

پا برهنه‌ها

زاهاريا استانكو

احمدشاملو

موسسه انتشارات نگاه

زاهاريا استانكو

پاڀرهنهها

(متن كامل)

ترجمه

احمد شاملو



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۰

استانکو، زاهاریا، ۱۹۰۲ - Stancu, Zaharia

پابرهنه‌ها/ زاهاریا استانکو؛ ترجمه احمد شاملو.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۷، ۷۳۶ ص.

LABN: 978-964-6174-79-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر از متن فرانسه برگردانده شده است.

۱. داستان‌های رومانی - قرن ۲۰م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴-۱۳۷۹، مترجم.

۱۳۷۷ ۲ پ ۵۲۳ الف / ۳ PZ

۸۵۹/۳۳۳

کتابخانه ملی ایران ۱۲۳۲۲۵۳

زاهاریا استانکو

پابرهنه‌ها

ترجمه احمد شاملو

چاپ چهاردهم: ۱۳۹۰، لیتوگرافی و چاپ: طیف نگار

صحافی: ایرانمهر (تلفن: ۹-۷۷۵۳۳۶)، شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۱۷۴-۷۹-۵

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۶۶۴۶۶۹۴۰، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com

info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

مقدمه ۵

کتاب اول

خانواده.....	۱۵
در دل زمستان.....	۸۵
چیزها و دیگران.....	۱۱۳
قایق‌های نجات.....	۱۳۱
شیار باریک و عمیق.....	۱۶۳
علف.....	۲۲۷
خرس‌ها.....	۲۲۹

کتاب دوم

دو قلوها.....	۲۵۹
هَلَلُورِیا.....	۲۸۵
کاکُل.....	۳۱۳
توت‌های پائیزه.....	۳۴۱
گربه نره.....	۳۵۷
قدیسان بدون چشم.....	۳۹۹
یک‌ریزه نان.....	۴۲۵
افسون.....	۴۶۱

کتاب سوم

حنظل.....	۴۹۹
بازار مکاره.....	۵۹۹
زنده‌گی ادامه دارد.....	۶۶۵

به سال ۱۹۰۲ در خانواده‌ی دهقان دست به دهانی از مردم آبادی «سالکیا» در ناحیه‌ی «تهله‌ئورمان» (جنوب رومانی) به دنیا آمد. بی‌چیزی خانواده چنان بود که زاهاریا پیش از آن که خواب‌های خوش دوران کودکی را آغاز کند ناگزیر شد همدوش گرسنه‌گان به جست و جوی لقمه نانی به تلاش برخیزد. با این همه سی و یک ساله بود که دانشکده‌ی ادبیات و فلسفه‌ی «بخارست» را به پایان برد (۱۹۳۲) و به روزنامه‌نگاری پرداخت. آنچه در فاصله‌ی دو جنگ جهان‌گیر بر زمینه‌ی اجتماع و سیاست و فرهنگ قلم زده بود بعدها در دو مجموعه فراهم آمد: *گرده‌ی ورزاها* (۱۹۶۵) و *نمک خوش است* (۱۹۶۶). چندی نشریات دموکراتیک «آزی» (۱۹۳۲ تا ۳۸، ۱۹۳۸ تا ۴۰) و «لومیا رو مانیاسکا» (۱۹۳۷ تا ۴۰) را اداره و سرپرستی کرد تا آن که مبارزات آشتی‌ناپذیر او با فاشیسم به بازداشت‌اش کشید و سبب شد که تمامی سال‌های جنگ دوم جهانی را در کشتارگاه فاشیستی «تیرگو - جیو» به اسارت بگذراند.

از ۲۳ اوت ۱۹۴۵ بار دیگر در روزنامه‌ی «رومانیا لیبه‌را» به فعالیت پرداخت. سال‌های ۱۹۴۶ تا ۵۲ و نیز ۵۸ تا ۶۸ در کار مدیریت تالار «دیون‌لوکا کاراجیال» [نمایش‌خانه‌ی ملی بخارست] بر او گذشت.

از ۱۹۵۴ تا ۶۲ یک‌چند سردبیر و چندی مدیر و رهبر هفته‌نامه‌ی بزرگ «گازتا لیته‌رارا» بود. از ۱۹۴۹ تا ۵۲ به ریاست اتحادیه‌ی نویسندگان رومانی برگزیده شد و در ۱۹۶۶ و ۱۹۶۸ بار دیگر به همین مقام انتخاب شد تا آخر عمر (۱۹۷۴) در آن پا برجا بود. به جز جوایز دولتی رومانی، دانشگاه «وین» نیز جایزه‌ی «گوتفرید فون‌هردر» سال ۱۹۷۰ خود را «به خاطر ارزش بی‌گفت و گوی آثار و نیز به سبب فعالیت‌های

خسته‌گی ناپذیر ادبی‌اش» بدو اعطا کرده است. به عنوان مرد فرهنگ و هنر نخست مجموعه‌ی شعرهای آسان (۱۹۲۷) بود که توجه مردم را به سوی او جلب کرد: اثری که بی‌درنگ جایزه‌ی «جامعه‌ی نویسندگان» را ربود. پس از آن، مجموعه‌ی اشعار سفیدی‌ها (۱۹۳۰) زنگوله‌ی زرین (۱۹۳۹) درخت سرخ (۱۹۴۰) علف جادویی (۱۹۴۱) روزگار دودها (۱۹۴۴) که اندیشه‌های سیاسی و فلسفی و اجتماعی شاعر را باز می‌نمود موقعیت او را به عنوان شاعری متعهد تثبیت کرد. به سال ۱۹۵۴ برگردان فوق‌العاده‌ی از اشعار یسه‌نین منتشر کرد که انگیزه‌ی آن انطباق دیدگاه او و شاعر روسی بود. نیز در همین سال دست به انتشار «جنگ شاعران جوان» زد: مجموعه‌ی که به روشنی موقعیت تاریخی شعر معاصر رومانی را مشخص می‌کرد. هنگامی که پابره‌نه‌ها منتشر شد، درخشش تند آن چنان بود که چهره‌ی استانکورا به عنوان «شاعری تثبیت شده» یکسره در ظلمت فراموشی پنهان کرد!

پابره‌نه‌ها یک صاعقه بود. چیزی غیرمنتظر و غافلگیرکننده، که در پرتو آن همه چیز بی‌رنگ می‌نمود. کتابی که به فاصله‌ی دو سال به بیش از سی زبان برگردانده شد. با این همه این سرگذشت دستاوردی اتفاقی است که نویسنده خود از آن بدین گونه یاد کرده است:

«آفتاب پریده بود که به بخارست برگشتیم. اما من با آن که سرماخورده‌گی شدیدی داشتم و از گرسنه‌گی در شرف موت بودم به خانه نرفتم. رفتم به تأثر ملی و آن‌جا در دفتر کارم به جست‌وجوی چیزی که بتواند موضوع یا دست‌کم انگیزه‌ی نوشتن مقاله‌ی شود که قول‌اش را به مجله‌ی «کونتامپورانول» داده بودم مشغول زیور و کردن روزنامه‌ها شدم. اما چیزی دستم را نگرفت... معذک نشستم به نوشتن... کاریش نمی‌شد کرد... دست به دامن خاطرات زنده‌گیم شدم... چند صفحه‌ی نوشتن، پاکت‌اش کردم و فرستادم به دفتر مجله. از دوشنبه تا پنج‌شنبه همه‌اش منتظر بودم که سیل گلایه و سرزنش سردبیر بر سرم آوار شود اما خبری نشد. جمعه که مجله درآمد دیدم نوشته‌ام را جای مطلب اساسی چاپ زده‌اند.»

اعترافات. زاهاریا استانکو. نقل به خلاصه از شماره‌ی ۳۱ دسامبر ۱۹۶۶ - صفحات ۵ و ۹ مجله‌ی سین‌تیا که این شرح حال به صورت دنباله‌دار در آن چاپ شده است.

و بدین ترتیب بود که به سال ۱۹۴۷ نویسنده‌ئی تازه متولد شد و یک سال بعد، با چاپ کتاب، یکی از مهم‌ترین زادروزها در تاریخ ادبیات رومانی و جهان به ثبت رسید. در همان شرح حال - اعترافات - چنین می‌خوانیم:

«بهار ۴۷ بود که پابرنه‌ها را دست گرفتم... و یک ماه به آخرین ماه ۴۸ مانده بود که تمام‌اش کردم. تابستان و پائیز ۴۸ سراسر به تصحیح و حذف و تغییر مطالب آن گذشت.»

* * *

سرگذشت، به شکل روایت متکلم نوشته شده است و با ساختمان هندسی خود قدم به قدم به یاری تصویرهائی از واقعیت که از صافی حساسیت کودکانه‌ی داریه‌ی پنج‌ساله گذشته است شکل می‌گیرد. این تصویرها واقعیاتی است از زنده‌گی در آبادی‌های فقرزده‌ی جلگه‌ی دانوب در طول نخستین دهه‌های قرن ما، که با فشرده‌گی و قدرت ابلاغی حیرت‌انگیز رُشد فکریِ قهرمان کوچولوی کتاب را در طول دوره‌ئی پُر آشوب و ناهموار تعقیب می‌کند و بر زمینه‌ی گسترده‌ئی از غنای موسیقائی که فوگ‌های باخ را به یاد می‌آورد با طرحی شگفت‌انگیز که ناله‌ی درد و خروش حماسه لایت موتیف آن است، با ساختمانی از بازگشت‌های بی‌واسطه به گذشته و قطع و وصل‌های شدید و غیرمنتظر همواره به پیش می‌خزد و موجی از تاریخ و افسانه و فرهنگ و فولکلور را در فضائی از حقیقت و رؤیا با خود می‌کشد.

شدت غور در حوادث گرچه گاه کار را به نقل جزئیاتی می‌کشد که بررسی‌اش جز در صورتی که هر حادثه دقیقاً به زمان خود یادداشت شده باشد ناممکن به نظر می‌رسد این حقیقت را نیز نشان می‌دهد که نقل این همه جز در صورتی که نویسنده خود در جریان حوادث قرار داشته باشد محال می‌نماید. لاجرم مسأله‌ی دیگری پیش می‌آید: این‌که چه‌گونه طرحی می‌تواند به نویسنده‌ئی اجازه دهد این گونه از ترتیب و ترکیب حوادث گونه‌گون به ایجاد یک «کُل» سنجیده و یکدست توفیق یابد که در آن هر حلقه میان حلقه‌های پیشین و پسین خود رابطی حساب شده قرار گیرد مگر این که با ابداع شیوه‌ئی جادوگرانه ترتیبی داده باشد که بتواند در آن واحد تمامی حوادث را در هر لحظه در نظرگاه خود قرار دهد؟ -

یک نگاه تُند و گذرا بر آنچه این مجموعه‌ی عجیب را ترکیب کرده است علل این شگفتی را به وضوح بیشتری باز می‌نماید.

زمینه‌ی سرگذشت، زنده‌گانی آبادی‌های منطقه‌ئی است در ساحل دانوب، پیش از جنگ اول جهانی: پریشانی دهقانان و جهش‌هایی که در زمینه‌ی تاریخی ملتی از این پریشانی‌ها ناشی می‌شود و جهش‌هایی در زمینه‌ی اخلاق و روانشناسی که منشأ آن همین جهش‌های تاریخی است. - اعتراض‌ها و سرکوب شدن اعتراض‌ها، و روزهای پس از سرکوبی، که خود دوره‌ی تغییرات عمیق دیگر است در همه‌ی فضا و چارچوبی که اعتراض در آن صورت پذیرفته؛ علل و شدت درجه‌ی اعتراض‌ها که در بسیاری از فصول کتاب به طرزی ریشه در خویش قوام می‌گیرد: در دل زمستان، شیار باریک و عمیق، و جز این‌ها... پس از آن، درگیری‌ها و جنگ‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ است و اشغال سرزمین به وسیله‌ی آلمانی‌ها (۱۷-۱۹۱۶) و مسائل ناشی از آن. پس فقط مسائل سال ۱۹۰۷ نیست که ردپای خود را در خاطره‌ی مافوق حساس و شکل‌پذیر داریه باقی گذاشته است.

در زمینه‌ی تمامی این‌ها حوادث روزمره هست که در متن طبیعت و ده با آمیزه‌ئی از حقیقت و خیال و با حضور اساطیر و افسانه و آیات و کنایات با زیبایی‌یی غیرقابل بحث و شدتی شاعرانه می‌گذرد. اعتقادات عمیق (و شاید ناگزیر) به جادو جمبل؛ و در خلال این معتقدات، زنده‌گی و زنده‌گی که در جامه‌ئی غیر عاریتی از رهگذر همیشه‌گی خویش می‌گذرد؛ با سرودهای دختران و تصنیف‌های هرزه‌ی پسران نوبالغ و سرودهای سربازان با زیبایی‌های استثنائی‌شان که شایسته‌ی گرد آمدن در جنگی است. و در خلال این همه و پا به پای این همه، حقه‌بازی‌ها و پیشگوئی‌ها و شیطنت‌ها، و صف جشن‌هایی که پسران و دختران جوان در آن‌ها شرکت می‌جویند، بازی‌ها و رقص‌ها، تقاضاهای ازدواج، بدیهه‌گوئی‌ها و اشعاری که هنگام رقص خوانده می‌شود، حالت دخترانی که نخستین بار در رقص‌های گروهی شرکت می‌کنند، ربوده شدن دختران به وسیله‌ی پسران برحسب یک رسم قدیمی که دیگر امروزه اعتبار و ارزش کهن خود را ندارد، ادعیه و اوراد و مراسم خاص برای نزول باران، تدفین عروسک به نیت رفع خشکسالی، نخستین جوش و جلاهای دختران و پسران نوبالغ، شب‌زنده‌داری‌ها، بازارهای هفته‌گی و بازارهای مکاره، مراسم زایمان، مراسم عروسی با همه‌ی دنگ و فنگ‌اش، با همه‌ی گرفتاری‌هایش، با همه‌ی چانه زدن‌ها بر سر شیربها و صنار و سه شاهی‌هایی که گاه مانع سرگرفتن عروسی می‌شود: دلبسته‌گی به مرده‌گان خانواده، آداب تدفین، اوراد دفع بیماری‌ها و بدبختی‌ها و یادبود از دست‌رفته‌گان.

دنیای کودکی نخستین برخوردی است که انگشت تأثیر بر روح خواننده می‌کشد. این‌جا دنیای کودکی به‌شبهتِ ظلمت‌زده‌ئی است که در آن به ندرتِ بسیار ممکن است روزنه‌ئی باز شود تا نوری گرم و روشن از آن راه ورود یابد. این‌جا آغوش محبت مادر و کنارِ گرم و اطمینان‌بخش پدر وجود ندارد. همه‌ی روابط خانواده در سرمای فقر و نیاز و گرسنه‌گی متحجر می‌شود، گو این‌که داریه تنها به محبت مادر و کنارِ گرم پدر نیز رضایت نمی‌دهد: داریه علیل است و به اقتضای آن گرفتار کمبودهای روانی بیشتری است تا بدان حد که مدام از شدت تأثر خویش لطمه می‌خورد. کودکی است که بیش از ظرفیت خویش می‌بیند، می‌شنود، درد می‌کشد، درک می‌کند، بزرگ می‌شود و روح و جسم‌اش شتابان به بلوغی پیش‌رس دست می‌یابد. می‌توان گفت که داریه یک «کودک» نیست، یک «طبقه» است. وصف خانوادگی دهقانی سخت‌گویا و مؤثر است.

مادر – که در بخش عمده‌ئی از سرگذشت چون تقدیری عتیق از این سوی زمان به جانب آینده کشیده می‌شود و با طنینِ توراتی سخنان‌اش در ذهن کودک و خواننده‌گان کتاب نقش می‌بندد – از جمله‌ی قهرمانانی است که استانکو بار دیگر در سرگذشتی دیگر او را به میدان می‌کشد (در چه قدر دوستات داشته‌ام). او حاکم بر آینده‌ی کودک است و سخنان‌اش فشرده‌ی هزاران سال اعتقاد و باور است. چهره‌ی فهرست‌وارش تنها در چند خط و شیار خلاصه می‌شود همچنان که گذشته و حال را تنها در یک جمله به آینده می‌سپارد:

«– یادتان نرود عزیزهای من. هیچ چیز یادتان نرود!»

پدر صاحب قدرت روحی شگفت‌انگیزی است. مردی که رنج و خسته‌گی کار بی‌حاصل از پایش انداخته اما سخت تودار است و همیشه در کنار دیگران. مشعلِ درخشان عصیان و حق‌جوئی است و سخنان‌اش همیشه نشان‌دهنده‌ی این خصلت اوست.

«– ما فقط می‌خواهیم عدالت وجود داشته باشد و اجرا بشود. همین و همین. ما فقط حق‌مان را می‌خواهیم!»

با این همه، آیتِ بزرگ، نمادِ بزرگ، خودِ داریه است. او جامعه‌ئی است که شتابان موضع تاریخی خود را درمی‌یابد و تجربه‌ها را گرد می‌آورد تا به‌پا خیزد. دیگر آدم‌ها، دیگر اعضای خانواده، تنها ستارگان کوچک‌تر این صورت فلکی هستند.

چنان که گفتم، استانکو رشد آگاهی طبقاتی را در قهرمان کوچولوئی که در آخرین صفحه‌ی «پابره‌نه‌ها» زادگاه‌اش را پشت سر می‌گذارد در یک رشته سرگذشت‌های دیگر دنبال می‌گیرد: در بازی با مرگ (۱۹۶۲) و جنگل مولا (۱۹۶۳) و سگ‌ها که در همان سال انتشار به دوازده زبان در سراسر جهان برگردانده شد.

در ریشه‌ها تلخ است (۱۹۵۹) که با آن دوره‌ی دیگری از سرگذشت‌ها آغاز می‌شود استانکو بدون رها کردن قهرمان خود مرکز ثقل روایت را عوض می‌کند. داریه که اکنون مردی است رسیده و سرد و گرم روزگار چشیده در وهله‌ی اول به ثبت غلغله و هیجان سیاسی عصر خویش می‌پردازد؛ موضوعی که به نویسنده اجازه می‌دهد تا با تصاویری تفکر انگیز در چارچوب جنبه‌های مختلف زنده‌گی مراحل پُرآشوب تاریخی میان دو جنگ را به یاد آورد.

چه قدر دوستات داشته‌ام نیز که در ۱۹۶۸ به چاپ رسید با توجه به آدم‌ها و اسامی خاص آشنایش دنباله‌ی سرگذشت «پابره‌نه‌ها» است گو این که از لحاظ محتوی و شیوه‌ی ساختمان‌اش اثری مُستقل است. تفکری است در موضوع مرگ، و بیشتر یک اعترافنامه است.

سرگذشت کولی‌ها نیز در همین سال ۱۹۶۸ درآمد. بداعت این اثر در اصل به موضوع آن برمی‌گردد: یک قبیله‌ی کولی راهی نقطه‌ی ناشناسی است در قلب استپ‌های بی‌کران روسیه، که موظف شده است تا انتهای جنگ دوم جهانی در آن اقامت کند. رئیس قبیله -- پیرمردی به نام «هیم» است که ابتدا این فرمان را جدی نگرفته اما هنگامی که می‌بیند ژاندارم‌ها با چه ترحمی به افرادش نگاه می‌کنند عمق فاجعه‌ئی را که به انتظار قبیله نشسته است درمی‌یابد. هرچه قبیله پیشتر می‌رود نگرانی در جان «هیم» بارورتر می‌شود تا آن‌جا که وقتی در اعماق استپ فرمان بارافکندن دریافت می‌کند از خود می‌پرسد: «آیا همین جا نیست که گُلنگ من باید به زمین بخورد؟ آیا همین جا نیست که قبیله‌ی من راه فنا در پیش خواهد گرفت؟». این کتاب، از زنده‌گی و اندیشه و فرهنگ و رسوم قبایل کولی سخن می‌گوید. چیزی که تا به امروز برای ما سخت ناشناخته مانده است، و در عین حال از اودیسه‌ی حزن‌انگیزی سخن می‌گوید که پنج سال تمام به طول می‌انجامد؛ فاجعه‌ی انسانی بدوی و پاکدل که شگرد قتل عام نژادی ضربتی مرگ‌آور بر او وارد آورده است. به سال ۱۹۶۹، یک سال پس از اودیسه‌ی کولی‌ها، اوروما، دختر تاتار منتشر شد. کتابی که به گفته‌ی یک منتقد فرانسوی «لحن شاعرانه‌ی آن باورنداشتنی است!»

در ۱۹۷۰ مجموعه‌ئی از داستان‌های کوتاه به نام **قصه‌های عشق** و گزیننه‌ئی از اشعار همان سال به نام **ترانه‌ی زیرلبی** از چاپ درآمد و باز در همین سال است که سرگذشت‌های **کنستانتینا** و **باد و باران** پشت شیشه‌ی کتابفروشی‌ها چیده می‌شود، با بعضی آدم‌های کتاب‌های پیشین و همچنان با لحن و فضائی عمیق و شاعرانه و وقاری انسانی.

استانکو نویسنده‌ئی متعهد است با دیدی گسترده و قوت مشاهده‌ئی عمیق و سبکی رنگین و عصبی و پُرانعطاف‌پذیر و آهنگی شایسته‌ی موسیقی.

* * *

یک چیز را محرمانه به تان بگویم:

اولین بار که این کتاب را خواندم با خود گفتم: -- کاش این زنده‌گی نامه‌ی من بود!
ا.ش.

کتاب اول

خانواده



آهای تودور! Toudor در را واکن!

تودور پدرم بود. اما خیلی به ندرت تو خانه بند می شد.

من به شنیدن صدا از جا می جستم.

از منخرین اسبها بخار بیرون می زد و گرده های پراکشان دود می کرد.
حیوانها زنگوله های گردنشان را به صدا درمی آوردند و یالهای قشو خورده ی
به هم بافته شان را که با نوارهای زرد و سرخ و فیروزه ئی گره خورده بود تکان
می دادند.

ارابه وارد حیاط می شد.

سر و کله ی عمه اوتزوپار Outzoupar گنده دماغ بر ما مگوزید که روی
نشیمگاه ارابه نشسته بود پیدا می شد. به یک دست مهاریها را گرفته بود و به
دست دیگر شلاقی را؛ و صورتش که از آن هیچی جز نوک یک دماغ دیده
نمی شد میان روسری اش که گل های گنده ی پولک دوزی داشت قالب گیری شده
بود. دختر عمه دیتزا Ditzza هم ته ارابه تا کمر تو یونجه ها فرو رفته بود.

مادرم از ورود قوم و خویش‌ها گُل از گُلش می‌شکفت چون دیگر می‌توانست بنشیند و هر قدر دل‌اش می‌خواهد و راجی کند. طفلک مادرم تو آبادی غریب بود و تو تمام محله حتا یک دوستِ دلوز نداشت. پدرم شوهرِ دوم‌اش بود.

شوهرِ اول‌اش او را موقعی که هنوز پانزده سال‌اش هم تمام نشده بود از خانه‌ی پدر بزرگ برداشته سه منزل بالادستِ رودخانه‌ی کالمات‌زوئی Calmarzoui به استانی کوتز Stanicouiz برده بود؛ جایی که مهاجرهای «صربی» زنده‌گی می‌کردند.

مادرم هر بار که یاد شوهرِ اولش می‌افتاد خُلق‌اش تنگ می‌شد و دل‌اش می‌گرفت، و اگر پدرم تو خانه نبود آه و ناله را سرمی‌داد. و ما بچه‌ها هم او را به حال خودش می‌گذاشتیم.



این رادوئوکیان Radou Okian مرد نکره‌ی گردن‌کلفتی بوده گیرم چنان تنبل و بی‌عار که زور و هیکل‌اش به لعنت خدا هم نمی‌ارزیده. مادرم ازش دوتا بچه داشت: یکی خواهرم اوانگالین Evangheline یکی داداشم «ئیون» Ion. زادو چنان ناگهانی مُرد که انگار به تیرِ غیب گرفتار شد، و بیچاره مادرم را در هفده ساله‌گی با دوتا بچه‌ی صغیر که رو دست‌اش مانده بود بیوه گذاشت. صربی‌های مهاجر کومک‌اش کردند شوهرش را چال کند و برایش مراسم مذهبی انجام بدهد. بعد درِ خانه را بست بچه‌ها را به کول کشید و برگشت به خانه‌ی مادر بزرگ.

— خُب... که تو بیوه شده‌ای «ماری»!

— آره مادر.

— و این جوری با این بچه‌ها راحت را کشیده‌ای آمده‌ای سراغ من!

— آخر کجا می‌توانستم بروم؟

— باید تو خانه‌ات می‌ماندی صبر می‌کردی.

— تو خانه‌ام؟ آن‌جا دیگر کوفت هم نداشتم. تا دار و ندارمان را رو بطری

نگذاشت که نمرد. فقط ورزا^۱ هابرام مانده‌اند که سپرده‌ام‌شان دستِ داداش تونه

Toné بفروشد پولش را برایم بیاورد.

مادربزرگ سه تا پسر دارد و همه‌اش یک دختر که همین مادر ما باشد.

پرها هر سه تا از مادرم بزرگ‌ترینند. تونه و لیساندره Lissandre خیلی زود،

موقعی که تقریباً هنوز بچه بودند از خانه زده بودند بیرون و پیش ارباب‌های

مختلفی مزدوری کرده بودند و پس از سال‌های دراز و مشقت‌های جورواجور با

مختصر پولی آمده بودند ساکن ثومی‌نا Omina شده بودند که ده بزرگی است با

ایستگاه راه‌آهن و اداره‌ی پست و یک گله یونانی تاجر غله. کنار شاهراه

زمین‌هایی خریدند خانه‌هایی ساختند و افتادند به کار خرید و فروش. جفت‌شان

با دخترهای شهری ازدواج کرده بچه و خانه خانوادگی به هم زده بودند...

مادربزرگ تروچسب مادرم را واداشت دوباره به خانه‌ی شوهر برود. هیچ

اهلش نبود که بیند تو خانه‌اش جای جنیدن نیست. دل‌اش می‌خواست تو

خانه‌اش فقط خودش باشد و جگرپاره‌ی سوگلیش: تنها بچه‌اش که نفس‌اش

برایش درمی‌رفت. شاید دادا^۲ «دومیت‌راکه» Doumitrake به این علت توانسته

بود بیش از دیگران رگی خواب مادربزرگ را دست بیاورد که مریض احوال و

مختصرکی خل‌وضع بود. مادربزرگ در او موجودی را می‌دید که فقط ظاهر یک

آدمیزاد را داشت. آدمکی با سیم‌های قره‌قانی که مدام به دامن‌اش آویزان بود و

۱. گاونر که معمولاً برای تخم و کارهای زراعتی از آن استفاده می‌کنند.

۲. در اصل، ننه NENE. پیشوند احترام محبت‌آمیز که معمولاً برای برادر و عمو و به طور کلی افراد مسن‌تر به کار می‌رود.

کورکورانه ازش حرف‌شنوی داشت:

– دومیت‌راکه اتاق را جارو کن!

دومیت‌راکه جارو را برمی‌داشت و اتاق را بهتر از هر دختر کدبانویی تمیز

می‌کرد.

– دومیت‌راکه برو گزنه بچین قشنگ خرد کن بجوشان سیوس بزن بریز جلو

اردک‌ها!

دومیت‌راکه از گودالی که ته حیاط بود می‌رفت پائین یک زنبیل پر گزنه

می‌چید همان جور که بش دستور داده شده بود درست‌شان می‌کرد می‌داد

اردک‌ها بخورند.

– دومیت‌راکه امشب از خانه تکان نمی‌خوری!

– چشم مادر!

– دومیت‌راکه امروز باید بروی هورا Hora!

– چشم مادر.

– تو رقص هم داخل می‌شوی حتماً دومیت‌راکه.

– چشم مادر.

– سعی می‌کنی خیلی خوب برقصی دومیت‌راکه، تا همه بت نگاه کنند و

بارک‌الله بگویند!

– چشم مادر، خوب می‌رقصم.

– بعد هم که «هورا» تمام شد با دخترها می‌روی سر تپه.

– به شرطی که آن‌ها هم دل‌شان بخواهد.

– چرا دل‌شان نخواهد؟

– آخر من چنگی به دل دخترها نمی‌زنم مادر.

– باید دل‌شان را ببری، می‌فهمی؟ پیش زن‌ها یک خرده بیشتر جریده به

۱. هورا از رقص‌های ملی رومانی است و معمولاً در دهکده‌ها محلی را هم که این رقص در آن اجرا می‌شود به همین نام می‌خوانند.

خرج بده دومیت‌را که!

- سعی می‌کنم مادر.

- سعی کن، آره. چرا نکنی؟ الحمدالله نه کوری نه چلاقی نه قوز داری.

- موضوع سر این نیست...

دائی دومیت‌را که که طبیعتی مهربان و قلبی رئوف داشت جسماً و روحاً به پدر بزرگ رفته بود. پسرهای دیگر که آن جور خشن و تند و تا حدودی بی‌رحم بودند به تقی می‌ماندند که مادر بزرگ انداخته باشد.

مادر بزرگ صورتی گوشه‌دار و استخوانی داشت و صدائی قاطع مثل سنگ. مدام به این و آن امر و نهی می‌کرد. نسب‌اش به ترکی می‌رسید که بر سر یک ماجرای عشق و عاشقی از مذهب‌اش دست کشیده بود. چشم‌های بادامی مادر بزرگ یک خرده اُرب بود و نرمی گوش‌هایش پاک از شکل افتاده بود؛ انگار با قیچی آن جور دالبر دالبرش کرده بودند.

- کی گوش‌های مادر بزرگ را قیچی قیچی کرده؟

- هیچ کی. ایکوسازی Ikoushani این جوری‌شان کرده.

اول باز که من این کلمه را شنیدم تو دلم گفتم لابد ایکوسازی‌ها یک دسته از غول‌ها هستند که قیچی به دست این‌ور و آن‌ور پرمه می‌زنند و کیف‌شان در این است که دست بیندازند زن‌ها را از روسری‌شان بچسبند درازشان کنند زمین و گوش‌های‌شان را با قیچی دالبر دالبر کنند.

یکشنبه‌ها یا تو هورا یا عروسی یا مراسم غل‌تعمید، مادر بزرگ آنگ و دولنگ پلوخوری‌اش را به خودش آویزان می‌کرد کلاه بوقی توری‌داری هم سرش می‌گذاشت که عوض پولک و دست‌دوزی سکه‌های سنگین طلا به‌اش دوخته بود و وقتی به آهنگ هیجان‌آور هورا قِر می‌آمد سکه‌ها به هم می‌خوردند جیلینگ جیلینگ صدا می‌کردند.

به هر گوشش هفت تا ایکوسازی هفت تا سکه که ردیف هم به یک

رشته‌ی ابریشمی کشیده بود - آویزان می‌کرد که تا سرِ شانهِ اش می‌رسید. این ایکوساری‌ها که از طلای ناب بود وزن زیادی داشت. همین سنگینی زیاد سوراخی را که با یک میله‌ی بافتنی آتافتنه در نرْمه‌ی گوشش کرده بود گشاد می‌کرد و گشادتر می‌کرد تا جایی که بالاخره پاره می‌شد. آن وقت مادرِ بزرگ که به هیچ عنوانی حاضر به ترکِ این گوشواره‌های گت و گنده نبود ناچار بالای سوراخ دریده‌ی قبلی سوراخ دیگری وامی‌کرد و گوشواره‌ها را به آن جا انتقال می‌داد تا این که یواش یواش آن هم به سرنوشت سوراخ سلف خودش دچار بشود و جایش را به سوراخ‌های خلف بپارد. در نتیجه مادرِ بزرگ صاحب گوش‌هایی شد با نرْمه‌ی شرابه شرابه!

باری... مادرِ بزرگ عروس شد و به خانهِی بخت رفت و هنوز مُرکب عقدنامه خشک نشده شروع کرد به بچه پس انداختن و به عرصه رساندن‌شان. اول‌ها، یک مدت، همان طور مثل سابق کلاه بوقی را سر می‌گذاشت. بعد آن را گذاشت ته یخدانش و حتا دیگر ایکوساری‌ها را هم به گوش‌های اش آویزان نکرد. ابتدا آن‌ها را یکی یکی پیش صرافباشی شهر برد و تاخت زد و کمی بعد ناچار شد سکه‌های طلای کلاه بوقی را هم بچیند و با سکه‌های نقره و پول خرده‌های مسی عوض کند. دوتا سکه‌ی طلای آخری را هم به عنوان جهیزیه داد به مادرم که هنوز هم داردشان: آن‌ها را گذاشته تو جعبه‌ئی ته یخدانش قایم کرده. مادرم خیلی دلش می‌خواست سکه‌ها را به دخترهای خودش بدهد که به سر و برشان آویزان کنند؛ متها - چه می‌شود کرد دیگر؟ - سکه‌ها همه‌اش دوتا است و دخترها پنج تا که رو هم رفته ده تا گوش دارند. حالا بیا و عادلانه قمت کن!

با وجود این مادر دست به نقد گوش همه‌ی دخترها را سوراخ می‌کند. گیرم دیگر این سوراخ‌ها گشاد نمی‌شود و گوش‌ها مثل گوش‌های مادرِ بزرگ از ریخت نمی‌افتند. خواهرهای من جای ایکوساری‌های طلای خالص که برق بزنند و جرینگ جرینگ صدا کند به گوش‌های شان نگین‌های کوچکی از شیشه‌های رنگی آویزان می‌کنند.

گوشواره‌های مادرم کوچک و گرد است، مثل سکه‌های تکشاهی.

– مادر! گوشواره‌ها تپلا است؟

– مس است مادر.

و نگین‌های شیشه‌ئی و سکه‌های می چه‌طور ممکن است نرمه‌ی گوش

آدم را پاره کند؟...



واقعه‌ی داوود خیلی وقت پیش‌ها، حتا پیش از قضیه‌ی زاوه‌را [Zavera قیام

۱۸۱۲ یونانی‌ها به اتکای روس‌ها بر علیه فشارِ تُرک‌ها] اتفاق افتاده بود.

در آن زمان تودور ولادیمیرسکو T.Vladimirescou هم قیام کرده همه‌ی

شیرمردان و جنگجویان را زیرِ عَلمِ خود به برداشتن سلاح دعوت کرده بود تا

حکومت استعمارچی‌ها را سرنگون کنند و بی‌دین‌هائی را که کشور را اشغال

کرده بودند و ملت را می‌چاپیدند و پوست‌شان را می‌کنند بیرون برانند.

سالخورده‌ها تعریف می‌کنند که دهات – یعنی چند تا دخمه که به اسم کلبه

همین جوری تو زمین کنده بودند – به جوش و خروش درآمدند. دهقان‌ها که رو

گرده‌ی اسب‌ها سروده‌های قهرمانیِ قدیمی ورد لب‌شان بود زیر پرچم شورش

صف‌آرائی کردند. ترس و وحشت به جان نجیب‌زاده‌ها افتاد. هرچه زمین و تیول

و برده و غلام و اجاره‌دار و روزمزد بیشتر داشتند ترس و لرزشان هم بیشتر بود.

از کس و کارما هم خیلی‌ها طرف قیام را گرفتند و توش شرکت کردند که از آن

میان نام زاوه‌را هنوز باقی مانده که تخم و ترکه‌اش هنوز هم با همان نام می‌بالند:

الی زاوه‌را. Elie Z، استوئیکا زاوه‌را. Stoïca Z، کوستیا زاوه‌را. Costia Z و

خیلی‌های دیگر...

نجیب‌زاده‌ها و اشراف از نیروهای ملجِ تُرک که در جنوبِ دانوب مقرر بودند کومک خواستند و آن‌ها هم که همیشه برای قتل و غارت آماده بودند شمشیرهاشان را از رو بستند: تودور ولادیمیرسکو را تناب انداختند و جسدش را تکه تکه کردند. شورشیان انقلابی از هم پاشیدند و برگشتند به دخمه‌هاشان. با مرگ تودور اشراف به فشار خود بر توده‌ها بیش از پیش افزودند. تُرک‌ها تُرک بودند و اشراف اشراف. هرچه باشد گرگ‌ها یکدیگر را نمی‌درند. اما شورش، خاطره‌اش در ذهن‌ها باقی ماند و سینه به سینه از نلی به نسل دیگر سپرده شد. تصنیف‌ها و ترانه‌هاش هم باقی ماند. تصنیف‌هایی که هنوز مردم می‌خوانند و صدا به صدا می‌اندازند.

عمه نوتزویار با دهان تقریباً بسته، خیلی آهسته، جوری که انگار می‌ترسد نکند صدایش را از پشت پنجره تو کوچه بشنوند شروع می‌کند به خواند :

— همه جا

گاواهن

می‌درد سینه‌ی خاک

غیر گاواهن من

که خدا خواسته گوئی

که چنین

بشیند خاموش

نکند شخم زمین...

می‌رسد اما روزی که

ندا

آید از سوی خدا

گوید:

«ای! نوبت توست!»

تیز کن تیغهی گاوآهن خویش؛

که اگر چند بسی سخت تر است از خارا

سینهی تنگی پُر از کینه که هست آنان را،

به شیاری ژرف

شخم بتوانی کرد

سینهی سخت تر از خارهی اربابان را!»

چه شیاری! سرخ

چه شیاری! باریک

چه شیاری! ژرف

چه شیاری! تاریک

چه شیاری! که بماند اثرش

سالیان پا در جای!

که من این تیغهی گاوآهن را

از یکی تیغهی شمشیر کهن ساختم،

که من این هیأت گاوآهن را

به تعمد چون ارابهی توپ این سان پرداخته‌ام

تا توانم پس از این

خاک در چشم طمع ریزم اربابان را!

شاد بر «خاک خود» اندازم شخم،

شاد بر «خاک خود» افشانم تخم!

صدای عمه فوتزوپار می‌لرزد و من هرچه می‌کنم نمی‌توانم از علت‌اش سر دریاورم. نه آخر این‌ها مربوط به خیلی خیلی پیش‌ترهاست؟

تصنیف تمام شده یا چون عمه جان باقی‌اش از یاد برده همان وسط‌ها ول‌اش کرده؟... به هر حال چند لحظه‌ئی ساکت می‌ماند. بعد آب دماغش را بالا می‌کشد قورت می‌دهد و دوباره شروع می‌کند:

– بهتر زنده‌گی کردن!... بله. معلوم است. ماها هم همین طور. این چیزی است که ما آدم‌ها مدام در آرزوشیم، گیرم بش نمی‌رسیم. فقط اعیان‌ها و آقا فکلی‌ها هستند که زنده‌گی حبابی می‌کنند. مردم هم که لالمانی گرفته‌اند و هر جور فشاری را تحمل می‌کنند. متها فکر می‌کنند دستِ آخر یک تودور ولادیمیرسکوی دیگر – شاید هم به یک اسم دیگر – دنیا می‌آید. چه با یکی هم نه و چندین و چند تا... و آن وقت باز هم دهات را که از بس افراط و تفریطی‌اند همیشه واسه اغتشاش و یاغی‌گری حاضرآماده‌اند از جا حرکت می‌دهند و به ضرب قمه و تبر و آتش کلکِ اشرافِ مال‌پرست را می‌کنند... نگاه کن تو را به خدا! باز من چانه‌ام گرم شد و وراجی را شروع کردم... نشانه‌ی آن است که دیگر دارم پیر می‌شوم.

مادر ازش می‌پرسد: – از پیری خوشت نمی‌آد؟

– کی خوشش می‌آید؟ متها، خُب دیگر، کاریش نمی‌شود کرد. چه آدم بخواهد چه نخواهد پیری می‌آید و... بعد از پیری هم که...



دسته‌های سربازان تُرک غالب اوقات به قصد چپاول و غارت از استحکامات‌شان در تورنو Τουρνο سواره به مناطق ما شیخون می‌زدند.

بیشتر، پیش از ظهرهای یکشنبه را برای این کار انتخاب می‌کردند چون در این ساعت‌ها معمولاً خلق‌الله تو کلیسا بودند و غافل‌گیر می‌شدند و اگر برای دفاع آماده‌گی نداشتند مثل موش به تله می‌افتادند و همه‌گی از دمِ شمیر می‌گذشتند. غارت‌گرها دخترها و زن‌های جوان را ترکِ اسب‌هاشان می‌نشانند به عنوان برده می‌بردند آن‌ور دایوب.

داوود سردسته‌ی این راهزن‌های عثمانی بود.

یک بار روز عید «پاک» بود که ده را محاصره کردند.

تو چمن کنار آب‌نمای قنات هورای مفصلی ترتیب داده شده بود. پسرها و بچه‌هایی که چابک‌تر بودند گریختند و توانستند خودشان را لای بوته‌ها و علف‌های انبوه پنهان کنند. دخترها که دامن‌های بلند پاگیرشان می‌شد و نمی‌گذاشت بگریزند خودشان را تو کاریزها می‌انداختند و غرق می‌کردند. تنها یک دختر کنار طوقه‌ی بزرگِ چوبیِ چاه باقی ماند و از آن وحشی‌ها ککش نگزید...

تُرک‌های فینه به سر یا عمامه‌ئی با سیل‌های کلفتِ تاییده یا ریش‌های انبوه سوار بر اسب دورش حلقه زدند. شمشیرهای بُرانِ برهنه‌شان زیر آفتابِ «پاک» برق می‌زد.

زارینکا Zarinca بی‌هیچ ترس و واژه‌ئی غارت‌گرها را نگاه می‌کرد و در آن حال ترکه‌ی پُر گُلّی را که از یک درخت بیدمشک چیده بود لای دندان‌هایش نگهداشته بود.

یکی از تُرک‌ها - نه پیر و نه چندان جوان - که سیل‌های دراز و ریش قشنگ میاهی داشت از دسته جدا شد و جلوتر آمد:

- دخترها واسه چی خودشان را تو چاه انداختند؟

- واسه این که تو چنگ شماها نیفتند، پسر عثمان! واسه این که به کنیزی نیفتند و به زور بغل‌شان نخوابند.

در آن زمان تُرک‌ها دخترها و زن‌های جوان را به اسارت می‌گرفتند، اول

بی‌سیرت‌شان می‌کردند بعد به نقاط دوردستی در سواحل دریای سُرخ می‌بردند و مثل حیوانات به اعراب و زنگی‌ها می‌فروختند.

– پس تو چرا خودت را تو چاه نینداختی؟

– من که ازتان نمی‌ترسم.

آن بی‌دین‌ها که از این حرف جا خورده بودند مدتی به زبان کیف خودشان با هم اختلاط کردند. بعد تُرک سیل دراز رو کرد به زارینکا گفت:

– داوود منم. می‌دانستی؟

– همان داوودِ چپوچی؟... نه. اما حالا دانستم.

همان طور بی‌خیال با شاخه‌ی بیدمشک که حالا داشت گُل‌هایش را لای

انگشتانش می‌ساید بازی می‌کرد.

– و هنوز هم نمی‌ترسی؟

– می‌بینی که نه!

زارینکا بالابلند و باریک‌اندام بود. عینو نی. با چشم‌هائی که سبزی علف صحرا را داشت... داوود بلندش کرد نشانده روی زین و مردان فینه‌ئی و عمامه‌ئی اسب‌هاشان را به طرف دانوب هی کردند.

ده به عزای دخترهای غریق نشست. مردها سرکاریز را بتند و به یاد همهی

آنها صلیبی رویش نشانده.

صلیبِ چوبِ بلوط که باران‌های بسیار بر آن باریده هنوز هم پا در جاست.

دخترک چه کرد که توانست جان داوود را مسحور خودش کند؟ – هیچ کس

از این راز آگاه نشد؛ پائیز سال بعد، پیش از آن که نخسین برف به زمین بنشیند

سه ارابه‌ی عظیم که هریکی را شش ورزای بازکش می‌کشید و از نقدینه و اثاث

لبریز بود به سه کارا Secara رسید. داوود تنبان گشاد تُرکی و فینه‌ی منگوله‌دارش

را کنار گذاشته به لباس مردم محال ما درآمده بود. کیش خودش را هم ترک کرده

بود. زمین‌هائی خرید و در آن خانه‌هائی ساخت و یک پا اشراف از آب درآمد.

کوزه‌های بیاری داشت که از سکه‌های طلا انباشته بود. دهاتی‌ها مدتی احتیاط

کردند و ازش کنار کشیدند اما بعد یواش یواش به اش خو گرفتند و دست آخر هم به چشم خودی نگاهش کردند.

زارینکا بچه‌های زیادی آورد. ساکنان چهار پنج تا از آبادی‌های این دوروبر، تخم و ترکیه‌ای آن‌هاست. امروز کم و بیش در هر گوشه‌ی یکی داوودزاده Daoud-escou پیدا می‌شود کرد آن هم از هر جور صنفی: کشاورز، چوبدار، بازرگان، روحانی، پیشه‌ور، دفتردار، و حتا اُسقف... و برای آن که با هم اشتباه نشوند خیلی‌هاشان هم تغییر نام داده‌اند.



ع عمه ئوتزوپار همان طور سرگرم گفتن است... ما همه سرپا گوش چشم به دهان‌اش دوخته‌ایم.

مادر از اتاق رفته بیرون، تو دالان که اجاق هم آن جا علم شده به افتخار مهمان‌ها مشغول تهیه‌ی غذاهای جانانه‌ی «سالی یک روز» است!

وانکو Vanco نامی از دهاتی‌های استانی کوتز با چرخ دستی‌اش از کوچه می‌گذرد:

– آی ماهی! ماهی تازه!

مادرم یک ماهی می‌خرد. فلس‌اش را می‌کند و دیگی پُر از آب می‌کند می‌گذارد روی آتش و فلفل فراوانی می‌ریزد توش. فلس‌های ماهی به سکه‌های کوچک نقره می‌ماند. گربه پوزه‌اش را تو دل و روده‌ی ماهی فرو برده. مادر تو حیاط، پست انباری، خروسی را به چنگ می‌آورد. بریدن سر خروس دست داداشم را می‌بوسد... ناهار خروس بریان داریم. اما با عمه ئوتزوپار مگر می‌شود همفره شد؟... خُب، خواستن توانستن است. چنان که همین الآن همه با او

همفره‌اند و دارند می‌خورند.

عمه ئوتزوپار دندان‌های درازِ اسبی دارد که بیخ‌شان سبز و سیاه و زرد است. آتش را با ولع هورت می‌کشد. ماهی را با دست برمی‌دارد با انگشت‌هایش بازش می‌کند گوشت‌اش را می‌بلعد و تیغ‌هایش را راج رو سفره جلو خودش قطار می‌کند.

دندان‌های دختر عمه دیت‌زا ریز ریز است. عینهو دندانِ موش. و لب بالایش فاق دارد. یعنی لب شکری است.

آبجی او انگلین که تقریباً همن و سال دیت‌زا است خیلی محرمانه به‌ام می‌گوید:

– عمه جان‌مان دیت‌زا را، هم لب شکری زائیده هم کائیت‌زا Caitza دار!

– کائیت‌زا؟... کائیت‌زا دیگر چیست؟

– یک جور عرقچین پوستی است که بعضی بچه‌ها وقتِ دنیا آمدن سرشان است. مال دیت‌زا را ماماچه از سرش برداشت انداخت‌اش تو آتش... کائیت‌زا رو آتش چروک می‌خورد و برمی‌جست. عینهو یک موجود زنده. چنان دست و پا می‌زد و اونفا اونفا می‌کرد که پنداری یک بچه بود. تو آتش باد کرد بعدش سوخت و خاکستر شد... می‌دانی؟ کسی که موقع دنیا آمدن کائیت‌زا سرش باشد روح‌اش بعد از مرگ برمی‌گردد به دنیا. دیت‌زا هم وقتی مُرد به صورت ارواح درمی‌آید. آن وقت شب‌ها تو تاریکی می‌آید سراغ ماها که قوم و خویش نزدیک‌شیم خون‌مان را می‌مکد.

– شرط می‌بندم دیت‌زا نمیرد.

– کی گفته؟ او هم حتماً یک روزی می‌میرد... یعنی... منظورم این است که

هر کسی بالاخره یک روز می‌میرد.

– پس یک وقتی می‌میرد که ماها همه‌مان مُرده باشیم.

– ممکن هم هست پیش از ما بمیرد. اما وقتی مُرد یک میل بافتنی فرو

می‌کنیم تو قلب‌اش. آن وقت دیگر نمی‌تواند به صورت ارواح برگردد.

— اگر چاره‌اش این است چرا همین حالا این کار را نکنیم؟
 آبعجی او انگلین دل‌اش را گرفت و شروع کرد به خندیدن:
 — نه. نه. حالا نه. بعد از آن که مُرد.

از چیز خوردنِ عمه نوتزوپار هیچ خوشم نمی‌آید. آن تیغ‌های ماهی که رج
 رو سفره می‌چیند دلم را آشوب می‌کند... بلند می‌شوم می‌روم بیرون، تو راهرو،
 باقی عذایم را آن جا می‌خورم. دمِ اجاق.
 از دختر عمه دیت‌زا هم بیشتر از مادرش خوشم نمی‌آید: آش از لای فاق
 لبش می‌آید بیرون پخش می‌شود رو چانه‌اش...
 بعد از ناهار باش قایم موشک‌بازی می‌کنیم.
 دیت‌زا کپل‌های پت و پهنی دارد و ران‌هایش عینهو به کتده‌ی درخت می‌ماند.
 پستان‌هاش سنگین و آویزان است و شُل و ول. می‌جهم رو کولش. با حرص به
 گردنش می‌چسبم پاشنه‌هام را تو گودی کمرش می‌چپانم و پستان‌هاش را
 می‌چلانم. زوزه می‌کشد و صورت پخچ بی‌حال و لبِ شکریش را به طرف من
 برمی‌گرداند. از کولش پائین می‌جهم با دست چشم‌هایم را می‌پوشانم تا دیگر
 نبینمش، و خودم را پشت در قایم می‌کنم.
 — کوکو!...

گردوخاک تا سقف اتاق بالا رفته. مادر می‌اندازد مان بیرون.
 — الأمان!... بس است دیگر!... بیرون! یاالله بیرون، جهنمی‌های لعنتی! سرمان
 را بردند!

جهنمی‌های لعنتی از اتاق می‌زنند بیرون. چه قدر دلم می‌خواهد من هم
 بیرون بدم. اما کفش ندارم. روی تخت و دوروبر یخدانِ چوبی برای خودم
 بازی‌هائی اختراع می‌کنم.

عمه نوتزوپار دارد با مادر اختلاط می‌کند.

عمه نوتزوپار همسایه‌ئی دارد، آدمی به اسم ماریناکه پیه‌له Marinaké Piélé.

که باش زنده گی می‌کند. پدر دیت‌زا هم اوست. لبِ شکری او سزای گناه آن‌هاست.

مارینا که شب‌ها از بالای پرچین برای عمه نوتزوپار کیهی آرد و ذرت به حیاط‌اش می‌اندازد و برایش روسری‌های کُرکی و دستمال‌های ابریشمی و دمپایی‌های چرمی می‌خرد. مُدام از شهر برای‌اش سوغات می‌آورد. سعی می‌کند پسرکی اهل دهکده‌ی ئولوگی Ologi را به تور بیندازد دیت‌زا را بچسباند بیخ ریشش. پسر لال است اما از اینش که بگذری مردی است مثل باقی مردها. پیه‌له جهیز دندان‌گیری هم به دخترش خواهد داد: یک گله گوسفند. کار خواهند کرد و سر و سامان خوبی به هم خواهند زد. شاید بچه‌های زیادی هم پیدا کنند. بعضی‌شان لب‌شکری بعضی‌شان معمولی. دنیا از همه جور آدمی پُر است. همه‌ی مردم که خوشگل نیستند. آدم درخت‌هائی می‌بیند بلند و راست و انبوه با شاخه‌های صاف و برگ‌های فراوان؛ و درخت‌هائی هم می‌بیند کم‌رُشد و گره‌دار و کج و کوله با ظاهری که تو ذوق می‌زند. مگر جنگل واسه خاطر این جور درخت‌ها زنده گی را به خودش حرام می‌کند؟ دنیا هم آن جور که باید بگذرد می‌گذرد. آفتاب عالمتاب که طلوع می‌کند نورش را به همه چیز یکسان می‌تاباند: به آدم‌ها و حیوانات و دشت‌ها و رودخانه‌ها. بعدش غروب می‌کند و فردا صبح دوباره طلوع می‌کند و کارش را از سر می‌گیرد. همیشه و همیشه و همیشه و تا دم آخر هم همین ترتیب را ادامه می‌دهد. چون که هر چیزی بالاخره یک «دم آخر»ی دارد. و این «دم آخر» بالاخره یک روزی می‌رسد، گرم نه به این زودی‌های زود.

عمه نوتزوپار رو تخت‌خواب به جای این که بنشیند چُمبک می‌زند و پشتش را به آتشدان آجری تکیه می‌دهد. آتشدان گرم است.

بیرون، میان توده‌های کاه، پسرهای این دوروبر با دیت‌زا می‌لاسند. داداشم ئیون هم باش می‌لاسند. آوندره آ Avendréa و دنیکا Denica – رفقای داداشم – همین جور: آن‌ها هم باش می‌لاسند.

هر بار که عمه نوتزو پار می آید خانه‌ی ما برو بچه‌های ده به سرعت مثل مگس جمع می‌شوند. به همدیگر می‌گویند: «دختر نوتزو پار این جاست!» - به هم چشمک می‌زنند و زبان‌شان را روی لب‌هاشان می‌کشند. مگر غسل خورده‌اند؟ تو خانه ما که غسل به هم نمی‌رسد. تو خانه‌ی خودشان همین جور. غسل... هوم! فقط تو خانه‌ی پولدارها، تو خانه‌ی دولتمندهای ده از قبیل آگاتا Agana و اولماز Ulmaz و نائی دین Naïdin و امثال این‌هاست که غسل به هم می‌رسد. نه فقط غسل بلکه همه چیز. آن هم نه یک‌خُرده و دوخُرده: آن قدر که لازم‌شان هست. و شاید هم خیلی خیلی بیشتر از آن قدری که لازم‌شان هست.



حالا نوبت مادرم است که خاطرات‌اش را به هم بیافد...

تیون و او انگلین - بچه‌های شوهر اولش - مریض افتاده‌اند. او انگلین که دارد دندان درمی‌آورد شب و روز گریه می‌کند. تیون هم مثل او. مادرم می‌گذاردشان رو زانوهایش تا ب‌شان می‌دهد تا گیج بشوند صدایشان بی‌رد و خواب‌شان ببرد. اما موفق نمی‌شود. تا چار بغل‌شان می‌کند. - سنگینند. برای بازوهای جوان او خیلی سنگینند - و دور حیاط کوچولوی مادر بزرگ گردش‌شان می‌دهد.

برادرش دومیترا که همه‌ی وقت‌اش را تو طویله به مواظبت حیوانات می‌گذراند و بابا بزرگ مدام این‌ور و آن‌ور مشغول است: گاه تو بخشداری گاه تو میخانه گاه تو کلیا.

هوا گاه بارانی‌ست و گاه برفی. باد تو درخت‌های باغ و لای بیدها ولوله می‌کند و زج تبریزی‌ها را که ته حیاط دیوار کشیده مثل پرده‌ئی تکان می‌دهد. جوئی که وسط حیاط می‌گذرد یخ زده.

— لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها...
 اما او انگلین گریه‌اش بند نمی‌آید. ئیون هم بدتر از او. مدام باید کهنه‌شان را
 عوض کند، بشوید، بخشکاند.
 مادر چشم‌های قشنگی دارد. گیسوهایش بلند و بور است مثل سنبله‌های
 رسیده‌ی گندم. کشیده و بلندبالاست.
 بیوه‌ی هفده ساله!

— لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها...
 مادر بزرگ نه کشتی دارد نه مال‌التجاره. اما انگار همه‌ی این‌ها را داشته و
 یکجا همه‌شان را از دست داده... تو حیاط و روی ده و روی کشتزارها مدام یا
 باران می‌بارد یا برف. نفس مادر بزرگ هم مثل هوا سرد و غم‌انگیز است و سقش
 مثل سق‌سگ‌های شرور، سیاه.

هر وقت گریوا Griva — ماده سگ‌مان — هت تَه تا توله پس می‌اندازد یک
 هفته‌یی ول‌شان می‌کنیم چشم واکند بعد همه‌شان را می‌ریزیم تو زنبیل وسط
 روز می‌بریم‌شان بیرون سق‌شان را نگاه می‌کنیم. آن‌هائی را که سق‌شان سیاه باشد
 نگه می‌داریم چون فقط سق سیاه‌ها هستند که وقتی بزرگ شدند سگ‌های نگهبان
 خوبی از آب درمی‌آیند. بقیه‌شان را می‌ریزیم تو گونی می‌بریم آن‌ور راه آهن تو
 یک چاله و چماق‌کوب‌شان می‌کنیم تا بمیرند. آخر آن‌ها دردی از آدم دوا
 نمی‌کنند.

گریوا قدم به قدم دنبال‌مان می‌آید و ول‌مان نمی‌کند.
 برای این که از خودمان دورش کنیم سنگ و کلوخ به طرفش می‌اندازیم یا
 گرده‌های شُل و ول‌گودافتاده‌اش را به بادِ لگد می‌گیریم.
 ما برمی‌گردیم به خانه اما گریوا می‌گردد و جست و جو می‌کند و گاه پنهانی
 توله‌های مرده‌اش را به دندان می‌گیرد برمی‌گرداند به خانه. آن‌ها را یکی یکی به
 لانه‌اش می‌آورد و مجبورمان می‌کند دوباره از نو دست به کار بشویم. این بار

توله‌ها را در گودال‌های عمیق‌تری چال می‌کنیم. اما گریوا باز هم پیدایشان می‌کند... خاک را با پنجه‌هایش می‌خراشد، اگر مهتاب باشد به طرف ماه و ستاره‌ها و اگر هوا گرفته باشد به طرف ابرها چنان زوزه می‌کشد که دل آدم ریش می‌شود. و بعد کم‌کم آرام می‌گیرد.

– لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها...

قلب مهربان پدر بزرگ به رحم می‌آید:

– بچه‌ها را بده من براشان لالائی بگویم. تو که خودت را تمام کردی!

– خسته نشده‌ام بابا.

مادر بزرگ خودش را می‌اندازد وسط که:

– ولش کن! خسته کجا بود!... خودش پس‌شان انداخته چشم‌اش کور

خودش هم بزرگ‌شان کند. می‌خواست شوهرش نمیرد!

– مگر من کشته‌امش مادر؟

– نه، تو نکشتیش! حالا بگرد یکی دیگر پیدا کن. خانه‌ی من مانده‌ای که چه؟

دومیترا که خنگه^۱ هم خودش را قاتی می‌کند که:

– راست می‌گویدی. یک شوهر دیگر واسه خودت پیدا کن!

دومیترا که سیبیل‌های حنائی دارد و دماغی مثل منقار مرغ‌های شکاری.

چشم‌هایش مثل چشم مار زرد است.

– انگشت‌نمای همه‌ی اهل آبادی می‌شوم آخر مادر. هنوز آب کفن شوهرم

خشک نشده.

– بعدش چی؟ مثلاً انگشت‌نما بشوی چی ازت کم می‌شود؟... جلو زبان

مردم را نمی‌شود گرفت، عزرائیل مگر دهن‌شان را ببندد!

مادرم مثل انعکاس صدای مادر بزرگ تکرار می‌کند:

– عزرائیل مگر دهن‌شان را ببندد.

۱. خنگ. (به کسر اول) ابله و تهی مغز.

دومیترا که با سماجت دنبال حرف را می‌گیرد:

– باید یک شوهر واسه خودت پیدا کنی! من هم خیال دارم زن بگیرم. تو خانه واسه این همه آدم جا نیست.

– همین جور است. می‌خواهم پسر را داماد کنم و تو خانه برای تو و بچه‌های توکیان جای زیادی ندارم.

– آخر این‌ها بچه‌های منند، مادر.

– نه خیر. این‌ها بچه‌های توکیان‌اند. او که می‌دانست مُردنی است نبایدست می‌گذاشت تخم و ترکه پس بیندازی.

– او چه می‌دانست که می‌میرد، مادر! تا حالا کسی توانسته این را بداند؟ تو خودت می‌دانی کی سرت را زمین خواهی گذاشت؟

– البته که می‌دانم. ماها همه‌مان آدم‌های تندرست و سالمی هستیم. اَسَطَقَسْ مان محکم است. من نزدیک‌های صد ساله‌گی خواهم مُرد. شاید هم آن‌ور صد ساله‌گی.

– لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها...

از نیش زدن‌ها و سرکوفت و سرزنش‌های مادر بزرگ سرانجام مادرم طاقت‌اش طاق می‌شود و از کوره درمی‌رود. بچه‌ها را لای هرچه دم دست‌اش می‌آید قن‌داق می‌کند بغل‌شان می‌گیرد و از تپه‌ها می‌گذرد. از همان جاده‌ئی که تنگِ گورستان ده امتداد پیدا می‌کند.

آن‌ور دیوار، صلیب‌های کوچک چوبی را می‌شود دید. بعض‌شان تازه است بیشتر‌شان کهنه، که با ساقه‌ی پوسیده روی قبرهائی که علف هرزه همه جای‌شان را پوشانده کج شده است.

مادر همان‌طور می‌رود و می‌رود... گاه به گاه وامی‌ایستد که نفی تازه کند. هر دم نزدیک است مثل گاوهای ارابه‌ئی که زیر بار زیاد روی شیب‌های تند از پا می‌افتند به زانو درآید. دل‌اش می‌خواهد می‌توانست ساعتی بنشیند و خسته‌گی بگیرد.

پاهایش از خسته گی خرد شده است. اما چه طور می شود نشست؟
روی برف های یخ زده باران ریز و تندی می بارد. کفش های نخاله ای مادرم
سنگین است و لیز می خورد. باد دامن خیشش را لت می زند و به تنش
می چباند. روسریش خیس است. نیم تنه اش خیس است.

– لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها...

فکر می کند: «اگر همین حالا می مُردم چه قدر خوب بود! آدم که مُرد دیگر
هیچ چیز حس نمی کند، دیگر از هیچی رنج نمی برد.»
بچه ها یک ریز و نگ می زنند.

– لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها...

گیوهای بورش به کمرش می رسد. چشم هایش روشن و عمیق است. به
زحمت شیب تپه را بالا می رود. از دشت می گذرد. باران همان طور می بارد و هوا
مه آلود است. ذی حیاتی به چشم نمی خورد. حتا قارقار کلاغی شنیده نمی شود.
همه شان در سکوت رو شاخه های درختان اقایای درّه کز کرده اند. مُرده ها هم
توی قبرشان زیر صلیب ها و علف های هرزه ی تپه کیده اند.

مادرم از مرگ شوهرش متأسف نبود. هیچ وقت او را دوست نداشته بود. او
هم مادرم را دوست نمی داشت. مادر بزرگ مادرم را مجبور کرده بود زن اش بشود.
راه به سرازیری می افتد.

تو دهکده ی آنور دره مادرم دوتا برادر دارد هر دو شان هم کاسب و چیزدار. پیش
کدام یکی شان برود؟ برادرها با هم میانه ئی ندارند. زن های شان سبب شده اند
بین شان شکراب بشود. لیاندره Lissandre – داداش بزرگ تره – سل دارد. زنش
هم که یک دختر شهری است تلنگش دررفته. یک بچه شان بیشتر زنده نمانده:
ئیانکوی Iancou، ریغماسوی مُردنی و کج خلق انگار غیر از خاکستر هیچی
نمی خورد، چون هرچه می کنند یک پرده گوشت بیاورد الا و لیللا! سینه های
خس خسی هر سه تا شان را مدام سرفه می تراشد.

گرچه خود لیاندره هم تو بدجنسی دست کمی از زنش ندارد باز هرچه باشد
به بدجنسی برادرش تونه Toné نیست!

این تونه سه تا بچه دارد: سه تا دختر. و هر سال بهار هم زنش با شکمِ دَلَاذَل حاضر و آماده است که یکی دیگر پس بیندازد. خانواده‌ی تونه درست و حسابی یک جهنم است. زنش مدام نق می‌زند و اصرار می‌کند خانه زنده گی را جمع کنند بروند شهر نشین بشوند. زنده گی توی ده را دوست ندارد و نتوانسته بش عادت کند. اما آخر تونه برود شهر چه خاکی به سرش بریزد؟ هنوز آن قدر پول و پله به هم نزده که بتواند تو شهر دکه‌ئی وا کند.

— سلام داداش لیساندره!

— سلام خواهر.

— من دیگر پیش مادر نمی‌توانم زنده گی کنم. می‌خواستم پیش تو بمانم... اوه، نه چندان زیاد. فقط یک چند صبحی... آن قدری که وقت داشته باشم سر و سامانی به هم بزنم.

— خُب، به هم بزن! چرا خانه‌ی تونه نرفتی؟

— تو دلرحم‌تری داداش لیساندره.

— کی این را بت گفته؟

— خودم این را می‌دانم.

— تو هیچی نمی‌دانی.

— خُب پس. می‌روم.

— حالا که آمدی، بمان...

مادرم پیش لیساندره ماندنی شد. دختر شهری، زن لیساندره، چشم‌اش که به مادرم افتاد سگرمه‌اش را تو هم کشید اما هر جور بود خودش را نگه‌داشت و بش گفت:

— باید تو کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان. اتاق‌ها را مرتب کنی،

آب بیاری، خمیر کنی...

مادرم درست و حسابی شد کلفت دست به سینه‌ی خانه‌ی لیساندره.

یک روز، یک هفته، یک ماه، و دست آخر دو سال.
 آن یکی برادرش - تونه - بش پیغام داد که می خواهد ببیندش.
 مادرم رفت پیشش.
 تونه به اش گفت:

- رفتاری را که برادر ناکم با تو پیش گرفته هیچ خوش ندارم. ما سه تا برادریم و همین یک خواهر را داریم. تو روراست شده ای یک دختر کلفت. آن هم تو خانه ی کی! من یکی را زیر سر کرده ام که زن اش بشوی. دو تا صغیر تو داری دو تا هم او. روی هم رفته می شوند چهارتا. او هم عین توست؛ زن اش امسال پائیز مرده.

- دل ام می خواست می دیدم اش داداش تونه.

- معلوم است. می توانی ببینیش... پهلوی میخانه است. می خواهی صد اش کنم؟
 - صد اش کن.

تونه زن اش فی نیکا Finica را می گذارد پشت دخل که مشتری ها را راه بیندازد، خودش می رود همراه مرد جوانی که موهای مشکلی و چشم های میثی و سیل کوتاهی دارد برمی گردد. مردی که انگار غم عالم را به دلش بار کرده اند و پیرهن خاک آلودش از گرد و غبار مزرعه سیاه می زند. آخر با آمدن بهار کارهای مزرعه هم از نو شروع شده.

- سلام ماری Marie.

- سلام.

تونه برگشته است پشت دستگاه که به فی نیکا کومک کند. مشتری ها استکانی عرق سفارش می دهند، نان دو الکه می خواهند، یک چتول شراب قرمز... آن هائی که پول ندارند نسیه می خورند. تونه بدهی ها را با دقت، یکی یکی تو دفتر دستک خودش می نویسد. نسیه خورها تابستان یا پائیز محصول شان را که فروختند حساب شان را می پردازند. اگر نه می ماند به سال بعد. هیچ عیب و

ایرادی هم ندارد. کاسب که ضرر نمی‌کند: دفتر دستک خودش را می‌کشد جلو حساب بدهی‌ها را دوبرابر و حتا سه‌برابر بالا می‌برد.

فی‌نیکا مشتری‌ها را چپ‌چپ برانداز می‌کند و از شوهرش می‌پرسد:

– باز هم عرق‌نسیه بشان می‌دهی، تونه؟

– آره. باز هم.

– آخر به فکر دخترهای من هم باش، تونه!

– راستش من فقط فکر آنها هم.

سه تا استکان بزرگ پُر عرق می‌کند می‌برد پشت دکه:

– خُب خواهر، تصمیم گرفتی زن تودور بشوی؟

– آره، زنش می‌شوم داداش تونه.

– خُب پس، به سلامتی! به امید این که همه چی بهتر بشود!

استکان‌ها را به هم می‌زنند و مردها به یک جرعه ته آن را بالا می‌آورند. زن فقط لبی تر می‌کند.

– تو اهل مشروب نیستی زن؟

– نه. دوست ندارم.

– من هم همین طور.

– خیلی خوب است.

– کی می‌بری خانها تودور؟

– همین امشب برادرزن.

– همین امشب داداش تونه.

– بروید. به سلامت!

مرد او انگلین را بغل می‌کند مادرم نیون را. آنها از کوچهی بزرگ ده خارج

می‌شوند و پهلوی به پهلوی می‌روند طرف بالای ده.

شب شده. تاریکی همه جا را گرفته. نسیم کوتاه گرمی بلند می‌شود و بوهای

تازه‌ی مزارع را که با نفس بهار بیدار شده‌اند بر سراسر آبادی می‌پراکند.

بچه‌ها سرشان را رو شانه‌ی پدر و مادر گذاشته‌اند و خوابیده‌اند. آتش تاپاله زیر خاکستر اجاق می‌سوزد. جلو اجاق پسر بچه‌ی سرخ‌مویی با کک‌مک‌های قرمز همچنان که سعی دارد خودش را بیشتر گرم کند روی توده‌ئی کاه خوابیده. چراغ نفتی به دیوار آویزان است. چشم زردش مثل چشم بیماری دود و می‌زند. زن و مرد با هم وارد می‌شوند. از راهرو می‌گذرند و می‌آیند تو اتاق. مرد کورمال کورمال تخت‌خواب را پیدا می‌کند و بچه‌های خفته را یکی‌یکی کنار هم می‌خواباند روشن را می‌پوشاند. دست‌های زنش را می‌گیرد او را به طرف خودش می‌کشد بغلش می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد. لب‌هایش زمخت است. باد قاج قاج‌شان کرده. گونه‌های زن از لب‌های مرد هم زمخت‌ترست. دستش را روی سینه‌ی مرد می‌گذارد و به ملایمت از خود دورش می‌کند.

— گفتی دو تا بچه داری، من که یکی بیشتر نمی‌بینم.

— دختره را سپرده‌ام دست یکی. خیلی کوچک بود از عهده‌اش بر نمی‌آمدم.

— کی گرفته‌اش؟

— یکی از زن‌های همسایه. گفته به فرزند ی برش می‌دارم.

— کدام همسایه؟

— زن ژیگوئی Gigo'i.

— می‌روی پیش می‌گیری.

— چشم. شاید فردا.

اتاق یخچال است. باد در سفال بام بیداد می‌کند و دود اجاق را به داخل اتاق پس می‌زند. آن دو کنار آتش می‌نشینند. پسر بچه بیدار می‌شود. نگاهی دراز به زن می‌اندازد. مثل شب‌چی بلند می‌شود می‌ایستد و خودش را به پدرش می‌چسباند:

— این زن کیه پدر؟

— مادرت است.

— برو به جهنم! این مادرم کجا بود؟ مادر من مرده، خاکش کرده‌اند...

و زبان دراز بنفش رنگش را برای زن درمی‌آورد.



خانه وسط حیاط بنا شده. پشت‌اش اصطبل هست و انباری که در آن گندم مختصری را می‌گذارند که با یک سال تمام کار و زحمت به دست می‌آید - آن هم اگر محصول آن سال خوب باشد؛ و خرمن ذرت - اگر ذرتی در کار باشد؛ و ارابه‌ی کهنه را، و گاوهای را که به مال‌بند ارابه بسته شده‌اند و ساقه‌های خشک علوفه را نشخوار می‌کنند.

ته باغ انبوهی درخت اقایاست که از میان آن‌ها سپیدار بلندی سر به آسمان کشیده که انگار مدام برگ‌هایش از برخورد امواج نامرئی هوا در جنبش است. جلو ساختمان دو درخت توت و چند درخت گوجه و گردوی نیم خشکیده‌ئی هست و نزدیک پرچین بید مجنون بسیار بزرگی که شاخه‌هایش تا وسط کوچه آویزان است. زیر بید مجنون چاه عمیق آب است که دور دهنه‌اش را چوب گرفته‌اند و برق روشن آب را تهنش می‌شود دید. در جلو و در سمت راست خانه‌ی همسایه‌هاست و همه‌ی ده. سمت چپ راه آهن است، و جاده‌ئی که انگار تپه را چون زانوئی به بغل گرفته از آن می‌گذرد. از بالای تپه تا جایی که چشم کار می‌کند کشتزار است؛ کشتزارهای بی‌انتهائی که جا در جای آن‌ها تپه‌های خاکی کوچکی دیده می‌شود که بر سر پاره‌ئی از آن‌ها دسته‌ئی درختان سالخورده شاخ و برگ خود را پهن کرده است؛ نشانه‌های جنگلی عظیم که بیشترها سراسر ناحیه را فرومی‌پوشیده؛ جنگل نارون وحشی و زبان گنجشک و بلوط؛ جنگل بوته‌های تمشک و جانوران وحشی.

این قسمت از ساحل دانوب، سابق جمعیت چندانی نداشته. شهر تورنو Toumou در شمار استحکامات تُرک‌ها بوده بی‌دین‌های خدانشناس هر وقت دل‌شان هوای قتل و غارت می‌کرده ولایت را به محاصره می‌گرفته‌اند. آن‌موقع‌ها

دهکده‌های این منطقه چیزی غیر از نطفه‌هایی برای دهات آینده نبوده: چندتا کلبه‌ی گالی‌پوش این‌ور و چندتا آن‌ور در فواصل زیادی از هم. مأمورین دولت هم که برای وصول مالیات می‌آمدند درست مثل ترک‌ها خلیق‌الله را می‌چاپیدند، کسانی را که توانائی پرداخت مالیات نداشتند شکنجه می‌کردند، سر آن‌ها را روی کاهدودی که راه می‌انداختند می‌بستند راه‌شان را می‌گرفتند می‌رفتند و به دنبال خود چیزی جز فلاکت و بدبختی باقی نمی‌گذاشتند. به کجا می‌شد شکایت بُرد؟ آدم‌هائی بودند که سر به جنگل‌ها می‌گذاشتند و مثل حیوانات وحشی در اعماق پرت آن‌ها به زنده‌گی می‌پرداختند. کسان دیگری برای آن که بتوانند چیزی وصله‌ی شکم‌شان کنند دست به راهزنی می‌زدند و به عابران جاده‌ها حمله می‌کردند. تا چشم کار می‌کرده جنگل‌های عظیم در سراسر منطقه گسترده بود. خوراک اصلی مردم هم مامالیگا^۱ Mamaliga بوده و پنیر. احشام فراوان بوده چراگاه کم.

بابا گابونه آ Gabounéا ماجرائی را نقل می‌کند که یک‌بار هنگام سفر به دراگانس تی Draganesti برایش اتفاق افتاده.

می‌گوید تک و تنها راه افتاده بوده و وقتی دهکده‌ی اودوپ Oudoup را پشت سر می‌گذارد بو می‌برد که سواری پیشتاب به کمر تعقیبش می‌کند. بابا گابونه آ که می‌ایستاده تا اسب‌اش نفسی تازه کند طرف هم می‌ایستاده و بابا گابونه آ که اسب‌اش را هی می‌کرده طرف هم شلاق‌کش دنبال‌اش می‌آمده.

پیرمرد با خودش می‌گوید: - باید پیش از رسیدن شب و تاریک شدن هوا قال کار را بکنم.

آفتاب رفته رفته پائین آمد. گابونه آ بیشه‌ئی را انتخاب کرد اسب‌اش را بست و جای خوابش را آماده کرد. پوستینش را پهن کرده بود روی زمین و مقداری برگ و سرشاخه چپانده بود زیرش. هوا به کلی تاریک شده بود. با مشاهده‌ی پوستین،

۱- مامالیگا جوشاده‌ی آرد ذرت است که پس از سفت شدن نزد دهقانان رومانی جای نان را می‌گیرد.

آدم می‌توانست قسم بخورد مسافری است که از خسته‌گی به جان آمده گرفته آن زیر خوابیده. گابونه‌آ کمی دورتر خودش را قایم کرده بود. چیزی نگذشت که راهزن نوک پا نوک پا نزدیک شد. پشتابش را تو پوستین خالی کرد خم شد که لباس‌های نعش را بکاود که بابا گابونه‌آ با چماقش ضربه‌ی وحشتناکی خواباند تو کاسه‌ی سرش جنازه‌ی بی‌جان‌ش را همان جا ول کرد و سوت‌زنان به سفر خود ادامه داد. خوب خودش را از چنگ آن حرامی نجات داده بود!

این ماجرا تو پائیز اتفاق افتاد.

بهار بعد که پیرمرد می‌خواست برای بازار مکاره خودش را به دراگانس‌تی برساند وقتی از نزدیک آن بیشه می‌گذشت دید حیوانات جسد را پاره کرده‌اند خورده‌اند و فقط استخوان‌هاش باقی مانده و کمریندش^۱. وقتی آن را با نوک چوبدستش بلند کرد دید پُر از سکه‌های طلا است.

- بله حُب. طلا داشت، آن هم چه قدر! پس دیگر برای چه دنبال من افتاده بود؟ برای چه می‌خواست مرا بکشد؟... کمریند و سکه‌ها را برداشتم. کمر پهنی بود از چرم قرمز که تزئیناتی از سکه‌های مسی داشت.



دلی‌نورمان Deliorman^۲، جنگل دیوانه...

«جنگل دیوانه» امروزه روز دیگر وجود خارجی ندارد اما کندوهای عسل آبا اجدادمان در آدان‌کاتا Adancata^۳ بوده. پائیز که می‌شد می‌رفتند کندوها را دود

۱- در متن هم کلمه‌ی «کمر» به کار رفته است. منظور از آن کمریند چرمین پهنی است که خانه‌هایی دارد و دهقانان پول یا گلوله‌های سلاح خود را در آنها می‌نهند.

۲- کلمه‌ی ترکی به معنی «جنگل دیوانه».

۳- به نظر می‌آید اصل این کلمه «عدن قطعه» باشد به معنای قطعه‌ی بهشتی که ترکیبی ترکی است با لغات عربی رایج در آن زبان، و هم به ترتیبی که در آن زبان تلفظ می‌شود.

می دادند محصول عسل را با دقت جمع می کردند می ریختند تو چلیک های چوب بلوط می بردند به خانه هاشان. بچه ها هِقّ و تَقّ عسل می خوردند. به شان می گفتیم اگر زیادی عسل بخورند از ناف شان می زند بیرون.

– نمی مُردند، عمه توتزوپار؟

– نه. از آن نمی مُردند.

– من که اصلاً باورم نمی شود عسل از ناف آدم بزند بیرون.

– همین جور است... تو هیچ وقت هیچ چیزی باورت نمی شود. تو هم مثل سن توماس^۱ S.Thomas هستی: حتماً می خواهی همه چیز را با دوتا چشم ات بینی تا قبول شان کنی. خُب. این را بدان که آدم نمی تواند همه چیز را به چشم ببیند، اما جز قبول آن ها هم چاره ئی ندارد... بگو ببینم: تابستان ها تو رودخانه آب تنی می کنی؟

– بله که می کنم عمه توتزوپار.

– و هیچ وقت شده که آن ور بند، پیش جالیزبان های بلغاری بروی؟

– معلوم است. برای هندوانه دزدی می رویم. با بچه ها.

– پس حتماً باید دیده باشی که بندِ امروزیِ رودخانه با یک ردیف سنگ و

خاک کوبیده تا تپه ی پوشارلیه Pocharlić کشیده می شود.

– البته که دیده ام. کور که نیستم.

– پیشترها، بند، هم خیلی بلندتر بود هم خیلی پهن تر، درست و حسابی

حکم یک سد بزرگ را داشت. آبی که پشت آن جمع می شد از این تپه تا آن تپه

یک دریاچه ی بزرگ تشکیل می داد که غرق جگن و نی بود و کناره هایش پُر بود از

بید مجنون. برای بالا بردن آن سد، اهالی ده تا آبادی جان کُردی کنده بودند. کُلی

زن و مرد و بچه زیر شلاقِ مأمورهای حکومت جان داده بودند... در یکی از

۱. از حواریان عیسا که به دیرباوری شهره بود و حتا برای معجزه نیز دلیل عقل پسند طلب می کرد!

گوشه‌های سد، کنار ساحل، یکی از تُرک‌ها آسیابی ساخته بود. یک آسیابان برای سرپرستی آسیاب گذاشته بود یک مأمور هم برای پیش و وصولِ ده‌یک محصول. ارباب تُرک، خودش ماهی یک‌بار می‌آمد به حساب‌ها می‌رسید و پول‌ها را وصول می‌کرد. آسیاب پول کلانی درمی‌آورد، چون که آن حدودها آسیاب دیگری نبود. ارباب تُرک با قایق رو آبگیر گردش می‌کرد. دوتا برده‌ی دهاتی برایش پارو می‌زدند و خودش که به بالش‌های مخمل تکیه داده بود قلیان نارگیله دود می‌کرد. قایق مثل گهواره تکانش می‌داد و حرکت گهواره‌ئی به خوابش می‌برد... یک روز شایع شد قزاق‌های مشرق به قصد آزاد کردن میحی‌ها به جنگ سرکرده‌ی تُرک‌ها می‌آیند. صاحب آسیاب اهالی همه‌ی آبادی‌های دوروبر را حرکت داد. با بیل و کلنگ. دستور داد سد را شکستند. آب سرازیر شد و کلی خرابی بالا آورد. توله‌ی عثمان با دست‌های خودش آسیاب را آتش زد خودش هم ایستاد به تماشای شعله‌ها که از خشک و تر همه چیز را خاکستر می‌کرد. بعد شلاق‌کش اسب‌اش را به طرف دانبوب هی کرد. آدم‌هایش هم به دنبال‌اش. این‌ها همه‌شان میحی بودند. به پشت تپه که پیچیدند با ایما و اشاره دست به یکی شدند، خیر توله‌ی عثمان را چسبیدند از اسب کشیدندش پائین کُشتندش طلاهایی را که تو شال کمرش داشت برداشتند جنازه‌اش را برای پرنده‌های آسمان گذاشتند و با اسب‌اش برگشتند به آبادی... روز بعد روس‌ها رسیدند. از علف بیابان و برگ درخت‌ها هم بیشتر بودند. اتراق کردند، کنار رودخانه چادر زدند و تا پائیز همان جا ماندند. با رومانیایی‌ها تو کوچه‌های ده می‌رقصیدند و فریادهای شادی می‌کشیدند. جیب‌هاشان پُر از پول بود. یواش یواش شروع کرده بودند به یاد گرفتن زبان ما... میان‌شان جوان قزاقی بود که خدا می‌داند اسم اصلیش چه بود اما مردم اسمش را گذاشته بودند ساکوش Sacoche. با اهل ده شرط بست که تک و تنها برود به میدان قلعه‌ی تورنو واسه دخترهایی که دوستش دارند یک بغل روسری بخرد و صحیح و سالم برگردد... اسبش را سوار شد و راه افتاد. جمعیت هم تا دم دروازه بدرقه‌اش کردند. هیچ کس گمان

نمی‌کرد دوباره او را ببیند. همه فکر می‌کردند محال است بتواند زنده از چنگ تُرک‌ها بیرون بیاید. زن‌ها که از همان اول شروع کردند برایش نوحه خواندن!... وقتی راه می‌افتاد صبح بود، تنگِ غروب بود که برگشت! اسب‌اش خیس کف و عرق بود. برای مردم تعریف کرد که تو میدانِ قلعه چه جور شیرین کاشته: قبل از آفتابی شدن میان سربازهای تُرک که گشت می‌زدند، عبائی انداخته بوده دوشش و عمامه‌ئی هم پیچیده بوده دور سرش. هیچ‌کی به‌اش نگفته خرت به چند!... وسط خیابان بزرگِ قلعه پیاده شده توتون خریده، واسه خودش نان خریده و همان جور که شرط بسته بود چندتائی روسری خریده. بعد یکهو پریده پشت اسب‌اش عبا و عمامه را انداخته دور شمشیرش را از غلاف کشیده افتاده به جان دسته‌ئی از سربازهای تُرک که مشغول قدم زدن بوده‌اند و سر چندتاشان را پرانده. همین جور هم عربده‌های وحشتناک می‌کشیده و به روسی به‌شان بد و بیراه می‌گفته و رجز می‌خوانده... تُرک‌ها وحشت‌شان برداشته کاسبکارها هم به یک چشم هم زدن دکان‌ها را تخته کرده‌اند هرکس از یک‌طرف پا گذاشته به فرار. همه خیال کرده‌اند که قزاق‌ها حمله آورده‌اند قلعه را گرفته‌اند... تا تُرک‌ها بیایند به خودشان بجنبند و مطلب دستگیرشان بشود ساکوش به تاخت از دروازه گذشته از این‌ور تپه سرازیر شده زده به جنگل!... تُرک‌ها شدند اسباب مسخره و ریشخند همه‌ی ولایت. جوانک قزاق شمشیرش را که هنوز غرق خون بود به این و آن نشان می‌داد و دستمال‌های ابریشمی و روسری‌های کُرکی را باز می‌کرد تا همه ببینند... روز بعد، خیلی از زن‌ها روسری نو سر کرده بودند!...

سرما که سخت شد، روس‌ها به طرف دانوب راه افتادند استحکامات تُرک‌ها را محاصره کردند و دست آخر هم آن‌ها را برای همیشه به آن‌ور رودخانه پس نشانند. همه‌ی این چیزها زمانی اتفاق افتاد که مادر بزرگ هنوز خیلی جوان بود. یعنی چند سالی بعد از قضیه‌ی زاوه‌را Zavéra... از آن روسری‌های ابریشمی که بعد از در رفتنِ تُرک‌ها تو قلعه به چنگ روس‌ها افتاد یکی‌اش هم گیر مادر بزرگ آمده بود!

عمه نوتزوپار می‌خندد و پلک‌هایش را به هم می‌زند، انگار می‌کوشد جلو اشک‌هایش را بگیرد.

صبح شده اما آفتاب هنوز درنیامده است. باد نیم‌گرم دیروز همچنان درختان اقاچیا و توت و سپیدار را می‌جنباند. ابرها در آسمان به هم می‌پیچند و به طرف مغرب رانده می‌شوند. تو حیاط چندتا جوجه پی‌دانه می‌گردند. فقط چندتا، دهکده بیدار شده است. صدای گاوها به گوش می‌رسد. اهرم چاه‌ها بالا می‌آید و پائین می‌رود، پائین می‌رود و بالا می‌آید...

زن دوروبر خودش را نگاه می‌کند. نگاهی طولانی به دوروبر خودش می‌اندازد: پس جایی که او می‌باید زنده‌گی کند این جاست؟ - این جا روی این تکه زمین، کنار این مردی که اولین شبش را با او گذرانده، میان این اقاچیهائی که خارهاشان سیخ ایستاده، میان این چفته‌ها، میان این زنهائی که پیش از درآمدن آفتاب با پاهای برهنه‌شان کف یخ‌زده‌ی کوچه را می‌کوبند و می‌آیند از چاه آب می‌کشند؟... حُب، چه مدت؟ هیچ کس نمی‌داند چه مدت او می‌باید این جا زنده‌گی کند. قانون دنیا این است که آدم نداند سایه‌اش را که به پاهایش چسبیده تاکی می‌تواند روی خاک به این‌ورو آن‌ور بکشد...

عمه نوتزوپار از جایش کنار بخاری جم نخورده است. چانه‌اش یک لحظه از جنبیدن و آتمانده. زبان نگو، قطار جهنم بگو! - به دندانش نگاه می‌کنم که از لب بالایش زده بیرون و با حرکتی گهواره‌ئی می‌رود و می‌آید.

وقتی پدر می‌آید تو اتاق زن‌ها حتا متوجه‌اش هم نمی‌شوند... پدر می‌آید تو بعد می‌رود بیرون. سرش به کار خودش است. در حال حاضر کسی به من هم توجهی ندارد.

با وجود این عمه جان خسته می‌شود و از وراجی می‌افتد. حالا نوبت مادرم است که آرام و روشن شروع به حرف زدن کند. چیزهائی که مادرم نقل می‌کند

خیلی وقت پیش‌ها اتفاق افتاده. زمان جوانیش.

رو چهره‌اش اطراف چشم‌ها چین‌های خفیفی پیدا شده. بر پیشانی‌اش شیارهای بی‌شمار نشسته. مادر حالا دیگر جز در مواقعی که می‌خندد زیبا نیست. اما خنده‌اش چه نادر است! همه‌ی آن‌هایی که دوروبر ما زنده‌گی می‌کنند به ندرت خنده بر لب‌های‌شان می‌نشینند. معمولاً همه‌شان را مغموم و اخم‌آلوده می‌بینم با قیافه‌های گرفته. قیافه‌هاشان تو پائیز، تو شُرُشُرِ باران، همان قدر تو هم است که در بهار موقع آب شدن برف و دمیدن سبزه که زمین را در آن نقاطی که پیش از آن مثل قیر سیاه بود به رنگ سبز تُند درمی‌آورد. این قیافه‌ها در تابستان هم که آلبالوها شروع می‌کنند به رسیدن همان جور اخم‌آلود و غم‌زده باقی می‌ماند حتا موقعی که گندم در کشتزارها به زردی می‌نشیند و از این‌ور تا آن‌ور افق دریائی أُخرائی رنگ با خط خط‌های سبز از کله‌ی سحر تا تنگِ کلاغ پر امواج‌اش را با بارانِ نور به هم می‌آمیزد.

— داریه! این‌هایی که می‌گوئی راست است؟ سال‌هایی که تو را از آن دوره جدا می‌کند میان تو و آن روزگار گذشته پرده‌ی تاری نکشیده؟ آیا دستی دستی روی هرچه حکایت می‌کنی خاک‌ترِ غم نمی‌پاشی؟ خیلی دقت کن...

— می‌دانم که از آن موقع تا حالا زمان زیادی گذشته اما هیچ چیز فراموشم نشده: ساقه‌ی علفی که کنده‌ام تا دور انگشت‌ام حلقه کنم یادم است. پروانه‌هایی که گرفته‌ام و رنگ‌های جاندار عجیبی که برای سرگرمی و باؤی از بال‌های‌شان پاک کرده‌ام یادم است. سُم‌چال‌های حیوانات که وقتی به صحرا می‌رفتم از آن‌ها آب باران می‌توشیدم یادم است. هر لقمه‌ئی که فرو داده‌ام یادم است. هر صدائی که شنیده‌ام یادم است. هیچ چیزِ آن سال‌ها تو وجود من از میان نرفته. از چیزهایی که بعد از آن سال‌ها دیده‌ام یا شنیده‌ام یا به سرم آمده خیلی‌هایش را فراموش کرده‌ام اما پدر و مادرم را چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟ برادرها و خواهرهایم را چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟ باقی کس و کارم را، همسایه‌ها را، دهکده را، چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟ درخت تبریزی را، درخت توت را،

درخت‌های افاقیا را، درخت آلوزرد را چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟... نه، هیچ چیز از یادم نرفته...

مادرم به نقل سرگذشت خودش ادامه می‌دهد:

– گئورگه Ghéorghé خیلی عذابم می‌داد. حالا از خانه رفته و از این جا دور است. می‌رود مدرسه. تا چندوقت دیگر کشیش می‌شود. خیلی به درس و تحصیل علاقه دارد. مثل بچه‌های خودم دوستش داشته‌ام. هیچ وقت مرا مادر خطاب نکرده. هیچ وقت هیچی از دست من نگرفته. همیشه با بغض و کینه نگاهم کرده. هر وقت باش تنها می‌ماندم ادایم را درمی‌آورد و فحش‌کاریم می‌کرد. هرگز به مرد خودم از این بابت شکایتی نکردم. شاید اگر لب‌تر می‌کردم می‌انداخت‌اش زیر کتک، و من هم دوست ندارم این وضع را بینم... له‌آنا Léana که، دیگر صدمبار بدتر از برادرش! به شوهرم گفته بودم برود بیاوردش. رفت عقبش. زن ژیگوئی Gigoï پش‌نداد. روز اولی که این جا آمدم پا از حیاط بیرون نگذاشتم. زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زنند. مثل کلاغ رو نرده‌ها نشسته بودند سر تا پا گوش که بیند چه می‌گویم و سر تا پا چشم که بیند چه می‌کنم. آخر چه را می‌خواستند بشنوند یا بیند؟ حیاط را جارو کردم. آب‌پاشی کردم. آشغال و کثافت‌ها را سوزاندم. مرغ‌ها را دانه‌دام. بچه‌ها را شتم. برای مردم ناهار پختم. آن‌ها همان‌طور گوش خوابانده بودند منتظر بودند که اتفاقی بیفتد. من آخرش هم نتوانستم سر درآرم که آن‌ها مثلاً انتظار داشتند آن روز چه اتفاقی بیفتد. همین‌طور پیچ‌پیچ می‌کردند و مواظب بودند، تا سرم را به طرفشان برمی‌گرداندم چشم‌هاشان را می‌انداختند پائین. طرف‌های عصر، جاری‌ام – زن ووئیکو Voïcou یکی از برادرهای بزرگ‌تر شوهرم – آمد دیدن من. همین پهلو می‌نشیند. حیاط‌های مان آن وقت هم مثل حالا فقط با یک پرچین از هم جدا می‌شد.

– زن تازه‌ی تودور توئی؟

- منم.
- دوتا صغیر داری؟
- آره، دوتا.
- تودور هم همین جور.
- می دانم.
- فکر می کنی برایش زن خوبی باشی؟
- فکر می کنم.
- من که فکر نمی کنم بتوانی مدت زیادی تو این خانه دوام بپاری.
- چرا؟
- تودور آدم شروری ست.
- با من چه شرارتی دارد بکند؟
- کمی که گذشت خودت می فهمی.
- خیلی خوب. وقتی فهمیدم خودم می دانم چه باید بکنم، عجلتاً که هنوز چیزی نمی دانم.
- من که دارم بهات می گویم.
- عمداً این ها را می گفت که ته دل مرا خالی کند. این وضع باعث شد هوای خودم را داشته باشم. ازش خواهش کردم بنشیند قبول نکرد.
- خوش دارم قبلاً بت گفته باشم: تو این جا پاگیر نمی شوی. ما دل مان نمی خواهد تو این جا بمانی.
- ما، یعنی کی ها؟
- همین ما، کس و کار تودور.
- اصلاً کی به شما اجازه داده به خانه زنده گی من دخالت بکنید؟
- این را که گفتم جاری ام از کوره دررفت:
- خانه ات؟ این خانه ی تو نیست، خانه ی تودور و بیچه هاش و زن اول اش است. تو زن دوشمنی و این جا غریبه ای. وادارات می کنیم این را بفهمی. گم شو!

راهش را کشید و رفت، اما یک خرده بعد برگشت. گیرم این بار با یک قیافه‌ی دیگر: نیش تا بناگوش باز بود:

— از من دلخور نشو ماری... ها؟ به نظرم سمت همین ماری باشد...

— آره، اسمم همین است.

— اوقات تلخ نشود... آرد ذرت مان ته کشیده، یک پیمان به مان بده.

بلند شدم دو تا پیمان آرد ذرت ریختم پَر دامن اش.

— دلخور که نیستی؟

— نه، دلخور نیستم. تو همسایه گی آدم‌ها باید به هم کمک کنند، چه رسد به

این که کس و کارِ نزدیکِ هم دیگر هم باشند.

فکر می‌کردم دست‌کم آن روز دیگر شرش را کم می‌کند، اما دوباره سر و

کله‌اش پیدا شد:

— دارم ممالیگا درست می‌کنم. یک دانه تخم‌مرغ نداری به من بدهی؟ برای

پسرم واسیله Vassilé می‌خواهم. خیلی مشکل پسند است.

روی رف، تو ظرف چهارتا تخم‌مرغ داشتم همه را دادم به اش. روز بعدش

آمد بلغور خواست با یک دانه مرغ. روز سوم هم آمد بی این که با من یک کلمه

حرف بزند خیلی راحت ته کیسه‌ی آرد ذرت و کوزه‌ی روغن را بالا آورد. روز

چهارم از تو مرغدانی یکی از غذاها را گرفت گشت و بُرد. با این که ما خودمان

شکم‌مان را با لوبیا پخته و ممالیگا سیر می‌کردیم لام تا کام چیزی نگفتم. اما

یک شب سُچ پسرش را گرفتم که داشت دسته‌های علوفه را از توی باغ ما

برمی‌داشت از بالای پرچین می‌انداخت تو حیاط خودشان. دیگر شورش را

درآورده بودند. شوهرم که برگشت همه چیز را برایش گفتم. ازش پرسیدم:

— خیلی وقت است که می‌گذاری همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها این جور

بچاپندت؟

— منظورت کی هاست؟

— جاری‌ام. میترا Mitra.

– زن اولم هم که زنده بود گاه به گاه اگر چیزی کم و کسر داشتند به‌شان می‌دادیم. خُب دیگر، لازم بود. برادر بزرگتر است و، آن هم که زناش است. همیشه آزادشان گذاشته‌ام که هرچه می‌خواهند از خانه‌ام ببرند.

– و خیال داری بگذاری به همین وضع هم بماند؟

– چه می‌دانم؟ شاید هم نه.

میترا دوباره با کاسه‌ی گدائیش برگشت. شانه‌هایش را گرفتم از خانه انداختم‌اش بیرون. پَرّ و پَرّ نگاهم کرد. انگار چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد.

– جرئت می‌کنی؟

– می‌بینی که جرئت می‌کنم.

– پس هوای خودت را داشته باش! دیگر نمی‌توانی این جا زنده گی کنی.

– چرا، می‌توانم. می‌خواهم از خودم دفاع کنم. پایش بیفتد برای کتک‌کاری هم حاضرم.

شن‌کش را برداشتم. دامنش را جمع کرد دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد زد به چاک. به حیاط خودشان که رسید دست گذاشت به هوار کشیدن:

– کومک کنید! کومک کنید! ای امان! زن تو دور می‌خواهد مرا بکشد...

خنده‌ام گرفت. چه‌طور ممکن است آدم از هم‌چین دروغی خنده‌اش نگیرد؟

لکاته‌های در و همسایه جلو خانه‌اش جمع شدند:

– بگو ببینیم، چه خبر شده؟

– همین جوری رفتم آن جا ببینم چه کار می‌کند. بالاخره هرچه نباشد جاری

هتیم. آن وقت یکهو شن‌کش را برداشت، که اگر فلنگ را نبسته بودم سرم را با آن شکسته بود. عجب سلیطه‌ئی است! زن نیست، یک ابلیس به تمام معنی است. به تان چه بگویم...

آمد کنار پرچین ایستاد هر بد و بیراهی تو چته‌اش بود بار من کرد. تا آن وقت چنان فحش‌هائی به گوشم هم نخورده بود. کمی گوش دادم بعد برگشتم تو سرگرم کارهای خانه شدم. از آن وقت تا حالا چه مدت گذشته؟ ده سال؟ نه

خدایا، چهارده سال... از آن به بعد دیگر با هم هم‌کلام نشده‌ایم. فقط سرچشمه
 همدیگر را می‌بینیم. با افاده نگاهی به‌ام می‌کند زیر لب چیزهایی می‌گوید تُفی
 رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد می‌رود. من هم مثل او تُفی می‌اندازم و
 پشتم را می‌کنم به‌اش. پسرش هم دیگر دیدن ما نمی‌آید. روسیا Roshia هم که
 عروسی کرد ما را دعوت نکردند، بچه اولش هم که دنیا آمد برای ولیمه‌ی
 تعمیدش دعوت‌مان نکردند. فقط خود ووئیکو Voïcou برادرشوهرم گاه‌گداری
 یک توک پا می‌آید خانه‌مان؛ گیرم پنهان از زن‌اش و تو تاریکی شب. جریان من
 و جاری‌ام میترا از این قرار بود. اما با ریموانتا Romoanta قضیه این جور نبود.
 عمه ئوتزوپار چنان شیفته‌ی کشید که دندان‌های سبزرنگ و دندان
 کرسی‌های گرم خورده‌اش، حتا زبان کوچکه‌اش را توانستم ببینم. زبان خاله زرد
 زرد است عینهو زعفران.

– اسمش این است یا تو خودت این اسم را روش گذاشته‌ای؟^۱

– من این اسم را روش گذاشته‌ام. معلوم است. اسم اصلی‌اش پائونا Paouna
 است. یعنی پائونا «بود». چون از آن وقتی که من [راستش حالا دیگر یادم نیست
 چرا] این اسم را روش گذاشتم همه‌ی ده به این اسم صداش می‌کنند... خلاصه،
 جریان من و او به این صورتی بود که می‌گویم: همان طور که خودت هم می‌دانی
 زن اول شوهرم سن و سالش بیشتر از او بوده. آن جور که برایم تعریف کرده‌اند
 آب و رنگی هم نداشته. گیرم زنی بوده شیردل و بافکر. موقع عروسی، شوهرم
 همه‌اش هفده سال‌اش بوده اما او بیست و پنج سال را شیرین داشته. تودور یک
 و جب بچه بود که دامادش کردند، چون که پدرشوهرم سر زن هفتم‌اش را خورده
 بود و بالاخره خانه به وجود یک زن احتیاج داشت.

– راستی راستی پدرشوهرت همه‌اش هفت تا زن برده بود؟ من خیال
 می‌کردم هشت تا.

– نه. هفت تا. سر هر هفت تا‌شان را هم خورد. هر کدام از زن‌هاش بچه‌ی

۱. درباره‌ی اسم توضیحی داده نشده.

اولشان را مثل همه‌ی عالم می‌زائیدند اما تو شکم دوم سرِزا می‌رفتند. زن‌ها می‌مُردند بچه‌ی شیرخوره را رودست شوهره می‌گذاشتند. او هم ناچار می‌شده ترو چسب زن دیگری بگیرد. کاری که تا روزهای پیریش مجبور شد تکرار کند. شوهر من بچه‌ی آخری زن‌اش بود که مثل آن‌های دیگر سر شکم دوم از دنیا رفت. تودور را خواهرهایش بزرگ کردند. وقتی خواهر آخریه هم می‌رود خانه‌ی بختش تودور مجبور می‌شود خودش زن بگیرد... حالا با رضا و علاقه این کار را کرده یا نه، این را دیگر کسی ازش نپرسیده. حتا من هم این را ازش نپرسیده‌ام. متنها، خُب دیگر، خیلی خیلی جوان بوده و عادت‌های بدی هم پیدا کرده بوده که از سرش نمی‌افتاده. از همان دوران زن اولش مثل همه‌ی مردها چشم‌اش این‌ور و آن‌ور می‌دویده. بیشتر هم زن‌های همسایه‌ها بوده‌اند که بندش می‌شده‌اند. فقط با زنِ قوزی بان Ban کارش به جایی نکشید.

ایوانیکا Ivanika – زن قوزی ئیانکو بان Iancou Ban! – انگار تو همه‌ی دنیا تنها همین یک زن بود که قوز داشت. بی‌این که درست و حسابی رو کنند به چه چیز می‌گویند «قوز». شوهرش ئیانکو هم قوزی بود. پدرش بابا رادو بان Radou B. – که سال پیش مُرده و از آن جا که تا به امروز هرچه توی خاک گذاشته‌اند بی‌معطلی پوسیده حالا دیگر باید استخوان‌هایش هم پوسیده باشد – نه تا پسر داشت و خدا حتا یک دختر هم بش نداده بود... ئیانکو ته‌تغاریش بود...

درست عین آن وقت‌ها که بی‌سر و پاهای خدانشناس از استحکامات تورنو سرازیر می‌شدند مثل مور و ملخ می‌ریختند تو آبادی‌ها، مرض آبله حمله کرد تمام ده را گرفت. رادو بان تو یک زمستان هشت‌تا پسرش را از دست داد. تو قبرستان برف را می‌زد کنار یک ارابه کُلش می‌برد آتش می‌کرد تا یخبندان زمین آب بشود و بتواند قبر بکند. قبر بزرگی می‌کند، برای دو نفر، برای سه نفر... خلاصه غیر از این ئیانکوی بدقواره‌ی زق‌زقو کسی برایش نماند. کاش اقلای یکی دو تا از پسرهای دیگرش زنده مانده بودند!

بابا رادو بان تو اربباش ارزن و گندم بار می‌کرد می‌برد به آسیابی که آن وقت‌ها به آب رودخانه‌ی ئولت Olt می‌گشت. خلق‌الله باید از این ماه به آن ماه منتظر نوبت می‌ماندند. خُب، در این مدت مگر می‌شد چیزی نخورد؟ ناچار ارزن‌هاشان را می‌ریختند تو دسداس خم می‌شدند روش و حالا بچرخان و کی بچرخان!... برای آن قدر آردی که همه‌اش بشود باش یک خوراک مامالیگا پخت آدم باید یک روز تمام دسته‌ی دسداس را بچرخاند... سر همین کار کردن با دسداس بود که ئیانکو بان پشتش خمیده ماند. طوری که آدم خیال می‌کند قوز دارد.

ئیانکو هیچ وقتِ خدا فکر این را هم نمی‌کرد با دختری عروسی کند که مثل نهال سرو راست باشد. اما باید با دوتا چشم‌های خودت بینی جای دختر چی پس انداخته‌اند: یک‌پا لولو! آن هم لولوئی که تودماغی حرف می‌زند... با وجود این فکر کرده‌ام برای پسرم نیون خواستگاریش کنم. البته وقتی هردوشان بزرگ بشوند. دختره زمین دارد جانم. یکی یک‌دانه هم که هست. اگر آبله نیامده بود زمین بابا رادو بان به تهِ تا زمین چُسکی تقسیم می‌شد. اما ئیانکو بختش بلند بود و یکه و یالقوز زمین و خانه و داروندار پدره را صاحب شد. حالا دیگر برای خودش یک‌پا کیابور Kiabour^۱ است. آخ! چی بهتر از زمین داشتن و دختر یکی یکدانه بودن؟!... مثلاً همین ماندیکا Mandica دختر گولیه Goulié را ببین: روزهای عزیز صبح تا شب تق و تق کفش‌هایش بلند است. پیرهن آهاردار تنش می‌کند و دستمال ابریشمی نو می‌بندد سرش و تو سایه می‌لمد و آن یونانیه - شوهرش - چیزی که ازش توقع ندارد کار است. شیرینی و راحت‌الحلقوم است که مدام می‌آرد تو حلق زنگه می‌تپاند.

ماندیکا سفید است و بُللی. با چشم‌های خاکستری. بیست سالش تمام نشده. پدرش [بابا گولیه] به پانائیت بارکاز Panait Barcaz، تاجر غلات [که

دهاتی‌ها «آقای بارک» Barque صدایش می‌کنند] شوهرش داده. یونانی مُنی است با یک قبضه ریش. جان‌اش برای زن‌اش درمی‌رود.

مادرم می‌گوید:

– همان جور که می‌بینی بچه‌های ما کنار دماغ‌شان لکه‌های قرمز دارند. تا دوازده ساله گی محال است هیچ جوری بشود این لکه‌ها را از بین برد اما بعد خود به خود از میان می‌رود. این یک علامت خانوادگی است. تمام بچه‌های همسایه‌گی ما که پیش از آمدن من به این جا دنیا آمده‌اند این علامت را دارند و همه‌شان هم مثل سببی که نصف کرده باشند شکل گئورگه و لثانا و داریه‌اند! من رسیده نرسیده شتم خبردار شد که زن‌های همسایه برای چه آن جور به من حسودی می‌کنند و چشم دیدنم را ندارند و دل هیچ کدام‌شان نمی‌خواهد آن‌جا مانده‌گار بشوم. بیشتر از همه‌ی زن‌های دیگر، زن ژیگوئی بود که از من نفرت داشت و به خونم تشنه بود: همانی که شوهرم دخترش لثانا را دست‌اش سپرده بود... به تودوز که گفتم برود بچه را برگرداند خانه گفته بود «الاً و لللاًه که پس‌اش نمی‌دهم»... پیش خودم فکر کرده بودم من که سه تا بچه را تر و خشک می‌کنم بگذار چهارتا باشند. نمی‌خواستم شوهرم فکر کند میان بچه‌های او و بچه‌های خودم فرق می‌گذارم. با وجود این، کمی بعد بالاخره یک‌همچین فکری برای شوهرم هم پیدا شد. تازه تو این فکر عوضی هم نرفته بود. پس چه؟ یواش یواش زنده‌گی راه پدرسوخته‌گی را به من هم یاد داد... باری. وقتی دیدم که نه‌خیر، زن ژیگوئی خیال ندارد دختره را پس بدهد نشتم به کمینش و یک روز صبح که آمد از چاه آب بکشد من هم سطل‌ها را برداشتم رفتم دنبالش.

به‌اش گفتم: – گوش کن پائونا. می‌روی دختره را می‌آری می‌دهی به من.

– او مال تو نیست.

– اگر مال شوهر من است مال من هم هست. می‌روی می‌آریش.

– من او را به تو نمی‌دهم.

– تو پائونا چشم دیدن مرا نداری.

– همین جور است. ازت متنفرم.

– چرا؟

– چرایش را نمی‌خواهم بت بگویم. اگر یک‌جو عقل تو کله‌ات داشته باشی خودت می‌توانی بفهمی.

– تو بغل شوهرم می‌خوایدی؟

– پس چه؟ هنوز هم بغلش می‌خواهم. از تودور خوشم می‌آید!

– از شوهر خودت خوشت نمی‌آید؟

– چرا. اما از شوهر تو بیشتر خوشم می‌آید.

آن زمان هم عیناً ریخت و روز الانش را داشت. ریزه‌میزه، با صورت پهن و کون و کپلی به‌گنده‌گی یک خمره. گیرم از حالاش جوان ترک و سرزنده ترک بود. خونم از خشم به جوش آمد.

گفتم: – از این قراز ول‌کن معامله نیستی.

– ول‌کن نیستم نه، ول‌کن نیستم. که چه؟ مثلاً چه کارم می‌کنی بداجنبی؟

– کاریت که می‌کنم این است...

دلو آبی که از چاه کشیده بودم دستم بود. همان را ول کردم طرفش. دلو خیلی سنگین بود. خورد به شقیقه‌اش و لوش کرد رو زمین. دراز به دراز رو ماسه‌ها افتاد بنا کرد دست و پا زدن. چشم‌هاش برگشت زبانش از لای دندان‌های کلید شده‌اش زد بیرون و یک باریکه خون راه افتاد رو شقیقه‌اش. دلو آب همان جور بالای چاه تاب می‌خورد. دسته‌اش را گرفتم کشیدم جلو خالیش کردم روش. یک دلو دیگر آب کشیدم، سطل‌هایم را پُر کردم و خیلی آرام برگشتم خانه‌مان. او همان جا ماند و همان طور دست و پا زد. صبح خیلی زود بود که این جریان اتفاق افتاد. کمی بعد که نگاهی به طرف چاه انداختم دیدم دیگر نیست. حالش که جا آمده بود دُمش را گذاشته بود رو کولش... از آن به بعد هر وقت مرا می‌بیند رویش را می‌کند آن طرف و به شوهرم هم که برمی‌خورد قدم‌هایش را تند می‌کند. از پشت

پرچین هم دیگر زاغمان را چوب نمی زند... طفلک دخترک! آن قدر به گوشش خوانده اند که از ما بدش می آید. دنبال بزها از جلو خانه ی ما رد می شود. می روم تو درگاهی وامی ایستم سعی می کنم باش حرف بزیم یا با نانی سیبی انگوری یا هر چیز دیگری که تو خانه به هم برسد دل اش را به دست بیارم: دو پا قرض می کند و در فرار! ازمان فرار می کند. هیچ وقت طرف خانه ی ما نمی آید. حتا یادش داده اند از پدرش هم بدش بیاید. سر این کار تو آتش جهنم خواهد سوخت!



م مدام صحبت آتش جهنم است که زیر گوش آدم غرغره می شود. به کلیسای بزرگ پهلوی بخشداری که پا بگذاریم، از همان دم در، چپ بگردیم یا راست بگردیم، از آجر فرش کف تا قبه ی سقف، روی هر دیواری که نگاه کنیم می بینیم جهنم را نقاشی کرده اند... یا مسیح است که زنده شده دارد بی بال به آسمان پرواز می کند یا مسیح کوچولوی تُپلی است با چشم های زاغ که در همه ی شمایل ها تو بغل مریم دارد می خندد. مقدسه ی عذرا را هم آن طرف کشیده اند. آن ته. همان جایی که محراب هست. از این که مادرم هم مثل مقدسه ی عذرا اسمش مریم (ماری) است خیلی خوشم می آید. نمی دانم چرا اما از این موضوع خیلی خوش خوشانم می شود.

هر بار که رفته ام کلیسا و نقاشی ها را تماشا کرده ام اسباب تعجب و حیرتم شده. اما آنچه با دقت بیشتری تو بحرش رفته ام جهنم بوده است که کشیش مدام به اش حواله مان می دهد. - همین جهنم خیالی نقاشی روی دیوار دو طرف در ورودی.

شعله های قرمز عظیمی زیر پاتیل های بسیار بزرگ می بینی که توی آن ها قیر می جوشد و بخار غلیظ سفیدش به طرف گنبد کلیسا بالا می رود. تو ابرو بخار

هم شیطان‌ها دیده می‌شوند با دُم‌های دراز به هم پیچیده و شاخ‌های شق و رق و گوش‌های پت و پهن و دماغ‌های برگشته و پوزه‌های گرازوار. شیطان‌های پشمالوئی که هر کدام یک چهارشاخ آهنی دست‌شان است و ارواح را با آن این پاتیل آن پاتیل می‌کنند. ارواح آدم‌هائی که این پائین پائین‌ها معصیت پَعْصیت کرده‌اند.

می‌خزی تو باغ همایه یک دانه سیب می‌دزدی؟ کلکت کنده است! روحت از دست رفته. وقتی مُردی آتش جهنم منتظرت است. آتش جهنم و پاتیلی که مدام توش پُلُق پُلُق قیر می‌جوشد و نیزه‌های چهار شاخه‌ئی که روح آدم را این پاتیل آن پاتیل می‌کند!

اسب‌هایت را به چَرا برده‌ای خسته و مانده خوابت گرفته و حیوان‌ها رفته‌اند تو کشت و کارها گندم و ذرت و یونجه یا کنجد دیگران را چریده‌اند؟ - کارت ساخته است! همان آتش جهنم، همان شیطان‌ها، همان پاتیل‌های قیرجوشان چشم به راه‌ات‌اند.

گانت‌زا Gantza - دشتبان اریاب - فحش و بد و رد بارت می‌کند؟ بهتر است اصلاً محل سگ هم به‌اش نگذاری: خودش روز قیامت تو آتش جهنم کباب می‌شود. اما اگر تو هم برگردی تو رویش بایستی و فحش و فضحیت‌اش را به خودش برگردانی دیگر واویلا! حسابت با کرام‌الکاتبین است!

دشنام دادن به کشیش و اریاب و بخشدار که، هیچ! اصلاً فکرش را هم نباید کرد... این دیگر از هر گناهی که به خیالت برسد هم بزرگ‌تر است. بدان و آگاه باش که اگر گناهت این است پدرت حسابی درآمده! بهتر است فکری به حال و روز خودت بکنی! چون در این صورت نه فقط بعد از مرگ تو آتش جهنم کباب می‌شوی بلکه با تازیانه و قن‌داق تفنگ هم خُرد و خمیرت می‌کنند. هیچ نباشد دست‌کم مُشت و لگدِ مُفصلی تو دک و پوز و دنده‌ات می‌زنند، همین جور به هرجات که دم چک‌شان بیفتد!

کشیش یک دم از ترساندن مردم به آتش جهنم و پاتیل‌هائی که توی‌شان غل

و غُل قیر می جوشد کوتاه نمی آید.

زمستان است. برف آرام آرام می بارد. آبادی زیر کُرک سفیدی پوشیده شده. تنها چیزی که سیاهی می زند زاغها هستند که از این اقا قیا به آن اقا قیا می پرند. درست مثل کثیشی که صلیبی به یک دست و چند پر ریحان به دست دیگر از این خانه به آن خانه می رود تا به مناسبت عید یحیای تعمیددهنده^۱ مردم را برکت بدهد.

نوحه خوان کلیا هم با آن لباده‌ی رنگ و رو رفته اش سطل آب تبرک به دست شلان شلان دنبال کثیش تاتی تاتی می کند. کثیش وارد خانه‌ای می شود شروع می کند به خواندن اوراد و اذکار. مردم با بچه‌های شان دم در خانه انتظارش را می کشند. کثیش دسته‌ی ریحان را می زند تو آب تبرک و به پیشانی آنها می مالد و دعائی می خواند. مردها و زنها و بچه‌ها دست کثیش را که ناخن هایش مغزی سیاهی دارد می بوسند. می گویند دست کثیش مقدس است باید بوسیدش...

ما هم اگر بولبوک کثیش Boulbouc این افتخار را به مان می داد که در ایام نوئل یا عید پاک به خانه مان قدم رنجه کند حتماً دستش را می بوسیدیم. منتهاش بولبوک چنان از خانه‌ی ما دوری می کند که انگار خانه‌ی لامذهب هاست. انگار خود ناکس اش ایمان درست و محکمی دارد و خدا را می شناسد! و انگار خود ما هم راستی راستی به خدا عقیده داریم!

مردم همه گی دم از خدا می زنند اما راستش فقط از روی عادت. ما بچه‌ها که مطلقاً به فکر این حرف‌ها هم نیستیم.

بزرگ‌ترها وقتی تبرک شدند باید ته جیب‌هاشان را بگردند و آخرین شاهی پول‌شان را تو سطل آب مقدس بیندازند. اما ما بچه‌ها عوض این که تقلید آنها را

دراړیم ترجیح می‌دهیم تو سطل کوچک کشیش تَف بیندازیم.
اگر کسی فقط یکی دو شاه‌ی آن تو بیندازد کشیش زیر لبی فحشی به نافش
می‌بندد. نوحه‌خوان که بی‌هیچ شرم و خجالتی بلند بلند فحش چارواداری
می‌دهد. کشیش فقط موقعی کیفور می‌شود که دست‌کم یک سکه‌ی پنجاه
سانتیمی یا پنج له‌یی^۱ حرام‌اش کنند.

به عقیده‌ی کشیش یک مالک مزرعه بهترین مسیحی عالم است. مالک
مزرعه محال است تو آتش جهنم بسوزد. روز قیامت خود کشیش هوایش را
دارد. تو همه‌ی وعظ‌هایش بعد از اسم اسقف از مالک بزرگ - بانه‌آسا
Banéassa - نام می‌برد که اسم دهن پُرکنی دارد: اسمش گراسیم میلیان
میلیاره‌سی Gherassim Milian Miliaressi است. الکن است و اقلیج. اگر برای
کاری مجبور شود به بخشداری برود، وقتی از درشکه‌اش پیاده‌اش کردند دوتا از
نوکرهایش کولش می‌کنند. پاهایش شُل و ول آن پشت‌ها تاب می‌خورد.

دهاتی‌ها وقتی تو صحبت‌شان حرف مالک به میان می‌آید اگر مطمئن باشند
که نه از جاسوس‌های او و نه از نوکیسه‌های ده کسی صدایشان را نمی‌شنود ازش
با لقب ریشخندآمیز کولارز Colarez یاد می‌کنند که معنی‌ش «یخنی برنج» است.
این جوری آسان‌تر است.

- داریه! میان تو و ارباب چه فرقی هست؟

- خدا شاهد است که هیچی هیچی!

از مادرم می‌پرسم:

- چرا کشیش هیچ وقت قدم تو خانه‌ی ما نمی‌گذارد؟

میان همه‌ی اهل خانه فقط یک مادرم از این که کشیش از ما کنار می‌کشد
غصه‌اش است. پدر، خودش یک قبضه ریش دارد و یک عالم بیاض دعا که از
شب تا صبح مشغول خواندن آنها است. مادر یکشنبه به یکشنبه برای مراسم
می‌رود کلیسا. آن جا دیگر کشیش نمی‌تواند مانع شود که مادر صلیب و شمایل
اولیا انبیا را ببوسد. ماده سگ کینه‌اش دیگر تو کلیسا راه ندارد گیرم فقط چپ

۱- Leta واحد پول رومانی مساوی ده «له‌نو».

چپ نگاه‌اش می‌کند.

در جوابم می‌گوید:

– از ما بدش می‌آید. مخصوصاً از پدرت.

– برای چه از پدر بدش می‌آید؟

– بابت برادرت گئورگه.

– آخر داداش گئورگه چه بدی می‌توانسته در حق کشیش بکند؟

– رفته مدرسه‌ی طلبه‌گی. آن‌هائی که خیال کشیش شدن دارند تو مدرسه‌ی

طلبه‌گی درس می‌خوانند.

– خُب. لابد کشیش خوش ندارد داداش گئورگه کشیش بشود؟

– نه که خوش ندارد! خود کشیش هم دوتا پسر دارد که شاگرد آن مدرسه‌اند و

چند وقت دیگر کشیش می‌شوند. می‌خواهد پسر بزرگ‌اش کشیش این جا بشود

پسر کوچک‌اش کشیش ده هم‌ایه.

– مگر برادرم نمی‌تواند برای خودش جای دیگری پیدا کند؟

– معلوم است که می‌تواند. منتها کشیش می‌ترسد مبادا گئورگه بخوهد به هر

قیمت شده بیاید این جا.

– خُب، که چه؟

– آخر... این جا آبادی بزرگی است و دهقان پولدار هم توش کم نیست.

توی ده شایع است که پسرهای کشیش از بچه تنبل‌های مُهمل و بیکاره‌ی

مدرسه‌اند. سال تحصیل هم دارد تمام می‌شود. بولبوک کشیش دیگر یک لحظه

استراحت ندارد. اگر کسی بچه‌ئی داشته باشد و بخوهد تعمیرش بدهد یا پسری

که بخوهد دامادش کند ناچار است پول کلانی مایه برود. تازه، حتا برای نماز و

دعای معمولی هم بیشتر از معمول پول می‌خواهد. غاز می‌خواهد، بوقلمون

می‌خواهد. و اگر دستِ بر قضا دهقان چیزداری هستی و تو باغت کندوهائی

داری، از پول گذشته کیلو کیلو هم غسل ازت تیغ می‌زند. باکیسه‌ی پُری که

جرینگ جرینگ سکه‌های طلا و نقره ازش بلند است و خورجین‌هائی که همه

جور خوراکی و نوبرانه توشان چپانده راه می‌افتد می‌رود شهر. دمِ درِ خانه‌ی این یکی عرق می‌ریزد دمِ درِ خانه‌ی آن یکی می‌لرزد و دست آخر خیالش راحت می‌شود: دیگر بچه‌هایش در امتحانات مثل خر توی گل نمی‌مانند. آن وقت نیمه خوشبخت و نیمه بدبخت برمی‌گردد به آبادی. خوشبخت از آن بابت که پسرهایش یک قدم به کشیش شدن نزدیک شده‌اند و بدبخت از آن جهت که برای این یک قدم کلی پول و سرسوغات مایه گذاشته.

تو میخانه، یکی از آن اغنام‌الله کینه‌ئی که علت کینه‌اش را هم دیارالبشری نمی‌داند - بدون این که نشان بدهد منظورش چیست، مثلاً همین جور بی‌هوا، میان دو تا استکان عرق از کشیش می‌پرسد:

- پسر تودور چه، پدر؟ تو امتحانات قبول می‌شود؟

- عزرائیل نفسم را بگیرد اگر چیزی بدانم پسر جان.

و فلنگ را می‌بندد و خلق‌الله می‌زنند زیر خنده.

پدرم هیچ وقت به بخارست نرفته. برادرم گئورگه خودش تنهایی از خانه راه افتاده. من حتا خبر ندارم که حال و روزش از چه قرار است. وقتی از خانه رفت من هنوز خیلی کوچک بودم. خاطراتی که ازش دارم سخت درهم برهم است. حتا تابستان‌ها تو فصل تعطیلات هم فرصت نمی‌کند سری به خانه بزند. می‌رود جای دیگر سر زمین‌های یکی از اشراف کار می‌کند. انگار مکانیک خوبی هم هست. پوپسکو براگادی یرو Popescou Bragadirou آموزگار تو آبادی، از داداش گئورگه چیزهای عجیب و غریبی نقل می‌کند و چیزی نمی‌گذرد که حرف‌هایش به گوش کشیش هم می‌رسد.

کشیش اغلب به میخانه سر می‌زند. به همه‌ی میخانه‌ها. از این میخانه می‌دود به آن میخانه. قبا و کلاه مخملش را به چوب‌برخت آویزان می‌کند و مثلاً به رسم مزه‌اندازی بشان می‌گوید:

- همین جا بمانید. بابا بولبوک، یعنی توماس Thomas مادر مرده، خیال دارد

یک خرده عیش کند!

قبای کشی مؤدبانه به چوب‌رخت آویزان می‌ماند. کلاه همین‌طور. آن وقت توماس بولبوک که قید چیزهای مقدس و آسمانی را زده و یکسره به شادی‌های زمینی دل سپرده عیش می‌کند. هر خبری که از شهر برسد و به برادرم مربوط باشد قلبش را درهم می‌فشارد. بگذار دل کشیش حسابی بوزد! چون به هیچ ترتیبی نمی‌تواند جلو درس خواندنِ داداش گئورگه را بگیرد سعی می‌کند به هیکل ما بریند. نمی‌آید خانه‌ی ما را تبرک کند. واقعاً که چه کیفر مضحکی!

پیش از آن که بدانم علت دلخوری کشیش از اهل خانه‌ی ما چیست هر وقت تو کوچه بش برمی‌خوردم مثل باقی مردم می‌گفتم:

– پدر! دستتان را می‌بوسم.

دیگران که می‌گفتند جوابی به‌شان می‌داد. من که می‌گفتم زیر لبی فحش می‌داد. وقتی دیدم قضیه از این قرار است دیگر از آن به بعد من هم عوض سلام فحش می‌دادم.

– کار خوبی کردم. نه؟

– نه، کار خوبی نکردی داریه. می‌روی جهنم.

– امروز که نمی‌روم. تازه به جهنم که بروم کشیش بولبوک هم پیشم خواهد بود... مگر اسب‌ها را نبرده بودیم بچرانیم؟... خوب مگر میلیکا Milica – پسر کوچک‌های کشیش که شاگرد مدرسه‌ی طلبه‌گی است – با ما نیامد؟ آمد که!... آن وقت، دهنه‌ی اسب‌هایش را گرفت بردشان توی گندم‌زار مردم گذاشت تا صبح گندم سبزه‌ها را چریدند.

به‌اش گفتیم: – هی، میلیکا! این کارت گناه است. این گندم‌ها مال شما نیست که.

گفت: می‌دانم. منظور؟

گفتیم: – از آتش جهنم نمی‌ترسی؟

گفت: – بی‌خیالش! فقط یک جهنم هست، آن هم جهنمی است که برای ترساندن امثال شماها رو دیوارهای کلیسا نقاشی کرده‌اند... می‌دانید؟ یک روز

که مادرم داشت پدرم را بابت میخواره گی توی میخانه‌ها سرزتش می‌کرد پدرم این جواب را به‌اش داد.

گفتیم: - خُب، کشیش هم که شدی همین حرف‌ها را خواهی زد؟
گفت: - معلوم است که نه.

گفتیم: - بنابراین چاخان خواهی کرد؟ چیزهایی به مردم خواهی گفت که خودت به‌شان اعتقاد نداری؟

گفت: - چاخان می‌کنم، پس چه؟ کار و کاسبی است دیگر.

گفتیم: - مرده‌شویت ببرد با آن کار و کاسبی‌ات!

این را که گفتیم پاشنه‌ی دهنش را کشید و فحش مان داد. ما هم تا کله‌ی سحر کتکش زدیم.

ما سه تا بودیم او یکی. ممکن بود بکشیم‌اش. از خانه دررفتیم و از ترس ژووته Jouvété ژاندارم یک هفته‌ی تمام قایم شدیم. دیگر خبر نداشتیم که پدرش هم دل خوشی ازش ندارد. به خانه که برگشتیم آب از آب تکان نخورده بود.



خواهر هام و برادرم ئیون Ion تو خانه تاخت و تازی راه انداخته‌اند که بیا و تماشا کن! دختر عمه دیت‌زا هم دنبال‌شان می‌دود. لباس‌های‌شان مچاله و پاره پوره شد. عمه ئوتزوپار چشم‌هایش برق می‌زند، از تماشای قد و بالای دخترش کیف می‌کند و چشم ازش برنمی‌دارد. از فاق لب شکر دیت‌زا یک رشته آب دهن رو چانه‌اش راء افتاده که دم به دم با آستین نیم‌تنه پاکش می‌کند.

عمه ئوتزوپار ازش می‌پرسد:

- چندتا از پسرها ماچت کردند؟

– چهار پنج تا.

– کارهای دیگر که بات نکردند؟

– نه، فقط ماچم کردند.

چین‌های پیرهنش پُر از گاه و گُلش است. پیداست که پسرها حسابی درازش

کرده‌اند!

پدرم هم برمی‌گردد خانه. مثل ظهر دور سفره می‌نشینم. شام را که خوردیم پدرم و داداش ئیون می‌روند تو راهرو و دم اجاق می‌خوابند. به عمه ئوتزوپیار پهلوی خودمان رو تخت جا می‌دهیم. بعد هم جای دیت‌زا را معلوم می‌کنیم. جای او می‌افتد وسط من و خواهرم دیت‌زا Ditzza.

خودم را گندله می‌کنم پاهایم را می‌گیرم بغلم و برای آن که تا حد ممکن از دیت‌زا دور باشم خودم را می‌چسبانم به صندوق بزرگی که میان دیوار و تختخواب گذاشته شده. چراغ پت‌پت می‌کند. روشنی تار و نامشخص است، انگار دیوارهای اتاق را از پشتِ دودِ غلیظی می‌بینم. مادرم همان‌طور نجواکنان با عمه ئوتزوپیار اختلاط می‌کند. شب، پرده‌های مخملی نرمی از ظلمت به پنجره‌ها آویخته. این قدر را می‌دانم که دست به نقد همه جا از این سر تا آن سر زمین و از زمین تا آسمان فقط تاریکی حکومت می‌کند و ما اینجا همه‌مان دراز کشیده‌ایم و زیر یک لحاف به هم چسبیده‌ایم... بیرون، تو دلِ شب فقط حیوانات باقی مانده‌اند از اهلی و وحشی، و درخت‌ها...

صدای عمه ئوتزوپیار و مادرم دور می‌شود. حالا دیگر به زحمت صدایشان را می‌شنوم. مثل این است که پنبه تو گوش‌هایم چپانده باشند. نفسم آرام‌تر و آرام‌تر می‌شود. و دستی نرم، دستی مخملی، پلک‌هایم را می‌بندد... چراغ خاموش شده.

خوابم کجا رفت؟ من که فکر می‌کردم خوابم می‌آید.

این بار عمه ئوتزوپیار دختر عمه دیت‌زا را هم با خودش آورده. اما مردش

عمو پره‌کوپ اوربان ئوتزوپار Précoupe Urban Outzoupar را به ندرت همراه می‌آورد.

عمو پره‌کوپ مرد بالابلندی است با شانه‌های پهن اما جثه‌ی لاغر و زیر و زرنگی دارد. عین مارماهی است. چشم‌های سیاه و براقی دارد که زیر ابروهای پُریشتش نه‌نشسته. عمو پره‌کوب موهایش خرمایی است. بفهمی نفهمی به کولی‌ها می‌برد. مرا می‌گیرد می‌نشانند رو زانوهایش. مثل گهواره تو بغلش تکانم می‌دهد. خیلی دوست دارد با من بازی کنند. از دیدن بچه‌ها علی‌الخصوص پسرها دلش غش می‌رود. خودش هم دوتا پسر داشته: یکی پسرعمه گوت‌زا Goutza که به سیاه‌زخم مرده، یکی هم پسرعمه پین‌تی‌لیه Pintilié که پارسال وقتی تو تورنو خدمت وظیفه‌اش را انجام می‌داد از دنیا رفت. عمو ئوتزوپار خودش با ازابه رفت شهر جنازه‌ی پسرش را تو تابوت گذاشت برداشت آورد ده پهلوی پسرعمه گوت‌زا خاکش کرد.

چه پسر خوشگل شوخ و شنگی بود این پسرعمه پین‌تی‌لیه!... تازه تازه پُشت لبش سبز شده بود و وقتی می‌خندید - که مدام خنده رو لبش بود - دو ردیف دندان سفید مثل برف را آفتابی می‌کرد. همیشه‌ی خدا چوب‌دست کلفتی زیر بغلش بود؛ اول برای درآمدن از جلو سگ‌هایی که تو کوچه‌های آبادی ول می‌گردند بعد هم برای جلب احترام پسرهای دیگری که جرئت می‌کردند به دخترهایی که چشم او دنبال‌شان بود نزدیک بشوند.

مادرم ازش می‌پرسید:

- خوب، پین‌تی‌لیه، دخترهایی که خاطرشان را می‌خواهی کدام‌ها هستند؟

— آن‌هائی که رو دماغ‌شان زگیل ندارند، آبجی ماری^۱.
 و پشتش غش غش خنده را ول می‌کرد. ما هم همه‌گی به خنده می‌افتادیم.
 آخر هیچ کدام از دخترها رو دماغ‌شان زگیل نداشتند و با این حساب همه‌شان
 جزو ابوابجمعی پسرعمه پین‌تی لیه بودند!... پین‌تی لیه کشته‌ی دخترها، کشته‌ی
 کار، کشته‌ی زنده‌گی بود! هر وقت فرصتی دست می‌داد تصنیفی می‌ساخت
 مطرب‌های کولی را صدا می‌زد تصنیف را یادشان می‌داد و روزی که سرکیف
 بود وامی داشت برایش بخوانند یا برای دیگران بخوانند. همه می‌شناختندش و
 همه جا صحبت او بود. وصف‌اش تا شهر هم رفته بود و حتا بوش به دماغ
 مقامات ایالتی هم رسیده بود.

پسرعمه پین‌تی لیه می‌خواند و کولی‌ها هم باش دم می‌گرفتند که:

سه غبغب روی غبغب داره ارباب
 زیر بارشکم تب داره ارباب.
 بگیرم غبغب‌اش دورش کنم من
 زتم اُردنگ و قمورش کنم من!

بنازم طرفه تدبیری که داری
 قناس آن ریخت اکبیری که داری!
 زمین و باغ و آب و بذر باکود
 دو لُپی می‌خوری، سیری نداری!

۱- در اصل «دادا» Dada. و «دادا» پیشوندی است حاکی از احترام و محبت، که به زن بزرگ‌تر از خود و معمولاً به زنان مسن خطاب می‌کنند، به جای آن کلمه‌ی «آبجی» انتخاب شد که در فارسی معادل کلمه «دادا» نیز هست.

الا ای خط‌تویان، خط نویسد
 که ای ارباب! دل در سینه پوسید:
 نمی‌دانی چه مشتاقم که یک روز
 دَلَنگون بینمت از شاخه‌ی بید!

جاسوس‌های ولایت تصنیف‌هایش را شنیدند و خبر بردند که دهاتی‌ها را به شورش تحریک می‌کند، و خان حاکم پسر عمه را به «درخانه»^۱ احضار کرد. بین‌تی‌لیه با همان چوبدستِ نخراشیده نتراشیده‌ئی که زیر بغلش می‌زد به بارگاه رفت.

— پس تو پسر نوتزو پار خیال داری دهاتی‌ها را واداری که علیه بازگاه قیام کنند. ها؟

— من قربان؟ سگِ کی باشم؟

— به‌ام گفته‌اند تصنیف می‌سازی.

— این یک چیزی، ارباب. وقتی عشقم می‌گیرد که بخوانم، خُب دیگر، می‌خوانم.

— خُب. چی‌ها می‌خوانی؟

— هرچه سر زبانم بیاید.

— برای من هم می‌توانی یکی از آن‌ها را بخوانی؟

— اگر دلخورتان نکند، البته، یکیش را برایتان می‌خوانم:

چهل تا نوعروس تازه شوهر
 چهل تا دختر ناسفته گوهر
 به دل دادم که حالش به شود دل
 هنو دل می‌تپد چون مرغِ بسمل!

۱- درخانه اصطلاح قاجاریه برای دربار پادشاه بود که در مورد وزارت‌خانه‌ها هم به کار می‌رفت.

– نه. از این تصنیف‌ها نه. از آن تصنیف‌های دیگر می‌خواهم بشنوم.
– تصنیف‌های دیگر؟... آها! از آن تصنیف‌های «بی‌پرده»!... نه، نه، نه. جرأت
پدرم هم نیست قربان. یک وقت دیدید حضرت علیه‌خاتم‌تان این گوشه کنارها
پیدایش شد و شنید. از این گذشته آن تصنیف‌ها را آدم موقعی می‌تواند بخواند که
حسابی سرحال و کیفور باشد.

خانِ حاکم که دید پسرعمه آن جور دستش انداخته به ریش‌اش می‌خندد از
کوره دررفت. طفلک پین‌تی‌لیه را با ژاندارم فرستاد شهر. به هزار شیوه
استنطاق‌اش کردند اما یک کلمه ازش نتوانستند بیرون بکشند. دست آخر ناچار
ولش کردند. گفتند: – مُهملاتِ دهاتی خُل‌وضعی را که گفتار خبط دماغ است
نمی‌توان و نباید جدی گرفت. چه‌طور ممکن است او بتواند با چرت و
پرت‌هایش نظم امور را مُختل کند؟

بالاخره موقع خدمت پسرعمه پین‌تی‌لیه رسید. فرستادندش تیپ پیاده نظام
تورنو و سروانی به اسم ژیرسکو Jirescou – از خانواده‌ی اشرافی که املاک میان
رودخانه‌های کالمات‌زوئی Calmatzouï و اولت Olt [در گرانژهنی Grangeni]
مال آن‌هاست – به عنوان گماشته انتخابش کرد بردش خانه. زن سروان یکی از آن
زن‌های بدخوی شیر بود که گماشته‌ها را زیر مشت و لگد می‌انداخت شل و
پِل‌شان می‌کرد. گیرم پسرعمه پین‌تی‌لیه اهل این حرف‌ها نبود که کسی دست
روش بلند کند. تو هم‌هی عمرش از یک مرد نخورده بود چه رسد به این که
دست‌درازی زنی را تحمل کند؛ هرکه خواست باشد، زن مغرور یک سروان یا
هرکس دیگر... باری وقتی زن می‌خواهد با پشت دست ضربه‌ئی به دهان
پسرعمه بزند پسرعمه جلوش می‌ایستد سفت و سخت بغلش می‌کند
می‌اندازدش زمین. خانم از این جریان بندش سست می‌شود و پسرخاله هم
کنده‌اش را می‌کشد... یک روز سروان سر می‌رسد و می‌جفت‌شان را می‌گیرد،
ششلول را می‌کشد گلوله‌ئی تو کله‌ی پسرعمه خالی می‌کند. در گزارش پزشکی
قانونی نوشتند هنگام ورزفتن با یک سلاح پُر ناشی‌گری کرده خودش را کشته،

اما همه‌ی شهر فهمیدند اصل قضیه چه بود، و سروان به تیپ دیگری منتقل شد. همه‌ی کیفری که برایش در نظر گرفته شد همین بود! اما بیچاره عمو توتزوپار دیگر پسری برایش باقی نمانده بود.

— داریه! پسر من می‌شوی؟

— نه عمو جان.

نگاهش تاریک می‌شود، ته‌کیه‌اش را می‌کاود و سکه‌ی پولی درمی‌آورد:

— بگیر برو واسه خودت زال زالک بخر.

به تاخت می‌روم و از میخانه‌ی توماس ٹوکی Thomas Oki زال زالک می‌خرم. میخانه اول هامال دائی لیاندزه Lissandre برادر مادرم بوده. زال زالک‌ها را ژنا Géna دختر بزرگ توماس به‌ام می‌فروشد. کروج کروج می‌جویم‌شان. شیرین است، هسته‌شان سخت است و قهوه‌ئی رنگ. از لای دندان‌هایم تف‌شان می‌کنم. خواهرم الیزابت سر بزنگاه مُچم را می‌گیرد که:

— داداش به من هم زال زالک بده!

چندتائی به‌اش می‌دهم. می‌گیرد می‌جهد تو کوچه که بچه‌ها دسته جمعی تو گردو خاک مشغول جست و خیزند.

— داداشم از زال زالک‌های دکه‌ی ٹوکی بم داده. زال زالک دکه‌ی ٹوکی.

بچه‌ها می‌ریزند سرش زال زالک‌ها را از چنگ‌اش درمی‌آزند. گریه‌کنان برمی‌گردد پیش من و باز هم می‌خواهد.



ت توماس ٹوکی میخانه‌چی سه تا دختر دارد: یکی ژنا که بعد از ظهرها وقتی او و زتش تو پستوی دکان می‌خوابند و پرده‌ها را می‌اندازند که روشنائی روز

خواب‌شان را به هم نزنند تو مغازه پشت دخل می‌نشیند. اسم دو دختر دیگرش هم فی فا Fifa است و بوبوآکا Boboaca که خپل و خوش‌بینه و گوشتالو است و موهای بور کم‌رنگ دارد. اگر دختر یکی از پابره‌نه‌ها بود حتماً تا حالا برای رقص تو هورا شرکت کرده بود چون سن و سالش به آن اندازه‌ها رسیده. اما او هم مثل ژنا و فی فا خواهرهای بزرگ‌ترش هیچ وقت پا به هورا نمی‌گذارد. هرسه‌شان از دماغ فیل افتاده‌اند. کفش چرمی پا می‌کنند و روسری نمی‌بندند، موهاشان را فر می‌زنند و پیرهن‌های چسبان دست و پاگیر می‌پوشند. عین لباس‌های مادام پولینه Pauline زن پسر عمه‌ام نیکولاس دیموزل Nicolas Dimosel تحویلدار پست.

غیر از این سه تا دختر، توماس توکی یک پسر هم دارد که اسم‌اش می‌تیکا Mitica است. پدر و مادرش مدام مثل عروسکی به‌اش ور می‌روند: پیش‌بند به‌اش می‌بندند پره سرش می‌گذارند و کفش‌های ظریف پاش می‌کنند. مثل مرغ بالای طارمی می‌نشیند تو کوچه بازی ما را تماشا می‌کند. آی خدا، چه قدر دل‌اش می‌خواهد از آن جا بیاید پائین در را وا کند ببرد تو کوچه با ما هم‌بازی شود! چشم‌هاش برق می‌زند و دهن‌اش آب می‌افتد. ما هم مدام هندوانه زیر بغلش می‌گذاریم:

– بیا با ما بازی کن دیگر می‌تیکا!

– نمی‌آیم، ممکن است کثیف بشوم.

– یاالله می‌تیکا، بیا دیگر!

– نمی‌آیم. با شماها بازی نمی‌کنم. آخر من پسر میخانه‌چی هستم.

– که چه؟ بالاخره مادر تو هم تو را از همان جا انداخته بیرون.

زر زر می‌تیکا بلند می‌شود که:

– بابا! این‌ها فحشم می‌دهند.

پدرش می‌دود بیرون و با پراندن سنگ ما را فرار می‌دهد، دست توله‌اش را می‌گیرد می‌بردش تو دکان می‌نشانند رو زانوهایش و با آب‌نباتی ساکت‌اش می‌کند.

– تو می‌تیکا هیچ وقت نباید سر و هم‌سر بی‌سر و پاها بشوی. تو را

می‌گذارم مدرسه بروی آقای خیلی مهمی بشوی. تو باید والی بشوی...
 می‌تیکا می‌آید لب مهتابی می‌نشیند به طرف ما داد می‌زند:
 - من با شماها بازی نمی‌کنم. من... من... والی می‌شوم.
 مفش را که اویزان شده با آستین پالتوش پاک می‌کند.

روز یکشنبه جلو میخانه هورا به راه است.

دخترهای توماس، توکی - دوتا چاقالو و یکی خپله - خودشان را کنار نگه
 می‌دارند و فقط تماشا می‌کنند. آن‌ها چشم به راه‌اند که پره‌های شهری بیایند
 باشان عروسی کنند. متها کسی نمی‌آید و آن‌ها همان طور چشم به راه‌اند.
 خواهرم اوانگلین معتقد است آن‌ها به خاطر همین فیس و افاده‌ئی که دارند آن
 قدر تو خانه‌ی پدرشان می‌مانند که بترشند.

اهل ده هنوز زمانی را که توماس، توکی پاپتی راه می‌رفت فراموش نکرده‌اند.
 زنش و دخترهایش هم پایرهنه بودند و مثل باقی مردم رو زمین‌های اربابی جان
 می‌کنند. آن قدر کار می‌کردند که دیگر از نا می‌رفتند و از پا می‌افتادند.

بعدها توماس، توکی پیش تاجرهای یونانی نوکر شد. برای‌شان حسابسازی
 کرد. با حقه‌هایی که بلد بود تو قپان بزرگ انبار ایستگاه که غله‌ی تحویلی را با آن
 وزن می‌کنند دستکاری کرد. با حرص و جان سختی، پولش را یک‌شاهی
 یک‌شاهی رو هم گذاشت. از مرگ دائی من هم کلی استفاده برد. از یک بانک توی
 شهر مبلغی وام گرفت گذاشت رو پولش و خانه و جواز کار آن مرحوم را خرید.
 کارش را با واکردن یک جور فروشگاه که همه چیز توش پیدا می‌شد شروع کرد،
 اما در عین حال همه جور نوشابه و الکل هم می‌فروخت. کار و بارش گرفت:
 حالا دیگر نزول هم می‌خورد. نرخ تنزیش خیلی پائین است: یعنی برای صد
 «له‌ئی» در ماه فقط یک اسکناس بی‌قابلیت بیست «له‌ئی» نزول می‌گیرد! دم
 خیلی‌ها لای تله‌اش گیر افتاده. اگر صد «له‌ئی» که قرض گرفته‌ای سر ماه پرداخت
 شد، البته قال قضیه کنده است. اما کو مرد این کار که بتواند سر ماه قرضش را

صاف کند؟ گاهی پیش می‌آید که پرداخت بدهی تا یک سال و بیشتر هم طول می‌کشد. این جور مواقع اگر بدهکار بتواند دست‌کم ربح بدهی‌اش را مرتب بپردازد توماس‌ئوکی حرفی ندارد و باش راه می‌آید. راست‌اش توماس‌ئوکی هیچ وقت به کسی فشار نمی‌آورد. توی دوازده ماه سال برای هر صد «له‌ئی» طلبش دوازده تا سکه‌ی بیست «له‌ئی» از بدهکار نزول می‌گیرد!

پیش از آن که زنا رو به ترشیده‌گی برود لاکه Laké [پسر بزرگ ئیورداکه دیمان Jordaké Diman، کشاورز مرفه الحالی که نزدیکی‌های خانه‌ی ما کنار شاهراه می‌نشید] ازش خواستگاری کرده بود.

دیمان‌ها که دوتا برادرند صاحب زمین‌های وسیع و گاوهای خوشگل مولداویائی و خانه‌های قشنگ بالکن‌داری شبیه خانه‌های اربابی‌اند. گاو‌میش‌های بیار و گله‌های بزرگ گوسفند و کندوهای عملی فراوان دارند.

ثروت ئوکی، لاکه را وسوسه کرده بود. اما توماس‌ئوکی به ئیورداکه گفت:

— نه. دخترم را به پسر تو نمی‌دهم. می‌خواهم به یک پسر شهری بدهمش که مجبور نشود کار گل بکند و آفتاب تو سرش بخورد. هرچه نباشد من یک میخانه‌چی هستم و خودم را به جانی رسانده‌ام که با شماها مثقالی هفت صنار تفاوت پیدا کرده‌ام. بچه‌هایم دیگر مجبور نیستند زمین را با ناخن‌های‌شان بکنند. دیگر آن وضع گذشت. بعد از این دیگر نرخ ئوکی‌ها بالا می‌رود، بالا می‌رود، مدام بالا می‌رود.

ئیورداکه دیمان که اگر کارش می‌زدی خونس در نمی‌آمد با لحن نصیحت‌گرانه‌ئی گفته بود:

— هر سربالائی یک سرازیری دارد. هوای کله‌پا شدنِ خودت را هم داشته باش توماس. چون آن جور که بویش می‌آید چنان به زمین گرم خواهی خورد که دیگر نتوانی رو پاهایت بلند بشوی. پیش از تو هم خیلی‌های دیگر را دیده‌ایم که بخت ازشان رو گردانده.

— من و کله‌پا شدن؟... غصه نخور برادر، من بام را حسابی بسته‌ام، پشتم

قرص است.

– شاید این جور باشد. اما تو خطِ مشروب‌خوری افتاده‌ای توماس، و مشروب‌خوری هم آخر و عاقبت خوبی ندارد. صبح‌ها هنوز کار روزانه‌ات را شروع نکرده باید اول یک استکان عرق بیندازی بالا.

توماس تندخو از خشم مثل شاتوت سیاه شد و شروع کرد عریده کشیدن:

– من ترجیح می‌دهم دخترم زن پی‌چیکا Pitchica بشود زن پسر چشم باباغوری تو نشود.

– البته به شرطی که پی‌چیکا حاضر بشود او را بگیرد!

چک و چانه زدن‌شان قطع شد و روابط‌شان به کلی برای همیشه به هم خورد. پاره‌ئی اوقات، شب‌ها، داد و فریادهائی به گوش می‌رسد. توماس نوکی زن‌اش را به باد کتک گرفته. با مشتری‌های میخانه آن‌قدر گیلاس به گیلاس می‌زند که مست و لایعقل می‌شود. بعد برمی‌گردد به خانه و شروع می‌کند به بهانه‌جوئی از زن‌اش. بیچاره زن! فلنگ را می‌بندد میان سگ‌ها لای یونجه‌های انبارِ علوفه پنهان می‌شود. سخت چائیده است. سلِ سینه هم جگرش را می‌خورد. دخترهای بزرگ‌اش هم تازه‌گی‌ها به سُرُفه افتاده‌اند دست‌های‌شان را می‌گیرند جلو دهان‌شان و تا نفس دارند کُنه می‌زنند. فقط بوبوآکاست که هنوز به سُرُفه نیفتاده.

داداشم نیون که یکبار سعی کرده بوبوآکا را ماچ کند می‌گوید:

– صبر کن. نوبت سُرُفه کردن او هم می‌رسد. خیالم تخت است.



دختر عمه دیت‌زا تو خواب مشت‌هایش را گره می‌کند و سوت تیزی مثل صدای مار از خودش درمی‌آورد. اما عمه ئوتزوپار عین این وزغ‌های تو مرداب

صدا می‌کند: بوئوئو، بوئوئو، بوئوئو...

پدر و مادر و خواهر و برادر من توی خواب نه می‌جنبند نه جز صدای تنفس آرام‌شان صدائی درمی‌آرند.

چند وقت پیش فروشنده‌ی دوره‌گردی که با یک ارابه‌ی پُر کوزه‌های سفالی از کوهستان آمده بود یک شب تو خانه‌ی ما اتراق کرد.

کوزه‌گرها پائیز که می‌شود از کوهستان به جُلگه سرازیر می‌شوند و کالاشان را با هر جور غله و خوارباری تاخت می‌زنند. مثلاً شما دو سه تا کاسه لازم دارید؟ - خُب. آن‌ها را از تو ارابه برمی‌دارید پُر از گندم یا ذرت می‌کنید. کوزه‌گر، آن‌ها را خالی می‌کند تو انباش و کاسه‌ها را به‌تان رد می‌کند... یک کوزه‌ی دسته‌دار با یک قفلک گردن مینائی کلفت و صیقلی می‌خواهید که تو قلب‌الاسدِ تابستان آب را چنان خنک نگهدارد که انگار همان دم از یخچال آورده‌اند؟ خُب. می‌توانید تا دل‌تان می‌خواهد سرش چانه بزیند.

کوزه‌گرها حتا دیگر از ما دهاتی‌ها هم فقیرترند. لاغرند و صورت‌های کشیده دارند و استخوان‌هاشان از زیر پوست بیرون زده. شلوار به کونشان بند نمی‌شود و از لُمبرهای بی‌گوشت‌شان می‌افتد پائین. غذا که به‌شان بدهید خیلی خودمانی ته کاسه را لیس می‌کشند و برای نمونه یک ذره مامالیگا هم ته ظرف باقی نمی‌گذارند حتا آن قدری که بتواند مورچه‌ئی را سیر کند.

کوزه‌گری که آن شب پیش ما اتراق کرد اسم‌اش وِنان بوئیو Vincent Bouïou بود. بابوهای مُردنیش را که از زور بی‌حالی فقط به درد این می‌خوردند که بیندازندشان تو چاله و از شرشان خلاص بشوند به مال‌بند ارابه بست و یک مشت یونجه ریخت جلوشان. بعد مادرم غذای زیادی برایش کشید. یک پسر بچه هم با خودش آورده بود و می‌گفت از پسر و دختر پنج تا بچه‌ی دیگر هم دارد که تو خانه‌اند.

غم‌باد داشت. انگار دوتا نی‌انبانِ بزرگ زیر چانه‌اش بود که وقت حرف زدن

مثل غبغبِ بوقلمون باد می‌کرد و خالی می‌شد، و کلمه‌ها مثل آبی که جوش آمده باشد تو گلویش غلغل می‌کرد. پسر بچه‌ئی که باش بود هم غمباد داشت. کوزه‌گر می‌گفت تو ولایت آن‌ها کم‌تر کسی پیدا می‌شود که غمباد نداشته باشد. با خودسنائی تعریف می‌کرد که:

– ز نم غبغبِ خیلی خوشگلی دارد دوتای غبغبِ خودم. بچه‌ها مان هم، خدا را هزاربار شکر! غیر از یکی همه‌شان غبغب دارند. شب‌ها، اول بچه‌ها می‌خوابند. تو خواب غبغب‌های‌شان آن قدر خوشگل می‌خواند که آدم حظ می‌کند. دل‌اش می‌خواهد تا صبح بشیند گوش بدهد. فقط کوچکه که غبغب ندارد ساکت می‌ماند. گاه به گاه زخم با دل‌واپسی بلند می‌شود دست می‌گذارد رو سینه‌ی بچه ببیند قلب‌اش می‌زند و هنوز زنده است یا نه. می‌ترسیم نکند همان جور تو خواب غزلِ خداحافظی را بخواند. دیگر کم‌کم خاطرمان جمع شده، اما وحشتِ این که مبادا تو خواب بمیرد هنوز درست و حسابی ول‌مان نکرده. چون که آخر آن طفلک غبغب ندارد...

کمی ساکت ماند و بعد دوباره دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

– این جا، ولایت شما، یک بهشت است. تو ولایت ما، نزدیک کوه، زمین قرمز قرمز است و پُر از قلوه سنگ. غیر از بیچاره‌گی و کار کُشنده برای پرداخت مالیات هیچ چیز به هم نمی‌رسد... اما جنگل‌ها: فایده‌شان چیست وقتی نشود به یک برگش دست زد؛ وقتی نشود یک تراشه، یک سرشاخه‌ی خشکیده‌اش را برداشت یا یک دسته علف از زمین‌اش کند که چارپاها بخورند؟ نگهبان‌های اریاب تفنگ به دست آن‌جا مواظب‌اند. سخت است، واقعاً سخت است. خوشبختانه زنده گی آن‌قدرها دراز نیست، تا چشم به هم بزنی گذشته...

این را که می‌گوید خاموش می‌شود. غمبادش تا مدتی بعد از آن که صحبت‌اش تمام می‌شود همان جور غلغل می‌کند. انگار حرف‌هایی که کوزه‌گر بیهوده یا خطرناک تشخیص داده آن تو مانده و با دلخوری از این که چرا گفته نشده صدای اعتراض‌شان بلند است.

کوزه‌گر و پسرش همان طور با لباس زیر درخت توت به هم می‌چسبند و می‌خوابند. به محض این که خواب‌شان می‌برد غمبادشان شروع می‌کند به خواندن. کمی به‌شان گوش می‌دهیم و بعد ما هم دراز می‌شویم. سعی می‌کنیم زودتر خواب‌مان ببرد.

– توماس میخانه‌چی گفت دخترش را به کی می‌دهد که از آن نامتناسب‌تر پیدا نشود؟

– به پی‌چیکا!

برای این که چنین تصمیمی بگیرد باید خیلی از کوره دررفته باشد. زانش پرنیورداکه دیمان پولدار را هم نمی‌شود باباغوری گفت. فقط یک خرده لوج است. همین و بس. اما دیدش سالم است. هم ولایتی‌ها از شنیدن حرف‌های توماس‌ئوکی چه قدر تفریح کردند! خود پی‌چیکا چه حظی می‌کند! لب‌جاده چمباتمه زده چوب‌دستش را گذاشته لای پاهاش و ناگهان افتاده به وراجی:

– حالا که دختره هنوز یک چُس بیچه است و من نمی‌خواهم‌اش، گفته می‌دهدش به من.

جماعت همه تعجب کردند.

یکی ازش پرسید:

– واسه چی نمی‌خواهی‌اش پی‌چیکا؟ به نظرت چندان خوشگل نیست؟ آن قدری که باید «خانم» نیست؟

– البته که هست. حتا زیادی هم هست. اما من به دختر خوشگلی که اهل تظاهر باشد احتیاج ندارم و از آن بیشتر به یک «خانم»... نیکولائه پرنیوردا که با یک دختر شهری عروسی کرد جلو زن‌اش عین یک برّه است. مگر نه؟... ئوکی عادت آدم‌های دولتمند را به بچه‌هایش داده ازشان کار نمی‌کشد. آن‌ها را از آبادی بریده، از آبادی دورشان کرده، بوالهوس بارشان آورده. یک روز بالاخره روزگارشان سیاه می‌شود. یعنی بدبختی، آن‌ها را تو همان لباس‌های خوشگل‌شان

غافل‌گیر می‌کند... درست است که آدم همان طور که به چیزی عادت می‌کند عادت‌هایش را هم می‌تواند ترک کند اما ترکِ عادت آن قدرها هم آسان نیست.

– پس ما چی؟ مگر ما فقیر نیستیم؟ هتیم دیگر. خُب، می‌بینی که از فقر نمی‌میریم.

– آخر ما عادت کرده‌ایم که فقیر باشیم. درست مثل کیسه‌گونی که عادت دارد وصله‌دار باشد!

پی‌چیکا هیچ کس را ندارد. وقتی زن‌های آبادی کنار چشمه پیدایش کردند چند ساعتی بیشتر از تولدش نگذشته بود. تعمیدش دادند و اسمی رویش گذاشتند که به همان زودی‌ها هم از یاد رفت. پیش این و آن بزرگ شد. وقتی سن و سال‌اش آن قدری شد که به درد کاری بخورد برای نوکری پیش ئیورداکه دیمان رفت. مُزدش همان شکم‌گیره بود که به‌اش می‌دادند می‌خورد و چیزکی که به‌اش می‌دادند می‌پوشید. تا این که یک روز دیگر جان‌اش به لب‌اش رسید: دیمان تا پای مرگ‌اش کار می‌کشید و عوضِ هر جور اجر و مُزدی زیر مُشت و لگد سیاه‌اش کرد.

پشت ده، کنار باتلاق، همان جا که سیلاب‌های بهاری چمن را تو خودش فرو می‌برد تکه زمینی به‌اش دادند. پی‌چیکا آن رو واسه خودش آلونکی درست کرد و به انتظار این که یک روز زنی برای خودش پیدا کند تک و تنها همان تو ماند. به اصطلاح دشتبان شد. محافظ مرتع‌ها و علفچرها و کشت‌گاه‌ها.

پی‌چیکا پسرچه‌ی درشت هیکل موبور و زاغ چشمی است که در تمام عالم از او فقیرتر کسی پیدا نمی‌شود.

بز را می‌برم علف‌گودال را بچرد. پی‌چیکا بدون این که متوجه‌اش بشوم می‌آید جلو، چنان بی‌سر و صدا قدم برمی‌دارد که صدای پایش را نمی‌شنوم. این قدر هست که ناگهان زیر دماغم سبز می‌شود.

– بزت را می‌چرانی؟

– آره.

– مواظب باش تو گندم‌ها نرود.

– نمی‌رود.

– گوش کن داریه...

به پشت تو علف‌ها دراز می‌کشد و به ابرهائی که باد مثل کشتی‌های بادبانی

بزرگی به طرف شمال‌شان می‌راند چشم می‌دوزد.

– خُب؟

– پهلوی من بنشین می‌خواهم برایت قصه‌ئی بگویم. یکی از آن قصه‌های

شیرین.

– داداش پی‌چیکا! قصه را شب‌ها نقل می‌کنند.

– من روز قصه می‌گویم.

– خُب، چه قصه‌ئی می‌خواهی بگوئی؟

– قصه‌ی پیشنماز کچل را.

– آن را که برایم گفته‌ای.

– خُب، یک قصه‌ی دیگر برایت می‌گویم: قصه‌ی قوچ پیره‌زن و پیره‌مردی را

که نصف‌اش از جنگل برگشت...

– بگو ببینم.

– یکی بود یکی نبود...

بالای سرمان باد ابرها را می‌دواند. از پاره‌گی ابرها آسمان دیده می‌شود. آبی،

خیلی آبی...

زمستان‌ها بازارِ قصه گرم‌تر است. مخصوصاً موقعی که برای دان کردن ذرت

تو خانه‌ی ما یا تو خانه‌ی توده‌ئیانوها Tudéianou جمع می‌شویم... قرار است

فردا ذرت به آسیاب ببریم که آرد بشود؟ – شب‌اش، جوان‌های همسایه‌گی از

دختر و پسر تو خانه‌ی ما جمع می‌شوند که کومک کنند. مادرم دانه‌های ذرت را

تو دیگ بزرگی می‌ریزد که بپزد. پُختنش خیلی وقت می‌برد. پیش از آن که دانه‌ها

مثل گُل‌های کوچک سفید و بشوند باید سه‌بار آبش را عوض کرد. پیش از آن

مادر به همه‌مان آبگوشتِ پیه خوک می‌دهد: آرد ذرت را تو دیگ می‌ریزد می‌جوشاند بعد یک قاشقِ پُر پیه خوک می‌اندازد توش. چیزی نمی‌گذرد که آبگوشت غلیظ می‌شود. حالا دیگر حاضر است. خیلی خوش‌مزه است. آن‌قدر می‌خوریم که بترکی را صدا کنیم. چون به تعداد همه قاشق پیدا نمی‌شود هرکس قاشق خودش را می‌آورد.

ذرت‌ها را دانه می‌کنیم. دانه‌ها روی هم کوت می‌شود. تَلِ دانه‌ها مدام بالاتر می‌آید. اگر سوره‌آن Soréan هم از دهکده‌ی سُتانی‌کوتس Stanicoutz بیاید دیگر خوش‌حالی‌مان به اوج می‌رسد چون که از سرِ شب شروع می‌کند به نقل شیرین‌کاری‌های پاکالا Pacala^۱. گاهی سیده می‌زند و او هنوز قصه‌هایش را تمام نکرده. هر قدر هم خوابمان گرفته باشد باز شنیدن قصه‌های او را ترجیح می‌دهیم.

سوره‌آن پسر ووئینه‌آی سرباز Voinea است که شوهرِ عمه سورانا Sorana یکی از خواهرهای پدرم است. جد سوره‌آن که همین اواخر مُرد خیلی پیر بود. موهائی داشت به سفیدی برف. زمانی که هنوز خیلی جوان بوده فرمانی به ده می‌رسد که یکی را برای سربازی بفرستد شهر. ریش سفیدها دور هم جمع شدند مدت درازی با هم مشورت کردند و بالاخره تصمیم گرفتند ووئینه‌آ را معرفی کنند. نفرات پاسگاه را خبر کردند رفتند دور خانه‌ی ووئینه‌آ را گرفتند صدایش کردند بیاید بیرون... ووئینه‌آ بی‌خبر از همه جا صدای ریش سفیدها را شناخت و از خانه آمد بیرون. مأمورین ریختند سرش که طناب پیچش کنند اما ووئینه‌آ چنان خوب از خودش دفاع کرد که توانست از چنگ‌شان نجات پیدا کند بزند به جنگل. مأمورین هم با اسب سر به دنبالش گذاشتند و بالاخره توانستند با کمند بگیرند کت و کولش را طناب پیچ کنند بفرستندش شهر... تو شهر موهایش را زدند به گناه فرار و مقاومت به هفت سال خدمت سربازی محکومش کردند و از همان وقت اسم «ووئینه‌آ سرباز» روش ماند.

۱- «پاکالا» یک شخصیت افسانه‌ی ملی است به هیأت نوکر ابله بی‌دست و پائی که همیشه پیروز از کار درمی‌آید. وی مظهری است از شوخ‌چشمی و تیزهوشی و به خصوص حيله‌گری دهاتیان رومانی.

این روزها دیگر پسر عمه «سوره آن» دل و دماغ قصه گفتن ندارد چون بدبختی بزرگی تو خانه شان اتفاق افتاده: آبجی ئولیکا Oulika - خواهر سوره آن - عقلش را از دست داده. چه دختری که از خوشگلی لنگه ندارد!... طفلک عاشق یک جوان صربستانی بوده اما پسر بدون این که به اش محل بگذارد با دختر بدترکیبی که پول زیادی دارد عروسی می کند. آبجی ئولیکا هم از غصه دیوانه می شود. اول موهایش را می کند و لباس هایش را پاره پاره می کند بعد آرام می شود و همان طور بهت زده باقی می ماند. آب و نان نمی خورد، فقط مثل مرغ این ور و آن ور توک می زند و صدایش هم در نمی آید.

میان باغ ما و خط آهن محوطه ی وسیعی هست که پُر از درخت اقایاست. وسط این اقایاها دو تا درخت گوجه ی کج و کوله ی گل و واسوخته هست که آلونک محقری را زیر شاخه هاشان پنهان کرده اند... توی این کومه سه تا مرد، سه تا برادر زنده گی می کنند: پتره بزرگه Pétré و پتره کوچکه و شان دو بزرگه Sandou. شان دو کوچکه که برادر چهارمی است تو کوچه ی ما می نشیند. خانه ی او هم کنار خط آهن است، گیرم کمی دورتر و تقریباً آن طرف ده.

میان این چهارتا برادر فقط شان دو کوچکه ازدواج کرده و با زن و بچه اش سر و سامانی به هم زده. برادرهای دیگر همان جور یکه یالقوز باقی مانده اند و سه تائی با هم تو آلونکِ نزدیک خانه ی ما زنده گی می کنند. آخ که نزدیک بود دروغگو دریابیم: راست اش این است که پتره بزرگه هم یک سال تابستان داماد شده بود.

- خُب، پس چه طور هنوز عزب اوغلی است؟

- زتش و لَش کرد.

این برادرها اسم خانواده گی شان بالان Balan است. ارشدشان پتره بزرگه است که شصت سال را شیرین دارد. آدم ریزه نقشی است که موقع راه رفتن پاهایش را می کشد به زمین. قضیه ی زن گرفتن اش شنیدن دارد:

یکی از کشاورزان بلیتوری Bélitori که پسر نداشت به سرش زد او را دامادِ خودش کند.

یک روز پدرزن و داماد به اتفاق می‌روند علف‌چینی و کنار هم مشغول کار می‌شوند. ناگهان پتره بزرگه چشم‌اش می‌افتد به یک بُته خار و وامی ایستد نگاهی به آن می‌اندازد عرقچین‌اش را روی گوش چپ و بعد روی گوش راستش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

– پدر زرززن... یک بُته خار!

– حُب. بکنش یک گوشه‌اش را بگیر بیندازش آن‌ور.

پتره بزرگه بُته را می‌کند یک گوشه‌اش را می‌گیرد پرتش می‌کند آن طرف و دوباره مشغول علف‌چینی می‌شود. لحظه‌ئی بعد باز می‌رسد به یک بُته خار. مات و مبهوت می‌ایستد عرقچین‌اش را می‌لفزاند روی گوش چپ و بعد روی گوش راست و دوباره به پدرزن‌اش می‌گوید:

– پدرزن... یک بُته خار دیگر... چه کارش کنم؟

– بکن بچپانش تو حلقه‌ت که راهِ نفست را بگیرد و گورت را هم گُم کُن که من

دیگر ریختت را نینم!

.....

برادر کوچک‌تر ازش پرسید:

– چی شده داداش؟

– اتفاقی افتاد که مجبور شدم برگردم خانه. با پدرزنم بگومگویم شد

میانه‌مان به هم خورد.

و میانه‌شان برای همیشه به هم خورده باقی ماند!

پتره کوچک‌تر هیچ وقت ازدواج نکرد.

شانده بزرگه هم یک بار هوس ازدواج به سرش زد اما پتره‌ها جلوش ایستادند. شانده می‌توانست خیلی ساده خانه را ول کند برود اما عوض این کار ترجیح داد بماند و با برادرهایش جنجال راه بیندازد. آن‌ها هم که دیدند اخوی خیال آرام شدن ندارد و از تصمیم احمقانه‌اش هم چشم نمی‌پوشد شبانه گرفتند

بستندش به یکی از اقایاها و زیرِ چوب سیاهش کردند... شانندو از آن زمان عقلش را از دست داد.

این جریان موقعی اتفاق افتاد که پدرم هنوز بچه بود.

شانندو دیگر عقلش سرجا نیامد. آزارش به کسی نمی‌رسد، فقط صبح تا غروب تو محوطه ول می‌گردد از کنار این درخت می‌رود کنار آن درخت یک‌بند حرف می‌زند. مشکل می‌شود حدس زد با درخت‌ها چه می‌گوید. گاهی اوقات اش از دستِ درخت‌ها تلخ می‌شود و آن وقت است که چوب‌دستش را برمی‌دارد می‌افتد به جانِ اقایاها و حالا نزن کی بزنی! - تو زمین آن‌ها صدها اقایا هست چه پیر چه جوان که پوست همه‌شان تکه تکه و رآمده. شانندو آن‌ها را با خشم به باد کتک می‌گیرد. اما آن‌ها هیچ وقت ازش نمی‌رنجند. اقایاها صدا ندارند. چشم هم ندارند که گریه کنند... فقط برگ‌هاشان می‌ریزد و در عوض برگ‌های دیگری جای برگ‌های ریخته درمی‌آید. شانندو به عکسِ اقایاها روابطش با درخت‌های گوجه خوب است و هیچ وقت چوب‌دستش را برای زدن آن‌ها بلند نمی‌کند. بعضی روزها از حیاط خودشان می‌زند بیرون و برای آب می‌آید سر چاهِ خانه‌ی ما. آب می‌کشد کوزه‌اش را پُر می‌کند بعد خم می‌شود از میان ریگ‌های کنار چاه دُرشت‌ترهای‌شان را تو دامن پیرهنش جمع می‌کند برمی‌گردد خانه‌شان کوزه را می‌برد تو آلونک. همین جور مدام زیر لب چیزهایی می‌گوید که نمی‌شود فهمید. یک زانویش را می‌گذارد رو زمین، درست مثل این‌که بخواهد با تفنگ تیر بیندازد اقایاها را نشان می‌گیرد و ریگ‌ها را به طرف‌شان پرت می‌کند. حتا یکیش هم خطا نمی‌رود. با همه‌ی جنونش سخت مواظب است که مبادا یکی از ریگ‌ها از بالای پرچین بگذرد کسی را زخمی کند. لباس پاره پوره‌نی تن‌اش است. طوری که تقریباً می‌شود گفت برهنه است. اگر شب‌ها جنونش گُل کند کسی کاری به کارش ندارد. از آلونک می‌آید بیرون گشتی زیر اقایاها می‌زند بعد برمی‌گردد مثل یک تکه سنگ می‌افتد و می‌خوابد. برادرها بارها او را به دارالمجانین فرستاده‌اند. دکترها معاینه‌اش کرده‌اند اما

توانسته‌اند علاجش کنند. حتا دکتر گانچو Gantchou هم نتوانسته شفایش بدهد. راستی مگر دکتر گانچو از وقتی به ده آمده کسی را هم شفا داده؟
 امشب دوباره دیوانه سر درددلش با درخت‌ها باز شده. باد همین جور. باد عجیبی بلند شده. باد که نه، توفانی است که با خاک زمین و برگ درخت‌ها به طرف آسمان تنوره می‌کشد.

دختر عمه‌ام به صدای باد گوش می‌دهد و کم‌ترین وحشتی ازش ندارد. چیزی که او را می‌ترساند حرف‌های اسرارآمیز دیوانه است. خودش را از بغل من می‌کشد بیرون و می‌خزد به آن سر تخت‌خواب که عمه نوتزوپار خوابیده و خرناسش بلند است.

— مادر! چراغ را روشن کن. من می‌ترسم.

عمه نوتزوپار بلند می‌شود دنبال کبریت می‌گردد و چراغ را روشن می‌کند. پدرم را هم بیدار می‌کنند. پدرم فانوسی روشن می‌کند و برای آرام کردن دیوانه می‌رود بیرون و دیوانه آرام می‌گیرد. پدر یکی از چند نفر انگشت‌شماری است که شانده با همه‌ی دیوانه‌گیش از شان حرف‌شنوی دارد. علت‌اش را خدا می‌داند.

یک هفته بعد عمه نوتزوپار یابوها را می‌بندد و ارابه را پُر از یونجه می‌کند. سرمای گزنده‌ئی است. دختر عمه دیت‌زا تا خرخره فرومی‌رود تو یونجه‌ها.
 عمه نوتزوپار عین یک مرد، صاف و سیخ رو نشیمن‌گاه می‌نشیند مهاری‌ها را به دست می‌گیرد و شلاق را برمی‌دارد. اسب‌ها که استراحت حسابی کرده‌اند سُم به زمین می‌کوبند گردن‌های درازشان را می‌جُنبانند و زنگوله‌های‌شان را به صدا درمی‌آورند.

— تودورا! در را واکن!

عمه نوتزوپار می‌رود. دختر عمه دیت‌زا هم.

ما می‌ایستیم دور شدن آن‌ها را تماشا می‌کنیم. چرخ‌های ارابه روی زمین یخ‌زده صدا می‌کند. شاید تا سال دیگر لب شکرِ دختر عمه دیت‌زا را نبینم.

رو نوک انگشت‌هایم چیز لزج گرم و نوچی باقی مانده.

درد دل زمستان



توفان تخته‌هایی را که از بام کنده به هوا می‌پراند.

تپه‌ی آنور خط آهن تا همین چند سال پیش موستان بزرگی بود که انگور فراوانی داشت. آفتی که از راه‌های دور آمده بود مثل گله‌ئی از قحطی گریخته به جان موها افتاد و ریشه‌ی تاکستان را خشکاند. دیگر حالا اگر هوس کنی دمی به خمره بزنی تو میخانه فقط عرق ذرت گیرت می‌آید و یک جور شراب که از نواحی نزدیک کوهستان می‌آورند و چیز سفیدرنگ و حشتناکی است... حالا اگر هوس یک میوه‌ی خوشه‌ئی آبدار به سرت بزندی، پُرخور لعنتی، باید دلت را به توت و تمشک قرمز یا سیاه خوش کنی!...

باغ‌ها پر از درخت توت است. اگر فصلش گذشته باشد هم دیگر جز این چاره‌ئی نداری که خودت را به تیغ و تلویا جنگل بزنی شاید سگ انگوری آلوچه‌ئی چیزی گیرت بیاید. به شرط آن که اسب‌ها با پوزه‌ی مرطوب‌شان پیش از تو تهش را بالا نیاورده باشند.

جائی را که پیش از این تاکستان بود، گاوآهن‌ها شیار به شیار زیرورو کرده‌اند و دهقان‌ها گندم و جو سیاه و ذرت کاشته‌اند.

زمین مسطحی که بالای تپه تا چشم کار می‌کند گسترده شده و آسمان مثل گنبدی بالای آن چتر زده مال شکم گنده‌ئی است که کلاه ملون تنباکوئی‌رنگ سرش می‌گذارد یخه‌ی آهاری می‌زند و شلاق دست می‌گیرد. با آن خیک گنده‌اش گاهی با اسب گردش می‌کند گاهی با کالسکه. اسب‌هایش زنگوله‌های طلا و نقره دارند. سورچی کلاه بلند رسمی سرش می‌گذارد با نشان و پر، و شلاق نرم دسته‌دارش را به صدا درمی‌آورد.

شکم‌گنده اسمش گوگو Gogou است - گوگو کریستوفور G.Kristophore - و اریاب ملک بلیتوری است، یعنی یکی از چهار نَسقی که ما زنده گی سگی مان را با جان‌کندن روش می‌گذرانیم.

پابره‌ها فریاد می‌زنند: زمین! زمین! زمین!

زمین فراوان است اما در عین حال از زمین خبری نیست. به عبارت بهتر: زمین به آن کسی که با عرق خودش آبیاریش می‌کند تعلق ندارد.

پدرم می‌گوید: - اگر زمین مال ما بود زنده گی مان پاک از این‌رو به آن‌رو می‌شد. خیلی خوب زنده گی می‌کردیم. منتها زمین مال اریاب‌ها و تازه به دوران رسیده‌هاست. اریاب‌ها خوب زنده گی می‌کنند. تازه به دوران رسیده‌ها هم همین جور. ما بدبخت‌ها فقط خودمان می‌مانیم و استخوان‌های مان که از خسته گی کار در حال خُرد شدن است. با وجود این یکی پیدا شد که یک مقدار زمین میان دهقان‌ها تقسیم کرد. این مرد شازده کوزا Couza بود^۱. از آن روزگار خیلی می‌گذرد. اما اریاب‌ها قالش را کردند و یک آلمانی را آوردند جای او به تخت نشاندند که - معلوم است دیگر - طرفدار همان‌هایی است که او را آورده‌اند. چنین آدمی از حال و روز مردم چه غمی دارد؟ - به قول آن تصنیف معروف:

۱- «کوزا»، اولین ولیعهد موروثی اتحادیه‌ی شاهزاده‌نشین «مولداوی» و «والاشی» تحت عنوان «الکساندر تیون اول» از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت کرد و به سال ۱۸۷۳ - پس از هفت سال تبعید - در «هایدلبرگ» (آلمان) وفات یافت.

پدر ملتو درآورده
شاه آلمانی بلاخورده!

– دیگر این جور حرف نزن تودور. ممکن است یکی بشنود به کله گنده‌ها
لوت بدهد.

– خُب، لوم بدهند! اما کی به فکر همچین کاری می‌افتد؟ فقیر بیچاره‌ها که
خودشان هم حرف مرا می‌زنند. کدام آدم دست به دهنی را سراغ داری که با این
وضع مخالف نباشد و ناله و نفرین نکند؟ اگر اوضاع و احوال رویه‌راه نیست،
خُب، نتیجه‌اش همین است که هست. آتش زیر خاکستر است، یک روز جرقه
می‌زند و شعله می‌کشد.

پدرم آتش اجاق را هم می‌زند سرشاخه‌ها گُر می‌گیرند و شعله بالا می‌رود،
پس می‌زند، دود آبی رنگی بلند می‌شود و به صورت رشته‌هایی از بین می‌رود.
دودکش می‌بلعدش. شعله، اول زرد و بعد قرمز، بالا می‌گیرد و زیر کماج‌دان لیسه
می‌کشد. آب شروع می‌کند به زمزمه کردن. حباب‌های بزرگ هوا به سطح غلغل
زن آب بالا می‌آید و آب شروع می‌کند به جوشیدن.

– هی، زن! آرد ذرت را بریز تو دیگ!

مادرم آرد را کف دستش پیمانه می‌کند و همان جور الک نکرده می‌ریزدش
تو دیگ. بعد با تکه چوبی به سرعت همش می‌زند تا ممالیگا درست بشود، و
روی مایع که غلیظ شدنش را آدم به چشم می‌بیند نمک می‌پاشد. تا چند دقیقه‌ی
دیگر ممالیگا حاضر است. من لب‌هایم را می‌لیسم و آب دهنم را قورت
می‌دهم. داتی دومیت‌را که هم لب‌هایم را می‌لیسد و آب دهنش را قورت
می‌دهد و سبک گلویم که به گنده‌گی یک کله پیاز است زیر پوست پُرچروک
گردنش لحظه‌ئی از بالا پائین رفتن وانمی‌ایستد.

ما آدم‌های خوشبختی هستیم، چون هنوز یک نصفه کیسه آرد ذرت تو
بساط‌مان پیدا می‌شود. کانی هستند که دیگر ته کیسه‌شان بیش از چند مستی

آرد یاقی نمانده، و کسان دیگری که خیلی وقت است آرد ذرت‌شان ته کشیده حد و حساب ندارند.

— آخ، اگر زمین داشتیم!

دائی دومیت‌را که آه می‌کشد. آه دردناکش از ته و توه‌ای دلش بیرون می‌آید، شاید هم از شکمش که از زور گشنگی به آواز خواندن افتاده. این شکم لعنتی اگر خالی بماند بدجور به آدم نارو می‌زند. سر و صدایش را به گوش می‌شود شنید: قوررر... قاررر!

برای این که آرامش کنی، برای این که گولش بزنی و گشنگی را از یادش ببری یک تکه نمک برمی‌داری لیس می‌زنی و یک تغار آب روش سر می‌کشی. حس می‌کنی که داری بی‌حال می‌شوی. شکمت همان جور مثل پیش خالی است، گیرم روده‌ها از نق و نوق افتاده‌اند.

مادرم زیر لب می‌گوید: — زمین مال ارباب‌هاست، که الاهی هرچه زودتر دهن وا کند ببلعدشان و علف رو سینه‌شان سبز بشود.

با وجود این مادرم خودش بالای ده استانی‌کوتر درست رو نوک تپه یک تکه زمین دارد. این زمینی است که بعد از مرگ شوهر اول مادرم به او انگلین و داداش ئیون ارث رسیده. پدرم گاه به گاهی که برای شخم یا بذرپاشی یا درو به آن جا می‌رود مرا هم با خودش می‌برد... زمین لعنتی همه‌اش شن است و قلوه سنگ. با همه‌ی سنگینی‌مان رو دست گاواهن لنگر می‌دهیم. دست‌هامان تاول می‌زند. پوستش قرمز می‌شود و ورم می‌کند. تاول‌ها می‌ترکد و به سوزش می‌افتد و سر و کله‌ی زخم‌ها پیدا می‌شود...

گاوها به هم تکیه می‌دهند و از خسته‌گی وسط شیارها زانو می‌زنند. پوست‌شان را به ضرب شلاق خط خط می‌کنیم. دوباره بلند می‌شوند و به زحمت شروع به پیشروی می‌کنند. خیش گاواهن دندان قروچه می‌کند و دندان موشی می‌شود اما تو خاک فرو نمی‌زود. باران می‌بارد. بذر می‌پاشیم و شیارها را شنکش می‌زنیم. گندمی که این جا درمی‌آید از یک ارش بلندتر نمی‌شود. حتا با

داس درو کردنش هم امکان ندارد. باید مثل شاهدانه دست چین‌شان کرد. همیشه وسط مزرعه یک توده خار می‌گذاریم آن قدر بماند که خود به خود پیوسد. مادرم من باب توضیح می‌گوید: - زمین را حاصل خیز می‌کند.

رو تپه‌های لم‌یزرع که خاکش بی‌حاصل و عقیم است دهقان‌های دیگر هم چند نسقی زمین دارند. اما دره‌های حاصل‌خیز و دشت‌های پُربرکت مال ارباب‌هاست. هرکدام از این زمین‌ها برای این که با اسب از یک سرش به یک سر دیگرش بروی یک روز تمام وقت می‌برد. تازه به تهش که رسیدی یک زمین دیگر شروع می‌شود.

پابره‌ها تشنه‌ی زمین‌اند. تو وجود آن‌ها گرسنه‌گی فریاد می‌کشد. این فریادها را کسی نمی‌شنود. اگر هم بشنود کلاه پوست هشرخانش را می‌کشد روی گوشش خودش را می‌زند به کرگوشی.

دائی دومیت را که می‌گوید:

- آبجی ماری ممالیگات خیلی خوش مزه شده.

من ساکت‌م، وقتی با قاشق چوبیم ورقه‌ی نازک ممالیگائی را که ته دیگ چسبیده تراشیدم و بالا رفتم برای حرف زدن فرصت کافی خواهم داشت.

آفتی که موهای دهقانان را نابود کرده تاکستان ارباب را هم که آن‌ور ایستگاه راه‌آهن مثل یک جنگل تمام تپه را گرفته از بین برده است. ارباب وسط قلب‌الاسد تابستان همه‌ی ده را از جا حرکت داد: مردها و زن‌ها و بچه‌ها نهال‌های پیوسیده را کردند و زمین را پاک کردند و زمین خشک و سیاه باقی ماند. آن وقت تراکتورها آمدند تمام تپه را خیلی عمیق شخم زدند. خلق‌الله فکر می‌کردند لابد حالا ارباب می‌دهد آن جا را گندم یا جو ترش یا ذرت بکارند.

نزدیک‌های پائیز شایع شد که جای تاکستان قدیم تاکستان تازه‌نی احداث می‌شود که ارباب نشاهای پیوندیش را به خارجه سفارش داده.

از چندتا واگن این نشاها را تو ایستگاه کوچک خالی کردند. یک لشکر از آدم‌های اریاب دسته‌های نشا را بردند بالای تپه و چندین جا روی هم کوت کردند. بعد یک روز صبح یک آلمانی موشرخ بالابلند که عینک گنده‌ئی داشت از قطار پیاده شد و از وسط مزرعه‌ها به طرف قصر اریابی رفت. راه را ووئیکو پانتس Voicou Pantz پتچی نشانش داد، و چیزی نگذشت که همه‌ی ده فهمیدند اسم یارو آلمانیه فرانتس کاپکا Franz Kpka است و کارشناس تاکستان است.

یک هفته بعد از رسیدن آلمانی، زنی که پوستش مثل کاغذ سفید بود و چشم‌های آبی و هیکلی قرص و درشت داشت با چهارتا بچه‌ی قد و نیم‌قد وارد شد: زن و بچه‌های کارشناس تاکستان. یکی از اریابه‌های قصر آن‌ها را برد دم عمارتی که به اختیارشان گذاشته شده بود پیاده کرد. آلمانیه زمین شخم خورده را معاینه کرد و یادداشت‌هایی برداشت و متظر فصل نشاکاری ماند: پائیز، بعد از برداشت محصول ذرت.

باران شروع به باریدن کرد. شب و روز. چه بارانی که تمامی نداشت. انگار می‌خواست زمین و زمان را آب بردارد. اما چنین نشد. باد شروع شد و باران بند آمد. ابرها پراکنده شد و آفتاب پائیزی با همه‌ی کم‌رنگی و بی‌بخاریش زمین را خشکاند.

همان روز شیپورها تو سه تا آبادی به صدا درآمد. هر وقت بخش‌دار خبری دارد که باید همه بشوند می‌دهد شیپور بزنند. جماعت مثل گله‌ی گوسفند جمع می‌شوند جلو بخش‌داری. هیچ کس علاقه‌ئی به شنیدن صدای این شیپورها ندارد چون حتا یک‌بار هم نشده خبر خوشی برای‌شان آورده باشد. هر بار یا خبر افزایش مالیات‌هاست یا احضار مشمولین نظام اجباری یا بیگاری اضافی است با اریابه و گاو: آن‌هائی که دارند، و باگرده و بازو: آن‌هائی که گاو و اریابه ندارند! دیش Dish، جارچی آبادی، شیپورش را اول جلو شهرداری می‌زند بعد بالا و آخرسر پائین ده کنار رودخانه تا اهالی محله‌ی آن طرف آب هم بشوند. دست

آخر توی گذری که خانه‌ی بولبوک کشیش هم آن جاست و برای رفتن به آن سرِ ده - کنار باتلاق‌ها - هم باید از آن جا گذشت شیپورش را به صدا درمی آورد.

حالا دهاتی‌ها همه جلو بخش‌داری جمع شده‌اند. بوبولته‌ی Bouboulété بخش‌دار و استانسکو Stanescou ی منشی و رئیس پاسگاه و ژاندارم‌ها هم آمده‌اند بیرون روی مهتابی ایستاده‌اند. برای این که دستت به دامن شهردار برسد باید سه تا پله بالا بخزی. از آن جا آدم به همه‌ی جماعتی که تو میدان‌گاهی جمع شده‌اند مسلط است. همه را تا آن ته به یک نگاه می‌شود دید.

بوبولته‌ی بخش‌دار مدت درازی تو دستگاه ارباب میلیان میلیاره‌سی Milian Miliaressi (که دهاتی‌ها گاهی میلارز Milarez صداش می‌کنند گاهی کولارز Colarez) مباشر بوده. شغل نان و آب‌داری داشته چون که حالا خودش هم صاحب زمین و احشام فراوان است. برای خودش یک‌پا کیاپور شده. بعد، بنا به خواست ارباب، استاندار او را بخش‌دار ناحیه کرده است. امروز دیگر کی مردش است رو حرف بوبولته حرفی بزند؟ وقتی ارباب پشتش ایستاده دیگر از که حساب ببرد؟ حتی خود استاندار هم دهنش می‌چاید! تازه وقتی استاندار دامادِ خود ارباب است بخش‌دار چرا باید ازش ترس و واهمه داشته باشد؟ خُب. آن پدرزن است این هم دامادش دیگر!

بخش‌دار یک وقتی سرجوخه‌ی ارتش بوده. همین قدر می‌تواند حسابی نگاه دارد و خطی بنویسد.

با صدای کت و کلفتی به اهل ده خطاب می‌کند. به شکم گنده‌اش که کمربند پهن حاشیه‌دوزی قرمزی روش بسته است دستی می‌کشد و بعد دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار پت و پهنش می‌چپاند سرش را می‌برد عقب و غبغب دو طبقه سه طبقه‌اش را می‌اندازد بیرون:

- خُب. همه‌تان آمده‌اید؟

یکی از خانواده‌ی زگامائه پی‌یره Zgamaé Pierre ، ریزه میزه و آفتاب

سوخته که استخوان‌هایش از زیر پوستش زده بیرون می‌رود پیش:

– یک سوال، بخش دارا! تو که خوب می‌بینی همه‌مان این جاثیم. نکند کور شده‌ای؟ خُب، انشاءالله از کی تا حالا؟

تیت زا ئوئیه Titza Ouïte ریشخندکنان می‌گوید:

– از وقتی که بخش دار شده! از وقتی که هر روز جوجه می‌لمباند!... خُب دیگر، آدمی که هر روز جوجه تو خندق بلا بریزد چشم‌هاش باباقوری می‌شود. این را که همه می‌دانند.

زن‌ها، مردها، بچه‌ها، همه مثل مرغ می‌افتند به قدقد کردن و به هم دیگر آرنج زدن.

بخش دار با صدای گرفته‌ئی می‌گوید: – من حساب کار شما دوتا شپش را دارم. حساب خرده‌های زیادی با شماها دارم که باید تسویه کنم... غم‌تان نباشد. یکی از همین روزها حساب‌ها مان را پاک می‌کنیم.

– بهتر است بگوئی یکی از همین شب‌ها، بخش دارا! یکی از همین شب‌ها که داری از رو پل می‌روی آن‌ور سراخ نشمه‌ات.

جمعیت بیش از پیش شیر می‌شود. زنی از جمعیت کنار می‌کشد و چند قدمی پس می‌نشیند: این سیوا پرشو Siva Perchou است، بیوه‌زنی که نشمه‌ی بخش دار است.

نیکولاس ترانکا Nicolas Tranca کنار زگامائه به چماق گنده‌اش تکیه داده رو می‌کند به دیگران و نجواکنان می‌گوید:

– به دلم برات شده که امروز یک خبرهائی می‌شود.

ژووه‌ته‌ی Jouvété ژاندارم دستی به قنداق کارایش می‌کشد. انگار نوازشش می‌کند.

ئیون ئودودوئی Ion Oudoudouï می‌گوید: – آن ماس ماسک را کنار بگذار رئیس. انشاءالله به خاطر یک شوخی که خیال نداری پاره سرب طرف ما پرت کنی؟

تیتزا ئوئیه دنبال حرفش را می‌گیرد که: – تازه اگر دلش بخواهد این کار را بکند فکر می‌کنی خایه‌اش را داشته باشد؟... یکی و دوتا که نیستیم، به قدر

همه‌مان هم که گلوله ندارد.

ژاندارم رنگ می‌گذارد و رنگ می‌گیرد و مشغول پیر کردن تفنگ‌اش می‌شود. دهاتی‌ها حلقه را دورش تنگ‌تر می‌کنند. ژاندارم تفنگ‌اش را حاضر به شلیک می‌گیرد انگشتش را می‌گذارد روی ماشه و نیم‌قدمی می‌رود عقب. منشی یک قدم می‌رود عقب. بوبولته‌ی بخش‌دار دو قدم می‌رود عقب و ناگهان خودش را می‌اندازد تو بخش‌داری.

ژاندارم می‌گوید:

– دعوت‌تان نکرده‌ایم بیائید این جا مهمل ببافید. برای این احضارتان کرده‌ایم که دستور تازه‌ی استانداری را به‌تان ابلاغ کنیم. والی تصمیم گرفته که فردا سفیده‌ی صبح همه‌ی آن‌هائی که رو زمین‌های آقای گراسیم کار می‌کنند برای نشای موهای تاکستان اریاب بروند رو تپه. فردا و روزهای بعد تا وقتی که نشاکاری تمام بشود.

آلکاندر ئووه‌دنیه A.Ovóđenić با صدای گوش‌خراشی داد می‌زند: – پیداست. والی باید هم از این جور دستورها صادر کند. مگر اریاب پدرزنش نیست؟ بالاخره امروز یا فردا وقتی به خواست خدا یا شیطان شکم‌گنده‌ی اریاب گراسیم ترکید تاکستان مال خود والی می‌شود دیگر.

الیه گاسکانو Elie Gascanou می‌پرسد: – آخر، رئیس! برای چه ما باید برویم بیگاری؟ تو قرارداد کارمان شرطی گذاشته نشده. من سواد دارم و قرارداد را قبل از این که امضا کنم با دقت خوانده‌ام. خوب، وقتی همچین چیزی تو قرارداد نوشته نشده باشد پیداست که من هم نمی‌روم برای نشای تاکستان اریاب بیگاری کنم. دلم می‌خواهد بینم چه کارم می‌توانید بکنید؛ پوستم را زنده زنده می‌کنید؟

ژاندارم دوباره تفنگ را گذاشت روی شانه‌اش و زد زیر خنده:

– با این حرف‌های احمقانه بیخود وقت‌تان را تلف می‌کنید که چی؟ این که تو قرارداد چی نوشته چی نوشته اصلا مطرح نیست، حالا می‌بینید! انگار وقت

زیادی داریم که به این یاوه‌ها گوش بدهیم. دستور داریم شما را بکشیم بیرون بفرستیم سر کار و آن‌هائی که توی شما خدمت نظام کرده باشند می‌دانند که دستور باید بی‌گفت و گو انجام بشود. چرا حماقت می‌کنید؟ می‌خواهید خون راه بیفتد؟ به من مربوط نیست. مثل یک پدر به‌تان نصیحت می‌کنم که بی‌چون و چرا راه بیفتید بروید سر تپه دستور را انجام بدهید. شته‌ها تاکستان اریاب را از میان برده‌اند. اریاب تاکستانش را لازم دارد. باید به‌اش کومک کنیم که طفلک تاکستانش را روبه‌راه کند. فرستاده از فرانسه برایش نشاهائی بیاورند که هیچ جور آفتی به‌اش کارگر نباشد. چرا این قدر احمقید؟ دل‌تان نمی‌خواهد کنار آبادی‌تان یک تاکستان حسابی داشته باشید؟ دل‌تان نمی‌خواهد انگور حسابی بخوریم؟

— معلوم است که دل‌مان می‌خواهد. متنها دل‌مان می‌خواهد تو تاکستان خودمان انگور داشته باشیم نه تو تاکستان اریاب. چون خود شیطان هم جرأت پدرش نیست به چیزی که مال اریاب باشد دست بزند.

تا حالا فقط مردها مخالفت کرده بودند. چی به زن کی ریت‌زا اسپه‌ریاتو Kiritza Spériatou جرأت داده بود چنین حرفی بزند؟

ژاندرام حاج و واج ماند.

استانسکوی منشی خودش را قاتی صحبت کرد و گفت:

— مگر کسی جلوتان را گرفته که شما هم برای خودتان مو بکارید؟ من هم با عقیده‌ی رئیس موافقم: شماها هم می‌توانید هر قدر دل‌تان بخواهد مو بکارید اما عجالتاً خیلی بهتر است که رو زمین‌های اریاب امتحان کنید ببینید این نهال خارجی با آب و هوا و خاک این جا جور درمی‌آید یا نه.

— تجربه را روی زمین اریاب بکنیم و، با کار خودمان!

— دل‌تان خوش است ها! پس فکر می‌کنید کی باید برای این تجربه کار

بکند؟ عقل‌تان قد نمی‌دهد بفهمید که بالاخره اریاب...

صدائی از وسط جمعیت می‌گوید:

— معلوم است، معلوم است. اریاب آن قدر خورده که خیکش را نمی‌تواند

تکان بدهد.

ژاندارم دوباره به اوضاع مسلط شده. بوبولته‌ی بخش‌دار دوباره سر و کله‌اش رو ایوان پیدا می‌شود در گوش او پیچ‌پیچی می‌کند بعد با لحن ریشخندآمیزی می‌گوید:

– خُب، که این جور... خیال ندارید بروید بیگاری، ها؟

پیداست که جرأتی پیدا کرده.

– تو قراردادمان که نوشته، چرا برویم؟

– اما من به تان می‌گویم که «می‌روید!»

جماعت یک‌صدا می‌گویند:

– ما هم می‌گوئیم که «نمی‌رویم!»

از سمت ایستگاه صدای تاخت اسب شنیده می‌شود. شش تا ژاندارم سواره پشت سر دهاتی‌ها صف می‌کشند.

قریه‌ی بانه‌آسا Banéassa خیلی نزدیک است: همه‌اش چند تیر پرتاب. یک دسته‌ی دوازده نفری ژاندارم آن‌جا مستقر است. البته غیر از خودِ سرجوخه بورلا Bourla. ژاندارم‌ها تفنگ به کول و چماق به دست حاضر یراقتند. سرجوخه بورلا که حافظ نظم و مقررات منطقه است آدم خپله‌ئی است با سیبل‌های آویزان گردن کوتاهی که تو شانه‌هاش فرورفته.

– چه خبر است؟ حرف حساب‌تان چیست؟

نودودوئی می‌پرسد: ... آمده‌اند به شما چی گفته‌اند سرجوخه؟

– که شماها خیال ندارید بروید سرکار.

– معلوم است که نمی‌رویم. تو قراردادمان نوشته نشده.

– قرارداد؟ حالا من قرارداد را نشان‌تان می‌دهم!

علامتی می‌دهد و ژاندارم‌ها جمعیت را دوره می‌کنند. چماق‌ها تو هوا سوت می‌کشند و همین جوری هرجا که شد پائین می‌آیند: رو سرها و صورت‌ها، پشت گردن‌ها، رو شانه‌ها... دهاتی‌ها از هر طرف پا می‌گذارند به فرار. می‌دوند، می‌لغزند و می‌اقتند. ژاندارم‌ها با اسب از روی آن‌ها می‌گذرند. تعقیب تا تو

پس کوچه‌ها هم ادامه پیدا می‌کند ضربات چوب و چماق هم. زن‌ها جیغ می‌کنند.

نودودوئی و تیت‌زا ئوئیه و ئووه‌دنیه را می‌گیرند می‌برند تو بخش‌داری. ژاندارم‌ها از اسب پیاده می‌شوند. دو تاشان جلو بخش‌داری قراول می‌ایستند و تفنگ‌هاشان را حاضر به تیر سر دست می‌گیرند. زندانی‌ها را آن قدر تازیانه می‌زنند که خونین و مالین می‌شوند. خود بورلا شلاق‌شان می‌زند. بعد کت‌شان را از پشت می‌بندند پیاده راه‌شان می‌اندازند طرف بانه‌آسا.

بعد خبر پیدا می‌کنیم که روز بعد کله‌ی سحر راه‌شان انداخته‌اند همان جور پیاده پاسگاه به پاسگاه تحت‌الحفظ فرستاده‌اندشان به تورنو مرکز بخش تا به اتهام آشوب‌گری محاکمه بشوند.

روز بعد، طلوع آفتاب، یک دسته‌ی ژاندارم که با قطار آورده شده‌اند به دسته‌های حمله تقسیم می‌شوند تمام ده را خانه به خانه می‌گردند و همه‌ی اهل آبادی را بدون استثنا برای بیگاری می‌فرستند رو تپه که قلمه‌ی مو نشا کنند.

ژاندارم‌ها یک هفته تو آبادی می‌مانند. در این مدت تاکستان ارباب زیر نظر فرانتس کاپکا نشا می‌شود و دست آخر دهاتی‌ها و ادار می‌شوند پرچین بلندی هم دور تاکستان بکشند.

سه تا «آشوب‌گر»ها بعد از نونل برگشتند به ده. سه ماه تو زندان آب خنک خوردند و... قال قضیه کنده شد.

از این جریان چند سالی گذشته. حالا تاکستان ارباب گراسیم چیز فوق‌العاده‌ئی شده. تو همه‌ی این حدود چیزی به قشنگی آن پیدا نمی‌شود. بهار به بهار همه‌ی اهل ده می‌روند آن‌جا تا ساقه‌های مو را که اول زمستان زیر کاه و کلش پوشانده‌اند که سرما نزند بیرون بیاورند و زیر نهال‌ها داربست بزنند. برای کات کبود زدن به موستان هم همه‌ی ده راه می‌افتند. سالی چهار دفعه هم می‌روند به وجین. پائیزها هم وقتی اولین شبیم یخزده رو زمین نشست یک بار دیگر همه‌ی اهل ده احضار می‌شوند، و این بار برای انگورچینی.

پیش از قدم گذاشتن تو تاکستان به هر کدام از انگورچین‌ها یک زنبیل و یک قیچی باغبانی می‌دهند و دو تا نگهبان به هر کدام آن‌ها - و حتا به بیچه‌ها - یک پوزه‌بند می‌زنند.

می‌دانید پوزه‌بند چیست؟ - یک جور نقاب است از توری آهنی که جلو دهن آدم را می‌گیرد. این نقاب به ظرافت یک الک است. آدم می‌تواند از میانش نفس بکشد حتا اگر احتیاج پیدا کرد می‌تواند از میانش تف کند اما به هیچ ترتیبی نمی‌تواند حتا یک حبه انگور بگذارد دهنش. استانسکوی منشی سعی می‌کند موضوع را به دهاتی‌ها بفهماند.

- دلیل ارباب ساده و درست است: هر روز چهارصد تا پانصد نفر برای انگورچینی می‌روند تو تاکستان. اگر فرض کنیم هر کدام این‌ها از صبح تا شب همه یک خوشه انگور بخورند ضرر روزانه‌اش سر به جهنم می‌زند.

شاخه‌های تاک زیر فشار خوشه‌ها خم شده. انگور سفید، انگور سیاه، انگور قرمز با دانه‌های سنگینی که بعض‌شان به بزرگی یک گردوست. یک همچین ثروتی را می‌شود به هدر داد و حیف و میل کرد؟ معلوم است که نه. می‌شود از این صدها خوشه‌ی انگور در روز چشم پوشید؟ معلوم است که نه. اگر انگورچینی همه‌اش یک روز طول می‌کشید باز می‌شد چشم‌ها را هم گذاشت و این مقدار انگور را ندید گرفت. اما سال‌های خوبی است، تاکستان با آخرین دستوره‌ای علمی مراقبت و نگه‌داری می‌شود، فراوانی محصول فوق‌العاده است و کار انگورچین‌ها دست‌کم دو هفته طول می‌کشد.



زمستان است. آتش زیادی تو آتش‌دان می‌سوزد. برف می‌بارد. برفی بی‌وقفه. انگار همه‌ی سوراخ سُمبه‌های آسمان را وا کرده‌اند. از پائیز به این‌ور همین جور

یک‌ریز برف می‌آید. آهسته و خوش خوشک اول تا قوزک پا بالا آمد بعد تا سر زانو دست آخر از سر زانو هم گذشت و حالا دیگر تا کمر آدم می‌رسد. از دم خانه، میان برف کوچه‌های باریکی باز شده، یکی تا سرِ چاه، یکی هم تا کاه‌دان و آغل.

یک، دو، سه، چهار... نه.

نه تا بچه‌ایم تو یک اتاق. در واقع از این هم بیشتریم چون یکی مان دل و جرأتی به خودش داده راه افتاده رفته. برای مان خبرهای تازه می‌فرستد. خبرهای خوش: هنوز عمرش به دنیا باقی است و عزرائیل جانش را نگرفته!

از سر و کول هم بالا می‌رویم اما آن جور که دل مان می‌خواهد نمی‌توانیم بازی و ورجه فروجه کنیم: تو اتاق جا نیست. این جا دیوار است آن جا تختخواب این جا در است آن جا پنجره. با این همه ما بازی مان را می‌کنیم. هر جور که بتوانیم بازی مان را می‌کنیم و خانه را به سرمان برمی‌داریم. برای هم قصه می‌گوئیم. برای هم معما می‌گوئیم. آخ که نقلِ «ورزوی قرمز» چه شیرین است! آدم از شنیدن‌اش سیر نمی‌شود.

پنجره خاکستری رنگ است و از بیرون یخ زده. از آسمان تار و گرفته و از همه‌ی دنیا سوامان می‌کند.

کبک‌انجیرهایی که دُم سیاه و سفید راه راه دارند و زاغ‌های پُر قیل و قالی که سیاهی‌شان شبیه طیلسان کشیش است که در جواب سلام من تف می‌کند لای افاقیاها این‌ور و آن‌ور می‌پرند. گنجشگ‌ها خودشان را به شیشه‌های در و پنجره می‌زنند. گنجشگ‌هایی که مثل آسمان خاکستری رنگند، بلکه از آسمان هم خاکستری‌تر... عجب! یکی‌شان رو سینه‌اش خال خال قرمز دارد. زمستان است.

جنجال و سر و صدا. سگ‌ها با خشم فراوان پارس می‌کنند. مردی می‌آید تو. شب‌کلاهِش را که غرق برف است برمی‌دارد می‌تکاند. دوباره سلام می‌کند و

می‌نشینند:

– خوش حالم که همه‌تان را سلامت می‌بینم.

– خوش آمدی خوارزا جان!

پسرعمه پاسکو Pascou است. قُمقمه‌ی بزرگ شکم‌دارش را که رنگ قرمز و راه‌های پهن سیاه دارد به طرف پدر و مادرم دراز می‌کند. هر کدام‌شان باید از آن یک قورت عرق بالا بروند.

– آمده‌ام برای امشب به عروسی همایه‌مان استان Stan دعوت‌تان کنم. من

ینگه‌شم.

– می‌آئیم.

پدرم راه می‌افتد می‌رود. مادرم همین‌طور. آبجی او انگلین و ریت‌زا هم. داداش نیون هم هم‌راه‌شان می‌رود. من هم بندشان می‌شوم. عروسی‌خانه همین پهلو است. فاصله‌ی خانه‌ها مان‌همه‌اش یک سنگ‌انداز است.

داماد – یعنی دادا استانیکا – برادر دادا میه‌الاکه Mihalaké است که همین

چند وقت پیش با آبجی میترا عروسی کرد. هر دو شان پسرهای ننه پترا Petra هستند. بیوه‌زنی که وقتی ما گلودرد می‌شویم قاشق قاشق به‌مان نفت می‌خوراند.

جفت‌شان پسرهای نترس پُردل و جرأتی هستند که مثل ما رو سه نسق

زمین‌های بلیتوری و سانه‌له Saélé و سه‌کارا Sécara رعیتی می‌کنند.

دادا میه‌الاکه از جای خیلی دوری زن گرفته. از دهکده‌ی رایوآسا Raioassa

نزدیک ئولت Olt. زن شوخ‌چشم بانشاطی است که به قول بعضی از بدزبان‌های

ده کمی هم می‌شنگد. در کار کردن فرزند و چابک است. یک گونی صد و بیست

کیلوئی را چنان به کول می‌کشد که انگار توش پر مرغ است. دندان‌های گراز و

صدای نتراشیده نخراشیده دارد عینهو صدای یک مرد نکره‌ی سرما خورده. هوا

که تاریک می‌شود جوان‌هایی که تازه شاش‌شان کف کرده دوروبر آلونک ننه

پترا پرسه می‌زنند.

واسیله Vassilé - پسر ووئیکو برادر بزرگه‌ی پدرم - هم از آن‌هایی است که چشم‌شان مدام به خانه‌ی ننه پت‌را است.

با این که میانه‌ی ما و زن عمویم شکرآب است پدرم دائم واسیله را سرزنش می‌کند که: - آخرش خواهی دید. امروز و فرداست که میهالا که با چُماقش بزند مُخات را داغان کند. همین چند وقتِ پیش زن گرفته‌ای و باز هم چشمت دنبال زن این و آن است.

- مخ مرا داغان کند؟ مرا؟

و مثل خروس شروع می‌کند به قاد قاد راه رفتن. راستی هم که از خروس فقط تاج و پرش را کم دارد. ریش بزنی تُنکی رو چانه‌اش گذاشته که با سماجتِ تمام از تراشیدنش خودداری می‌کند.

- آره همین تو را!

- پس چُماق من فایده‌اش چیست؟

خوشبختانه دادا میهالا که به واسیله و هرزه‌های دیگری مثل او کاه هم بار نمی‌کند. معلوم شده زنش کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود. متها بعید هم نیست که بی‌بخاری از خود میهالا که باشد. گیس سفیدهای ده گوشی را داده‌اند دستش که اگر چشم‌هایش را هم بگذارد و زیر دُم سستی‌های زتش را زیرسیلی درکند هیچ بعید نیست که با آوردن یک بچه‌ی کاکل‌زری اجاقش روشن بشود. چیزی که تو باغ تو سبز بشود مال توست! از آن گذشته مگر دادا میهالا که گردن‌بندی را که آبجی میترا روز عروسیش انداخته بود و شش تا سکه‌ی طلا به‌اش برق می‌زد فراموش می‌کند؟ از آن روز تا حالا گردن‌بند بچه کرده شش تا سکه‌اش رسیده به نُه تا همین جور هم بیشتر می‌شود. چه زن زیر و زرنگی! دلیل‌اش همین قضیه‌ئی که امسال پائیز موقع جمع‌آوری محصولِ ذرت اتفاق افتاد:

کریستوفور شکم‌گنده با آن شلاق‌اش که منگوله‌ی سبز دارد اشاره‌ی

کوچولوئی به طرف آبجی میترا کرد که: - بیایید تو انبار، پیش من ...

چرا نرود؟

زن‌ها که دوروبر تلِ ذرت چُمبک زده بودند با خنده‌های فروخورده پیچ‌پیچ می‌کردند و کشیکش را می‌کشیدند که کی برمی‌گردد.

آبجی میترا چندان طولش نداد و همان جور که داشت دامنش را مرتب می‌کرد از انبار آمد بیرون.

زن‌ها دویدند طرفش که: - خُب، تعریف کن ببینیم: بات چه کار کرد؟

- ای، مهم نیست، پیروز دست و پاچلفتی فقط بلد است از خودش تعریف کند!

غروب که دادا میهالا که به خانه برگشت ارباهش از زور سنگینی چق و چق می‌کرد. اسب‌ها چنان به هن و هن افتاده بودند که انگار بارشان سنگ است. اما دهاتی‌های دیگر همه‌ی درآمدشان از پنج شش کیل بیشتر نبود؛ آن قدری که ته ارباهشان چیزی داشته باشند به خانه بیاورند.

آن‌هائی که تو ملک ارباب‌ها رعیتی می‌کنند زنج بیار می‌برند و زحمت بسیار می‌کشند. این کارگران اگر هم تکه زمینی داشته باشند پیش از شخم زدن و بذرافشانی زمین‌های ارباب حق ندارند به‌اش برسند و اگر هم دستِ برقصا یادشان رفت و خواستند زمین خودشان را جلو بیندازند ژاندارمی آن جا هست که یادشان بیاورد.

محصول ذرت را جمع می‌کنیم می‌بریم جلو انبارها و مخزن‌ها. کار جمع‌آوری محصول که به آخر رسید سر و کله‌ی ارباب و مباشرش پیدا می‌شود تا سهم مالکانه را بردارند. سه سهم مال ارباب است یکی مال تو. در واقع هیچی به هیچی. چون تا پیش از نوئل یک دانه ذرت هم ته کیسه‌ات نمانده که برای آرد کردن ببری آسیاب. راه می‌افتی می‌روی به انبار ارباب که ذرت یا گندمی قرض کنی. بعد از آن که دو سه ساعتی پای نرده‌ها منتظر ماندی نوبت تو می‌رسد.

- خُب، تو چند تا کیسه ذرت لازم داری تودور؟

– سه تا، اریاب گوگو Gogou.

– حسابش را هر جور که توانستی صاف می‌کنی: یا نقد می‌دهی یا سال دیگر پائیز سه تا کیسه هم رو سهمیه‌ات می‌کشم.

– پول نقد که ندارم اریاب گوگو.

دست آخر برای سه کیسه مجبوری نه کیسه تاوان بدهی گاهی وقت‌ها هم تا دوازده کیسه.

پیش از نوئل نرخ خیلی بالاست اما عوضش در پائیز به وضع ریشخندآمیزی پائین می‌افتد. با وجود این دهقان‌ها مجبورند محصول‌شان را به همین نرخ مسخره با اریاب حساب کنند. مأمورین خزانه‌ی دولت دقیقه‌ئی به‌شان مهلت نمی‌دهند. مالیات‌ها باید بی یک دقیقه تأخیر پرداخت بشود. و دهاتی‌ها هم می‌پردازند. هر که پردازد ممالیگا و رواندازهای تخت و اسباب و اثاث زنده گیش جلو چشم‌های خودش حراج می‌شود.



۵ ادا می‌هالا که گنده منده است انگار هر چه خورده نریده. دادا استانی‌کا برعکس ریزه میزه است؛ انگار با تخماق کوبیده‌اند تو سرش که قد تکشد. دماغش مثل نوک مرغ رو دهنش آویزان است. چشم‌هاش هیز و بفهمی نفهمی لوچ است. با دختری از اهالی ده نامزده شده که جهیز پُر و پیمانی دارد: دختره بور و بی‌نمک و ریزه‌نقش است. کک‌مک قرمز و موهای بافته‌ی بلند بور دارد. انگار ساقه‌های گندم به هم بافته‌اند. دامن پُرچین حاشیه گلدوزی پاش می‌کند و رو پیره‌نش که لبه‌دوزی آبی رنگ دارد نیم‌ته‌ی پوست بره می‌پوشد که یعنی پدرش به جز زمین گوسفند هم دارد. یک گله‌ی بزرگ. شش تا میش چاق و چله هم جزو جهیز

اوست با یک ماده گاو که همین تازه گی‌ها زائیده. بالای همه‌ی این‌ها یک ارابه پُر از قواره‌های پارچه و لباس‌های جور به جور و قالیچه. از همه‌ی این‌ها گذشته زمین‌های دره‌ئی که جالیزهای بستانبانان بلغاری آن طرف دانوب هم آن‌جاست پشت قباله‌ی دختر است.

جوان‌ها که جلو خانه جمع شده‌اند تو خودشان می‌گویند:
- خوش شانسِ لعنتی! یک همچین جواهری هیچ جا پیدا نمی‌شود.

گلبه دو اتاق دارد و دو آتش‌دان. در یکی از اتاق‌ها بساطِ عروسی برپاست، در اتاق دیگر هم که سراپا تزئین شده رختخواب عروس و داماد را انداخته‌اند. بالش‌ها و نازبالش‌های پشم. رو حصیرهای همیشه گی هم قالی پهن کرده‌اند. چه هیاهوئی! بزن و بکوب تازه شروع شده. کنار دیوارها میز و نیمکت‌های دُشکچه‌دار چیده‌اند. پاتیل‌های بزرگ روی بار است. عطر سارمالس^۱ Sarmalés و چربیِ خوک تو هوا موج می‌زند. مهمان‌ها عرقِ گرم می‌نوشند، تو پیاله‌های سفالی، و دلمه‌ها را با دست به دهان می‌گذارند. خوراک کلم و گوشت خوک هم فراوان است. نان گرم است، برشته و طلائی رنگ؛ چون پیش از گذاشتن تو تنور روش زرده‌ی تخم مرغ مالیده‌اند. سُرنا و قره‌نی هم در کار است. کولی آبله‌روئی به سیم‌های سازش که تنگ در آغوش می‌فشارد کمانه می‌کشد. برای جوان‌هائی هم که مثل همیشه این جور موقع‌ها بی‌این که کسی دعوت‌شان کرده باشد تو راهرو جمع می‌شوند غذا می‌فرستند. همان جور سرپا تکه‌های بزرگ نان و خوراک کلم را به خندق بلا سرازیر می‌کنند. به‌شان راکی^۲ Raki هم می‌دهند. تو غرابه‌های بزرگ. هرچند دقیقه به چند دقیقه یکی‌شان از وسط جمع می‌آید تو حیاط و برای نشان دادن خوشی بی‌حد و حسابش غریو پُرصدائی می‌کشد که بی‌شبهت به غریو راهزن‌های قدیم نیست: غریوی که می‌کشیدند تا ارتباط‌شان

۱- سارمالس نوعی غذای محلی رومانی است از گوشت و برگ‌های کلم به شکل دلمه.

۲- نوشابه‌ئی بسیار قوی که با الکل خالص و اندکی آب تهیه می‌شود.

با هم از دست نرود.

شب سیاه است و تاریکی انبوه. دخترها یکی یکی و جفت جفت می‌خزند بیرون، به طرف کاهدان و توده‌های ساقه‌ی خشک ذرت. وقتی برمی‌گردند دامن‌هایشان مُچاله است و گونه‌هایشان کبود... از سرما!

قطار نیمه‌ی شب که بارانی از جرقه نُف می‌کند و همه‌ی چراغ‌هایش می‌درخشد نفس‌زنان می‌گذرد و در شکافِ تپه ناپدید می‌شود. ذرات نیم‌سوز زغال مثل دسته‌ی زنبورِ سرخ و بنفش رو دهکده پرواز می‌کند، می‌افتد رو دریای غول‌آسای برفِ انبوهی که از همه طرف گسترده شده، و خاموش می‌شود. نصف شب است. داماد دست عروس را می‌گیرد می‌بردش طرف حجله.

— بیا، ماری.

— اگر بخواهی.

مثل بید می‌لرزد.

می‌خزم از لای دامن زن‌ها خودم را می‌رسانم به عروس و تو چشم‌هایم نگاه می‌کنم. چشم‌هایم هیچ چیز نشان نمی‌دهد، به چشم‌های گوساله‌ی می‌ماند که دارند می‌برندش کُشتارگاه. کولی آبله‌رو محکم‌تر از پیش به سازش اره می‌کشد و از لای دندان‌های زردش آوازی مستانه می‌خواند:

وقتی که من

دختر بودم

تو خونگی

پدر بودم...

مادرِ عروس که شتره شلخته‌ها و خاله زنک‌های ده با یک اردو بچه دوره‌اش کرده‌اند پرده‌ی جلو حجله‌خانه را بلند می‌کند و ینگه‌ی عروس پیرهن خواب

ابریشمی را می آورد. مثل مه شفاف است، آن قدر که از پشت اش می شود همه چیز را دید و با نوک زبان می شود سوراخش کرد. آن را می دهد به عروس و می گوید:

— ماری سیکا Maricica بگیر، نبادا تو آبادی روسیاه مان کنی!

از درگاه حجله خانه می گذرند، در بسته می شود و صدای کشیده شدن کلون چوبی به گوش می رسد.

یکی گوش مرا می کشد. ناستازیا خیکی، زن بوبوک Boboc است.

— این جا چه غلطی می کنی، چموش حرامزاده؟

— خوب. یک غلطی می کنم دیگر...

آبجی میترا خلوارهی داغ آتشدان را با بیلچه برمی دارد می ریزد تو کوزهی آب ندیده می دهد دست جوانها که دم در جمع شده اند به شان می گوید:

— زمینش که بزیند مثل تفنگ صدا می کند. حتا از آن هم بیشتر.

نی انبان، بادش خالی می شود، باد می کند، شل و ول می شود می افتد به زق زق کردن. از قره نی صدای تیز گوشخراشی درمی آید. کولی آبله رو هم صدایش را انداخته به سرش:

سبزه و بانمکی جیگر جونم.

نا قیامت واسهت آواز می خونم.

بو... ووو... م م م!

پسرها کوزهی پُر از خلوارهی داغ را زیر پنجره به زمین می کوبند. با تپانچه های تُرکی قدیمی که لولهی دراز و دستهی صدفی دارد تو هوا تیر درمی کنند. تپه ها صدای انفجارها را می گیرند و برمی گردانند.

داماد مثل گردباد از حجله خانه می زند بیرون با همه ی قوت اش لنگه های در را می کوبد به هم.

چه شده، نکند خانه آتش گرفته؟ نکند زمین آن زیرمیرها لرزیده باشد؟
ینگهی عروس التماس کنان می‌گوید:

– پیرهن خواب... پیرهن خواب عروس را بده به ما!

– چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ چیزی ندارم نشان‌تان بدهم. پتیاره خیلی وقت
پیش از این‌ها خودش را لو داده بود. از ننه‌بزرگ من هم زن‌تر است. حالت شد؟
زن‌ها هجوم می‌برند به حجله‌خانه. لائِه ماری سیکا Lae M. گوشه‌ی
تخت‌خواب کز کرده با دست پهلوهایش را چسبیده و ناله‌های دردناک می‌کشد:
– لعنتی دنده‌هام را خرد کرد.

چشم‌هایش باد کرده. طرف با مشت و لگد حسابش را رسیده.
استانیکا فریاد می‌کشد:

– کولی‌ها خفه! باید هر جور که رسم است عمل کنیم! باید بنشانیمش رو
شن‌کش برش گردانیم خانه‌ی پدرش. رسم و رسوم این را می‌گوید. اگر نکنیم
امال محصولم را تگرگ می‌زند گاوه‌ایم می‌میرند.
مادر شوهر ول‌کن معامله نیست:

– به کی؟ جان بکن ببینم؛ به کی خودت را لو دادی؟

ماری سیکا ساکت است. فایده‌اش چیست که مُقَرِّ بیاید؟

همه فانوس به دست می‌آیند تو حیاط. شن‌کش را از شاه‌تیر بالای انبار
می‌آرنند پائین می‌کشند بیرون و گاوها را می‌بندند به‌اش. دوتا چوب بلند متقاطع
و یک بغل بته‌ی خار ریخته‌اند روش. عروس را باید بنشانند روی آن.

ماری سیکا نیم‌تنه‌ی پوست گوسفندش را می‌پوشد. لچکی به سرش می‌بندد
و صورتش را با گوشه‌های آن می‌پوشاند. دارند برش می‌گردانند به خانه‌ی
پدرش. همه‌ی مهمان‌های عروسی دنبالش راه افتاده‌اند و مطرب‌ها هم جلو جلو
می‌روند، با ساز و نقاره. خودش از پیش می‌دانست چنین بساطی راه خواهد افتاد
و تمام اهل ده از خواب بیدار خواهند شد از در و پنجره‌ها کله خواهند کشید که
ببینند چه خبر شده... خُب، حالا که نمی‌شود کاریش کرد گور پدر همه‌شان!

چار دست و پا از خانه می‌کشندش بیرون می‌اندازندش رو شن‌کش. جمعیت به حرکت درمی‌آید. مطرب‌ها شروع به زدن می‌کنند گیرم این بار با لوده‌گی: نی‌انبان صدای وزغ درمی‌آورد و یولون صدای جیرجیرک می‌دهد قره‌نی آروغ می‌زند. تُفِ قره‌نی زن رو لب‌هاش یخ بسته. پنجره‌ها باز می‌شود درها به هم می‌خورند و سگ‌ها مثل این که ناگهان هار شده باشند افتاده‌اند به پارس کردن.

برف می‌بارد. یک‌ریز و بی‌درز می‌بارد. از آسمان نامرئی که بلندیش را نمی‌شود حدس زد رو قشر ضخیم برفی که زمین را پوشانده و یخ زده و زیر قدم‌ها قرچ قرچ می‌کند برفی تازه، برفی نرم و آب‌دار می‌نشیند.

دسته از رودخانه‌ی یخ زده که دو قسمتِ ده را از هم جدا کرده می‌گذرد. خانه‌ی ماری‌سیکا غرقِ تاریکی است. جماعت مشعل‌ها را تکان تکان می‌دهند. سر و کله‌ی پدر تو درگاه پیدا می‌شود. برادرهای عروس هم یکی یکی می‌آیند بیرون. دست آخر هم مادر عروس که خودش را تو شالی پیچیده.

— چه اتفاقی افتاده، آقایان محترم؟

— دخترت را برایت پس آورده‌ایم، پدرزن! دست‌نخورده نبود!

پدرزن یک لحظه هاج و واج می‌ماند. بعد به خودش مسلط می‌شود و حساب کار دستش می‌آید. ناگهان می‌جهد موهای زنش را می‌گیرد می‌کشد می‌اندازدش روی زمین. خوشبختانه برف نرم است و جلو کوفته‌گی را می‌گیرد.

— ماچه سگ! تو می‌دانستی. تو باید می‌دانستی...

چنان می‌کوبدش که انگار گچ می‌کوبد. مهمان‌ها میانجی می‌شوند می‌افتند وسط که: — ولش کن، داری می‌کشیش.

— که چی؟ زن خودم است. به شماها چه که خودتان را می‌اندازید جلو؟

از زدن زن دست برمی‌دارد. عروس از روی شن‌کش جُم نخورده. قلبش که از یک دانه نخود سبز بزرگتر نیست چنان می‌تپد که انگار می‌خواهد منفجر شود.

داماد و ساقدوش و همه‌ی مهمان‌ها می‌چیند تو خانه. مادرهای عروس و داماد کنار عروس روی شن‌کش می‌نشینند با خودشان شروع می‌کنند پیچ‌پیچ

کردن. برای چیزِ به این کوچکی سرش را که نمی‌برند، مگر این ماه فقط به سر او
نو شده؟

داماد که از غیظش یک کُپ عرق زیادی رفته با قیافه‌ی حق به جانب
می‌گوید:

– غیر از چیزهایی که تا حالا داده‌اید باید یک هکتار زمین و شش تا میش و
یک وزا هم سر بدهید!

– کوفت هم نمی‌دهم، گدای لانتوری! شاید تو بخواهی جان مرا هم بگیری...
نه، دیگر کوفت هم بهات نمی‌دهم. فقط اگر دلت بخواهد...

روی آتش کاه را کی گرم کرده‌اند. گیلاس‌ها را به هم می‌زنند و فُحش است که
مثل نقل و نبات نثار هم می‌کنند. کم اتفاق می‌افتد همچین پاهائی دست بدهد.

استانیکا عین گداها التماس می‌کند: – یک خرده چرب‌ترش کنید دیگر.
– خُب، برای این که اهل ده فکر نکنند آدم چُس‌خوری هستم یک چیزی
بهات می‌دهم. نیم هکتار زمین و سه تا میش اصیل. اما فقط همین دیگر. دزد!
– به من نگوئید دزد.

اگر خوشم بیاید چرا نگوئیم؟ اگر خوش نداری همان که اول دادم بست است!
برای دخترم شوهر دیگری پیدا می‌کنم خیلی بهتر از تو. پاشو بزن به چاک!

– گفتید چه قدر به‌ام می‌دهید؟

– نیم هکتار و سه تا میش.

– باشد! آخر خاطر آن کوچول مویچول خیلی برابیم عزیز است اگر نه
نمی‌گذاشتم کلاه سرم برود. راستی: میش‌ها پروار باشند ها!

– پرواااا!

دسته همان راه را پیش می‌گیرد منتها در جهت مخالف. ماری‌سیکا رو
شن‌کش اشک گرم می‌ریزد. هیچ کس توجهی به او ندارد. مطرب‌ها با زرزر
سازهاشان هم خلق‌الله را دست انداخته‌اند هم موسیقی را.

ده را غم گرفته. روز عبوسی است. آسمان بالای کوچه‌ها آویزان است، پُفکی

و پُرچین و چروک مثل شکم پیرزن‌ها.

ماری سیکا دیگر پهلوهایش درد نمی‌کند.

اما تو آبادی پک و پهلووی خیلی از دخترها به درد می‌آید. وقتی همه جا سبز است، بعد از هورا پسرها با دخترها می‌روند تو تپه‌ها. از پیش با هم فرار مدارش را می‌گذارند:

– تو با من می‌آئی رو تپه. ایلینکا linca؟

– نه که نمی‌آیم!

– چرا آخر؟

– برای این که دلم نمی‌خواهد. می‌خواهم با گئورگه بروم.

– هوای خودت را داشته باش که امشب به در خانه‌تان نفت سیاه نمالم.

– اگه دلت می‌خواهد پدرم کله‌ات را خرد کند بیا بمال!

– پترویتزا Petrouitza تو امشب بعد از رقص با من می‌آئی سر تپه؟

– به شرطی که عاقل باشی.

افق که قرمز شد هورا تمام می‌شود. پسرها می‌افتند جلو. یکی‌شان پیشاپیش

همه قره‌نی یا نی‌لبک می‌زند. پسرعمه‌ی خودم – پاروو گابونه‌آ Parvonu G. –

آکوردئون می‌زند. پدرش از این بابت به خودش می‌نازد و تو میخانه منم می‌زند

که: – هزار ماشاءالله چه استعدادی! نورچشمی پاروو از هر انگشتش هزار هنر

می‌ریزد.

– تودوسه Toudossé، ول‌مان کن بابا، این قدر خودت را نگیر خیلی‌ها

می‌توانند مثل او بزنند.

– ممکن است. متنها به خوبی نورچشمی پاروو نمی‌توانند. دهن‌شان می‌چاد!

دخترها هم دسته‌جمعی راهی را که به طرف تپه‌ها می‌رود پیش می‌گیرند و ما کوچک‌ترها هم می‌افتیم دنبال‌شان. گاهی یکی‌شان می‌ایستد برمی‌گردد طرف ما می‌گوید:

– دنبال کون ما می‌دوید که چی، اکبیری‌ها؟

– مگر رو کول شماها سوار می‌شویم؟

دختر سعی می‌کند با انداختن کلوخ و قلوه سنگ ما را براند. زحمت بی‌حاصل: هیچ کدامش به‌مان نمی‌خورد. بل‌دیم چه جور به موقع سرمان را بدزدیم. از بغل گوش‌مان می‌گذرد می‌افتد زمین پاش پاش می‌شود و دخترک هم که از جنگیدن خسته شده دیگر ما را ندید می‌گیرد.

تو پیشه‌ی کوچک اقایا هر کدام از پسرها دست دختر خودش را می‌گیرد. جفت جفت دور می‌شوند و به گوشه‌ئی می‌خزند. و باشان از عروسی حرف می‌زنند. ما کوچک‌ترها سر تا پا چشم و گوش می‌شویم. پسرها گاه به گاه خیز برمی‌دارند فحشی‌نارمان می‌کنند که ما هم تر و فریز برمی‌گردانیم به خودشان: از شان وانمی‌مانیم که.

پسر آنگلوش بل‌دیه Anguélouche Beldié مثل شاهزاده‌های تو قصه‌ی پری‌ها خوشگل است. گرم عوضش تا بخواهی بی‌چیز است؛ عینهو انگشت لیشه!

– ایوانوش او را داماد خودش می‌کند چون همه‌اش همین یک دختر را

دارد... دختره زشت نیست البته، گیرم چندان چنگی هم به دل نمی‌زند.
 - خوشگلی می‌گذرد اما زمین می‌ماند. کسی هم که زمین داشته باشد دیگر
 چه غمی دارد؟

- از آپوشتا Aposta دخترِ کوک‌لئا Coucléa چه خبر؟
 - هیچ. شکمش تا زیر چانه‌اش آمده بالا اما بروز نمی‌دهد پدرِ بچه کیست.

آپوشتا پنهان از همه زائید. ناگهان یک روز اهل ده دیدند دوباره قلمی شده
 شکمش هم تخت است. و آن وقت تو ده نجواها شروع شد:
 - نکند بچه‌اش را انداخته؟

- فکر می‌کنی! بچه را نینداخته؛ زائیده و کشته‌تش.
 آپوشتا را احضار کردند به بخش داری. ژووته‌ی ژاندام بردش به پاسگاه:
 - خُب. بنال بینم. بچه را چه کردی؟

- کدام بچه را؟

- بچه‌ئی که زائیدی.

- من بچه‌ئی نزائیدم.

بالاخره آن قدر سوال‌پیشش کردند تا مقرر آمد. بچه زیر پهن‌ها چال شده بود.
 آپوشتا را مجبور کردند درش بیاورد. یک تکه گوشت که رد انگشت‌ها رو گردنش
 کیود می‌زد.

- دلم نیامد زنده زنده چالش کنم. به‌اش رحمم آمد. چشم‌هاش آبی‌آبی بود
 عین چشم‌های میلوت‌زا Miloutza.

- پس با میلوت‌زا بود که...

- آره، با میلوت‌زا. تابستان که آمده بود آبادی به‌ام قول داد می‌گیردم. اما از
 وقتی فهمید شکمم بالا آمده دیگر شب‌ها نیامد دم در خانه‌مان سوت بزند. بم
 گفت هر جور راه دستم است قالش را بکنم. خجالت می‌کشیدم بچه را اهل ده
 ببینند... بی‌زمین و بی‌گلوبند طلا و یک بچه هم به بغل... این جورری کی می‌آمد

مرا بگیرد؟

بچه را از لای کهنه‌هائی که دورش پیچیده بود درآوردند همان جا وسط حیاط گذاشتند رو پهن‌ها. آپوستا با چشم‌های مات مثل سنگ نگاه دور و درازی به‌اش کرد. بعد مثل این که خواسته باشند او را ازش بگیرند ناگهان خودش را انداخت روش بغلش زد و شروع کرد به زاری:

– طفلی پسرکم... طفلی پسرکم...

اشک مثل سیل رو گونه‌هایش راه افتاده بود.

آپوستا را انداختند زندان.

میلیوت‌زا پسر ایزوپسکو Isopescou – آسیابان آبادی – است که تو شهر می‌رود مدرسه. تابستان‌ها که برای تعطیلات برمی‌گردد به ده با دوچرخه تو پس‌کوچه‌ها گردش می‌کند و با بوقش مرغ‌ها و بچه‌ها را می‌ترساند.

چیزها و دیگران



ف فلوره آ پانکو Floréa Pancou دیگر مرد سالخورده‌ئی به حساب می‌آید. گاوهای خوب و ازابه‌ی بزرگی دارد که چرخ‌هایش را همین تازه‌گی‌ها طوقه انداخته. یک دخترش را شوهر داده اما هنوز سه تا دختر دیگرش خانه مانده‌اند. سه تا دختر و یک پسر. وقتی پسرش می‌رفت شهر سُر و مُر و گنده بود. سالم و سردماغ. وقتی برگشت چشم‌هاش کور شده بود. سر یک ساختمان عمه‌گی می‌کرده میخی رفته تو چشمش کور کرده. بعد هم آن یکی چشمش نابینا شده. کور بینوا سربارِ خانواده است. سه تا دخترهایی که هنوز به شوهر نرفته‌اند هم هر کدام یک سربارِ دیگر. اما بیش از همه‌ی این‌ها سنگینی وحشتناک زن فلوره است که کمرش را خم کرده.

امسال پائیز یکی از همسایه‌هایش مُرده. بیوه‌اش خیلی که داشته باشد بیست سال. بینی نوک برگشته دارد و پوست سفید. تر و فرز است و زیر و زرنک. فلوره آ پانکو عادت کرده شب به شب برایش چیزی ببرد: گاهی آرد گاهی ذرت گاهی پیه خوک. گاهی یک دانه مرغ... خلاصه یک مشت از هرچه تو خانه و انبارش به هم برسد. برای این که خودش را تو دل بیوه‌زنِ جوان جا کند نمی‌داند به کدام در

بزند. زنکه‌ی آتشیپاره به این مُفتی‌ها رکاب نمی‌دهد.

— هه، اگر می‌توانستید جدا بشوید مرا بگیرید می‌شد که...

اول کار فلوره‌آ خیال می‌کند زنک دستش می‌اندازد. بعد کم‌کم می‌فهمد که نه، قضیه جدی است. اول حاج و واج ماند و این‌پا و آن‌پا کرد و بعد که خوب زیر و بالای کار را سنجید و فکرهایش را کرد تصمیم‌اش را گرفت:

— طلاقش می‌دهم!

حالا رفته و کیلی پیدا کرده که تشریفات کار را انجام بدهد. وکیل به دادگاه بخش عرض حالی تقدیم کرده است. فلوره‌آ هم کاغذ را گذاشته جیش آن را با غرور تمام به هر کس که می‌خواهد نشان می‌دهد:

— بله، طلاقش می‌دهم یک زن جوان می‌گیرم. آن قدرها دارم که ازش نگهداری کنم.

اهل ده به ریشش می‌خندند اما فلوره‌آ فکر کار خودش است.

روز نادگاه زنش را می‌نشانند تو آرابه می‌رود شهر. دوتائی ساعت‌های متمادی جلو دادگاه منتظر می‌مانند.

زن کوچک اندام و واسوخته است، باپستان‌های ووچروکیده و پشت خمیده. کار کشنده‌ی مزرعه و زائیدن و بزرگ کردن بچه‌ها حسابی شکسته و فرسوده‌اش کرده.

پیشخدمت محکمه احضارشان می‌کند. فلوره‌آ دست زنش را می‌گیرد هولش می‌دهد به داخل تالار و خودش با گردن شق و قیافه‌ی حق به جانب می‌ایستد. نه هیبت قضات اثری زویش می‌گذارد نه شمایل مسیح مصلوب، هیچ کدام اولین باری نیست که به آن‌جا پا گذاشته. اما زنش چنان وضعی دارد که انگار از یک ستاره‌ی دیگر به آن‌جا افتاده.

رئیس: چند وقت است ازدواج کرده‌اید؟

فلوره‌آ: سی و پنج سال آقای رئیس.

رئیس: چندتا بچه دارید؟

فلوره آ: پنج تا جناب رئیس.

زن: (بدون این که ازش سوالی شده باشد جواب شوهر را کامل می کند):
چهار تا شان هم مرده اند. سه تا تو بچه گی یکی همین امسال پائیز...

چشم هایش پُر از اشک می شود. اشکِ خاموشِ حیوانِ بارکشی که عادت کرده همه چیز را بی چون و چرا بپذیرد.

رئیس: چرا می خواهید از این زن جدا بشوید؟

فلوره آ: خیلی زشت است جناب رئیس.

رئیس: سی و پنج سال وقت لازم بود که این را متوجه بشوی؟

فلوره آ: همان روز اول متوجه شده بودم جناب رئیس، متنها تازه همین چند وقت پیش توانسته ام یکی دیگر، یک خوشگلش را پیدا کنم.

رئیس: لابد هم خیلی جوان تر از این یکی.

فلوره آ: البته جناب رئیس، البته. خیلی خیلی جوان تر از این یکی است.

و برقی در نگاهش می درخشید. لبخندی می زند و بی اراده نوک سیلش رامی تابد.

در بازگشت به ده از این که نتوانسته قال زنش را بکند بُرج زهرمار است. پاش که به خانه می رسد زنش را به قصد کُشت کتک می زند و دو هفته بعد دفنش می کند.



ط لائی، زنگاری، بنفش، قرمز و نارنجی، برگها از درختها جدا می شود و چرخ زنان پائین می افتد. پائیز آمده. مزرعه ها عریان شده. دیگر فریاد بلدرچینها از کستزار به گوش نمی رسد. رگبارها زنجیر گسیخته در دشت می دوند. به خانه ها و درختها تنه می زنند و هلله می کنند. ماهم هلله می کنیم. برای این که وضع

را عوض کنیم، برای این که دیگر از سرما نلرزیم هلهله می‌کنیم. پاهای برهنه‌مان تا زانو در گِل و لای فرومی‌رود. دیگر جز گِل و لای چیزی نیستیم. به هر جور بازی که پیش آید دل‌مان را خوش می‌کنیم. اما از دسته‌مان یکی کم است: نی‌لیه Ilie برادر نیت‌زی‌کو Itzicou. طفلکی مُرده.

هنوز هم خودم و او را دو رفیقِ جان در یک قالب حساب می‌کنم. اما نی‌لیه مُرده. چه‌طور می‌توانم رفیقِ جان در یک قالبِ مرده‌نی باشم؟ از وقتی که دیگر زنده نیست همه چیز تمام است. همین فردا باید برویم خاکش کنیم. ناقوس کلیا را می‌شنوید؟ چه قشنگ می‌زند ناقوس وقتی برای کس دیگری زده می‌شود. وقتی تو بتوانی صدایش را بشنوی و مُرده نتواند!

ممکن است روح مُرده هم صدای ناقوس را بشنود، البته اگر روحی وجود داشته باشد...

همان وقت که جسد نی‌لیه شروع می‌کند به سرد شدن کسانش پاتیل بزرگ را آب می‌کنند می‌گذارند رو اجاق گرم بشود. درآوردن ژنده پاره‌هایی که توشان بازی کرده بود و خوابیده بود و رنج برده بود آن قدرها هم آسان صورت نمی‌گیرد. هیکلش مثل پارچه‌ئی نرم است و لخت: همه‌اش چند پاره استخوان. رو دست می‌برند دراز به دراز تو لاوک می‌خوابانند با صابون سیاه و بروس زیر و آب گرمی که با خاکستر صاف کرده‌اند می‌شویندش. به کومک آبِ فراوان چرک و کثافت تنش را می‌گیرند. طفلک! اگر کمترین نقسی برایش باقی مانده بود لنگ و لگد می‌انداخت فریاد می‌کشید و پا می‌گذاشت به فرار اما در این وضعی که حالا هست هر جور که دل‌شان می‌خواهد بشور و بمالش می‌کنند. مرده را چه بالغ باشد چه بچه بعد از آن که شتند لباس تمیز می‌پوشانند. رسم است. البته برای کسانی که لباس عوضی داشته باشند... اما نی‌لیه همان لباس‌های چرک و غُزْمه‌ی همیشه‌گی را دوباره تنش می‌کنند.

در این مدت آرد خمیر شده، ورامده، چونه شده و رفته به تنور. توتک‌ها حالا دیگر حسابی پخته.

– ئیت زیکو! بچه‌های کوچه را واسه پرازنیک Praznic صدا کن.
 ما عمداً آن دوروبرها پرسه می‌زنیم. ئیت زیکو می‌بردمان تو. از این که تو
 خانه‌شان یکی مُرده خودش را برای ما می‌گیرد. توتک‌ها را همان طور داغاداغ
 می‌بلعیم. به هر کدام مان یک پیاله هم شراب می‌دهند. پیش از آن که نان را به
 دهان بگذاریم تو شرابِ تُرش خیش می‌کنیم. سیر که شدیم لب‌های مان را
 می‌لیسیم می‌رویم تو حیاط. شکم‌هامان چنان سفت و طبله زده است که
 می‌شود ککی را با ناخن روش له کرد.

باد از روبه‌رو می‌وزد. چنان پُرزور که نزدیک است کله پامان کند. خودمان را
 از چینه بالا می‌کشیم و راضی و خوشحال به تماشای کوچه سرگرم می‌شویم.
 دسته‌ئی از بچه‌های ژنده‌پوش چرکوندی تو کوچه جمع شده‌اند گانگو و
 تودوراله (Gangou و Oudoralé) از دسته جدا می‌شوند می‌آیند جلو. گانگو
 هم قد من و موهایش که رو چشمش ریخته عین موهای من پُر از آشغال و خس و
 خار است. دست برادرش تودوراکه را که از خودش خیلی کوچکتر است به دست
 گرفته. تودوراکه یکی از پیرهن کهنه‌های چل تکه‌ی خواهرش تنش است که
 دامنش از بلندی توگیل و شُل کشیده می‌شود. چشم‌های گانگو از تصور
 شکم‌چرانی دارد از حدقه می‌زند بیرون. تودوراکه از او بدتر. چشم‌های
 جفت‌شان مات و شیشه‌ئی راه کشیده. عطر نان گرم و شراب دهن هردوشان را
 آب انداخته.

گانگو همه‌ی جرأت و جسارتش را جمع می‌کند می‌گوید:

– ئیت زیکو! تو را خدا بگذار من هم بیایم خانه‌تان من هم تو را تو خانه‌مان
 راه می‌دهم نان گرم و شراب بخوری.
 با دست برادرش را نشان می‌دهد:
 – تودوراکه‌ی ما چیزی به مرگش نمانده.

تودوراکه با نگاه گشنه‌گداز کنار گانگو ایستاده منتظر است. اما ئیت زیکو
 زیر بار نمی‌رود. باورش نمی‌شود تودوراکه به این زودی‌ها بمیرد.



ع مارتی که سر کوچهی ما وسط حیاط بنا شده خانهی مارین دانچو Marin Danchou است که خدمت اجباریش را همزمان پدرم در هنگ سوار انجام داده. زنش بالاسا Balasha اغلب به دیدن مادرم می‌آید.

دوتا دختر دارند دوتا پسر: استانکایش Stanca همسن خواهرم اوانگلین است لی‌نیکایش Linica همسال ریت‌زا. پسر بزرگش می‌نیکا Minica هم همسن و سال برادر ناتیم است که برای تحصیل رفته شهر، و دینکا Dinca پسر کوچک‌اش همبازی برادرم نیون است.

دخترهای دانچو پُلی و بور و شفافتند. اگر یک‌خورده شفافت‌تر بودند آدم می‌توانست از پشتشان همه چیز را ببیند. عین بلور. اما از بابت کار، قربان‌شان بروم دو پول سیاه هم نمی‌ارزند. حیاطشان پُر از درخت توت است. تابستان زیر آن‌ها ملافه پهن می‌کنند صب تا شب آن‌جا دراز می‌کشند. درد و مرضی ندارند اما زور و بنیه‌ئی هم به نظر نمی‌آید داشته باشند. چهار ستون بدن‌شان سالم است اما اگر بروند به مزرعه همان رفتن تا آن‌جا حساب‌شان را می‌رسد.

پسرها درشتند و استخوان‌دار: دوتا نکره‌ی رستم صولت، می‌نیکاشان تا همین پارسال یکه یالقوز و عزب اوقلی بود. مثل یک خرس پُرزور است حتا از خرس هم پُرزورتر: یک کیهی چهل منی را با یک دست بلند می‌کند می‌اندازد کولش و خم به ابرو نمی‌آورد. راه رفتنش آرام و سنگین است. حرف زدنش همین طور. و چیز عجیب این است که شب‌ها وقتی از کوچه‌های ده می‌گذرد هیچ کدام از سگ‌ها برایش پارس نمی‌کنند. صداش نرم و مهربان است. چیز عجیب این که همه‌ی ده را گشت تا زنی برای خودش پیدا کند اما هیچ دختری را نپسندید تا این که چهار تا آبادی آن طرف‌تر زن باب دندانش را گیر آورد. تک و

تنها بلند شد رفت خواستگاری و وقتی برگشت خانه دست زنش تو دستش بود. اسمش سیدا Sida است و یک سرو گردن از شوهرش بلندتر است. باریک و ترکه‌ئی است و دهانش را که می‌بینی خیال می‌کنی هزار تا دندان دارد. وقتی می‌خندد فقط یک مثن دندان می‌بینی و بس. چشم‌هایش سیاه است و زیر پیشانی و ابروهای درهم برهمش گود نشسته.

یک دم سر جاش بند نمی‌شود، حتا وقتی سر سفره نشسته باشد: دو سه لقمه می‌گذارد دهندش بلند می‌شود می‌رود بیست جور کار انجام می‌دهد برمی‌گردد می‌نشیند سر جاش. زن‌های محله اسمش را زواکا Zvaca گذاشته‌اند که معنی‌ش جنبانک است.

می‌آید خانه‌ی ما لب تخت جایی برای خودش وامی‌کند با مادرم می‌نشیند به وراجی.

پنجره کبود است و انگار به آسمان چسبیده.

- سر قضیه‌ئی که واسه ماری‌سیکا پیش آمده عقیده‌یتان چیست -
 آبجی ماری؟ وقتی عروسی کرد انگشت‌نمای همه‌ی اهل ده شد، اما حالا این جور با شوهرش یک جان در دو قالبند. یعنی ممکن است یک مرد این قدر آج و داغ یک تکه زمین باشد؟ ماری‌سیکا هم مثل همه‌ی دخترها حماقت کرد. اگر آمده بود با من صلاح مصلحت کرده بود یادش می‌دادم چه جوری سر شوهره را بیخ طاق بکوبد که نفهمد خودش را لو داده. شب عروسی، مرد اصلاً حواسش نیست: یا چند استکان زیادی رفته یا رقصیدن زیادی کلافه‌اش کرده یا از بس خورده و آواز خوانده گیج و منگ است. چه قدر یک زن باید دست و پا چلفتی باشد که نتواند خرش کند!... یکیش خودم: مایه‌اش یک بادکنک ماهی است و چند چکه خون کبوتر... حالا برایت می‌گویم: به خواستگاریم که آمد وقتی دیدم این قدر نره‌غول و نکره است ازش خوشم نیامد. آن وضع حرف زدنش که از بس یواش حرف می‌زند انگار جمله‌ها جان می‌کنند تا از دهندش بیایند بیرون بیشتر تو ذوقم زد. یک‌همچین آدم بی‌حالی را

می‌خواستم چه کار؟ مخصوصاً که کمی هم خُل و چِل به نظر می‌آمد... آنقدرها پُر حرف نیست. خودتان که می‌دانید. همین قدر ازم پرسید: «مرا می‌خواهی سیدا؟» گفتم: «بگذار یک‌خرده فکر کنم. هفته‌ی دیگر بیا». فکر می‌کردم یا خودش بر نمی‌گردد یا من کاری می‌کنم که اگر برگشت بگیرم نیاورد. فکر کرده بودم روزی که قرار است بیاید تو خانه‌مانم. اما درست موقعی که داشتم از خانه می‌زدم بیرون دم درگاهی تو سینه‌اش درآمدم. دستم را یک‌جور مخصوصی گرفت و با شستش کف دستم را قفلک داد که دلم مالش رفت و حالی به حالی شدم. برگشت و رفت و من هم برگشتم تو. به خودم گفتم: «عجب! پس این بابا آن قدرها هم هالو نیست. خیلی سرش می‌شود!». به پدرم گفتم بدود دنبالش برش گرداند. درست موقعی که داشت از آبادی می‌رفت بیرون بش رسید و برش گرداند خانه. گفتم: «حاضرم زنت بشوم می‌نیکا، تصمیم را گرفته‌ام». بار و بندیلیم را بستم و دنبالش آمدم. هیچ هم پشیمان نیستم.

دگمه قابلمه‌ئی یقه‌اش را وامی‌کند سینه‌بندش را می‌کشد بالا پستانش را که چندانی بزرگتر از یک سیب نیست و نوکش سیاه است می‌آورد بیرون می‌گذارد دهن بچه‌اش.

تو سه سال زواکا سه تا بچه زائیده. خیال دارد یک دوجین بچه پس بیندازد. خودش می‌گوید: دست‌کم دوازده‌تا!

باریک‌اندام و لاغر است اما بغچه‌بند پت و پهنی دارد. جان داده برای تولید مثل. عقیده‌ی زن‌های آبادی این است.

– می‌دانید خواهرشوهرم، استانا Stana خوشگله چه خیالی به سرش زده؟ می‌خواهد زنِ پسر نوره‌آگ Orchag بشود.

– یعنی زن تاسیکا؟ Tassica

– معلوم است دیگر، آن یکی پسر نوره‌آگ که خیلی وقت است زن دارد.

– یادم نبود.

مردهای خانواده‌ی ئورچه‌آگ همه‌شان قدکوتاهند. تقریباً می‌شود گفت کوتوله‌اند. برای همین است که همه‌شان مایلند زنی که می‌گیرند تا حد ممکن قدبلند باشد. احتیاطی که هیچ نتیجه‌ئی ندارد. چون که بچه‌هاشان همان جور کوتوله و اوویلا از آب درمی‌آیند.

تاسیکا در بخش مجاور منشی دادگاه صلحیه است. آدمی است نوکیسه. مثل شهری‌ها لباس می‌پوشد. صبح خیلی زود از خانه‌اش می‌آید بیرون و پیاده به طرف کارلی‌گاتس Carligatz که مرکز دادگاه بخش است راه می‌افتد. برگشتنا هم با آن کفش‌های نو براقش که غرغر صدا می‌کند و به خیال خودش علامت نهایت درجه‌ی تشخیص است راه را پیاده گز می‌کند. از استانا - دختر دانچو - به خاطر پوست سفید و قد و بالای بلندی که دارد خوشش می‌آید. خود تاسیکا ئورچه‌آگ مثل ته دیزی سیاه است با وجود این خواب عروسی با تاسیکا را می‌بیند، چون می‌داند که منشی دادگاه صلحیه ممکن نیست زنش را برای کار به مزرعه بفرستد. به‌اش قول داده که برایش جور به جور کلاه بخرد. زواکا از تصور یک چنین چیزی جگرش را زیر دندان‌هایش حس می‌کند و خون خورش را می‌خورد:

- خیلی دلم می‌خواهد همچو چیزی را ببینم: قیافه‌ی استانا را که مثل خانم‌ها کلاه رو سرش گذاشته!

- از همه چیز گذشته چرا که نگذارند؟ مگر پولینه Puline کلاه سر نمی‌کند؟

- حق با توست. از قضا به‌اش بدک هم نمی‌آید.



پ - پولینه سال پیش به ده ما آمده. از دخترهای مرکز بخش است و زن پسرعمه‌ی من نیکولائه دی‌موزل Nicolaé Dimozel شده که تحویل دار پست است.

من یک دوره تسبیح عمو و دائی و خاله و عمه و پسرعمو پسرعمه و دخترعمو دخترخاله دارم... اگر بالادست و پائین دست رودخانه‌ی کالمات زوئی را بگیرم راه بیفتم و تا جایی که پاهایم رمق دارد پیش بروم هرچه بینم قوم و خویش است. قوم و خویشی که چشم دیدن مرا داشته باشد تو خانواده‌مان حکم سیمرغ و کیمیا را دارد اما اگر زد و یکی پیدا شد روی خوشی به من نشان داد مثل کنه شتری به‌اش می‌چسبم و دیگر ولش نمی‌کنم. این جووری است که یکی از برادرهای بزرگ پدرم را خیلی دوست دارم. سن و سالش زیاد است و موهائی دارد به سفیدی برف. سیل سفید بزرگی هم پشت لبش آویزان است. توی قریه‌ی آنور رودخانه می‌نشیند. اسمش آلیساندره ناشتا Alissandre Nasta است. زنش خاله جان لولوتزا Louloutza را هم خیلی دوست دارم.

باغچه‌ئی که دور خانه را گرفته به اندازه‌ی کافی بزرگ است، با درخت‌های زردآلو و سیب و گردو. تهِ باغ هم، جایی که خاک نرم و حاصل‌خیزی دارد، نیزار بزرگ انبوهی هست.

میان برادرهای پدر من فقط همین یکی خواندن و نوشتن بلد است. اغلب اوقات می‌روم خانه‌اش. زمستان‌ها برای این که کتاب‌های عکس‌دارش را ورق بزنم، تابستان‌ها برای این که از درخت‌ها بروم بالا با میوه‌ها شکمی از عزا درآرم.

– عمو جان سلام!

– سلام داریه.

– دماغ‌تان چاق است انشاءالله عمو جان؟

– خوبم داریه، خوبم. آلو زرد می‌خواهی؟

– البته که می‌خواهم.

– پس برو بالا درخت تا شکمت جا دارد بخور. اگر زردآلو خواسته باشی هم

نوک این درخت چندتا رسیده‌اش هست. برو بالا بچین.

قریه رو درازی رودخانه بر زمین شیب‌دار پُرآبی بنا شده. از هر کجا سه قدم

ورداری به آب می‌رسی. آب چاه‌های قریه گل‌آلود و لب‌شور است، باریکه زمین‌های پُربار حاصل‌خیز را با خاک زمین‌های رُسی چسبناک رشوه می‌دهند. در این زمین‌ها نه فقط غان و بید و اقاویا که درخت‌های میوه هم عمل می‌آید. عمو آلیساندره هم خانه‌اش را رو یکی از همین باریکه زمین‌های دایر بنا کرده. عمو جان تو باغچه‌اش درخت‌های گردو و زردآلو و گلابی و شلیل و هلو کاشته. درخت میوه عمر زیادی ندارد و هرچند سال یک‌بار از میان می‌رود. پیرمرد درخت‌های سال‌خورده را می‌اندازد جای‌شان قلمه‌های تازه نشا می‌کند و به همین جهت باغش همیشه جوان می‌ماند. هر سال بهار غرقِ شکوفه است هر سال پائیز غرقِ میوه. چندتا کندو هم تو باغچه گذاشته، آن قدری که بشود روزهای مقدس و اعیاد مذهبی توتک‌ها و نان‌ها را با علل اندود و خیر مُرده‌ها کرد.

از درخت زردآلو بالا می‌روم. شاخه‌ها به آرامی زیر پایم می‌لرزد عطر شیرین و گیج‌کننده‌ی میوه‌های رسیده متم می‌کند.

عمو جان از دست پرهایش دل پُرخونی دارد. زن عمو برایش دوتا پسر بیشتر نزائیده. اما جفت‌شان از آن موجودات چموش و ارقه‌ی روزگار از آب درآمده‌اند. پیرمرد زمین‌هایش را بین آن‌ها قسمت کرده و در حاشیه‌ی رودخانه فقط همین باریکه را برای خودش نگه داشته که سبزی آتش را از آن به دست بیاورد. اما پسرها پاشان را کرده‌اند تو یک کفش که همان را هم از چنگ باباشان درآرند. سرچشمه‌ی بگومگوها و کینه‌توزی از همین جا است. کمر قتل بیچاره پیرمرد را بسته‌اند. پسر بزرگ، یعنی پسر عمو نئاگو Neagou یک روز او را برای غذا به خانه‌اش دعوت می‌کند. تازه همین خانه را هم خود عمو آلیساندره کنار جاده برای او ساخته و خانه‌ی قشنگی هم هست. پسر عمو نئاگو آن‌جا دکانی باز کرده پُشتش یک کارگاه خیاطی راه انداخته. لباس‌هایی می‌دوزد عین خیاط‌های شهر. یک ماشین خیاطی هم وارد کرده که با آن رو پیش‌بندها و دامن‌های زنانه جور به جور گُل و بُته می‌دوزد. وقتی عمو جان به خانه‌اش می‌رود پسر عمو

گیلاسِ عرقی دستش می‌دهد که به اندازه‌ی کشتن یک فیل توش مرگ موش ریخته بود. اما بچه‌های نئاگو از قضیه بو برده بودند و درست لحظه‌ئی که پیرمرد استکان را به دهانش نزدیک می‌کند یکی از آن‌ها می‌پرد جلو می‌زند زیر دستش فریاد می‌کشد:

— بابایزرگ! نخور که توش زهر ریخته‌اند.

این قضیه تو آبادی چه سر و صدائی بلند کرد!

از آن به بعد عمو آلیساندره دیگر پا به خانه‌ی بچه‌هایش نگذاشته اما مدام غمگین و غصه‌دار سرش تو لاکِ خودش است. مادرم فکر می‌کند عمو آلیساندره باید در جوانی گناه کبیره‌ئی کرده باشد. سر در نمی‌آورد که در غیر این صورت چرا عموجان مثل کشیشِ آبادی ریش به آن پت و پهنی گذاشته و مخصوصاً چرا مدام مشغول خواندن و دوباره خواندنِ شرح حال قدیسین است. واقعاً هم عمو آلیساندره از اول تا آخرِ زمستان یک دم سرش از تو کتاب بیرون نمی‌آید.

کتاب‌هایش سه تا بیشتر نیست، که مدام دوره‌شان می‌کند و هیچ وقت هم خسته نمی‌شود. برای خواندن عینک می‌زند. وقتی حس می‌کند که دیگر چشم‌هایش خسته شده کتاب را می‌گذارد کار دیگری دست می‌گیرد. احشام زیادی ندارد: فقط دو تا بُر دارد که مواظبت آن‌ها و مرغ و خروسِ خانه با زن عمو است.

عمو آلیساندره پهلوی کتاب‌هایش که خیلی بانظم و ترتیب رو طاقچه چیده شده شش تا قلم‌تراش دسته فلزی هم دارد که از تیزی مثل تیغ دلاکی است. زمستان‌ها وقتی به دیدن عموجان می‌روم به‌ام اجازه می‌دهد با قلم‌تراش‌هایش بازی کنم:

— فقط و اشان نکن داریه، انگشت‌هایت را می‌بری.

انگشت‌های من همین جوری هم پُر از داغِ زخم و زیل است، چون خودِ من هم عین پدریزرگ صاحب یک قلم‌تراشم. گیرم هنوز بلد نیستم بخوانم. روزی یاد

خواهم گرفت. وقتی کمی بزرگتر شدم.

قلم تراش من به دو پول سیاه هم نمی‌ارزد: چیز بُنجل بی مصرفی است. پیرمرد با چوب چیزهائی می‌سازد. از زیر دست‌هایش صلیب‌های کوچک حکاکی شده‌ئی درمی‌آید که روی آن حروفی حک شده که برای من قابل فهم نیست. روزهای هفته‌ی پرهیز عمو آلیساندره یک زنبیل از این صلیب‌ها پُر می‌کند می‌برد کلیسا می‌گذارد نزدیک محراب. زنبیل را شش هفته همان جا می‌گذارد آویزان بماند. کشیش دعا می‌خواند به زنبیل فوت می‌کند. عموجان صبح روز عید پاک دم در کلیسا می‌ایستد صلیب‌ها را میان مردم تخس می‌کند. سال‌های سال کارش همین بوده. در همه‌ی ده تو خانه‌ای نیست که یکی از این صلیب‌ها زیر شمایل مقدس به دیوار آویزان نباشد. زن‌ها روز خیرات و مبرات که برای مرده‌هاشان خمیر چونه می‌کنند صلیب را می‌زنند تو آب تبرک شده و رو خمیر فشار می‌دهند تا نقش آن رو بیفتد. عمو آلیساندره پیش از این که صلیب‌ها را ببرد کلیسا آن‌ها را به ذوق خودش به رنگ‌های آبی و اخرائی و قرمز درمی‌آورد.

سال‌های سال پیش، مدت‌ها قبل از آن که من به دنیا بیایم، آن وقت‌ها که عمو آلیساندره صاحب ازابه و چندتا گاو بوده، یک روز که به شهر مجاور رفته دو تا صلیب بزرگ خریده که روی‌شان نقاشی و کنده کاری شده بوده. در قبرستان، آن عقب‌ها نزدیک دیوار محوطه جانی انتخاب می‌کند صلیب‌ها را آن جا می‌نشانند و به کشیش بولبوک حالی می‌کند که دلش می‌خواهد او و زنش را پس از مرگ آن جا به خاک بسپارند.

کشیش که متعجب شده بود ازش پرسیده: - حالا چرا این قدر عجله داری؟
- من که می‌دانم پسرهایم حتا فکر مرا هم نخواهند کرد، پس دست‌کم خودم به فکر خودم باشم.

صلیب‌ها را از دور می‌شد دید. خوشگل‌ترین صلیب‌های قبرستان بود. اما با

گذشت سال‌ها و سال‌ها کم‌کم به ضرب باد و باران پوسید. اول صلیبی افتاد که رویش «آرامگاه جنت مکان آلیساندره ناشتا» حک شده بعد هم آن یکی که نوشته‌ی «آرامگاه مرحومه‌ی لولوتزا ناشتا» روش هست.

عموجان آلیساندره که بزرگترین برادر پدر من است هنوز هم اُسطقس محکمی دارد. زنش هم مثل خودش. وقتی بمیرند و بخواهند جنازه‌شان را به خاک بسپارند باید اول صلیب‌های کهنه را بردارند تا بتوانند زیر آن برای‌شان قبر بکنند. پس از دفن دوباره باید صلیب‌ها را همان جور مثل اول، خوابیده، روی قبرهاشان کار بگذارند.

– چرا این کار را می‌کنند مادر؟ برای چی صلیب‌ها را راست روی قبرشان نمی‌گذارند؟

– خیلی چیزها هست داریه که تو ازشان بی‌خبری! وقتی صلیب افتاد دیگر نباید راستش کرد. باید آن قدر همان جور بماند که بیوسد خاک بشود.



زواکا تو فکر مادام پولینه زن پرعمه نیکولانه دیموزل است. به مادرم می‌گوید:

– حالا این را گوش کنید آبجی ماری: نیکولانه که تعلیمی سفیدش را زیر بغلش گذاشته بود و برمی‌گشت خانه، دید مادرش دم در نشسته و از همان جا دارد با مادام پولینه اختلاط می‌کند. مادام پولینه جای گرم و نرمی پشت میز نشسته بود اما پیرزن دم در روی یک چارپایه‌ی خشک ناراحت چُمبک زده بود:

– خُب مادر آمده‌ای دیدن ما.

– آره دخترم، آمده‌ام دیگر.

- به چه منظور؟
- چه گفתי دختر جان؟
- پرسیدم به چه منظور؟
- حالیم نمی‌شود چه می‌خواهی بگوئی.
- شما که این قدر ساده هستید چه طور می‌خواهید بفهمید؟
- برای دیدن تو، دخترم.
- پیش ما حوصله‌تان ممکن است سر برود.
- معلوم است دخترم، همین طور است.
- خوب، پس می‌خواستید از خیرش بگذرید...

پسر عمه‌ام از وقتی تحویلدار پُست شده مثل شهری‌ها لباس می‌پوشد. کلاه زیتونی رنگی سر می‌گذارد و یخه‌ی شق و رقی می‌بندد گردنش. با دختری شهری عروسی کرده که مثل اسب چوبی بچه‌ها نوک پنجه راه می‌رود و تنش توی کرس‌ت مثل زنبور حلقه حلقه به نظر می‌آید.

هیچ کس با پولینه میانه‌ئی ندارد. پلک چشم‌هایش قرمز و پف کرده است. صورت پودرزده‌اش را انگاری از کاغذ ساخته‌اند. با آدم نوک‌زیانی حرف می‌زند. روزهای مقدس ناخن‌هایش را صیقل می‌دهد رنگ می‌کند. دست به سیاه و سفید نمی‌زند. شوهره مجبور شده دختری از کوه بیاورد که کارهای خانه‌شان زمین نماند. چیزی مثل یک کُلفت!

باری. ننه دینا Dina - مادر نیکلائه - همان جا دم در می‌نشیند. کلفت میز را می‌چیند. آتش جوجه بوی خوشی می‌دهد. عطر نان سفید که با قطار از شهر رسیده از عطر آتش هم اشتهاآورتر است.

پسر عمه با زنش می‌نشیند سر سفره پشت میز و شروع می‌کند به خوردن. بخاری که از بشقاب‌ها بلند می‌شود دهن آدم را آب می‌اندازد. پره‌های دماغ پیرزن

به لرزش می‌افتد. عطر غذا منخربینش را قلقلک می‌دهد. بوی خوش آش جوجه و بوی خوش نان سفید!

نیکولائه این‌ورِ میز نشسته زنش آن‌ور، پیرزن هم دم در رو چارپایه. درهم شکسته و ورچروکیده با پاهای برهنه‌ی سیاه و کبره بسته.

آش را که خوردند کباب را از توی فر می‌آورند بیرون. عین اعیان و اشراف از خودشان پذیرائی می‌کنند. به خودشان می‌رسند و جام‌هاشان را که از شراب قرمز پُر کرده‌اند به هم می‌زنند.

بعد نوبت می‌رسد به نان مربائی بعد از نان مربائی هم نوبت قهوه.

پسرعمه سیگاری آتش می‌زند. زنش هم. دود سیگار را از دماغ‌شان می‌دهند بیرون. موج آبی رنگ و رقصان دود به طرف سقف بالا می‌رود و کلفت سفره را جمع می‌کند.

— ای وای مادر، یادم رفت ازتان پیرسم ناهار خورده‌اید یا نه.

— خورده‌ام عزیزهای من، قبل از این که از خانه بیایم بیرون یک کاسه‌ی بزرگ آش برنج خورده‌ام.

مادام پولینه بی‌اختیار داد می‌زند: — وای، چه غذای وحشتناکی!

نیکولائه با لحن تحقیرآمیزی می‌گوید: — نُخب، دهاتی‌اند دیگر!

پیرزن انگار با نگاه پسرش را نوازش می‌کند. پسرش، جواهرش، کفش‌های براق واکس خورده و شلوار سیاه راه راه سفید پوشیده. دامن سرداریش تا سر زانوهایش می‌رسد. یخه‌اش آهاری و سفید و دست‌هایش تمیز و قشنگ است... پیرزن از دیدن این بساط احساس خوشبختی می‌کند. جگریاره‌ی دل‌بندش برای خودش کسی شده. یک پارچه آقااست و برای سربلندی مادرکش عروس شهری آورده!

— نُخب پس ماشاءالله دماغ‌تان چاق است. من دیگر برمی‌گردم.

— خدا نگهدار...

زواکا به خودش می‌پیچد و یک‌ریز پسر عمه نیکولائه دیموزل و زنش را ریشخند می‌کند و دست آخر می‌گوید: - زنکه‌ی اطواری بی‌قباحت! اما نه دینا خوشبخت است. عجله دارد هرچه زودتر به خانه برگردد برای شوهر پیرش تعریف کند که پسرشان با زن شهریش چه زنده‌گی خوش و خرمی دارند.

مادرم ابروهایش را به هم می‌کشد و می‌گوید:

- خوب، تو خیال می‌کنی گئورگه - پسر شوهرم - وقتی کشش شد باز هم تو روی ما نگاه می‌کند؟ او هم وقتی به جائی رسید یکی می‌شود لنگه‌ی نیکولائه دیموزل.

برمی‌گردد طرف من و می‌گوید:

- تو هم داریه یکی می‌شوی بدتر از او!

زواکا خداحافظی می‌کند می‌رود و من مادرم را به بادِ سؤال می‌گیرم:

- مادر! چه‌طور است که پدرم و عمو آلیساندره با هم نیمچه برادری بیشتر نیستند؟ چه‌طوری است که قوم و خویش‌های ما بعض‌شان از طرف مادر با ما نسبت دارند بعض‌شان از طرف پدر بعضی‌هاشان از طرف پدر بزرگ بعضی دیگر فقط از طرف مادر بزرگ؟

- خدا می‌داند. انگار همه‌ی این آتش‌ها از زیر سر پدر بزرگت بلند شده. منظورم پدر پدرت است.

- تو او را دیده بودی؟

- فقط یک بار. آن موقع‌ها هنوز دختر بچه بودم. تو خیلی به او رفته‌ای داریه. مخصوصاً چشم‌هاش. اما خدا کند سرنوشتت مثل سرنوشت او نباشد. زنده‌گی او را خدا نصیب هیچ کافری نکند. هفت بار زن گرفت و سر هفت‌تاشان را هم خورد.

- چرا؟

- رو پیشانی‌ش این جور نوشته بود. تو قبرستان، آن گوشه‌ی طرف فلوریا

Floria را قبرهای زن‌های پدربزرگت پُر کرده. همه‌شان بغل هم دفن شده‌اند. قبر هشتمی هم قبر خود پدربزرگ است. بعد هر نماز همه‌ی اموات را دعا می‌کنم.

– تو قبرستان خیلی مرده داریم مادر؟

– تقریباً همه‌ی قبرستان را مرده‌های ما پُر کرده... یک اشکال دیگر ما هم این است که هر کدام از هفت تا زن پدربزرگ از همان شب اول عروسی آبستن می‌شدند و می‌زائیدند. دست‌کم بیست تا بچه پس انداختند که همه‌شان برادرها و خواهرهای تنی و ناتنی پدرت می‌شوند. این‌ها هم هر کدام‌شان از طرف مادر کس و کار و قوم و خویش دارند. این جور می‌شده که حالا ما صدها قوم و خویش شناخته و نشناخته داریم که بعضی‌شان زنده‌اند و خیلی‌شان هم مُرده‌اند... خدا همه‌ی اموات را بیامرزد. خودمان هم یک روز سرمان را می‌گذاریم زمین و می‌میریم.

– چرا می‌میریم مادر؟

– هر که به دنیا می‌آید باید یک روز بمیرد داریه. علف همه‌اش یک تابستان عمر می‌کند: بهار سبز می‌شود پائیز می‌پلاسد زمستان زیر برف می‌پوسد... درخت‌ها به اندازه‌ی آدمیزاد عمر می‌کنند گاهی هم یک‌خرده بیشتر. اما پروانه‌ها عمرشان چند ساعت بیشتر نیست. همه‌اش چند ساعت...

قایق‌های نجات



ب برف... بلند تا عرشه‌ی بام.

توفان نشسته اما آفتاب هنوز رو نشان نمی‌دهد.

دور آتشدان چُمبک زده تو خانه پاگیر شده‌ایم. وقتی دیگر به کُلی
حوصله‌مان سر می‌رود پلاس کهنه‌ئی می‌اندازیم دوش‌مان می‌زنیم به کوچه.
میان توده‌های برف از هر طرف کوره راهی وا کرده‌ایم.

گاه وقتی تو دل شب شبگردِ محل با چویدستش در حیاط را می‌کوبد،
سگ‌ها به هوا می‌جهند و پارس می‌کنند، اگر دست‌شان برسد از هم می‌درندش.

— کیست در می‌زند؟

— منم دادا تو دور... زآنتای نگهبانم Géanta.

— خُب، چه خبر است؟

— بجنب ارباب‌ات را ببند. باید یکی از تاجرهای یونانی را برسانی به بالتا

ساراتا Balta Sarata.

— حالا؟ تو این دل شب؟

— آره. همین حالا. خیلی عجله دارد.

- به‌اش بگو آمدم.

پدرم سر کیف می‌آید. خُب، بدک نیست: یک لهئی گیرش می‌آید. یک سکه‌ی گردِ نقره!

کورمال کورمال اسب‌ها را می‌بندد به سورتمه. هرچیز گرمی تو خانه دم دستش بیاید می‌پیچد به خودش. بیرون، شب مثل قیر سیاه است. صدای حرکت سورتمه را می‌شنویم. صدای زنگوله‌ی اسب‌ها را...

بالتا ساراتا دور است، یونانی حتماً باید خودش را به آن جا برساند. شهری است کنار «دانوب» و پُر از یونانی‌هاست که تابستان و زمستان میان ده و شهر در حرکتند از دهقان‌ها غله و حبوبات می‌خرند. پدرم همه‌شان را می‌شناسد. با سورتمه یا ارباب‌اش آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد و از این جا و آن جا چند لهئی مزد به جیب می‌زند.

وقتی به خانه برمی‌گردد دیگر آفتاب درآمده. درست و حسابی یخ زده است. باکاه و کلش آتش زیادی تو آتشدان راه می‌اندازد خودش را گرم می‌کند. تا مدتی به زمین و آسمان بد می‌گوید. فحش‌هایی یکی از یکی وحشتناک‌تر. و بعد ساکت می‌شود. آن قدری دارد که توتونی برای خودش دست و پا کند. آن قدری دارد که چندتا پیمان‌ه آرد بخرد. زمستان‌ها قیمت آرد خیلی بالاست و هر اندازه هم که آدم دستش خالی باشد باز مجبور است یک‌خرده آرد برای خانه تهیه کند. عید پاک نزدیک است و حتماً هم باید به نذر مرده‌ها چند گرده نان به کلیسا برد. مختصرکی آرد در خانه داریم. مادرم آن‌ها را نان می‌کند به کلیسا می‌برد. کشیش نصف آن را برای خودش برمی‌دارد و باقی‌ش را مادرم برمی‌گرداند به خانه. تکه‌ئی از یک شمع مومی را وسط هر نان می‌گذارد و پیاله‌ئی را که کمی کندر توش ریخته روی آن‌ها می‌گیرد. بوی خوش کُندر اتاق را برمی‌دارد. این بو آدم را یاد مُرده‌ها می‌اندازد. دوست ندارم از اهل خانه‌مان کسی بمیرد.

دود کُندر گرم است، گرده‌های نان سرد و یخ زده. آن‌ها را می‌خوریم اما انگار نه انگار که چیزی خورده باشیم.

کشیش از کلیسا یک ارابه‌ی پُر نان به خانه‌اش می‌برد. زنی درِ خانه‌اش را می‌زند. تی‌تی‌نا Titina زن ایوان تران‌ترو Tzantzou است. می‌گوید:
 پدر! یک دانه نان به من می‌دهی؟ از تابستان تا حالا بچه‌هایم رنگ نان گندم را ندیده‌اند.

کشیش می‌آید تو درگاه با قیافه‌ی اخم‌آلود می‌گوید:
 - نانم کجا بود زن، نانم کجا بود.

- همین الان با یک ارابه پُر نان از کلیسا به خانه آمدی... تو را به خدا، رحم داشته باش!

- ندارم سرت نمی‌شود؟ خودم به این‌ها بیشتر احتیاج دارم.

البته. البته که نان‌ها به درد کشیش بیشتر می‌خورد!... نوکرش کیسه‌های نان را از ارابه می‌آورد پائین می‌برد تو زیر زمین. کشیش کلید را از او می‌گیرد می‌گذارد جیش. صبح به صبح شخصاً می‌رود انبار یک زنبیل نان پُر می‌کند می‌برد گاودانی می‌دهد به گاوهایش...

کشیش سه تا هم اسب دارد که شکم آن‌ها را هم با نان نذری پُر می‌کند. اسب‌های کشیش عاشق نانند.



ب برف... برف...

بفهمی نفهمی به بلندی خانه‌ها!

اقاقیاها جرق و جرق صدا می‌کند. یخبندان پوست‌شان را می‌ترکاند. تنه‌هاشان چنان شکاف برمی‌دارد که انگار تبر خورده. داربست حامل اهرم آبکشی چاه هم از سرما ترکیده. تبریزی ته حیاط هم تا کاکلی یخ زده. چنان صاف

و سیخ و بی حرکت ایستاده که انگار یکپارچه از بلور تراشیده‌اندش. شاخه‌های نوکش به کم‌ترین وزش باد می‌شکند می‌افتد زمین. کلاغ‌ها رو نوک منگوله مانند تبریزی می‌نشینند. نوک یخ زده‌ی تُرد تبریزی زیر سنگینی کلاغ‌ها می‌شکند با سر و صدا به زمین سرنگون می‌شود و کلاغ‌ها قارقارکنان به پرواز درمی‌آیند.

چاه آب گود است اما هر قدر هم گود باشد باز سطح آبش را پرده‌ی نازکی از یخ که عین آینه می‌درخشد می‌پوشاند. صبح پیش از آب کشیدن از چاه باید یخش را با ته سطل بشکنیم. پدوم ناچار است از هر جا شده مقداری جُل و کیسه گونی و لته پاره پیدا کند گاوها و اسب‌ها را که طویله گیر شده‌اند با آن‌ها بپوشاند. چشم سگ‌ها از سرما آب می‌افتد. تو دالان با کاه و کُلش برایشان جا درست کرده‌ایم. مرغ‌ها را هم از روی ناچاری آورده‌ایم تو خانه. همین طور ماده بز ریشومان را که تابستان‌ها پس از آن که بزغاله‌اش را می‌کشیم و می‌خوریم به هر کدام مان یک پیاله شیر می‌دهد.

مادرم تو شیری که از بز می‌دوشیم چند پیاله هم آب قاتی می‌کند می‌گذارد روی آتش حسابی بجوشد، و آن وقت مامالیگا را توش ترید می‌کند. تابستان‌ها صبحانه‌مان همین است. تو یک چشم به هم زدن حریصانه تهش را بالا می‌آریم و به این شکل سرگرسنه‌گی مان کلاه می‌گذاریم. اما پائیز پستان‌های ماده بز را می‌خشکاند زبان بسته را از شیر می‌اندازد. باید بز نری پیدا کنیم بکشیم روش.

بُز نر مال بابا بیکوئی Bikoï است. بُز سیاهی است با موهای براق، پاهائی که از طرف تو سفید است، و خال خال قهوه‌ئی و شاخ‌های دراز و نوک تیزِ پیچاپیچ دارد.

— هی، مواظب باش! به یک ضرب شکمت را سفره می‌کند.

— بُز بابا بیکوئی به‌ام حمله کرد. چیزی نمانده بود شاخ‌هایش حسابم را

برسد.

— تو هر بلائی سرت بیاید تقصیر خودت است.

— تقصیر خودم نبود. مخصوصاً که نکردم.

– شاید هم این جور باشد، اما نتیجه‌اش یکی است... دستت باز دیگر چه شده؟
– با چاقویم بریده‌امش.

پائیز که می‌شود یک وقت بابا بیکوئی می‌بیند همه‌ی ماده بزهای آبادی تو خانه‌اش جمع‌اند. صبح‌ها آن قدر می‌دوشدشان که موفق می‌شود از پستان‌های چندتاشان مقداری شیر درآورد. با این شیر پنیر می‌زند و حتا گاهی موفق می‌شود یک چلیک کوچک را پُر از پنیر کند، زمستان را با آن بگذارند و حتا مقداریش را هم بفروشند!

برف شروع می‌کند به باریدن.

دهاتی‌ها می‌آیند دنبال بزشان و هر کدام به عنوان «حق‌الخسته‌گی» چند شاهی به حساب بز کف دست بابا بیکوئی می‌گذارند.



پ بدرم می‌گوید:

– از ۱۸۹۶ به این‌ور هیچ زمستانی به این سردی نشده بود. آن سال من هم مجبور شدم همراه دیگران بروم برف‌روبی. راه‌آهن را تازه ساخته بودند. برف چنان روش را پوشانده بود که قطارها دیگر نمی‌توانستند حرکت کنند و غله و بار و بنشن اریاب‌ها را به بازار برسانند. ژاندارم‌ها ما را هر جور گیرشان می‌افتادیم، اغلب سر و پا برهنه، از خانه‌ها مان بیرون می‌کشیدند می‌بردند خط را پاک کنیم. برف روفته شد و قطارها به حرکت درآمد، اما خیلی از دهاتی‌ها بر اثر یخ‌زده‌گی پاهای‌شان برای همه‌ی عمر شل و افلیج شدند. آن‌هائی که شناس بیشتر

داشتند فقط دست‌هاشان یخ زد. من خودم چیزی نمانده بودم که کور بشوم. سالخورده‌ها معتقدند همیشه بعد از یک زمستان سخت که سرمای وحشتناک و برف فراوان بیاورد تابستان خشک و گرمی خواهد آمد. پدرم لایق‌قطع کاه و کُش تو آتشدان می‌چپاندو آتش را به هم می‌زند. ما مدام پشت‌مان را به دیواره‌ی آتشدان می‌چسبائیم تا سرما را از خودمان برانیم. سوز سرما از زیرِ در که درست کیپ نمی‌شود می‌آید تو پر و پامان را می‌گزد. مثل سگ می‌لرزیم.

تابستان امسال عجب گرم بود! آفتاب زمین را کباب می‌کرد. یک قطره باران نبارید. آسمان لج کرد و خشک ماند. شفاف مثل شیشه و کبود مثل یک کاسنی زار غرقِ گُل.

وقتی کاسنی‌ها به گُل می‌نشینند، باد بوی تلخی به دماغ آدم می‌رساند. عطر مزرعه، وقتی جو تُرش می‌رسد تُرش است موقع رسیدن گندم یا زمانی که تازه ذرت شروع می‌کند به دانه بستن، شیرین. ده همیشه غرقِ بوهائی است که از کشتزارها می‌آید. اما وقتی اقایاها - که همه با هم در عرض یک شب درست مثل این که از یک فرمان اطاعت کرده باشند - گُل می‌دهند، باد عطر شیرین گیج‌کننده‌ئی را که به بوی گلبرگ‌های پژمرده می‌ماند تا دور دست‌ها می‌برد.

این جور موقع‌ها من بیشتر از همیشه روی تپه می‌مانم. از آن بالا که نگاه کنی ده مثل دریاچه‌ئی به نظر می‌آید که آبش از زور کف سفید شده باشد... سعی می‌کنم بادبادکم را تا آنجائی که بتوانم بلندتر روی آبادی هوا کنم. من و رفیقم مارین ئیه‌پوره Marin Lépouré که با اندام ریزه‌اش زیر و زرتنگ‌تر و سرزنده‌تر از من است بادبادک‌مان را به کومک هم هوا می‌کنیم. ساختن بادبادکی را که زود اوج بگیرد و غز و غز کند او یادم داده. دنباله‌ی بادبادک خیلی دراز است و در باد لت می‌زند. نخ می‌دهیم و بادبادک اوج می‌گیرد. الآن درست بالای کلیسا است، حالا دارد از روی آبادی می‌گذرد، حالا روی باتلاق‌هائی است که خشکی آخرین

قطره‌های آب‌شان را چنان مکیده که می‌شود پا پیاده از روشن گذشت.
بادبادک نخ را با قوت می‌کشد. به زحمت نگهش می‌داریم.
گرسنه‌مان است. بادبادک را می‌آریم پائین. آرام، خیلی آرام نخ را دور تکه
چوبی می‌پیچیم.

– داریه، برویم رو درخت‌های اقاآیا.

بادبادک را با احتیاط در پناهی جا می‌دهیم. مواظبیم کاغذش پاره نشود و
بال‌هایش نشکنند.

من یک درخت را می‌گیرم می‌روم بالا پسر نیه‌پوره یکی دیگر را. گل‌های
اقاآیا را می‌چینیم می‌خوریم. شیرین است با ته‌مزئی از تلخی. شکم‌مان را از آن
پُر می‌کنیم و برای چند لحظه از یاد می‌بریم که گرسنه‌ایم.

این مال موقعی بود که اقاآیاها گل داشت... آفتاب که گرم و گرم‌تر شد و تر و
تازه‌گی طبیعت از میان رفت اقاآیاها هم بی‌خیر و برکت شد. سبزه‌ها هم تار و
کدر شد. فقط کمی از سرسبزی بیدهای کنار رودخانه باقی ماند. گندم یک وجب
بیشتر رشد نکرد و بوزچوری باقی ماند، با خوشه‌های بی‌برکت و دانه‌های چغری.
ساقه‌ها آن قدر کوتاه است که با داس نمی‌شود درو کرد. غیر از این که با دست
بکنیم چاره‌ئی نیست... گل محصولی که از گندمزار دست‌مان می‌آید یک کیسه
هم نمی‌شود. تازه همان هم بیشترش قره‌موق است و سیاهدانه. مادرم چندبار
غریالش می‌کند چند آب می‌شوید تو حیاط رو ملافه‌ئی آفتاب می‌دهد که
خشک بشود، و کشیکش را می‌کشد که مرغ‌ها تهش را بالا نیارند... فقط آن قدری
هست که باش بشود یک کولیوا^۱ با یک نان کمبه‌ی بزرگ پخت.

این بار دیگر پیشکارها و ژاندارم‌ها مجبورمان نکردند برای درو زمین‌های
آزیابی به بیگاری برویم: ترجیح دادند گندم‌ها را بگذارند زیر آفتاب برشته شود
دانه‌هاشان بریزد بپوسد کود زمین بشود.

۱- Coliva نان تیرینی خاصی است که براساس معتقدات مذهبی به نیت اصوات یُخت
می‌شود و ماده‌ی اولیه‌ی آن بلغور است و شکر و گردو.

گفتند: - عوضش وقتی باران آمد و زمین‌ها نرم شد می‌روید برای‌مان شخم می‌کنید!

و همین‌طور هم شد: تازه بوته‌های ذرت تا سر زاتو بالا آمده بود که دوباره خشکی پیش آمد. ذرت از رشد افتاد، گل‌نداد و دانه نبست. نزدیکی‌های پائیز کشتزارها و قریه‌ها سیاه بود و سوخته. حرارت کُشنده‌ی آفتاب همه جا را به صحرای بی‌آب و علف تبدیل کرده بود.

پی ریشه‌ی علف زمین صحرا را می‌چکولیدیم. اگر ریشه‌ئی گیرمان می‌آمد تو آب می‌جوشانیم. آبش تلخ بود اما جز بلعیدن آن چاره‌ئی نداشتیم. پوست تن‌مان زرد شد و خشکید و ورچروکید. پدر و مادرمان چندبار و هر بار ساعت‌های دراز با هم صلاح مصلحت کردند که چه چیز را به پول نزدیک کنند تا بتوانند بخور و نمیری بخرند و ما بچه‌ها را از گرسنه‌گی و حشتناکی که از اعماق وجودمان فریاد می‌کشید بیرون بکشند.

پدرم ناله‌کنان می‌گفت:

- اگر گاوها را بفروشم آن وقت دیگر با چی کار کنیم؟ آن وقت دیگر باید یک‌راست سرمان را بگذاریم زمین بمیریم.

گاوها از لاغری دنده‌هاشان بیرون زده. انگار استخوان‌ها می‌خواهند پوست گُرده‌شان را پاره کنند بزنند بیرون. وقت کار زیر سنگینی یوغ نفس‌شان پس می‌زند. حتا از کشیدن ارابه‌ی خالی هم عاجزند. کاسه‌ی زانوی اسب‌ها می‌لرزد. کله‌ی درازشان انگار درازتر شده. حیوان‌ها را لب رودخانه به چرا ول می‌کنیم، چون که حتا باتلاق‌ها هم خشکیده. از بس زمین را پی ریشه‌ی علف کاویده‌اند پوزشان زخم شده. لته‌هاشان مدام غرقِ خون است.

بالاخره پدرم می‌گوید:

- بهتر است زمین را بفروشیم.

به کلی داغان شده. پاک از پا درآمده. زمینش سر تا ته یک هکتار بیشتر نیست. غیر از آن تو دره هم یک تکه مرتع دارد. به زمین مادرم نمی‌تواند دست

بزنند، آن زمین مال صغیرهائی است که مادرم از شوهر اولش دارد. ارثی است که از پدر به‌شان رسیده‌گیرم خودشان هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند.

– ئورداکه دیمان Irodaké Diman مثنی است. زمین‌های دیگران را هم خریده. گفته برای یک هکتار سه کیسه ذرت می‌دهد دو کیسه گندم. اگر دست به عصا برویم تا بهار می‌توانیم سر کنیم.

– بعدش؟

– بعدش هم مثل همیشه خدا بزرگ است.

بالاخره ئورداکه دیمان زمین را صاحب شد. زمین خیلی‌های دیگر را هم از چنگ‌شان درآورد. کیسه‌های ذرت و گندم را به خانه منتقل کردیم. گاوها، از نا رفته و از پا افتاده نفس نفس می‌زنند.

چه مامالیگای کوچکی! به هر کدامان یک بُرش بیشتر نمی‌رسد. صبح و شب خوراک‌مان نخودآب است. هفته‌ئی یک بار – یک‌شنبه‌ها – مادرم برای نان خمیر می‌گیرد. آرد را الک نمی‌کند که هیچ، برای این که نان بزرگتری دست بیاید کمی هم آرد ذرت تنگش می‌زند. نانی که آرد ذرت قاتی داشته باشد سیاه است و زرد می‌زند، رویه‌اش کلفت می‌شود و مغزش خمیر و لزج باقی می‌ماند.

پولدارهای آبادی گردن کلفت‌تر شده‌اند. دست به دهن‌ها زمین‌شان را عوض خوراکی با گردن کلفت‌ها تاخت زده‌اند. بنچاق‌ها را استانسکو – میرزای بخشداری – تنظیم کرده و صحت‌شان به تأیید قاضی محکمه‌ی صلح رسیده. هیچ کس نتوانسته یک دانه ذرت یا گندم از ارباب‌ها قرض بگیرد. آن‌ها خدا خدا می‌کنند یک سال دیگر هم همین جور بی‌آبی بیاید. محصول‌شان را قایم کرده‌اند که به موقعش به قیمت‌های خیلی بالاتر آب کنند. مغازه و انبار شکم کلفت‌های ده تا خرخره پر از آذوقه است.

پس از فلاکت آن خشکسالی، حالا این زمستان بی‌رحمی که دنیا را گرفته قوز بالا قوز شده.

پسردائی دومیترو پالیکا Doumitrou Palica که تو قریه‌ی آنور رودخانه

زنده‌گی می‌کند می‌آید خانه‌ی ما. به هزار بدبختی توانسته از میان کوه برف بگذرد. با زنش آبیجی ماریت‌زا می‌آیند تو.

آن‌ها پنج تا بیچه دارند اما گاو و اسبی تو بساطشان به هم نمی‌رسد. تمام روز را دوتائی پیش ارباب‌ها یا دهقان‌های مالدار یا هر جای دیگر که کاری پیدا بشود جان می‌کنند. سابق او هم چند رأسی گاو داشت اما آن‌ها را از دست داد. پارسال زمستان از توماس نوکی میخاته‌چی پولی قرض کرد و چون کوره سواد خواندن و نوشتنی دارد در مقابلِ بدهیش به او امضا داد. موعد پرداختِ بدهی گذشت و پسردائی نتوانست پول را بپردازد. توماس نوکی هم چوب حراج را گذاشت رو گاوهایش.

آبیجی ماریت‌زا نفرینش کرده بود که:

– الهی پولت خرج حکیم و دوا بشود که ما را این جور ذلیل کردی به خاک سیاه نشاندی، دادا توماس!... یعنی تو واقعاً دیگر نمی‌توانستی صبر کنی؟ نمی‌توانستی یک خرده‌ی دیگر به‌مان مهلت بدهی؟

– چرا صبر کنم؟ چرا مهلت بدهم؟ مگر وقتی شماها احتیاج داشتید به‌تان کومک نکردم؟... هه! از آن نفرینت هم ترس و واهمه‌ئی ندارم. من اصلاً از هیچی واهمه ندارم!

بیشتر وقت‌ها قوم و خویش‌های ساکن قریه‌ی آن‌ور رودخانه پناه می‌آورند به خانه‌ی ما دور آتشدان چُمبک می‌زنند دست‌های بزرگ پینه بسته‌شان را که از فرط سرما کبودتر شده با آتش کاه و کُلش که دودِ غلیظ سیاهی ازش بلند می‌شود گرم می‌کنند.

آبیجی ماریت‌زا می‌افتد به نک و نال که:

– تو دور جان، ما را ول نکن! می‌دانیم زمین‌تان را با ثیوردا که دیمان تاخت زده‌اید ازش خواربار گرفته‌اید. دست‌کم یک نصف کیه ذرت به ما قرض بده. طفلک بیچه‌ها مان دارند از گشنه‌گی می‌ترکند در صورتی که هنوز می‌شود یک‌جوری زنده نگه‌شان داشت. خدای عالم تا حالا از همه‌ی ناخوشی‌ها

حفظ‌شان کرده.

یک‌ریز زاری و التماس درخواست می‌کند. چشمش را که دیگر از حال و کار رفته به شعله‌ی زرد و بی‌رمق آتش دوخته است و یک‌بند عز و چیز می‌کند. پسرعه دومیت‌رو پالیکا ساکت است. پدرم هم مثل او ساکت است. مطلب این است که برای ادامه‌ی زنده‌گی ما تا موقعی که برف آب بشود روی هر یک دانه‌ی این ذرت‌ها حساب شده!

اما زن پسرعه همان طور مشغول عجز و لابه است:

– دو روز است هیچ کدام یک لقمه غذا دهن مان نگذاشته‌ایم... از ما می‌گذرد، اما وقتی می‌بینیم این طفلکی‌های معصوم از گرسنه‌گی اشک‌لک می‌شوند جگرمان ریش می‌شود.

مادرم بلند می‌شود کیسه‌ئی از آرد ذرت پُر می‌کند بعد به ماریت‌زا می‌گوید:

– پیشبندت را بده چند پیمانه هم آرد گندم به‌ات بدهم برای بچه‌ها نان بیزی.

خیر اموات است.

پدرم نگاهش می‌کند. شاید می‌خواهد منعش کند اما مگر دلش را دارد؟

زن پسرعه می‌گوید:

– تو دور جان تا عمر داریم این محبتت را فراموش نمی‌کنیم.

– از اینش بگذریم... فقط تو این فکرم که تا تابستان چه بلائی سرتان می‌آید.

تو این فکرم که سرتوشت همه‌ی ما چه می‌شود.

– شاید چوبدستی‌ها مان را برمی‌داریم کاری را که واقعاً باید بکنیم می‌کنیم.

چون که این اوضاع و احوال را دیگر نمی‌شود تحمل کرد. ما جان می‌کنیم، آن

قدر زحمت می‌کشیم که پاهامان زیر تنه‌مان خم می‌شود و دست آخر باز هم آه

نداریم با ناله سودا کنیم.

– معلوم است. یک روز بالاخره این کار را خواهیم کرد. اما اگر آن جور که

لازم هست قدم برنداریم وضع از حالا هم بدتر می‌شود. فقط از این که کله‌ی چند

نفری را با تُخماق له کنیم کاری پیش نمی‌رود.

– من فقط به این فکرم که یک جوری یک‌خرده این دلم را خنک کنم دادا تودور، چون که دیگر کارد به استخوانم رسیده و طاقتم بُریده. من دیگر نمی‌توانم این زنده‌گی را تحمل کنم.

پسرعمه دومیترو پالیکا و زنش بلند می‌شوند می‌روند. پدرم تا دم‌در بدرقه‌شان می‌کند. آن‌ها از جلو سگ‌ها که تو حیاط خوابیده‌اند رد می‌شوند. سگ‌ها سرشان را بلند می‌کنند اما نفس‌شان در نمی‌آید. دیگر برای پارس کردن رمقی به تن‌شان نمانده.

شب، شب زمستان است. دراز و سیاه.

چراغ نفتی که به دیوار آویزان است اتاق را به نور ضعیفی روشن می‌کند. پدر و مادر خیلی به ندرت چند کلمه‌ئی با هم حرف می‌زنند. عمو ووئیکو که دیوار به دیوار ما می‌نشیند برای پدرم یک‌خرده توتون آورده. آن قدری که بشود چقی یاش چاق کرد. توتون بوی خالص توتون نمی‌دهد، بیشترش علف است.

پدرم صحبت پسرعمه دومیترو پالیکا را می‌کشد به میان:

– اگر زمینی می‌داشت هم تا حالا فروخته بود. هر بدبختی که یک تکه زمین داشته باشد برای فرار از چنگ گرسنه‌گی و مرگ حاضر است آن را مُفت و مُسلم از دست بدهد. شکم که عفو و بخشش خرجش نمی‌رود. یک‌خرده صبر می‌کند، اگر چیزی به‌اش ندادند و چیزی پیدا نشد که سرش را گرم کند گولش بزند حساب آدم را می‌رسد. پیش از این هم سال‌های قحطی آمده بود. اما آن سال‌ها آدم هر جور بود می‌توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. هنوز نوکیسه‌ها و نازه به دوران رسیده‌ها نتوانسته بودند روی همه‌ی زمین‌ها ناخن بند کنند. حالا دیگر همه چیزمان را غارت کرده‌اند. یک وجب زمین برای‌مان باقی نگذاشته‌اند. آفتاب به آفتاب بی‌شرف‌تر و حریص‌تر و ناکس‌تر شده‌اند. یک نمونه‌اش همین ازیاب گراسیه مالکی بانه‌آسا: قُرمساق یک‌پاش لب‌گور است. هر لحظه ممکن است عزرائیل در خانه‌اش را بکوبد قبض روحش کند. زنش هم مثل خودش.

حالا برو ازشان پرس پرس برای چی این قدر حرص می‌زنید؟... همه‌اش یک دختر دارند که او را هم به دراکوله آ Dreouléa -- جوانک خُل و چلی که والی ایالت شده - شوهر داده‌اند عرشش را از سر خودشان کم کرده‌اند... آن قدر پول دارند که با پارو بالا می‌زنند اما برای این که استراحت و تفریح‌شان ناقص نشود نگذاشته‌اند زیاد بچه‌دار بشوند... درست است که زیاد بچه داشتن معنیش غم و غصه‌ی زیاد داشتن است: هنوز این یکی نمرده آن یکی تلنگش درمی‌رود یا آن یکی از رختخواب ناخوشی بلند نشده این یکی زرتش قمسور می‌شود، اما با وجود این بزرگ‌ترین شادی‌های زنده‌گی را هم فقط بچه‌ها به آدم می‌دهند. آدم آن‌ها را می‌بیند که یواش یواش رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند: اول چهار دست و پا رو زمین می‌خزند بعد مثل خود ما رو لمبرهاشان می‌نشینند و بالاخره رو پاهایشان می‌ایستند؛ اول فقط تا سر زانوهای آدم می‌رسند و دست آخر همقد خود آدم می‌شوند؛ اول صدای آدم را تقلید می‌کنند بعد به زبان می‌آیند و آخر سر هوش و فهم حسابی پیدا می‌کنند؛ آدم متوجه گذشت زمان نیست و یک‌هو می‌بیند یک آدم راست راستکی کنارش ایستاده... کسی که تخم و ترکه‌ئی پس نیندازد و بچه‌دار نشود اصلاً برای چی زنده است؟ درست حکم درختی را دارد که میوه ندهد. یک‌همچو درختی را بهتر است از ریشه بیندازند جای هیزم بگذارند زیر دیگ.

عمو ووئیکو اظهار عقیده می‌کند که:

- میان خلق‌الله خیلی‌ها هستند که تشنه‌ی مال و ثروتند اما ارباب‌ها تو حرص و طمع لنگه ندارند.

- و تازه ارباب‌های منطقه‌ی ما از ناکسی دست همه‌ی ارباب‌های دنیا را از پشت بسته‌اند!... امسال زمستان درست مثل ملخی که به محصول بزند خودشان را به زمین‌های ما فقیر فقرا زدند و به هیچ و پرچ زمین‌ها مان را صاحب شدند. دیدند گرسنه و دست به دهن مانده‌ایم، فرصت را برای کندن پوست ما و غارت کردن هست و نیست مان غنیمت شمردند. ما گشنه‌گی می‌خوریم تا آن‌ها

ثروت‌شان کلان‌تر بشود و ما کار می‌کنیم تا آن‌ها کیه‌های پول‌شان را رو هم بچینند. صبح تا شام که برای‌شان جان بکنی حتا آن قدری به‌ات نمی‌دهند که شکمت را سیر کنی. تو از کله‌ی سحر تا تنگِ غروب جان می‌کنی اما آریاب حتا زحمت تکان دادن هیکلش را هم به خودش نمی‌دهد. اغلب حتا بعد از غروب آفتاب هم نگهت می‌دارد. صدایش را می‌شنوی که می‌گوید: «هی، بچه‌ها! بچنید، بچنید! همه‌اش یک گوشه‌ی زمین درو نشده باقی مانده. خجالت دارد اگر همین امروز قالش را نکنید!» و توی بدبخت کمر خود را خُرد می‌کنی در صورتی که او در همان حال دست‌هایش را جلو ماتحتش به هم جفت کرده قدم می‌زند!

اتاق را دود غلیظی برداشته و دوتا چپق‌ها هم دم به دم غلیظ‌ترش می‌کنند. برادرها و خواهرهایم خوابیده‌اند. من پلک‌هایم را می‌مالم.

— داریه، چه‌ات است؟

— چشم‌هایم درد می‌کند پدر.

— بگیر بخواب.

— خوابم نمی‌آید.

مادرم زور می‌زند بیرهنی را وصله کند. چنان پاره پوره است که نمی‌داند از کجایش شروع کند.

— همین حالا خانواده‌ی پالیکا این‌جا بودند و من ناچار شدم با غضب و کینه نگاه‌شان کنم... می‌دانستم که آن‌ها سر هیچ و پوچ این همه راه را با یک کوه برف نچنگیده‌اند. آسان هم نیست که آدم یک لقمه نانش را با دیگران قسمت کند. برای این که چیزی داشته باشم به بچه‌ها بدهم که ته دل‌شان را بگیرد مجبور شده‌ام زمینم را بفروشم... خُب. کی زمینش را حاضر می‌شود بفروشد؟ اگر گاو باشد باز آدم می‌تواند بخرد. اما زمین؟ وقتی فروختی دیگر هیهات! — تازه مگر این روزها کسی حاضر است از تو گاو و گوسفند بخرد؟... همان طور که گفتم اول برگشتم با خشم و غضب نگاه‌شان کردم اما بعد به خودم گفتم گدا را چه یک نان به‌اش

بدهی چه یک نان ازش بگیری! از یک پیمانۀ آرد کم‌تر یا بیشتر نه بدبخت‌تر از این می‌شویم که هستیم، نه خوشبخت‌تر! - آن وقت یادم آمد که همین دو سال پیش سه روز پس از این که زنش زائیده بود ژاندارم‌ها پالیکا را با پس‌گردنی بردند سه کارا برای درو زمین‌های ارباب بیگاری کند. ناچار بود زنش را هم ببرد، اگر نه محال بود دست تنها بتواند به موقع یخه‌ی خودش را خلاص کند. نوزاد را کنار مزرعه تو علف‌ها گذاشته بودند. یک لشکر مگس رو چشم‌ها و دهنش وول می‌زد و طفلکی چنان گریه می‌کرد که آدم می‌گفت الآن است ریه‌هایش بترکد... آدم‌های ارباب شلاق به دست و دست به پشت قدم می‌زدند و مراقب ما بودند. همین وقت بود که سر و کله‌ی فیلیپ - پسر پیسیکوی Pisicou مباشر - پیدا شد. سوار اسب بود و کلاه حصیری بزرگی هم گذاشته بود سرش که آفتاب صورتش را نسوزاند. گفت:

- این قورباغه که تو علف‌ها و غوغ می‌کند مال کیست؟

ماریت‌زا گفت: - مال من است آقای فیلیپ. قورباغه هم نیست و دخترم است.

- پس چرا غورغور می‌کند؟

- برای این که آدم‌هاتان نمی‌گذارند بروم شیرش بدهم.

- بسیار کار خوبی می‌کنند. چه‌طور بگذارند؟ باید زودتر کارت‌ان را تمام کنید.

اگر گندم سر موقع درو نشود دانه‌هایش می‌ریزد و ارباب - جناب سرهنگ پیه‌نارو Piénarou - ضرر می‌بیند.

دومیترو پالیکا دلش را زد به دریا و قُرُق‌کنان گفت:

- آخر دخترم دارد از گرسنه‌گی تلف می‌شود.

فیلیپ با تحقیر گفت:

- تازه چی می‌شود؟ سخت نگیر! سال دیگر زنت یکی دیگر برایت پس

می‌اندازد. از حالا تا آن وقت به سوراخ پشم‌آلوش چوب نمی‌تیاند که!

دومیترو پالیکا از جا دررفت و از میان دندان‌ها آهسته فحشی نثارش کرد.

چنین چیزی بالاتر از آن بود که پسر مباشر پیسیکو را از کوره درنبرد سر و

صورت دومیترو را به باد شلاق گرفت. رد تسمه‌ها برای همه‌ی عمر به صورتش ماند که ماند.

– این فیلیپ پیسیکو از آن ناکس‌های روزگار است. دهقانی نیست که رو زمین‌های سه‌کارا بیگاری کرده باشد و تنش یادگاری از داغ شلاق او نداشته باشد. مادرم نفرین‌کنان می‌گوید:

– الهی تا ابد تو آتش جهنم کباب بشوند!

برادر بزرگ پدرم دست‌هایش را به آسمان بلند می‌کند و از ته دل می‌گوید:
– خودش و اربابش هر دو!... آدم‌های ارباب‌ها همه‌شان یک مُشت پدر نامرد زدند اما خود ارباب‌ها دست نوکرهاشان را هم از پشت بسته‌اند!... نوکرها زنده‌گی و طرز رفتارشان را از ارباب‌ها یاد می‌گیرند. من یک هفته‌ی تمام با ارباب‌ام از سائله Saélé گندم‌های ارباب را به انبارش بردم، اما ناظر فقط مزد یک روز را به من داد. وقتی به ارباب شکایت کردم گفت: «میان حرف تو و حرف ناظر شک ندارم که حق با ناظر است! من به ناظرم اطمینان دارم نه به شما بی‌سر و پاهایی که مدام برای خانه خراب کردن من هزار جور دروغ شاخدار از تو لنگ‌تان درمی‌آرید!»

به‌اش گفتم: – شاید این جوروی نباشد حضرت والا! چون نتیجه‌ی خانه خراب کردن شما این است که در هر حال ما به نان شب محتاجیم و شما پول‌تان با پارو بالا می‌رود! پس نمی‌شود گفت ما با کارمان شما را خانه خراب کرده‌ایم.

پرسید: – تو اهل نومی‌دا هستی؟

گفتم: – بله ارباب. اسمم هم ووئیکو است.

گفت: – فکر می‌کردم. نومی‌دائی‌ها همه‌شان مثل تو کله‌شق و گردنکشانند. همه‌تان را خوب می‌شناسم. راهش این است که دیگر نگذارم رو زمین‌های من کار کنید. هرچه بتوانید می‌دزدید و آخرسر هم ناله‌تان بلند است. بسیار خوب، حالا دیگر بزن به چاک، جهنم شو!

من هم از خیرش گذشتم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ گیرم خدا

می‌داند چه قدر دلم می‌خواست مال‌بند اربابه را درآزم یکی بکوبم وسط آن چشم‌های دریده‌اش!

پدرم زیر لب می‌گوید:

– شاید روزی برسد که این کار را هم بکنیم. چون دیگر کارد به استخوان‌مان رسیده. ناکس‌ها حتا مغز استخوان‌هامان را هم مکیده‌اند.

– راست می‌گوئی تودور. پارسال زمستان برای عید نوئل یک خوک گشتم راسته‌اش را برداشتم پیچیدم لای یک حوله‌ی تر و تمیز راه افتادم طرف خانه‌ی ارباب، در بانه‌آسا. حیاط اربابی پُر از جمعیت بود. همه دم گرفته بودند به صف ایستاده بودند یکی یکی می‌رفتند تو دفتر مباشر پشت مازه‌ی خوک‌شان را تحویل می‌دادند. آکسن‌ته‌ی Axenté ناظر پشت مازه‌ها را می‌گرفت سبک و سنگین می‌کرد چیزی تو یک دستک می‌نوشت بعد می‌انداختش تو یک زنبیل. هنوز هیچی نشده سه تا زنبیل بزرگ پُر شده بود سه تا خالیش هم تو نوبت بود. ارباب گراسیم خودش هم رو یک صندلی راحتی نشسته بود چندتا بالش نرم گذاشته بودند زیر پاهاش گوشت‌ها را با نگاه سبک و سنگین می‌کرد.

– راسته‌ات لاغر است ووئیکو.

– بله ارباب، آخر خوکش کوچک بود.

– چرا کوچک؟ مگر بزرگش را نداشتی؟

– البته اگر تا سال دیگر می‌ماند بزرگ می‌شد اما من نمی‌توانستم به انتظار

بزرگ شدنش بنشینم چون چیزی نداشتم بدهم بچه‌هایم بخورند.

ارباب گراسیم گفت:

– شماها همه‌تان تنبلید. تنبل و دست و پا چلفتی. همه‌تان از دم آدم‌هائی

نیستید که کارتان نظمی داشته باشد.

چه جوابی می‌شد به‌اش داد؟ جواب دادن به او وقت تلف کردن بود. در تمام

مدتی که او مشغول استراحت کردن است ما زیر بار کار می‌ترکیم و جخ اسم

«تنبل و بی‌کاره» روی‌مان است! روزهای عید پاک که ناچارم تخم مرغ برایش ببرم

خانمش با یک حلقه‌ی سیمی تخم‌ها را اندازه می‌گیرد و آن‌هایی را که از حلقه رد بشود قبول نمی‌کند. می‌گوید:

— این خیلی کوچک است. بزرگ‌ترش را بده!

— آخر سرکار خانم این تخم‌ها را مرغ کرده، اگر کار من بود حتماً بزرگ‌ترش را می‌گذاشتم!

— بی‌حیای گستاخ! گم شو از جلو چشمم!

و از جلو چشمش گم شدم. می‌توانستم کار دیگری بکنم؟

امسال برایش راسته نبردم. چون خوکی نداشتم که بکشم. بهار هم تخم‌مرغ نمی‌برم. چون مرغ و خروس‌هایم از سرما و گرسنه‌گی تلف شده‌اند. مادرم داد می‌زند:

— باورکردنی نیست! آدم وقتی می‌شنود تو خانه ارباب‌ها چه اتفاقی می‌افتد دلش می‌خواهد صلیب بکشد.

مادرم دوتا وصله‌ی بزرگ به پیرهن پدرم زده اما کارش هنوز تمام نیست. باز هم چند تا رفته‌گی دیگر هست که باید وصله بشود: چندتا وصله‌ی کوچک و یک وصله‌ی خیلی بزرگ به پشت، جایی که آفتاب با شدت بیشتری می‌تابد، جایی که عرقِ تن پارچه را می‌پوساند و همیشه‌ی خدا هم پاره‌گی پیرهن از آن جا شروع می‌شود.

— دختر پراکا ده را Praca Dera که تو خانه‌ی ارباب گوگو کریستوفور خدمت می‌کرد می‌گفت زن ارباب خیلی کم اتفاق می‌افتد به ده بیاید و بیشتر اوقات را در بوخارست تو قصری که پانزده خدمتکار دارد می‌گذرانند. بشقاب‌ها را به کله‌ی شوهرش می‌شکنند. درست و حسابی یک‌پا دیوانه است. به‌اش نمی‌شود گفت بالای چشمت ابروست. رو حرفش حرف نباید آورد. ارباب محصولش را می‌فروشد کیسه کیسه پول می‌دهد به زنش که برود خارجه خودش را به دکترهای بزرگ نشان بدهد. پسرش هم مثل مادرمه حالش خراب است. افسر ارتش بوده اما مجبورش کرده‌اند دور قشون را خط بکشد. چون تفریحش این

بوده که سربازها را بیندازد زیر مُت و لگد یا آن‌قدر شلاق‌شان بزند که غرق خون بشوند. فقط موقعی آرام است که سرگرم ورق‌بازی باشد. پسره تمام آنچه را که رعایای یک ده شش‌دانگ یک سال تمام جان کنده‌اند تا به کیسه‌ی پدرش سرازیر کنند یک‌شبه می‌بازد. همه‌ی این چیزها ارباب را از کوره درمی‌برد سبب می‌شود بیاید این جا بیفتد به جان ماها و بیش از پیش پوست‌مان را بکند... هیچ معلوم نیست اصلیتش یونانی است یا رومانی. فقط خدا می‌داند.

پدرم می‌گوید:

– ارباب‌ها ملیت خاصی ندارند. آن‌ها نه ایمان دارند نه قانون. همین قدر که ارباب‌اند برای‌شان بس است. اصلیت‌شان هرچه باشد همه‌شان به یک شکل پدر ما را درمی‌آورند.

عمه ووئیکو لرزان لرزان می‌گوید:

– وای وای وای که دوباره بیرون چه سرمائی شده!
نیم‌تنه‌اش را که آستر پوستی دارد مرتب می‌کند و می‌رود.
پدرم به مادرم می‌گوید:

– آبادی به جنب و جوش افتاده. مردم دیگر صبر و طاقت‌شان تمام شده. امال بهاری پُر از شر و شور و خون و خون‌ریزی داریم.
– کاش بهار زودتر بیاید. اقلأ سبزی و علف گیر آدم می‌آید. با علف آب‌پز دست‌کم آدم می‌تواند یک جوری قار و قور شکم را بخواباند. بگذار این جریاناتی که می‌گوئی هم اتفاق بیفتد! بگذار هرچه می‌شود بشود!

برف. همه‌اش برف.

بهار دارد نزدیک می‌شود اما برف خیال آب شدن ندارد. ئی لیوت‌زا Ilioutza همه‌شان ناخوشند. گلودرد گرفته‌اند.

صدای برادرم نیون را می‌شنوم که می‌گوید: – بچه‌های آبچی زواکا همه‌شان گلودرد گرفته‌اند.

صدای خواهرم اوانگلین را که سری به همسایه‌ها زده می‌شنوم که می‌گوید:
 - توتانوها Toutanou دست‌جمعی گلودرد شده‌اند.

تو بخشداری منشی از صبح تا شب تنگ خُلقی می‌کنی، دکتر گانچو بدتر از
 او، و سی‌رش Cirech - مأمور بهداری - بدتر از هر دو شان.

سی‌رش مدام قُر می‌زند که: - همه‌ی بارها ریخته رو دوش من تنها!

برادرم ئیون بشکن‌زنان می‌آید که: - در مدرسه را بسته‌اند مادرا!

«ئئون» علاقه‌ی چندانی به مدرسه رفتن ندارد.

پدرم ما را نگاه می‌کند و می‌گوید: - مرضِ مسری آمده بچه‌ها. دیگر نباید پا

از خانه بیرون بگذارید!

- بیرون نمی‌رویم.

فردایش از چپ می‌کشیم بالا تو کوچه را نگاه می‌کنیم. ژووه‌ته‌ی ژاندارم و
 دکتر گانچو و سی‌رش را می‌بینیم که از کوچه می‌گذرند و نگهبان‌های ده هم
 دنبال‌شانند. دسته‌ی کوچک‌شان از این خانه درمی‌آید می‌رود توی آن خانه. گیرم
 پاشان را از درگاه به آن طرف نمی‌گذارند. فقط سی‌رش می‌رود تو.

- شما مریض ندارید؟

- نداریم. نه.

هرجا بچه‌ی مریضی ببینند پدر و مادرش را مجبور می‌کنند او را به مدرسه
 منتقل کنند. نیمکت‌ها را جمع کرده‌اند تو حیاط ریخته‌اند رو هم. یک ارابه کاه
 آورده‌اند ریخته‌اند کف کلاس. مریض‌ها را تنگ هم رو کاه‌ها می‌خوابانند. پدرها
 و مادرها سعی دارند از پشت پنجره بچه‌هاشان را ببینند. اما میان پنجره و کوچه
 پرچین بلندی هست و دم در هم نگهبان گذاشته‌اند. فقط سی‌رش تو مدرسه
 می‌رود و نگهبان‌ها.

- امروز چندتا مرده‌اند سی‌رش؟

- شش تا، دکتر.

- بگو بیرندشان بیرون.

مرده‌ها را در صندوق‌های چوبی می‌گذارند می‌برند قبرستان. مادرها از فاصله‌ی دور دنبال‌شان می‌روند فریاد می‌کشند و نوحه می‌خوانند.
 بچه‌های جنبانک مرده‌اند. هر سه تاشان...
 از بچه‌های ئی لیوت‌زا یکی بیشتر باقی نمانده.
 از پنج تا بچه‌ی توتانوها فقط دو تا زنده مانده‌اند.
 تا بهار نزدیک به سه‌چهارم بچه‌های آبادی ور می‌پرند.



بهار آمده. ابرها که انگار دستی نامرئی جمع‌شان کرده ناپدید شده‌اند. آفتاب کم‌کم دارد گرم می‌شود. توده‌های برف زیر چشم آدم آب می‌شود. سیلاب‌ها به هم می‌پیوندند و در جریان دیوانه‌وار خود به سوی رودخانه که دم به دم بالاتر می‌آید و سواحل دهکده را فرو می‌برد هر دم شدیدتر می‌شود. بیماری مُسری زمستانه سبک‌تر شده. هنوز چندتا از بچه‌ها تو مدرسه رو کاه‌ها افتاده‌اند. این سالِ درسی دیگر کلکش کنده است. کارِ خانه‌تکانی و ضدعفونی کردن به شیوه‌ی اصیلِ ماست مالی می‌ماند برای تابستان.

پوپسکو - براگادی‌رو Popescou - Bragadirou از این خانه به آن خانه می‌رود، بچه‌ها را صدا می‌زند و به‌شان می‌گوید:

- بچه‌ها جون! جوری نباشد که به کلی لای کتابهاتان را باز نکنید ها! گاه به گاهی بنخوانید، چند سطری بنویسید و مسأله‌ئی حل کنید.

این هم پتره رادوئی Pétré Radouï است که آمده خانه‌ی ما.
 پتره دهقان چیزداری است که ته کوچه می‌نشیند. سال‌هاست که بی‌زن

است، اما توی ده هیچ کس به شسته روفته گی و ترتمیزی او نیست. ئوپین چی^۱ پینه‌دار نمی‌پوشد و بندهای آن - مثل مال دیگران - تکه تکه نیست و از هزار جا گره نخورده. کمر بندش سفید است و شلوارش از پارچه‌ی پشمی و بی‌لکه و کثافت. پوستینی به دوش می‌اندازد که حاشیه‌اش گلدوزی شده و نقش و نگار سرخ و سیاه دارد. پیرهن‌هاش انگار همین الان شسته شده. کلاه پوستیش ماهوت پاک‌کن خورده و تمیز است و لای پشم‌هایش آت آشغال و گاه و نخ به چشم نمی‌خورد. خانه‌اش پُر از دختر است: هفت تا داشت که فقط چهار تا شان مانده‌اند.

با پدرم چانه می‌زند و بالاخره به توافق می‌رسند: سه کیسه گونی گندم به ما می‌دهد که عوضش امسال تابستان یک هکتار و نیم زمینش را برایش درو کنیم.

پدرم می‌گوید: - یک خرده کم نیست دادا پت‌ره؟

- خیلی احتمال دارد. منتها تو الان سخت محتاجی و آدم که محتاج شد ناچار می‌شود قبول کند.

داداشم ئیون را فرستاده‌اند از میخانه یک چتول^۲ عرق بخرد بیاورد. این یک راه قول و قرار گذاشتن است. پیمان بسته می‌شود. ما به قول مان پابندیم.

پت‌ره رادوئی هیچ وقت کار نمی‌کند. دیگران برایش کار می‌کنند. زمین دارد.

احشام ندارد. و دخترهاش تر و خشکش می‌کنند.

می‌گوید: - تقریباً همه‌ی بچه‌های آبادی مُرده‌اند!

پدرم می‌گوید: - بدبختی بزرگی است.

پت‌ره می‌گوید: - ابداً! چه‌طور بچه‌های من که می‌میرند هیچ کس ککش

نمی‌گزد! پس به درک! کاش باقی‌شان هم بمیرند!

۱- ئوپین چی Opintehi کفش‌های خاص روستائیان رومانی است که عیناً شبیه چناروق روستائی‌های خودمان است، تخت کفشی است از پوست خام گاو یا خوک و بندهائی دارد که دور ساق پا بسته می‌شود.

۲- چتول به معنی ربع بطری عامیانه شده‌ی لغت روسی «چت‌ورت» Tchetvert است به معنی یک‌چهارم.

تو خانهای پت‌ره تب لازم ریشه کرده. امسال بهار، عید پاک، یکی از دخترهای او به ستی رسید که دیگر می‌توانست تو هورا شرکت کند. پائیز اهل ده تابوتش را بردند قبرستان دفنش کردند. پیرهن سفید عروسی تنش کرده بودند. همه‌ی دخترهایی را که پیش از عروس شدن می‌میرند با لباس سفید، با لباس عروسی، دفن می‌کنند. تو سه سال پت‌ره سه تا دخترش را به خاک سپرد: لینا، ئیونیت‌زا Ionitza و ماریوکا Mariouka... لینا و ئیونیت‌زا دخترهای باشرم و حیائی بودند. پیرهن سفید حق‌شان بود. اما ماریوکا... خُب، هرچه بود که، به هر حال او هم به پیراهن سفیدش رسید.

خودش می‌دانست که همین نزدیکی‌ها نوبت اوست. می‌رفت کنار راه‌آهن تو سایه‌ی اقا‌قیاها قدم می‌زد و دوست می‌داشت آفتاب غروب‌ها آواز بخواند. صدای شفافش تو تپه طنین می‌انداخت. مردمک چشم‌های درشت خاک‌تری رنگش از دلهره‌ی مرگ سرشار بود. چهره‌ئی رنگ پریده داشت با دوتا لُب گُلّی.

– او انگلین! دلم نمی‌خواهد طعم شادی‌های زنده‌گی را نچشیده بمیرم.

خواهرم به‌اش جواب داده بود: – عروسی کن ماریوکا!

– هیچ کس مرا نمی‌خواهد. مردی که مرض را به خانه‌اش راه بدهد باید مُخس عیب داشته باشه.

– خُب بالاخره آخرش چی؟

– از پت‌ریشور Petrichor خیلی خوشم می‌آید.

– خودش چه می‌گوید؟

– او هم می‌گوید از من خوشش می‌آید.

علن و آشکار، زیر چشم همه‌ی مردم بغل پت‌ریشور خوابید. کسی روش نشد چیزی بگوید. همین قدر گفتند: – چند روزی بیشتر مهمان این دنیا نیست. رفتنی است.

و رفت...

– امسال بهار کدام یکی از دخترهای پت‌ره تو هورا شرکت می‌کند؟

– جوردانا Gordana.

همه می‌دانیم که جوردانا هم تا پائیز بیشتر عمر نمی‌کند. تا چهار سال دیگر پتره رادوئی تو خانه‌اش مثل انگشت لیسته تک و تنها خواهد شد. با بی‌صبری منتظر است که این چهار سال هم بگذرد. آن وقت دوباره عروسی خواهد کرد و زن جوانی خواهد گرفت. فقط به همین فکر زنده است. و وقتی دمی به خمره می‌زند جز این به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کند.

غرش سیلاب‌ها دم به دم بیشتر می‌شود. رودخانه بالا می‌آید و با موج‌هایش باغ‌های ده را می‌کوبد. برف‌های آن بالا نوک تپه‌های کوهپایه آب شده. کنار رودخانه صف کشیده‌ایم جریان سریع و گل‌آلود آب را که پرچین‌ها و پل‌ها و تنه‌های درخت را با خود می‌برد تماشا می‌کنیم... نیزه‌های بلندی درست کرده‌ایم و با آن‌ها خرده‌ریزهای آب آورده را از رودخانه می‌گیریم. – اگر همین جور پیش برود سیل همه‌ی آبادی را غرق می‌کند. – چه حرف‌ها! تا حالا که همچین اتفاقی نیفتاده، چرا درست حالا باید اتفاق بیفتد؟

اما آب بالا می‌آید از بتر رودخانه می‌زند بیرون. انگار جائی آن دورها سد گول‌پیکری یکهو درهم شکسته. و تازه گفتمی است که تابستان امسال همه چیز سوخته، حتا درخت‌ها. و مردم با چشم‌های نگران جنبش یک لکه ابر را روی آسمان انتظار می‌کشیدند. ریشه‌ی علف‌ها هم در آرزوی باران بود. دختر کولی‌ها هم در آرزوی باران بودند.

گاه به گاه دسته‌هایی از کولی‌ها که موی بور و چشم‌های سبز یا آبی دارند و از کوهستان به طرف دانوب حرکت می‌کنند از تو آبادی می‌گذرند. این‌ها لین‌گوراری‌ها Lingourari هستند؛ کولی‌هایی که با چوب کارهای دستی می‌کنند و قاشق و کاسه و لاوک و چیزهای دیگر می‌سازند. با موهائی که مثل مزرعه‌ی

جو رسیده آشفته است کوجه‌ها را طی می‌کنند و با صدائی که گوش آدم را می‌برد فریاد می‌زنند:

– قاشق داریم، قلع داریم، شانه داریم، آی خانه‌دار!

پیش‌ترها کولی‌هایی که از ده می‌گذشتند کولی‌هایی بودند سیاه عین دوده با موهای بلندی که یا حلقه حلقه یا به شکل گیس بافته رو شانه‌هاشان می‌ریخت و ریشی داشتند چنان انبوه که از وقت درآمدن رنگ قیچی به خودش ندیده بود. این‌ها از وحشتناکترین قبیله‌های بیابانگرد بودند که با ارابه‌های سرپوشیده‌شان از دهات می‌گذشتند اسب‌ها را می‌دزدیدند و زن‌ها و دخترهاشان می‌توانستند تو یک چشم به هم زدن پیرهن آدم را از تنش درآرند. آن قدر پافشاری می‌کردند تا آدم از رو می‌رفت راضی می‌شد طالعه را ببینند. آن وقت یکی از این گوش ماهی‌های گنده که وقتی نزدیک گوشت ببری صدای دریا می‌دهد از توبره‌شان درمی‌آوردند از روی آن برای مشغول طالع بافتن می‌شدند.

اما حالا کولی‌ها بیشترشان «نیمه چادر نشین» اند. این‌ها اجازه می‌گیرند که یک هفته‌ئی بیرون آبادی – میان ده و رودخانه – لنگر بیندازند. معمولاً تمام زمستان را تو خانه‌هاشان می‌مانند و بهار که شد ارابه‌ها را سوار می‌شوند راه می‌افتند دنبال کار و باز اول پائیز برمی‌گردند خانه‌شان. زن‌ها و دخترهاشان قیچی و چاقو و انگشترهای آهنی می‌فروشدند. هر جا آتراق کنند چادرهاشان را علم می‌کنند. تخم و ترکه‌شان با کون لخت و شکم طبله زده تو هم می‌لولند و چنان قیل و قالی راه می‌اندازند که سر آدم می‌رود. شب‌ها هم دور آتش اردو جمع می‌شوند با نی لبک و ویولن و گیتار جست و خیز و ورجه ورجه می‌کنند.

پارسال موقعی رسیدند به ئومیدا که خشکسالی بیداد می‌کرد. کوجه‌های آبادی پُر شده بود از دختر بچه‌های کولی ده یازده ساله که ترکه‌های سن‌بوسه‌ی صحرائی را بسته بودند دور سر و کمرشان، لخت مادرزاد زیر آفتاب سوزان می‌گشتند جلو خانه‌ها و امی‌ایستادند مشغول رقص می‌شدند. چیزی که باش می‌رقصیدند این تصنیف بود که یک پیرمرد کولی با دایره زنگی می‌خواند:

کولی دختر! با هم، به دسته،
بیائین جیش کنین تو باغ پسته
خدا از رو بره بارون فرسته.

کولی دختر! بگین به خنده
اگه رگبار کنه به ابرگنده
بلال خوشه می زنه، دونه می بنده.

کولی دختر! بارون نمرده:
خدا عاشق شده بش دل سپرده
به پاش زنجیر زده زندونیش کرده.

کولی دختر! بگین به فریاد:
بارون زمینو می خواد، خدا رو نمی خواد،
اگه نرسن به هم، ای داد بیداد!

خدایا کفشای نقره شو پاش کن
یه شب بگیر و به زور لی لی به لالاش کن
صبح، دلتو که زد، واسه ما ره‌اش کن!

کولی دختر! بگین خدا جون
اگه بارون بیاد سبز شه بیابون
می خونه چرخ ریسک از دل کشمون.

خدایا بارونو دونه به دونه ش کن
سوار ابرای آتیشخونه‌ش کن
دلش پیش زمینه، زودی روونه‌ش کن!

دخترهای کولی دست می‌زنند و با پیرمرد دم می‌گیرند و تو رقص پُرشوری پا می‌کوبند و کیل می‌جنبانند. انگار شیطان رفته تو جلدشان. قر می‌ریزند. شکم و سینه‌هاشان را تاب می‌دهند و چنان پا می‌کوبند که میان گرد و خاک از زانو به پائین‌شان را مطلقاً نمی‌شود تشخیص داد. هر جا دخترهای کولی بساط رقص و آوازشان را پهن کنند زن‌های خانه‌های آن دور و بر با سطل‌های پُر از آب می‌آیند بیرون خالی می‌کنند روشن‌شان. دخترها با این کار از جوش و خروش می‌افتند و پیرمردشان هرچه جلوش انداختند برمی‌دارد. مثلاً یک کمچه آرد یا ذرت، که توبره‌اش را نگه می‌دارد بریزند توش.

تمام تابستان دختر کولی‌ها یک دم از خواندن و رقصیدن وانماندند اما باران هم نیامد که نیامد!

یک روز همین جور بی‌هوا از دهن استانسکو میرزای بخشداری پرید که:
 - چه طور است هر کسی چیزی بدهد یا پولی رو هم بگذاریم بدهیم کشیش
 برامان دعای باران بخواند؟

تیت‌زا نودودوئی این را که شنید ریشخندکنان گفت:

- فقط همین قدر بس است که کشیش بولبوک نوک دماغش را تو این کار فرو کند تا دیگر برای ابد رنگ باران را نینیم... از این گذشته شنیدم تو آبادی همسایه گی برای باران دعا خوانده‌اند. اگر آن‌جا باران بیاید این جا هم می‌آید. خیال‌تان تخت باشد!

کافی است چند وقتی باران نیاید و نشانه‌ی کوچکی از سألخشکی به چشم بخورد تا کشیش بولبوک دست و بالش را جمع کند دست به کار شود.

تو کلیسا دم می‌خانه خِر مردم را می‌چسب می‌گوید:

- پسرهای من! باید همه بیایید برویم بیرون شهر برای باران دعا کنیم تا ملکوت آسمان الطاف بی‌پایانش را از ما دریغ نکند.

- باشد پدر. این کار را بکنیم. همین هفته.

- بسیار خوب. پس پول تهیه کنید.

– پول؟ پول می‌خواهیم چه کنیم پدر؟
 – برای مخارج لازم، برای تشریفات اداری، پسرم.
 – یا برای عرق... آخر، پدر! خودتان هم که مزرعه دارید، کشت و کار دارید...
 هر بلائی سر زراعت ما بیاید سر زراعت شما هم خواهد آمد.
 – من زیاد غمش را ندارم پسر جان. انبارهایم پُر و پیمان است. برای
 مال‌هایم هم آن قدر که لازم باشد علوفه دارم. اما راستی راستی دعائی که نیازش
 پرداخت نشده باشد به درگاه باریتعالی مستجاب نمی‌شود. زحمتی است که به
 هدر می‌رود!
 – حالا انگار اگر هدر نرود واقعاً کاری صورت می‌دهد!



اول از همه گلوی من ورم کرد بعد گلوی خواهرم ریت‌زا، پس فرداش هم گلوی
 داداش نیون خروسک شد.
 مادرم دست ما را گرفت بُردمان خانه ننه‌ی دیوآئیکا Dioaika. عجوزه گلومان
 را نگاه کرد. بعد پس گردن‌مان را گرفت. اول نوبت من بود. صورتم را به طرف
 خودش بالا نگه داشت:
 – دهنتم را واکن.
 دهنم را وا کردم. انگشتش را چپاند تو حلقم ورم‌کرده گی گلویم را فشار داد.
 تاول‌ها ترکید. بنا کردم قی کردن.
 – باید نفتم غرغره کنی.
 – نفتم؟
 سعی کردم فلنگ را ببندم اما مادرم پیرهنم را چسبید محکم نگهم داشت.

عجوزه یک پیاله نفت پُر کرد به زور دهنم را واکرد پیاله را تا ته ریخت تو حلقم.

– قورت بده، عفریت!

چاره‌ئی نبود. نفت‌ها را قلوپ قلوپ قورت دادم. بعد نوبت رسید به داداش
ئیون و آبجی ریت‌زا.

ننه دیوآئیکا رو کرد به مادرم گفت: – حالا ببرشان خانه، روزی سه دفعه نفت
بده بخورند. اما نه زیاد. قاشق قاشق. یکی صبح یکی ظهر یکی شب. گلویشان را
هم با سیب‌زمینی بیند.

پدرم یک کیسه سیب‌زمینی خریده. مادرم پوستشان را می‌گیرد مثل موقعی
که می‌خواهد رو اجاق سرخ کند حلقه حلقه می‌برد اما به جای این که بریزد تو
ماهی تابه می‌چیند دور گلوی ما، مثل خشت که رو دیوار می‌چینند، و روش را با
پارچه می‌بندد.

تو حیاط ول می‌گردم. سرم دارد از درد می‌ترکد. حتا نمی‌توانم حرکتش
بدهم. گردنم را انگار از تو تنبوشه رد کرده‌اند. چانه‌ام را بالا نگه داشته‌ام. آب دهنم
را که قورت می‌دهم جای تاول‌ها که دیوآئیکای پتیاره با انگشتش ترکانده مثل
آتش می‌سوزد.

مادرم شب سیب‌زمینی‌های گردن‌مان را عوض می‌کند. صبح روز بعد همین
طور.

نزدیکی‌های نصف شب با سرصدای ناقوس از خواب می‌جهیم. از دوتا
ناقوس‌های کلیسا تنها صدای یکیش با ضربه‌های عجولانه بلند است: ناقوس
بزرگ‌تر با آن صدای بم ترک‌دارش... اعلام خطر!

پدرم شتابان کفش‌هایش را می‌پوشد. لباسش را تنش می‌کند. با عجله
می‌دود طرف بخشداری ببیند چه خبر شده. داداشم ئیون هم دنبالش می‌دود.

خواهرم اوانگلین به‌اش التماس و درخواست می‌کند: – زودتر بیا که به ما هم
بگوئی چه خبر است.

مادرم زیر لب می‌گوید:

– ناقوس نصف شب علامت بدبختی است. همیشه‌ی خدا همین طور بوده. لابد رودخانه طغیان کرده، پائین دست ده را آب گرفته. انگار غصه و ناراحتی مان کسم است. هرکه گفته بدبختی هیچ وقت تنها نمی‌آید و همیشه یک ممت بدبختی دیگر هم با خودش می‌آورد حق داشته... چه می‌دانم والله. شاید هم جنگ شروع شده...

خواهرم الیزابت می‌پرسد: – جنگ چیست مادر؟

– چی می‌خواهی باشد؟ یک بدبختی بزرگ. پادشاه‌ها و امپراتورها سر مال دنیا بگومگوشان می‌شود، سر زمین به هم بُراق می‌شوند. آن وقت پابرهته‌های بدبخت را می‌فرستند جلو تا به ضرب نیزه و شمشیر و تفنگ پدر هم را بسوزانند! دعوا میان ارباب‌هاست اما دک و دنده‌ی رعیت خرد می‌شود و آن بدبخت‌ها جان‌شان را از دست می‌دهند.

داداش ئیون برمی‌گردد.

– ها، چه خبر شده؟

– نگهبان‌ها دیده‌اند آب رودخانه باز هم بالاتر آمده. تو ساحل این‌ور همه جا را گرفته. قریه‌ی آن‌ور رودخانه که پاک رفته زیر آب. پُل را هم برده. ناچار با ناقوس کلیسا خلق‌الله را بیدار کرده‌اند که تو خواب غافلگیر نشوند یا خانه رو سرشان پائین نیاید. خواستم بروم تماشام بابام برم گرداند نگذاشت.

خمیازه‌نی می‌کشد لخت می‌شود می‌چپد زیر لحاف.

– فکر می‌کردم کسی هم غرق شده باشد. اما نشده بود.

سفیده‌ی صبح پدرم برمی‌گردد خانه. ما داریم بلال نیش می‌کشیم.

– چه بدبختی‌ئی! آب تا لب خاکریز شاهراه آمده بالا. آغل بزرگ کاراباش Carabache را برده. احشام دیگران را هم برده. تو قریه‌ی آن‌ور رودخانه که، اوضاع وحشتناک است! بدبخت‌ها فریاد می‌زدند و تو تاریکی این‌ور و آن‌ور می‌افتادند. معلوم نیست چه جوری باید به کومک‌شان رفت چون نه راهی هست

نه وسیله‌ئی. پُل را آب کنده برده. باید صبر کرد هوا روشن بشود تا بتوانیم طراده‌ئی کلکی چیزی درست کنیم. خیلی هاشان از درد لاعلاجی پناه برده‌اند به پشت‌بام‌ها.

از خانه می‌جهم بیرون رو خاکریز راه‌آهن به طرف ایستگاه پا می‌گذارم به دو. آب دنیا را برداشته. رودخانه که دیگر نمی‌شود بش رودخانه گفت درخت‌ها و مرغدانی‌ها و ارابه‌ها را، گاه همان جور درسته بام یک کلبه را، لش بزها و گوسفندها را، نعش مرغ‌ها و خروس‌ها را و هرچه را که زور آب خشمناک کف به لب بش برسد از بالاها با خود می‌آورد.

قریه‌ی آن‌ور به کلی تو آب فرورفته. بعضی خانه‌ها قسمتی ویران شده و از آن‌ها که هنوز سرپا هستند فقط بام‌شان پیداست.

بچه‌ها لخت و عور خودشان را چسبانده‌اند به هم. مردم پناه برده‌اند به نوک تپه. سیل، یک شبه دار و ندارشان را برده: خاتمه‌شان، انبارشان، طویله یا آغل‌شان، حشم‌شان... فقط توانسته‌اند جان‌شان را نجات بدهند.

دکتر گانچو، استانسکوی منشی، بولبوک کشیش و ژووته‌ی ژاندارم بالای خاکریز راه‌آهن ایستاده‌اند اوضاع را تماشا می‌کنند.

منشی می‌گوید: - به هر حال باید یک کاری کرد.

ژووته جواب می‌دهد: - اقدام کرده‌ام. از استانداری تقاضای ارسال قایق نجات کرده‌ام.

- که چی؟ چیز نجات دادنی‌ئی باقی مانده؟

- «ها» یا «نه»؟ منظورم این است که بالاخره سیلی آمده یا نه؟

- معلوم است که آمده.

- خوب. اگر سیلی هست، پس قایق نجات هم باید باشد!

سه تا قایق سیاه رنگ دراز و باریک را که استاندار همین طور دست بر قضا توانسته در یکی از باراندازهای کنار دانوب دست رویشان بگذارد و «در معیت

سه نفر پاروزن ارسال دارد» از قطار ظهر پیاده می‌کنند. استانسکوی منشی تو یکی از آن‌ها می‌نشیند بولیوک کئیش تو یکی دیگر و ژووته‌ی ژاندام هم تو سومی. زن‌هاشان را هم سوار کرده‌اند. رو پهنه‌ی سیاه و گل‌آلود سیلابه گردش می‌کنند و می‌گویند:

— اگر ما نرفتیم به دانوب، دانوب طفلکی خودش آمد پیش ما. دست‌کم توانستیم رو دانوب خوشگل خودمان کمی گردش و قایقرانی بکنیم!
از رسیدن قایق‌های نجات تو دل ما قند آب می‌شود. به دل‌مان وعده می‌دهیم که شاید انشاءالله وقتی مقامات عالی‌هی بخش و خانواده‌های محترم‌شان حسابی قایق‌سواری و گردش کردند و دیگر دلشان را زد نوبت ما هم برسد. منظورم ما بچه‌هاست که گلی ذوق کرده‌ایم. چون این اوضاع باعث شده چیزی ببینیم که تو عمرمان خوابش را هم نمی‌دیدیم. اما پدرمان مطلقاً ذوق نکرده و اصولاً از ما چندتا بچه که بگذریم هیچ کس ذوقی نکرده. پس از آن خشکالی و آن زمستان سخت و آن قحطی، این سیل بی‌امانی که مرغ و ماکیان و چهارپا و خانه و هست و نیست مردم را برده برای کسی دل و دماغ باقی نگذاشته.

مردهای ده دسته دسته سرگذرها دور هم جمع می‌شوند.

از کنارشان که می‌گذریم می‌شنویم که می‌گویند:

— نه. این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند!

شیار باریک و عمیق



آب رودخانه یک هفته‌ی تمام بالا آمده است، پائین نشستنش یک ماه طول دارد.

این هم رودخانه: حالا دوباره می‌شود با استفاده‌ی از گدار ازش گذشت...
 نه‌مگر در بخش گودافتاده‌ی آبادی، نزدیک باتلاق‌ها، و در قریه‌ی آن‌ور رود، دیگر یک پرچین سالم دیده نمی‌شد و همه‌ی خانه‌ها ویران بود و درهم شکسته و یک دیوار سالم در سراسر آن به چشم نمی‌خورد؟ نه‌مگر به دنبال طغیان رود چیزی جز ویرانی کامل به جا نمانده بود؟ - حالا انگار نه انگار. و حتا اگر به چشم خودت ببینی هم باور نمی‌کنی آن جا آن همه شوربختی گذشته باشد!

مردم آستین‌ها را زده‌اند بالا برای خودشان کلبه‌های گالی‌پوش و کوخ‌هایی با شاخ و برگ درخت ترتیب داده‌اند. هرچور که پا می‌داده زنده‌گی‌شان را روبه‌راه کرده‌اند. اما حالا دیگر همان لک و پک مختصر را هم که پیش از این داشتند ندارند. دیگر نه گاوی دارند نه مرغ و خروسی. حتا هستند کسانی که پیرهن تن هم ندارند.

جاهائی که سیلاب ایستاده بود زمین از یک قشر ضخیم گلِ غلیظِ چسبنده

پوشیده شده که پاهامان تا زانو توش فرو می‌رود.

دیگر از آن همه برف نشانی در همه‌ی دشت نیست. آفتاب بهار زودرس حرارت ملایمی می‌پراکند که باب اواسط اردیبهشت است، حال آن که تازه در اوائل اسفندیم که هنوز یک هفته پیش‌تر ازش نگذشته. هنوز لک‌لک‌ها برنگشته‌اند. گلنگ‌ها و جلچله‌ها همین طور.

هنوز شب‌ها هوا سرد می‌شود. زمین سیاه است و علف نیش نکشیده. پابره‌ها راه می‌رویم و از سرما می‌لرزیم - ها! درست است، بهار زود رسیده! می‌رویم به قریه‌ی آن‌ور رودخانه تا مردمی را که آلونک و سرپناهی ندارند ببینیم. بیشتر به حول و حوش قریه می‌رویم، نزدیک ایستگاه راه‌آهن، تا آن سه تا هیکل نکره را که ازین پس بیکار و عاطل و بی‌مصرف می‌مانند تماشا کنیم: قایق‌های نجات را که دور از آب روی زمین خشک افتاده است! پاروزن‌ها برگشته‌اند ولایت‌شان.

مردها تو میخانه دور هم جمع می‌شوند. اجتماع‌شان بیشتر برای اختلاط کردن است نه دُم به خمره زدن. میخانه‌چی‌ها درست مثل این که با هم قول و قرار گذاشته باشند یکهو حساب‌های نسیه را بسته‌اند. جماعت همه مقروضند. تابستان پارسال که قحطی بود حالا هم بلای سیل زده همه چیز را برده. - دادا تو ماس یک بسته توتون نسیه بده.

- نمی‌توانم. دیگر یک پاپاسی هم نسیه نمی‌دهم، مگر این که بدهی‌های قبلی را بپردازد. دیگر حتا یک قاز پول نقد تو بساطم پیدا نمی‌شود. هرچه داشته‌ام گذاشته‌ام رو معامله‌ی زمین.

توماس نوکی سبیل‌های فلغل نمکیش را صاف می‌کند. برای این که دیگر کسی مو دماغش نشود تصمیمی را که گرفته تو محفل عموم می‌ریزد رو دایره: - بهتر است آدم پیشاپیش تکلیفش را یک‌سره کند، مگر نه؟... دیگر نسیه بی‌نسیه! دیگران را نمی‌دانم اما من دیگر نسیه نمی‌دهم. می‌توانید بروید میخانه‌ی مارش Marech سر و گوشی آب بدهید، شاید او دست و دل بازتر

باشد. آخر او بچه و زاق و زوق ندارد. یا بروید سراغ بوسیوک Bouciouc ببینید
مزه‌ی دهن او چیست...

اما مارش هم به همان زبان باشان حرف می‌زند و بوسیوک هم:
– از پیشم نمی‌رود، بچه‌ها. دیگر نسیه‌فروشی صرف نمی‌کند. زمانه مشکل
شده. خبرهای خوشی نمی‌آید. هیچ کس نمی‌داند فردا سرنوشت برایش چه
خوابی ممکن است دیده باشد.
گئورگه تاراش G. Tarach اظهار عقیده می‌کند که: – شاید جنگ شروع
شود.

این تاراش خانه‌اش درست لب رودخانه بود؛ آب برایش شست و برد... هول
هولکی نزدیک تپه آلونکی سر هم‌بندی کرد زن و بچه‌هایش را چپاند آن تو. نه
زمین دارد نه گاو. کارگر روزمزد شده. یعنی کاری که یک‌چهارم اهالی ده مجبور
شده‌اند به‌اش تن بدهند.

ئودودوئی می‌دود تو حرفش که:

– چه جنگی؟ جنگی در میان نیست. فقط می‌گویند دهاتی‌های مولداوی
Moldavic به ارباب‌ها شوریده‌اند انبارها را آتش می‌زنند و زمین‌ها را تو خودشان
تقسیم می‌کنند. آن وقت تو یک‌همچین موقعی ما دست رو دست گذاشته‌ایم
همین جور نشسته‌ایم. ما هم باید بچنینیم. تا حالا هرچه صبر کرده‌ایم بس است...
میان زانوهای پدرم قوز کرده‌ام و یک کلمه از گفت و گوها را نشنیده
نمی‌گذارم. ورم گلویم خوابیده.

بالای پیشخوان، نزدیک سقف دو ریشه برت‌زل^۱ آویزان است.

– بابا برایم یک دانه برت‌زل بخر!

– پول ندارم کوچولو.

توماس ئوکی که حرف مرا شنیده درمی‌آید که:

۱ – Bretzel یک‌جور تغذات است. اصلاً آلمانی است و عبارت است از نان خشک‌گردی با
سوراخی در وسط آن که رویش زیره و نمک می‌پاشند.

– برای بچه‌ها خوب نیست. دل‌شان نفخ می‌کند.
بله، اگر زیاد بخورم ممکن است دلم نفخ کند. اما من یکی بیشتر نمی‌خواهم.
همه‌اش یکی...

این که پارسال شکم بیچ‌کو Bechcou – دائم‌الخمیر بخش – درست و حسابی
نفخ کرد کاملاً واقعیت دارد... بیچ‌کو با استانسکوی منشی شرط بسته بود.
جفت‌شان سوار بطری بودند. بیچ‌کو که به چوبدستیش تکیه داده بود همین جور به
شوخی گفت:

– من با یک ضرب چوبدست یک ریسه صدتائی برت‌زل را خورد می‌کنم.
استانسکو درآمد که:

– اگر توانستی این کار را بکنی پولش را من بازنده باشم... منتها به این شرط
که همه‌شان را خرد کنی، جوری که حتا یک دانه‌اش هم سالم نماند، بعد هم همه
را تا دانه‌ی آخر بخوری.

راستی راستی هم برت‌زل‌ها که مثل چینی با رفتن خشک است با یک
ضربه‌ی چوبدست بیچ‌کو پاش پاش شد و هر تکه‌اش پرید یک طرف. آن وقت
بیچ‌کو همه را یک جا کف دکه جمع کرد و تا ذره‌ی آخر خورد. شب شکمش چنان
باد کرد که نزدیک بود غزل خداحافظی را بخواند. یک شیشه‌ی بزرگ روغن
کرچک سر کشید و مدت درازی ناخوش تو رختخواب افتاد. رنگش چنان سفید
شده بود که انگار با سفیداب بزکش کرده‌اند... خلاصه عمرش هنوز به دنیا بود که
توانست جانش را دربرد.

پوپکو براگادی روی آموزگار میرزای بخشداری را سرزنش کرده بود که:

– آخر چه طور همچو کاری کردید؟ فکر نکردید ممکن است بمیرد؟

– تازه چی می‌شد؟ ضایعه‌ی چندان اسفناکی اتفاق نمی‌افتاد: یک پابره‌نه
بیشتر یا یکی کم‌تر اصلاً به حساب می‌آید؟

بیچ‌کو از آن به بعد مست‌بازی را بوسید و گذاشت کنار و دیگر لب به عرق نزد.
همین قدر می‌آید تو میخانه یک بسته توتون می‌خرد و می‌رود. اما این روزها

برعکس، پا از میخانه بیرون نمی‌گذارد. مدام گوش‌هایش تیز است که چه می‌گویند، و دلش می‌خواهد می‌توانست بیشتر از این‌ها چیز بشنود، بیشتر از این‌ها چیز بفهمد. همه همین علاقه را نشان می‌دهند. همه دل‌شان می‌خواهد بدانند آن‌جا که انبارهای ارباب‌ها را به آتش کشیده‌اند چه خبر است. هزار جور حرف و خبر سر زبان‌ها است: خبرهایی که از راه‌های خیلی دور رسیده.

پراکا ده را Praca Déra می‌گوید:

– شنیدم می‌گفتند قیام دارد نزدیک می‌شود. از مولداوی به این طرف‌ها کشیده شده و حتا تا ملک همسایه‌گی ما هم رسیده...
درست همان وقت که پراکا در این‌ها را می‌گوید بولبوک کشیش در میخانه را وامی‌کند می‌آید تو.

– سلام فرزندان من!

– سلام پدر.

– توماس یک استکان عرق بده من.

– استکان بزرگ پدر؟

– بزرگ پسر جان، بله. البته. پس چه؟ می‌خواستی یک استکان کوچک بالا بیندازم؟ استکان‌های کوچکت آن قدری نیست که حتا دندان‌های جلو را ترکند.

پتره سیاه – پسر زگامائه Zgamaé – ریشخندش می‌کند که:

– اما شما هم ماشاءالله کم دندان ندارید ها، پدر! از جلو و از عقب!

– سی و دو تا دارم پسر! او، بله سی و دو تا. علتش این است که ما مال آن طرف‌های رودخانه‌ی بزرگِ تولت Olt هستیم. اصلیت‌مان آن جایی‌ست و مردم آن جا اُسطقس‌شان خیلی محکم است کم‌تر از سی و دو تا دندان در نمی‌آورند!
خلق‌الله می‌زنند زیر خنده: آخر مدت‌هاست که کشیش دندان‌هایش افتاده. حالا او از اول تا آخر فقط سه تا دندان دارد؛ آن هم دندان‌های لُق و لوقِ پوسیده‌ئی که چیزی به افتادن‌شان نمانده.

پسر ئووه‌دنیه Ovédénie ازش می‌پرسد:

– پدر! موضوع شورش را شنیده‌اید؟ آن جور که تعریف می‌کنند دهقان‌های مولداوی انقلاب کرده‌اند. به ضد ارباب‌ها قیام کرده‌اند.

کشیش بولبوک چتول عرق را یک نفس می‌اندازد بالا. عرق تو حلقومش غلغل می‌کند و به خندق بلا سرازیر می‌شود. کشیش چشم‌هایش را به هم می‌گذارد. تندی الکل دل و اندرونش را خنج می‌کشد.

– یکی دیگر هم بریز پسر جان.

ئوکی یک چتول دیگر می‌گذارد جلوش. کشیش استکان را برمی‌دارد عاشقانه تو کف دست‌اش می‌فشارد و بالاخره تصمیم می‌گیرد جواب نوه‌دنیه را بدهد.

– آره، دیدم حرفش را می‌زدند پسرهای من. اما آدم مگر می‌تواند راست و دروغ این حرف‌ها را بفهمد؟... در هر حال هیچ کار خوبی نیست که رعیت‌ها در برابر مقامات بالا گردنکشی کنند.

چون تروکان چوپان می‌دود تو حرفش که موضوع را حالیش کند:

– به ضد مقامات که نه پدر، به ضد ارباب‌ها قیام کرده‌اند.

تیت‌زا ئوئیة Titza Ouié می‌کشدش عقب و می‌گوید:

– تو دیگر بهتر است خفقان بگیری. تازه مگر «مقامات» کی است؟ ما هستیم یا ارباب‌ها؟... همین جا بخش خودمان را نگاه کن: این جا والی کیست؟ – دینو دراکوله‌آ Dinou Dracouléa است که از یک طرف پسر عالیجناب باربو دراکوله‌آ Barbou D. ارباب ملک فورکولشتی Fourcoulesti است از یک طرف هم داماد گراسیه ارباب ملک بانه‌آسا... «مقامات» و «ارباب‌ها» معنی‌شان یکی است. حالت شد؟ مثل روز روشن است. اما آن چیزی که از روز هم روشن‌تر است این است که ارباب‌ها آن قدرها زیاد نیستند اما در عوض عده‌ی ما پی حساب است. اگر همه‌مان با هم بلند بشویم می‌توانیم ریشه‌ی لعنتی‌شان را از زمین براندازیم.

کشیش چتول دوم را هم مثل الاکلنگ تو قیف حلقومش خالی می‌کند.

– اوف که عجب قوی است این ملعون!

— چی پدر؟ انقلاب؟

— نه پسر، عرق را می‌گویم!... به دینم قسم که اصلاً عقیده ندارم شماها خودتان را قاتی این جریان بکنید!... ارباب‌ها هم اثر صنع ذاتِ خداوندی هستند. مشیتِ خدای عالم بر این قرار گرفته که یکی همه چیز داشته باشد یکی هیچ نداشته باشد. اما بهشت مال مردم بی چیز است عزیزان من!

— پدر! بهتر نبود خداوند عالم یک خرده از بهشت ما را بدهد به ارباب‌ها عوضش مقداری از زمین‌های آن‌ها را میان ما قسمت کند؟ اگر چنین کاری می‌کرد اوضاع ما هم حسابی روبه‌راه می‌شد!

— اوئیّه! پسر! من این حرف‌های تو را هیچ دوست ندارم. کلماتی که از دهان تو بیرون می‌آید همه‌اش کُفر است. معصیتی است که باز وجدانت می‌کشد... تو باید اغلب اوقات بیائی کلیسا به اقوال مسیح گوش بدهی.

— همه‌اش را شنیده‌ام پدر. حتا چندبار هم شنیده‌ام. گیرم اگر درست فهمیده باشم مسیح نباید مثل شما طرفدار ارباب‌ها بوده باشد...

— توماس یک چتول دیگر! معده‌ام می‌سوزد... ها، بله، همین بود که به‌تان گفتم فرزندان عزیز من. سعی نکنید با مقامات، یا ارباب‌ها، سرسختی به خرج بدهید. آن‌ها قدرتمندند عزیزان من، خیلی قدرتمندند. این هم خواست پروردگار عالم بوده... خودتان کلاه‌تان را قاضی کنید: آخر همه‌ی مردم ارباب بودند کی می‌آمد با انگشت‌هایش زمین را بکشد توش ذرت و گندم بکارد؟ کی می‌آمد محصول را درو کند؟ این شیطانِ رجیم است که شما را به طرف گردنکشی و عدم اطاعت می‌کشد، شیطانِ رجیم!

— نه پدر، شیطانِ رجیم نیست، عطشِ عدالت و گرسنه‌گیِ شکم است. شکم خودمان و بچه‌هایمان.

— بسیار خوب فرزندان من، بسیار خوب... فقط بعد نیاید بگوئید چرا ما را روشن نکردی!

— این را می‌گوید و می‌رود. جماعت هياهو می‌کنند. میخانه پُر از دود است.

– بله، معلوم است: از سهمیه‌ی آسمان‌مان یک‌خردده‌اش را می‌دهیم، به نوکیسه‌ها عوضش یک تکه زمین از این دنیای دون برمی‌داریم... کشیش با این بهشت و جهنم و شیطان‌ش ما را... شیطان، شیطان، همه‌اش شیطان... آخر شیطان غیر از همین ارباب‌ها کی می‌تواند باشد؟

وقتی پدرم که دست مرا گرفته برمی‌گردد خانه دیگر هوا تاریک شده. تا دیروقت در میخانه مانده‌ایم...

– هی بچه‌ها! بیاید بیرون تماشا: عجب آتش بزرگی طرف مشرق دیده می‌شود!

اهل خانه که همه‌گی یک‌دیگر را هل می‌دهند به هم سقلمه می‌زنند از اتاق می‌ریزند رو ایوان. همه به طرف مشرق چشم می‌دوزیم. آسمان چنان تفتیده که انگار در افق یک جنگل تمام آتش گرفته. با وجود این در آن نقطه جنگلی وجود ندارد. بیشتر از این چیزی نمی‌بینیم؛ این است که می‌رویم بالای تپه. از آن‌جا می‌توانیم آتش‌سوزی را با تمام زیبایی و وحشی‌اش تماشا کنیم.

حالا دیگر موضوع دستمان آمده؛ چیزی که می‌سوزد انبار بزرگ سه‌کارا است.

اما راستی چه اتفاقی افتاده؟ یعنی ممکن است کسی آتش به گاه انبارها زده باشد؟

خواهرم ریت‌زا رو می‌کند به طرف شمال و فریاد می‌زند:

– پدر! تو بلیتوری هم که آتش‌سوزی شده!

خیلی دورترها، طرف قلعه‌ی روچی Rouchi هم، در مته‌الیه افق شمال، آتش بزرگ دیگری بلند می‌شود. اول می‌بینیم دوتا خط مبهم بلند می‌شود. بعد ناگهان با هم یکی می‌شود از پهنا گترش پیدا می‌کند و روی آن ستون سُرخ‌خی ازدود بالا می‌رود.

شب صافی است. نه مهتاب است نه یک لکه‌ی ابر. و جا به جا شعله‌های عظیم آتش ظلمت را پس می‌زند. یک آتش‌سوزی در سه‌کارا طرف شرق یکی

پهلوی روچی سمت شمال... آتش سوزی‌ها پرده‌ی شب را دریده است.
عجب! طرف غرب هم آتش‌های دیگری روشن می‌شود: یکی سمت
کارلیگاتزی یکی کنار دانوب طرف دهانه‌ی رود ئولت در سائیه‌له Saïélé.
می‌دانیم که فورکولسکو - ملک دراکوله‌آی والی - در این قسمت است.
حالا دیگر شب در همه جا به آتش کشیده شده. کشتزارها روشن است. آتش
چنان محشری به پا کرده که از همان دور تو نورش به خوبی همه چیز را می‌شود
دید. از همه جای افق شعله‌های عظیم بلند است. شعله‌هایی که تنها بُعد مسافت
سبب می‌شود کوچک به نظر آید.

پدرم می‌گوید: - یک شایعاتی تو ده به گوشم رسیده بود. شایعاتی درباره‌ی
شورش، که می‌گفتند تا این طرف‌ها هم کشیده شده.
آتش سوزی‌ها مدام زیادتر می‌شود و بلندی شعله‌هایش پیرهنِ شب را
می‌درد. اما دور است، دور است، دور است و ما را گرم نمی‌کند.
از سرما می‌لرزیم.

همه‌ی ده روی تپه جمع شده‌اند نگاه می‌کنند.
صدای دادا می‌هالا که را می‌شنوم که از پدرم می‌پرسد:
- کجا داری می‌روی تو دور؟
- بچه‌ها را برگردانم. از سرما دارند می‌لرزند.
- نگیری بخوابی دادا تو دور!
- البته که نمی‌خوابم.

تو یک‌همچو موقعی جز بچه‌ها کی می‌تواند به فکر خوابیدن بیفتد؟
برای این که گرم بشویم می‌چیم زیر لحاف اما نمی‌توانیم خودمان را گرم
کنیم. یک‌دم از سگ لرز نمی‌مانیم. با صدای آهسته شروع می‌کنیم به حرف زدن.
صحبت را داداشم نیون شروع می‌کند:

- انبار آریاب‌ها را به آتش کشیده‌اند. دهقان‌ها شکم همه‌شان را سفره خواهند
کرد.

از تخت می‌جهد پائین کفش‌هایش را پاش می‌کند از در می‌زند بیرون. اگر مادرم بود جلوش را می‌گرفت. اما مادرم این‌جا نیست، با دیگران سر تپه مانده...
 آبجی او انگلین می‌گوید:

– اگر تو آبادی ما هم انبار بود به آتش می‌کشیدیم. چه حیف که خانه‌ی ارباب تو آبادی ما نیست!

آن‌قدر سر تپه به تماشای آتش‌سوزی ایستادند که حوصله‌شان سر رفت دسته دسته شروع کردند پائین آمدن. بعضی‌ها تو خانه‌ی ما جمع می‌شوند. ما پاهامان را می‌بریم تو شکم‌مان تا دور تخت جاشان بشود. بعضی‌ها کنار در ایستاده‌اند بعضی پای دیوارها نشسته‌اند. مادرم چندتا سه‌پایه‌ی کوتاه هم از راهرو برای‌شان می‌آورد.

– بنشینید!

می‌نشینند. چشم می‌دوزند به زمین. چراغ نفتی دود می‌زند.

پدرم شروع می‌کند حرف زدن:

– تو مملکت انقلاب شده. همین الآن هم قیام‌هائی دارد می‌شود. این‌ها همه‌شان کسانی هستند که زمین‌دارها تو خون غرق‌شان کرده‌اند. اما قیام ملت هر بار با همه‌ی بدبختی‌هایش چیز خوبی بوده. اقلأً برای مدت کمی هم که شده ترس تو شکمبه‌ی ارباب‌ها خانه کرده باعث شده با دهقان‌ها یک‌خرده بهتر راه بیایند. حالا دیگر نمی‌توانیم دست رو دست بگذاریم ساکت بنشینیم. آن قدری که باید رنج و بدبختی کشیده‌ایم. شاید این بار بخت‌مان یاری کرد و زدیم برای همیشه کلک ارباب‌ها را کندیم. با وجود این‌ها به نظرم می‌آید که یک چیزی کم داریم. شورش رهبر ندارد. جماعت ممکن است کورکورانه حمله کنند آتش بزنند حتا کار را به گشت و کشتار بیخود و بی‌فایده بکشانند...

پسردائی دومیت‌رو پالیکا یکهو فریاد می‌زند:

– من یکی که دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم. بچه‌هایم یک‌پارچه پوست و استخوان شده‌اند. هرکه ببیند می‌گوید الآن و یک دقیقه‌ی دیگر است که

نفس شان پس بزند. دیگر حتا کاه دسداس کردهام جوشاندهام دادهام خورده‌اند. دست‌هایم را ببینید: پوست انداخته. می‌دانید این چیست؟ پلاگر^۱ است!... دست‌های زخم هم عیناً همین جور پوست انداخته. پلاگر یعنی جنون، یعنی مرگ... آخر برای چه؟ گناه ما چی بوده؟ آن قدر خرکاری کردهام و جان کندهام که از پا درآمده‌ام. پشتم پُر از داغ ضربه‌های شلاق است. پشت زخم همین طور. آدم یک‌بار که بیشتر عمر نمی‌کند. یک‌بار هم بیشتر نمی‌میرد. خوب. پس مرگ یک‌بار و شیون یک‌بار! جای آن که بی حرف و بی صدا مثل خر زیر بار بترکیم بگذار در حالی که داریم برای حق زنده‌گی مان می‌جنگیم بمیریم. دست‌کم آن جوری ممکن است بچه‌ها مان بتوانند سودی ببرند...

پی‌چیکا Pitchica می‌گوید:

— دادا دومیت‌رو! من تک و تنها هستم و تو دنیا کسی را ندارم. منظورم این است که وقتی بمیرم هیچ کس نیست برایم گریه کند. از این زنده‌گی سگی هم اقم می‌نشیند. می‌گویم زنده‌گی سگی، چون این که من دارم زنده‌گی آدمیزاد نیست... فکر می‌کنم بهتر است همین فردا صبح کله‌ی سحر همه‌ی اهل آبادی جمع بشوند یک جا و دست به کار بشوند.

عمو ووئیکو — برادر ارشد پدرم — می‌گوید:

— جمع بشویم یک جا. بله، این خیلی خوب است. نباید تو قیام اشتباه کنیم. راستی، شنیدم صحبت شاگرد مدرسه‌ها را می‌کردند. شاید تا فردا آن‌ها پیش ما هم بیایند.

— چه شاگرد مدرسه‌ها بیایند چه نیایند ما دیگر نباید منتظر بمانیم. ممکن است این موضوع شاگرد مدرسه‌ها حرفِ مفتی بیشتر نبوده باشد. چیزی که یقین است این است که انبارها دارد تو آتش می‌سوزد و دهقان‌ها هستند که آن‌ها را به آتش کشیده‌اند. همه جا از املاک ارباب‌ها دود و آتش بلند است. این که ما قیام

۱- Pellanger مرض حندی بسیار وخیمی که بر اثر سوء تغذیه و فقدان مواد لازم غذایی در بدن بروز می‌کند.

نکنیم و فقط تماشاچی باقی بمانیم اصلاً امکان ندارد چون در آن صورت دیگر همه چیز تمام است. هم برای ما، هم برای زاد و رودمان. دیگر پاک حساب‌مان رسیده.

داوید فلوره‌آ David Floréa است که این جور نُطقش وا شده. کنار در ایستاده با تمام هیکل رو چویدستیش تو حجم کوچکی کُپه شده. نگاهش را دوخته به زمین، شاید هم به چاروق‌های وصله‌دارش که بدون تسمه با تکه‌های نخ قند به پایش بند است. سبیل کت و کُلفِ دراز و آویزانش زیر دهان به ریش سفیدش می‌رسد. حرفش را که تمام می‌کند فکر دیگری به سرش می‌آید و باعجله می‌گوید:

– من هفت تا پر دارم. خودم جلوشان راه می‌افتم انقلاب می‌کنیم. حتا جنگ تن به تن. یا موفق می‌شویم یا می‌میریم!

مردها به گفتگو ادامه می‌دهند. چراغ همان طور دود می‌زند. من مثل این است که دیگر یواش یواش آن‌ها را از پشت مه می‌بینم.

خوابم می‌برد. خوابی عمیق. خواب شورش را می‌بینم. خواب خانه‌های مشتعل. خواب می‌بینم که حتا درخت‌های آبادی هم دارد می‌سوزد. تو خواب ناله می‌کنم. ناله می‌کنم و تو رختخواب غلت می‌زنی. مادرم بیدارم می‌کند:

– چه ات است داریه؟

– خواب بد دیدم مادر.

اغلب برایم پیش می‌آید که تو خواب بیفتم به تسمه تقلا، ناله کنم و چیزهایی بگویم که کسی سر درنیاورد. درست مثل این که به یک زبان خارجه! خواب می‌بینم رو آب آبی بی‌انتهائی که در عمرم مثلش را ندیده‌ام سوار قایم و ناگهان توفان وحشتناکی درمی‌گیرد. تنه‌ی گود درختی که سوارشم و خودم را توی آن گلوله کرده‌ام می‌افتد تو گرداب و چپه می‌شود. چیزی نمانده است غرق بشوم. ماهی‌های عجیبی، هرکدام گنده‌تر از یک گاو، با دهان باز

دوروبرم چرخک می‌زنند می‌خواهند پاره‌ام کنند. دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. تا جایی که می‌توانم به هم فشارشان می‌دهم اما وحشت و دلهره شکستم می‌دهد. از ترس فریادی می‌کشم.

— چه‌ات است داریه؟

— خواب بد دیدم مادر.

پیشترها خواب می‌دیدم نوک یک درخت هستم. باد گرمی تکانم می‌دهد. تکان درخت را دوست دارم و از گرمی باد خوشم می‌آید. زیر پایم جنگل عظیمی هست که با همه‌ی برگ‌های پهن لب کنگره‌نیش می‌لرزد. ناگهان پاهایم می‌لغزد و میان زمین و آسمان سقوط می‌کنم. به سرعت پائین می‌آیم و با همه‌ی قوتم فریاد می‌کشم.

— چه‌ات است داریه؟

— خواب بد دیدم مادر.

یک‌بار خواب دیدم خرس سیاه نکره‌ئی دنبالم کرده. خیلی گنده‌تر از این خرس‌هائی که نمایش می‌دهند. از دست‌اش فرار می‌کنم از صخره‌ها بالا می‌کشم می‌خزم تو غار که در آن آتشی آرام آرام از زیر خاکستر می‌درخشد. نیمسوزها را برمی‌دارم به طرف دهته‌ی غار پرتاب می‌کنم.

یک شب قطار از روی خط آهن آمد بیرون دنبالم کرد مرا گرفت چرخ‌هاش از رویم گذشت. آتشکار قطار خرده ریزهای تنم را گرفت به هم چسباند. من تو خواب می‌خندیدم، می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم.

دیوآئیکا برای معالجه‌ی وحشت من جادو جنبلِ زیادی کرده. پتِریا Petria همین جور. اما هیچ کدام فایده‌ئی نداشته. هنوز هم همان جور وقتی به خواب می‌روم انواع و اقسام کابوس‌های وحشت‌انگیز به سراغم می‌آید.

چراغ همان طور دود می‌کند. دیگران رفته‌اند. ما مانده‌ایم و خودمان. پدرم که دم پنجره نشسته است چپ‌چس را می‌کشد و دود را از دماغش می‌دهد بیرون. خوابش نمی‌برد.

– بخواب دیگر داریه.

– خوابم نمی‌برد پدر.

– خوب پس آرام باش. این قدر روی تخت این پهلو آن پهلو نشد، بقیه را هم بیدار می‌کنی.

– تو آبادی ما هم انقلاب می‌شود پدر؟

– می‌شود. می‌شود.

– فردا؟

– ممکن است. شاید هم واقعاً همین فردا!

سپیده‌ی مبهم، سفید رنگ، زرد رنگ، به شیشه‌ی بخار گرفته کله می‌بندد. زینگ زینگ اهرم چاه بلند می‌شود. صدای گاوها که برای علف تازه ماغ می‌کشند از طویله می‌آید اما علف هنوز نیش نکشیده است.

صبح تمامی اهل ده تو کوچه‌اند. همه جلو بخشداری جمع می‌شوند.

بخشدار کجاست؟ میرزای بخشداری کوش؟

عقب‌شان می‌گردند اما پیدایشان نمی‌کنند. بخشداری خالی و سوت و کور است. کاشف به عمل می‌آید که ژووته‌ی ژاندارم تو ایستگاه مراقب گذاشته.

او و مراقبش را می‌گذاریم به خیال خودشان.

تیت‌زا پسر اوئیه می‌پرسد:

– خودمان چه می‌کنیم؟ دست به کار می‌شویم یا نه؟ انقلاب تا سه کارا هم

رسیده: انبار ارباب را به آتش کشیده‌اند. اگر حرف‌هایی را که دهن به دهن می‌گردد

باور کنیم همه جا دهقان‌ها انقلاب کرده‌اند. بالاخره ما زمین می‌خواهیم یا نه؟

جمعیت یک‌صدا جواب می‌دهد:

– بله که می‌خواهیم!

– خوب. پس باید انقلاب کرد. فقط آن‌هایی صاحب زمین می‌شوند که تو انقلاب شرکت کنند.

در همین لحظه گئورگه کاراباش از دیگران جدا می‌شود می‌آید جلو. مرد تومنندی است با چهار ستون سالم، صاحب مقادیری زمین و گاو و گوسفند. نزدیک رودخانه طرف استانی کوتز می‌نشیند. حصار خانه و باغش نصف دره را اشغال کرده. می‌گوید:

– کدام انقلاب، بیکاره‌های بی‌خاصیت! کدام انقلاب؟ خیال می‌کنید اگر انبارهای ارباب‌ها را آتش بزنید نسل‌شان ورمی‌افتد؟ یا اگر بتوانید چندتائی‌شان را گیر بیارید بکشید می‌توانید زمین‌هاشان را صاحب بشوید؟... سبز باشید! با این کارهای احمقانه فقط خودتان را گرفتار قانون می‌کنید. قانون مقدس است، با آن نباید درافتاد!

پت‌ره زگامائه تو رویش درمی‌آید که:

– زمین‌های خودت را هم ازت می‌گیریم! بله، مال تو را هم، جوجه پول‌دار نوکیسه! ارواح بابات خیلی هوای قانون را داریم! آن‌که قانون را ساخته ما نبوده‌ایم، آن‌هایی هم که آن را ساخته‌اند از ما نپرسیده‌اند ازش خوش‌مان می‌آید یا نه.

این پت‌ره یکی از بی‌چیزترین آدم‌های دهکده است. گاهی دشتبان است گاهی خوگ‌چران؛ بسته به این که کدام یکی مشتری داشته باشد. روی چوبدستی‌کت و گلغتش تکیه داده ایستاده. این زگامائه را هیچ وقت هیچ کس دست‌خالی ندیده. چوبدستیش تقریباً می‌شود گفت قسمتی از وجودش شده. وقتی می‌خواهد هم سرش را روی آن می‌گذارد. انگار انبانی پُر از سکه‌های طلا به کمرش آویزان است که می‌ترسد مبادا تو خواب ازش بزنند. اما هیچ کس دست به دهن‌تر از او نیست. همه‌ی دارائیش یک زن و پنج‌تا بچه است با یک جفت چاروق تکه‌پاره و یک پیرهن پُروصله و یک شلوار زنده.

– خوب می‌دانم کاراباش که تو دوست نداری مردم انبارها را آتش بزنند.

وحشت از این است که مبادا زمین خودت را هم بگیرند. اما نه، خاطرت جمع باشد که عجالتاً کسی با تو کاری ندارد. تا وقتی که چاروق پایت می‌کنی و مثل ما لباس می‌پوشی تو را از خودمان می‌دانیم. هرچند که قلباً از ما نباشی. ما می‌خواهیم حساب‌مان را با ارباب‌ها روشن کنیم. تو هم اگر بخواهی جلو مان را بگیری دهنّت می‌چاد. نه تو نه هزارتا مثل تو...

نیت‌زا پروکا Nitza Proca می‌پرسد:

— آخر چه‌طور انقلاب کنیم؟ فقط آن‌هائی که ارباب‌ها تو ده‌شان هستند می‌توانند انقلاب کنند. ما که تو آبادی‌مان خانه‌ی اربابی نداریم چه انقلابی داریم راه بیندازیم؟

مارین رارو Marin Rarou می‌دود تو حرفش که:

— دیشب آتش‌سوزی‌ها را دیدید؟ اگر امشب تو این آبادی آتش‌سوزی دیده نشود دهقان‌های انقلابی برای انتقام گرفتن از ما که چرا دست به کار نشده‌ایم می‌آیند کلبه‌ها مان را آتش می‌زنند. حالا موقعی است که دیگر همه‌ی چارق‌پوش‌ها باید دست به دست هم بدهند. درست نیست بگذاریم دیگران مبارزه کنند آتش‌سوزی راه بیندازند ما دست رو دست بگذاریم یک گوشه بنشینیم که اگر کاری از پیش نرفت بگوئیم: «ما هیچ‌کاره بودیم!». درست نمی‌گوییم برادرها؟

زنی می‌پرسد:

— پس چه کار باید کرد؟ خانه‌ی که را آتش بزنیم؟

— خانه‌ی کاراباش Carabache را... خانه‌ی خوشگلی دارد با همه جور وسائل زنده‌گی... چیزی است که اگر آتش بگیرد یک هفته‌ی تمام می‌سوزد.
— ای امان! خانه‌ی من بدبخت را چرا آتش بزنید؟ آخر مگر من اربابم؟
خانه‌ی مارش Marech را آتش بزنید که بهتر است...

ئیوویت‌زا مارش Iovitza M. می‌خانه‌چی است. بچه‌ی آبادی ما نیست.

موقعی که برادرهای مادرم ثومیدا را ترک می‌کردند او از شهر مجاور آمد این جا
میخانه‌ئی باز کرد. ثروت کلانی به هم زده، دهاتی‌ها همه‌شان به‌اش بدهکارند.
همه به‌اش حسادت می‌کنند. هیچ کس چشم دیدنش را ندارد...

– عجب فکری!

پالیکا می‌گوید:

– معنی حرف‌های دیشب‌مان این نیست. این درست چیزی است غیر از
آنچه تصمیم گرفته‌اند.

پی‌چی‌کا هم تأیید می‌کند:

– معلوم است. قراری که گذاشته بودیم این نبود.

صدای آن‌ها در میان قیل و قال و جنجال گم می‌شود. جمعیت می‌خواهد
بی‌درنگ دست به کار شود. صبر و طاقت همه‌شان تمام شده.

ایوان تزان‌ترو دوباره می‌گوید:

– کاری که ما باید بکنیم این نیست. اول ارباب‌ها: ما کار را با آن‌ها باید

یکسره کنیم.

میخانه‌ی مارش دو قدمی بخشنداری است. خلق‌الله می‌روند تو. مارش از
دیدن آن همه آدم تو دکه‌اش، قند تو دلش آب می‌شود. مخصوصاً که میخانه‌های
دیگری هم تو دهکده هست که یکیش درست رو به روی دکه‌ی او است.

– خوب. بفرمائید. قدم‌تان روی چشم... چی بیارم خدمت‌تان؟

گیوآکا Ghioaka می‌گوید:

– راستش نیامده‌ایم که چیزی بیاری خدمت‌مان. آمده‌ایم انقلاب کنیم.

– بکنید برادرها، بکنید... من هم با انقلاب موافقم: گور پدر هرچه ارباب

است!

زگامانه می‌گوید:

– البته. معلوم است. منتها آمده‌ایم از این جا انقلاب کنیم!

– چه جوری آخر؟

– حالا می‌گوییم: اول کتک جانانه‌ئی به‌ات می‌زنیم دک و پوز و دنده‌ات را نرم می‌کنیم بعد هم خانه زنده گیت را آتش می‌زنیم.

– چی؟ مگر مُخ‌تان تکان خورده؟ کتکم چرا بزیند؟ خانه زنده گیم را چرا آتش بزیند؟

– چون ارباب دیگری تو چنگول‌مان نیست...

– آخر. آدم‌های حسابی! مگر من اربابم؟ من که از خودتان هستم. من هم که مثل شماها چاروق پام می‌کنم.

بچکو Betchcou می‌گوید:

– اگر تو هم از مائی برای چی رو تخت دوشک‌دار می‌خوابی و با زنت تنقلات می‌خوری؟

ئیلیه‌گاسکانو Ilié Gascanou می‌پرسد:

– اگر از مائی پس برای چی مثل میرزای بخشداری لباس می‌پوشی؟

زواکا که با قد و قامت ریزه‌اش میان جمعیت گم شده سرش داد می‌کشد:

– اگر از مائی برای چه نسیه که می‌دهی ریح به این سنگینی روش می‌کشی؟

مارش هوارا پس می‌بیند و حساب کار دستش می‌آید:

– خُب... خُب... حالا فهمیدم قضیه از چه قرار است: در واقع شماها نظر

خاصی به شخص من ندارید. چون من کم‌ترین بدی‌ئی در حق شما نکرده‌ام.

– همچین برای‌مان تخم دوزرده هم نکرده‌ای!

– فوقش این که یک‌خرده حساب‌هاتان رامی‌چربانم. خودم هم تصدیق

می‌کنم. متها، آخر شغل من جوری است که مجبورم می‌کند. اگر نه کارها پیش

نمی‌رود... خُب: که گفتید می‌خواهید آتش‌سوزی راه بیندازید... عقل‌هامان را

بریزیم روی هم ببینیم امشب خانه‌ی که را آتش بزینم بهتر است...

– خانه‌ی خود تو را آتش می‌زنیم! فهمیدی؟

– باشد. باشد... من که نمی‌توانم جلوتان را بگیرم. فقط منظورم این بود که

بدانم چرا حتماً می‌خواهید خانه‌ی مرا آتش بزنید؟ مگر مقصود شماها این نیست که از دهات دیگر ببینند این جا هم یک چیزی می‌سوزد؟... من پشت خرمناجاها^۱ یک کاه انبار خیلی بزرگ دارم. امشب آن جا را آتش می‌زنیم، خودمان هم با سطل‌های آب دوروبرش وامی‌ایستیم که آتش به جاهای دیگر سرایت نکند. چه‌طور است؟

کاراباش با عجله فریاد می‌زند: - عالی است! عالی است!

تیت‌زا اوئیه به اعتراض می‌گوید:

- هیچ هم عالی نیست! منتها یک کار دیگر هست که اگر می‌کردی آن وقت

عالی می‌شد.

- چه کاری؟

- دفتر دستکی که حساب بدهی‌ها را توش می‌نویسی رد کنی به من که

بندازمش تو آتش!

- چه قابلی دارد! البته که می‌دهم. روی چشمم! چرا ندهم؟

زگامائه هم رضایت می‌دهد:

- آخر در یک‌همچو موقعیتی باید دمی هم به خمره بزنیم نه!... خوب، چی

بزنیم؟

- دل‌تان چی می‌خواهد؟

- یک بشکه شراب!

مارش یک بشکه شراب غل می‌دهد می‌آورد جلو دکان.

پدرم و پالیکا و بابا داوید فلوریو و پسرهایش خودشان را می‌کشند عقب و

مات و متحیر به جمعیت که به این مفتی عقلش را از دست داده نگاه می‌کنند.

منتظرند آن‌ها خودشان موقعیت را درک کنند عقل‌شان جا بیاید، گیرم انتظار آن‌ها

انتظاری نابه‌جا است. چون که ملت خود به خود موقعیت را درک نمی‌کند و

۱- «خرمنجا» محلی است مسطح که خرمن را در آن جاگرد می‌آورند تا کوبیده شود و بادش بدهند. این محل ممکن است آجرفرش یا ساروج شده باشد.

عقلش سر جا نمی‌آید!

چند نفری عطش زده به چلیک نزدیک می‌شوند دست‌ها را طرف پیاله‌هایی که زن میخانه‌چی تو سینی گذاشته آورده دراز می‌کنند.

ناگهان آبجی زواکا به چابکی یک مارماهی می‌جهد جلو میان بشکه و آن‌ها قد علم می‌کند. چشم‌هایش که هنوز تار و کدر است و از بس برای بچه‌هایش که امسال زمستان پیش چشمش پرپر زده‌اند اشک ریخته از هر احساسی خالی است انگار یکهو بر اثر جرقه‌ئی روشن می‌شود. روسریش سیاه، نیم‌تنه‌اش سیاه، پیش‌بندش سیاه است. گونه‌هایش مثل زعفران زرد است لب‌هایش از گونه‌هایش زردتر. اما انگار ناگهان این هیکل کوچک را آتشی با شعله‌های بلند دربر می‌گیرد. آتش درنده‌ی خشمگینی که سرپایش را در خود می‌سوزاند از کرختی و سستی درش می‌آورد و صدائی پُرطنین و نیروئی پُرتلاش بش می‌بخشد. دست‌هایش را بلند می‌کند به طرف آن‌هایی که چلیک را دوره کرده‌اند حمله می‌برد با خشم و خروش آن‌ها را به عقب هل می‌دهد از ته دل فریاد می‌زند:

– بروید عقب! بروید عقب، بیکاره‌های بی‌مصرف! گذاشتید این بی‌همه کس ناچیز، این آلت فعل ارباب‌ها با یک چلیک شراب کلاه سرتان بگذارد از راه درتان کند؟... خُب، که چی؟ گیرم یکی یک پیاله شراب هم تو شکم کارد خورده‌تان خالی کردید، بعدش چه می‌شود؟ کار یک مرد، یک مرد واقعی، همین است؟ خجالت نمی‌کشید؟ چه‌طور تو این زمستان سیاه که بچه‌ها مان از گشنگی جان می‌کنند یکی نیامد بگوید خرتان به چند، اما حالا این میخانه‌چی ناکس اجنبی آمده یک چلیک شراب نجس زهرآلودش را دور سرش می‌گرداند به‌تان صدقه می‌دهد؟... و آن وقت شما بیکاره‌ها را بگو که معامله را قبول می‌کنید!... می‌خواهید بدانید من با صدقه‌ی این اجنبی چه کار می‌کنم؟... تُف! تُف!...

تو چلیک که تازه سرش را برداشته‌اند و از شرابی سرخ لبریز است تف می‌کند. دوبار پشت هم توش تُف می‌کند. بعد فکر می‌کند هنوز این کافی نیست.

خم می شود تا پاله گاو تازه‌ی بزرگی از زمین برمی دارد می اندازد تو چلیک. مُشت مُشت سنده سگ برمی دارد می ریزد آن تو. دست‌هایش را هم تو چلیک می شویید و با دامن سیاهش خشک می کند. آن وقت می گوید:

— یاالله! حالا اگر باز هم دل‌تان می خواهد نوش جان!

بعد از همه‌ی این کارها رو می کند به زن‌های دیگر که آن عقب ایستاده‌اند از تعجب دست گذاشته‌اند رو دهنشان و حاج و واج نگاهش می کنند:

— چه مرگ‌تان است این جوری مثل اُردک آن پشت ایستاده‌اید؟ یاالله کومک کنید این بشکهِی لعنتی را برگردانیم!

زن‌ها همه با هم می جهند جلو به چلیک تکیه می دهند. یک‌بار، دوبار... آن قدر فشار می آورند تا بالاخره حلقه‌های آهنی درمی رود تخته‌های چلیک از هم جدا می شود.

زمین بی درنگ شراب را جذب می کند، چرا که از باد بهاری خشک شده است. بادی که هنوز سرد است و گزنده. بادی که از جانب مشرق می آید و اقایاها را خم می کند و تخته‌ها و دستک‌های بام خانه‌ها را می جنباند.

یکی از میان جمعیت خاموش فریاد می زند: — زنده باشی زن!

— میخانه‌چی و زنش زدند به چاک!

— با عجله تخته‌های دکان را گذاشته‌اند.

— پشت دکان قایم شده‌اند!

تیت‌زا اوئی می گوید: — با آن‌ها باید معامله‌ی بهتری کرد. حالا موقع تسویه حساب با میخانه‌چی‌ها نیست. وقتش می رسد. عجالتاً باید حساب اریاب‌ها را روشن کنیم. درست است که خود اریاب‌ها تو ئومیدا خانه و قصری ندارند امامگر از ما برای هر چهار تسق این محال بیگاری نمی کشند؟... از ما تو بانه‌آسا برای اریاب گراسه‌ی افلیج کار می کشند، تو بلیتوری برای گوگو کریستوفور خرجمالی می کنیم، تو کارلیگاتزی برای اریاب استاته Staté جان می کنیم، تو سه‌کارا هم برای سرهنگ پیه‌نارو Piénarou بیگاری می کنیم که مباشرش — همان

که عقیده دارد «شیار شخم باید باریک و عمیق باشد» - با شلاقش پیره‌ن‌مان را به تن‌مان پاره می‌کند... حتا دهاتی‌هائی هستند که غیر از این چهار نسق رو زمین‌های سائله هم کار می‌کنند. به این حساب پنج تا اریاب داریم که باید ازشان حساب بکشیم... یاالله، برویم با تخماق و آتش حساب‌هامان را تسویه کنیم!

دهاتی‌ها با حرارت چوبدست‌های گره‌دارشان را تو هوا تکان می‌دهند و یکصدا فریاد می‌زنند:

- راست می‌گوید. حق با تیت‌زا است!

- این ناکس‌ها ژاندارم‌ها را می‌فرستند ما را با پس‌گردنی ببرند رو املاک‌شان بیگاری کنیم.

- مجبورمان می‌کنند اول به زمین آن‌ها برسیم.

- مباشرهاشان ما را مثل دزدها و جانی‌ها کتک می‌زنند.

- گوگو کریستوفور دستور داد دختر مرا بردند تو قصرش بی سیرتش کرد.

- سرهنگ پیه‌نارو می‌گذارد درست وسط زمستان برای برداشت محصول

ذرت می‌آید: موقعی که دیگر ذرت‌ها زیر برف و باران پوسیده.

- بسی که بردندمان بیگاری پدرمان را سوزاندند.

- خرسه موقع انگورچینی می‌دهد به‌مان پوزه‌بند می‌زنند.

- موقع گرفتن بهره‌ی مالکانه خشتک‌مان را هم از پامان درمی‌آرنند.

- بدمی‌هامان را پنج به یک حساب می‌کنند.

- اریاب ما نه به یک!

- ناکس، اریاب ما، ذرت پوسیده به‌مان می‌دهد ازمان ذرت تازه برداشت

می‌گیرد.

- تو عید اول سال پشت مازهی خوک‌های ما را آن‌ها باید زهرمار کنند.

- بی‌پدر و مادرها تخم مرغ‌هامان را از توی حلقه رد می‌کنند که مبادا ریز

باشد!

- آدم نیستند که.
 - سگند!
 - سگ‌های هار!
 - باید زیر مُشت و لگد له و لورده‌شان کرد!
 - آتش‌شان بزنیم!
 - نسل‌شان را براندازیم!
 - هرچه بادا باد!
 - اگر همه با هم قیام کنیم به‌شان می‌چربیم.
 - مقامات هم نمی‌توانند هیچ کارمان بکنند، اگر بخواهند ما را بکشند
 مجبور می‌شوند همه‌ی مملکت را تو خون غرق کنند.
 - ارباب‌ها چندان زیاد نیستند.
 - درست است. اما زور دارند.
 - معلوم است: آخر شیرهی استخوان ماها را می‌مکند!
 جمعیت به جنب و جوش درمی‌آید:
 - راه بیفتیم! همین حالا راه بیفتیم!
 هوا بوی شرابی را می‌دهد که رو خاکستر ریخته باشد. بوی دود می‌دهد. تو
 بخشداری پرنده پر نمی‌زند. میرزای بخشداری خودش را قایم کرده. بخشدار
 همین طور. ئورگو گدهآ Iorgou Gedéa - مأمور وصول مالیات - پریده پشت
 اسب، میان‌بُر از وسط مزرعه‌ها شلاق‌کش خودش را رسانده به شهر.
 نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها از ترس قبض روح شده‌اند.
 پسرعمه نیکولائه دیموزل از کلاه ملونش دل‌کنده. اولین دفعه است که
 می‌بینیم موقع رفتن به پستخانه کلاه پوستی‌ئی را که از برادرش ئیانکو Iancou
 عاریه کرده گذاشته سرش. زنش پولین هم پرده‌ها را کشیده جرئت نمی‌کند بیاید
 تو حیاط یا دم در آفتابی بشود. به شوهرش می‌گوید:
 - نیکولائه، دهاتی‌ها قیام کرده‌اند. می‌کشندمان!

— ما را بکشند که چی بشود؟
 — نمی‌دانم. اما می‌آیند می‌کشندمان!
 خودش را می‌زند به مریضی و پارچه‌ئی خیس می‌کند می‌بندد سرش.
 این‌ها را عمه دینا — مادر نیکولائه — که به مجرد روشن شدن هوا می‌آید
 خانه‌ی ما برای مان تعریف می‌کند.

— یاالله! باید راه افتاد. از کجا شروع کنیم؟

— به عقیده‌ی من از کارلیگاتزی.

برای رسیدن به کارلیگاتزی باید از دوتا آبادی گذشت. این دوتا آبادی از بس
 به هم نزدیک است یک دهستان بزرگ به نظر می‌آید. همه‌اش نیم ساعت راه با
 هم فاصله دارند. راهش پُر از پیچ و خم است. اگر آدم عجله داشته باشد باید از
 وسط تپه ماهورها میان‌بُر بزند: از گرگان Gorgan برود بالا از آن‌ورش سرازیر
 شود از یک تپه‌ی دیگر هم بگذرد تا از کارلیگاتزی سر دریاورد.
 تیت‌زا اوئیۀ افتاده جلو. پالیکا و عده‌ئی دیگر قدم‌هاشان را با او جفت
 کرده‌اند. و به دنبال آن‌ها هم بقیه‌ی اهل آبادی با زن و بچه... مردها از جلو زن‌ها از
 دنبال.

تیت‌زا با اوقات تلخ رو می‌کند به زنش که:

— تو دیگر می‌آیی چه غلطی کنی؟

می‌خواهد از میان راه برش گرداند که، زن از کوره درمی‌رود:

— نکند خیال می‌کنی برای خاطر تو می‌آیم؟ من جزِ دارودسته‌ی تونستم،

جز دسته‌ی انقلابم. همین!... اصلاً مگر من آدم نیستم؟ ماها با هم رو زمین‌ها جان
 می‌کنیم، پس اگر انقلاب می‌کنیم هم باید همه با هم انقلاب کنیم.

زن‌ها یکصدا فریاد می‌زنند: — گُل گفتی!

— ممکن است یک‌خرده عقب‌تر بایستیم، اما ول‌تان نمی‌کنیم. تو قصر

اریابی کارهائی داریم که باید به‌اش برسیم، ضمناً دستی هم زیر بال شما مردها

می‌کنیم.

ما بچه‌ها هم لای دست و پای مردها و زن‌ها می‌پلکیم.
 داداشم ئیون هم دوش به دوش همسال‌هایش از تپه می‌گذرد. با آوندره‌آ
 Avendréa و دیناکا و ایسپاش Ispas من و دارودسته‌مان هم از آن‌ها عقب‌تر
 نیستیم. دوش به دوش آن‌ها قدم برمی‌داریم اما نوک تپه که رسیدیم ازشان
 می‌زنیم جلو. از آن بالا ده شورشی یکپارچه زیر چشم آدم است: شعله‌های
 حریقی که دیشب به آسمان زیانه می‌کشید از این جا بود: فقط خرمن‌های کاه
 سوخته!

قدم‌ها را بلندتر می‌کنیم و... می‌رسیم. مردها هم می‌رسند و زن‌ها به
 دنبال‌شان. همه‌ی اهل ده درهم برهم جلو خانه‌ی اریابی جمع شده‌اند.
 حیاط را دیوار بلندی احاطه کرده. درهای بزرگ آهنی را از تو کلون کرده‌اند و
 مباشر و نگهبان‌ها تفنگ به دست جمع شده‌اند پشت درها. اهالی کارلیگاتزی
 مثل ریگ فحش‌شان می‌دهند:

– درها را واکنید. می‌خواهیم اریاب را بینیم!

– اریاب این جا نیست.

– خیلی خوب، نباشد، شماها در را واکنید!

– نمی‌شود.

– با الوار می‌شکنیم!

صدائی از پشت در می‌گوید: – پاتان را بگذارید جلو با تیر می‌زنیم!
 جماعت داد می‌زنند: – اگر جرأت پدرتان هست شلیک کنید! یک مو از سر
 کسی کم بشود همه‌تان را یک لقمه می‌کنیم!

الوار سنگینی تو حیاط بخشداری پیدا کردند. ده نفر مرد زیرش را گرفتند
 آوردند جلو در ایستادند، چند قدم پس رفتند و الوار با همه‌ی قوت‌شان کوبیدند
 به لنگه‌ی در. صدائی مثل صدای رعد بلند شد در روی پاشنه‌هایش لرزید اما خم
 به ابروش نیامد.

– یک‌بار دیگر...

– یک‌بار دیگر...

– یک‌بار دیگر...

در لُق می‌زند. چند مرد دیگر به کومک می‌آیند. زن‌ها هم خودشان را می‌اندازد وسط، که دادا زواکا با همه‌ی ریزه‌گیش جزوشان است.

– یاالله بیچه‌ها!

الوار دوباره به در که سر و صدایش بلند شده کوبیده می‌شود. کلون از جاش درمی‌آید و در چهارطاق وامی‌شود. سه چهارتا از نوکرها دم‌شان را می‌گذارند رو کول‌شان فلنگ را می‌بندند. یکی‌شان یک تفنگ شکاری به کولش است. جماعت گیرش می‌آرند زیر تخماق‌ها حسابش را می‌رسند و از روی جسدش رد می‌شوند. همه به طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم. قاتی پاتی، مردها، زن‌ها، بیچه‌ها.

قصر اربابی مثل برف سفید است. تا حالا هیچ وقت پا توش نگذاشته‌ام. چه پنجره‌های بلندی دارد! از پنجره‌های مدرسه‌ی آبادی خودمان هم بلندتر. – پله‌ی سنگی پهنی می‌رود بالا طرف درِ ورودی.

می‌رویم جلو. عجب عجله‌ئی داریم! از در می‌زنیم تو از دهلیز سرسرا می‌گذریم. سر راه‌مان هرچه باشد می‌زنیم می‌اندازیم.

چند نفری می‌روند طرف طویله‌ها و اصطبل‌هائی که پُر از اسب و گاو است. اصطبل‌ها دراز است و پهن. جماعت بسته‌های پوشال را آتش می‌زنند می‌اندازند زیر سقف. بالای سقف اصطبل‌ها زیر بام پُر از علوفه‌ی خشک است. آتش به یونجه‌های خشک می‌افستد. سقف و انبارهای علوفه غرق آتش می‌شود. اصطبل‌ها با همه‌ی بزرگی‌شان در یک چشم به هم زدن به کام شعله‌های آتش فرومی‌رود. باد می‌وزد. دود و جرقه و شعله به آسمان می‌رود. باد تندی می‌وزد، شعله‌ها موج‌زنان برمی‌گردد به زمین لیه می‌کشد. از اصطبل‌ها و طویله‌ها شیپهی اسب‌ها و ماغ گاوهای وحشت‌زده بلند می‌شود. چندتائی از ما دست به

دست هم می‌دهیم می‌رویم طرف اصطبل‌ها و درها را باز می‌کنیم. آن تو دریائی از آتش است. هر لحظه، اسبی که دارد مثل مشعلی شعله می‌کشد از اصطبل می‌جهد بیرون دو سه بار دور خودش می‌چرخد و خودش را می‌اندازد وسط جمعیت تا وقتی که تعادلش را از دست بدهد بغلتد رو زمین. گوشتش می‌سوزد، پوستش کزور می‌دارد، برای آخرین بار لگدی تو هوا می‌پرانند، پره‌های دماغش می‌لرزد و بعد، یکهو از حرکت می‌افتد.

من به اسبی که کنارم به زمین افتاده نگاه می‌کنم: چشم‌هایش ترکیده شکمش چنان کباب شده که انگار یکی رو آتش نگهش داشته. چه بوئی می‌آید! بوئی سنگین و دیش، بوی خاکستر، بوی جرقه، بوی گوشت سوخته. حالا دیگر از قصر اریابی هم دود و شعله بلند شده است.

مردی که سبیل پُرپشت گت و گنده‌ئی دارد فریاد می‌زند:

— مواظب باشید... مواظب باشید کسی آن تو نمانده باشد.

هیچ کس آن تو نمانده. دهاتی‌ها همین که دود به دماغ‌شان خورده همه‌شان ریخته‌اند بیرون.

بچه‌ی تغسی یک نیم‌تنه‌ی خاکستری رنگ را که تا سر زانوهایش آویزان است رو شانهاش انداخته. نگاهش می‌افتد به پاهای برهنه و زانوهای کبره بسته‌اش، و بالای آن‌ها به نیم‌تنه‌ی شسته روفته که دکمه‌هایش برق می‌زند و اصلاً با این هیأت جور نیست. یک ریز نیم‌تنه را ناز می‌کند و می‌گوید:

— امروز دیگر من هم اریاب شده‌ام! کُت اریابی تنم کرده‌ام. کُت اریابی تنم کرده‌ام...

— مواظب باش خلق و خوی کثیف اریابی پیدا نکنی!

پسریچه به عمارت که حالا چیزی جز یک خرمن آتش نیست نزدیک می‌شود، کت را از رو شانهاش برمی‌دارد پرت می‌کند میان شعله‌ها.

— چه کار می‌کنی؟ لباس به آن خوبی را چرا انداختی تو آتش؟

— همان جور مثل اول لخت و عور بمانم بهتر از این است که خلق و خوی

اریاب‌ها به‌ام سرایت کند.

و واقعاً هم پس از انداختن کت لخت و عور می‌ماند. پیرهنش تکه و پاره، یک جل قابدستمال بیشتر نیست، روی این پیرهن پیرهن پسته‌ئی غژمه‌ئی پوشیده که پشت و سر آرنج‌هایش گرد سوراخ است!

اصطبل‌ها می‌سوزد. طویله‌ها می‌سوزد. حیوان‌ها می‌سوزند. قصر اریاب استاته پانتازی S. Pantazi می‌سوزد.

از دارودسته‌ی نوکرها هیچ کس پیداش نیست. اریاب رفته. نگهبان‌ها غیب‌شان زده. ناظرها همین جور. از خانم اریاب هم خبری نیست.

تیت‌زا اوئیة جمعیت را دور خودش جمع می‌کند:

— ما انقلاب کرده‌ایم. حالا دیگر برادرها باید برگردیم خانه‌مان. باید دوباره دور هم جمع بشویم ببینیم فردا چه کار باید بکنیم...

برمی‌گردیم به آبادی خودمان و کارلیگاتزی‌چی‌ها را می‌گذاریم خودشان تنهایی انقلاب‌شان را دنبال کنند.

این جا و آن جا سیم‌های تلفن است که قطع شده. از تیرها می‌رویم بالا مقره‌های چینی را با قلوه‌سنگ می‌شکنیم. کسی چنین کاری را از ما نخواست. خودمان این جور تشخیص داده‌ایم که در یک‌همچین روز انقلابی حق داریم هر کاری به فکرمان برسد بکنیم. پیش از شورش هم ما با شکن مقره‌های چینی تلفن و تلگراف که در طول خط آهن بالای تیرهای چوبی هست تفریح می‌کردیم. حتا میان بچه‌ها بودند کانی که تعداد زیادی از آن‌ها را شکسته بودند. فقط مواظب بودیم گیر نگهبان‌ها و ژاندارم‌ها نیفتیم. حالا هم که توی راه نه نگهبانی هست نه ژاندارمی. انگار همه‌شان نان شده‌اند سگ خورده. شاید هم راستی راستی فرورفته‌اند تو زمین...

میان ده ازدحام عجیبی است. از این که برای سوزاندن مایملک اریابِ ملکی کارلیگاتزی به دهاتی‌های آن جا کومک کرده‌ایم غرق شور و نشاطیم.

خورشید غروب می‌کند. آسمان همان جور قرمز باقی مانده. تا هر جا چشم

کار می‌کند انبار است که شعله می‌کشد. همه‌ی انبارها و همه‌ی خانه‌های اربابی. وقتی از جوش و خروش می‌افتیم دیری از شب گذشته است.

داداشم نیون از خانه‌ی اربابی کارلیگاتزی یک تیغ‌ی گاوآهن با خودش آورده. تیغه حسابی سنگین است. اما داداش نیون توانسته با همه‌ی سنگینیش بغلش کند از تپه‌ها بالا و پائین برود و برساندش به خانه. به پدرم نشانش می‌دهد و می‌گوید:

– بین چه تیغ‌ی خوشگلی آورده‌ام پدر. فولاد خالص است. وقتی روی گاوآهن مان سوارش کنیم شخم کردن کار لذت‌بخشی می‌شود.

– دیوانه‌ی کله پوک! نمی‌بینی چه قدر بزرگ است؟ این تیغ‌ئی است که به گاوآهن ارباب‌ها می‌خورد نه به گاوآهن ما کون‌لختی‌ها.

با وجود این نیون کوشش زیادی به خرج می‌دهد که آن را به گاوآهن مان سوار کند. اما بالاخره دستش می‌آید که تیغه تیغ‌ئی اربابی است و بغل کردن و آوردن آن از آن همه راه حماقت بزرگی بوده.

– چه کارش کنم؟

– چه می‌دانم. بپر توی باغ یک گوشه چالش کن. شاید روزی روزگاری به‌اش احتیاج پیدا کردیم.

نیون بیل را برمی‌دارد می‌رود تو باغ گودالی می‌کند تیغه را می‌اندازد توش با کاه و گلش و علف خشکیده روش را می‌پوشاند که پیدا نباشد.

مادرم می‌گوید: – خُب. خیال می‌کنید با این انقلاب‌تان کمرِ غول را شکسته‌اید؟ حالا ارباب‌ها قشون می‌کشند سرمان بی‌هیچ رحم و عاطفه‌ئی تا نفر آخر می‌کشندمان.

– خیلی احتمال دارد که این طور بشود. اما بگو ببینم چه کار دیگری می‌شد کرد؟ تمام دهات قیام کرده‌اند که زمین گیر بیاورند. بالاخره باید یک روز تکلیف‌مان را با ارباب‌ها و آن‌هایی که به‌شان خدمت می‌کنند روشن کنیم. اگر نه حساب‌مان رسیده. نمی‌بینی چند سر آدم دور یک سفره نشسته‌ایم؟

دوازده نفریم که دور سفره نشسته‌ایم! سفره کوچک و گرد است. تنگ هم نشسته‌ایم و به هم فشار می‌آوریم. مادرم مامالیگائی را که وسط سفره بخار آزش بلند می‌شود با تکه نخ می‌قسمت می‌کند. هر کدام یک تراشه برمی‌داریم می‌گذاریم جلومان. مادرم دیگ بزرگی را هم که توش سوپ تره پخته می‌گذارد وسط سفره. تو خانه به اندازه‌ی همه‌ی آدم‌ها قاشق به هم نمی‌رسد. من و اوانگلین با یک قاشق می‌خوریم. من یک لقمه برمی‌دارم قاشق را می‌دهم به او، او یک لقمه برمی‌دارد قاشق را می‌دهد به من.

تو آبادی خانواده‌هائی هست که هشت نفرند و یک قاشق دارند. سر سفره قاشق را دست به دست می‌گردانند. ما بهتر است جزو خانواده‌های چیزدار آبادی به حساب بیاییم: آخر هیچی نباشد چهار پنج تائی قاشق داریم!

مادرم باز می‌گوید:

— خیال می‌کنید اریاب‌ها می‌گذارند شماها مثل دسته گل سرشان را ببرید؟...
گیرم آن‌هائی را که این جا هستند کشتید، با بقیه‌شان چه کار می‌کنید؟ آن‌هائی که دررفته‌اند؟... آن‌ها سربازها را برمی‌دارند می‌آیند سراغ‌تان.
— من هم این فکر را کرده‌ام.

هیچ برقی توی چشم‌های پدرم نیست. هیچ روشنائی‌یی تو صورتش نیست. امروز تو انقلاب شرکت کرده، فردا هم می‌رود که باز آتش سوزی راه بیندازد. شب آمده است. سیاه، سنگین.

— بگیریم بخوابیم ببینیم فردا چی پیش می‌آید.

مردم دراز می‌کشند. شب‌گردها تو کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گردند و خاطر جمع‌اند که هیچ کس چشم به هم نگذاشته. هر لحظه صدای دری به گوش می‌رسد. دهاتی‌ها مدام در سکوت از خانه‌هاشان بیرون می‌روند گوش‌هاشان را برای شنیدن هر صدای غیرعادی تیز می‌کنند اما هیچ صدای غیرعادی‌ئی به گوش نمی‌آید. فقط افق جابه‌جا سرخ می‌زند: این سرخی از انبارها است که

می سوزد. از خانه‌های اریابی است که شعله می‌کشد.
 دنیا را تا چشم کار می‌کند آسمانی سرد و شیشه‌ئی که ستاره‌ها غربالش
 کرده‌اند دربر گرفته. آسمان با هزارها چشم تو نخ آدم‌ها است. با چشم‌های
 ستارگانش، با چشم‌های براقش.

ما همه جا قوم و خویش داریم. در طول دانوب و حتا در حاشیه‌ی رود
 نولت، از مصبش بگیر برو تا اسلاویت‌زشتی Slavitzesti که متهاالیه
 سرچشمه‌اش است. قوم و خویش‌های دانوب را خیلی کم می‌بینیم قوم و
 خویش‌های نولت را از آن هم کمتر. دوطرف نولت علفچرها و جنگل‌های
 فراوانی هست. زمستان‌ها گاهی برای خرید یک ارابه سرشاخه به آن طرف‌ها
 می‌رویم. برای خرید سرشاخه‌ها پول نمی‌دهیم چون هیچ وقت پولی تو دست
 و بال ما مردم نیست. پدرم رو ارابه سوار می‌شود من هم می‌خزم کنارش، و به
 طرف سائله راه می‌افتیم. راه ماریچ‌وار از وسط کشتزارهای ذرت می‌گذرد. تنگ
 غروب به آن جا می‌رسیم. پدرم جنگلیان را پیدا می‌کند:

— یک ارابه سرشاخه به‌ام می‌دهی؟

— البته که می‌دهم!

کنار ارابه آتش فراوانی روشن می‌کنیم که گرم شویم. پائیز خاکستری!
 ذرتی بلال می‌کنیم، می‌خوریم و می‌خوابیم. پدر به‌ام نصیحت می‌کند تو
 ارابه بخوابم. می‌ترسد سرما بخورم. روانداز کهنه را خوب به خودم می‌پیچم.
 پدرم کنار آتش خودش را جمع می‌کند کلاه پوستیش را می‌کشد روی گوشه‌اش
 شولایش را می‌پیچد به خودش بعد از این که چندتا سیگار دود کرد می‌خوابد.
 گاوها هم که به مال‌بند بسته شده‌اند زانو می‌زنند و می‌خوابند. صدای نشخوار
 کردن‌شان را می‌شنوم. شب را در یک نقطه‌ی باز جنگل می‌گذرانیم. دوروبر ما تو
 جنگل پرنده‌ها به زبان خودشان یک‌دیگر را صدا می‌زنند. جنگل، با درخت‌های
 بلند پیچیده، با انبوهی‌هایی که مارمولک‌های سبز و خاکستری و موش‌های سیاه

زیرشان پناه می‌برند. زنده گی واقعی جنگل شب‌ها شروع می‌شود. به نظرم می‌آید پرنده‌های عظیمی را می‌بینم که بال‌های‌شان را بی‌هیچ حرکتی در فضای ظلمانی باز کرده‌اند. آنچه می‌بینم با چشم‌های تصورم است. با چشم‌های خودم جز آسمان که رو سرمان چنبر زده چیزی نمی‌بینم...

کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شوم. در واقع جنگل است که از خواب بیدارم می‌کند. یک‌ریز ازش هیاهو بلند است.

علف‌های خشکیده‌ی پائیزی خیس است. پابره‌ها روی آن‌ها قدم می‌زنم. - پاهایم را می‌شویند. دست‌هایم را توشان فرومی‌برم تا آن‌ها را هم بشویند. در آسمان که اول خاکستری بعد زرد و بعد آبی می‌شود، آفتاب توند بالا می‌آید. آفتاب سرزنده و مرطوب است. انگار او هم پیش از بلند شدن در آن جای دوردستی که خوابیده بوده میان علف‌های مرطوب غلت خورده و علف‌ها صورت گردش را با شبنم خود شسته‌اند.

جنگلبان، تفنگ به کول سر و کله‌اش پیدا می‌شود. همیشه سوار بر اسب تو جنگل گشت می‌زند. با پدرم آشنا است. یک گوشه‌ی جنگل را نشان می‌دهد می‌گوید:

- این است ها تودور، آن درخت‌ها را باید بیندازیم. سرشاخه‌های هر چند تایش را که توانستی بیندازی، بار ارباهات می‌کنی می‌بری خانه‌ات.

- ممنونتم.

- لابد برای ارباب هم غاز آورده‌ای؟

- آورده‌ام، بله.

- بده من!

غاز را می‌گیرد می‌رود. پدرم آستین‌ها را بالا می‌زند مشغول انداختن درخت‌ها می‌شود. تبر تا دسته تو تنه‌ی درخت می‌نشیند. تریشنه‌ها به همه طرف پرتاب می‌شود. وقتی درخت دراز به دراز با سر و صدای فراوان سرنگون می‌شود خودم را می‌کشم کنار. پدرم تبر کوچکی هم برای من آورده. رو درختی

که افتاده سوار می‌شوم شاخه‌هایش را با تبرم می‌برم بعد آنها را می‌برم کنار اراهه یک‌جا جمع می‌کنم.

و به این شکل روز می‌گذرد.

پدرم به جنگلبان گفته بود: - گیت‌زا Ghitza، یک توکی‌پا پیش پسرعمویم گابونه‌آ می‌روی؟ بش بگو من تو جنگلم بیاید همدیگر را بینیم.

پسرعموی بابام هم تبر به کول از راه می‌رسد و به انداختن درخت‌ها کومک‌مان می‌کند. ضمن کار از گرفتاری‌هایشان هم صحبت می‌کنند و غم و غصه‌هایشان را می‌ریزند رو دایره. عمو تاکیت‌زا گابونه‌آ Takitza G. حال و روز قوم و خویش‌هایی را که سال‌هاست ندیده از پدرم می‌پرسد. پدرم هم حال و احوال قوم و خویش‌های دره‌ی ثولت را از او جویا می‌شود. آن‌هایی که در این مدت مرده‌اند، آن‌هایی که در این مدت عروسی کرده‌اند - و باکی؟ -، بچه‌هایی که در این مدت دنیا آمده‌اند...

- نیوان Iovan هم که مُرد و رفت پی کارش...

من پی لانه‌ی پرنده‌ها می‌گردم و دنبال آن‌ها از درخت‌ها بالا می‌روم. توی لانه‌ها تخم‌های سبز رنگی پیدا می‌کنم که راه‌های آبی کمرنگ دارد. از لانه‌ها می‌آرم‌شان بیرون باشان بازی می‌کنم و می‌شکنم‌شان. گاهی تو لانه‌ها جوجه‌هایی پیدا می‌کنم که کله‌ی گنده و نوک دراز دارند. پرزهای نرم‌شان را ناز می‌کنم و راحت‌شان می‌گذارم...

عمو تاکیت‌زا را از پارسال به این‌ور دیگر ندیده‌ام. ثولت در دو قدمی آبادی مان نیست و نمی‌شود همیشه به آن‌جا رفت. همان سالی یک‌بارش هم مشکل است.

سگ‌هامان ناگهان شروع می‌کنند پارس کردن. سگ‌های همسایه‌ها هم صداشان بلند می‌شود. گوزشان قوت گرفته: احشام از گرسنه‌گی تلف شده، جماعت لاشه‌ی آن‌ها را آورده‌اند انداخته‌اند پشت آبادی، سگ‌هایی که از سرمای

زمستان جانِ سالم دربرده‌اند توانسته‌اند شکمی از عزا درآند.
 یکی در می‌زند. پدر می‌رود در را باز می‌کند همراه مردی برمی‌گردد:
 - چراغ را روشن کن، زن!
 عمو تا کیت‌زا گابونه‌آ است. کلاه پوست گوسفندش را برمی‌دارد می‌نشیند
 لب تخت.
 نصف شب است. کله‌هامان را از زیر لحاف می‌آریم بیرون. هیچ کدام
 خواب‌مان نبرده. نه فقط پدر و مادرمان بلکه حتا داداش نیون هم که معمولاً
 عادت دارد تا لنگ ظهر بخوابد خوابش نبرده.
 - چه اتفاقی برایت افتاده گابونه‌آ؟
 عمو گابونه‌آ خیلی از پدرم جوان‌تر است.
 - اوضاع خراب است دادا تو دور. خیلی خراب است. آمده‌ام تو خانه‌ی شما
 قائم بشوم. تو ئولت کلک همه چیز کنده شده!
 - آخر آن‌جا چه اتفاقی افتاده؟
 - انقلاب مقلاب!... مگر این‌جا نشده؟
 - معلوم است که شده. تو کارلی گاتزی. فردا هم تو سه کارا. البته ما که
 پریشب چندتا آتش‌سوزی طرف ئولت دیدیم.
 - حرف‌ها می‌زنی! از گرائی یووا Graïova توانسته‌اند ببینند چه‌طور
 می‌خواستی از این‌جا دیده نشود؟ به هزار زحمت توانسته‌ام جانم را نجات بدهم.
 خون و وحشت به دره‌ی ئولت سرازیر شده!
 - تعریف کن ببینیم!
 مادرم رفته بیرون. رفته تو راهرو یک تکه مامالیگا برای عمو تا کیت‌زا بیاورد.
 - لابد چیزی هم نخورده‌ای تا کیت‌زا.
 - هیچی آبجی ماریا. پریروز تا حالا هیچی نخورده‌ام.
 مادرم سفره‌ئی کنار تخت پهن می‌کند.
 - پاهاتان را بکشید عقب، بچه‌ها، با شماهام!

برایش پیاز می آورد. تو یک ماستخوری هم قدری نمک. عمو پیاز را با مشت له می کند یک تکه اش را می زند تو نمک با مامالیگا می خورد. آرواره هایش چغ چغ صدا می کند. پیازش خیلی تند است. چشم هایم می سوزد. عمر گابونه آ چشم هایش مثل چشم های من نازک نارنجی نیست. همان جور می خورد. لقمه رو لقمه. و میان لقمه ها جریانش را تعریف می کند:

— ما دیدیم از چند جا آنور ئولت شعله های آتش بلند شد. گفتیم یکی را با اسب بفرستیم ببیند چه شده. پسر جی گانیه Jiganié داوطلب شد و رفت. دید دهاتی های له ئو Léou شورش کرده اند ارباب ده را کشته اند قصرش را آتش زده اند. شتش خبردار شد که همه ی دهات آنور ئولت سر به شورش برداشته اند ارباب ها را کشته اند که دیگر برده و اسیر نباشند و زمین ها را تصاحب کنند. پسر جی گانیه مثل برق و باد برگشت خودش را رساند به آبادی گفت «انقلاب! انقلاب! ارباب ها را بکشید! تو همه ی دهات، دهقان ها ارباب ها را می کشند. اگر ما هم انقلاب نکنیم و همین امروز ارباب ها مان را نکشیم دهاتی های آنور ئولت می آیند این کار را می کنند و زمین ها را می گیرند تو خودشان قسمت می کنند!» — خُب دیگر. کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا! به قول معروف: آن قطره ی آخر که باعث سر رفتن کاسه می شود چکیده بود! خیلی وقت بود خیال شورش داشتیم گیرم با خودمان می گفتیم: «یک خرده صبر کنیم، شاید دیگران هم بخواهند شورش کنند.» اگر فقط یک آبادی دست به شورش بگذارد مقامات با توپ می رو بندش. اما اگر همه با هم بلند بشوند دیگر آن وقت وضع عوض می شود. و حالا به مان خبر رسیده بود که همه ی مملکت شورش کرده؛ از این سر تا آن سر!... تو تودور، ارباب ملک را می شناسی؟

— آره گمان کنم.

— ارباب زاگوریتز Zagoritz ناکس، مثل ابلیس قدر قدرت است. بیتر تو بخارست زنده گی می کند. فقط برای روشن کردن حساب هایش می آید ده. کارهای املاکش را معمولاً پسرش می گرداند که سروان ارتش است... باری همان

جور که گفتم همه‌مان جمع شدیم جلو بخشداری و هرکس عقیده‌ئی را که داشت رو کرد. وقت زیادی نداشتیم. جی‌گایه طرف‌های غروب خبر شورش را برای‌مان آورده بود. حیاط قصر اریابی دیوار سنگی کت و کلفتی دارد. درهایش چوب بلوط است. پشت درها هم سگ‌های نکره‌ی دیوانه‌ئی ول می‌گردند که درست و حبابی یک گله گُرگِ گرسنه‌اند و اگر آدم را نشاسند تکه‌ی بزرگش گوشش است! یک چراغ بزرگ هم کار گذاشته‌اند که همه‌ی گوشه‌کنارهای حیاط را مثل روز روشن می‌کند... تصمیم گرفتیم آن قدر صبر کنیم که هوا به کلی تاریک بشود. شب آن قدر سیاه بود که انگار از یک دنیای دیگر آمده بود. ماها که جلو بخشداری جمع شده بودیم یک دویست‌تائی می‌شدیم. خیلی دلم می‌خواست من هم تو قصر اریاب می‌رفتم. یعنی راتش، می‌خواستم و نمی‌خواستم. آن وقت ئیانکو داکین Iancou Dakin افتاد جلو. خودت که می‌شناسیش: خلیق اسمش را گذاشته‌اند دیوانه. البته دیوانه نیست، بی‌کله است. ترس سرش نمی‌شود. دیمو دینکا Dimou Dinka و ئیونن گیم‌پالیه Ghimpalié 1 هم کنارش. گیم‌پالیه تو حیاط بخشداری رفت رو یک چهارپایه. زن‌ها مان هم همراه‌مان آمده بودند. بچه‌ها هم با این که هوا تاریک بود آمده بودند. گیم‌پالیه شروع کرد برای‌مان حرف زدن:

– می‌رویم قصر را آتش می‌زنیم. اریاب این‌جا نیست. اگر گیرش آورده بودیم مثل شپش لهش می‌کردیم. اما عیب ندارد، عوضش مباشر تو چنگ‌مان است: مادر این استفانسکوی Stéfanescou پفیوز را به عزایش می‌نشانیم. ما به هر قیمتی شده باید انقلاب کنیم. کی هست که نخواهد با ما بیاید؟ اگر هست خودش را نشان بدهد تا حالیش کنیم یک من ماست چه قدر کره می‌دهد!

از کنار گیم‌پالیه صدای دارجو Darjou بلند شد. او را نمی‌شناسی؟ – بی‌عبار تنه‌لشی درازتر و نکره‌تر و خرزورتر از او تو همه‌ی دنیا پیدا نمی‌شود!...

پدرم می‌گوید:

– چه‌طور نمی‌شناسمش... خدمت اجباری را با هم تو سواره‌نظام گذرانندیم.

وقتی سوار می‌شد، یابو زیر سنگینش به گوز گوز می‌افتاد.

— باری، دارجو داد کشید: «کسی هست که نخواهد با ما بیاید؟ کسی هست که وحشت داشته باشد؟ خلاصه، اگر بینم یکی بزند به چاک یا پا پس بکشد جا به جا شیردانش را می‌کشم بیرون!... یاالله، حرکت! دنبال ما بیائید!».

آن‌ها افتادند پیش. ما هم به دنبالشان.

تو کوچه‌های تنگ و پُریبج و خم، خیلی‌ها از تاریکی استفاده کردند خودشان را از معرکه کشیدند کنار: بعضی‌ها چیدند زیر پرچین‌ها، بعضی‌ها هم سعی کردند عقب بمانند. با وجود این‌ها به قصر اربابی که رسیدیم از زن‌ها و بچه‌ها گذشته صد و پنجاه نفری می‌شدیم. مثل تو قشون به دیوار عمارت از آدم‌ها یک نردبان گوشتی درست کردیم. دو سه نفری رفتند بالا زیر ثیانکو داکین را گرفتند بلندش کردند تا رسید سر دیوار و پرید تو حیاط. چماقش را هم برایش انداختند که تو هوا گرفت. اولین کارش این بود که چراغ حیاط را خاموش کند. اما چه جوری باید از پایه‌اش بالا می‌کشید و خودش را به چراغ می‌رساند؟ جَح سگ‌ها هم افتاده بودند روش چیزی نمانده بود پاره‌اش کنند. به ضرب چماق پوزه‌ی چندتاشان را خرد کرد اما سگ‌ها برای چیز به این کوچکی ول‌کنش نبودند. از درد زوزه می‌کشیدند اما دست از حمله برنمی‌داشتند. هرچور که بود به ضرب چماق خودش را رساند به چراغ حیاط و شیشه‌اش را خُرد کرد. چراغ برگشت و خاموش شد. تاریکی غلیظی رو حیاط اربابی افتاد. چند نفر دیگر از ما خودشان را از آن طرف انداختند پائین. از دیوار محوطه گذشتیم سگ‌ها را تاراندیم دویدیم طرف درها و بازشان کردیم. حمله شروع شد. درستش را بخواهی اول به طرف ساختمان حمله بردیم. حمله‌ی غافل‌گیرانه باعث شد که نوکرها دُم‌شان را بگذارند رو کول‌شان فلنگ را ببندند. با آن‌ها حسابی نداشتیم که تسویه کنیم، ول‌شان کردیم از روی دیوارها فرار کنند توی جنگل قایم بشوند. مرده‌شورشان ببرد! کسی که ما دنبالش می‌گشتیم استفانسکوی مباشر بود. گیرم او از قضیه بو برده بود کله‌ی سحر زده بود به چاک رفته بود شهر. زنش را تو یکی

از اتاق‌ها گیر آوردیم: ناخوش رو تخت افتاده بود. از پشت پیرهن نازکش همه‌ی جان‌ش پیدا بود. سه تا دختر بچه‌اش هم تنگ دلش چیده بودند: زیکا و سیکا و می‌لیکا. چشم‌شان که به ما افتاد زنک شروع کرد ناله کردن و دخترها دست گذاشتند به جیغ کشیدن. گیم‌پالیه خواست با چماقش سر همه‌شان را بکوبد که من جلو دستش را گرفتم. گفتم: - هی، گیم‌پالیه، ما برای کشتن زن‌ها و بچه‌ها نیامده‌ایم. مغزت را کار بینداز احمق! بیخود و بی‌جهت چرا خون ریخته شود؟ اگر ارباب را این‌جا گیر می‌آوردیم البته می‌کُشیمش. استفانکوی مباشر را همین‌طور. اما خون این زنکه‌ی احمق و این موش خرماها را گردن بگیریم که چی؟

دارجو زیر لب گفت: - حق با تاکیدت‌ها است.

گیم‌پالیه نفی تو صورت زنکه انداخت و پشش را به او کرد.

من زن مباشر را سپردم دست زنم که برساندش جای امنی. زنم او و بچه‌هایش را سوار گاری کرد به خانه‌ی یکی از جنگلبان‌ها برد و آن‌جا قایم‌شان کرد. از این‌که توانستم به داد بیچاره‌ئی برسم خدا را هزار مرتبه شکر می‌کنم. کار خیری از دستم برآمد و کردم. اما یک اتفاق دیگر هم افتاد که مثل آن یکی تعریفی نداشت و مدام روی وجدانم سنگینی می‌کند: با کومک دیگران انبار را آتش زدیم. اصطبل‌ها و طویله‌ها را آتش زدیم. پیش از سوزاندن انبار همه‌ی شیشه‌ها را شکستیم. ظرف و ظروف و بشقاب‌ها را گیر آوردیم زن‌ها حمله کردند تا دانه‌ی آخرش را شکستند. گاه انبارها و انبارهای غله و حبوبات را به آتش کشیدیم. دود و شعله‌ئی به آسمان رفت که خودتان هم از این‌جا دیدید. خانه‌ی اربابی فوراً سوخت. درهای سردابه‌ها را خرد کردیم. تاناسوئیو Tanassoïou خپله را که می‌شناسی: همان‌که موقع راه رفتن انگار کونش را رو زمین می‌کشد. آره، او سه تا آردک بلند کرد.

انقلاب‌مان تمام شده بود. برگشته بودیم خانه‌ها مان چشم به راه و گوش به زنگ نشسته بودیم، اما گوش به زنگ چه؟ هیچ کس درست نمی‌دانست. شاید منتظر بودیم دانشجو‌ها بیایند زمین‌های ارباب را میان‌مان تقسیم کنند، اما آنچه

آمد درست یک چیز دیگر بود:

دیروز صبح همه‌ی ما دسته دسته ریختیم تو کوچه‌های ده و ناگهان پسر اریاب - آتانازه زاگوریتز Athanase Zagoritz سروان سوارنظام - را نوک تپه دیدیم یک گردان سوار تفنگ به دوش هم دنبالش. با صف‌های فشرده جلو می‌آمدند و نیزه‌هاشان را تکان می‌دادند. به تاخت از تپه‌ی کوچک سرازیر شدند. لابد وضع محل یادت هست: - از تپه که سرازیر شدی طرف راستت خانه‌ی رادوکان Radoucan است. الی رادوکان Elie R. مدتی تو شهر روزنامه‌فروشی کرده بود، امال پائیز با یک خرده پولی که توانسته بود پس‌انداز کند برگشته بود به ده. فکر کرده بود دیگر زنده‌گی کردن تو زاغه‌ها و دخمه‌های زیرزمینی بسش است. فکر کرده بود مثل دیگران برای خودش رو زمین خانه‌ی بسازد و از آفتاب لذت ببرد. اول پائیز چوب‌بست‌ها را کار گذاشته بود دست به کار شده بود. حالا دیگر همین مانده بود که دیوارها را کاهگل کند و تخته‌های بام را بکوبد. الی تو شورش هم هیچ دخالتی نکرده بود. وقتی آتانازه زاگوریتز سر و کله‌اش جلو خانه پیدا شد الی رو خریای شیروانی سوار شده بود داشت تخته‌های بام را می‌کوبید. آتانازه بسش را نگه داشت تفنگ را گذاشت به شان‌اش قراول رفت و دو کرد. گلوله به کله‌ی الی خورد از آن بالا مثل یک تکه گوشت خون‌آلود افتاد تو حیاط. زنش به صدای تفنگ آمد بیرون. اول نفهمید چه اتفاقی افتاده. بعد شوهرش را دید که غرق خون افتاده خرخر می‌کند و آتانازه هم سوار اسب وسط کوچه ایستاده هنوز از لوله‌ی تفنگش دود بیرون می‌آید. به دنبال زن بچه‌ها هم ریختند بیرون. چهارتا. پدر پدرگویان خودشان را انداختند رو جنازه. جنازه را به رو برگرداندند و سرپایشان غرق خون شد. زن بدبخت مثل یک درنده‌ی وحشی خودش را روی افسر انداخت که:

- شوهر مرا کشتی، قاتل! خدا از گناهت نگذرد!

بی‌حیا شمشیرش را کشید با پهنای آن چنان به صورت ئی لینکا زن الی کوبید که صورتش را سرتاسر شکافت. زن بینوا میان خاک‌ها غلتید، به زحمت خودش

را کشید تو خانه خونی را که از زخمش می‌ریخت با آرد بند آورد. جای شمیر تا آخر عمر رو صورتش می‌ماند.

بعد سوارها افتادند تو کوچه پس کوچه‌های ده. دهاتی‌ها چیدند تو کلبه‌هاشان و برای آن که معلوم نشود تو خانه‌اند اجاق را خاموش کردند. سربازها دنبال بخندار گشتند تا این که آخر سر خود آتانازه پیداش کرد کشیدش بیرون بردش تو بخشداری. دستور داد کشیش را هم آوردند. آخر کشیش هم مثل بخندار نوکر ارباب است. به‌شان گفت:

— اسم همه‌ی دهقان‌های شورشی را برای من بنویسد.

بخندار صورت را برایش نوشت. معلوم است دیگر: با کومکا کشیش. سربازها و نوکرهای ارباب رفتند یکی یکی آدم‌هائی را که اسم‌شان تو صورت بود کشیدند آوردند. هرکس را تو خانه‌اش بود کشان کشان آوردند تو بخشداری. من خودم را قایم کردم. زخم همین طور. هر جور بود توانستم خودم را از ده بکشم بیرون. سینه‌مال سینه‌مال خودم را رساندم به جنگل. تو جنگل خبر شدم نیانکو داکین را بسته بوده‌اند به پایهی چراغ حیاط اربابی و سروان به دوتا سرباز امر کرده تا می‌خورد کتکش بزنند.

به سربازها گفته بوده: — دوتا چماق بردارید بیفتید به جان این فلان فلان شده.

سربازها جواب داده بودند: — نمی‌توانیم بزنیمش جناب سروان. ما بچه‌ی پلویی Plopi هستیم. همین آبادی پهلوی. این پسرعموی ماست نمی‌توانیم بزنیمش... تازه، چه‌طور می‌توانیم این کار را بکنیم؟ آخر اگر تو خدمت نظام نبودیم خود ما هم همراه دیگران شورش می‌کردیم.

— راست می‌گوید جناب سروان. حق دارد.

سروان زاگوریتز تقریباً توی ده بزرگ شده همه‌ی دهاتی‌ها را می‌شناسد. بعدها هم که به شهر برگشت اغلب اوقات سری به آبادی می‌زد. هیچ وقت تو آبادی از گل نازک‌تر نشنیده بود. دهاتی‌ها هیچ وقت دردسری برایش پیش نیاورده بودند. درست است که گاه‌گاه غری می‌زد و عربده‌ئی می‌کشید اما از آن

جا تا دست به چماق شدن قدم بزرگی بود که سروان حتا فکرش را هم نمی‌کرد یک روز به برداشتن آن مجبور بشود، و حالا به نظرش می‌آمد این آدم‌هائی که جلوش ایستاده‌اند غیر از آدم‌های سابقند. دیگر آنها را نمی‌شناخت. مثل خیلی‌های دیگر به خودش گفته بود: «شورش باید به کومک قشون، همین قشونی که همیشه فرمان‌هائی را که به‌اش داده شده کورکورانه اطاعت کرده سرکوب بشود.»

از ده سال پیش که سروان زاگوریتز زیر پرچم خدمت می‌کرد تا حالا برایش پیش نیامده بود که از فرمانش سر بیچند. و حالا در یک‌چنین وضعی تو روی شورشی‌هائی که گردان احاطه‌شان کرده، دوتا سرباز، دوتا سرباز بدبخت کون‌لُختی که هر را از پر تشخیص نمی‌دهند به‌اش جواب داده‌اند که: «نه، نمی‌توانیم بزیمش!». فرمان او روشن بود جواب سربازها روشن‌تر.

– که این طور! پس شماها هم با این آشوب‌طلب‌ها هم‌پالکی هتید!

شش لولش را کشید دو تیر پست هم به طرف‌شان خالی کرد. سربازها یکی بعد از دیگری تلوتلو خوردند و نقش زمین شدند.

افسر رویش را کرد به طرف آن‌های دیگر و گفت:

– اگر با شورشی‌ها قوم و خویشید خودتان می‌دانید، اما در حال حاضر فقط سربازید و باید فرمان‌ها را اجرا کنید.

– ما نمی‌توانیم این فرمان را اجرا کنیم جناب سروان. قوم و خویشی ما و شورشی‌ها فقط از راه خون و خانواده نیست. فقط همین دو نفری که با دست خودتان کشتید با این‌ها قوم و خویشی آن جوری داشتند. چون خودشان هم بچه‌های این جا بودند، مال تولت بودند. بقیه‌مان تقریباً همه‌گی بچه‌های آرگش Argech هستیم. متها موضوع سر چیز دیگر است: ما همه‌مان مال دهاتیم. این روزها همه‌ی دهات‌ها به ارباب‌ها شوریده‌اند. لابد قوم و خویش‌های خودمان هم توشان هستند. اگر ما به روی شورشی‌ها تیراندازی کنیم درست مثل این است که به روی برادرهای آرگشی‌مان تیراندازی کرده باشیم. این جوری است که

تصمیم گرفته‌ایم نه تیراندازی کنیم نه کک‌شان بزنیم.

– منظورت از «ما» کیست، گروه‌بان آماریه‌ئی؟

– همین ما، گردان، جناب سروان.

سروان با یک گلوله که تو سر گروه‌بان خالی کرد کلکش را کند. بعد فریاد

کشید:

– باز هم کسی هست که کله‌اش هوس سرب داغ کرده باشد؟

سربازها از ترس لرزه به هیکل‌شان افتاد و خواه و ناخواه اطاعت کردند. برای

بعضی‌ها ترس از مرگ، از خودِ مرگ هم قوی‌تر است. دوتا سرباز به اشاره‌ی

سروان از صف آمدند بیرون و داکین را به باد چماق گرفتند آن قدر کوبیدند که زیر

کُتک جان داد.

سروان که می‌دانست دینو دینکا و ئیون گیم‌پالیه و دارجو جان‌سخت‌تر از

آنند که سربازها بتوانند به آسانی از پس‌شان برآیند در موردشان روش دیگری

پیش گرفت. فرستاد برایش مقداری دستک و طناب آوردند. میچ پاهای‌شان را

گذاشت لای دستک‌های چوبی و دوسر دستک‌ها را محکم با طناب بست.

گردن‌شان را هم داد به همین شکل بستند، طوری که دیگر جُم نمی‌توانستند

بخورند. بعد گفت دمر و انداختندشان زمین، جوری که دهن‌شان رو خاک بیفتد.

و آن وقت به سربازها گفت آن قدر با تُخماق بکوبند که استخوان‌هاشان نرم

بشود. سربازها هم آن قدر زدندشان که مُردند. مخصوصاً دستور داشتند چماق تو

کله‌شان نزنند که زجر و شکنجه‌شان طول بکشد. اول از وسط کمرشان شروع

کردند و یواش یواش بالاتر زدند تا رسید به گردن‌شان؛ و بعد دوباره ضربه‌ها را به

طرف پاهای‌شان پائین آوردند. سانتیمتر به سانتیمتر. انگار تصمیم گرفته بودند

خُرد و خاکشیرشان بکنند. و راستی راستی هم که خُرد و خاکشیرشان کردند.

فلک‌زده‌ها یک مدت فریاد کشیدند و بعد از صدا افتادند. از درد زمین را گاز

می‌گرفتند. آن‌های دیگر که منتظر نوبت‌شان بودند نگاه می‌کردند. سربازها هم

تفنگ به دست مواظب بودند. زن‌های آن بیچاره‌ها حتا جرئت نمی‌کردند ناله و

زاری کنند. شکنجه مدت درازی طول کشید. هرکدام می‌مُردند، جنازه‌شان را همان جور که بود با همان تخته‌بندی می‌انداختند پشت ساختمان بخشداری... سروان زاگوریتز سی نفری را به همین وضع کُشت. هرکس را تو خانه‌اش گیر آوردند همین جور شکنجه دادند و کُشتند. آن وقت داد سیم‌های تلفن را تعمیر کردند با شهر صحبت کرد و به سرهنگ گزارش داد:

– سیصدتا زندانی دارم.

سرهنگ تو تلفن دست گذاشت به زوزه کشیدن که.

– آنچه مورد علاقه‌ی من است تعداد زندانی‌ها نیست، تعداد کشته‌ها را به من بگوئید... چه؟ ول می‌کنید سروان؟

– برعکس، جناب سرهنگ. ول نمی‌کنم که هیچ بلکه درست برعکس...

شکنجه‌ها باز هم وحشت‌انگیزتر شده بود، اما سروان زاگوریتز فکر کرده بود آدم‌کشی‌ها و شکنجه‌هاش آن جور که باید تخم و حشت میان مردم نیاشیده. این بود که به کومک افسرهای زیردستش و به راهنمایی کتیش و ژاندارم‌ها همه‌ی آبادی را به آتش کشید.

فریاد می‌زد: – شماها بودید که انبارهای مرا آتش زدید؟... بسیارخوب. چیزی که عوض دارد گله ندارد!

نصف بیشتر آبادی تبدیل شد به یک تُلِ خاکستر. با شمشیر لُخت افتاده بود میان زن‌ها و بچه‌ها، از خانه‌ها بیرون‌شان می‌انداخت و خانه‌ها را آتش می‌زد. مردم بدبخت دربه‌در و بی‌آشیان شده‌اند و تو جاده‌ها گدائی می‌کنند. مردهائی را که زیر شکنجه تاب آورده‌اند و نمرده‌اند تحت‌الحفظ برده‌اند به شهر تورنو.

عمو گابونه‌آ صحبتش را تمام می‌کند.

پدرم برمی‌گردد به طرف ما و می‌گوید:

– با شما هتم! باید جلو زبان‌تان را نگه دارید. از این حرف‌هائی که شنیدید نباید تو دهکده یک کلمه به کسی بگوئید. تو هم همین طور تاکیت‌زا؛ دیگر حرفش را نزن. چه فایده دارد که مردم بیخود به وحشت بیفتند؟ هرچه بخواهد

بشود می‌شود. ما باید انقلاب را ادامه بدهیم و دنباله‌اش را ول نکنیم. هرچه باداباد! چه شکست بخوریم چه تو همین وضع بمانیم نتیجه‌اش یکی است.

همین که هوا روشن می‌شود همه‌ی اهل ده مثل این که جنون برشان داشته باشد می‌ریزند تو کوچه و جلو بخشداری جمع می‌شوند.
تیت زائوئیه می‌گوید:

– برویم سه کارا آن جا هم دستی زیر بار انقلاب بکنیم.

گائینا Gaïna: – سه کارا برویم که چه؟ می‌گویند سربازهای تورنو را به همه طرف می‌فرستند تا انقلاب را خفه کنند. کارهایی که دیروز کردیم بس نیست؟
تیت زائوئیه: – نه، بس نیست. از همه چیز گذشته راجع به سربازها هم که خبر درست و دست اولی نداریم.

گائینا: – به هر حال این جور می‌گویند.

تیت زائوئیه: – خیلی چیزها می‌گویند! نباید رو هر حرفی حساب کرد. یاالله، حرکت به طرف سه کارا!

راستی هم که خیلی چیزها می‌گویند! خبرها از پرنده‌ها تُندتر پرواز می‌کنند. خبرهایی هست که خوب است و مردم با شادی می‌پذیرند. ارباب‌هایی که شورشی‌ها نتوانستند تو قصرها غافلگیرشان کنند، دُم‌شان را گذاشته‌اند کول‌شان با قایق از دانوب گذشته‌اند پناه برده‌اند به بلغارها و مسلماً دیگر بر نمی‌گردند.
کشیش بولبوک جرئی به خودش می‌دهد از سوراخش می‌آید بیرون اما دیگر مردش نیت که پاش را از حیاط به کوچه بگذارد:

– این‌ها همه‌اش خواب و خیال است فرزندان من، یک مِثت افانه است. ارباب‌ها برمی‌گردند. شماها زمین می‌خواهید؟ ارباب‌ها به‌تان زمین می‌دهند، غصه نخورید. آن قدر زمین به‌تان می‌دهند که توش گم بشوید... هسی، کومستیکا Costica! پسر جان، بیا جلو این پول را بگیر از دکان بوسیوک نیم بطر عرق برای من بخر. نه خدایا، یک لیتر پسر جان، یک لیتر تمام.

کوستیکا - پسر تزانزو - مدت درازی کثيش را برانداز می‌کند و بالاخره می‌گوید:

- چرا بروم برای تان عرق بخرم پدر؟ مگر من نوکرتان هستم؟
کثيش که از رو رفته می‌گوید:

- تو را به خدا می‌بيند؟ پدر سوخته گی حتا تو ذات بچه‌ها هم نفوذ کرده.
و همان جا کنار پرچين خانه‌اش می‌ماند.

پسر تزانزو به طول کوچه که مردم توش در جنب و جوشند نگاه می‌کند.
خبرهای خوب است که پاپس به ده می‌رسد. اشخاص دیگری هم از راه
می‌رسند. گاهی گفته می‌شود ارتش دهات را به آتش و خون کشیده و درجه‌دارها
هر که را قضا و قدر تو چنگ‌شان بیندازد می‌کُشد. گاهی اطمینان داده می‌شود که
سربازها از تیراندازی به طرف شورشی‌ها خودداری می‌کنند و خودشان هم
می‌آیند طرف انقلابيون.

پدرم می‌گوید:

- آخ، اگر سربازها با اسلحه‌شان طرف ما را می‌گرفتند همه‌ی مملکت را فتح
می‌کردیم. اگر...

جماعت گوش می‌دهند، کلاه پوستی‌هاشان را می‌زنند عقب و از روی
بی‌تصميمی کله‌شان را می‌خاراندند. دوباره گرفتار بی‌تصميمی شده‌اند.

تیت‌زا نوئیه و اودودوئی و پی‌چیکا تحریک‌شان می‌کنند:

- برویم سه‌کارا! همه به طرف سه‌کارا!

و زواکا حرف آن‌ها را تکرار می‌کند.

همه به طرف سه‌کارا راه می‌افتند. وقتی به آن‌جا می‌رسیم تازه خورشید
رسیده به وسط آسمان. قصر اریاب از همه طرف باز است. چند نفری آن‌تو
مشغول جت و جو هستند. پنجره‌ها شکسته است اصطبل‌ها سوخته.

- اهل ده کجانند؟

- رو تبه: انبار اریاب.

انبار به قریه مسلط است. هیاو و ازدحام عجیبی آن جا هست. توده‌های کاد می‌سوزد. همه چیز می‌سوزد: انبارهای گندم، انبارهای ذرت، انبارهای بُنشن. همه‌ی ده تو محوطه حلقه زده‌اند. آن وسط، فیلیپ پی‌سیکوی Philippe Pisicou ناظر دراز به دراز رو زمین افتاده.

این مرد عادت بسیار کثیفی داشت: با اسب تو منطقه می‌گشت و همان طور در حال عبور نوک شلاقش را به ضرب رو گرده‌ی دهقان‌ها فرو می‌آورد و داد می‌زد:

شیارِ شُخم باید باریک و عمیق باشد، دیوث!

و گاهی هم دشنامی هرزه‌تر از این.

در واقع شیارِ شُخم باید هم باریک و عمیق باشد. چون به این ترتیب مزرعه محصول بیشتری می‌دهد. گیرم برای این کار لازم است آدم ورزش‌های زورمندی داشته باشد که علوفه‌ی حسابی خورده باشند و گاوآهنی داشته باشد که بشود رویش حساب کرد. اگر گاوآهن به لعنت خدا نیرزد و ورزش‌ها همه‌اش به بزرگی یک گوسفند باشند شیارِ شُخم نه باریک می‌شود نه عمیق؛ بلکه پهن و کم‌عمق از کار درمی‌آید. بته به همت ورزشانی که آدم دارد.

اما پی‌سیکوی ناظر حرف حساب سرش نمی‌شود که. چه ورزشی خوب داشته باشی چه نه، شیارهای شُخمی که تو زمین اریاب می‌زنی باید باریک و عمیق باشد. این امرِ اریاب است و ناظر باید مراقب باشد امر اریاب اجرا بشود.

اریاب ملک سه‌کارا سرهنگ پیه‌نارو Piénarou است که تقریباً تمام سال را در بخارست می‌گذراند. جناب سرهنگ غیر از فیلیپ، دی‌موفتیه استیروبوی Dimoftiè Stirbou مباشر را هم زیر چاق دارد که در واقع آدم مورد اطمینانش است. حیف که به جنگ شورشی‌ها نیفتاد. فقط توانستند ناظر را گیر بیازند. همان جا تو محوطه‌ی انبارها بود که یکهو رسیدند خورش را چیدند.

فیلیپ پی‌سیکو اهل ده است. زنش سابق مثل همه‌ی دهاتی‌ها پایرهنه

می‌گشت اما این اواخر کفش خانم‌ها را پا می‌کند و لباس‌های زن ارباب را می‌پوشد. خودِ ناظر هم چاروق را گذاشته کنار پوتین پا می‌کند و لباس‌هایی را که ارباب بش بدهد می‌پوشد، و ارباب هم رخت و لباس‌هایی به‌اش نمی‌دهد که زیاد کهنه باشد. همه‌ی پیوندهایش را با آبادی بُریده. سر مزرعه کشیک اشخاص را می‌کشد و همه جا حتا تو کوچه پس‌کوچه‌های آبادی هم تو نخ یکی یکی آدم‌هاست:

– امروز چرا سر زمین نرفته‌ای؟

– ورزهایم مریضند آقا فیلیپ.

البته ناظر باور نمی‌کند. مرد بینوا را با تازیانه‌ئی که تو دستش است به باد کتک می‌گیرد. بیچاره مرد آه می‌کشد. آه می‌کشد و... چیزی نمی‌گوید. ناظر دوتا برادر دارد دوتا برادرزن. رفتارش با آنها بدتر از دیگران است. دیگر حتا کس و کار خودش را هم نمی‌شناسد:

– سنده‌های بی‌سروپا! می‌داند خدای من کیست؟ می‌داند رزق و روزی مرا کی می‌دهد؟ شماها نمی‌دهید. سرهنگ پیه‌نارو روزی رسان من است. حالی تان شد؟

– حالی مان شد قربان.

باری. جماعت تو محوطه‌ی انبارها گیرش آوردند و به طرفش حمله بُردند.

وسط محوطه سوار اسب شلاق به دست استاد تا بیایند جلو.

– خُب. چه می‌خواهید؟ قصر را که آتش زدید و همه چیز را ریختید به هم. خودم یکی یکی تان را دیده‌ام و اسم‌هاتان را یادداشت کرده‌ام. فردا جناب سرهنگ با قشون از بخارست می‌آید همه‌تان را مثل یک مُشت سگِ هار می‌گذارد جلو گلوله. بله، درست عین یک مُشت سگِ هار... همه‌تان هار شده‌اید...

عمو ئوتزویار فریاد زد:

– ناکسِ پررو هنوز هم جرئت می‌کند به ما بد و بیراه بگوید! یاالله بچه‌ها، باز

هم ایستاده‌اید؟

جماعت چنگک‌ها و چماق‌ها و تبرها را تو هوا تکان دادند. ناظر به آنچه با چشم‌های خودش می‌دید باور نمی‌کرد اما بالاخره ناچار شد باور کند.

شروع کرد با شلاق از خودش دفاع کردن اما دیگر کسی از شلاقش نمی‌ترسد. کمر بندش را چسبیدند از اسب کشیدندش پائین. چیزی نمانده بود به ضرب تخماق قالش را بکنند که صدای عمو ئوتزو پار بلند شد:

— نه، نه... با چماق نه. با مشت و لگد هم نه. حساب او را باید جور دیگری رسید. فکرش را کرده‌ام...

خُب، اگر عمو ئوتزو پار فکری کرده جماعت باید دست نگهدارند ببینند چه جور فکری است. همه‌شان می‌دانند عمو ئوتزو پار چه موجود شریرِ نُخاله‌ئی است.

— فقط همین قدر مواظب باشید از چنگ‌تان درنرود.

عمو جان رفت خنزر پنزرها را زیر و رو کرد و با یک تیغ‌هی گاو آهن برگشت. تو محوطه‌ی انبارها کارگاه‌هایی هست که در آن، کولی‌های چلینگر گاو آهن‌ها و کلوخ‌کوب‌ها و خرمن‌کوب‌ها را تعمیر می‌کنند. تو این کارگاه‌ها هر سال بهار به مُجردی که برف‌ها آب شد برای اریاب صدها تیغ‌هی گاو آهن تیز می‌شود.

عمو جانم گنده‌ترین تیغ‌ئی را که گیرش آمد برداشت آورد. مثل یک تیغ‌هی نو برق می‌زد و مثل یک تیغ دلاکی می‌بُرید.

— خُب، که شیار باید باریک و عمیق باشد. ها؟

مباشراً که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود تسلط به خودش را از دست نداد. جلو خودش را گرفته بود که ناگهان چیزی از دهنش بیرون نپرد.

— شیار عمیق و باریک!... خُب، حالا به شیار عمیق و باریک می‌رسی...

جماعت شست‌شان خیردار شد و چندان سردی از مُهره‌ی پشت‌شان گذشت. بین همه‌ی آن عده یکی نبود که فیلیپ پی‌سیکوی مباشر با شلاق خطی

به گرده‌اش نینداخته باشد. یکی نبود که از ناظر فحشِ عرض و ناموس تحویل نگرفته باشد. زنی نبود که ناظر به زور بغلش نخوابیده باشد. کسی نبود که ناظر به گُهِش نکشیده باشد. حتا بچه‌ئی نبود که از نوک تازیانه‌ی مباشر اثری به گونه‌اش نیفتاده باشد.

— دست و پایش رامحکم نگهدارید...

عمو جان دوزانو کنار مباشر نشست و دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را وا کرد. نیم‌تنه‌ئی که اربابش به‌اش داده بود. یخه‌ی پیرهنش را هم وا کرد. خیلی آرام — دکمه به دکمه — که مبادا پیرهن پاره بشود. به نافش که رسید حوصله‌اش سررفت و ناگهان، به یک ضرب پیرهن را تا ته جر داد. گره تسمه‌ی کمر را وا کرد و شلوارش را از کونش کشید پائین. لبه‌های پیرهن را کنار زد و سینه‌اش را انداخت بیرون. مباشر سینه‌ی پُریشمی داشت که نصف بیشترش سفید شده بود. تو سیلش تک و توکی موی سفید دیده می‌شد اما سینه‌اش پُر از پشم سفید بود. شال کُرکی پهنی به کمرش پیچیده بود که وقتی آن را باز کردند شکم گنده‌اش گرد و سفید و پُریه افتاد بیرون.

یکی از میان جمع داد زد:

— بی‌همه کس شکمش سه طبقه است!

و تُقی حواله‌ی صورت مباشر کرد.

عمو نوتزوپار تیغه‌ی گاو آهن را برداشت و تا جایی که زورش اجازه می‌داد، عمیق، تو گلوی مباشر فرو کرد. خون فواره زد بیرون شروع کرد غُلفل کردن اما عمو نوتزوپار ککش هم نگزید. صورتش همان جور سخت و تلخ ماند و تیره مثل خاک. دست‌هایش هم همان جور مثل خاک تیره رنگ است. آهن را باز هم عمیق‌تر فرو کرد. مباشر فریادی کشید که کوتاه اما دلخراش بود. همه‌اش همین. بعد به خرخر افتاد. خون همان جور غُلفل می‌کرد. عمویم مثل این که سوار یابو بشود سوار مباشر شد کونش را گذاشت رو لمبره‌اش و خودش را خوب جا به جا کرد. دوتا دست‌هایش را گذاشت پشت تیغه و آن را راحت به طرف ناف

مباشر کشید. شکاف به ناف رسید و از آن هم گذشت.

عمو ئوتزوپیار فریاد زد:

— بروید برایم مامالیگا پیدا کنید بیارید. یک تکه مامالیگا!

زن‌ها دویدند طرف آشپزخانه که هنوز آتش نزده بودند. عمه مارگیولا ئوتزوپیار Marghiola O. و دختر عمه دیتزای لب‌شکری پیشاپیش دسته‌ی زن‌ها می‌دویدند. وقتی برگشتند، دیتزا مامالیگائی تو بغلش بود که هنوز داغ بود. مامالیگائی که بیشتر با سبوس درست شده بود تا با آرد. یک مامالیگای سرخ پشت گلی که رویش تخته تخته پوست بسته بود... یک زن دیگر هم پاتیل بزرگی آورده بود پُر از لوییای داغ... لوییای جوشان را از شکاف پوست ریختند تو شکم مباشر، مامالیگا را هم چپاندند آن تو... بجهئی دوان دوان از دنبال زن‌ها آمد که یک قاشق چوبی دستش بود. آن را هم از طرف دست‌هاش وسط توده‌ی متعفن شکمبه‌ی مباشر که با مامالیگا و لوییای داغ انباشته شده بود کاشتند.

— بگذار فیلیپ پی‌سیکوی مباشر هم مامالیگای سبوس بخورد ببیند دنیا

دست کیت!

و جماعت همه با هم دم گرفتند:

شیار تنگ و باریکه

مباشر آی مباشر!

شیار سیاه و تاریکه

مباشر آی مباشر!

ماها همه‌مان تماشا می‌کنیم. از چشم هیچ کس قطره اشکی در نمی‌آید. هیچ کس شادی نمی‌کند. هیچ کس نمی‌خندد. عمو ئوتزوپیار خم می‌شود یک مُشت گل از زمین برمی‌دارد دست‌هایش را با آن پاک می‌کند. آخر گل خون را پاک می‌کند. بعد هم دست‌هایش را می‌مالد به شلووارش.

خلق الله از تپه سرازیر می شوند طرف آبادی.

ما هم سرازیر می شویم.

صدای تیتزا اوئیه را می شنویم که می گوید: - فکر می کنم دیگر تو سه کارا

کاری نداشته باشیم. برگردیم خانه.

از راه تپه - همان راهی که مادر بزرگمان از کارلومان Carloman برای آمدن

پیش ما طی می کند - برمی گردیم به ده. کارلومان را دور می زنیم و از کنار

گورستان می گذریم می رسیم به نوک تپه. تو شیار تاکستان خشک برمی خوریم به

یک دسته دهقان. ده دوازده نفری می شوند. به شان که رسیدیم زگامائه می پرسد:

- این جا چه می کنید؟

یکی شان همان طور که دارد دکمه های شلوارش را می بندد جواب می دهد:

- کاری را که باید می کردیم!

آن های دیگر هم همه شان غرق گلند. سرپاشان گلی است مخصوصاً از کمر تا

زانو هاشان.

- خوب دیگر. یک کاری باید می کردیم که... کردیم.

زنی وسط شیار افتاده است. خودش را جمع کرده و تقریباً بی حرکت افتاده. با

لباس های مچاله. دامنش تکه پاره شده و موهایش آشفته و غرق گل است. دوتا

بچه ی کوچولو پهلو شدند که از وحشت جرأت نطق کشیدن ندارند. آن ها هم توی

گل و شل افتاده اند. مفاصل رو لب و چانه شان آویزان است. تنها چشم هاشان

تمیز است اما پلک هاشان از گل و لای سیاه شده.

تیتزا اوئیه می پرسد: - این کیست؟

یکی از مردهای دسته جواب می دهد:

- زن مباشر است. مادام وه تا Vóta. یک خرده حالش را جا آوردیم!

گند عرق از دهن شان بیرون می زند. چشم هاشان پُر از وحشت است. کاشف

عمل می آید که موقع آتش زدن قصر اریابی زن استریو را که با بچه هایش از ده

فرار کرده بود و می‌خواست خودش را از میان کشتزارها برساند به ایستگاه راه‌آهن می‌بینند. چون حسابی مست بوده‌اند عقبش می‌کنند گیرش می‌آرند می‌کشندش تو شیارهای تاکتان و یکی یکی به زور بغلش می‌خوابند.
تیت‌زا ثوئیه سرشان فریاد می‌زند:

— به لعنت خدا گرفتار بشوید، کثافت‌ها! این جور می‌خواهید پیش ببرید و صاحب زمین بشوید؟

کوستاکه تورتوریکا Costaké Toutourica به کومک تراکالیه Tracalié زن را بلند می‌کند می‌اندازد رو کولش. زن‌های دیگر هم بچه‌ها را بغل می‌کنند. بچه‌ها از ترس می‌لرزند و می‌خواهند دربروند. می‌زنند زیر گریه و شروع می‌کنند به هوار کشیدن. ماگاره تا Magaréta با ترحم به زن استریبوی مباشر نگاه می‌کند و می‌گوید:

— این بدبختی است. مسلم است که گاهی یک همچو چیزهائی پیش می‌آید. دست‌کم این‌ها عرق خورده بودند حالی‌شان نمی‌شده چه کار دارند می‌کنند، اما شوهرش دی‌موفتیه چه قدر از دخترها را بی‌سیرت کرد! چه قدر زن‌های شوهردار را به زور کشید زیر اخیه!... باز اربابِ ناجنش اگر گهی می‌خورد دست‌کم جوان بود... ناکس، دیگر برایش مطرح نبود که آن‌ها هم دل‌شان می‌خواهد یا نه... و تازه، خود خوک پدرسگش هم می‌دانست که چه کار دارد می‌کند... البته آن زن‌ها و آن دخترها از خوابیدن بغل شوهر نکره‌ی این زنکه نمردند. حتا توشان کسانی بودند که به‌شان هم ساخت... این خانم هم از این که چندتا دهاتی به‌اش تجاوز کرده‌اند نمی‌میرد. فقط ممکن است شوهرش این ضرب‌المثل معروف یادش بیاید که: اگر خوش نداری انگشت به سوراخت بکنند انگشت به سوارخ کسی نکن!

زن استریبو را بردند به ایستگاه. بچه‌هایش را هم. زنک به هوش آمد. قطار بردشان به شهر که آن جا می‌توانستند در امان باشند.
اما پاپتی‌های ده: آن‌ها نه جانی داشتند و نه وسیله‌ئی که فردا و روزهای

بی حساب آینده بتوانند خودشان را در مقابل آنچه به سرشان خواهد آمد در امان نگهدارند.

همان شب سوارنظام از راه رسید و آبادی را محاصره کرد!

بخشدارها و کشیش‌ها و ژاندارم‌ها صورت اسامی شورشی‌ها را ترتیب دادند.

آدم‌ها را کشیدند بردند بخشداری، رو زمین دراز کردند از پس گردن تا پاشنه‌ی پاشان را با چماق کوبیدند. مردان زیادی زیر شکنجه جان دادند. مردان دیگری با استخوان‌های شکسته، با دست‌های از پشت بسته، هر هشت تا و ده تائی به یک الوار بلند سنگین بسته شدند و پا پیاده فرستادندشان به مرکز بخش. مردانی که از زور خسته‌گی نمی‌توانند قدم از قدم بردارند صد تا صد تا از طرف شمال می‌آیند و به طرف دانوب اعزام می‌شوند. همه‌شان گرسنه‌اند. با ریش‌های چندروزه، لباس‌های ژنده، پاهای برهنه... سرما هنوز گزنده است. بسیاری از آن‌ها جز یک لا پیره‌ن و یک زیرشلواری چیزی تن‌شان نیست و سرشان برهنه است. درجه‌دارهای قشون، شلاق به دست آن‌ها را عین گله‌های گاو و گوسفند هی می‌کنند. وقتی یکی‌شان طاقش تمام می‌شود و بی‌حال و بی‌نفس از پا درمی‌آید، افسرها با شمشیر لُخت می‌افتند به جانش.

پست پرچین‌های کُلفتِ دو طرف جاده پنهان می‌شویم و عبور کاروان‌های زندانیان / شورشیان را که یک‌ریز می‌گذرد تماشا می‌کنیم...

تورتوریکا زیر گوشم پیچ می‌کند:

— این‌ها مال کارلیگاتزی هستند. همه‌شان را می‌شناسم، چون با آن‌ها رو

زمین‌های ارباب استاته پانتازی Staté Pantazzi بیگاری کرده‌ام.

می‌شماریم‌شان: هشتاد نفرند. میان‌شان جوان‌های نوبالغی هست که هنوز

مو به صورت‌شان سبز نشده. حتا چندتا پسر بچه هم توشان هست که چندانی از من بزرگ‌تر نیستند.

دنبال آن‌ها یک دسته‌ی بیست تائی زن از راه می‌رسد که به زحمت فراوان پاهای‌شان را میان گل و لای کوچه می‌کشند. نه کاروان یک پیرزن قوزی را می‌بینیم که هر چهار پنج قدم یک‌بار سکندری می‌خورد. نزدیک ما که می‌رسد شل می‌زند و می‌افتد. سعی می‌کند بلند شود. یکی از درجه‌دارها می‌آید به کومکش. اما پیش از آن که بتواند رو پاهایش بایستد با نوک پوتین لگدی چاشنی گرده‌اش می‌کند و رگباری از فحش می‌ریزد رویش:

— بفرما! این هم انقلاب... پیره گفتار!

پیرزن با چشم‌های وحشت‌زده دوروبرش را نگاه می‌کند. جز زمین سیاه گل‌آلودی که صداها پا مثل پاهای خودش برهنه و پرایله از آن گذشته چیزی نمی‌بیند. جز پرچین‌های کهنه و پوسیده، و پشت آن‌ها جز ویرانه‌های سوخته‌ی نامکون چیزی نمی‌بیند... چشم‌هایش را بلند می‌کند. بالای ده، آسمان، خاکستری است. عبوس و اخمو و تهدیدآمیز است. آماده است که الآن و یک دقیقه‌ی دیگر در مشکش را وا کند.

دوباره از زمین بلند می‌شود. تلوتلوخوران به راه می‌افتد. چندان دور نخواهد رفت. تمام آن‌های دیگر را هم که دیروز تو کاروانی که می‌رفت طرف شهر از پا افتادند، تو گودال‌ها به امان خدا رها کردند.

سگ‌های گرسنه دوروبر کاروان پرسه می‌زنند.

ماری‌نیکا دم گوشم پیچ‌پیچ می‌کند که:

— داریه نگاه کن. دوتا از مردها آن جا افتاده‌اند زمین!

نگاه می‌کنم: دوتا از مردهای کاروان به زانو تو گل‌ها افتاده‌اند. از بس گتک خورده‌اند صورت‌شان کیود است و ورم کرده. استخوان‌های‌شان شکسته است. ریش‌شان زبر و خشن است. رو مینه‌شان صلیب می‌کشند و با التماس و زاری به سربازها می‌گویند:

— راحت‌مان کنید! کارمان را تمام کنید! ما هم پسرهامان تو قشون‌اند. آن‌ها

هم مثل شما سربازند...

سربازها دست‌شان را می‌برند طرف پیشانی‌شان. روی چشم‌هاشان را می‌پوشانند که دیگر نبینند. قدم‌های‌شان را تند می‌کنند. یکی‌شان صلیب می‌کشد و می‌گوید:

— مرا ببخش، خداوندا، مرا ببخش...

یکی دیگر از سوارها شلاق را حواله‌ی کفل اسب می‌کند، مهمیزهایش را چنان به شکم حیوان می‌کوبد که خون می‌زند بیرون. اسب روی دو پا بلند می‌شود می‌جهد به جلو. بعد که احساس می‌کند دهنه‌اش آزاد است دیوانه‌وار و وحشیانه از جا می‌کند و به تاخت درمی‌آید. از صف می‌زند بیرون، و سوار، خودش را به یکی از کوچه‌های پهلوئی می‌اندازد. از زیر سُم اسب جرقه می‌پرد. افسری که فرماندهی محافظان کاروان است مدت درازی با نگاه سرباز فراری را تعقیب می‌کند.

به سربازی که هنوز مشغول صلیب کشیدن است نزدیک می‌شود و با شلاق دوتا خط سرخ رو گونه‌هایش می‌اندازد:

— مثلاً تو یک جنگجو هستی که این جور رحمت آمده؟ تو یک بُزدلی نه یک جنگجو!

اسبش را چندبار روی دوتا مردی که به زانو درآمده‌اند می‌راند و نقش زمین‌شان می‌کند. بعد ششلولش را می‌کشد بیرون و به طرف آنها خالی می‌کند. هیکل‌های درهم شکسته‌ی دوتا زندانی، یک‌بار، دوبار، سه بار منقبض می‌شود و بعد از حرکت می‌افتد و همان طور درهم پیچیده روی جاده باقی می‌ماند. باران شروع می‌کند به باریدن. باران تند و دُرشت بهار...

صدای توپی را که طرف‌های زیم‌نیچه‌آ Zimnicéa درمی‌کنند می‌شنویم.

از مادرم می‌پرسم: — هنوز یک جانی انقلاب است؟

— تو تودوپ و گوریچی Gaurici - Oudoup کمی دورتر از شهر اسکندریه

Alexandrie است که توپ درمی‌کنند. مردم آن جا درست مثل توی جنگ قیام

کرده‌اند و وقتی سوارنظام به آن‌جا رسیده با گلوله‌ی تفنگ جلوشان درآمده‌اند. سوارنظام شکت خورده و عقب‌نشسته بعد دوباره برگشته. متها این بار با توپ. دهات را محاصره کرده‌اند و خانه‌ها را بسته‌اند به توپ... این جور می‌گویند.

حالا دیگر شایعات فراوان است. صد جور حرف می‌زنند. حرف‌هایی که پاره‌ئی‌شان خیلی وحشتناک است. سربازها راه‌ها را بسته‌اند، اما شب‌ها تاریک است و مزرعه‌ها را آب گرفته و دهاتی‌ها با چاروق‌های وصله‌دارشان چنان راه می‌روند که دیارالبشری نمی‌تواند صدای قدم‌هاشان را بشنود. عینهو گریه. آن‌ها از این ده به آن ده پناه می‌برند و از راه‌های میان‌بری می‌اندازند که فقط خودشان بلدند و بس. می‌آیند پیش قوم و خویش‌های دسته‌دیزی‌شان قایم می‌شوند تا نتوانند ردشان را بگیرند.

مادرم باز می‌گوید:

– تو بلیتوری سربازها را با قطار آورده‌اند. اریاب گوگو کریتوفور با کومک قشون توانسته یورش ببرد آبادی را تصرف کند. صاحب‌منصب‌ها چهل و هفت نفر را تیرباران کرده‌اند. دیروز عصر آن‌ها را در آدان‌کاتا Adancata پای تپه به خاک سپرده‌اند. شورش‌های بالتا ساراتا Balta Sarata را صاحب‌منصب‌ها تو آبگیر غرق کرده‌اند که فشنگ حرام‌شان نکنند. آخر تو بالتا ساراتا آبگیر باریکی هست که تهش خیلی گود است.

سوارها به ده ما هم رسیده‌اند. آن‌ها پدرم را برده‌اند. داداشم ئیون را هم برده‌اند. زن‌ها را هم دستبند زده بودند برده بودند تو بخش‌داری. آبجی زواکای بیچاره را زنجیر کرده بودند.

تیت‌زا اوئی، اودودوئی، تزانت‌زو، پی‌چیکا، بابا فلوروئیو و هر هفت تا پسرش ناله‌شان بلند است. همه‌شان را کتک مفصل زده‌اند زیر دیوار بخش‌داری به میچ دست‌ها و پاهایشان زنجیر گذاشته‌اند.

بولبوکی کشیش که خودش را با عجله رسانده به میخانه‌ی توماس‌ئوکی و

چندتا پیک عرق بالا انداخته و یک خرده شنگول شده از جلو آن‌ها رد می‌شود. آخر میخانه‌چی‌ها به مجرد رسیدن قشون دکه‌شان را باز کردند. باری. کشیش با دیدن آن‌ها می‌ایستد و ریشخندکنان می‌گوید:

— ها. فرزندان من! به‌تان گفته بودم علیه مقامات بالا نباید قد علم کرد، چون خداوند عالم خودش اراده فرموده که آن‌ها به مقامات بالا نائل بشوند. گوش به حرف من نکردید، پس حالا زجر بکشید فرزندانم، زجر بکشید! برای‌تان بد نیست: گناهان‌تان راحت‌تر بخشیده می‌شود. خدای تبارک و تعالی ارحم‌الراحمین است گناه بنده‌گانش را عفو می‌کند.

فلورونیوی بیر از میان لب‌های وزم کرده‌اش که بر اثر ضربه‌های چوب قاج قاج شده می‌گوید:

— بهتر است چفت بفرمائید پدر. نمی‌خواهد دست‌مان بیندازید! افسوس که آن روز یک مشت گل برنداشتیم پوزه‌ی گشادتان را تیغه کنیم! و کشیش بولبوک با قدم‌های نااستواری که به چپ و راست برمی‌دارد با احتیاط دور می‌شود.

پدر من جزو کسانی است که تو ساختمان مدرسه حبند و منتظرند نوبت‌شان برسد که زیر شکنجه مُت و مال‌شان بدهند.

یک استوار استنطاقش می‌کند:

— انقلاب کردی چی گیرت آمد؟

— دلم خنک شد!... باید انقلاب می‌شد. دیگر نمی‌توانستم طاقت بیارم...

یک استوار دیگر از برادرش نیون می‌پرسد:

— خُب. تو چی بلند کردی؟

— یک تیغه‌ی گاو‌آهن. تو کارلیگاتزی.

— چه کارش کردی؟

— تو زمین چالش کردم.

دوتا سرباز می‌اندازندش جلو می‌آرندش خانه. مثل گچ تخم‌ماق کوبش کرده‌اند. سربازها را می‌برد ته باغ پای درخت غان.
- تیغه را این جا چال کرده‌ام.

سربازها زمین را می‌کنند تیغی گاو آهن را درمی‌آرند می‌برند بخشداری. آن قدر تو کله‌ی نیون می‌کوبند که از حال می‌رود. آب سرد می‌ریزند سرش که به حال بیاید، بعد دوباره از نو می‌زنندش. استوار و گروه‌بان با هم.
درجه دارها و سربازها سرنیزه به دست مواظب زندانی‌ها هستند.

تو سه کارا سرهنگ پیه‌نارو خودش با قشون از بخارست آمده. صبح همان روز اول سی و هفت نفر را داد تیرباران کردند که چندتا پسر بچه هم میان‌شان بود. عمو جان پره‌کوپ تو تزوپارم هم با آن دسته تیرباران شد.
سرهنگ پیه‌نارو عشقش کشیده یک حقه‌ی جنگی به دهاتی‌ها سوار کند: گفته است شیپور بزنند و به جارچی‌ها فرمان داده خلاق‌الله را از مرد و زن و بچه جلو بخشداری جمع کنند. جار بزنند سرهنگ همه را بخشیده است و می‌خواهد به این مناسبت چند کلمه‌ی صحبت کند.

جماعت از خانه‌هاشان می‌آیند بیرون تو کوچه‌های ده جمع می‌شوند. سربازها همه را می‌رانند جلو بخشداری و محاصره‌شان می‌کنند.
سر و کله‌ی سرهنگ پیه‌نارو پیدا می‌شود. اسبش را سوار است و افسرهایش هم دورش را گرفته‌اند. سروان کانتاکوزن Cantacouzen - دست راست سرهنگ - هم کنارش است.

- آن‌هائی که تو شورش دست داشته‌اند یک قدم بیایند پیش!
دهاتی‌ها همه به هم فشار آورده‌اند، به هم تنه زده‌اند، اما هیچ کس از صف بیرون نیامده.

- دستور دادم آن‌هائی که تو شورش دست داشتند یک قدم بیایند جلو... چه شده؟ حالا دیگر گوش تان هم نمی‌شنود؟

عمو ئوتزوپار جواب می دهد:

– البته، جناب سرهنگ!... بفرمائید: این جا تو این آبادی شورش را من راه انداختم.

از صف می آید بیرون بدون این که کلاهش را بردارد بسپاخ پوستی سوراخ سوراخش را که از فرط کهنه گی پشم لبه هایش ریخته می زند عقب به پشت کلاهش.

عمه ئوتزوپار هم داد می زند: – من هم تو شورش بودم!

و صاف می آید جلو، پهلوی به پهلوی شوهرش می ایستد.

دختر عمه ام دیت زآ لب شکری هم به عجله می گوید: – من هم بودم، من هم بودم!

خلاصه قسمت عمده ی اهل ده از صف می آیند بیرون دور خانواده ی ئوتزوپار را می گیرند.

– فُبی می آیند جناب سرهنگ. فقط این ها تنها نبودند که شورش کردند، همه مان دسته جمعی شورش کردیم. همه ی اهل ده، همین دهی که شما موقع دریافت منال مالکانه تُبان مردمش را از پای شان درمی آرید!

– این دهن دریده ی گستاخ کیست؟ پوزه ی کثیفش را نشانم بدهد بینم!

– فقط پوزه ام تنها دیدنی نیست جناب سرهنگ، پشتم هم دیدن دارد!

و با گفتن این حرف، رادو تورکو Radou tourcou می رود نزدیک سرهنگ به یک حرکت پوستین غژمه ی وصله رو وصله اش را می اندازد زمین و لخت و عور می ایستد. هیکل قناسش انگار فقط همان پوست سیاسوخته ی پشم آلودی است که روی چند پاره استخوان کشیده شده.

– حالا پشتم را خوب نگاه کنید قربان: پُر از داغ زخم است. بعضی هایش کار دست مبارک خودتان است موقعی که هنوز نوجوان بودم، یک قسمت عمده اش را هم آن فیلیپ پی سیکوی سگ پدر ساخته، باقیش هم ساخته ی دست یکی از ژاندارم هاست که یک بار تو یک عروسی موقعی که داشتم یکی از تصنیف های

پِر ئوتزوپار را می خواندم مُجم را گرفت.

رادو تورکو ساکت شد. همه‌ی اهل ده چشم‌هاشان را دوخته‌اند به داغ‌های شلاقی که عمیق و باریک مثل شیارِ شخم تو پوست آدمی که این جور تو دهنِ مرگ ایستاده نقش بسته است.

مردها که چشم‌هاشان مثل جرقه‌ی آتش می‌سوزد می‌گویند: پوست تن همه‌مان از این داغ‌ها پُر است عالیجناب پیه‌نارو!... پس دیگر معطل چه هستید؟ حالا که ما را به چنگ آورده‌اید بُکشدمان دیگر... هر چه قدر که هستیم، هرچند تا که هستیم، باشیم.

عمه ئوتزوپار فریاد کشید:

— بگش‌مان دیگر قاتل! آدمکش!... این بار همین جوری شورش کردیم: دست خالی و بدون آماده‌گی. دفعه‌ی دیگر آن جور که باید شورش می‌کنیم! اهل ده همه‌شان شنیدند که سروان کانتاکوزن گفت:

— این‌ها پاک به سرشان زده!

می‌تیت‌زا لونچسکوی Mititza Louncescou کشیش همان جور که به ریشش دست می‌کشید برای این که هیزمی به تنور انداخته باشد گفت:

— خدای عالم را فراموش کرده‌اند. کلیسای مقدس را فراموش کرده‌اند. شیطان رجیم عقل‌شان را ازشان گرفته.

سربازها که از شمال مولداوی آورده شده‌اند چشم‌هاشان را دوخته‌اند به زمین و درجه‌دارها برای این که هوای کار از دست‌شان درنرود سقلمه‌شان می‌زنند.

سرهنگ آرواره‌هایش را به هم فشار می‌دهد و ناگهان تازبان‌هی چرم گاوش را به پشت خمیده‌ی دهاتی بدبخت حواله می‌کند. پوست قاچ می‌خورد و رادو تورکو بدون این که کم‌ترین صدائی ازش درآید نقش زمین می‌شود.

آن وقت سرهنگ دستمالش را از جیبش می‌کشد بیرون عرق پیشانی‌ش را پاک می‌کند دستور می‌دهد:

— اسم آن اراذل را از روی صورت بخوانید، سروان!

کانتا کوزن صورتی را که کیش رو آستر بدرقه‌ی کتاب دعای کلیا تنظیم کرده می‌خواند. بیست نفر از صف می‌آیند بیرون، که عمو پره کوپ اوربان توتزوپار جزو اولی‌هاست.

در سه‌کارا ساختمان مدرسه درست روبه‌روی بخشداری است. هر بیست نفر را شانه به شانه جلو دیوار مدرسه به خط کردند. با گردن‌های بلند چشم دوخته بودند تو چشم سرهنگ.

— سروان! فرماندهی جوخه‌ی اعدام را به عهده بگیرید.

سروان به طرف رئیس خم شده گفته بود:

— جناب سرهنگ، عقیده‌ی بنده این است که خودمان آن‌ها را اعدام کنیم. منظورم این است که خود بنده و درجه‌دارها. به طوری که ملاحظه می‌فرمائید سربازها با سماجت سرشان را انداخته‌اند پائین. بعید نیست پیشامدی بشود.

— بسیار خوب. بچنید!

کانتا کوزن درجه‌دارها را احضار کرد. استوارها از صف آمدند بیرون، خود سروان هم از اسب پیاده شد و دست‌جمعی به طرف مردانی که در طول دیوار مدرسه ردیف شده بودند نشانه رفتند.

سرهنگ فرمان داد: — آتش!

فقط هفت نفر افتادند.

سرهنگ دوباره فرمان داد: — آتش!

دوتای دیگر هم افتادند.

— بیچاره‌ها! تیراندازی هم یادتان رفته؟ بروید نزدیک‌تر مماس به هدف آتش کنید!

و بالاخره توانستند کار همه‌شان را بازند.

چندتا از زن‌ها فریادهای جگرخراشی کشیدند که انگار تمامی نداشت. صف سربازها همان جور فشرده و محکم سر جایش باقی ماند. هیچ‌کس نتوانست

صف را بشکند از حلقه‌ی محاصره نجات پیدا کند. همه باید همان جا می ماندند کُشت و کُشتار را تا آخر تماشا می کردند. عمو ئوتزوپیار آخرین کسی بود که افتاد. گلوله‌ها دوروبرش سوت می کشید اما بش نمی خورد. خودش را به چپ و راست می انداخت و فریاد می زد:

– ماها را تیرباران می کنید. خیلی‌های دیگر را هم تیرباران می کنید. اما محال است بتوانید همه‌ی مردم این کشور را که تو چنگ شما ارباب‌ها زجر می کشند و شیرهی جان‌شان را می مکید به گلوله ببندید. به زحمتش نمی ارزد که چشم‌هاتان را از هم واکنید جناب سرهنگ! بیشتر از زنده گیم که نمی توانید چیزی ازم بگیرید. پس منی که از این زنده گی طاقت فرسا نترسیده‌ام چه طور می خواهید از مرگ بترسم؟...

گلوله‌ها سوت‌کشان می گذشت. استوارها نمی توانستند درست تیراندازی کنند. دست‌شان می لرزید.

صدای ئوتزوپیار نیرومندتر از اول بلند بود که:

– نوبت شما هم می رسد جناب سرهنگ. با خون‌تان باید تاوان خون ما را بدهید. با خون خودتان و خون همه‌ی تخم و ترکه‌ی ارباب‌ها. این شتری است که در خانه‌ی یکی یکی ارباب‌ها می خوابد...

کانتا کوزن دیگر نفهمید چه می کند: رفت جلو، رفت جلوتر و ئوتزوپیار را به گلوله بست. و بعد، وقتی مرد از پا درآمد شلولش را کشید همه‌ی گلوله‌هایش را به جلد او که هنوز گرم بود خالی کرد.

جمعیت از خشم به خود لرزید. مردها، زن‌ها، و بچه‌ها خم شدند و پاره‌سنگ و کلوخ، هرچه دم دست‌شان رسید برداشتند و سرهنگ و سروان و درجه‌دارهایی را که به عنوان میرغضب به کار کشیده بودند فریاد کشان سنگسار کردند. یکی از پاره‌سنگ‌ها یک‌راست خورد تو صورت سرهنگ. دُم سگ‌ها را لگد کردند. به درجه‌دارها فرمان شلیک داد.

سربازها سرخود صف محاصره را باز کردند.

یکی از سربازها داد زد: - فرار کنید!

و جمعیت هجوم برد.

تفنگ‌ها به غشغشه درآمد و جمعیت پا به فرار گذاشتند. اما نه همه: هفده نفرشان باقی ماند، خاموش و بیجان: هشت مرد و سه زن و شش بچه که سربازها از میان کوچه جمع‌شان کردند. همه‌ی مُرده‌ها را سربازها از زمین برداشتند، در سکوت و با دندان‌های بهم فشرده. بیرون ده کنار خاکریزِ شاهراه که به تورنو می‌رود گودال بزرگی کردند همه را با هم به خاک سپردند تا کسانی که از آن جا می‌گذرند از یاد نبرند سزای تهی دستی که به ارباب بشورد مرگ است!

مدتی بعد - باز هم از زبان عمو گابونه‌آ - شنیدم که در جریان استنطاق وقتی از تاناسویو پرسیده بودند چیزی هم از حیاط ارباب زاگوریتس دزیده یا نه گفته بود: - سه تا اُردک دزدیدم.

- چه کارشان کردی؟ پختی و اُماندی؟

- نه. چال‌شان کردم.

- کجا؟

- کنار مرداب گاله Galé.

- برویم نشانمان بده.

تاناسویو سربازها را به آن‌جا برد اُردک‌ها را از زیر خاک درآوردند. سروان زاگوریتس با پس‌گردنی و اُدارش کرد اُردک‌های گندیده‌ی گرم افتاده را بخورد. و تاناسویو خوردشان!

بابام، داداشم نیون، پسرعمه‌ام پالیکا، تیت‌زائوئییه و خیلی‌های دیگر را به الوارهای بلند زنجیر کردند بردند تورنو. آن‌ها را تو انبار کشتی ریختند روی هم و تا شروع محاکمه ماه‌ها و ماه‌ها تو انبار کشتی رو دانوب نگاه داشتند.

آبجی زواکا و عمه جان موتزویار و دخترعمه دیت‌زا را هم تو یکی دیگر از همین کشتی‌ها حبس کرده بودند.

ما با مادرمان تنها مانده‌ایم. زن بینوا دیگر گریه نمی‌کند. شب‌ها که برای خوابیدن دراز می‌شویم ماجراهائی را که از ایام شورش و درد و رنج روزهای پس از شورش دهن به دهن بازگو می‌شود برای‌مان نقل می‌کند:

— یادتان بماند عزیزهای من تا بتوانید بعدها شما هم این‌ها را برای بچه‌هاتان نقل کنید.

خواهرم اوانگلین می‌گوید:

— یادمان می‌ماند مادر. فراموش نمی‌کنیم.

— یادت نرود داریه. هیچ چیز یادت نرود... این‌ها را برای بچه‌های خودت نقل کن. برای بچه‌های بچه‌هایت هم نقل کن... گوش می‌دهی داریه؟ یادت نرود. هیچ چیز یادت نرود...



ب باد دانونب ابرها را با خود آورده است و ابرها باران‌های بهار را که حاصلخیز است و بارآور.

و زمینِ بذرآفشانی شده‌ی دانه‌ها و اشک‌ها و کود یافته از خون سبز شده است.

و آبادی‌ها یک‌شبه آذینی نو گرفته‌اند. آن جا که نه دانه‌ی گندم افشانده‌اند نه چاودار، نه بذر جو افشانده‌اند نه منداب، علف رُسته است.

علفِ ظریف، نازک.

علفِ براق، بلورین.

از آن مردان که با دست‌های از پشت بسته در دست‌های ده نفری و دوازده نفری به الوارهای سنگین بتند و به مراکز بخش اعزام داشتند چندتائی برگشته‌اند.

آن‌ها با دست‌های آزاد برگشته‌اند.

آزاد به آغوش خانواده‌هاشان برگشته‌اند.

اما با استخوان‌های درهم شکسته و پوست و گوشت از هم دریده.

از کوچه‌های ده چنان می‌گذرند که پنداری رو بوته‌های خار قدم می‌گذارند.
 در کوچه‌های دهکده بوته‌ی خار نیست.
 یاهاتسان یکسره پوشیده از زخم است.
 می‌گذرند و گرده‌شان را به دست می‌فشارند،
 استخوان‌هاشان دردناک است
 و دنده‌هاشان شکسته.

در هر دهکده، زن‌های بیشماری شرب سیاه به سر انداخته‌اند.
 اما همچین نیست که هر شومرده‌زنی شرب سیاه سر کند:
 شرب سیاه را با چی می‌شود خرید، و این همه شرب سیاه را یکجا از کجا
 می‌شود آورد؟

باد دانبوب آمده است. باد نیمگرم.
 و باد، ابرها را با خود آورده
 و ابرها باران‌ها را با خود آورده‌اند: باران بارآور، باران گرم، باران بهار را...
 باران بارآور، خاک را حیات بخشیده است.
 دشتِ وسیع، دشت بی‌انتها، از نو جان گرفته است.
 همه جا بوی علف تازه هست؛ علف نورسته. بوی جوانه‌ی درخت است و
 گندم تازه از خاک سرکشیده.

روی تیرباران‌شده‌گان که در دل خاک خوابیده‌اند هم علف رسته
 علف تازه، علف نورسته...

خرس‌ها



ک - جا می‌روی؟

- می‌روم خرابه.

- مرا هم با خودت می‌بری؟

- نه که نمی‌برم.

- اما من می‌آیم!

- ببینم دنبالم آمده‌ای گوش‌هات را می‌کنم!

خواهرم او انگلین است که این جور تهدیدم می‌کند. چه‌طور می‌تواند گوش‌هایم را بکند؟ نه. نمی‌کند. فوَشش یک‌خرده بکشدشان. اما من نمی‌گذارم. دک و دنده‌اش را با مُشت خرد می‌کنم.

تو خانه حال هرکس را که نه میل من رفتار نکند با مُشت جا می‌آورم؛ جز پدرم و مادرم که نمی‌توانم دست روی‌شان دراز کنم. چون اگر بچه‌ئی دست روی پدر یا مادرش بلند کند دستش می‌خسکد. از آرنج تا نوک انگشت‌ها.

آن‌هائی هم که می‌زنم‌شان هریک مُشتم را با سه چهارتا مُشت جواب می‌دهند. از این بابت چندان دلگیر نیستم: آدمیزاد از موقعی که زدن را یاد می‌گیرد

باید حساب خوردن را هم بکند. کله‌ام از ضربه‌های چوب بر و بچه‌ها در گرما گرم بازی‌هایی که معمولاً همه‌شان با هیاهو و جنجال به آخر می‌رسد پُر از گره گوله است. کله‌ی همبازی‌هایم هم بدتر از کله‌ی من. چون زدن و خوردن با هم است. یکی بزن یکی بخور! البته وقتی ضربه به پشت آدم بخورد دردش کم‌تر است جایش هم نمی‌ماند فوقش یک‌خرده باد می‌کند که آن هم یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد. اما ضربه‌ی سر از همه‌اش بدتر است. پوستش که خیلی نازک است فوراً می‌شکافد و خون مثل فواره می‌زند بیرون. راه بند آوردن خون این است که یک مُت خاک بریزی روش. اگر زخم عمیق‌تر باشد باید روش آرد ذرت ریخت. دوا‌ی دیگری به هم نمی‌رسد.

اوانگلین پیرهن پلوخوریش را پوشیده یک شاخه ریحان تو موها پشت گوشش زده.

نویل گذشته است. عید ایفانی^۱ همین طور. اما هنوز به بهار خیلی مانده. برف، زیر پا نرم است. اگر کمی سنگین‌تر قدم برداری آب می‌شود. پاهامان خیس است.

پارسال این موقع‌ها اوانگلین هنوز کوچولو و بی‌دست و پا به نظر می‌آمد. امسال پائیز پا گذاشت تو پانزده استخوان ترکاند و ناگهان شروع کرد قد کشیدن. حالا ظریف‌تر به نظر می‌آید. خیلی ظریف‌تر. دیگر درست و حسابی یک دختر ترگُل ورگُل است. چشم‌هایش کشیده و بادامی شده است و برق تندی توشان می‌درخشد. ابروهایش هم کشیده است، مثل ابروهای مادرم. و مژه‌هایش بلند است و برگشته.

— مرا هم می‌بری خرابه؟

— گفتم نه.

۱ - Epiphanie، عید میحی ششم ژانویه است که به نام «روز شاهان» هم خوانده می‌شود. گفته می‌شود در این روز مسیح در انظار بُت‌پرستان ظاهر شده است.

نُپ‌هایش را قرمز می‌کند. خودش را تو تکه آینه‌ئی نگاه می‌کند که نمی‌دانم از کجا گیر آورده.

تا امروز تو خانه‌ی ما آینه به هم نمی‌رسید. مادرم هیچ وقت خودش را تو آینه نگاه نکرده، می‌خواست چه کار؟ نگاه کند ببیند چه طور هر روز از روز پیش تکیده‌تر و پژمرده‌تر می‌شود؟ این را که باقی افرادِ خانه می‌بینند.

– مادر! آبجی نمی‌خواهد مرا با خودش ببرد خرابه.

– بگذار خودش تنهائی برود.

– دلم نمی‌خواهد بگذارم.

– که چی؟

اوانگلین راه می‌افتد. گاه به گاهی برمی‌گردد یک مُشت برف برمی‌دارد گلوله

می‌کند پرت می‌کند طرف من:

– برگرد خانه داریه!

– بر نمی‌گردم.

– باید برگردی!

– نمی‌خواهم.

می‌آید به طرفم. اگر دستش بم برسد ککک را نوش جان کرده‌ام. خوشبختانه

من توی دو از همه‌ی بچه‌های آبادی جلو می‌زنم. وقتی می‌بیند دستش بم

نمی‌رسد به عجز و التماس می‌افتد:

– برگرد خانه داریه. یک امروز را دست از یخه‌ی من بردار. اگر نه به خرابه که

رسیدیم حسابت را می‌رسم.

– روت نمی‌شود این کار را بکنی.

– اگر برگردی خانه برگشتنا برایت برت‌زل می‌آرم.

– دروغ می‌گوئی. پالت کجا بود برایم برت‌زل بخری؟

دوباره راه می‌افتد. من هم به دنبالش.

«خرابه» کلبه‌ی متروکی است که نه در دارد نه پنجره، و بیرونِ آبادی است.

او انگلین می‌رسد. من هم از پشت سرش. او می‌رود تو. من هم عقب سرش می‌روم. ما اولین کسانی نیستیم که رسیده‌ایم. دیگران که بیشتر عجله داشته‌اند زودتر رسیده‌اند.

«خرابه» محل اجتماع پسرها و دخترهائی است که بهار آینده به سنِ هورا می‌رسند. آن‌جا جمع می‌شوند که رقص یاد بگیرند. البته از نوازنده‌های کولی در آن‌جا خبری نیست، فقط یکی از پسرها نی لبک یا قره‌نی می‌زند.

ما بچه‌ها دست از یخه‌ی خواهرها و برادرهای بزرگترمان بر نمی‌داریم. قطارکش پای دیوارها می‌نشینیم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم که حلقه می‌زنند و می‌رقصد. بعضی زیر و زرنک‌تر بعضی دست و پاچلفتی‌تر. چاقالوها پاهایشان را به زحمت حرکت می‌دهند، انگار قلوه‌سنگ به قوزک‌شان بسته‌اند.

پسر و دخترهائی که دیگر به هورا رفته باشند هیچ وقت یا تو خرابه نمی‌گذارند. آن‌جا کارشان چیست؟ آن‌ها هر یکشنبه جلو یکی از میخانه‌ها جمع می‌شوند. تو آبادی ما هفت تا میخانه هست که صاحبانش چشم دیدن یک‌دیگر را ندارند. هر کدام‌شان می‌خواهد هورا جلو میخانه‌ی او برقرار بشود و برای این کار نوازنده‌هائی را زیر سر می‌کنند و پول می‌دهند که آماده باشند. حساب میخانه‌چی‌ها پُری غلط نیست: تو میخانه جماعت می‌خورند و می‌نوشتند و ناچار پول می‌سلفند. تعیین این که جشن کجا روبه‌راه شود با جوان‌های ده است. برای این کار از میخانه‌چی یک چلیک شراب و یک چلیک عرق و یک ریمه برت‌زل و یک زنبیل از این سیب‌های قرمز قشنگی که میوه‌فروش‌های دوره‌گرد با گاری‌هاشان از کوه‌تان می‌آورند به میخانه‌چی‌ها می‌فروشند باج سبیل می‌گیرند.

چه سرصدائی از خرابه بلند است!

رقص که متوقف شد - که البته متوقف نمی‌شود مگر وقتی که دیگر نوازنده‌ی نی لبک از نفس بیفتد - پسرها دخترها را می‌کشند گوشه و کنار نشگون‌شان می‌گیرند بغل‌شان می‌کنند و می‌بوسندشان. ما نیم‌وجبی‌ها هم رگ غیرت‌مان می‌جُنبد و برای خودنمائی به دختر بچه‌های هم‌سن و سال خودمان

دستی می‌رسانیم.

گاهی یکی از پسرها که تازه پشت لبش سبز شده میچ‌مان را می‌گیرد درمی‌آید که: - حیا نمی‌کنید خرچسونه‌ها؟

- تو خودت چی، حیا می‌کنی؟

- من دیگه بزرگم.

- خوب ما هم بزرگ می‌شویم.

- بزرگ می‌شوید؛ هنوز که نشده‌اید.

شب شده است. مه غلیظ. انگار جایی زیر خاک آتشی نامرئی می‌سوزد چرا که پنداری مه از زمین بیرون می‌آید. به هر حال از آسمان که نمی‌آید. انگار در آن واحد از همه جا بیرون می‌آید تا روز گرفته و اخمو را کوتاه‌تر کند.

مراسم خرابه تمام می‌شود. پسرک نی‌لبک‌زن می‌رود. همان طور نی‌زن‌ها. و ماهم مثل گله‌ئی که پی‌چوپانش راه بیفتد دنبالش.

جلو خرابه روی جاده ارابه‌ی چهاراسبه‌ئی ایستاده است. سه‌تا پسر تو ارابه‌اند: آوندره‌آ (Avendrea) (رفیق داداشم ئیون) ورده (Verde) و آل‌ویت‌زا (Alvitza).

از کنار ارابه می‌گذریم. آل‌ویت‌زا از دیواره‌ی ارابه خم می‌شود. ته‌سیگاری کُنج لبش است. خواهرم را صدا می‌زند می‌گوید:

- او انگلین، بیا جلو می‌خواهم یک چیزی ازت بپرسم.

خواهرم می‌ایستد نگاهش می‌کند.

- باید در گوشت بگویم.

خواهرم به‌اش نزدیک می‌شود. من هم که همان جور مثل کنه به‌اش چسبیده‌ام می‌روم جلو. عینو کره‌اسب که یک قدم از مادیان جدا نمی‌شود.

هنوز درست نزدیک نشده آل‌ویت‌زا بغلش می‌زند بلندش می‌کند، عین یک بسته یونجه، و می‌اندازدش تو ارابه. آوندره‌آ می‌گیردش. خواهرم جیفی می‌کشد.

فقط یکی. اما چه جیغ تیزی. آوندره‌آ دهنش را با دست می‌چسبد:

- چه خبرت است این جور جیغ می‌کشی!

آل‌ویت‌زا می‌جهد رو رکاب ارابه. ورده اسب‌ها را به شلاق می‌بندد. از نعل اسب‌ها جرقه می‌جهد. چرخ‌ها روی شن چغ و چغ می‌کند و ارابه به طرف بالای تپه دور می‌شود.

اطراف من چند صدا داد می‌کشند:

– دزدیدندش! دزدیدندش! دسته جمعی برویم خانه‌ی آل‌ویت‌زا. امشب آن‌جا بزن و بکوب برقرار است.

به تاخت خودم را می‌رساندم به خانه:

– مادر، آبجی را دزدیدند.

– کی؟

– آل‌ویت‌زا.

مادر آرسی‌هایش را می‌کند پایش شال پشمیش را می‌پیچد دور شانه‌هاش و می‌گوید:

– بیا داریه، باید برویم پدرت را پیدا کنیم.

پدرم را تو می‌خانه‌ی توماس‌توکی پیدا می‌کنیم. قیافه‌اش یک خرده برافروخته است. هر وقت یک چتول عرق بالا می‌اندازد گونه‌ها و گوش‌هاش قرمز می‌شود.

– چه خبر است؟

– او انگلین را دم خرابه دزدیدند.

– کی؟

– آل‌ویت‌زا.

نوک سیلش را می‌جود.

مادرم آبجی او انگلین و داداش نیون را از شوهر اولش دارد. آن‌ها رو تپه‌ئی که استانی‌کوتر و آدان کاتا را از هم جدا می‌کند تکه زمینی از پدرشان ارث برده‌اند. زمین کم‌زور و بی‌قوتی است اما هرچه نباشد باز زمین است. با ورزهای خوب و گاوآهنی که تیغ‌هی جانانه‌ئی داشته باشد و عمیق تو زمین بنشیند می‌شود محصول بیشتر ازش گرفت.

اوانگلین و نیون به سن قانونی که رسیدند آن را تو خودشان قسمت می‌کنند. ما فکر نمی‌کردیم اوانگلین به این زودی‌ها شوهر کند اما آل‌ویت‌زا عجله داشت و دزدیدش. این موضوعی نیست که به اوقات تلخی و داد و بیدادش بیرزد. حادثه‌ئی است که برای خیلی از دخترها اتفاق می‌افتد. در واقع یک رسم قدیمی است. کس و کار طرفین با هم توافق می‌کنند و قال قضیه‌کنده می‌شود.

نیون سوچیو Ion Soutchiou که آل‌ویت‌زا صدایش می‌کنند پسر خوش قیافه‌ی سلامت و نیرومندی است. با مادرش آن طرف ده روبه‌روی خانه‌ی کشیش بولبوک می‌نشیند. خانه‌اش قشنگ است و یک مختصر زمینی هم دارد. او و خواهرم صاحب چندتا بچه می‌شوند. کار می‌کنند. با چیزهائی که خواهرم به عنوان جهیز به خانه‌اش می‌برد و آنچه خودش دارد وضع‌شان روبه‌راه می‌شود. با وجود این انگار پدرم ناراضی است. نه از این بابت که خواهرم را برده. فقط از این مچل است که چرا به هیچ جریانی مشکوک نبوده و سوءظن نمی‌برده.

مادرم که سعی دارد خشم او را فروبشانند می‌گوید:

– این جورى داماد ادعاش کم‌تر است، دیگر جهیز زیادتری ادعا نمی‌کند.
– چه‌طور؟ نکند می‌خواهی دختره را کون‌لخت بفرستیم خانه‌ی بختش؟
دست‌کم بالاخره لباس که باید برایش تهیه کرد.

آنوقت می‌نشینند به فکر کردن که چه باید کرد و چه باید خرید:

چیت و پارچه‌ی پیره‌نی را از شربوی Cherbou شمع نسبه می‌آرند.
طبق رسوم محلی، پیره‌ن مخصوص داماد و پدر تعمیدی و ساقدوش را خواهرهای کوچک‌تر می‌دوزند.

از ارباب‌هائی که رو زمین‌شان کار می‌کنیم مبلغی قرض می‌گیریم عوضش موقع درو چند روزی بیشتر کار خواهیم کرد تا چاله‌ی قرض پُر شود.
کفش‌ها را باید از شهر خرید...

امال تابتان را بگو، با این همه قرض و آن همه کار!

صدای چند تیر تفنگ و تپانچه از آن سر آبادی بلند می‌شود. باد صدای
ویلن‌ها را با خود می‌آورد.
پا می‌گذارم به دو.

تو حیاطِ آل‌ویت‌زا از جمعیت جای سوزن انداختن نیست. کشیش بولبوک
زنش آن روبه‌رو مثل مرغ سرچینه‌ی حیاطشان نشسته‌اند. از تصور این که
چه جور دست و پای پدرم تو پوست گردو مانده تو دلش قند آب می‌شود، دیگر
خبر ندارد که پدرم حتا فکرش را هم نکرده است.

می‌خزم لا دست و پای جماعت خودم را می‌رسانم به دالان که زن‌ها توش
نشسته‌اند دارند مرغ پیر می‌کنند.

— آبیجی کجاست؟

زن تیت‌زا اوئیه می‌گوید:

— آن تو است. پیش آل‌ویت‌زا.

از تو اتاق قهقهه‌ی بلند خنده می‌آید. اگر خنده‌ی خواهرم باشد معیش این
است که اوضاع روبه‌راه است. با وجود این از آل‌ویت‌زا که بعد از این مجبورم دادا
نیون صدایش کنم سخت دلخورم، چون موقع دزدیدن او انگلین نگذاشت
همراهش سوار ارابه بشوم. اگر گذاشته بود یک گردش حسابی کرده بودم. آن هم
چه گردشی! فکرش را هم نمی‌شود کرد که سوار شدن تو ارابه‌ئی که اسب‌ها با
همه‌ی زورشان می‌کشند و جوان‌هائی که سوارشد از خوشی فریاد می‌زنند و با
پیشاب تو هوا تیر درمی‌کنند چه کیفی دارد! راستی که فکرش را هم نمی‌شود
کرد!

بازی. علم کردن بساطِ عروسی چندان طولی نکشید: همه‌اش سه هفته. اگر نه
مجبور می‌شدند بگذارندش برای آن‌ور عید پاک؛ و آن وقت هم دیگر کسی دل و
دماغ تفریح و مهمانی را نداشتن چون زیادی کارها نه مجالی برای کسی باقی
می‌گذارد نه دماغی.

پایت را که از ده بگذاری بیرون تا چشم کار می‌کند مزرعه است که پشت

مزرعه خوابیده؛ و مزرعه‌ها آدم را صدا می‌زنند که بیا بکارمان؛ که تا پاهات قوت دارد رومان عرق بریز و جان بکن! به همین علت است که تو دهات عروسی را فقط تو نوئل و عید سن تئودور جشن می‌گیرند. چون از سن تئودور به بعد دیگر به مناسبت هفته‌ی پاک خوردن پنیر حرام است.

آخ که این روز پیش از ایام روزه چه روزی است! بیشتر باید گفت: چه «شبی» است!

تو هر خانه‌ئی بزنی و بکوب برقرار است. هر خانواده‌ئی البته به قدر وسعش. از آن جا که از روز بعد پنیر نمی‌شود خورد عادت بر این است که آن شب تا خرخره پنیر بلمباندند. اما آن‌هائی که پنیر گیرشان نمی‌آید تلافیش را سر هر چیز دیگری که دم چنگ‌شان بیفتد درمی‌آورند: از نخود سبز گرفته تا پیاز و گل کلم. آن قدر می‌خورند که نفس‌شان بند می‌آید و آن قدر عرق بالا می‌اندازند که از دماغ‌شان می‌زند بیرون.

خدا نکند که آن شب دختر دم‌بختی تو خانه‌ی پدرش مانده باشد. چون که دیگر تا زمستان سال بعد کسی به فکر نمی‌افتد باش عروسی کند. تمام بهار و تابستان را مردم گرفتار کارند و فرصت سر خاراندن ندارند. اگر دختری را شوهر نداده باشی جوان‌ها از سر تپه صدات می‌زنند و برایت تصنیف می‌خوانند دستت می‌اندازند.

ما هر بار بی‌تابانه انتظار می‌کشیم با شروع این تصنیف‌خوانی‌ها یک خرده تفریح کنیم.

جوان‌ها دو دسته می‌شوند. یک دسته می‌رود رو تپه‌ی طرف مشرق که مسلط به ده است، آن یکی دسته هم می‌رود رو تپه‌ی روبه‌رویش.

این هم صدای نتراشیده نخراشیده‌ی رادو تانامه Radou Tanassé است که شروع می‌کند به نالیدن:

— خدا جان، خدا جان، دوستان، ای دوستان مهربان!

— هی! طرف! چه مرگت است این جور می‌نالی؟

از تپه‌ی دیگر صدای گینه‌آ روتارو و Guinée Rotarou به‌اش جواب می‌دهد:
 - دردم از این است که توماس‌ئوکی دختر چاق و چله‌ئی دارد که هنوز به شوهر نرفته.

- چرا؟ علتش چیست که هنوز شوهر نکرده؟

- چون پدره آن قدر زمین پست قباله‌اش نینداخته که کوره بگوید شفا!

ما تفریح‌کنان گوش هامان راتیز کرده‌ایم.

- من منتظر شنیدن حرف‌های خیلی بانمک‌تر از این بودم.

- خجالت نمی‌کشی داریه؟

- یک خرده.

- چشم روشن!

اهل ده با زن‌ها و بچه‌ها دم درگاهی خانه‌هاشان جمع شده‌اند تکیه داده‌اند به چارچوب درها، گوش می‌دهند و می‌خندند. اما خنده‌شان چندانی طول نمی‌کشد چون حتا یک نفر هم محص نمونه از زخم زبان بچه‌های بالای تپه در امان نمی‌ماند. حتا میان مردها کسانی هستند که اگر می‌خندند برای این است که اشک‌شان سرازیر نشود! بعضی‌ها با دندان‌های بهم فشردده فحشی می‌دهند و برمی‌گردند توی خانه، بعض دیگر چنان از کوره درمی‌روند که چماق را برمی‌دارند می‌دوند طرف تپه و سر به دنبال این بی‌حیا‌های دهن‌دریده می‌گذارند و هرکه را تو چنگ‌شان افتاد به قصد گشت می‌زنند. فردا صبح خیلی از جوان‌ها و حتا کامله مردها را می‌بینی که سر و کله‌شان را بسته‌اند. و قال قضیه کنده می‌شود.

خواهرم اوآنگلین مجال نمی‌دهد اسمش را از بالای تپه ببرند، و حتا پیش از آن که به سنِ شرکت در جشن هورا برسد به خانه‌ی شوهر می‌رود.

شب پیش از ایام روزه، حتا عزب‌اوغلی‌های پا به سن گذاشته هم به نوبه‌ی خود گرفتار لوده‌گی و زخم‌زبانِ پسرهای روی تپه می‌شوند. پسرها می‌افتند دنبال‌شان، پیدایشان می‌کنند و وقتی به‌شان رسیدند خیکی را که پیشاپیش باد

کرده‌اند محکم می‌کوبند به پشت‌شان. کار خوبی می‌کنند. باید از این که یکه
یالقوز مانده‌اند و پیره پسر شده‌اند خجالت بکشند. خیک مثل ترقه صدا می‌کند.

– داریه، می‌دانی خیک چیست؟

– معلوم است که می‌دانم. پوست گوساله‌ئی است که قلفتی درآورده باشند...

سوراخ سُمبه‌هایش را می‌گیرند و بادش می‌کنند. مثل دُمبک صدا می‌دهد.

آخرین شب پیش از ایام روزه حوادث دیگری هم تو آبادی اتفاق می‌افتد:
اگر دختر دم‌بختی داشته باشی و هنوز شوهر نکرده باشی و جوان‌ها به علتی
نخواهند از بالای تپه متلک‌بارت کنند کاسه کوزه را سر سگ‌هایت می‌شکنند.
سگ‌ها را صدا می‌زنند، وقتی آمدند جلو می‌گیرند یک قوطی حلبی خالی
می‌بندند به دُم‌شان و روی قوطی ضرب می‌گیرند. عقیده دارند سگی که شب
سن تئودور به دُمش قوطی حلبی نبندند پیش از تمام شدن سال هار می‌شود.
دوست داری تو خانه‌ات سگ هار داشته باشی؟ نداری که. پس اگر دیدی
جوان‌ها سر به سر سگت می‌گذارند دلخور نشو.

حتا یک سگ هم تو ده گیر نمی‌آید که گرفتار این مسخره‌بازی نشود. با وجود
این خیلی از سگ‌ها تو فصل بهار هار می‌شوند. چون مرض هاری تو بهار به
سگ حمله می‌کند.

تو بهار غیر از هاری یک بلای دیگر هم نازل می‌شود: ژاندارم‌ها بدبخت‌هایی
را که کت‌شان از پشت بسته است می‌اندازند جلو می‌برند بیمارستان شهر. این
بدبخت‌ها دست‌شان پوست انداخته. پلاگر Pellagre گرفته‌اند که علتش خوردن
ذرت فاسد است.

هر سال بهار خیلی از زن و مردهای دهاتی گرفتار پلاگر می‌شوند. ژاندارم آن‌ها را
می‌گیرد کت‌شان را می‌بندد و می‌برد شهر تحویل بیمارستان می‌دهد. نامه‌هایی که
می‌آید خبر مرگ‌شان را می‌آورد اما زنده‌گی بدون آن‌ها هم ادامه پیدا می‌کند.

دوتا برادرهای همایه‌ی ما هم که برادر سوم‌شان ساندو دیوانه است پلاگر می‌گیرند. کشیش بولبوک آن‌ها را دیده است که ژووته‌ی ژاندارم کت بسته می‌برده ایستگاه سوار قطارشان بکنند.

– چرا می‌بریدشان، سرکار؟

– پلاگر دیوانه‌شان کرده پدر.

– نه فرزند، آن‌ها به خاطر پلاگر دیوانه نشده‌اند، برای این دیوانه شده‌اند که

شب سن تئودور قوطی حلی‌ی به دمب‌شان بسته‌اند!

– اما پدر، قوطی حلی‌ی را که فقط به دُم سگ‌ها می‌بندند.

– حق با تو است سرکار جان. آخر این‌ها هم یک جفت سگ بیشتر نیستند:

سگ‌هایی که هیچ وقت تو کلیا پیدایشان نمی‌شود. باید به دُم این‌ها قوطی حلی‌ی می‌بندند.



یک هفته بعد از آن که آل‌ویت‌زا خواهرم را دزدید دوتائی می‌آیند خانه‌ی ما. او انگلین به نظر می‌آید لاغرتر شده است. رنگش پریده و دور چشم‌اش کبود می‌زند.

آل‌ویت‌زا ته سیگاری گذاشته زیر سیل چُکیش و راه که می‌رود انگار دارد غر و قمیش می‌آید. همین‌طور پشت هم سیگار است که با سیگار آتش می‌زند. مادرم زیاد خوشش نمی‌آید.

– سلام پدر!

– سلام مادر!

– خُب، که این‌طور! دختر مرا دزدیدی.

– عقلم پارسنگ نمی‌برد که بگذارم نصیب دیگران بشود. خاطرش را می‌خواهم.

– فکر نکردی آن طفلک هنوز یک میوه‌ی کال است؟

– من هم درست از همیشه خوشم می‌آید: زنِ بیچه سال داشتن!

– خیلی خوب. باشد.

– عقیده‌ی من هم همین است.

او انگلین دائم بیخ دل شوهرش می‌پلکد. یک لحظه چشم ازش بر نمی‌دارد. از وقتی شوهر کرده فقط او را نگاه می‌کند. دیگر حتا یک نگاه هم طرف یکی از ماها نمی‌اندازد: نه به برادرها نه به خواهرها نه به پدر و نه به مادر.

– پدر! آمده‌ایم برای تاریخ عروسی تصمیمی بگیریم.

– باشد. تصمیم بگیریم. چه وقت خوب است؟

– دو هفته‌ی دیگر.

– جهیزش حاضر نیست.

– عیب ندارد، تا دو هفته‌ی دیگر حاضر می‌کنید.

– برای ینگه که را در نظر گرفته‌ای؟

– پسر گائی نا Gaïna را.

پسر گائی نا همسایه‌ی آل‌ویت‌زا است.

پدرم می‌گوید: – انتخاب خوبی کرده‌ای. پسر خوبی است... حالا بگو بینم

چه قدر زمین می‌خواهی به‌ات بدهم؟

– خوب، راجع به این هم فکرهایم را کرده‌ام پدر. نصف زمینی را که به

او انگلین رسیده می‌دهید به ما نصف دیگرش مال خودتان. اگر بعدها برو بیچه‌ی

زیادی سرمان ریخت شاید آن نصفه‌ی دیگر را هم ازتان گرفتیم.

ما امید چنین چیزی را نداشتیم.

سرِ رخت و لباس چانه بازار شروع می‌شود.

آل‌ویت‌زا می‌گوید: – برای شما پدر یک جفت چکمه می‌خرم. یک جفت

کفش می‌دهم به نیون. فکر برادر زخم گشورکه را هم کرده‌ام؛ یک جفت پوتین می‌خرم که با پُست برایش بفرستیم. برای هرکدام از دخترهاتان یک جفت دم‌پایی. برای کوچولو (خواهرم الیزابت را نشان می‌دهد) یک جفت دمپایی و یک پیرهن.

زیانش را می‌کشد رو سبیلش و دندان‌هایش را که مثل برف سفید است می‌اندازد بیرون. پسر خوشگلی است آل‌ویت‌زا. چشم‌هایش عینهو دوتا ذغال است که مغزش هنوز می‌سوزد.

پدرم می‌گوید: - ممنونتم. ما هم زمین دخترمان را به‌اش می‌دهیم و رخت و لباسش را آن جور که باید برایش فراهم می‌کنیم. پیرهن عروسی او انگلین و پیرهن داماد و پیراهن‌های ینگه و ساقدوش، همه را ما تهیه می‌کنیم. حتا تصمیم گرفته‌ایم یک پیرهن هم برای ننه بخریم. بالاخره او تو را بزرگ کرده به عرصه رسانده.

منظور از ننه، ننه رادا Rada مادر آل‌ویت‌زا است که مادر شوهر او انگلین است. همه‌ی ده «چاقالو» صداش می‌کنند. خواهرم هم وقتی با ما راجع به او حرف می‌زند به‌اش «چاقالو» می‌گوید.

- با وجود این بهتر است تو «مادر» صداش کنی.

- چرا «مادر» صداش کنم؟ مگر او مرا بزرگ کرده! مرده‌شو ترکیش را ببرد! از بس تو حرف زدن خصیص است انگاری لالِ مادرزاد دنیا آمده. حرف‌هایش را لایق نمی‌داند از لای دندان‌هایش به بیرون تُف کند. بیست و چهار ساعته هم می‌چپد لای لنگ دخترش نیکی‌شا Nikicha.

بالاخره، این هم عروسی!

از غروبِ جمعه سرِ قوم و خویش‌ها باز می‌شود. قوم و خویش‌ها از هر گوشه و کنار راه افتاده‌اند و اول از همه هم - پیداست دیگر - سر و کله‌ی عمه توتزوپار و دختر عمه دیت‌زا پیدا می‌شود. این‌ها از سه کارا می‌آیند. مثل هر دفعه

الواتِ محله سرِ دختر عمه‌ام که بزرگ شده اما آب و هوای زندان کمی پلاسیده‌اش کرده خراب می‌شوند.

پدربزرگ و مادربزرگ و برادر کوچک‌های مادرم دائی دومیت‌را که هم با زنش آبجی آنیکا Anika از کارلومان آمده‌اند.

دائی جان دومیت‌را که دو سالی بیشتر نیست که زن گرفته. زنش موهای بور و صورت گرد و چشم‌های آبی آبی دارد. هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل زری برای شوهرش کارسازی کرده.

آبجی آنیکا می‌آید نزدیک آتشدان و بچه را که تو قنناق پیچیده به مادرم نشان می‌دهد:

– عمه ماریا می‌بینید نیونیکا Ionica مامانی من چه قدر شکل پدرش است؟
دائی دومیت‌را که نکره و سرخابی رنگ است، بچه دماغ کوفته‌ئی است و سیاه چرده که انگار صورتش را خاکه ذغال مالیده‌اند. مادرم نگاهی به بچه می‌اندازد و می‌گوید:

– حُب، البته، با داداشم عین سبی است که از وسط نصفش کرده باشند...
این را می‌گوید و به ما چشمک می‌زند. دائی جان دومیت‌را که بادی به غبغب می‌اندازد و از شادی پر درمی‌آورد. بچه را می‌گیرد تو بغلش و تکان می‌دهد.
بچه مثل سبی که نصف کرده باشند شبیه یکی از همسایه‌های بابابزرگ است که اسمش نیتزا لیتزا Nitza Litza است و «کولی» صداس می‌کنند. جز دائی دومیت‌را که همه این را متوجه شده‌اند!

دختر خاله‌های مادرم، خانواده‌ی چپوره‌آ Tchioréa هم از کارلومان آمده‌اند.
دختر خاله سیکا چپوره‌آ که یکی از چشم‌هایش لک دارد هشت تا پسر زائیده که حتا یکی شان نمرده. همه‌شان را داماد کرده. پهلوی خانه‌ی قدیمی خودش داده سه تا خانه‌ی دیگر ردیف هم ساخته‌اند که آخریش درست لب آب قرار گرفته. اگر از تو پنجره دست دراز کنی سر نی‌ها می‌خورد به انگشتت. آبگیر در این قسمت پهن است و پوشیده از نی. چپوره‌آها برای این که خودشان را برسانند به

تاکستان‌شان روی آبگیر یک قایق هم دارند. اهالی کارلومان رو تپه‌ئی که آن‌ور مُرداب هست موکاری کرده‌اند. این موها انگوری می‌دهند که دانه‌های ریز قرمزش جُفتِ هم جُفتِ هم درمی‌آید و مثل عسل شیرین است.

پارسال خاله چپوره‌آ مدتی تو بیمارستان شهر خوابید. حالا همان جور که رو سه پایه نشسته و مرغی را که از تو آب جوش درآورده و بخار ازش بلند می‌شود ارود می‌کند برای مادرم از بیماریش می‌گوید:

– گوش می‌دهی ماریا؟ یک قطار راه‌آهن تو کله‌ام بود که صدای وحشتناکی می‌داد و مدام هم سوت می‌کشید. شب و روزِ خدا با تلقِ تلقِ چرخ‌های آهنی و جیغ جیغ آن سوت لعنتیش گوشم را کر می‌کرد. فقط خدا می‌داند پیش چندتا رمال و دعانویس رفتم و چه اکیرهای جور به جوری خوردم، اما هیچ کدام‌شان افاقه نکرد. آن وقت بود که پسر بزرگ‌هام مرا با خودش برداشت برد تو رنو پیش حکیم؛ یک حکیم ریشو که ریشش عین ریش بُز بود. مرا دراز کرد روی یک میز و خواباندم. نمی‌دانم چی زیر دماغم نگه داشت؛ هرچه بود که قلبم درد عجیبی گرفت. پیش از آن که خوابم ببرد بم گفت از هیچی واهمه نکنم. چون می‌خواهد سرم را بشکافد و قطار را از توش درآورد. نمی‌دانم چقدر خوابیدم. انگار یک عمر. آره، یک عمر. بیدار که شدم سرم نواریج بود و روبالش پهلوی سرم یک قطار کوچولوی حلبی.

حکیم آن را برداشت نشام داد گفت: – این است ها ننه جان. چیزی که تو کله‌ات بود این است. کاسه‌ی سرت را برداشتم این قطار را از توش درآوردم و دوباره کله‌ات را دوختم... دردی چیزی داری؟

– نه پسر جانم، دردی ندارم.

– باید هم این جور باشد. باز هم تو کله‌ات صدائی چیزی می‌شنوی؟

– نه پسر جان.

باز هم مرا مدتی تو مریضخانه نگهداشت و بعد برگشتم خانه. زیر و زرنک‌تر

از همیشه! چه حکیمی!

— آن قطار کوچک چی شد خاله جان؟
 — قطار! دکتر نگهش داشت. بهم گفت می‌فرستدش برای موزه.

هر هشت تا پسرهای خاله چپوره آمده‌اند عروسی با چهار تا اربابه آمده‌اند. زن‌هاشان را هم آورده‌اند. با بچه‌های ارشدشان. چه کار خوبی کرده‌اند که آمده‌اند.

از قوم و خویش‌های دو طرف تولت‌مان فقط عمو جان گابونه و زنش آره‌تیا Aretia آمده‌اند. از دو طرف کال‌مات‌زوئی خواهرها و خواهرزاده‌های پدرم آمده‌اند. این همه آدم کجا بخوابند؟ بین همسایه‌ها و دوست و آشناهای ده تقسیم‌شان می‌کنیم: هر روز که تو خانه‌ی آدم عروسی نیست! اوانگلین هر روز خدا عروسی نمی‌کند که!

این هم شبه شب. مهمان‌های ما تمام شب را تو خانه‌ی ما می‌مانند، می‌خورند و می‌نوشند و سور می‌چرانند.

در تمام مدت تو خانه‌ی داماد مطرب‌های کولی با سازشان به دل‌ها خوشی و خُرْمی می‌بخشد. من و خواهرم ریت‌زا و الیزابت که هنوز خیلی کوچولو است می‌رویم طرف خانه‌ی داماد. ریت‌زا جلو جلو می‌رود ما از دنبالش.

قوم و خویش‌های نزدیک آل‌ویت‌زا — پسر عموها و دختر عموها و پسر عمه‌ها و دختر عمه‌ها و دختر دایی‌ها و پسر دایی‌ها و پسر خاله‌ها و دختر خاله‌هاش — همه تو خانه‌اش جمعند. ینگه‌ی عروس هنوز نیامده. آن جورکه تو آبادی رسم است دعوت‌ها از طرف ورده Verde که آل‌ویت‌زا به عنوان ساقدوش انتخابش کرده صورت گرفته: قمقمه‌ئی پُر از عرق گرفته دستش افتاده تو کوچه پس کوچه‌های آبادی و همه را حتا دورافتاده‌ترین قوم و خویش‌های دسته دیزی داماد را هم دعوت کرده.

شب به صبح رسیده. مطرب‌ها تا کله‌ی سحر زده‌اند و خوانده‌اند. دم‌دمه‌ی سحر هرکدام یک گوشه می‌افتیم یک چُرت می‌خوابیم.

عروسی واقعی از یکشنبه صبح شروع می‌شود، بُروبرو جشن هم بعد از ظهر و غروب همان روز است. من خودم را مثل کنه چمبانده‌ام به اوانگلین. تا حالا هیچ وقت این قدر خوشگل به نظرم نیامده بود. دوست‌ها و همبازی‌هایم همه این جا هستند.

شاخه‌ی درختی که ورده با خودش آورده^۱ درست و حسابی یک درخت تمام عیار است: کله‌ی یک نهال آلبالو را کنده آورده و دخترها با شاخه‌های ریحان و گل‌های رنگ به رنگ تزئینش می‌کنند. نوارهایی که به‌اش می‌بندند چنان برق می‌زند که انگار از نقره است. امانه، از نقره نیست.

خواهرم ریتزا می‌آید به‌ام می‌گوید: - اینی که دارند تزئینش می‌کنند کاج عروس است. من هم یک خرده که بزرگ‌تر شدم عروس می‌شوم آن وقت برای من هم همین جور کاج عروسی درست می‌کنند.

بالاخره حالا دیگر کاج عروسی حاضر شده. توی راهرو تزئینش کرده‌اند می‌برند جلو خانه علم‌اش کنند. تمام اهل آبادی پشت پرچین‌ها جمع شده‌اند تماشا می‌کنند.

- چه کاج قشنگی دارد عروس!

اوانگلین را می‌برند تو اتاق خودش. من می‌خزم میان دخترها که بکریز مثل کلاغ قارقار می‌کنند و در همان حال هجوم می‌برند می‌دوند طرف عروس، لُختش می‌کنند، قلقلکش می‌دهند، نیشگونش می‌گیرند و پیرهن قشنگی را که از تو صندوق درمی‌آورند می‌کنند تنش.

روی این پیرهن، لباس عروس را که از تور نازک دوخته تنش می‌کنند. با جوراب‌های سفید و کفش‌های سفید. سرش را درست می‌کنند و موهایش را به شکل گیس می‌بافند. ساقه‌ی ریحان هم می‌زنند لای گیس‌هایش بعد تور عروسی را که از شهر خریده‌اند می‌اندازند سرش. تور سفید و نازک است و همه چیز از

۱- ظاهراً جزو رسوم عروسی است که ساقدوش باید شاخه‌ی درخت میوه‌ئی با خود به خانه‌ی داماد بیاورد. م.

پشتش پیدا است. عروس درست و حسابی به ریخت این اولولوهای سر خرمن درآمده. تمام مدت سر پا است. کفش پایش را می‌زند. همه‌ی دخترهای ده شب عروسی کفش پاهایشان را می‌زند. کفش‌ها باریک است و پاشنه بلند و پای عروس‌ها گنده است و پیخ. وقتی پابره‌نه گز کردی پاهات گت و گنده می‌شود. انگشت‌های پات گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورد و از ریخت می‌افتد.

تور سرِ آبجی او انگلین آن قدر بلند است که می‌کشد رو زمین. نیم‌تاجی گذاشته‌اند سرش که با گل‌های کاغذی سرخ و زرد و سبز و آبی درست شده. عروس، خواهرم، حتا نمی‌تواند یک جا بنشیند. تا شب، تا موقعی که می‌رود تو رختخواب باید همین جور زیر آن زلم‌زیمبوها صاف و سیخ بایستی؛ درست مثل این که عصا قورت داده باشد.

حالا دیگر عروس حاضر است. جلو منزل، کاج منتظر است. ورده، ساقدوش، زیر بغل عروس را می‌گیرد می‌بردش سر چشمه‌ی آب جلو بخش‌داری. نزدیک‌ترین چشمه به خانه‌ی تازه‌اش همین است. چشمه‌ئی که از این به بعد تا آخر عمر باید بیاید ازش برای خانه‌شان آب ببرد.

از روزی که او را دزدیده‌اند چندین دفعه‌ی دیگر هم سر این چشمه رفته اما حالا ساقدوش به آن جا می‌بردش.

ساقدوش کاج عروسی را تا جایی که زورش می‌رسد بلندتر تاب می‌دهد. جلو آن‌ها مطرب‌های کولی کوچه می‌دهند. مُطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند. صدای ساز و دهل‌شان تو همه‌ی آبادی می‌پیچد. این اولین دفعه است من به عروسی‌ئی می‌آیم که مُطرب‌هایش را از شهر آورده‌اند. آن هم عروسی خواهرِ خودم او انگلین.

— عجب حقه‌ئی است این آل‌ویت‌زا! ناکس چه قدر خودنما است! می‌خواهد

ما را انگشت به دهن حیران کند! حتا پسر خود کشیش هم یک‌همچین عروسی‌ئی نمی‌گیرد!

— وقتی دستش به دهنش می‌رسد چرا نگیرد؟

-- با این کار می‌خواهد بگوید که خیلی خاطر عروس را می‌خواهد.
ممکن است این جور باشد، ممکن هم هست که خواسته باشد دماغ ما را بسوزاند.

اوانگلین دستک تازه تراشی رو شانه گذاشته. به دو سر دستک، یکی جلو و یکی پشت سر، سطل‌هایی آویزان است که به عنوان جهیز با خودش آورده و هنوز برای سفیدکاری به مسگر نداده‌اند. نداده سفیدشان کنند تا همه ببینند که جنس‌شان مس خالص است و تازه خریده شده؛ و راستی راستی هم پیش از عروسی خیال ندارد ازشان تو کارهای خانه استفاده کند. امروز همه‌ی ده باید بدانند که عروس از پدر و مادرش یک جفت سطل نو گرفته از مس خالص، که تو یکی از آن‌ها، توی جلوئی، یک آبگردان گذاشته‌اند که دسته‌ی بلندی دارد و آن هم جنسش از مس است. آبگردان را طوری تو سطل گذاشته‌اند که دسته‌اش تا جایی که ممکن است بهتر دیده شود، چون استاد مسگر شهر روی آن گل بته انداخته.

عروس و همراهانش رسیده‌اند به چشمه. خواهرم دولچه را که به نوک اهرم چاه آویزان است به ته چاه می‌فرستند آبش می‌کند می‌کشد بیرون و تو سطل‌های مسی خوشگل و نو خودش خالی می‌کند و آن‌ها را برمی‌دارد می‌برد به چند قدمی طوقه‌ی چاه که دستک چوبی را تکیه داده. مطرب‌ها دوباره شروع می‌کنند به زدن. عروس و ساقدوش و دخترها و پسرها دوروبر سطل‌ها شروع می‌کنند به رقص هورا. اما هنوز سه دور نرقصیده‌اند که حلقه‌ی رقص متوقف می‌شود. خواهرم سطل‌ها را برمی‌دارد آویزان می‌کند نوک دستک و دستک را می‌گذارد رو شانه، شانه‌اش خم می‌شود. سطل‌ها سنگین است. جنس‌شان از مس است آخر، مس‌شان کلفت است و تازه پُر از آب هم هست. این کار برای آن است که عروس بداند از این پس سنگین‌ترین کارهای خانه به گرده‌ی او است. برای آن است که بفهمد باید زیر بار کار و زحمت مقاومت کند. طفلک خواهرم زیر سنگینی بار تا می‌شود اما زورش را یکجا جمع می‌کند، همه‌ی زروش را. قد راست می‌کند و به پیشروی ادامه می‌دهد. سربلند و مغرور. می‌رسد جلو خانه. دم در، چاقالو

— مادر شوهرش — با نان و نمک می‌آید پیش. عروس سطل‌ها را می‌گذارد زمین یک تکه نان می‌زند تو نمک می‌گذارد دهنش بعد دروغکی می‌زند زیر گریه. این هم جزو رسوم است. ستورزنِ دسته‌ی مطرب‌ها شروع می‌کند به خواندن:

عروس خانم، گریه نکن
می‌برمت پیش ننه‌ت
وقتی که بید آلو بده
تبریزی خرمالو بده!

مُطرب‌ها می‌روند. همراه ساقدوش می‌روند ینگه‌های عروس را بیارند خانه‌ی آل‌ویت‌زا.

دارند میز را برای ناهار روبه‌راه می‌کنند. تا آن موقع خواهرم را تو ارابه‌ئی می‌نشانند. من هم می‌خزم بالا. معلوم است دیگر!
— باز هم که توئی! نمی‌شود دست از سر کچل ما برداری؟
— می‌خواهم همه چیز را تماشا کنم.
— خیلی خوب، تماشا کن.

ارابه تا در خانه‌ی ما می‌رود. مادرمان جهیز خواهرم را می‌آورد بار ارابه می‌کند: صندوقی است که رنگ قرمزی دارد و از شهر خریده‌اند رخت و لباس عروس را گذاشته‌اند توش. تشک‌ها و نازبالش‌ها و لحاف‌ها و ملافه‌ها همه را می‌چینند روی صندوق. ساقدوش می‌نشیند کنار عروس. جوان‌ها مثل خوشه‌ی انگور به نرده‌های دو طرف و مالبند و پشت ارابه آویزان می‌شوند. هنوز برای سوار شدنِ دو تا مُطرب‌ها هم تو ارابه جا هست. چنان می‌زنند که انگار با سیم‌های سازشان دعوا دارند. و ارابه با این وضع و ریخت از تمام کوچه پس کوچه‌های آبادی می‌گذرد. تا غروب آفتاب تو آبادی گردش می‌کند. دیگر آفتاب دارد غروب می‌کند. همه‌ی قوم و خویش‌ها و کس و کارمان

آن‌ها که خواسته‌اند تو عروسی شرکت کرده باشی - تو حیاطِ خانه‌ی داماد جمع شده‌اند. مُطرب‌ها همان‌طور یکنفس می‌زنند و می‌کوبند. عرق از هفت چاک‌شان راه افتاده. حلقه‌ی رقص هورا مدام وسیع و وسیع‌تر می‌شود. نزدیک‌های ساعت چهار بعد از ظهر است. دوباره باید عروس و داماد را توی ده بگردانند.

ارابه‌ها پشت سر هم قطار شده‌اند. زنگوله‌ی اسب‌ها صدا می‌کند. شلاق‌ها تو هوا سوت می‌کشند. تق تق گلوله‌ی پِشتاب‌ها بلند است. قطارِ ارابه‌ها جلو بخش‌داری می‌آیند. عروس و داماد و شهود می‌روند به اداره‌ی آمار و بخش‌دار اسم‌شان را تو دفاتر ثبت می‌کند. بعد می‌روند کلیا کثیش عقدشان می‌کند. آن وقت برمی‌گردند به خانه که در آن هورا به اوج خودش رسیده. مُطرب‌ها ناگهان آهنگ رقص را قطع می‌کنند و مبارکباد می‌زنند. طرف راست عروس داماد ایستاده طرف چپ ساق‌دوش. این‌ور و آن‌ورشان پدرخوانده‌ها هستند که هرکدام یک شمع بزرگِ روشن دست گرفته‌اند. شمع‌ها سفید است و به کمر هرکدام نوار قرمزی بسته‌اند. حلقه‌ی رقص سه بار دور کولی‌ها که آن وسط ایستاده‌اند می‌چرخد. وقتی دور سوم تمام شد جمعیت که مثل دیوارِ گوشتی دوره ایستاده تا هورا را بهتر تماشا کند کوچی می‌دهد تا دسته‌ی کولی‌های خرس‌باز بیابند میدان. بچه‌ها هول می‌کنند و جیغ‌کشان پا می‌گذارند به فرار. حلقه‌ی رقص در یک چشم برهم زدن به هم می‌خورد و میدان به دست خرس‌بازها می‌افتد. خرس‌ها را می‌شمارم: دوازده تا‌اند. خرس‌بازها دو طرف مُطرب‌ها صف می‌کشند و دایره زنگی‌هاشان را به صدا درمی‌آورند. خرس‌ها خرناس می‌کشند و مرددند. خرس‌بازها خم می‌شوند و کلمات اسرارآمیزی به گوششان پیچ می‌کنند، نازشان می‌کنند، با زانوهای خود هل‌شان می‌دهند و چوب‌های کلفتی را که دست‌شان است از سرشان تا دم به پشت حیوان‌ها می‌کشند؛ انگار دارند نوازش‌شان می‌کنند. خرس‌ها دل پیدا می‌کنند رو پاهایشان بلند می‌شوند دست‌هاشان را می‌دهند به هم. درست مثل آدم‌ها دست همدیگر را

می‌گیرند. مُطرب‌ها به زدن و کوبیدن ادامه می‌دهند. خرس‌بازها می‌زنند زیر آواز. هورا از نو گرم می‌شود و جمعیت گرم‌تر از اول شروع می‌کند به چرخ خوردن. جماعت تنگ هم مثل دیوار دور هورا حلقه زده. خرس‌ها می‌رقصد درست مثل یک عده آدم. خرس‌بازها با چشم‌های راه‌کشیده دیوانه‌وار دایره‌زنگی می‌زنند و زنجیر خرس‌ها را جرینگ جرینگ به صدا درمی‌آرند.

خرس‌ها دست از رقصیدن بر می‌دارند. آدم‌ها هم.

کی هست که گرویا دودائو Grouya Doudaou خرس‌باز پیر را نشناسد؟ خرس‌بازهای دیگر یا پسرهایشان یا داماده‌هاش. دسته‌شان صاحب دوازده تا خرس است. خود بابا دودائو سر زنجیر دی‌دینا Didina ماده خرس پیر را گرفته. من این خرس را می‌شناسم. از بس به این طرف و آن طرف سفر کرده نوک ناخن‌هاش سائیده شده. بعضی جاها که پشمش ریخته پوست زرد تنش پیدا است. چشم‌هایش میثی است و مژه ندارد. سن و سالش خیلی زیاد است. پیر است اما خیلی قوی است: اسباب سربلندی دسته‌شان است. خرس‌های دیگر از او کوچک‌ترند، اما جوان‌ترند و زیر و زرنک‌تر.

گرویا دودائو می‌گوید:

– حق به همه مبارک کند عروسی را!

شب‌کلاهش را برمی‌دارد می‌دهد دست خرس. خرس‌بازهای دیگر هم از او تقلید می‌کنند. خرس‌ها که روی پاهایشان بلند شده‌اند شب‌کلاه‌ها را به طرف جمعیت دراز می‌کنند. مردم توی شب‌کلاه‌ها پول خرد می‌اندازند. خرس‌ها خرناس می‌کشند. بچه‌ها دیگر ترس‌شان ریخته. دور خرس‌ها جمع می‌شوند و پشم‌شان را می‌کنند. برای معالجه‌ی وحشت‌زده‌گی هیچ دوائی جای پشم خرس را نمی‌گیرد: پشم خرس را می‌اندازند روی آتش و رو دودی که ازش بلند می‌شود خم می‌شوند و... بلند شو دیگر، حالت خوب شد!

– دی‌دینا بیا تو اتاق، عروس بشو!

گرویا دودائو زنجیر پیره خرس را می‌کشد می‌بردش تو اتاق دادا آل‌ویت‌زا.

داماد و عروس و عده‌ئی از مهمان‌ها هم می‌چند آن تو. بقیه برای این که از تماشا عقب نمانند هجوم می‌کنند به پشت پنجره‌ها. ماده خرس به یک جست خودش را می‌اندازد رو رختخوابِ عروس و داماد. دودانو مبارکباد می‌خواند. ماده خرس رو تخت غلت می‌زند. پاهایش را به هم می‌فشارد. دست‌هایش را می‌گذارد رو چشم‌هایش. انگار از چیزی ترس دارد. گرویا همان‌طور می‌خواند و دایره زنگی می‌زند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورد. دی‌دینا که رو تختخواب دراز شده خرناسه‌های دردناک می‌کشد. طاقباز می‌افتد ران‌ها را از هم وا می‌کند زیر شکمش را که پشم‌های قرمز دارد می‌اندازد بیرون. پستان‌هایش سیاه و ورچروکیده است. کمرش را تکان تکان می‌دهد. می‌لرزد و ران‌هایش را می‌جنباند. دوباره با دست جلو چشم‌هایش را می‌گیرد ناله‌ی آرامی سر می‌دهد و دست آخر با سر به زیر افتاده از تخت می‌آید پائین.

خرس باز پیر به خواهرم می‌گوید:

– عروس خانم! بچه‌های خوشگل تُپل تُپل می‌زائی. ماده خرس به رختخوابت برکت داد!

دست آخر دی‌دینا را به طویله و مرغدانی می‌برد تا امراض مسری را از آن جاها براند، به انبار می‌بردش تا محصول هم برکت پیدا کند.

بابا بچ‌کو رو زمین دراز می‌شود به خرسباز پیر می‌گوید: – کمرم درد می‌کند دودانو، به خرسباز بگو یک خرده پشم را لگد کند.

ماده خرس به چابکی می‌رود رو گرده‌ی پیرمرد از پشت گردن تا میچ پا لگزش می‌کند؛ انگار مخصوصاً یکی یکی ماهیچه‌ها و مفاصلش را با پاهای خودش مالش می‌دهد. دست آخر هم روی کمرش چمباتمه می‌زند و تق‌تق استخوان‌ها و مفاصل پیرمرد را درمی‌آورد. وقتی بابا بچ‌کو بلند می‌شود هنوز مفاصلش صدا می‌کند.

– آخی، حالم را جا آورد!

و یک سکه‌ی پنجاهی می‌اندازد تو کلاه خرسباز.

«چاقالو» لاوک چویش را پُر از سبوس می‌کند. خرس‌ها سبوس را بو می‌کنند مشغول خوردن می‌شوند، خرس‌بازها هم مشغول خوردن شراب تو پیاله‌های سیاه سفالی می‌شوند.

ده به تاریکی فرورفته. تو خانهای شوهر خواهرم آل‌ویت‌زا بزن و بکوب و بخور و بنوش مفصل به راه است: کس و کارهای خودش، قوم و خویش‌های ما، دوستان و همسایه‌گان هر دو طرف...

خلق‌الله می‌خورند و می‌نوشتند و همین که حس کردند دیگر شکم‌شان جا ندارد و تا خرخره لمباندند می‌روند تو حیاط پیش مُطرب‌ها، و اگر در وضعی باشند که بتوانند خودشان را سر پا نگهدارند هورا می‌رقصند.

وقت تقسیم هدایا می‌شود:

ساقدوش پیرهنی گیرش می‌آید که حاشیه‌ی گل‌دوزی شده دارد؛ ینگه‌ی عروس همین طور. غیر از این به هرکدام‌شان یک دستمال بزرگ می‌رسد که دو طرفش دو تا گل‌گنده‌ی قرمز دوخته شده. دستمال‌ها ابریشمی و دستباف است.

ساقدوش یک سکه‌ی پنج‌له‌ئی نقره از جیب درمی‌آورد می‌گذارد روی سینی که دستمال کوچکی روش پهن کرده‌اند. مهمان‌های دیگر هم از او تقلید می‌کنند. هرکس به قدر وسعش پولی از جیب درمی‌آورد می‌اندازد تو سینی. بعضی یک شاهی بعضی ده شاهی. این پول برای تأمین مخارج عروسی است.

شب به آخر رسیده. چیزی به بالا آمدن آفتاب نمانده. اما پیش از درآمدن آفتاب دو زن و دو مرد همراه مطرب‌ها می‌روند سراغ پدر و مادر عروس که خبر خوشی به‌شان بدهند: عروس باکره بود!

به مژده‌دهنده‌ها عرق می‌دهند. بعد هرکدام دوتا مرغ سفید هم که پرهاشان را قرمز کرده‌اند از پدر و مادر عروس مژده‌گانی می‌گیرند و کیل‌کشان برمی‌گردند خانه‌ی داماد.

حالا نوبت عروس و داماد و ینگه‌ها و ساقدوش است که به طرف خانه‌ی پدر عروس راه یفتند.

در فاصله‌ی بازگشت قاصدهای خوش خبر و رسیدن موکب عروس و داماد، مادر عروس میز مفصلی چیده و «راکی» قرمز^۱ تهیه دیده. همه‌شان می‌نشینند به خوردن. شب درازی را گذرانده‌اند و رقاصی مبسوطی کرده‌اند، همه‌شان گرمه‌اند.

در همان موقع که تو خانه‌ی ما خنق‌الله سرگرم راکی نوشیدند تو خانه‌ی داماد که چندتا از مُطرب‌ها باقی مانده‌اند گروهی از مهمانان جوان دور آتش مفصل مشغول رقصند.

آوندره‌آ می‌زند زیر آواز:

های! هوی! برقصین!

عروس آتش گرفته...

تا صلوة ظهر، تو هر دو تا خانه می‌خورند و می‌نوشند.

دوشنبه شب پدر و مادر عروس و داماد دور هم جمع می‌شوند به حساب و کتاب‌ها می‌رسند و پول‌های جمع شده را می‌شمارند تا معلوم بشود عروس و داماد چه دارند و چه ندارند. قوم و خویش‌های دیگر برگشته‌اند به خانه‌هاشان اما عروسی هنوز تمام نشده. سه‌شنبه صبح خواهرم سه تا بسته جور می‌کند، یکیش را می‌آورد خانه‌ی ما به عنوان «عذرخواهی و تشکر»، یکی دیگرش را می‌برد خانه‌ی پدر تعمیدی و باز هم به همان عنوان، و سومی را به خانه‌ی ساقدوش می‌برد تا به این ترتیب از زحمتهائی که به‌اش داده شده عذر بخواهد و ازش تشکر کند.

چند روز بعد سر و کله‌ی او انگلین تو خانه‌ی ما پیدا می‌شود. مثل دوک لاغر

شده رو صورتش خراش‌هایی پیدااست و چشم راستش باد کرده.

— چه بلایئ سرت آمده دختر جان؟

۱- یک مشروب بومی بسیار قوی که از الکل خالص و مقداری آب تهیه می‌شود.

خواهرم کنار تخت پهلوی ما می‌نشیند صورتش را تو دست‌هایش قایم می‌کند و حالا گریه نکن کی گریه کن!... مدت درازی بی‌صدا اشک می‌ریزد.

— که چی؟

— شوهرم...

— بگو مگوتان شده؟

— نه. دیشب مست و منگ آمد خانه، ازش پرسیدم کجا بوده، زیر مُشت و لگد خرد و خمیرم کرد. اگر خودم را نپائیده بودم چشمم را کور کرده بود.



ایام پرهیز هنوز تمام نشده. جز مامالیگا و شوربای نخود سبز چیزی نداریم سق بزیم.

متظر بهاریم.

بهار امسال دیگر مردم مثل سالِ پیش شورش نمی‌کنند. مُرده‌های انقلاب هنوز از یاد نرفته‌اند. آن‌ها که جان سالم دربرده‌اند خیلی‌هاشان علیل شده‌اند. پُر از زخم و زیل و پُر از خشم و کین.

ژاندارم مراقبِ یکی یکی ماها است.

متظر بهاریم.

بهار که آمد اوضاعِ شکم روبه‌راه‌تر خواهد بود. دست‌کم آن وقت مامالیگا را با گزنه‌ی آب‌پز می‌خوریم.

تو گودالی که ته حیاط‌مان هست بغل بغل گزنه درمی‌آید. بهار که آمد زنها درست از آن سرده می‌آیند از حیاط ما رد می‌شوند از پهلوی سپیدار می‌گذرند و هرچه دل‌شان بخواهد برای خودشان گزنه می‌چینند.

کتاب دوم

دوقلوها



ب برای آن که قال کار زمین‌هایی را که زحمتش به گرده‌ی ماست زودتر بکنیم و درو چند جریب زمینی را که باید برای ارباب انجام بدهیم به موقع تمام کنیم از اول بهار با خانواده‌های به‌کا Béka و می‌سیرلیو Missirliou و اوئیه دست‌به‌یکی می‌شویم. البته فقط با این‌ها، نه با خانواده‌های دیگر.

با به‌کاها برای آن که ماشین درو نووسبکی دارند: یک آلبیون Albion که برای کشیدنش دوتا ورزو بس است. تیغ‌هایش عین تیغ دلاکی تیز است و بُرنده و تیک‌تیک‌شان از دور شنیده می‌شود:

— می‌شنوی! آلبیون خانواده‌ی به‌کاست!

با می‌سیرلیوها، برای این که آن‌ها هم درست به اندازه‌ی ما هستند. رو هم می‌شویم ده‌تا.

اما اوئیه‌ها... فقط برای این که دوتائی‌شان رو مزرعه کار چهارتا آدم را می‌کنند.

— راستی: بگو بییم اوئیه: چه کار باید کرد؟ زنت پا به ماه است.

— چه عیبی دارد؟ از آن گذشته حسابش را داریم: بعد از درو می‌راید.

— خُب پس، با هم هستیم. هر جور شده گلیم‌مان را از آب درمی‌آریم.

مزرعه‌ئی که باید درو شود در بادوله‌آسا Badouléassa است، نیم فرسخی خانه‌مان. خودمان را با ارابه به آن جا می‌رسانیم. درست نصف شب بیدار می‌شویم. فصل درو همه‌ی اهل ده از نصف شب بیدارند. خروس‌ها از خواب بیدارمان می‌کنند. خروس‌ها و پیش از خروس‌ها ترس عقب افتادن از کار و تو جوال رفتن با اریاب.

– هین ن ن!

راه نرم و سفید است. ارابه دندان قروچه می‌رود چغ چغ می‌کند و تکان می‌خورد. خواب پلک‌ها مان را رو هم می‌اندازد، ته ارابه از نو می‌افتیم به چُرت زدن.

– هین ن ن!

پدرم کبریت می‌کشد سیگاری روشن می‌کند.
بالا سر، آسمان عمیق است. گرد، مثل گنبد. به شاخه‌های درختی نامرئی –
درخت شب – ستاره‌ها مثل میوه‌های رسیده‌ئی آویزان است.

ماه کجاست؟

خبری از سر نیست.

وقتی مهتاب نیست آسمان دودناک به نظر می‌آید.

وقتی مهتاب نیست انگار ستاره‌ها به زمین نزدیک‌تر است.

وقتی مهتاب نیست ستاره‌ها درشت‌تر به نظر می‌آید.

اگر به روی نوک سپیدار دست دراز کنی می‌توانی یکی‌شان را بیچینی؟
نه نمی‌توانم.

پس چرا می‌گوئی ستاره‌ها به زمین نزدیک‌تر است؟

ای‌ی... خواستم یک چیزی گفته باشم!

بعضی‌هاشان سفیدند. نزدیک است بیفتند: گل مرواریدند.

باقی‌شان زردند: این‌ها به است.

آسمان را پر کرده‌اند. کرور کرور ستاره فضا را تا آن جایی که آسمان و زمین به

هم می‌رسد پر کرده است.

اون بالا ستاره
این پائینا ستاره.
نسیم صبح چه سرده!
تو ستاره‌ها می‌گرده.
ستاره، یار ما شو
لبخند بزُن زیبا شو!

— چی آن‌جا با خودت بلغور می‌کنی داریه؟
— هیچی. نگاه کن مادر، این «راه شیری»^۱ است. این هم دُب اکبر است. آن
طرفی هم دُب اصغر... راستی پس «اسد» کجاست؟ دلم می‌خواهد «اسد» را ببینم.
— یک دقیقه خفقان می‌گیری آتشپاره؟
خفقان می‌گیرم.

یک ستاره راه می‌کشد رشته‌ی درخشنده‌ی آبی رنگی دنبال خودش باقی
می‌گذارد. خودش ناپدید می‌شود، محو می‌شود، غیب می‌شود. بعد هم
دنباله‌اش. باید کسی مرده باشد. یک ستاره راه می‌کشد بعد یکی دیگر، بعد باز
یکی دیگر. مدام ستاره‌ئی می‌افتد. حتا از راه شیری.
— ننه، «اسد» را پیدا کردم.

— دمیش را بچسب!

— آخ!

یک سُلقمه تو پهلویم. کار کارِ نیون است. دلخور است که خوابش را به هم
زده‌ام. از آرابه می‌رود پائین و پیاده راه می‌افتد. دیگر خوابش نمی‌برد. راه می‌رود
که یک خرده گرم بشود.

۱- کهکشان. که مسلمانان آن را «راه مکه» می‌گویند.

– هین ن ن! ...

از خط آهن گذشته‌ایم. حالا داریم از کمرکش تپه می‌روییم بالا.

– بشکه را آب کرده‌اید؟

– پرش کرده‌ایم.

– چلیک را چه طور؟

– چلیک را هم.

پشت سرمان، جلو رومان، راست‌مان، چپ‌مان، دورتادورمان اوایه است که آرام آرام به طرف کشتزارهای بی‌انتهای گندم در حرکت است. هیچ کدام از پررها نمی‌خوانند. هیچ کدام از زن‌ها نمی‌خوانند. فقط پهنه‌ی کشتزارهاست که می‌خواند. شاید آسمان هم می‌خواند گیرم ما صدایش را نمی‌شنویم.

– آن جا کیست؟

– منم، نیکولائه.

– آتش داری؟ من چخماقم را گم کرده‌ام.

– دارم.

ستاره‌ها دیگر راه نمی‌کشند. رنگ‌شان می‌پرد و به نظر می‌آید به طرف اعماق فضا پاپس می‌کشند و بالا می‌روند. نکند می‌روند پشت پرده‌ی آبی رنگ آسمان بخوابند. ستاره‌ها روزها را می‌خوابند شب‌ها را بیدار می‌مانند. تنگ غروب از تو مغاره‌هاشان می‌آیند بیرون نگاه‌شان را رو زمین می‌دوانند ببینند آدم‌ها و دره‌ها و جلگه‌ها و جنگل‌ها چه طوری استراحت می‌کنند.

– مگر نه پدر؟

– ممکن است. کی می‌دانند؟ جز خدا. اگر جایی خدائی باشد.

سپیده‌ی سحر افق شیری رنگ می‌شود. بعد کم‌کم زردی می‌زند. بعد قرمز

می‌شود. پدر و رزوها را هی می‌کند.

– هین ن ن! ...

ورزوها قدم‌هاشان را می‌کشند. با نوک دُم‌شان گرده‌های خود را شلاق می‌زنند.

رسیدیم.

یوغ را از گردن ورزوها برمی داریم به شتاب چندتا چنگه علف می چینیم می ریزیم جلوشان. خدا می داند حیوانها چه قدر گندم رسیده را بیشتر دوست دارند! و خدا می داند چه قدر دل مان می خواهد می توانستیم دست کم چندتا خوشه‌ئی از این گندم‌ها به‌شان بدهیم! اما چین اجازه‌ئی نداریم. این گندم‌ها مال ما نیست. اگر مواظبت نکنیم و گاوها بیفتند توی گندم‌ها واویلا!... سال پیش همین بلا سرم آمد:

گاوها را برده بودم میان پوشال‌ها بچرانم. صلوة ظهر بود. چشم‌هایم را دوخته بودم به آسمان. ابرها سر به دنبال هم گذاشته بودند و از تماشای‌شان که گاهی به شکل نرگاوهای وحشی سیاه درمی آمدند کیف می کردم. یکی از ورزوها رفت کنار کشت گندم یک‌دسته از خوشه‌ها را چرید. داشت می جویدشان که شاتاراق ق ق!

— وای مادرا!

شلاق گانت‌زای Gantza ناظر رو گرده‌ام آمد پائین مثل مار آتشی دور تنم بیچید. پوست شانام مثل انار فاق واکرد و خون مثل فواره زد بیرون. لامذهب، شلاق، آتش می زند. تا آنوقت نمی دانستم چه دردی دارد. حالا می دانم. جاش هنوز رو پشتم هست. درست مثل این بود که صاعقه به پشتم زده باشد از سرشانه‌ی راست تا پهلوی چپم.

پدرم خارِ یوغ را قاپید و قریاد زد:

— پناه بر خدا! کشتیش...

خار یوغ از آهن است.

گانت‌زا سوار اسب بود. گفت: نکشتمش، آدمش کردم.

مهمیز زد و به تاخت دررفت. اگر درنرفته بود پدرم زده بود کله‌اش را خرد کرده بود. اما وانه‌استاد و دررفت. بختش گفت.

گانت‌زا از پدرم وحشت دارد. هیچ کس جرأت نمی‌کند به پدرم بد و بیراه

بگوید. این کاری است که حتا خود ارباب هم تا حالا نکرده، چه‌طور یک مباشر بی‌سروپا می‌تواند این اجازه را به خودش بدهد؟

چند ماه پیش ژووه‌ته‌ی ژاندارم بز آورد از روی نفهمی چرت و پرتی بار پدرم کرد آن هم سر هیچ و پوچ. پدرم با خودش عهد کرده بود هیچ وقت جلو روی او آفتابی نشود. بگومگونی هم با او نکرده بود. حالا هم لام تا کام بش چیزی نگفت. جز یک چماق که برای دفاع از خودش در مقابل سگ‌ها دستش بود هم سلاح دیگری نداشت. اما ژاندارم مسلح بود. با وجود این همان شب پدرم رو پلی که ژووه‌ته برای رفتن به قریه‌ی آن‌ور رودخانه ازش می‌گذشت کشیکش را کشید و زیر مثن و لگد له ولورده‌اش کرد. تفنگش را ازش گرفت انداخت تو رودخانه و بعد، وقتی حسابی مثن و مالش داد و حالش را جا آورد کشید آوردش لب آب مجبورش کرد خودش را بیندازد آن‌تو. البته خیال کشتش را نداشت. گو این که اگر این کار را می‌کرد هم حقش بود.

شبگردها ژووه‌ته را بی‌هوش و بی‌گوش پیدا کردند بردندش پاسگاه به حالش آوردند.

— کی این بلا را سرتان آورد سرکار؟

— هیچکی. تو تاریکی جلو پام را ندیدم لیز خوردم افتادم تو رودخانه...

آدم‌کش‌ها! چه مرگ‌تان است. بر نمی‌دارید یک نرده دو طرف پل کار بگذارید؟

— سرکار! پل که نرده‌ی به آن محکمی دارد.

— وقتی من می‌گویم ندارد، یعنی ندارد!

— بله سرکار، ندارد!

ژووه‌ته ناله می‌کرد لب‌هایش را گاز می‌گرفت و نوک سیل‌هایش را می‌جوید. مجبور شد مدتی تو رختخواب بیفتد. وقتی از رختخواب بلند شد راه افتاد رفت مرکز بخش تقاضا کرد محل مأموریش را عوض کنند. او را برداشتند میه‌لوچل Miélouchel را جاش گذاشتند. سرجوخه نیکولائیه میه‌لوچل.

با این یکی هم میانه‌مان صفا نیست.

دیگران جلوتر از ما رسیده‌اند.

به‌کا دارد ماشین دروش را روغنکاری می‌کند. عین یک مکانین خبره تو این کار وارد است. کمی بعد می‌سیرلیو هم می‌رسد، با زنش و دخترها و پرش. زنش از آن ددری‌های روزگار است. اسمش ایلینا Ilina است اما تو آبادی به‌اش می‌گویند «هفت نافه». دخترهاش هم یکی از یکی ول‌تر. البته این مطلب چندان مهم نیست، چون از این جور دخترها تو ده یکی و دوتا نیستند. مهم این است که بعد از همه‌ی این حرف‌ها هیچ کدام از پسرها حاضر نمی‌شوند آن‌ها را بگیرند.

می‌سیرلیو همه‌اش یک پسر دارد که اهل ده لقب مضحک «ماچه سگ» را بش داده‌اند.

خواهرهاش وقتی از او صحبت می‌کنند می‌گویند «خان داداش‌مان»، مادر می‌گوید «پسر جانم»، پدرش می‌گوید «آن پسرهای بیکاره‌ی بی‌مصرفم»، اما وقتی کسی غیر از اهل منزل می‌خواهد او را صدا کند به همین اکتفا می‌کند که داد بزنند: - هی، یاروئه!

«ماچه سگ» همه چیز را می‌شنود، همه چیز را می‌فهمد اما نمی‌تواند حرف بزند. از گلویش صداها‌ی چند رگه‌ی نخرائیده‌ئی درمی‌آید. آدم این صداها را که می‌شنود هیچ نمی‌تواند بگوید به چی شبیه است: به جیغ فلان پرنده‌ی اسرارآمیز میان باتلاق یا به هاف‌هاف یک سگ. یک بار بچه ولگردهای ده سر صدایش شرط بسته بودند که صدای یک ماده سگ است، و از آن روز اسم «ماچه سگ» رویش ماند. اسم حقیقی‌ش دیگر از خاطرها رفته. چه بسیار چیزها که از خاطرها می‌رود، محو و نابود می‌شود و دیگر کسی چنان از شان سرسراغ نمی‌گیرد که انگار از اصل وجود نداشته. لقب «ماچه سگ» رویش ماند که ماند. من هم «ماچه سگ» صد‌اش می‌کنم و ناراحت نمی‌شود. بچه‌ی خوش قلب مهربانی است و از همه چیز گذشته پر خوشگلی هم هست: ابروهای کشیده‌ی

پریشت دارد و چشم‌هایش سبز سبز است عین چشم‌های سوسمار. مثل سگ هم کار می‌کند. این را همه می‌دانند.

— اوئیّه نیامده؟

— هنوز که نه، ولی می‌آید.

علف خیس است. گندم خیس است. حتا انگار خود آسمان هم از شبنم خیس است. آسمانی که تمام شب از ش شبنم باریده.
— بده... بده... بده...

فریاد بدبده‌ئی که جائی لای گندم‌ها پنهان شده بلند است. چکاوک — که می‌گویند به سرنخی نامرئی که به ته آسمان بسته شده آویزان است — مست از نور آفتاب آواز شیرینش را بیخود از خود به همه جای دشت می‌پراکند. کلاه قرمز شقایق‌ها با دکمه‌های سیاه‌شان از میان توده‌ی سنبله‌های گندم پیداست. شقایق‌ها را می‌چینم بزخم به کلاهم. گیرم کلاهم کو؟ یادم نبود که کلاهی ندارم.
— ورزوها را بپند به مائین درو. خورشید دارد می‌آید بالا. حالا می‌پند ما همین طور داریم تبلی می‌کنیم.

مقداری را که امروز باید درو بشود معلوم می‌کنیم.

نور مثل آب زلالی غرق‌مان کرده است. آلیون چلک چلک صدا می‌کند. ار دوروبرمان صدای مائین‌های درو دیگر هم بلند است. گندم‌ها، بغل بغل می‌افتد زمین. بغل‌ها را بلند می‌کنیم روی هم می‌خوابانیم. هر سه بغل گندمی را که یکی یکی به دقت با یک ساقه‌ی گندم بسته شده یک دسته می‌کنیم. دسته را راست سرپا و امی داریم تا درست آفتاب بخورد و سنبله‌هایش تا غروب که همه را یک جا خرمن می‌کنیم کمی برشته‌تر شود.

اگر با خانوادگی به کا دست به یکی نکرده بودیم ناچار بودیم مزرعه را با داس درو کنیم. می‌بایست هفته‌ای دراز مثل وزغ جست جست بزیم، زانوهای لخت‌مان را با خارهای سر سنبله‌ها خون بیندازیم و سر و پشت‌مان را زیر تابش

آفتاب بریان کنیم... حالا با این ترتیب کم‌تر جست می‌زنیم.
 شما که هیچ‌گاه تن به کار دروگری نداده‌اید هرگز نمی‌توانید ارزش حقیقی نان
 را بدانید.
 شما فقط از طعم نان باخبرید.

این هم تیت‌زا اوئیّه. خیس عرق از راه می‌رسد. زتش هم از دنبالش. مثل
 مادیان خسته‌ئی نفس نفس می‌زند و تویره و دستمال بسته‌ی غذای‌شان را به
 کول می‌کشد. غذا. منظور یک تکه مامالیگاست با یک دانه تخم‌مرغ و یک
 ممت پیازچه. همین و والسلام.
 خود اوئیّه هم سبوی آب را می‌آورد. سبوی خوشگلی است که دو دهانه
 دارد.

— درو ما از کجاست؟

— از آن جا.

تا چشم کار می‌کند، تا خود دانوب، جز گندم هیچی دیده نمی‌شود. مزارع
 بی‌انتهای گندم. گندمی با سنبله‌ئی سرخ به بزرگی یک گنجشک. طرف شمال، تا
 شاهراهی که به روشی Rochi می‌رود یکسره کشتزارهای ذرت است. ذرت سبز
 بلند. باد خش‌خش برگ‌هاشان را درمی‌آورد و بلال‌های ریثو را تکان می‌دهد.

— آهای... شماها! شما پائینی‌ها!...

این صدای گانت‌زا است.

گانت‌زای ناظر لب ندارد. به همین خاطر آدم همیشه فقط دندان‌هایش را
 می‌بیند، و آب دهنش از لای آن‌ها روی پک و پوزش سرازیر است. بچه قنذاقی
 که بوده، مرغ‌ها توک زده‌اند لب‌هایش را خورده‌اند. این است که حالا دیگر لب
 ندارد.

— کار کنید، کار کنید، بجنید!

— خیلی وقت است که جعبیده‌ایم.

با کمرهائی که دارد از درد می‌شکند بغل‌های گندم را برمی‌داریم دسته می‌کنیم. آفتاب کیاب‌مان می‌کند. مزرعه نیست منقل است. کمرهامان از بس دولا مانده‌ایم تیر می‌کشد. دست‌ها و پاهامان غرق خون است. با ریختن خاک داغ سعی می‌کنیم خون را بند بیاریم. خون دلمه می‌شود. گوشت از هم شکافته به هم می‌آید. اگر فاق زخم خیلی و اباشد، مثلاً تا استخوان، یک‌خرده عقب می‌کشیم رویش می‌ناتیم. سوزش و حشتناکی دارد. آدم از درد دندان‌قروچه می‌کند. خیلی می‌سوزد، بله، اما می‌گذرد.

— بجنیم بچه‌ها، بجنیم!

ما هم که هزار ماشالله مشغول جنیدیم.

ندا را گانت‌زا داده، متها از خیلی دور و با خیلی احتیاط. هنوز خار آهنی یوغ یادش نرفته که پدرم قاپیده بود و پریده بود به هوایش. پدرم هم نه هیچ وقت چیزی را فراموش می‌کند نه می‌بخشد. با ریحش پس می‌دهد. حتا با ریح خیلی سنگینی مثل ریح قرض‌های بانکی. اگر غیر از این بود تا حالا ژاندارم و ناظرهای ارباب زیر چکمه لهش کرده بودند. حتا زیر پوتین‌های غرغژی بخندار که اهل شهر است و با گردنی که لای یک‌جور لوله‌ی سفید براق شق و رق حبس مانده این‌ور و آن‌ور می‌گردد.

پیره‌نم خیس است. می‌چسبد به تنم. دست‌هایم می‌سوزد. پاهایم می‌سوزد. سرم سنگین و لخت است. شُر و شُر عرق می‌ریزم. چه‌طور می‌شود پاکش کرد؟ با چی می‌شود پاکش کرد؟ رو صورتم راه می‌کشد می‌رسد به دهنم. طعمش دیش است. بگذار بچکد زمین و خاک را ترکند. شاید خاک کمی خنک شود... چه حرف‌ها! خاک که از عرق تن آدم خنک نمی‌شود.

آفتاب بالا می‌آید. همین‌طور بالا می‌آید. ایلینا راه می‌افتد طرف جنگل ذرت. داداش ثون همین‌جور. زیاد طولش نمی‌دهند. به اندازه‌ی یک‌ته سیگار دود کردن. دیگر چرا زحمت پنهان شدن را به خودشان می‌دهند؟ هرکدام از یک‌طرف ذرت‌زار درمی‌آیند. می‌روند سر جای خودشان میان دروگرها،

می چسبند به کار و از دیگران جلو می زنند.

ورزوهای ماشین درو را عوض می کنیم. قبلی ها ورزوهای به کا بود حالا نوبت ورزوهای ما است. بعد از ظهر ورزو می سیرلیو را می بندیم که یک سره تا شب کار کنند. آخر ورزوهای او بزرگ ترند استقامت شان بیشتر است. ورزوهای می سیرلیو مال مولداوی است، درست مثل زنش.

ایلینا وقتی به ده ما آمد لهجه ی دیگری داشت. صدایش شیرینی مخملی نی لبک را داشت. اما حالا دیگر او هم مثل ما حرف می زند. لهجه ی مولداوی اش را از دست داده. دیگر آدم با شنیدن صدایش نمی تواند باور کند از جایی به آن دوری آمده. با وجود این با زن های محلی ما متقالی هفت صناز فرق دارد. مدام می گوید مزاجش حرارت کرده باید هر جور شده آرامش کند. می سیرلیو هم از هوسبازی های او ککش نمی گزد: افسارش را انداخته گردنش که هر غلطی دلش می خواهد بکند. از آن جایی که حرارت مزاجش هیچ وقت پائین نمی آید زن های دیگر چو انداخته اند که هفت تا ناف دارد. ایلینا هم برای این که دروغ شان را درآرد دامنش را پیش هر مردی که حاضر باشد بیند می زند بالا و نافش را نشان می دهد. اما با این که توانسته تقریباً به همه نشان بدهد که یکی بیشتر ندارد لقب «هفت نافه» همان جور رویش مانده. تنها چیزی که دلخورش می کند این است که سه تا دخترهایش هم به خودش رفته اند.

— هین ن ن!... او هه. هوو... هه!

حالا دیگر من دارم گاوها را می کم. آن قدر که باید بزرگ شده ام.

مدام مزرعه را دور می زیم، و مزرعه هرچه گندم ها بیشتر درو می شود بزرگ تر به نظر می آید. دسته های گندم که مثل آدم ها سرپا ایستاده اند دنبال هم ردیف می شود. از آدم ها چاق تر و از آدم ها کوتاه تر. و خوشه های خاک آلودشان مثل موهائی است که وز کرده سیخ ایستاده باشد.

از جلو ایلینا رد می شوم.

می‌گوید: - داریه، بیا برویم تو ذرت‌ها یک چیزی نشانت بدهم.
 - نافت را؟ تو هفت تا ناف داری آبجی ایلینا.
 اوئیه می‌شنود. برمی‌گردد طرف «هفت نافه»، می‌گوید:
 - تو حیا نداری زن؟ حالا دیگر به بچه‌ها بند کرده‌ای؟
 - زکی! این که دیگر بچه نیست. با من چندان اختلاف سنی ندارد... بیا برویم
 داریه، بیا!

- خدا روزیت را جای دیگر حواله کند!
 و به هی کردن گاوها ادامه می‌دهم.
 آلبیون چلک می‌کند، چلک می‌کند، چلک می‌کند.
 ایلینا با گوگویی - پر بزرگی به کا - که معروف است صورتش را
 سوسک‌ها جویده‌اند لای ذرت‌ها غیب می‌شود. تا غروب با خیلی‌های دیگر
 می‌رود پشت ذرت‌ها.

ابره‌ای محوی که مثل جُل کهنه نخ‌نخ است سعی می‌کند روی هم توده شود.
 کاش رگباری می‌زد! رگباری تند و گذرا که رطوبت کمی به هوا بدهد. که کمی از
 حرارت خورشید بکاهد. که خاک را کمی خنک کند تا کف پایم کباب نشود.
 پاهایم به دوتا زخم دردناک مبدل شده. چه قدر خاک روی شان پاشم؟
 خون می‌جوشد و دل‌مه می‌شود.
 کاش رگباری بزند!

دست‌کم کاش پارچه‌ئی داشتیم که با دوتا چوب ازش سایبانی درست
 می‌کردیم تا جلو آفتاب را بگیرد!

ابر می‌رود طرف دانتوب. از روی دانتوب گذشته رفته در دوردست‌ها، پای
 کوه‌های بالکان که قله‌های گرد و پرشیب و راه‌راه و جوگندمی و تاسش را
 روزهای صاف می‌بینم که زیر آفتاب می‌درخشند و برق می‌زنند.
 تا حالا من از دانتوب به آن‌ور، پیش بلغارها، نرفته‌ام اما توش آب‌تنی کرده‌ام و

تا یک ماه دیگر هم که کار خرمنکوبی تمام بشود دوباره پایش می‌افتد که باز توش آب‌تنی کنم.

محصول گندم ارباب چنان زیاد است که همه‌ی انبارها هم کفافش را نمی‌دهد. این است که دستور داده یک قسمت از محصول را ببرند تو یدک‌هایی که رو دانونب لنگر انداخته انبار کنند. فرمان‌دهنده اوست، و البته برعهده‌ی ماست که گندم را تا دانونب حمل کنیم: برعهده‌ی ما و به‌کاهها و می‌سیرلیوها و تمام اهل ده که رو زمین‌هایش جان‌کنده‌اند و ارابه و ورزویی در اختیار دارند. اوئیه نه ارابه دارد نه ورزو. حیف! چون تا حالا نه یدک دیده نه دانونب را. یدک‌ها بزرگ و سیاهند. می‌شود تا قیامت کیسه‌های گندم توشان بار زد. دانونب آرام است و گود و گل‌آلود، و چون باد از پائین به بالا بر آن بوزد کف می‌کند.

وقتی گندم به دانونب ببریم صنار سه شاهی هم به جیب می‌زنیم. کیسه‌ئی بیت ساتیم مزد می‌دهند. با یک بار رفت و برگشت که بار زدن و خالی کردن کیسه‌ها هم جزوش است یک لی lie و خرده‌ئی گیر آدم می‌آید. با این پول، اگر آدم چاروق نداشته باشد می‌تواند چیزی بخرد و یک پایش را بپوشاند. پس با دو بار رفتن و برگشتن و خرجمالی می‌توانی جفت پاهایت را از برهنه‌گی نجات بدهی. اگر دلت خواسته باشد پیرهن کش باف یا روپوش آستررداری برای خودت دست و پا کنی راهش این است که محصول پنج روز درو را با ارابه‌ات به آنجا ببری. منتها مگر همچو کاری شدنی است؟ مگر می‌شود این همه گندم را بار ارابه کرد و برد و آن همه پول به جیب ریخت؟... این است که آدم ناچار با همان کلاه سوراخ سوراخ می‌سازد و به جای پوستین پوست بره به نیم تنه‌ی چُکی خودش قناعت می‌کند. این چیزها آدم را نکشته.

اگر آدم پول نقدی تو دستش باشد بهتر است عوض آن چیزها ببرد به عنوان مالیات تحویل مأمور دارائی بدهد. یا بدهد تحویل میخانه‌چی. اگر تا دینار آخر پولت را تحویل میخانه‌چی بدهی هم بد نیست: دست‌کم یک شب می‌توانی غم

و غصه‌ات را فراموش کنی و با خیال راحت کپه‌ی مرگت را بگذاری.

دانوب را خیلی دوست دارم.

آب. آب. تا دلت بخواهد آب. می‌توانی به مراد دلت توش آب‌تنی کنی. می‌توانی مثل ماهی بروی ته آب. حتا اگر شنا بلد باشی هم، باز باید خیلی مواظب باشی که آن ته گیر نکنی. تا حالا خیلی از بچه‌ها آن ته چسبیده‌اند، حتا بعض وقت‌ها مرده‌های گنده‌ئی که از زور خستگی نا نداشته‌اند از بالای تخته‌ئی که مثل پل سیان یدک و دیواره‌ی سنگی ساحل می‌گذارند لیز حورده‌اند افتاده‌اند تو رودخانه رفته‌اند آن ته چسبیده‌اند. این مردها با کیشه‌های پر از گندمی که به کول‌شان هست سُر می‌خورند زیر یدک‌ها. خُب، حالا اگر مردی برو از آب درشان یار!

درست است که گانت‌زای ناظر مثل دیوانه‌ها بدویراه می‌گوید و فحش می‌دهد اما شما به دل خودتان بد نیارید: فحش دادنش برای خاطر مردی که نفله شده نیست، چون بالاخره آب یک روز جنازه‌اش را که مثل خیک باد کرده به ساحل می‌اندازد. فحش‌های او به خاطر کیشه‌ی گندم است که به کلی از دست رفته و ناچار است حسابش را پس بدهد و مباشر تاوانش را از مزد خود او کم خواهد گذاشت. بله.

– تو آن جور که لازم است از کیه گونی‌های اریاب مواظبت نمی‌کنی.

– چرا قربان، جناب مباشر، بنده مواظبم. متنها، خُب دیگر، یک‌همچو

پیشامدی شد.

– نمی‌بایست همچو پیشامدی بشود!

– دست بجنبانید بچه‌ها! عجله کنید!

ما که از خدا می‌خواهیم عجله کنیم. متنها دیگر ازمان بر نمی‌آید.

مزرعه دیگر مزرعه نیست یک جهنم درست و حسابی است. گوشت و

پوست‌مان شعله می‌کشد. آدم خیال می‌کند استخوان‌هایش دارد می‌ترکد و بند از

بندش جدا می‌شود. کاسه‌ی سر مثل پاتیل روغن می‌جوشد. از پوست خیس ورزوها بخار داغ به هوا بلند می‌شود. خودمان به نفس نفس افتاده‌ایم. ورزوهامان به نفس نفس افتاده‌اند. زانوهایشان زیر هیکل‌شان تا می‌شود. دیگر دل شلاق زدیشان را نداریم.

— هی ن ن ن! دی یا آآآ!... هووو.. هه!

— آهای! شما پائینی‌ها! بجنید، بجنید!

الاهی آن دک و پوز بی لب و لوچه‌ی گانت‌زای مباشر را خاک پُر کند!

— ایست!

چلک چلک آلیون قطع می‌شود همه‌ی ماشین‌های درو از سرصدا می‌افتد. همه‌شان با هم.

ماشین‌ها آن جور بی‌کار و بی‌حرکت، با پره‌های تو هوا مانده‌شان به آسه‌های بادی کهنه‌ئی می‌ماند که به امان خدا ول‌شان کرده باشند.

— ناهار... همه به ناهار!

به دنبال یک بند انگشت سایه به زیر ارابه می‌خزیم. راستی راستی مگر سایه‌ی ارابه چه قدر است؟ درست آن قدری که ملخ‌ها یا مارمولک‌ها یا جانورهای که تو علف‌ها زنده‌گی می‌کنند بتوانند بش پناه ببرند.

سطل‌ها را پُر می‌کنیم و ورزوها را آب می‌دهیم. به یک نفس یک سطل تمام را خالی می‌کنند.

پشت و پهلوی حیوان‌ها را با کاه و کلش مالش می‌دهیم.

مردها هم آب می‌خورند. چلیک دست به دست می‌گردد. آب، گرم و بوگندو است. همان جور گرسنه قورتش می‌دهیم تا شکم‌مان را پر کند که برای غذا جای زیادی باقی نماند.

سفره‌ها را پهلوی هم روکاه‌ها پهن می‌کنیم.

می‌سیرلیو از تو توبره‌اش برای شش نفری‌شان سه‌تا تخم‌مرغ آب‌پز و یک دانه مامالیگا و چندتا پیازچه با یک دانه خیار و یک بطری سرکه می‌آورد بیرون.

چه سفره‌ی رنگینی!

می‌سیرلیو آدمی است که دستش به دهنش می‌رسد و زمین هم دارد.
 اوضاع و احوال واسیله به‌کا روبه‌راه‌تر از اوست: کنار مامالیگا چند سر پیاز
 گرد درشت قطار می‌کند و یک کمچه پیر سفید هم می‌گذارد پایش.
 ما سه تا دانه سیر توی کاسه می‌سائیم، نمکش می‌زنیم و یک آبگردان آب
 می‌ریزیم رویش. - ناهار حاضر است. تکه‌های مامالیگامان را می‌زنیم تو کاسه
 کف دست‌مان نواله می‌کنیم می‌گذاریم دهن‌مان. باید خیلی هوای لب‌هامان را
 داشته باشیم: سرتاسر از باد و آفتاب قاچ قاچ است اگر آب سیر به‌اش بخورد تا
 هرچه ناب‌تر آدم را الو می‌زند.

اگر فرصت می‌داشتیم لقمه‌مان را می‌جویدیم. اما فرصتی نیست. لقمه‌ام را
 چنان فرومی‌دهم که دندان و زبانم خبر نمی‌شود.
 مامالیگا و آب سیر... قاتق مامالیگای ما آن قدرها هم داروی لاعلاجی
 نیست: خیلی‌ها هستند که دست‌شان به همین هم نمی‌رسد!

این جا، سر مزرعه، هرکه هرچه را که از خانه‌اش آورده می‌ریزد تو خندق بالا.
 اوئیه تخم مرغ آب‌پزش را می‌شکند و پوست می‌کند نصفش را خودش
 می‌خورد نصف دیگرش را می‌دهد به زنش که از بس هوتولش گنده است نفسش
 به زور بالا می‌آید.

اوئیه برای این که صحبتی کرک بیندازد تا غم و غصه‌ها از جلو چشم برود
 کنار در می‌آید که:

- ماشین درو خیلی خوبی داری، دادا به‌کا.

واسیله به‌کا می‌خندد و می‌گوید:

- این را مدیون ئیانکو آگانا i. Agana هستم... یعنی مدیون او و زنم هردو!

زن به‌کا پیاز را با مشت له می‌کند به شتاب می‌جود و یک قاشق سرکه رویش
 هورت می‌کشد.

«هفت نافه» هُری می‌زند زیر خنده، رو می‌کند به زن به‌کا که:

– تعریف کن بینم رادا Rada، از قرار معلوم خیلی شنیدنی است!
 رادا به کا اشاره می‌کند به واسیله و می‌گوید:
 – بگذار خودش تعریف کند که دلش برای تعریف کردن این قضیه غنج می‌زند.



قضیه از این قرار است.

پارسال زمستان زخم بم گفتم: – واسیله این ئیانکو آگانا مدام می‌افتد دنبال من. ذلهام کرده دیگر!

بش گفتم: – چه بهتر از این، زنا! این بابا روبه‌روی خانه‌ی ما یک دکان دارد. یک میخانه هم آن طرف ده دارد. یک کارگاه پوست‌دوزی هم دارد. از بس پول دارد نزدیک است بترکی را صدا کنند... خُب، حالا دندانش پیش تو گیر کرده؟ چه بهتر از این، زنا! جای کمال خوشوقتی است!... بش بگو همین امشب بیاید تو آغل گوسفندها. بش بگو از در بزرگ بیاید، سگ‌ها می‌شناسندش برایشی پارس نمی‌کنند. بش بگو شوهرم خوابش که می‌برد با گلوله‌ی توپ هم بیدار نمی‌شود... آن وقت من چماق به دست آن جا چشم به راهش می‌ایستم.
 زخم گفتم چشم.

آگانا رفت سلمانی، پشم و پیل را کوتاه کرد و ریشی تراشید و سر و روئی صفا‌زاد و رختی عوض کرد... خُب، معلوم است دیگر... و همان جور که قرارش را گذاشته بودیم آمد.

سگ‌ها نه‌تنها بش پارس نکردند دم هم برایش جنبانندند. کلی استخوان به‌شان داده بود دم‌شان را دیده بود.
 – این جایی رادا جان؟

– این جام بابا ئیانکو، بله.
 – ترا به خدا بهام «بابا» نگو. جور در نمی‌آید... یکی از آن: مگر من پیرمردم که بهام بابا می‌گوئی؟... پیر نیستم که هیچ خیلی هم خوش‌بینه و پُر قوه‌ام.
 درست همین وقت من از کنجی که قایم شده بودم آمدم بیرون، در را چهارتاق وا کردم که آغل روشن بشود. سفیدی برف آغل را مثل روز روشن کرد.
 گفتم: – یا حق، بابا ئیانکو!... انگار آمده‌ای دیدن زن من، ها؟
 دهنش واماند.
 چماق به دست دم در ایستاده بودم که اگر خواست فلنگ را ببندد دخلش را بیارم.

افتاد به التماس و درخواست که: – ترا خدا مرا نکش واسیله جان!
 گفتم: – نمی‌کشمت. پوستین‌ات را درآر!
 پوستین را درآورد گذاشت زمین.
 – شلواریت را درآر!
 شلوارش را هم درآورد انداخت رو پوستین.
 – کلاه پوستیت را هم بگذار رو شلوار!
 گذاشت.
 – چکمه‌هایت را درآر!
 – واسیله، مرا ببخش!
 – بت گفتم چکمه‌ها را درآر. می‌خواهی از کوره دربروم؟... استغفرالله!
 مواظب خودت باش ها.
 چکمه‌ها را کند. چکمه‌های نو نو. وقتی درشان می‌آورد انگار جانش داشت درمی‌آمد. از سرما هم که مثل سگ می‌لرزید.
 – حالا خیال داری با من چه معامله‌ئی بکنی واسیله جان؟
 – هیچ کارت نمی‌کنم عزیز جان. مثل دسته‌ی گل برمی‌گردی خانه‌ات سیصد

«لی» برمی داری که بروم برای خودم یک آلیون^۱ بخرم.
 - بین واسیله جان: دویست لی میارم که برای خودت یک کلیتون^۲ Clayton
 بخری. آن هم ماشین درو است و دست بر قضا چه ماشین درو معرکه‌ئی هم
 هست!

- فضولی موقوف! کلیتون برای عمه‌ات خوب است. من آلیون لازم دارم. تا
 حالا فقط ارباب ماشین درو آلیون داشته، من هم می‌خواهم آلیون داشته باشم.
 حالا که آقائی مثل تو ویرش گرفته بغل زن من بخوابد چرا نداشته باشم؟
 - واسیله جان...

- واسیله جان و درد پدرم!

رفت دنبال پول. پابرچین پابرچین رفت خانه‌اش و با همان ترتیب برگشت.
 پول‌ها را شمردم: سیصد لی نقد!

- بی زحمت باید دوباره سری به خانه‌ات بزنی و برگردی.

- دیگر چه می‌خواهی؟

- دو تا سکه‌ی طلا با بیست «لی» وجه رایج.

- دیگر چرا؟

- برای این که وقتی می‌روم شهر آلیون را بخرم خودم هم مثل آقاها بروم تو
 کافی ساز و ضربی عیش و نوش مبسوطی بکنم.

- واسیله جان...

- واسیله جان و خناق!

- چماق را بردم بالا تو هوا تکان دادم. چه کار می‌توانست بکند؟ رفت
 آوردشان. ناله کنان گفت:

- خانه خرابم کردی، گردنه گیر دزد!

- من گردنه گیر و دزدم؟ تویی بی همه کس دزد و گردنه گیری که مردم بدبخت
 را می‌بری تو دکان خراب شده‌ات جیب‌شان را خالی می‌کنی.

ولش کردم برود به گور سیاه: پوستین به دوش و کلاه پوستی به سر، اما با زیرشلواری. چکمه‌هایش را به یک دست گرفته بود شلواریش را به یک دست. با جوراب رو برف‌ها راه افتاد.

رفتم شهر برای خودم آلیون خریدم، تو یک کافه غذای حسابی خوردم و دمی به خمیره زدم و مزغان شنیدم و صدقه‌ی سرزنم ناشی کردم!



از گرما داریم خفه می‌شویم.

سفره‌ها را تکان می‌دهیم. غذا تمام شده. سوسک‌ها و مورچه‌ها و مگس‌ها به خرده‌های ته سفره حمله‌ور می‌شوند.

چلک چلک ماشین درو به کا بلند می‌شود و چلک چلک ماشین‌های دیگر هم. از این سر تا آن سر گندم‌زارها...

ناگهان اوئیه که دست‌هایش را به شدت تو هوا تکان می‌دهد قریاد می‌زند:

— آهای! بیائید! زود!

زنش دردش است.

زمین مثل کوره می‌سوزد. هوا گر می‌زند. مثل توی هورا دور زن که به حال می‌آید و از جایش بلند می‌شود حلقه می‌زنیم. نفس برمی‌گردد و می‌گوید:

— انگار وقتش است!

زن‌ها دامنش را بلند می‌کنند و به شکمش ور می‌روند:

— نه، هنوز زود است. طرف‌های غروب ممکن است بزائی.

«هفت نافه» مخصوصاً خودش را خیلی تو این جور کارها خبره نشان می‌دهد. تو آبادی شایع است «هفت نافه» به دخترهایش یاد داده که چه طور پیش

از به دنیا آمدن بچه می توانند شرش را کم کنند.

– تیت‌زا، مرا برگردان خانه.

– برویم.

تیت‌زا دست زنش را می‌گیرد.

– بعد شما بساط و ارابه‌ی مرا هم با خودتان بیارید به آبادی.

زن تلوتلو می‌خورد. دیگر توک گرمای بعد از ظهر شکسته. شوهر زیر بغل

زنش را می‌گیرد. می‌شود گفت تقریباً راهش می‌برد.

زن ناله کنان می‌گوید: – تشنه‌ام است!

– داریه، کوزه را بردار تا خانه همراه‌شان برو.

رنج و سختی روی رنج و سختی. راه دور و غبارآلود است. نه غبار، که

خلوارهی سوزان.

من همان‌طور کوزه را دنبال‌شان می‌کشم گرچه چند قطره‌ئی بیشتر آب در آن

نمانده. هرچند قدم یک‌بار می‌ایستیم تا زن نفسی چاق و دهانی ترکند.

– درد داری، فلوره‌آ؟

– آره. درد دارم.

دروگرها و ماشین‌های درو عقب می‌مانند. حالا دیگر جز وزوز مگس‌ها که

درست مثل ابر دنبال ما افتاده‌اند و همراه‌مان می‌آیند چیزی نمی‌شنویم. آبادی

هنوز خیلی دور است. تا آن‌جا هنوز کلی راه مانده. و این راه را همچنان طی

می‌کنیم. آن دوتا از جلو و من از دنبال‌شان. مثل کره اسبی پشت‌شان راه می‌روم.

هوای خودم را دارم که نکند بیفتم سو بکشند: دیگر حالا فقط همین یکی را کم

داریم.

دوباره ناله‌ی زن بلند می‌شود که: – تشنه‌ام است.

آبش می‌دهیم. هنوز راه زیادی در پیش است. راه می‌رویم و راه می‌رویم.

زیر اقا‌قیاهای سالخورده که مرز منطقه را نشان می‌دهد زن اوئیه به زانو

درمی‌آید و فریاد جگرخراشی می‌کشد.

— آب!

از میان زانوهایش ونگ ونگی بلند می‌شود.

تیت‌زا اوئیه دامن زنش را بلند می‌کند و تکه گوشتی را که تکان می‌خورد و دست و پا می‌زند می‌آورد بیرون.

— بند... تیت‌زا! بند جفت... یک تکه نخ پیدا کن و... برش!

تیت‌زا دسغاله را که زده است پر کمرش بیرون می‌کشد بند جفت را می‌برد. پیرهن تیت‌زا از عرق و چرک سیاه است. دو تخته از دامنش جرمی دهد بچه را می‌پیچد لایش.

— چیست؟

— دختر است.

تکه‌ی گوشت به زحمت نفس می‌کشد.

حالا دیگر آفتاب سرازیر شده.

— تعمدش بده! نکند لامذهب از دنیا برود.

— داریه، کوزه باز هم آب دارد؟

— نه دیگر.

— حتا یک قطره؟

— حتا یک قطره!

— بگیرش بغلت بینم، زن. من باید کیش بشوم.

— بشو.

زن بچه را می‌گیرد تو بغلش. پتان خاک آلودش را از چاک پیرهش می‌آورد

بیرون و فشارش می‌دهد تا شیر اول، شیر بد، بریزد بیرون.

مرد می‌پرسد: — شیطان را طرد می‌کنی؟

زن جواب می‌دهد: — طردش می‌کنم!

مرد خم می‌شود یک مشت خاک از زمین برمی‌دارد می‌پاشد رو سر بچه. سر

بچه دراز و نوک‌دار و تاس است.

— به نام مادرم دومیت را تعمیدش می‌دهم.

دوباره راه می‌افتیم. ما از شیب تپه پائین می‌رویم خورشید از شیب آسمان. پاهای برهنه‌مان میان خاک‌ها صدا می‌کند. پشت سر ما، چسبیده به پاهامان، سه تا سایه که دم به دم درازتر می‌شود بر خاک می‌جنبند. سایه‌ی بیچه دیده نمی‌شود: سایه‌ی او با سایه‌ی تیت‌زا اوئیه که بغلش کرده یکی شده است.

— گوش کن...

— چه خبر است؟

— درد دارم.

بیچه را از بغل تیت‌زا اوئیه می‌گیرم و تکان تکانش می‌دهم. از یک هندوانه سبک‌تر است.

زن دوباره به زانو افتاده. هوای گرم و لزج را جیغ دیگری از هم می‌درد. حالا دیگر آبادی خاموش ته دره پیدا است. با کومه‌هایش و اقایاهایش و بیدهای حاشیه‌ی سد روی رودخانه که آسیابی هم در آن‌جا به چشم می‌خورد. میان ما و آبادی راه آهن است و ایستگاه با علائم و انبارهایش، با نرده‌هایش، و چاه‌های عمیق با چرخ‌های بزرگش.

ونگ و ننگ دیگری از میان ران‌های زن بلند می‌شود.

— تو نگاه نکن داریه.

— نگاه نمی‌کنم.

چشم‌هایم را به طرف تپه‌ی روبه‌رو بلند می‌کنم. از آن‌جا گندمزار دیگری شروع می‌شود که تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. شاید تا حاشیه‌ی نولت در آن سوهای افق.

دومیت را را همان طور تو بغلم تکان می‌دهم.

صدای زن را می‌شنوم که می‌پرسد: — باز هم دختر است؟

— آره دختر است.

و دوباره:

– شیطان را طرد می‌کنی؟

– طرد می‌کنم.

و تیت زارو سر نوک تیز و دراز و تاس این یکی هم خاک می‌باشد.

– به نام مادرت دوبرا Dobra تعمیرش می‌دهم.

پدر دیگر چیزی ندارد که از آن برای بچه قنادی درست کند. شره‌های باقی مانده‌ی پیرهش را هم درمی‌آورد می‌پیچد دور این یکی. حالا نیمه‌ی بالای بدنش لخت است. شلوارش غرّمه است و پُروصله و سینه‌ی پشمالوش از تابش تند آفتاب سوخته. جفت بچه‌های نوزادش را به آغوش گرفته به طرف آبادی از تپه پائین می‌رود. جاده غرقِ خاک است، خاک نرم و سفید. زنش خرد و خمیر و خسته و کوفته تلوتلوخوران به دنبال او قدم برمی‌دارد. با هر قدم که برمی‌دارد انگار نزدیک است نقش زمین شود اما هرطور که هست تعادل خودش را نگه می‌دارد. و سایه‌ها بر خاک درازتر و درازتر می‌شود.

وارد ده می‌شویم و به خانه‌ی اونی‌ها می‌رسیم، به کلبه‌ی گالی‌پوش و پرچین جاندار اقایاها و توتِ پیر که پوستش ترکیده و لای ترک‌هایش مورچه‌های درشت قرمز لانه کرده‌اند.

زائو پای درخت توت می‌نشیند به تماشای تکیه می‌دهد.

تیت زارو خانه‌ی همسایه‌ها پی زنی می‌گردد که بیاید دست زیر بالش کند.

جز گرادینا Gradina – زن آهنگر آبادی – دستش به کسی نمی‌رسد.

– باید کوچولوها را شست قنادی کرد رفت پی کشیش که بیاید تعمیرشان

بدهد.

کلاغ^۱ سر مزرعه‌اش است. خودم طفلی‌ها را با خاک تعمیر داده‌ام.

نوک اقایاها شروع کرده است به طلائی شدن. شفق با قدم‌های بلند

مخملیش پیش می‌آید. هوا بوی گندم رسیده می‌دهد. ده به جزیره‌ئی می‌ماند

میان اقیانوسی از گندم.

۱- منظور کشیش است، به خاطر وجود مزاحم و نحس و لباده‌ی بلند سیاهش.

تیت‌زا اوئیۀ یک بغل تاپاله می‌آورد آتش فراوانی روشن می‌کند دیگ آب را برای شست و شوی نوزادها می‌گذارد سرِ بار. گرادینای کولی به جست و جوی چندتکه پارچه‌ی تمیز که بجه‌ها را با آن قنداق کند همه‌ی خانه را می‌ریزد به هم. زائو همان طور پای درخت توت مانده. زانوهایش و دامنش و قوزک پاهایش غرقِ خون است. چشم‌هایش خشک، چهره‌اش بی‌حال و رنگ‌پریده است. نوزادها که لای تکه‌های پیرهن اوئیۀ پیچیده شده‌اند دنبال پستان‌هایش می‌گردند. زائو زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. شاید لالائی است، شاید دعائی می‌خواند شاید هم نوحه‌ئی.

– دوقلوه‌ای من! دوقلوه‌ای کوچولوی من! با چی می‌توانم بزرگ‌تان کنم
دوقلوه‌ای کوچولوی عزیزم؟

پاهایش را دراز می‌کند که خستگی درکند. پاهایش دو توده‌ی بزرگ، دو پنجه‌ی سنگین است با ناخن‌های سیاه و پاشنه‌هایی که از بس کبره بسته به قول معروف صدتا سنگ گشته بلیسند سیر می‌شوند و چیزی هم تهنش می‌ماند. زائو، فلوره‌آ، استراحت می‌کند.

یک مرغ خانه‌گی که تاج کوچکی رو سرش است زمین خشک و لُختِ حیاط را با پنجه‌هایش می‌خراشد.

زائو با صدای بی‌طنین و خفه‌اش سعی می‌کند حیوان را کیش کند. و بعد دوباره شروع می‌کند به نالیدن و این کلمات را با لب‌های خشکیده‌ی قاچ قاچش نشخوار کردن:

– دوقلوه‌ای من! دوقلوه‌ای کوچولوی من! با چی می‌توانم بزرگ‌تان کنم
دوقلوه‌ای کوچولوی عزیزم؟

هللویا^۱



هللویا! کار از کار گذشته بود. شاید راستی راستی دیگر بیهوده بود که آن جور از وحشت دست و پایم را گم کنم.

به سرعت آب را با بازوهایم شکافتم خودم را رساندم به ساحل. تنم همان طور غرق گل و لجن بود و دست گذاشتم به فریاد کشیدن. فریاد که نه، شاید بشود گفت هوار می کشیدم:

– آی کومک کنید: ئیون دارد غرق می شود!

مثل دیوانه ها هوار می کشیدم.

حالا دیگر ئیون – پسر کله شیه Clechié – ته رودخانه خوابیده بود. دمر یا شاید هم تا قباز به لجن ها چسبیده بود و شکمش از آب باد کرده بود.

من غرق شده های دیگری هم دیده بودم. وقتی که موج جنازه شان را به ساحل می اندازد رنگ شان کبود است و چنان بوی زنده نمی دهند که اگر آدم بخواهد جلوتر برود تا بهتر ببیند مجبور می شود دماغش را بگیرد.

۱ – Alleluia، کلمه ی عبری نظیر «تبارک الله» که مسیحیان نیز در مواقع مختلف غم و شادی به کار می برند.

پیره‌نم را که خیس عرق بود از رو علف‌ها برداشتم. لباسم را پوشیدم. آفتاب پیش از آن که پشت تپه‌ی گرگ‌ها پنهان بشود نور قرمز رنگی روی ما می‌ریزد. نور قرمز رنگی روی آبگیر می‌ریزد. پهنه‌ی آبگیر ارغوانی رنگ است. بعد زرد می‌زند و دست آخر خاکتری می‌شود.

گان‌گو Gangou و برادرش تودورا که کنار من از سرما سگ‌لرز می‌زنند. تودورا که اگر گان‌گو دستش را نگیرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. انگار این دوتا برادر به هم چسبیده‌اند. حتا موقع سرسبک کردن هم دست هم‌دیگر را می‌چسبند.

غیر از این دوتا، همبازی‌های دیگرم: ناکو Nacou و ایت‌زیکو Itzicou و توتانو Toutanou و تورتوریکا Tourtourica هم پهلویم هستند.

پیره‌ن نیون همان جا کنار رودخانه افتاده. دامنش پُر از لکه‌های چربی است و یک وصله‌ی بدقواره‌ی گنده هم لکه‌ی ناجوری به پشتش انداخته. اگر آدم به پیره‌ن کسی که عرق شده دست بزند به بدبختی می‌افتد، اما پوشیدنش شگون دارد. پسر کوچکه‌ی کله‌شیه که اسمش اشتفان است اما از چندوقت پیش گئورگه صداش می‌کنند آن را برمی‌دارد می‌پوشد.

البته اشتفان را برای عوض کردن اسمش نبردند کلیسا از نو تعمید بدهند. به دفتر بخشداری هم نبردند که اسم تازه‌اش را تو دفتر دستک‌ها ثبت کند. این کارها ممکن نبود: کلاغ میرزای ریش‌بزی^۱ سر آدم را تو همه‌ی عمر فقط یکبار زیر آب می‌کند.^۲ تو همه‌ی عمر، از اول تا آخر فقط یکبار این افتخار نصیب آدمیزاد می‌شود که حضرت کشیش به سر و رویش پف نم بزند^۳ و تودماغی بگوید: «به نام اب و ابن و روح‌القدس این غلام حلقه به گوش حضرت باری تعالی را تعمید دادم!»

منشی بخشداری هم همه‌اش یکبار ممکن است اسم آدم را بنویسد و بدهد

۱- منظور کشیش است.

۲ و ۳- منظور مراسم غسل تعمید است.

پدرش زیر اعلامیه‌ی تولد را انگشت مهر کند... آخ که داشتم خبط می‌کردم: چون در این جا دوبار دیگر هم اسم آدم نوشته می‌شود: یکی موقع عروسی یکی موقع مرگ: خواه آدم سر سالم به گور ببرد به مرگ طبیعی تو رختخواب خانه‌اش بمیرد، خواه به مرگ نابهنگام بمیرد و مثلاً تو آب خفه بشود. مثل همین الآن که بیون مرده.

اسم اشتفان را پدر و مادرش عوض کردند گذاشتند گئورگه. انگل نابادائیه‌ی Anghel Nabadaie جادوگر به‌شان دستور داده بود.

گئورگه غشی است. تو آبادی ما فقط همین یک نفر نیست که غش می‌کند، اما خودمان تو خانه آدم غشی نداریم.
راستی چرا آدم غش می‌کند؟ -

تو پس‌کوچه‌ها داریم بازی می‌کنیم، تو حیاط داریم بازی می‌کنیم، تو چمن‌ها کنار رودخانه داریم بازی می‌کنیم، گئورگه هم با ما مشغول بازی است که ناگهان مرض اسرارآمیز بیخ خرش را می‌چسبد. طفلکی گئورگه تلوتلو می‌خورد و پس می‌افتد. دست و پا می‌زند، به خودش می‌پیچد، چشم‌هایش برمی‌گردد، دندان‌هایش کلید می‌شود و کف سفیدی از دهنش می‌زند بیرون. یکی از میان ما، دختر یا پری که دل و جرأتش بیشتر از دیگران باشد، خم می‌شود انگشت کوچک‌ی دست چپش را می‌گیرد با تمام زورش فشار می‌دهد. باید این کار را بکند تا غشی به حال بیاید اما آن بدبخت هیچی حس نمی‌کند: اسیر چنگال از ما بهتران است و نصفی از روحش را با خودشان برده‌اند آن دنیا. آن‌ها هر جور که دل‌شان بخواهد می‌چرخانندش. شاخش می‌زنند و با دم فاق‌دارشان شلاق پیچش می‌کنند. فقط موقعی حال می‌آید که از ما بهتران دست از سرش بردارند. و البته نسبتاً زود از سرش دست برمی‌دارند آخر به خیلی از مردم دنیا باید برسند و، دنیا هم که... معلوم است چه قدر بزرگ است!

اسیر چنگال از ما بهتران حالش جا می‌آید. انگار از خواب بیدار می‌شود. چشم‌های درشت خسته‌اش را باز می‌کند و سر در نمی‌آورد به‌اش چه گذشته.

انگار گرسنه‌اش است. از بس تقلا کرده همه‌ی بیه‌اش را از دست داده. درست مثل این است که از راه دور و درازی آمده. و راستی هم که از راه دور و درازی آمده اما از کجا؟

با سرآستینش دهنش را پاک می‌کند بلند می‌شود سرپا می‌ایستد و کم‌کم قوتی پیدا می‌کند. با قیافه‌ی توسری خورده تلوتلوخوران راه می‌افتد. ما زیاد تو نخش نمی‌رویم، حتا به دنبالش هم نگاه نمی‌کنیم. ولش کن بگذار برود. برمی‌گردیم مشغول بازی مان می‌شویم.

پدر و مادرش اسمش را عوض کردند اما این که حالا او را عوض اشتفان گئورگه صدا می‌کنند دردی ازش دوا نکرده. درد می‌شناسدش. نمی‌شود سرش کلاه گذاشت. وقتی قرار باشد او را بگیرد هرکجا باشد و هرچور که باشد گیرش می‌آورد. حالا که برادر ارشدش غرق شده پیرهن او را تنش می‌کنند شاید بختش بگوید و نجات پیدا کند (یعنی واقعاً باید از یک چنین بختی سپاسگذار بود؟) آن هم چه پیرهنی: غُزْمه و چرک با یک وصله‌ی نارنگِ گنده به پشتش. باز اگر پیرهن نونواری بود یک چیز...

داد و فریاد ما جماعت را خیر می‌کند و همه کنار آبگیر جمع می‌شوند. من تازه با تیت‌زا اوئی و زنش فلوره‌آ و دوقلوهاشان که هنوز چشم وانکرده بودند و مثل یک جفت بچه‌گریه چشم‌هاشان را بسته نگه می‌داشتند از سر مزرعه برگشته بودم و همه‌ی حرارت ناکار روز و مزرعه‌ی تفته از نور خورشید را تو پوست و گوشت خودم داشتم.

اولین فکری که از سرم گذشت این بود که برویچه‌ها را پیدا کنم تن و بدنی به آب بزنم خودم را خنک کنم بروم دنبال بازی خسته‌گی را بفرستم پشت کوه سیاه. گشتی تو پس کوچه‌ها زدیم و جمع مان جور شد.

— برویم آب‌تنی؟

— برویم.

مثل دسته‌ی تاتارها به طرف رودخانه شیر دود کشیدیم.
 از شاهراه که می‌گذشتیم هیولائی جلو راه‌مان را گرفت: خرم‌نکوب بود که
 چهار جفت ورزا به‌اش بسته بودند می‌کشیدندش طرف مرتع نزدیک ماشین بخار.
 به زودی کار کوبیدن خرمن‌ها شروع می‌شد. اما پیش از آن محصول جو و
 جو سیاه را می‌کوبیدند.

اولین جفت ورزوها را کله‌شیه هدایت می‌کرد. ئیون هم پهلو به پهلو
 پدرش می‌رفت. همین که ما را دید بازیگوشیش گُل کرد ویرش گرفت با ما بیاید
 و همین کار را هم کرد.

ئیون عزیز نترکرده‌ی ننه‌اش است - حالا دیگر باید بگوئیم «بود» - با این که
 یک‌خرده زبانش می‌گرفت و یک‌خرده عقلش پارسنگ می‌برد نازالویه‌ی مادرش
 بود. اما سوگلی خود کله‌شیه دخترش مارینا است که عیب و علتی ندارد و آدمی
 است مثل باقی آدم‌ها... همه‌ی پسرهای ده دنبال این دختر موس موس می‌کنند.
 البته نه چندان به خاطر این که زمین دارد. چون کله‌شیه چندان زمینی ندارد و جح
 اگر هم داشته باشد به دامادش نمی‌دهد. از آن چس خورهای روزگار است. متها
 همه خبر دارند که زیر ستون ته حیاط کله‌شیه از زمان‌هایی که هیچ کس یادش
 نیست گنجی پنهان شده: پاتیل گنده‌ئی پُر از سکه‌های درشت طلا و نقره.

گنج گاهی هوس «رقص» به سرش می‌زند. وقت رقصیدنش هم شب‌ها است.
 گاه به گاهی همسایه‌ها شعله‌ی آبی رنگی را دیده‌اند که روی ستون و پرچین
 دورش می‌دود. شعله از زیر ستون بیرون می‌جهد می‌آید بیرون مدتی مشغول
 رقصیدن می‌شود بی این که تیرک چوبی را بسوزاند. اگر آدم دستش را تو شعله‌ی
 گنج در حال رقص فرو ببرد هیچ سوزشی حس نمی‌کند. با این آتش حتا سیگار
 هم روشن نمی‌شود کرد. هیچ کس به گنجی که زیر تیرک چوبی ته حیاط کله‌شیه
 قایم شده دست نمی‌زند، چون آن را زیر خاک طلسم بند کرده‌اند و کسی که
 حرمت طلسم را ننگه ندارد گرفتار لعنت خدا می‌شود. موقعش که شد خود به
 خود از زیر خاک می‌آید بیرون.

برای خاطر همین گنج است که پسرهای کله‌شیه همه‌شان «با نشانه» دنیا می‌آیند.

زن کله‌شیه، آستن که بوده، پایش را نفهمیده گذاشته روی گنج. یادش رفته بوده مواظب باشد. از همان وقت کله‌شیه روی گنج تیرکی کار گذاشته و دورش پرچین کشیده تا دیگر کسی نفهمیده پا رویش نگذارد و گرفتار لعنت نشود.



یک باریکه آب تنبل گل‌آلود که از راه خیلی دوری می‌آید از کوهستان سرازیر می‌شود و مارپیچ از میان تپه‌ها می‌گذرد. هر جا از میان دهات گذشته، جلوش با چوب و ترکه سدی ساخته‌اند پشتش خاک ریخته‌اند آب‌بندان کرده‌اند. رود که متراکم شده، چون مسیرش تنگ بوده مجبور شده است بستر عمیقی برای خودش بکند. این جا و آن جا گاهی سواحل رودخانه از هم فاصله می‌گیرد آب‌گیرها و مرداب‌هایی تشکیل می‌دهد که آدم اگر زور زیادی تو بازوهای خودش سراغ داشته باشد می‌تواند سنگی را از این ساحل به آن ساحل پرتاب کند، اما فقط به همین شرط که واقعاً زور بازوی حسابی داشته باشد. اگر نه فقط با قایق می‌شود چیزی را از این ساحل به آن ساحل رساند.

بالای ده، یعنی در آن محلی که هیچ وقت هیچ کس آبش را به هم نمی‌زند، آبیگر از پرده‌ی ابریشمی سبزرنگی پوشیده شده. این پرده‌ی ابریشمی را فقط اردک‌ها و غازهایی که بدنبال منابع غذایی از رودخانه بالا می‌روند پاره می‌کنند. وزغ‌هایی هم که پوزه‌ی سفید و کله‌ی راه‌راه و چشم‌های ورقلمبیده‌شان را آفتاب می‌دهند این پرده‌ی ابریشمی را از هم می‌درند. چشم‌هاشان از عجایبی که شب‌ها ته آب می‌بینند این جور ورقلمبیده است: از دیدن خرچنگ‌های سرخ چنگال،

مارهای دراز سیاه و کبودِ خال‌خال، ماهی کولی‌های خاکی رنگ، جن ماهی‌های تر و فرزی که مثل تیر شهاب درمی‌روند، ماهی‌های قنات که فلس‌های سفید برفی دارند، غوک‌ها که لباده‌ی گشاد تیره به دوش انداخته‌اند، بچه قورباغه‌ها که سرشان گنده است تن‌شان محو و شفاف؛ کرم‌های کوچولوئی که مثل نخ خیاطی نازکند و به رنگ‌های قرمز و کبود و سبز و یاقوتی تو هم می‌لرند. چشم وزغ‌ها از شگفتی دیدن چیزهای دیگری هم به این حال درآمده: از شگفتی دیدن چیزهایی که در فاصله‌ی میان آب‌ها و ماه، در فاصله‌ی آب‌ها و ستاره‌ها اتفاق می‌افتد. --

شب ستاره‌ها می‌آیند پائین تو رودخانه آب‌تنی می‌کنند. آسمان هم همان جور کامل و دست نخورده شب‌ها برای آب‌تنی تو برکه می‌آید پائین. شب‌های مهتابی ماه هم می‌آید پائین تو رودخانه آب‌تنی می‌کند.

بیدهای مجنون خواب عمیقی دارند. از آدمیزاد جماعت خیلی عمیق‌تر و راحت‌تر می‌خوابند. باد برای این که برگ‌ها بخوابند، برای این که شاخه‌ها بخوابند، لالائی می‌گوید و بیدهای مجنون به خواب آرامی فرو می‌روند و باد باعث می‌شود که خواب‌شان از آنچه هست عمیق‌تر و آرام‌تر بشود. خود آب‌ها هیچ وقت به خواب نمی‌روند. آن‌ها هیچ وقت چشم رو هم نمی‌گذارند. آن‌ها شب و روز جاری‌اند. شب و روز، که می‌دانند؟ شاید بیدها هم هیچ وقت نمی‌خوابند.

ورزوها را برای آب‌تنی می‌آریم کنار سد. اسب را هم خوک‌ها را هم خودمان را هم... خودمان هم آن‌جا کنار خاک پشته‌ی سد آب‌تنی می‌کنیم. آن‌جا هم گودتر از جاهای دیگر است هم صاف‌تر. فقط وقتی چندین و چند نفر با هم آب‌تنی کنیم گل و لجنش می‌آید بالا. معمولاً یکشنبه‌ها این جوری می‌شود اما امروز یکشنبه نیست، روزی است مثل همه‌ی روزها. یکی از روزهای غیر تعطیل است.

فکر می‌کردیم امروز رودخانه درست مال ما است، اما این جور نبود: یک

دسته زن از ما زده‌اند جلو. همه‌شان یا پیر و نروک و یائسه‌اند یا نوبالغ و تازه شاش کف کرده. چون که زن‌های دیگر سر مزرعه مشغول کارند. همین طور که به رودخانه نزدیک می‌شدیم سروصداشان به گوش‌مان خورد که جیغ و ویغ و قدقد می‌کردند.

— زن‌ها دم سد دارند آب‌تنی می‌کنند.

— ما هم برویم بالاتر، دم پیچ رودخانه.

اما موقعی که می‌خواهیم به آن طرف کج کنیم موضوعی نگه‌مان می‌دارد: یادمان می‌آید که پهلوی خانه‌ی کله‌شیه دفتر پست است و پهلوی دفتر پست خانه‌ی روت‌زو Routzou.

روت‌زو پارسال به عنوان سوزن‌بان وارد راه‌آهن شده. از آن وقت مثل یک آقا برای خودش زنده‌گی می‌کند. اونیفورمی تنش می‌کند که دکمه‌های فلزی دارد و کاسکتی سرش می‌گذارد که نوآر دورش قرمز است. با زن و بچه و دارونداش اسباب‌کشی کرده رفته تو ایستگاه نشسته و خانه‌اش را به دی‌ماکیه می‌کو Dimakié Micou، سرکارگر اداره‌ی راه اجاره داده.

سرکارگر اداره‌ی راه بچه‌ی شهر است. آمده است جاده‌ها را تعمیر کند و سوراخ سمبه‌شان را بگیرد. آدمی است سیاه سوخته که پشت لب‌های قلوئه‌ئی‌اش سیل‌کت و کلفتی دارد. یالقوز است و غذایش را با دکتر گانچو و پوپسکوی آموزگار که صدای بسیار خوبی دارد و باقی حاکمان یک‌روزه‌ی آبادی تو میخانه صرف می‌کند.

سرکارگر می‌کو یک دوربین هم دارد. من بعض شب‌ها می‌روم خانه‌اش با دوربینش ستاره‌ها و ماه و جاده‌ی شیری و هرچیز دیگر را که دلم بخواهد تماشا می‌کنم.

از ته باغچه‌ی خانه‌ی روت‌زو رودخانه دیده می‌شود.

غروب به غروب وقتی آفتاب به طرف افق سرازیر می‌شود و زن‌های ده

دسته جمعی برای آب‌تنی می‌روند طرف رودخانه سرکارگر هم دوربینش را می‌زند زیر بغل می‌دود ته باغچه لای علف و خس و خاری که پای پرچین‌ها می‌روید و از سر پرچین‌ها هم می‌گذرد دراز می‌شود دوربین را میزان می‌کند می‌گذارد به چشمش آن قدر زن‌ها را دید می‌زند که آب از لک و لوچه‌اش سرازیر می‌شود.

زن‌ها از قضیه بو برده‌اند. خیال می‌کنید چه؟ هوارشان به آسمان رفت؟ برعکس: از آن به بعد درست مثل ماده‌گاوهای مست شیبه می‌کشند دنبال هم می‌دوند به کت و کول هم می‌پرند طبق می‌زنند کشتی می‌گیرند و هزار جور اور و اطوار از خودشان درمی‌آرند. علی‌الخصوص پیرزن‌های یائسه‌ی نروک و کون گنده‌ها، که درست سعی می‌کنند جاهاتی‌شان را بیرون بیاورند که اگر بپوشاند خیلی بهتر است.

— خُب. بگوئید بینم بچه‌ها: چه طور است برویم بینم این که می‌گویند سرکارگر با دوربینش زن‌ها را دید می‌زند راست است یا نه؟
و رفتیم. علف‌های خودروی پشت پرچین‌ها را نشان گرفتیم و هرچه سنگ و کلوخ دست‌مان آمد پرتاب کردیم توش. چند جای پرچین‌ها را شکستیم و همه‌ی علف‌ها و خار و خس را به هم زدیم. هیچی که هیچی. سرکارگر آن جا نبود. راه‌مان را گرفتیم رفتیم طرف رودخانه.

— خُب. پس موافقید که برویم سر پیچ رودخانه آب‌تنی کنیم؟
پسر کله‌شیه می‌گوید:

— ن ن ... نه! ب ب بهتر است ب ب برویم ددم سد، ززن‌ها رات‌ت تماشا کنیم!

همه دنبالش راه افتادیم. طفلک!

زن‌ها به شوق خنک شدن با دل شاد زده‌اند به آب. لباس‌هاشان را کنده‌اند و تو آب لیچ گل‌آلود غوطه می‌خورند. هیچ توجهی به ما نمی‌کنند و همین است

که سخت به مان برمی خورد. ما هم از لُج مان خودمان را می اندازیم وسط آن‌ها. زیر آبی می زنیم می رویم نزدیک زن‌ها جیغ می‌کنند، به مرده‌شو حواله مان می‌دهند، کر و کر می‌خندند؛ با دست خیس‌شان پس‌گردنی مان می‌زنند، یای مان را می‌گیرند می‌کشند و وانمود می‌کنند که می‌خواهند زیر آب خفه مان کنند.

دیوانه‌وار تفریح می‌کنیم.

ناگهان پت‌ریکا Petrika پسر ایوانوش از دسته‌ی پرجار و جنجال ما جدا می‌شود. هوس کرده است شناکان برود آن‌ور، به طرف وسط آبگیر حرکت می‌کند. ئیون پسر کله‌شیه هم ویرش می‌گیرد دنبال او برود. ئیون بلد نیست شنا کند. پایش به ته آب نمی‌رسد. شاید هم صدا می‌زند و کومک می‌خواهد گیرم تو آن جار و جنجال چه‌طور ممکن است صدا به صدا برسد؟ تو گرماگرم بازی چنان سروصدائی راه انداخته‌ایم که آن سرش ناپیدا! شاید تلاش هم کرده است که سرش را از آب بیرون نگه‌دارد. شاید هم آب را با باروهای لاغرش کوبیده... ما حتا غلغل حباب‌های هوا را هم نمی‌بینیم؛ - صاف می‌رود زیر آب و کارش ساخته می‌شود. ما که هیچ چیز نمی‌بینیم و متوجه هیچی نمی‌شویم همان‌طور مشغول جیغ و ویغ و به سر کول هم پریدن و تفریح کردیم. بعد، ناگهان متوجه می‌شویم که چه اتفاقی افتاده است. از وحشت تیره‌ی پشت‌مان به لرزه درمی‌آید و مثل برق از آب می‌زنیم بیرون:

- آها ||| ی‌ی‌ی... پسر کله‌شیه خفه شد!

زن‌ها هم وحشت‌شان می‌گیرد: آن جا ته آب یک جنازه هست!

مردها می‌دوند. به شتاب پیره‌ن‌ها را می‌کنند می‌زنند به آب و مشغول

جست و جو می‌شوند.

- کجا غرق شده؟

- آن جایی که ته آب یک حفره هست کجاست دادا سیمون؟ همان جا غرق

شده.

— نه، آن جا نه، دادا پت زاکه. حفره بزرگه این طرف است.

— پاک از مرحله پرتید. درست این طرف رفته زیر آب.

تو گل و لای کف آبگیر همه جا حفره‌هایی هست. مردها چشم‌هاشان را می‌بندند و می‌روند پائین. سرشان به ته آب می‌خورد. مثل کورها همه جا را دستمالی می‌کنند، با دست‌ها و با پاها. نفس‌شان که تنگ می‌شود قیچی می‌زنند می‌آیند بالا روی آب نفسی پس می‌دهند و نفسی می‌گیرند و دوباره می‌روند پائین. لاینقطع. اگر کسی از دور رودخانه را تماشا کند و خبر نداشته باشد که این همه آدم آن تو دنبال چه می‌گردند خیال می‌کند یک بازی تازه اختراع کرده‌اند. یک جور خل خل بازی. و زیر نگاه‌های وحشت‌زده و پریشان آن‌هایی که دور آبگیر جمع شده‌اند و از زور دلواپسی نفس‌شان بند آمده با دل خوش سرگرم بازی و تفریح‌اند.

سروکله‌ی کله‌شیه که تیرک بلندی دستش است از طرف ده پیدا می‌شود. چنان می‌دود که انگار عزرائیل دنبالش کرده. زنش هم نفس‌زنان و نوحه‌خوانان از عقبش می‌آید. دامنش را بلند کرده تا بهتر بتواند بدود. آن‌ها هم خبر شده‌اند که پسرشان غرق شده.

— پیداش کردید؟

— نه، هنوز پیداش نکرده‌ایم.

کله‌شیه لباسش را می‌کند خودش را می‌اندازد تو آب. تیرک دستش است و شروع می‌کند به چوب انداختن ته آبگیر.

— چنگک... یاالله، یک چنگک بیارید!

حالا دیگر همه‌ی ده لب آبگیر جمع شده‌اند. بعضی تماشا می‌کنند بعضی‌ها هم به آن‌هایی که قبلاً توی آب رفته‌اند می‌پیوندند. آبگیر پر از آدم است. چنگک‌هایی می‌رسد. شنکش‌هایی می‌رسد. حتا یک تور بزرگ ماهی‌گیری می‌آرند.

ناگهان کله‌شیه فریاد می‌زند:

— این جاست. این جاست. پیداش کردم!

آن‌هائی که خوب شنا می‌کنند باعجله خودشان را به او می‌رسانند می‌روند
زیر آب پاهای مرده را می‌چسبند از آب می‌کشندش بیرون.

ٹیون مثل تکه‌ی پارچه‌ئی شل و ول است. چشم‌هایش که باز است به شیشه
می‌ماند. شکمش چنان از آب باد کرده که آدم خیال می‌کند الان است بترکد. لب
آب درازش می‌کنند رویش را با علف می‌پوشانند چندتا شمع مومی آورده‌اند که
روشن می‌کنند. از تو کاسه شکسته‌ئی که چند گل آتش میانش قرمز می‌زند دود
کندر بلند است. آفتاب پشت گرگان فرو می‌رود و خاموش می‌شود. حالا چند
رشته‌ی خاکستری و سیاه سطح آب را راه‌راه کرده.

بالا، ابرهای تابستانی درهم می‌پیچد.

هرچه دیدنی بوده است دیده‌ایم.

— برگردیم دیگر.

تو حیاط خانہ‌ی ما پرندہ پر نمی‌زند. درِ اتاق‌ها بسته است. مرغ‌ها رفته‌اند
جا. از ظهر تا حالا هیچی نخورده‌ام. راه‌پیمائی طولانی از سر مزرعه تا خانہ آن
هم پای پیاده، آب‌تنی تو آبگیر و اضطراب خفه شدن ٹیون برایم بنیہ باقی
نگذاشته. فکر می‌کنم بروم خانہ‌ی یکی از همایه‌ها یک لقمه مامالیگا بگیرم.
اما از کدام‌شان؟ همه سر مزرعه‌ها هستند. تو پاگرد ایوان دراز می‌کشم سعی
می‌کنم یک چُرت بخوابم.

دندان قروچه‌ی ازابہ‌های خسته از کوچه پس کوچه‌های ده بلند می‌شود.

مادرم بیدارم می‌کند.

— بیا غذا بخور داریه.

بلند می‌شوم. نه از آمدن‌شان خبر شدم نه از مامالیگا پختن‌شان.

— به سر اوئیہ‌ها چی آمد؟

— آبجی فلورہ آ میان راه دوتا دختر زائید.

از زائیدن آبجی فلورہ آ در میان راه هیچ کس تعجبی نمی‌کند. این کار در این

جا امر پیش پا افتاده‌ئی است. این جا زن‌ها هر جا که پیش آمد و هر جا که دردشان گرفت می‌زایند. تنها جائی که ترکمان نمی‌زنند تو کلیسا است که تازه چندان زیاد هم پا تو کلیسا نمی‌گذارند.

قضیه‌ی غرق شدن پسر کله‌شیه را برای پدر و مادرم تعریف می‌کنم.
 - شماها آرام که نمی‌گیرید!... باز جای شکرش باقی است تو خودت غرق نشدی!

چه روز نحسی!



ن - قوس کلیسا دل شب را می‌شکافد.

چنان ناقوسی می‌زنند که انگار جنی شده‌اند.

شاید یکی که زیادی مست کرده بی‌این که بداند چه می‌کند تو این دل شب ناقوس را به صدا درآورده؟

نه. کی مست نکرده. چون صدای شیور دیش جارچی هم بلند می‌شود...
 و این هم طبل زه‌آنتا - نگهبان قریه - که انگار با پوست طبلش سرلج افتاده.

خواب و بیدار، مثل ملخ از تو رختخواب‌ها می‌جهیم بیرون و برای این که بفهمیم علت سروصدا چیست می‌دویم طرف بخشداری. جنج زن‌ها بدون این که بفهمند چه اتفاقی افتاده تو درگاهی خانه‌ها جمع شده‌اند شن و شین راه انداخته‌اند.

صدای ناقوس، صدای شیور، صدای طبل... و همه‌ی این‌ها در دل شب...
 جز این که جنگ درگرفته چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟

از دو تابستان پیش، جنگ در آن‌ور دانوب بیداد می‌کند.

تا سال پیش قسمت عمده‌ئی از مرتع کنار رودخانه را صیفی‌کارهای بلغار اشغال کرده بودند.

بهار که می‌شد بلغارها خورجین به کول از خانه‌هاشان می‌آمدند. خورجین‌شان پر بود از انواع و اقسام بذرها و پیازها. کلبه‌هاشان را تعمیر می‌کردند، چرخ آب بزرگی را که با الاغ به حرکت درمی‌آید و از رودخانه آب می‌کشید تعمیر می‌کردند و کرت‌ها را با آب می‌دادند.

من همه‌ی بلغارها را می‌شناختم: ئیوان و استوئیان Stoian و پانتلیه Pantélié... یک پانزده‌تائی می‌شدند. با هم دیگر بلغاری اختلاط می‌کردند اما با ما معمولاً رومانیائی حرف می‌زدند.

ئیوان بفهمی نفهمی ریش سفیدشان بود. ضمناً محصول را هم خود او بود که پائیز، سر مزرعه، چکی می‌فروخت و پولش را می‌گرفت می‌گذاشت تو صندوق. چون صندوقدار هم خود او بود. استوئیان و پانتلیه دهات اطراف را از پاشنه درمی‌کردند. ارابه‌شان پر از تره‌بار و هندوانه بود. اگر پول تو دست و بال خلق‌الله نبود جنس‌شان را با آرد و ذرت و گندم تاخت می‌زدند. بلغارهای دیگر شب‌ها چماق به دست از مزرعه‌ها محافظت می‌کردند. البته این کار مطلقاً مانع‌شان نبود که تمام روز را هم کار کنند و جان بکنند. اگر عجله داشتند و می‌خواستند زودتر به بستان‌هاشان سر و صورتی بدهند دهات را خبر می‌کردند. آن وقت همه‌ی بچه‌ها می‌رفتند زیر بال‌شان را می‌گرفتند. کرت‌های سیر و پیاز را برای‌شان وجین می‌کردیم، کلم و بادمجان و گوجه فرنگی و تربچه نقلی و شلغم و نخودسبز می‌کاشتیم و برای این کارها تا زانو تو گل فرو می‌رفتیم. یک صبح تا غروب که برای بلغارها کار می‌کردیم مثل خوک کثافت از سر و روی‌مان بالا می‌رفت. آن وقت جلو کلبه‌ی جالیزبان‌ها جمع می‌شدیم مزدمان را بگیریم. کلبه‌هاشان زیر پیچک ورزآوندی پنهان بود. برای یک روز کار که بخورنمیرمان را هم با خودمان برده باشیم دو شاهی به دختر بچه‌ها مزد می‌دادند سه شاهی به پسر بچه‌ها. اگر پشت لب‌مان سبز شده بود می‌توانستیم تا ده شاهی مزد ببریم:

یک سکه‌ی خوشگل پنجاه ساتیمی.

تابستان پارسال دیگر بلغارها پیدایشان نشد. امال هم همین طور. آن‌ها که کنار رودخانه تکه زمینی داشتند و به بلغارها اجاره می‌دادند به جای صیفی هرساله گندم و جو و جوترش کاشتند. زمین پرقوت و حاصلخیز بود و گندم خوب و پریشت و بابرکتی داد.

از بلغارها مان خبرهای تازه‌ئی داریم:

– نیوان کشته شده.

– استونیان کشته شده.

– ونچو Velchou کشته شده.

– آنتون کشته شده.

– صیفی کارها مان همه گی کشته شده‌اند. تو جنگ ترک‌ها کشته شده‌اند.

– باز جای شکرش باقی است که تو ولایت ما جنگ نیست.

مردها، زن‌ها، بچه‌ها، خیس عرق تو مزرعه‌ها جان می‌کنند و کار می‌کنند.

باز جای شکرش باقی است که تو ولایت ما جنگ نیست!

اگر عزرائیل دنبال یکی از ماها بگردد او را میان کس و کارش پیدا می‌کند.

جانش را می‌گیرد اما جنازه‌اش را برای کس و کارش باقی می‌گذارد.

ناقوس‌ها، شیپور، طبل... ناقوس‌ها، شیپور، طبل...

سگ‌ها پارس می‌کنند. مثل گرگ زوزه می‌کشند.

استانکوی منشی اوقاتش گه مرعی است: از غروب می‌دانت چه خبر

شده. بخشدار هم می‌دانت. تو بخشداری چراغ‌ها را روشن کرده‌اند. فانوس جلو

بخشداری را هم. همه‌ی ده جمع شده‌اند آن‌جا.

آبجی له‌آنکا Léanca قهوه‌خانه‌اش را باز کرده. خودش با سر و موی شانه

نکرده آمده تو میدان. به فکر نیفتاده اقبالاً دستمالی به سرش ببندد. پاهای

برهنه‌اش کتله^۱‌هایش را میان گرد و خاک به صدا درمی‌آورد.
 نیکولانه می‌لوچل ژاندارم پاکت زردرنگی را وامی‌کند کاغذی از توش
 می‌آورد بیرون تایش را باز می‌کند و می‌خواند: بسیج عمومی!
 پیداست که دنیا به کامش شده. این است که نطقش وامی‌شود:
 - آهای، با شماها هستم: فردا صبح باطتان را برمی‌دارید می‌آئید. هرکس
 باید برود خودش را به قسمتش معرفی کند. با بلغارها در حال جنگیم. هوای
 خودتان را داشته باشید! اگر نروید خودم مثل سنگ تیرباران‌تان می‌کنم!
 و برای این که نشان بدهد با کسی شوخی ندارد تفنگش را تو هوا درمی‌کند.
 مردم شروع می‌کنند به قرق کردن:

- جنگ با بلغارها؟ که چی؟ ما با آن‌ها چه دشمنی داریم؟ باشان
 دوست هستیم، آن هم چه دوستان خوبی! باز خدا را هزاربار شکر که ثیوان و
 استوئیان و بلغارهای دیگر کشته شده‌اند، اگر تو جبهه با آن‌ها روبه‌رو می‌شدیم
 چه طوری می‌توانستیم تو چشم هم نگاه کنیم؟ از خجالت آب می‌شدیم!... وای،
 خدایا نصیب نکن: آدم‌ها بی‌هیچ کینه و پدرکشته‌گی بیفتند به جان هم به هم تیر
 درکنند!

دیگر هیچ کس خواب به چشمش نمی‌آید. تو همه‌ی خانه‌ها آتش روشن
 کرده‌اند پای درها جمع شده‌اند فحش می‌دهند و نفرین می‌کنند و آه می‌کشند. تو
 هر خانه‌ئی دست به کار پختن مامالیگای گنده‌ئی شده‌اند که تا رسیدن به قسمت
 کافی باشد. می‌گردند کهنه‌ترین و از کار رفته‌ترین پیره‌نی را که تو خانه هست
 پیدا کنند، فقط آن قدری که تا رسیدن به قرارگاه دوام بیاورد! - چون آن جا که
 رسیدند با تفنگ و فشنگ و فانقه لباس هم به آدم می‌دهند. از آن لباس‌های

۱- «کتله» به فتح اول و دوم و کسر لام. کفش‌های چوبی که روی آن فقط تسمه‌ی باریکی از
 چرم یا لاستیک هست. چون این نوع سرپائی را در شمال کشور می‌پوشند در ترجمه از نام
 محلی آن استفاده شد.

نظامی که تن آدم را مثل پوست درخت تو خودش می چلانند، با میج پیچ‌هائی که پدر صاحب ماهیچه و قوزک پا را درمی آورد.

دوقلوه‌های تیت‌زا اوئیه تو قنداق، میان یک لاوک چوبی که جای گهواره‌شان حساب می‌شود کنار هم خوابیده‌اند. کله‌هاشان عین دوتا هندوانه است: زرد و راه‌راه.

– از دخترها خوب مواظبت کنی، فلوره‌آ.

– خیالت راحت باشد تیت‌زا.

سگ‌ها پارس می‌کنند. سگ‌ها مثل گرگ زوزه می‌کشند. هوهوی شومی روی تمام آبادی پهن شده.

جوان‌هائی که باید راه بیفتند بروند جنگ در خانه‌ی معشوقه‌شان را می‌زنند.

– من باید راه بیفتم ئیوآنا Ioana...

– تا یک ساعت دیگر حرکت می‌کنم ماریوآرا Marioara...

– ئی لیکا...

– استانا...

– گنورگینا...

– کاترینا...

دیش شیپورچی رو کنده‌ی درختی نشسته تکیه‌اش را داده به دیوار بخشداری شیپورش را گذاشته رو زانوش خمسته گی درمی‌کند. خودش هم کهنه است، درست مثل شیپورش که سبز خاکستری است و حسابی قراضه.

تو جنگ‌های آزادی ۱۸۷۷ هم که آن همه شیرمرد به خاک افتاد و مرده‌هائی مثل سردار شوت‌زو Shoutzou و والتر ماراچینه‌آنو Valter Maratchinéanu ازش درآمدند که بعدها افسانه شدند، شیپور حمله به ترک‌ها را همین دیشب به صدا درآورده بود.

– تو سال هفتاد و هفت هم ما رفتیم جنگ کردیم. چه خون‌ها که نریختیم! هر جای بلغارستان را که بکنی استخوان سربازهای ما می‌آید بیرون. بعد هر

جنگ تن به تنی که با ترک‌ها سرشاخ می‌شدیم، موقع خسته‌گی درکردن با خودمان می‌گفتیم: «عوضش آن‌هائی که بتوانند جان سالمی درببرند بعد از جنگ تو زنده‌گی کم‌تر سختی می‌کشند. لابد تو ولایت‌های آزادشده‌ئی که دیگر مجبور نیستند به نواده‌های عثمان لنگ باج بسلفند به‌مان زمین می‌دهند!». حتا صحبتش هم مطرح نشد! اوضاع همان جور مثل گذشته باقی ماند، حتا از گذشته هم بدتر! ارباب‌ها ظالم‌تر و پدرسوخته‌تر از پیش شاه هم که، فقط وقتی با همایه‌هاش دست به یخه می‌شود و به گوشت دم توپ احتیاج پیدا می‌کند یاد ما می‌افتد.

– با خودت چی داری بلغور می‌کنی؟

– آئی... یک فکروهائی از این کله‌ی پیرم می‌گذرد!

– در آن سال هفتاد و هفت، دست‌کم با ترک‌ها می‌جنگیدیم. با کافر‌ها و خارج از دین‌ها. اما حالا باید با بلغار‌ها بجنگیم... آخر بلغار‌ها می‌چی هستند. درست مثل کس و کار خودمانند... آخ که بدروزگاری است! کله‌شیه هم باید برود.

پرش را آن‌هائی که تو آبادی می‌مانند به خاک خواهند سپرد. پیرمرد‌ها و زن‌ها. هملویا! – کیش از بالای تابوت تودماغی خواهد گفت: – هملویا!

تا آفتاب بزند نصف ده از جمعیت خالی شده.

ایستگاه راه‌آهن غلغله‌ی روم است. درست مثل بازار مکاره. مردها شانه به شانه می‌آیند به ایستگاه. بعضی‌ها زن‌شان هم همراه‌شان آمده اسباب سفرشان را آورده. زن‌ها چشم‌هاشان از زور اشک قرمز شده. یک قدم هم از شوهر دور نمی‌شوند. قطار است که پشت قطار از شهر روشی Roshi می‌آید می‌رود طرف دانوب: قطارهایی که واگن‌های حمل حیوانات را به‌شان بسته‌اند. لکوموتیف سوت می‌کشد. انحطاط طولانی جگرخراشی است. و قطار راه می‌افتد. با سرصدا و تلو تلو آمدن با تلق و تلو و سرصدا هم دور می‌شود. خالی آمده پُر می‌رود. تا خرخره. مقصدش دانوب است.

آنور دانوب بلغارستان است.

آنور دانوب بلغارها هستند.

آنور دانوب جنگ است.

در بالادست و پائین دست کال مات زوئی ژاندارمها دنبال سربازان ذخیره تو هر سوراخی سر می کشند. می گیرند می کشندشان بیرون پابرهنه می آرندشان به ایستگاه.

- تو بچه‌ی کجائی داداش؟

- بچه باکالش تی Bacalesti.

- تو چی؟

- بچه‌ی سه کارا.

ژاندارمها تو میخانه‌ی روبه‌روی ایستگاه «راکی» Raki می‌نوشتند. مست که کردند می‌آیند تو حیاط زاغی‌هائی را که رو بیدارها نشسته‌اند با تفنگ می‌زنند می‌اندازند پائین. بگذار حالا که جنگ است دست کم صدای تیر را بشنویم! پشت ایستگاه یک «اداره‌ی خدمات پشت جبهه» مستقر کرده‌اند. وسائل آشپزخانه و تنورهای نانوائی با قطار وارد می‌شود. آن‌ها را کنار انبارها ردیف می‌کنند. پدرم دیگر جوان نیست. او را برای خدمت پشت جبهه می‌برند. کارش این است که صبح تا شب خمیر بگیرد بگذارد تو تنور. تنور از آهن سفید است. وقتی نان را از توش می‌آزند بیرون ازش بخار بلند می‌شود. رویه‌اش سوخته اما مغزش خام و تلخ است.

حالا قطارهایی که به طرف دانوب سرازیر می‌شوند لشکر مولداوی را می‌برند. وقتی قطار تو ایستگاه می‌ایستد میان افراد نان و بطری‌های آب تقسیم می‌شود.

- تو ولایت شما سبب عمل نمی‌آید؟

- نه. آن جا سبب عمل نمی‌آید.

- آلو چه طور؟

- آن هم نه.

– خوب... اقا قیا چی؟

– اقا قیا که میوه ندارد.

لودگی‌شان گرفته. از این که تو آبادی ما درخت میوه به هم نمی‌رسد دست‌مان می‌اندازند. آخر وقتی خاک ولایت‌مان به درد باغ میوه نمی‌خورد از دست ما چه کاری ساخته است؟

میوه‌لوچل ژاندارم گوش مرا می‌کشد:

– این جا چه گه می‌خوری، بی‌پدر و مادر؟

– تماشا می‌کنم.

– دیگر این جور تماشا نکن، چشم‌های نازنیت ضایع می‌شود!

ابروهایش را هم می‌کشد سقلمه‌ئی حواله‌ام می‌کند.

من هر روز با پدرم می‌روم ایستگاه. دوست دارم عبور قطارهای پر از سرباز را تماشا کنم. قطارهای پر از اسب را. قطارهای رویازی که توپ‌ها را می‌برند.

یک گروه از ذخیره‌ها تو قسمت تدارکات پشت جبهه خدمت می‌کنند. لباس نظامی را فقط به درجه‌دارهای این عده داده‌اند. پدرم سرباز ساده است.

– بابا تو که خدمت را تمام کرده‌ای، مگر نه؟ پس چرا به‌ات درجه‌ی

گروهبانی نداده‌اند؟

– چون سواد ندارم، درجه‌دارها باید خواندن نوشتن بلد باشند.

تو پاتیل بزرگی نخود آب بار می‌کنند: آب ترترئی که چندتا تکه سیب‌زمینی همان‌طور با پوست توش شنا می‌کند. آن قدر کون‌شان را هم نکشیده‌اند که دست‌کم پوستش را بگیرند. ظهر که می‌شود ذخیره‌ها نخود آب‌شان را از تو یقلاوی‌ها با قاشقِ چوبی هورت می‌کشند. نان که به مجرد درآمدن از تنور رویه‌اش کپک می‌زند هیچ جور قابل خوردن نیست. با وجود این بعضی‌ها سعی می‌کنند هر جور شده یک لقمه‌اش بخورند اما تو دهن نرفته‌اش می‌کنند. من هم چندتا قاشقِ نخود آب از یقلاوی بابام می‌خورم. نان‌هایی را که سربازها انداخته‌اند دور برمی‌دارم شب که شد می‌ریزم تو دامن پیره‌م

می برم خانه می دهیم خوک‌ها بخورند. خوک‌ها پوزی می زنند، بوئی می کنند و
روشان را برمی گردانند. چریدن علف را به خوردن این نان‌ها ترجیح می دهند.
نان درجه دارها را از شهر می آرند خوراکشان را هم علیحده درست می کنند.

— چرا برکت خدا را می ریزید دور، بی مصرف‌های بی سروپا؟

— تلخ است جناب سروان.

— هیچ این جور نیست. خیلی هم خوب است.

— شاید. اما به دهن ما تلخ می آید.

— پول دولت را می ریزند سر خاکروبه‌ها!

تنورها که شش تا است شب و روز داغ است. نان‌ها را تو کیمه‌ها می کنند
کیه‌ها را تو واگن‌ها. واگن‌ها راه دانونب را پیش می گیرند و به وسیله‌ی دوبه‌ها از
روی دانونب عبورشان می دهند. گاه به گاه موج‌های آب روی کیه‌های نان که بار
واگن‌های بی در و پیکر و بی سقف و دیوار است پشنگ می زند اما هیچ کس
ککش نمی‌گزد. موج که نشست آفتاب تابستانی داغ‌تر از پیش به کیمه‌ها می تابد
و نان‌های خیس خورده را می خشکاند.

— بابا، تو هیچ وقت از دانونب رد نشده‌ای؟

— چرا. سال هفتاد و هفت. هنوز بچه بودم. پدرم را با ارباهش برده بودند

جنگ، من هم سوار ارباهش شدم رفتم جنگ را تماشا کنم.

— تماشا کردیش؟

— آره. تماشایش کردم. قزاق‌ها را هم دیدم. ترک‌ها را هم دیدم. عمامه سرشان

بود و تنبان‌های گشاد داشتند. آن‌ها را اسیر گرفته بودند. زمستان سختی بود.

لامذهب‌ها چون از گرمیر آمده بودند لباس‌هایشان جوری نبود که بتوانند جلو

سرمای سخت سردسیر مقاومت کنند. مثل مگس می ریختند زمین می‌مُردند و

تابستان‌ها با لَش گنبدیده‌ی متعفن‌شان زمین را مسموم می‌کردند به گند

می‌کشیدند. پدرم همه‌ی ولایت را مثل کف دستش می‌شناخت. جوانی‌هایش آن

جا یک دوست ترک داشته. دوستش یکی از خوانین بوده، یا به قول خودشان:

«بای»، پدرم هر سال پائیز با ارابه‌اش برای او نمک و عمل و پشم می‌برده... بای، آدم پولدار گردن کلفتی بوده پنج تا زن داشته که تو حرم‌را نگاه‌شان می‌داشته. یک‌بار خودپندیش گل کرده بود که زن‌هایش را به پدرم نشان بدهد. به‌شان دستور داده بود روبنده‌های‌شان را بردارند تا پدرم بتواند صورت‌شان را ببیند. آن وقت رو کرده بود به پدرم، گفته بود:

– نگاه‌شان کن دوست عزیز من!

خُب. پدرم نگاه‌شان کرده بود.

آن وقت به‌اش گفته بود:

– بگو بینم از کدام‌شان خوشت می‌آید؟

پدرم گفته بود: – چه عرض کنم. همه‌شان خوشگلند، صاحب!

آخر آن وقت‌ها ما عمله‌اگره‌ی ترک‌ها بودیم و آن‌ها وادارمان کرده بودند «صاحب» صداشان کنیم.

بای گفته بوده: – می‌دانم. حق با تو است اما با وجود این‌ها بالاخره یکی‌شان را بیشتر می‌پندی، مگر نه؟

پدرم که دیده بود این جور است همین‌طور سرسری زو هوا یکی از زن‌ها را که چشم‌های مورب و پوست زیتونی رنگ داشته‌شان می‌دهد. زن از خوشحالی لبخند می‌زند. ترک ناکس از این جریان خونسش به جوش آمده دست کرده پیتابش را کشیده با یک گلوله دخل آن بینوا را آورده که: «چون تو ازش خوشت آمده من دیگر ازش متفرم!»

پدرم ورزوها را بسته به ارابه، راهش را کشیده برگشته و دیگر هم برای آن جانور نمک و عمل و پشم نبرده. آن زمان‌ها اوضاع یک‌جور دیگر بوده. ترک‌ها خودشان را ارباب مطلق و صاحب اختیار همه می‌دانستند.

– اما سال هفتاد و هفت که من دیدم‌شان دیگر آن جور قُمپز در نمی‌کردند.

فیس‌شان دررفته بود و زرت‌شان قَمسور شده بود. قزاق‌ها سر به دنبال‌شان می‌گذاشتند سرشان را با شمشیر مثل کونه‌ی خیار می‌پراندند.



زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها کارِ درو را به سامان رسانده‌اند. خرمنکوب‌ها سرصدشان از وسط علفزارهای میان ده و رودخانه بلند است. از ماشین‌های بخار که خرمنکوب‌ها را به حرکت درمی‌آورند دود سیاهی بلند است. محصول گندم ناحیه را می‌گوییم. از خرمنکوب‌ها غبار غلیظی بلند می‌شود که از این تپه تا آن تپه مثل ابر انبوهی روی همه‌ی ناحیه پراکنده است. از برج ناقوس کلیسا هم بلندتر. ناظرها دفتر و دستک به دست همه جا حاضرند.

دهقان‌هایی که مجبورند رو زمین‌های اربابی بیگاری کنند متظرند نوبت خرمنکوب به‌شان برسد. همین که گندم‌شان کوبیده شد سروکله‌ی ناظرها پیدا می‌شود:

- ایشراته *Istraté*! نزدیک‌های عید نوبل سه‌تا کیسه گندم قرض گرفته بودی، یادت هست؟
- فقط دو تا انگار.
- این جا که نوشته سه‌تا.
- س‌خُب. وقتی نوشته سه‌تا لابد سه‌تا است دیگر!
- دم نوبل گندم گران بود.
- درست است.
- حالا چون فراوان است ارزان است.
- درست است.
- عوض سه‌تا کیسه‌ات باید نه‌تا کیسه بدهی.
- آخر...
- دم نوبل دوباره می‌آئی گندم قرض کنی ایشراته...

گندم را می‌دهیم از شر قرض‌ها خلاص می‌شویم. برای این که نشان بدهیم حق و حساب سرمان می‌شود یک مرغ و یک بوقلمون و دوازده تا تخم‌مرغ هم به خان ناظر وعده می‌دهیم. تنها چیزهایی که تو خانه‌مان به هم می‌رسد. با یک کیسه گندم برمی‌گردیم به خانه. کیسه را گوشه‌ی زاهرو خالی می‌کنیم. اگر خیلی دقت نکنیم سر یک ماه کلکش کنده است. یک دانه‌اش هم باقی نمی‌ماند. باید آهسته برویم و تا جایی که می‌توانیم ناخن خشکی به خرج بدهیم. گندم زیاد است، نان کم.



از بلغارستان خبرهای اطمینان‌بخشی می‌رسد. بلغارها عقب‌نشینی می‌کنند. اسلحه‌شان را می‌گذارند زمین. از جنگ دست کشیده‌اند. به خرخره‌شان رسیده دیگر نمی‌خواهند بجنگند. سربازهای ما به کوه‌های بالکان نزدیک می‌شوند. بدون این که کُشت و کُستاری شده باشد صلح می‌کنند. صدای زن‌ها و دخترها که توی آبادی و سر زمین‌ها آواز می‌خوانند از نو به گوش می‌رسد.

— اسماراندا Smaranda از شوهرت کاغذ رسیده؟

— با پسر پرشو Perchou پیغام فرستاده که ساق و سلامت است. گمان کنم برای ذرت چینی این‌جا باشد دیگر. دست‌کم این جور می‌گویند.

راستی راستی هم مدتی این جور شایع بود.

آخرهای تابستان یواش یواش شایعه‌ها شروع می‌کند به وارونه شدن: یک شب وبا مثل لعنت خدا به دشت‌های بلغارستان نازل می‌شود. بلغارها مثل مگس سرمازده می‌ریزند زمین. رودخانه‌ها و چشمه‌ها همه آلوده می‌شود. آب با خودش مرگ می‌آورد. انگار خورشید به زمین شنزار آهکی نزدیک‌تر شده این

جور مثل تریشنه‌ی چوب می‌سوزد. مرض همه جا را گرفته. هنگ‌هایی که به ولایت برمی‌گردند پاهای خون‌آلودشان را که از تاولِ آبله پوشیده شده تو خاک و خُل جاده‌ها می‌کشند. سربازها کنار جاده‌ها می‌افتند. هرکه بیفتد همان جا به امان خدا رها می‌شود تا با لب‌هایی که از تشنه‌گی سوخته و اندرونی که از درد تکه تکه شده زیر جهنم آفتاب جان بسپارد.

- از شوهرت خبری داری پت‌را؟

- تو قرنطینه‌ی کورابیا Corabia است.

- تو چه طور مارگریت؟

- شوهر من تو قرنطینه‌ی زیم‌نی چه آ Zimnicea است.

- می‌تاکه مرده. تو تورنو مرد. رو جنازه‌اش آهک ریختند. چالش کردند.

کون‌لخت چالش کردند.

زن‌ها کاه را با چنگک تو هوا بلند می‌کنند. خرمن‌ها را به شکل مخروط درمی‌آرنند تا باران به‌اش نفوذ نکند. حالا دیگر باید پائیز رسیده باشد اما یک‌خرده دیر کرده. زمین شعله می‌کشد. درخت‌ها همه پلاسیده و ذرت زرد شده. باد خش‌خشِ برگ‌های درازشان را درمی‌آورد. خوشه‌ها از میان ریش خشکیده‌شان دندان‌های گرازی زرد و سرخ و سفیدشان را نشان می‌دهند.

دیشب یک هنگ پیاده‌ی مولداوی که از بلغارستان برمی‌گردد رو تپه اتراق کرده.

همه‌ی آبادی دوان دوان رفته‌اند آن‌جا.

- شماها مریض نیستید؟

- مرض مان کون‌کی بود!

- هنگ دیگری هم پشت سرتان هست؟

- آره.

- مطمئنید که با خودتان مرض نیاورده‌اید؟

- نیاورده‌ایم. مطمئنیم!

اما در طول شب بیماری مثل بختک می‌افتد رو اردو. اصول بهداشتی را

برقرار می‌کند.

دکتر گانیجو با فحش و بد و بیراه بخشداری را رو سرش می‌گذارد. استانسکوی منشی هم که از ترس رنگ و رویش را باخته یک‌ریز فحش می‌دهد. اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه‌دار بشنوی به میه‌لوچل ژاندارم گوش بده که شلاقش را به ساق چکمه‌هاش می‌کوبد و پاشنه‌ی دهنش را کشیده. اما مرض مُسری، همه‌ی این فحش و فزیت‌ها به تخمش هم نیست: سرش را انداخته یائین تو دهات می‌گردد و هر دری را که بخواهد می‌کوبد. درها به رویش باز می‌شود. می‌زود تو و گریبان خلق‌الله را می‌جسبد می‌کشد بیرون با خودش می‌برد. با عجله‌ی زیاد یک واگن آهک وارد کرده‌اند. آن را از ایستگاه می‌برند به بخشداری بین مردم قسمت می‌کنند:

— باید بمالید به در و دیوار خانه‌تان.

در و دیوار خانه‌ها را با دوغاب آهک‌اندود می‌کنند. از تو و از بیرون. به هیچ کس آنقدری آهک نمی‌رسد که همه‌ی خانه‌اش را ضد‌عفونی کند.

مادر به ما توصیه می‌کند: — پا از تو خانه نگذارید بیرون!

پدرمان می‌گوید: — فقط باید آب جوشیده خورد.

پوپسکوی آموزگار به‌مان می‌گوید: — لب به آلوزرد نزنید!

همه‌ی این‌ها درست، اما چه‌طور می‌شود پا از خانه بیرون نگذاشت به تماشای ارابه‌ها که مدام مرده به قبرستان می‌برند نرفت؟ مرده‌های لخت و عور، پوست‌های سیاه‌سوخته‌ئی که روی یک مشت استخوان کشیده شده، چشم‌های وق‌زده، لب‌های کبود، دهن‌های بازمانده، زبان‌های بنفش آویزان.

روی مرده‌ها آهک زنده می‌ریزند.

چه‌طور می‌شود فقط آب جوشیده خورد؟ برای این کار آدم باید کوزه به دست راه بیفتد و با این وضع و هیأت به هر جایی که کاری دارد سر بزنند. تازه کوزه هم می‌شکنند و قالش کنده می‌شود که آن هم خیلی حیف است. ولی از همه چیز گذشته آب چشمه خنک است و گلوی آدم را که از گرد و خاک و حرارت

خشکیده و قاچ خورده تر و تازه می کند.

فصل آلوزرد و توت هنوز نگذشته. چطور می شود توت نخورد؟ چطور می شود آلوزرد نخورد؟

سر سفره حرف آن هائی ست که تازه تو آبادی مرده اند. حرف تعداد سرباز هائی ست که با ارابه به قبرستان برده شده اند.

پدرم خاطراتش را می کاود و شروع می کند به تعریف کردن:

— همه تان عمو می هائیت زا بویه له آک Mihaitza Bobéleac که پارسال مرد یادتان است. وقتی هنوز خیلی جوان بود یک بار وبا افتاد تو ولایت. مردم مثل یونجه درو می شدند. یک شب که او داشته از سر کندوهاش برمی گشته، دم ده که آن وقت ها فقط چندتا کلبه ی گائی پوش بود پیرزن سیاه پوتی سر راهش را می گیرد شروع می کند به التماس و درخواست کردن که: «می هائیت زا! پر جان! من می خواهم خودم را به کلبه ی رادوئی Radoi برسانم اما جرئت نمی کنم بروم جلو: چندتا سگ سیاه آن جا هت. مرا کول کن ببر دم آلونک!» خُب دیگر، می هائیت زا چه می توانست بکند؟ پیرزن را کول می کند دم در آلونک رادوئی می گذارد زمین. پیرزن مثل یک پر سبک است. انگار اصلا وزن ندارد. بویه له آک ترسش می گیرد دندان هایش تیک تیک شروع می کند به هم خوردن. دُمش را می گذارد روی کولش دو پا دارد دوتا پا هم قرض می کند فلنگ را می بندد. صبح روز بعد می بینند تمام اهل خانه ی رادوئی مرده اند و فقط بچه ی نوزادشان که چند هفته بیشتر از تولدش نمی گذشت زنده مانده که تو گهواره اش دمر افتاده و مشغول اونقا اونقا کردن است... طفلک بی گناه! ننه وبا به اش رحم کرده بود! — مردم برای این که دیگر زحمت بردن آن ها به قبرستان را به خودشان ندهند تیرک های آلونک را اره کردند تا مرده ها همان زیر دفن بشوند!...

— دارائلا Daraila داماد دیش شیپورچی مرده.

— زن دیش هم مرد.

– خود دیش از همیشه مُر و مُر و گنده‌تر است.

به عجله از چوب‌های تخت‌خواب تابوتی درست می‌کنند. یک تابوت دونفره. دارائیل را می‌خوابانند کف تابوت مادرزنش را رویش. سر تابوت بسته نمی‌شود. بوزولیکا Bouzoulica می‌رود روی تابوت شروع می‌کند رقصیدن و پاشنه‌هایش را دق و دق رو در تابوت کوبیدن. نعلش‌ها با صدای خیکی که بادش دربرود فس فس می‌کنند و کوچک می‌شوند. ازشان خون و بلغم می‌زند بیرون و صورت‌هاشان چروک می‌خورد. خُب دیگر. عوضش حالا در تابوت بسته می‌شود! اوآنت‌زا Oantzza – آهنگر ده، شوهر گرادینا – می‌خس می‌کند.

– بگذاریدش رو تابوت‌های دیگر.

تو ارابه پنج تا تابوت دیگر هم هست.

مشایعان جنازه‌ها را که از دم مدرسه راه می‌افتند طرف قبرستان، تماشا می‌کنیم. – آخر مدرسه دوباره به بیمارستان تبدیل شده! – بولبوک کشیش و فلوآکای نوحه‌خوان به فاصله‌ی زیادی پیشاپیش ارابه حرکت می‌کنند. کشیش بخوردان را تکان تکان می‌دهد و زیر لب ورد می‌خواند. نوحه‌خوان همین طور. هلولویا!...

بوزولیکا و اوآنت‌زا – کولی‌های ده – دنبال ارابه‌اند. به عنوان عضو اداره‌ی متوفیات برای‌شان حکم صادر شده و، خُب دیگر، حالا جفت‌شان عضو اداره‌ی متوفیاتند.

قبرستان کوچک بود. ناچار شدند وسعتش بدهند. حالا سه برابر بزرگتر از پیش است.

کشیش روزی چندبار می‌رود به قبرستان. این است که مدام صدایش شنیده می‌شود:

هلولویا!...

هلولویا!...



مادرم چند شکم زائیده؟
تا حالا ده شکم.

من که دازیه باشم بچه‌ی نهمم. یک سال بعد از من خواهرم الیزابت دنیا آمده. مادرم شنبه عصر به شنبه عصر تو راهرو جمع‌مان می‌کند لباس‌مان را درمی‌آورد صابون‌مان می‌زند. صابون خاکستری رنگ سخت و نخاله‌ئی که به قلوه سنگ می‌ماند اما کف بسیار سفیدی دارد. سرمان را ناخن می‌زند و - اگر داشته باشد - پیرهن قرتمیزی تن‌مان می‌کند.

- باید حتماً چرک‌تان را بگیرم؛ اگر نه رشک‌ها می‌خورندتان.

کارش با ما پسرها زود تمام می‌شود. اما گرفتاری دخترها بیشتر است. آن‌ها گیس بلند و پرپشت دارند. باز کردن گیوه‌هایشان، صاف کردن و شانه زدن و از نو بافتن‌شان، کلی وقت می‌گیرد. کار حمام که تمام شد مادر همه‌مان را می‌برد رو تخت بزرگی که اتاق را از این دیوار تا آن دیوار اشغال کرده می‌خواباند. تختخواب از حصیری پوشیده شده است. بالای تخت، کنار دیوار، بالش‌ها را گذاشته‌اند که از کتان ضخیم است و توش پوشال چپانده شده. می‌خوابیم و روانداز را می‌کشیم روی‌مان. چراغ نفتی که بالای دیوار به میخی آویزان است نور لرزان و دودناکی روی‌مان می‌ریزد. بالا سرمان شمایل را کوبیده‌اند؛ سن‌زررژ

سوار بر اسب سفیدی دارد ازدهای سبز رنگی را می‌کشد، نیزه‌ی قدیس هر سه تا سر ازدها را سوراخ کرده، سه تا رشته‌ی خون از سه تا زخم‌های نیزه جاری است. سُم‌های اسب سفید خون‌آلود است. نور از صورت قدیس تتق می‌کشد. از یک گوشه‌ی شمالی آفتاب دارد طلوع می‌کند. آفتاب مثل صورت آدمیزاد چشم و ابرو و لب و دهن دارد.

کنار شمالی بظری آب مقدس و دسته‌ی ریحان آویزان است.

پیرهن‌ها و پارچه‌ها و روسری‌ها و لباس‌های پلوخوری و فوته‌های خواهرم ریت‌زا و چکمه‌های پدرم که موقع خدمتش تو هنگی سوار خریدی بوده رسیده‌ای مالیات و بادکنک خوکی که مادرم بند جفت ماها را در آن نگه داشته هم تو یخدانی نگهداری می‌شود که بالای همین تخت کنار دیواری قرار گرفته که پنجره را به‌اش کار گذاشته‌اند.

مادرم تا حالا ده شکم زائیده. بنابراین ته یخدان ده تا بادکنک خوک دارد که بند جفت هر کدام مان را تو یکی از آن‌ها گذاشته. قبل از هفته‌ی مقدس - موقعی که خانه‌دارها درست و حسابی خانه‌تکانی می‌کنند دیوارها را دوغاب آهک می‌زنند و از سفیدی نمک تا سیاهی زغال هر چه را که تو اتاق‌ها هست می‌برند بیرون زیر درخت توت می‌چینند - مادرم یخدان را باز می‌کند بادکنک‌های خوک را درمی‌آورد بندهای جفت را که به مرور زمان سیاه شده می‌کشد بیرون نشان مان می‌دهد و می‌گوید:

- این بند ناف او انگلین است. این بند ناف آلکسه Alexé است که مُرد. این مال توست نیون. این مال گئورگه است که خیلی وقت است بند نافش را ندیده؛ درست از وقتی که خانه را گذاشته رفته. این یکی هم مال تودوسه Toudossé است. طفلکی تودوسه هم عمرش به دنیا نبود. لی ساندرا Lissandra همین طور. آن‌ها را تو قبرستان چال کردیم. این یکی که نخ آبی بش گرد زده‌ایم مال تست

۱- Fotis (که شاید همان فوطه باشد) عبارت از رودامنی است از یارچه‌ی سفید پرودری دوزی که زنان دهاتی رومانی می‌پوشند.

ریت‌زا، مال داریه هم این است که نخ پرک بش بسته‌ایم. یکاخرده بزرگ‌تر از مال ریت‌زا است. راستی پس مال الیزابت چی شده؟
 از نو بادکنک را می‌گردد. پیدایش می‌کند. همه را کف دستش قطار می‌کند و تو نخ‌شان می‌رود. همه‌شان پر از چین و چروکند.
 مادر ده بار زائیده. ده شکم. ده بار از جان خودش زنده‌گی بخشیده. از این ده تا سه‌تاشان را وقتی هنوز تو قنناق بوده‌اند عزرائیل با خودش برده.
 هر بند نافی را می‌گذارد تو بادکنکی، چندتا یر ریحان هم می‌اندازد آن تو درش را با یک تکه نخ می‌بندد می‌گذاردش تو صندوق



ریت‌زا روانداز را می‌کشد. روی من باز می‌شود. فریاد می‌زنم:

— های. این جور نکش، یخ کردم!

روانداز خیلی کوچک است. برای این که همه‌مان زیرش جا بگیریم باید حسابی بچسبیم به هم. این کار گرم‌مان هم می‌کند.

چراغ پت‌پت می‌کند. نور لرزانش سایه‌های محوی را به رقص می‌آورد.

هربار که مادرم برای شست و شو صدامان می‌کند الیزابت می‌زند زیر گریه و مادرم برایش قصه می‌گوید تا ساکت شود. گیرم هربار همان قصه را: یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ‌کی نبود، دختر بچه‌ئی بود که یک‌ذره شعور نداشت نمی‌گذاشت مادرش سر و تنش را بشوید. تمام تنش رشک گذاشته بود. رشک‌ها شپش شدند با هم دست به یکی کردند دختره را کشیدند بردند انداختند تو رودخانه غرقش کردند!

— حالا آره یا نه؟ خودت می‌روی تو لگن یا نه؟

الیزابت همان طور گریه می‌کند اما می‌گذارد مادر بشویدش. هر جور که حساب می‌کند می‌بیند باز رفتن تو لگن و حشش از غرق شدن تو رودخانه کم‌تر است.

وقتی مادر سر و تن خودش را هم شست، همان طور که دارد موهایش را می‌بافد می‌آید تو اتاق. موهایش طلائی است مثل سنبله‌ی جو و بلند است، خیلی بلند، تا زیر کمرش. آن وقت‌ها مادرم جوان و واقعاً خوشگل بود.

الیزابت را بغل می‌کرده مرا هم می‌گذاشته روی شانهاش. پوست شانهاش مثل پس‌گردن ورزا سفت شده پینه‌بته بود. مثل پوست ورزا که یوغ چغرش می‌کند. مجبور بود هر کجا کار می‌کند ما را هم ببرد. بچه‌های دیگر هم می‌چسبیدند به دامنش مثل جوجه‌های مرغ همه جا دنبالش راه می‌افتادند.

مادر همان طور هیکل‌دار مانده اما دیگر به آن زیر و زرنگی سابق نیست. سنگینی هیکلش دوتای آن وقت‌ها شده. باز هم آبتن است. می‌آید پهلوی الیزابت دراز می‌کشد. بعد بچه‌های دیگر هم می‌آیند. پدر اغلب رو زمین می‌خوابد تا ما روی تخت جای بیشتری داشته باشیم.

– چراغ را خاموش نکنیم مادر؟

– نه، خاموشش نکن.

از تاریکی وحشت دارد. امشب بیش از شب‌های دیگر از تاریکی وحشت برداشته. دراز کشیده است اما یک لحظه نمی‌تواند سر جایش آرام بگیرد. تو جایش غلت می‌زندی. انگار چیزی می‌گذردش، نیش می‌زندش. و واقعاً هم چیزی هست که نیش بزندی. درد... و برای آن که مبادا سبب ترس و وحشت ما شود زیر لب می‌نالد.

– نیون! بدو برو دنبال خاله استانا، سری هم به پتریا Pétria بزنی، او انگلین

را هم خبر کن.

نیون از رختخواب می‌جهد بیرون مثل برق لباسش را تنش می‌کند. پدرم خانه نیست. از ظهر رفته تاجرهای یونانی را با ارابه‌اش به ئولوژی Ologi برساند

و به طور قطع تا فردا عصر بر نمی‌گردد. از رختخواب می‌آیم بیرون خودمان را آن گوشه کنارها قایم می‌کنیم. کم و بیش می‌دانیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. درست همان چیزی که همین هفته‌ی پیش برای آبجی او انگلین که پارسال پیش از آن که پا تو شانزده سالگی بگذارد شوهر کرد اتفاق افتاد.

مادرم خودش را ته تختخواب گلوله کرده دست‌هایش را به هم می‌پیچد. عرق از پیشانی‌اش راه افتاده شقیقه‌هایش را خیس کرده.

این هم خاله استانا، زن عمو جان پائونه واکا Paouné Vaca... آن‌ها درست آخر آبادی دم خط آهن می‌نشینند.

– ای‌ی، ماریا، همین حالا و یک دقیقه‌ی دیگر است بزائی. تا بیائی چشم به هم بزنی خلاص شده‌ای.

خاله استانا زنی لاغر و استخوانی است. یک‌خرده شل و ول راه می‌رود. چون خودش کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود برای این که تنها نماند بچه شیرخواره‌ئی را که دم چشمه گذاشته بودند به فرزندى برداشت و بزرگش کرد. اسمش اشتفانه است و همین تازه‌گی زنش داده.

مادرم دلش نمی‌خواهد خاله استانا زیاد به خانه‌مان رفت و آمد کند. با چرت و پرت‌های سر مادرم را می‌برد. تازه اینش به جهنم: هر بار که می‌آید خانه‌ی ما گزلیکی برمی‌دارد می‌افتد به جان تنور، با نوکش تکه‌های کوچک گل تنور را که از بس آتش خورده پخته شده می‌کند می‌اندازد تو دهنش کروج می‌جود قورت می‌دهد.

خاله استانا تا گل پخته نخورد آرام نمی‌گیرد. هر جا برود هم بی‌رودرواسی همین کار را می‌کند. اگر تنور نشد اجاق. – در هر حال پی‌گلی می‌گردد که آتش خورده پخته شده باشد.

– طاقت بیار ماریا، یکی دو دقیقه‌ی دیگر فارغ می‌شوی.

مادرم انگار نه انگار که او را می‌بیند. عرق رو پیشانی و شقیقه‌هایش مثل آب جاری است، حتا رو گونه‌هایش.

سن ژرژ رو اسب سفیدش، همان جور دست به کار نفله کردن اژدهای سبز است. جغ هر سه تا کله‌ی اژدها را هم سوراخ کرده. چراغ نفتی هم دست‌اندرکار است و نور کورم‌کوری دودآلودش را عنایت می‌کند. سایه‌های خاکستری و سیاهی تین دیوار می‌رقصد: سایه‌های خودمان.

پت‌ریا لکه‌ئی روی یکی از چشم‌هاش است. صورتش را هم آبله تگرگی کرده. کومک حالِ قابله است.

مثلاً یک زن یا یک بچه توی ده عمرشان را می‌دهند به شما؟ -- خُب: پت‌ریا می‌رود به کار سر و لباس مرده می‌رسد. برای این کار طبق رسم یک پیمانانه آرد ذرت به‌اش می‌دهند به نیت آرامش روح میت. در زایمان‌ها هم مرسومش یک بطر عرق و یک دانه نان است.

دستورات صادر می‌کند که: -- آب زیادی بگذارید رو اجاق!

این هم خواهرم او انگلین است که بچه به بغل می‌دود تا آب رو اجاق بگذارد. تو نخ او و بچه‌اش می‌روم: درست مثل این است که عروسک گنده‌ئی عروسک کوچولوتری را بغل کرده باشد.

پت‌ریا و استانا دست ما بچه مچه‌ها را می‌گیرند از درِ اتاق می‌اندازندمان تو راهرو تا تلاش و تقلا‌ی مادرمان را نینیم و نک و نالش را نشنویم. درست است که دیگر نمی‌بینمش اما ونگش همان طور زیر گوشمان است. فریاد و فغانش دم به دم گوش‌خراش‌تر می‌شود. جیغ‌هایش مو به تن ما راست می‌کند. پوست‌مان دانه دانه می‌شود، عین پوست مرغ پرکنده. از سرما کز می‌کنیم. می‌رویم سید بزرگی کاه و کلش می‌آوریم تو راهرو پهن می‌کنیم سعی می‌کنیم روش بخوابیم.

-- تو می‌گوئی نه‌مان چی می‌زاید؟

-- پسر.

-- از کجا می‌دانی؟

-- می‌دانم دیگر. هر دفعه بعد از یک دختر یک پسر زائیده. بعد از ریت‌زا من خودم دنیا آمدم، بعد از من هم الیزابت... الیزابت دختر است، مگر نه؟ پس حالا

وقتش است که یک پربزاید.

امسال پائیز موقعی که باران شروع به باریدن کرد و بیماری و مرگ را از ده بیرون راند دانی تونه - برادر بزرگ مادرم - از شهر آمد از مادرم پول خواست. خبر داشت که مادرم هنوز که هنوز است آن دو تا سکه‌ی طلائی را که مادربزرگ از کلاه بوقی قدیمیش کنده کنار گذاشته بود تا موقع عروسی به مادرم چشم‌روشنی بدهد قایم کرده ته صندوقش نگه داشته است. اصرار زیادی کرد تا آن دو تا سکه را به رسم قرض و قوله هم که شده از چنگ مادرم درآورد.

دانی جان تو شهر رستوران دارد و این که آمده بود پول قرض کند نشان می‌داد اوضاعش تق و لق است کارش به کسادی کشیده.

مادر به‌اش گفت: - من به تو پول بده نیستم. این دو تا سکه همه‌ی دار و ندار من است. تازه تو پول گاوهای مرا هم بالا کشیده‌ای.

دانی یا لب و لوجه‌ی آویزان برگشت شهر.

وقتی داشت با مادرم سر پول چانه می‌زد من با پردائی میشو Michou که دنبالش پدرش آمده بود سر صحبت را وا کردم. پرسیدم:

- شماها چندتا خواهر و برادرید؟

گفت: - پنج‌تا. ننه‌مان می‌گوید همین روزها حاجی لکلک یکی دیگر هم برامان خواهد آورد.^۱

سر این حرف کلی دستش انداختم. از خنده روده‌بر شدم. عجب خُلی است این پردائی من! آخر چه‌طور توانسته باور کند که بچه‌ها را حاجی لکلک از آسمان می‌آورد؟

هر سال بهار آمدن لکلک‌ها را می‌بینم هر سال پائیز بازگشت‌شان را. لکلک‌ها که می‌آیند، ما چاروق‌هامان را از پا درمی‌آریم شروع می‌کنیم به پابره‌نه راه رفتن. آمدن لکلک‌ها یعنی که دیگر بهار است و در بهار دیگر به چاروق احتیاجی نیست. وقتی لکلک‌ها برمی‌گردند دوباره چاروق‌ها را پامان

۱- در اروپا به بچه‌ها گفته می‌شود که نوزادان را لکلک با خود می‌آورد.

می‌کتیم چون می‌دانیم همین روزهاست که دوباره برف شروع کند به آمدن. وقتی لک‌لک‌ها می‌آیند هیچ بچه‌ئی به نوک‌شان نیست. دسته جمعی می‌آیند لانه‌هاشان را پیدا می‌کنند. یک جفت لک‌لک هم رو بام انبار ما لانه ساخته‌اند. ماده لک‌لک آن‌جا تخم می‌کند و رویش می‌خوابد. تا وقتی ماده روی تخم خوابیده لک‌لک نر تو باتلاق‌ها قورباغه شکار می‌کند می‌گیرد به نوکش می‌آورد به لانه. سر همین موضوع تصیفی گل‌ی هم کرده‌ایم که برای می‌شو می‌خوانم:

هوئی، هوئی، هو هوئی

کنار کال‌مات زوئی^۱

لک‌لک می‌سازه لونه.

شوهرشو از خونه

ماده‌اش بیرون می‌رونه.

لک‌لکه لنگ درازه

میاد با ما می‌سازه

چون شده زار و متر،

تا ما برایش بریزیم

توی نوکش خاک‌تر.

جوجه‌های لک‌لک هم درست مثل جوجه‌ی مرغ و جوجه‌ی اردک و غاز از تخم درمی‌آیند.

— گوساله را گاو می‌زاید بزغاله را بز بره را گوسفند. بچه‌ی آدمیزاد را هم مادرش می‌زاید. این که زن‌ها موقع زائیدن جیغ و داد و گریه زاری راه می‌اندازند برای همین است.

پسردائیم حاج و واج نگاهم می‌کند. از تمام حرف‌های من یک کلمه‌اش را هم

۱- اسم زودخانه. شعبه‌ئی از رود دانوب که دهکده‌های نام برده در این کتاب در سواحل آن واقع است.

نفهمیده. خُب دیگر: «بچه‌ی شهر» است!

می‌گیریم می‌خوابیم. خواب‌مان می‌برد. بیدار می‌شویم. سه شبانه‌روز تمام است که مادر یک‌ریز تقلا کرده و یک‌دم ناله‌اش قطع نشده. سه شبانه‌روز تمام. پدرم کلاه‌پوست بره‌اش را تو دست‌هاش می‌چاله می‌کند.

ظهر و شب و صبح، غذا همان غذاست: نخود آب.

خاله زنک‌ها آمده‌اند رفته‌اند برگشته‌اند دوباره رفته‌اند... حتا میان‌شان

زنهائی هست که از دهاتِ دوروبر آمده‌اند.

حالا دیگر صبح روز چهارم است.

— مادر دارد می‌میرد!

— نه، نمی‌میرد.

از پشت در، از پشت پنجره‌ها گوش می‌کشیم.

بالاخره مادر فارغ می‌شود. یک پسر.

همه با هم می‌ریزیم تو اتاق که بچه را ببینیم. بچه‌ئی تیلی و قوی و پیشانی

دمبکی است. خاله استانا بغلش می‌کند پیشانیش را می‌بوسد، همان جوری

خیس و تر و تلیس، و با این کار لب‌هایش را کثیف می‌کند.

— مادرِ تعمیرش خودم می‌شوم. اسمش را می‌گذاریم اشتفانه. عین پسر

خودم.

کسی مخالفتی نمی‌کند.

خاله استانا در مدتی که تو خانه‌ی ما پاگیر بوده یک‌دم از تراشیدن گل‌های

پخته‌ی اجاق و تنور با نوک گزلیک دست برنداشته. همه‌ی آجرهای اجاق و

نصفی از آجرهای تنور را زهرمار کرده. وقتی این قدر به خوردن گل پخته علاقه

دارد چه کارش می‌شود کرد؟ ناچار باید برای اجاق فکر خشت‌های دیگر کرد. باید

یک تنور دیگر از انبار درآریم جای تنور نیم خورده‌ی خاله استانا کار بگذاریم.

خوشبختانه چندتائی تنور ذخیره داریم.

مادر همان طور مریض افتاده. از تخت نمی‌تواند بیاید پائین. حتا آن قدری

که بتواند کاسه‌ی آب را تا دم‌دهنش ببرد ناندارد. اگر لازم بشود که حتماً از تخت بیاید پائین چند نفری زیر بغلش را می‌گیریم.

— کجایت درد می‌کند مادر؟

— هیچ جایم. فقط انگار قلبم دارد از هم وامی‌رود.

شکمش را که به زحمت چند قاشق نخود آب توش بند می‌شود با دست نشان‌مان می‌دهد. میان ناف و معده‌اش سوراخی پیدا شده که هر روز گودتر می‌شود. کهنه‌ئی را گلوله می‌کند می‌تپاند توش. چشم‌هایش تقریباً خاموش و بی‌نور است. چشم‌هایش پاک‌گود نشسته. پستان‌هایش شل و ول آویزان است: دوتا چشمه‌ی خشکیده. دنده‌هایش از زیر پوست دیده می‌شود.

پدرم دکتر گانچو را می‌آورد بالا سرش اما دکتر حتا پایش را هم تو اتاق نمی‌گذارد. از همان توی درگاه یک نگاه سرسری به مادر می‌اندازد و سوت‌زنان برمی‌گردد طرف راهرو. موقعی که می‌خواهد از حیاط برود بیرون دست از سوت کشیدن برمی‌دارد به پدرم می‌گوید:

— بهتر است بگردی تخته پیدا کنی. برای تابوت لازمت می‌شود. مریضت به نوئل نمی‌کشد.

پائیز شده است و نوئل نزدیک می‌شود. بعد نوئل هم می‌آید و می‌گذرد. سال نو هم می‌آید و می‌گذرد. و حالا این هم عید ایفانی.



نوئل که آمد من و بچه‌های هم سن و سالم راه افتادیم از این خانه به آن خانه، سرودهای مذهبی خواندیم و همان جور که رسم است از هر خانه یک دانه نان گرفتیم.

صبح روز اول سال نو هم «سورکوا» گرداندم.^۱ با پولی که جمع کردم از دکان عطار آب نبات خریدم.

تو عید ایفانی پهلوی چشمه مراسم تبرک آب به عمل آمد. برادرم ئیون هم با اسبها آمده بود.

بعد از مراسم تبرک آبها ژاندارمها با تفنگ شان چندتا تیر درکردند. آن وقت مسابقه‌ی اسبدوانی شروع شد که تقریباً همه‌ی پسرهای ده - آنهائی که اسب داشتند - توش شرکت کردند. داداش «ئیون» هم تو مسابقه شرکت کرد. یال و دم اسبها را با دقت بافته بودند ساقه‌ی ریحان به‌شان زده بودند.

مردم دسته دسته ریحان تو چشمه انداختند و بطری‌هاشان را از آب متبرک که شاخه‌های ریحان توش شناور بود پُر کردند. روز ایفانی همه جا بوی ریحان می‌دهد. ده و مزرعه و جنگل، حتا برف هم بوی ریحان می‌دهد.

مسابقه‌ی اسبدوانی تا ایستگاه راه آهن است. موقع برگشتن از آن جا پرها دسته جمعی آواز می‌خوانند. اسبها خیس کف و عرقند.

و با این ترتیبات ایفانی هم تمام شد، ایفانی هم گذشت و برف شروع کرد به آب شدن.

حالا روزهای پاک نزدیک می‌شود.

روزهای پاک هم رسید.

حالا ده بوی بید مشک می‌دهد. بوی بید و بوی غان و بوی اقاچیا و بوی علف تازه می‌دهد.

مادرمان نمرده اما از جایش هم تکان نخورده. به همین علت دیگر کسی نیست خرخره‌مان را بچسبد کشان کشان ببردمان تو لاوک سر و تن مان را بشوید. پدرمان که حتا به ریش تراشیدن خود نمی‌رسد چه رسد به شست و شوی ما.

۱ - Sorcova چوب بلندی است که با کاغذهای رنگی و نخ و روبانهای رنگارنگ تزئین می‌کنند، به‌اش گل‌های مصنوعی می‌زنند و بچه‌ها آن را در خانه‌های محله‌ی خود می‌گردانند و بدین وسیله برای اهل خانه‌ها آرزوی سالی پربرکت و مبارک می‌کنند.

چهره‌اش کدر است و دور چشم‌هایش کبود می‌زند.

تپه ماهور همه جای جلگه را قوزدار کرده است. هرکدام از این تپه‌ها برای خودش اسمی دارد. پائیز، پیش از این که برف شروع به باریدن کند، وقتی می‌رویم اسب‌ها را از رودخانه آب بدهیم یا می‌رویم رو تپه‌ها پی شیطانی، پای بعضی از تپه‌ها آثار کندوکاو و خاک تازه زیر و رو شده می‌بینیم. از قدیم قدیم‌ها مردم معتقد بوده‌اند که زیر این تپه‌ها گنج هست.

خیلی از این تپه‌ها را با صبر و حوصله زیر و رو کرده‌اند اما اثری از گنج پیدا نشده. عوضش تا دل‌تان بخواهد نیزه و کلاه‌خود و مهمیز و استخوان‌های اسب و آدم و از این جور خرت و پرت‌ها گیر آورده‌اند. با وجود این خلاق‌الله مایوس نشده‌اند و همین جور یک‌ریز مشغول کاویدن و چکولیدن هستند. بالاخره شاید یک روز یک بابائی که بختش بلندتر از دیگران باشد گنج را پیدا کند.

طرف تورنو تپه‌ئی هست بلندتر از باقی تپه‌ها. گویا روزگاری زیر این تپه که به‌اش «تپه مورچه» می‌گویند شک‌هائی گیر آورده‌اند پُر از سکه‌های طلا و سکه‌های لهستانی و عثمانی.

کمی بعد از قیام سال ۱۹۰۷، یک روز آقائی با یک کالسکه‌ی کرایه‌ئی که اسب‌هاش یراق سیاه داشته و زنگوله‌هاش صدای نقره می‌داده می‌آید به ده، از کالسکه پیاده می‌شود و با صدای طبل همه‌ی اهل ده را جلو بخشداری جمع می‌کند. چون روز یکشنبه است و خلاق‌الله کار دیگری ندارند همه آن‌جا جمع می‌شوند. آن آقا مرد چاق و چله‌ی خپله‌ئی بوده و با عصا راه می‌رفته. برای جماعت توضیح می‌دهد که در شهر تورنو بانک جدیدی افتتاح شده به اسم «بانک مورچه». هرکس پول بخواهد همین قدر کافی است کاغذی را امضا کند بدهد پشتش را جیرو کنند و بگویند چه مبلغ لازم دارد. تا جائی که توانسته‌اند «تپه مورچه» را زیر و رو کرده‌اند و دیده‌اند که دریغ از یک پول سیاه! اما تو «بانک مورچه» هرکس هر چه قدر بخواهد گیرش می‌آید و هر وقت که بخواهد... آنوقت آقای خپله برمی‌گردد سوار کالسکه می‌شود. سورچی اسب‌ها را به شلاق می‌بندد

و کالسه که به طرف بالادست کالمات زوئی حرکت می‌کند تا خبر خوش را به جاهای دیگر هم برساند.

ناگهان همه‌ی ده را تب گرفت. رو هرکه انگشت بگذاری محتاج پول است. گفت و گو ندارد. تنها یک جای کار می‌لنگد. این که میان دهاتی‌ها خیلی کم‌اند کسانی که بتوانند اسم‌شان را بنویسند. و حرف آن آقای عصائی هم خیلی صاف و پوست‌کنده و روراست بود. گفته بود: فقط آن‌هایی که بتوانند امضا کنند می‌توانند از بانک پول بگیرند.

اما سرگردانی زیاد طول نکشد: استانسکو - میرزای بخشداری - پیشقدم شد امضا کردن را به کسانی که خواسته باشند یاد بدهد.

تو بخشداری یک میز بزرگ هست. دسته‌های کاغذ را چیدند رویش دواتی گذاشتند کنار کاغذها و چندتا قلم هم چیدند کنار دوات. چندتا صدلی هم برای این «شاگردهای دوره‌نی» چیدند پشت میز، آن‌ها را نشانند کاغذها را گذاشتند جلوشان. منشی اسم هرکدام آن‌ها را مثل سرمشق بالای کاغذ نوشت و بعد توضیح داد:

- هیچ لازم نیست حتماً نوشتن یکی یکی این حروف را بادقت یاد بگیرید. آقا طفلکی آن قدرها سختگیر نیست، همین قدر که بتوانید یک چیز الخ پلخی شیه به امضا بیندازید زیر کاغذ ازتان قبول می‌کند.

خلق الله قلم‌ها را دست گرفتند زدند تو دوات شروع کردند خرچنگ و قورباغه رو کاغذها کشیدن. کاغذها پاره می‌شد و پُر می‌شد از لکه‌های جوهر. وقتی آدم کلاه‌پوست بره سرش باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که کلاه‌ها را برداشتند گذاشتند زمین.

وقتی آدم دکمه‌ی یخه‌اش را کیپ انداخته باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که دکمه‌های یخه را وا کردند. درست مثل موقعی که تو مزرعه مشغول کارند. و درست مثل کار کردن تو مزرعه آستین‌های پیرهن را تا پشت آرنج‌ها زدند بالا.

وقتی آدم پوستین به دوشش یا نیم‌تنه به تنش باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که یواش یواش عرق از هفت چاک‌شان راه افتاد و دست آخر هم خیس و پیس پوستین‌ها را برداشتند نیم‌تنه‌ها را درآوردند عرق‌گیرها را کردند تا کردند کنار کلاه‌پوستی‌ها گذاشتند رو زمین...

منشی، باصبر و حوصله، چند هفته وقت صرف کرد تا به هر کدام‌شان یاد داد بدون شکن سر قلم یا پاره کردن کاغذ، دست‌کم یک‌چهارم اسم‌شان را بنویسند.

هرکس به مجردی که بالاخره بفهمی نفهمی نوشتن اسمش را یاد می‌گرفت می‌افتاد دوره که دوست و آشنائی برای جیرو کردن سفته‌اش پیدا کند. آن وقت از میخانه‌چی یا از کثیش یا از میرزای بخشداری پولی قرض می‌کرد به تاخت خودش را می‌رساند به ایستگاه بلیتی می‌خرید می‌چپید تو قطار می‌رفت شهر. جلو بانک صف‌های بی‌انتهای بسته بودند و جماعت، جفت جفت، به انتظار فرصت نشسته بودند.

توی بانک، آقائی که آمده بود ده جفت جفت به کارشان می‌رسید. یکی‌شان امضا می‌کرد یکی‌شان جیرو می‌کرد. تمام کاری که باید می‌کردند همین بود: دوبار امضا انداختن زیر دوتا سفته. سفته‌ها می‌رفت پیش صندوقدار. صندوقدار امضاها را نگاه می‌کرد لبخندی می‌زد و می‌پرسید:

— چه قدر؟

بعضی‌ها صد لی قرض می‌کردند بعضی‌ها دویست لی. حتا کسانی بودند که تا پانصد لی هم گرفتند.

از بانک که درمی‌آمدند با کیسه‌های پر از مکه‌ی نقره می‌رفتند تو کافه ارزانی‌ها^۱ می‌خوردند و می‌نوشتند و آواز می‌خواندند. تو خیابان بزرگ، مغازه‌دارها بازویشان را می‌گرفتند، و می‌شود گفت زورکی، می‌کشاندندشان تو:

۱- «کافه ارزانی» را جای «بیسترو» آوردم گو این که خود «کافه» هم فارسی نیست، دست‌کم مستعمل‌تر است. و البته کافه را ما معمولاً جای «رستوران» به کار می‌بریم.

— بیا کدخدا جان، می‌خواهم یک قواره پارچه‌ی حسابی به‌ات بدهم زنت
برای خودش پاجین بدوزد.

— به: مرد حسابی این چاروق چیست پات کرده‌ای؟ بیا نیم چکمه‌های
اعلائی بت بدهم که تختش برایت مثل جیرجیرک آواز بخواند!
— آهای عمو! این شبکلاهدت که مثل آبکش سوراخ سوراخ است. بیا تو مغازه
یک کلاه حسابی بردار.

— بیا برای دخترهات روسری اعلا ببر!

— یک جفت ارسی حسابی نمی‌خواهی؟

دهاتی‌ها تو مغازه‌ها وول می‌زدند و غروب که به خانه برمی‌گشتند از
خوشی می‌خواندند و نعره می‌کشیدند. انگار که از عروسی برگشته بودند. و
خورجین‌هایشان پر از سرسوقات بود.

— چه خوش اقبالی آورد برای‌مان این «مورچه»!

— خدا! آن آقا را حفظش کند!

— حالا دیگر هر چه قدر دل‌مان بخواهد پول تو دست و بال‌مان هست. عین

اریاب‌ها.

ورزوهای ما پیر و چگونه بودند. به زحمت می‌توانستند گاوآهن را بکشند.
با این ورزوهای لاغر مردنی و این گاوآهنی که بندبندش موقع کار به چغ و چغ و
دندان قروچه می‌افتد و درست همان موقعی که بیش از هر وقت دیگر محتاجش
هستی زیر کار و امی‌زند و دستت را تو حنا می‌گذارد مشکل است بتوانی تنگه‌ی
سه نسق بیگاریت را خرد کنی.

پدرم هم دست به کار شد که نوشتنِ اسمش را یاد بگیرد. آن زمان‌ها من هنوز
مدرسه نمی‌رفتم. تو خانه‌مان نه جوهر به هم می‌رسید نه قلم نه کاغذ. یک روز
پسرعمو سوره‌آن میلی‌تارو Soréan Militarou از استانی‌کوتر همه‌ی لوازم را با
خودش آورد. پسرعمو سوره‌آن خواندن و نوشتن بلد بود. برایش زیاد مشکل
نبود امضا کردن یاد پدرم بدهد. یک هفته نگذاشت که پدرم حتا با چشم بسته

می‌توانست اسمش را بنویسد. اسم خودش را با انگشت روی برف‌ها می‌نوشت. لابد تابستان با دسته‌ی شلاقش روی ماسه‌ها خواهد نوشت.

آن وقت با پسرعمو سوره‌آن راهی شهر شد و از بانک «مورچه» پولی قرض کرد. با این پول ورزوه‌های پروار جوانی خریدیم که شاخ‌های خوشگلی داشتند. ارابه‌ی کهنه را پیاده کردیم چپاندیم تو انبار و از شهر ارابه‌ی مقبول تازه‌ئی خریدیم که دادیم ثوانت‌زا Oantiza - آهنگر ده - دور چرخ‌هایش طوقه‌ی آهنی انداخت. با جزئی مبلغی هم که از آن پول باقی ماند پدرم یک نصف کیسه آرد گندم خرید. از خود آسیاب اریاب خرید، آن هم با پول نقد، که تابستان ناظر اریاب برای مان یک‌لا پنج‌لا حساب بالا نیاورد.

چندی که گذشت فقط «کیابور»ها Kiabour - دهقان‌های مرفه‌الحال - بودند که از بانک «مورچه» برای‌شان کارت‌های پستی نمی‌آمد. مقواهای کوچک چاپ شده بود که پستی صبح تا شب در این خانه و آن خانه می‌داد. بانک از همه‌ی بدهکاران محترم خواسته بود فرع بدهی‌شان را به اضافه‌ی قسمتی از اصل مبلغ تأدیه فرمایند.

عجبا! تو فصل بهار که هنوز کوفت هم تو دست آدم نیست که بتواند بفروشد از کجا می‌شود پول تهیه کرد؟

کسانی که گوسفندهائی تو دست و بال‌شان داشتند چندتائی فروختند و مبلغی را که بانک از‌شان طلبخواهی می‌کرد پرداختند. برای پرداخت قسمتی از اصل پول باید دست‌کم یک کره اسب دوساله را ببری بازار به پول نزدیک کنی. خود بانک هم یکهو همه‌ی اعتبارات را معلق کرده بود. مردم به دست و پا افتاده بودند، این در و آن در می‌زدند تقلا می‌کردند دار و ندارشان را می‌فروختند و نمی‌توانستند پول بانک را فراهم کنند.

آقای بانکدار که اسمش ساوسکو Svescou است دوباره با همان کالسکه‌ی کرایه‌ئی سروکله‌اش توی ده پیدا می‌شود و دوباره با زدن طبل مردم را جلو بخشداری جمع می‌کند. اما این بار آهنگ صدایش پاک با سابق فرق دارد:

– پوست تان را می‌کنم! وقتی به پول احتیاج داشتید قرض گرفتید... خیلی خوب، حالا بیارید پس بدهید!

ژاندارم و کشیش و میرزای بخش‌داری... همه کنارش ایستاده‌اند.

– اگر پول گرفته‌اید باید پس بدهید دیگر.

آقای ساوسکو با مأمور اجرا برمی‌گردد به ده. مأمور اجرا نیکولائو می‌هلوچل ژاندارم را انداخته دنبال کونش از این خانه به آن خانه می‌رود.

ارابه‌ها جلو کارگاه ثوانت‌زای آهنگر ردیف شده است. آن‌ها دیگر مال صاحبان‌شان نیست، مال بانک است که از مردم ضبط کرده و به هرکس که بتواند در مقابلش پول نقد اخ کند خواهد فروخت.

مأمور اجرا که ژاندارم‌ها کومکش می‌کنند، احشام را جمع می‌کند. گله‌های درست و حسابی و کامل به وسیله‌ی گله‌بان‌هایی که برای همین کار بسیج شده‌اند به طرف شهر حرکت داده می‌شود.

ارابه‌ی نو خوشگل ما هم که تلق تلق دل‌انگیزی داشت جلو کارگاه ثوانت‌زا افتاده. ورزوها مان هم که شاخ‌های پیچ‌پیچ به آن قشنگی داشتند با ورزوه‌های دیگر راه شهر را پیش گرفته‌اند.

مادرم همان‌طور مریض تو رختخواب افتاده. تو چشم‌های پدرم که ریش درهم و برهمی صورتش را پوشانده کم‌ترین نوری از حیات نیست. باد با صدای شومی در تخته‌های پوشش بام سوت می‌کشد. از مال دنیا برای‌مان همه‌اش یک اسب مانده و بس. پدرم سوارش می‌شود دوره می‌افتد به همه‌ی جادوگرها و جن‌گیرهای ولایت سر می‌زند. دیگر کجا هست که نرفته باشد؟ تو دره‌ی ثولت، در سه‌بی‌چهنی Tzbiceni – کمی دورتر از روشی – کشیشی هست که با یک کتاب معجزه‌آسا سرکتاب باز می‌کند. یک دفعه‌ی دیگر هم از حاشیه‌ی کالمات‌زویی رفته بود به پیت‌زا. برگشتا زیر پیراهنش شی‌ی آبی قایم کرده بود که زغال مشتعلی توش انداخته بودند. پدر چوبی از جارو کنده آن قدر آب جادو شده را هم زده بود تا ذغال توش حل شده بود.

مادر آن آب سیاه را خورده، هزارجور علف اسم‌دار و بی‌اسم خورده که بعضی‌هاش شیرین بوده بعضی‌هاش تلخ یا ترش، اما هنوز که هنوز است رنگ شفا را ندیده.

حالا دیگر بهار است. مادر را از اتاق آورده‌ایم بیرون زیر درخت‌های توت رو حصیر خوابانده‌ایم. به یک سایه شبیه‌تر است تا به یک آدم. مگس‌ها دوروبرش وزوز می‌کنند. مادر با یک دسته پر مرغ که به هم بسته شده کیش‌شان می‌کند. برادرم اشتفانه هم کنارش است. توی یک تشک چوبی که جای گهواره‌اش استفاده می‌شود خوابیده و رنگش سبز می‌زند.

ما با بچه‌های دیگر بازی می‌کنیم. تو حیاط، تو کوچه‌ها، تو چمن، کنار رودخانه، هر جا که پیش بیاید. چرک و کثافت از سر و کله‌مان بالا می‌رود. لباس‌مان ژنده و پاره است. زمستان اقلأ خواهرم او انگلین می‌آمد کپنک‌هامان را می‌شست و وصله می‌زد، حالا او هم با شوهرش تو مزرعه گرفتار کار است و فرصت رسیده‌گی به ما را ندارد. مادر بزرگ دو سه باری از کارلومان آمد اما فکر این را هم نکرد که ماها را بشوید. حتا فکر این را هم نکرد که دست‌کم وصله‌ئی به تبان‌هامان بیندازد. مثل یک دختر چهارده ساله بزک دوزک کرده بود عصائی گرفته بود دستش. رو چهارپایه پهلوی مادرم نشست و ازش پرسید:

– چه‌طوری ماریا؟

– همین جور که می‌بینی، مادر.

مادر بزرگ عصایش را گرفت دستش از تپه رفت بالا و برگشت کارلومان، سر خانه زنده گیش.

خانه‌ی مادر بزرگ خیلی کوچولوست اما از تمیزی و شسته روفته‌گی مثل آینه برق می‌زند. باغچه‌اش انگاری دروازه‌ی بهشت است. پر از گل و درخت‌های میوه. ته باغش پر از بید مجنون است با پرده‌ی لرزان و جنبانی از درخت‌های تبریزی. جوی کوچک زلالی هم که از تپه سرازیر می‌شود یک‌راست می‌آید از وسط باغچه‌اش می‌گذرد.

مادرم همان جور تو سایه‌ی درخت‌های توت روی حصیر افتاده است و برادر کوچولویم کنارش تو لاوک بریز ونگ می‌زند.

یک دسته کولی از کوچه پس کوچه‌های ده می‌گذرند.

— آی سرند داریم، الکا داریم، میل‌های بافتنی داریم...

— آبیجی جان، الکا نمی‌خواهی؟

مادرم به‌شان اشاره می‌کند بیایند تو. زن‌های کولی صبر نمی‌کنند کسی تعارف‌شان کند. فال مادرم را می‌گیرند و کف دستش را می‌خوانند. کف دست مادر پُر از چین و چروک است.

— شما نمی‌میری خواهر.

— یک خرده پستانت را بگذار دهن کوچولوی من.

زن‌های کولی که هر کدام یک بچه شیرخواره تو بغل‌شان است پستان‌های بزرگ سیاه باد کرده‌شان را که نوک‌های قرمز دارد از شکاف پیرهن بیرون می‌اندازند. برادر کوچولوم که گرسنه است با حرص و ولع این پستان‌ها را مک می‌زند. جنیدن آرواره‌هایش را می‌بینم. سیر می‌شود پستان را ول می‌کند و زن کولی می‌گذاردش تو لاوک.

— طفلک بینوا چه قدر گشنه بود!

زن‌های کولی فردا هم می‌آیند. پس فردا هم. تو خانه‌ی ما دیگر جوجه به هم نمی‌رسد. دیگر مرغ و خروسی تو طویله‌مان به هم نمی‌رسد. فقط تو انبار چندتا کبوتر هست. کبوترها اوج می‌گیرند و آن بالا تو آسمان معلق می‌زنند. گاه‌به‌گاه خوش‌شان می‌آید یکهو بال‌ها را جفت کنند مثل قلوه سنگی به طرف زمین سرازیر شوند و آن وقت درست همان دم که دیگر نزدیک است به زمین برسند بال‌ها را واکنند دوباره اوج بگیرند و باز مشغول بازی کردن و معلق زدن بشوند.

کولی‌ها چه جور می‌توانند آن‌ها را بگیرند؟

یک روز پدرم درمی‌آید که:

— خُب، زن! بالاخره ما با این بچه چه خاکی باید سرمان کنیم؟ آخرش

همین جا زیر چشم خودت از گرسنه گی می‌میرد. فکر می‌کنم بهتر باشد بگردیم یکی را پیدا کنیم که به فرزندى قبولش کند.

مادر نجواکنان می‌گوید:

— باشد... بگرد پیدا کن!

حرفش می‌چسبد بیخ گلویش، گریه صدایش را خفه می‌کند.

همه جا هو افتاده که ما خیال داریم اشتفانه را از سرواکنیم.

زن‌های زیادی برای دیدن بچه می‌آیند. مادرم مدت‌ها با آن‌ها گپ می‌زند و آخرش هم دلش نمی‌آید بچه‌اش را دست هیچ کدام‌شان بسپارد. اگر نایش را داشت که از رختخواب بیاید بیرون دگنکی برمی‌داشت همه‌شان را با توسری از خانه می‌انداخت بیرون:

— دلت پسر می‌خواهد، ها؟ حالا به‌ات می‌دهم! بگیر، این هم یک پسر!... تو

که پسر می‌خواهی چرا خودت نمی‌زائی؟

اما بالاخره یک روز تودو ریتزا — زن مارین فوامه‌ته Marin Foamété متصدی اداره‌ی راه بخش — سر و کله‌اش تو خانه‌ی ما پیدا می‌شود. زن کوچولوی ریزه‌ئی است که دندان‌های درشت سفید و زبان دراز آویزانی دارد. — ده سال است شوهر کرده‌ام دلم برای داشتن یک پسر غش می‌رود. تو را خدا پرت را بده من. مثل پاره‌ی جگرم تر و خشکش می‌کنم. گاه به گاه هم میارمش بینش.

مادرم بی‌توش و توان چشم‌هایش را باز می‌کند. تصمیمش را گرفته. از بچه جز یک مٹ پوست و استخوان چیزی باقی نمانده. چشم آدم که بش می‌افتد دلش ریش می‌شود.

مادر همه‌ی ما را دور خودش جمع می‌کند. پدرم هم هست. تودو ریتزا داداش کوچولوی مرا بغل می‌کند می‌برد خانه‌ی خردش. اما بردن همان و فراموش کردن قولی که برای آوردن بچه به مادرم داده بود همان. فقط پدرم گاه به

گاه اسب را سوار می‌شود می‌رود بچه را می‌بیند و برگشتن به لحن نامطمئنی می‌گوید:
- پسرک حالش خوب است.



ح یا ط ما مثل بیابان خشک و خالی است و رها شده به امان خدا.
پائیز زده است به ده. چه بارانی!

تا جائی که چشم کار می‌کند بوته‌های ذرت است که خش خش می‌کند.
همین روزهاست که کار چیدن ذرت شروع شود. گرم ما خیال‌مان راحت است:
چیزی نداریم که بچینیم!

پدر داداشم ئیون را کارگری مزرعه گذاشته پیش شوآوا Chouava نامی از
دهقان‌های پولدار آبادی. ئیون از کله‌ی سحر تا نصف شب کار می‌کند و گاهی
میان آمد و شده‌ایش سری هم به ما می‌زند:
- آخ که چه کار گندی است نوکری!

مزدش از سر تا ته همان شام و ناهاری است که می‌خورد. بهار به بهار یک
کلاه و یک جفت چاروق هم انعام می‌گیرد. اگر تو کارش خیلی جدیت خرج
بدهد شوآوا یک جفت پاتابه^۱ هم می‌گذارد روش.

تودو ریت‌زا برای‌مان پیغام فرستاده: - شبه شب بیاید پیش ما، پدر و مادر
تعمیدی بچه و خواهرها و برادرهاش را هم بیارید. اشتهانه پا گذاشته تو دو

۱- پاپیج یا تریبه‌له Obiêlê. نواری است از پشم باکتان که به دور ساق پا می‌پیچند و بندهای
چرمین چاروق را روی آن گره می‌زنند. از مچ‌پیچ خیلی پهن‌تر است و به خلاف مچ‌پیچ که
ردیفی پیچیده می‌شود این را روی خودش می‌پیچند.

ساله گی، می‌خواهیم کاکلش را بچینیم قرار است سور بدهیم.
مادرم که تو رختخواب افتاده گل از گلش می‌شکفتد. اوضاع بچه‌اش روبه‌راه
است، چرا خوشحال نباشد.

– باید رفت. بچه‌ها، حتماً بروید!

و رو می‌کند به پدرم که:

– تو هم برو حتماً.

– می‌روم. می‌روم.

شبه غروب سه‌تا ارابه جلو خانه‌ی ما نگه می‌دارند. دائی‌ها و خاله‌ها و
عموها و پسر دخترهای خاله و عمه و دائی و عمو، همه جمع شده‌اند تو خانه‌ی
ما. از پدر و مادر تعمیدی اشتفانه دعوت نکرده‌اند؛ آن‌ها خودشان وقتی بداندند
خرجی گردن‌شان نمی‌افتد برای سورچرانی حاضر یراقتند.

تو یکی از ارابه‌ها خاله استانا را می‌بینم. ذخیره‌ئی کافی از تکه‌های گل پخته
با خودش برداشته که در تمام طول راه همان جور مثل پشکل می‌اندازد بالا
می‌جود و قورت می‌دهد. من با پدرم تو یکی از ارابه‌ها می‌نشینیم. اسب‌ها سُم
به زمین می‌کوبند و کاروان با سرصدای چرخ ارابه‌ها و صفیر شلاق‌ها به حرکت
درمی‌آید.

تو ارابه‌ی جلوی سه‌تا کولی نشانده‌اند که به اصطلاح مطرب‌های کاروانند.
آسمان پائیزی آن قدر پائین است که انگار به زمین چسبیده. باران ریز تندی
می‌بارد. نیم‌تنه‌ها مان را درآورده‌ایم پشت‌رو کرده‌ایم تن‌مان. به این ترتیب دیگر
باران به تخم‌مان هم نیست.

بالاخره می‌رسیم به اداره‌ی راه‌آهن بخش که بامش از سفال قرمز پوشیده
شده. کنار ساختمان نرده‌ی راه‌بند و چاه آب و خود ساختمان عبارت است از دو
اتاق جادار که راهرو وسیعی از هم جداشان می‌کند. اجاق را تو همین راهرو علم
کرده‌اند. دیگ‌های بزرگ گرد را گذاشته‌اند روی بار. تو دیگ‌ها کلم و گوشت بره
می‌جوشد.

شب شده است دیگر. باران مدتی به شیئ‌های پنجره می‌کوبد و بعد بند می‌آید. باد بلند می‌شود و ابرها از هم می‌درد. نی‌انبان و قره‌نی مشغول نواختن‌اند. میان آن دو، کمانچه انگار به یک زبان دیگر سخن می‌گوید. ققمه‌ی عرق دست به دست می‌گردد. سورا و سرور برقرار است.

می‌رویم سر میز. جماعت غذا را تو کاسه‌های سفالی با دست می‌خورند. غذا کلم و گوشت پُر دنبه‌ی بره است. مارین فوآمه‌ته - متصدی اداره‌ی بخش - دوتا گوسفند پروار سر بریده. بزرگ‌ترها تا خرخره می‌لبانند. ما بچه‌ها هم ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آریم. به هر کدام مان یک تکه‌ی بزرگ گوشت گوسفند بریان داده‌اند با یک تکه نان. غذای مان را همان طور سر پا می‌خوریم. کنار دیوار. چون سر میز برای همه‌ی مهمان‌ها جا نیست.

دوروبرمان را نگاه می‌کنیم و از چیزهایی که توی این خانه‌ی قشنگ به چشم مان می‌خورد تعجب می‌کنیم.

یک گوشه‌ی راهرو، بالای تلی از ساقه‌های ذرت برادرم اشتفانه را روی دشکی خوابانده‌اند. پیرهن قرمز نوبی تنش است کلاه پرداز خوشگلی سرش. درست مثل روزی که تودو ریت‌زا از پیش ما بردش لاغر و تکیده است. هیچ کس کم‌ترین توجهی به‌اش ندارد. فقط منم که نگاهش می‌کنم. باید هم نگاهش کنم، آخر برادرم است.

دو تا دندان از لثه‌ی فک بالایش نیش زده. می‌روم جلو. دهنش را باز می‌کند لثه‌ی پائینش را مک می‌زند. از آن‌جا هم سه تا دندان نیش زده. با پنج تا دندان دیگر حتا نان هم می‌تواند بخورد. یعنی اگر نان بخورد مریض می‌شود؟

تکه‌ی نانی دستش است اما نمی‌خورد. مفش آویزان است. ان‌دماغش به سر و صورتش مالیده شده. با چشم‌های و غزده‌اش به من نگاه می‌کند اما نمی‌شناسم. به همه‌ی چیزهایی که آن‌جا هست همان جور نگاه می‌کند. به شعله‌های اجاق نگاه می‌کند. شعله‌ها می‌رقصند و روشنائی‌شان با نور فانوسی که به سقف آویزان است قاتی می‌شود.

زیر جلو خان اداره سه‌تا زنگ هست. چکش سه‌بار صدای زنگ‌ها را درمی‌آورد: دنگ، دنگ، دنگ... مارین فوآمته فانوس را از قلاب برمی‌دارد می‌رود بیرون. من هم باش می‌روم. مارین نرده را می‌اندازد و راه را می‌بندد. قطار با پنجره‌های روشنش شب را می‌شکافد و مثل صاعقه از جلومان می‌گذرد.

هوا روشن‌تر شده. ستاره‌های پائیز، خیلی درشت‌تر، خیلی سنگین‌تر، درست مثل به‌هائی است که از درخت آویزان باشد. باد علف‌ها را خشکانده. برگشتنا مارین به نظرش می‌آید که چیزی رو تل یونجه می‌جنبد. فانوس را بالا می‌گیرد داد می‌زند:

– کی بود؟

یک سیاهی از زوی یونجه‌ها جست می‌زند پائین و مثل جانور رموکی می‌زند به ذرت‌زار و می‌گریزد.

تو دوریت‌زا هم آن جا روی یونجه افتاده.

– پس تو بودی؟

– آره، من بودم.

– فانوس را بگیر!

فانوس را از دستش می‌گیرم و با کنجکاوی می‌ایتم به نگاه کردن که چه پیش می‌آید.

مارین می‌پرد گیس‌های تو دوریت‌زا را می‌گیرد.

– برگرد خانه!

– خیلی خوب، برمی‌گردم...

راهدار، همان جور که گیس‌های زنش را گرفته عین اسبی که افارش را می‌گیرند ببرند سر آخور می‌آردش به خانه.

من با فانوس راه را برای‌شان روشن می‌کنم.

تو خانه بز و بکوب برقرار است. جماعت مشغول رقص‌اند. هورای افار گیخته‌ئی به آهنگ یک موسیقی افار گیخته‌تر. خاک اتاق مثل ابر غلیظی به

آسمان بلند شده. در آن گرماگرم پا کوفتن و قر دادن و کمر جنباندن کی متوجه می‌شود چه اتفاقی افتاده.

مارین با عریذه‌ی گوشخراشی فرمان می‌دهد:

– بس کنید! مطرب‌ها خفه بشوند! بیندازید کنار آن هورای لعنتی! را شنیدید؟ کنار دیوار بایستید و هرچه دیدید خودتان را وسط نیندازید. این جا خانه‌ی من است، هرکار دلم خواست بکنم مختارم. زن خودم را هم اختیارش را دارم. پدرسوخته‌گی‌هایش را هم من می‌دانم و من. همین یک دقیقه پیش به‌اش گفتم: «تودو ریت‌زا، آرام باش! دست‌کم یک امشب خودت را نگهدار عیثم را به هم نزن! امشب می‌خواهیم کاکل کوچولو را بچینیم.» همان جور که از خدای عالم التماس و درخواست می‌کنند بش التماس کردم که آرام باشد. بش التماس کردم اقلأً یک امشب را آرام بگیرد... پیاره قول هم به‌ام داد و با وجود این همین حالا رو یونجه‌ها با یک ولگرد بی‌کس و کار مچش را گرفتم... خُب. من هم حالا می‌خواهم یک درس کوچولونی به‌اش بدهم!

مهمان‌ها کنار دیوارها قطار می‌شوند، با قیافه‌های خوشحال حرام‌زاده و دلی که از این تفریح اضافی غیر متظر توش قند آب می‌شود.

– خُب تودو ریت‌زا، حالا بزمن دک و دنده‌ات را خرد کنم؟ بیندازمت زیر لگد تا می‌خوری بزمنت؟

– بیندازم زیر لگد، مارین! تا می‌خورم لگدم بزنی! هر قدر دلت می‌خواهد...

مارین فوآمه‌ته دستمال روسری خوشگل ابریشمی‌ئی را که موهای زنش را نگهداشته و امی‌کند می‌دهد دست خواهرم اوانگلین. بعد پیرهنش را هم از تنش درمی‌آورد. وادارش می‌کند کفش و جورابش را هم خودش بکند. اگر به غیرتش برنمی‌خورد زیر پیرهنش را هم می‌کند. بی‌بروبرگرد خیال دارد تا می‌خورد کتکش بزند اما دلش نمی‌آید لباس‌هایش را از بین ببرد.

آن وقت گیس‌های زنش را می‌چسب تا جایی که زورش قد می‌دهد بلندش

می‌کند با همه‌ی قوت می‌کوبدش به زمین. صدای خشکی از کف اتاق بلند می‌شود اما زن لام تا کام هیچی نمی‌گوید و همان جور چمبک زده رو زمین باقی می‌ماند.

شوهره خودش را می‌اندازد روی او و با مشت‌ها و زانو‌ها و با پنجه‌ها و پاشنه‌های پا می‌کوبدش.
زن همان جور ساکت است.

شوهره مثل کنده‌ی درختی می‌گیرد بلندش می‌کند و دوباره با همه‌ی قوت می‌کوبدش زمین و از نو به طرفش حمله می‌برد. صورت تودو ریت‌زا ورم کرده پُر از لکه شده است. خون از دماغ و دهنش راه افتاده. مارین مشتش می‌زند لگدش می‌زند و زیر ضربه‌های خود لهش می‌کند اما زن همان جور ساکت لالمانی گرفته.

– هیچی نمی‌گویی، ها؟

زن با نوک لب‌های ورم کرده‌اش جواب می‌دهد:

– چی بگویم سگ هار؟

شوهر که انگار راستی راستی هار شده با چشم‌های از حدقه درآمده دوباره می‌افتد به جان زنش. و این بار با حدت و شدتی بیشتر از اول. زن بی‌حال کف اتاق پهن می‌شود. وقتی ایستاده بود کوچولو بود، حالا که رو زمین دراز شده بزرگ‌تر به نظر می‌آید. زیر پیرهنش قیمه قورمه شده و آنچه به تنش باقی مانده غرق خون است. دمرو روی زمین افتاده مشت‌های کوچکش را روی لنبرهای لختش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

– این جا را هم بزن، کتافت گه! هنوز این جایم را نزده‌ای.

شوهر پایش را بلند می‌کند و با کفش‌های قنדרه‌اش لنبرهائی را که تا حالا از ضربات مشت و لگد محروم مانده به باد کتک می‌گیرد.

زن شانه‌هایش را نشان می‌دهد و می‌گوید:

– این جا را هم. این جا را هم بزن، دست و پا چلفتی عین! این جا را هم!

این جا را هم!

و مرد مثل فرمانی اطاعت می‌کند.

دست آخر زن به کلی از حال می‌رود. مارین فوآمه‌ته برای این که خنک بشود می‌رود تو حیاط. زن‌ها تودو ریت‌زا را بلند می‌کنند سر دست می‌برند تو اتاق پهلوی.

تو راهرو برادر کوچولویم اشتفانه که آن تکه‌ی نان همین جور تو دستش است، بی حرکت، با همان نگاه متعجب و هاج و واج حرکات و رفت و آمد و جنب و جوشی را که ازش سر در نمی‌آورد نگاه می‌کند.

نی‌انبان و قره‌نی از نو شروع می‌کنند به زدن. وزوز کمانچه هم بلند می‌شود. هورا با حرارت بیشتری به چرخش و گردش درمی‌آید. انگار زیر پوست هر کدام از رقص‌ها هزارتا شیطان می‌جنبند. پیاله‌های شراب دست به دست می‌گردد.

درست وسط حلقه‌ی رقص، زنی که بلوز سفیدی پوشیده و روسری ابریشمی زردی سرش انداخته با شور و حرارتی جهنمی می‌رقصد و می‌چرخد و پا می‌کوبد. تودو ریت‌زا است که می‌رقصد و بال‌ب و لوچه‌ی کبود و ورم کرده‌اش جیغ می‌کشد که:

— یک سالِ پسرکم تمام شده. خدا برایم نگهش دارد! می‌خواهیم کاکلش را

بچینیم. یاالله کولی‌ها، بزئید! تندتر، تندتر از این هم تندتر!

پدر دست مرا می‌گیرد:

— بیا داریه!

تو درگاه به من می‌گوئی صبر کنم. وقتی می‌آید برادر کوچولویم تو بغلش

است. از خانه که بیرون می‌آئیم کش را می‌کند بچه را می‌پیچد توش:

— دنبال من بیا!

دنبالش می‌روم. یوغ و یراق اسب یکی از گاری‌ها را برمی‌دارد و کومک

می‌کند سوار بشوم.

— یالش را محکم بچسب!

با همه‌ی قوتم یال اسب را می‌چسبم.
 پدر پشت سرم سوار می‌شود. اشتفانه کوچولو را به سینه‌اش چباندده.
 محکم به سینه‌اش چباندده.
 - هی ی ی ن ن!
 سه‌تائی از میان مزارع وسیع ذرت راه می‌افتیم.
 نور آسمان راه‌مان را روشن می‌کند. اسب قدم آهسته می‌رود. سُم‌هایش در
 خاک نرم مرطوب فرو می‌رود.
 اشتفانه خوابش برده. کلاهش که پر خروسی بش زده‌اند با حرکت یکنواخت
 اسب یک‌بر می‌شود سُر می‌خورد می‌افتد زمین.
 کاکلش آویزان می‌شود.
 فردا صبح آن را می‌دهند دم قیچی.

توت‌های پائیزه



خانه‌ی راهدار مسافت زیادی عقب مانده. سرم را برمی‌گردانم نگاهش کنم. پنجره‌های روشنش عین چشم‌های زردی که به زحمت مژه بزنند حالا دیگر خیلی کوچک شده است.

اسب همان‌طور با قدم از تپه می‌آید پائین. قریه‌ی آنور رودخانه را دور می‌زنیم و از پل می‌گذریم؛ پلی که همین چند وقت پیش جنایتی روش اتفاق افتاده.

حیوان گوش‌هایش را تیز می‌کند و گردن می‌گیرد. شاید هنوز هم بوی خون به دماغش می‌خورد.

پدرم می‌گوید:

— مواظب باش داریه، ممکن است حیوان رم کند.

خودم را محکم‌تر می‌چسبانم به یال اسب. رود که از باران‌های پائیزی مست و مغرور است بی‌هیچ شتابی از زیر پل می‌گذرد. ستاره‌های نیم‌شبی تو آب افتاده، مثل سایه‌ی بیدهای کل و واسوخته‌ی کناره‌های رود.

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و با صدای بلند فکر نکنم. این است که

می‌گویم:

– الاهی ما مثل آن‌ها نیفتیم تو آب!

پدر می‌گوید: – هول نکن داریه.

اسب آرام شده. از پل گذشته‌ایم. این هم سگ ایوان نگوآیه Ivan Négoayé است که سر راه ما بنا می‌کند به پارس کردن. برادر کم بیدار می‌شود شروع می‌کند به ونگ زدن اما نه چندان زیاد: حرکت گهواره‌ئی اسب دوباره می‌خواباندش.



این نگوآیه‌ها آدم‌های مضحکی هستند. خودش آدمی است خپله و گت و گنده و سبزه‌ی سیر و سیلو که لب‌های قله‌ئی قرمزی دارد عینهو یک زخم خونالود! زنش به طرز عجیبی شبیه شوهره است. هر خط و خال و زگیلی که تو صورت آن یکی هست عیناً تو صورت این یکی هم دیده می‌شود. حتا اگر دوقلو بودند امکان نداشت این اندازه شکل هم باشند. بچه‌هاشان هم – یک پسر و یک دختر – درست به عکس‌هائی می‌مانند که از نه باباشان انداخته باشند.

خانه‌ی کوچولوئی دارند که سر تا پایش یک دانه اتاق است و بس. تو و بیرونش از سفیدی به تخم‌مرغ می‌ماند. هیچ کس با چارق یا ارسی توش پا نمی‌گذارد. همه کفش‌هاشان را دم در می‌کنند.

بعضی‌ها عقیده دارند نگوآیه‌ها از تخم و ترکه‌ی تُرک‌ها هستند. عده‌ئی دیگر می‌گویند نه، آن‌ها اولماز Oulmaz هستند که پدرجد تُرک‌ها باشد.

اولمازها نوه نتیجه‌های مردی پینه‌دوزند. داوودسکو Daoudescou‌های^۱ سه‌کارا هم اصل‌شان تُرک است. اما انگار جد و آباد نگوآیه‌ها سیاه‌پوست بوده‌اند.

دوروبر خانه‌شان باغ درندشتی بوده که حالا به کرت‌های صیفی‌کاری تبدیل شده.

– چه‌طور است که این نگوآیه‌ها صیفی‌کاری می‌کنند؟ مگر نه این که فقط بلغارها تو این کار استادند؟

نگوآیه وسط زمینش چاهی زده است که مدام ازش آب می‌کشد می‌ریزد پای کلم‌ها و گوجه فرنگی‌ها و فلفل سبزه‌هایش. عصر به عصر از خانه می‌زند بیرون، محصولش را به پول نزدیک می‌کند. نه ورزائی دارد نه ارابه‌ئی و تو تمام عمرش هم برای ارباب‌ها بیگاری نکرده. می‌گوید: – من جز تو خانه‌ی خودم و برای خودم محال است کار کنم. دلم نمی‌خواهد نوکر کسی باشم. هرکس که می‌خواهد باشد.

نگوآیه‌ها روزهای یکشنبه لباس‌هاشان را که از ترتمیزی مثل برف سفید است تن‌شان می‌کنند دم درِ خانه‌شان رو نیمکت می‌نشینند. توی ده با احدالناسی رفت و آمد ندارند. حتا با این و آن صحبت چندانی هم نمی‌کنند. در باب دادوستدشان هم فقط آن قدری حرف می‌زنند که واقعاً لازم باشد. و مسأله این است که تو خودشان هم آن قدرها اهل پُرچانگی نیستند. همین قدر که به هم نگاه کنند مطلب را می‌فهمند یا می‌فهمانند. انگار حرف‌هاشان را پس‌انداز می‌کنند.

توی ده خلق‌الله مدام راجع به آن‌ها و راجی می‌کنند. گاهی خوب‌شان را می‌گویند گاهی بدشان را.

همان جور که به نگوآیه‌ها فکر می‌کردم رسیدیم به خانه.

پدر که داداش کوچولویم بغلش است از اسب پیاده می‌شود. من هم می‌آیم پائین می‌رویم تو. از نصف شب خیلی گذشته. آسمان خرده خرده کم‌رنگ می‌شود. جخ حسابی بی‌رنگ شده. باد خش‌خش برگ‌های خشک را درمی‌آورد و شاخه‌هایی را که دیگر دارد می‌خشکد تکان می‌دهد.

تو اتاق چراغ روشن است. مادر که به کنج تختخواب خزیده با شب که نه خواب برایش می‌آورد نه استراحت در تلاش و تقلا است. کمر بند پهنی که استخوان‌های تنش را به هم می‌فشارد تنش را تنگ گرفته و مثل همیشه بالش کوچولوی از کار رفته‌ئی را چپانده میان کمر بند و شکمش. خیال می‌کند آن جا توی شکمش حفره‌ی بزرگی هست که هیچ چیز نمی‌تواند پرش کند و یک‌ریز دارد از تو می‌خوردش، می‌خوردش.

پدر بچه به بغل می‌رود تو. من در را با پشم فشار می‌دهم پیش می‌کنم.
- چراغ را بالا بکش داریه.

پیچ کوچک چراغ را آهسته می‌پیچانم. اتاق روشن‌تر می‌شود و مادر چشم‌هایش را وامی‌کند.
- پسرکم!

سعی می‌کند بگیرد اما تو چشم‌های خشکش دیگر اشکی به هم نمی‌رسد. گلویش دیگر نای به هم فشرده شدن ندارد. نجواکنان چیزهائی می‌گوید که از شان هیچی دستگیر نمی‌شود. گونه‌هایش آویزان است و پشانیش پُر از چین و چروک. رنگش مثل مومی که ازش شمع درست می‌کنند زرد شده.



وقتی چشم و گوش من شروع کرد به باز شدن و هر روز بیشتر از روز پیش شروع کردم به سر درآوردن از آنچه دوروبرم اتفاق می‌افتاد خیلی چیزها بود که اسباب تعجب و حیرتم می‌شد:

تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم آدم‌ها حرف می‌زنند و با حرف زدن منظور هم را می‌فهمند، حال آن که حیوانات فقط صدا درمی‌آرند و پرنده‌ها فقط جیک

جیک می‌کنند.

تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم درخت‌ها این جور ساکتند، علف‌ها این جور بی‌زبانند و گل‌های صحرائی رنگ‌هایی به این قشنگی دارند.

تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم اهل ده دوجورند: یک جورش لباس‌های پاره پوره تن‌شان است و از وقتی برف‌ها آب می‌شود تا مدت‌ها بعد از رسیدن فصل پائیز، تا موقعی که گل و شل شروع می‌کند به بیخ زدن، پاپتی راه می‌روند. و جور دیگرش سر و لباس حسابی دارند و حتا روزهایی که آتش از زمین درمی‌آید کفش و پوتین واکس خورده پای‌شان است... ما خودمان یا عرقچین هزار سوراخ و کلاه مجالهی از حال و کار رفته سرمان است یا اصلاً بی‌کلاه و عرقچین می‌گردیم اما کله‌گنده‌ها و نوکیه‌های ده کلاه‌های «ملون» سرشان می‌گذارند و لباس‌هایی تن‌شان می‌کنند که دکمه‌هایش برق می‌زند.

روزی چندبار قطار از نزدیکی خانه‌مان می‌گذشت. چه قطار تندرو مسافری چه قطارهای دراز باری که آرام و سنگین می‌گذشت. من با یک دنیا کنجکاوی تو نخ این آدم‌هایی می‌رفتم که از دانوب می‌رفتند به طرف روشی ده‌وده یا از روشی ده‌وده به طرف دانوب؛ آن هم تو قطارهایی که از بس تند حرکت می‌کرد صاعقه هم به گردشان نمی‌رسید.

یک‌بار یکی از این آقاها سرش را از پنجره‌ی واگن آورد بیرون و باد کلاهش را برد. کلاه افتاد تو گودال پائین خاکریز راه‌آهن. ما بدو بدو خودمان را رساندیم از میان علف‌ها برش داشتیم. چه کلاهی که مثل زغال سیاه و مثل دیگچه‌ی مسی سفت و سخت بود. یکی یکی به نوبت گذاشتیمش سرمان. کله‌مان می‌رفت توش، درست مثل این که کماجدانی روش دمر کرده باشیم. دست آخر گذاشتیم رو زمین و رفتیم روش. وقتی دیدیم خم به ابرو نمی‌آورد با چوبدست افتادیم به جانش و حالا نکوب کی بکوب. زیر ضربه‌ها مثل دمبک صدا می‌داد اما نه می‌ترکید نه بلای دیگری سرش می‌آمد. دست آخر «ووئیکو»ی پستی سر رسید ازمان گرفت با آستین پیرهن پاکش کرد گذاشت

سرش. هنوز هم که هنوز است سرش می‌گذارد. فقط حالا دیگر یک‌خرده بفهمی نفهمی کناره‌هایش سبز می‌زند. همین و بس. نه برف توانسته لطمه‌ئی بش بزنند نه باران.

کلاه ملونی که دست بر قضا به چنگ ما افتاد اولین کلاهی بود که ما توانستیم بش دست بزیم اما پنجمین کلاهی بود که گذارش به آبادی ما افتاد. آخر تو ده ما پنج نفر بودند که از این جور کلاه‌ها سرشان می‌گذاشتند: یکی پسر عمه‌ی خودم نیکولانه دیموزل تحویلدار پست، یکی میلیاره‌سی اریاب شل و افلیجی که گاه به گاه با تک‌اسب‌اش از خیابان اصلی ده می‌گذشت، یکی بونه‌آ ایزپسکوی Bounéa Izpscou آریابان و گاه به گاهی هم پوپسکوی آموزگار که خواندن و نوشتن یاد ما می‌داد.

استانسکوی منشی و، تونه و لیاندرو - دائی‌های من - مثل جوان‌های آبادی و دهاتی‌هایی که دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد کلاه‌های نرم سیاه سر می‌گذاشتند. هر که کلاه ملون سرش می‌کرد نوکیسه به حساب می‌آمد. این لقب «نوکیسه» را رو همولایتی‌های دیگری هم که به پول و پله‌ئی رسیده بودند و توی ده مثل شهری‌ها زنده‌گی می‌کردند گذاشته بودند. مثلاً رو اداره‌جاتی‌ها و میخانه‌چی‌ها. گیرم سردسته‌ی همه‌ی این نوکیسه‌ها گراسیم سربو G. Sherbou بود که از شماعی شروع کرد اما آخر سری‌ها آن قدر شأن‌اش بالا رفته بود که سنده را با نیزه‌ی هفده ذرعی هم زیر دماغش نمی‌شد گرفت.

سربو هم عین مارش میخانه‌چی که با دائی‌های من کارد و پنیر بود یک روز از کوهستان سرازیر شده بود توی ده که یک آرابه سبب به خلق‌الله آب کند اما وضع و حالت ده که بزرگ بود و کم و بیش به یک نیمچه شهرستان می‌مانست نظرش را گرفت و همین جا ماندگار شد. خانه‌ئی اجاره کرد و نامه‌ئی نوشت به کس و کارش که جل و پلاشش را جمع کنند برایش بفرستند. چیزی نگذشت که یک روز اهل ده دیدند یک دسته پربچه‌ی بکره‌ی نره‌غول که درست مثل

اجدادمان موهای بور پرپشت‌شان رو شانه‌هاشان ریخته بود وارد ده می‌شوند. سوار ارابه‌های درازی بودند که پُر بود از پاتیل‌های بیار بزرگ و صندوق‌ها و هزارجور اسباب و اثاث دیگر. مثل برق تو ده چو افتاد که کوه‌نشین‌ها دارند کارخانه‌ی شمع‌سازی علم می‌کنند.

کارخانه به سرعت روبه‌راه شد. تا دیروقت شب توش کار می‌کردند. ما زیر پنجره‌ها جمع می‌شدیم که ببینیم آن پسرهای بور لندهور چه‌جوری موم را خمیر می‌کنند و آن شمع‌های نرم و نازک ارزان قیمت مراسم تدفین و آن شمع‌های سفید و بزرگ مراسم تعمید و مراسم عروسی چه‌جوری از کارخانه – و درست‌تر گفته باشم: از زیردست‌هاشان – بیرون می‌آید.

کاروبار گراسیم سربو رونق گرفت. سر یک سال خانه‌ئی را که برای یک پائیز اجاره کرده بود خرید و بام و درها و پنجره‌هایش را تعمیر کرد. حالا رنگ در و پنجره‌اش آبی است. تو حیاط هم انبارهای بزرگی علم بود.

زنش وقتی وارد ده شد موجودی زار و ضعیف بوزموری بود که موش ازش بلغور می‌کشید. نیم‌تنه‌ی کثیف گر گرفته‌ی واسوخته‌ی پوست گوسفندی به تنش، دامن هزار وصله‌ی پُرچین و چروکی به پاش بود. چاروق هم به پا نداشت اما یک سال نگذشت که کفش پاشنه بلند و لباس‌های گلدار می‌پوشید و گنده‌گوزی می‌کرد که شوهرش می‌رود شهر برایش کلاه بخرد!

زنی درشت اندام اما لاغر و استخوانی بود و به دهقان‌ها چنان نگاه می‌کرد که انگار از دماغ فیل افتاده است. یکشنبه‌ها با زن‌های شهری دیگر دوره داشت: زن منشی بخشداری و پولین – زن پسرعمه دیموزل – .

وقتی کسی دعوت حق را لیک می‌گفت گراسیم سربو شمع‌های مخصوص مراسم تدفینش را قالب می‌کرد. وقتی کسی بچه‌ئی پس می‌انداخت گراسیم سربو شمع‌های مخصوص مراسم تعمیدش را قالب می‌کرد. وقتی به دختر و پری حالت ازدواج دست می‌داد گراسیم سربو شمع‌های خوشگل سفیدش را که مخصوص مراسم عروسی است قالب می‌کرد... همه‌ی این‌ها، به اضافه‌ی

شمع‌هایی که برای اعیاد مختلف سال و برای مراسم کلیسا زورچپان می‌کرد... و تازه فقط هم آبادی ما نبود که گراسیم‌سربو موم‌تیانش می‌کرد بلکه از این بابت دست‌همه‌ی دهات مجاور زیر سنگش بود.

باری، با حابگری و ناخن خشکی مدت زیادی نگذشت که گراسیم پول و پله‌ی فراوانی به هم زد. کارخانه‌اش را منتقل کرد به ساختمان ته حیاط و تو ساختمان اصلی که درش به خیابان بزرگ وامی‌شد فروشگاه بزرگی راه انداخت. ارباب‌هایش بسته‌های بزرگ مال‌التجاره را از شهر به فروشگاه رساند و درست روز عید پاک، وقتی خوب تو همه‌ی ولایت چو انداخت که از سفیدی نمک تا سیاهی زغال و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه چیز را از همه جای دیگر ارزان‌تر می‌فروشد فروشگاه ما را افتتاح کرد. خلق‌الله چنان هجومی بردند که انگار آن جا مال بی‌صاحب تقسیم می‌کردند. بالاخره تو عید پاک آدم هر اندازه هم که دست و بالش تنگ باشد باز ناچار است بچه‌هایش را نونوار کند. خُب دیگر، رسمی است که از قدیم ندیم‌ها مانده:

عید نوتل بخور و بنوش

تو عید پاک رخت نو بپوش!

پدر هم ما را با خودش برد فروشگاه، همه‌مان را دسته جمعی. برای خواهرهایم کفش و پارچه‌ی کرکی خرید برای ما پسرها پوتین و پیرهن و کلاه. کلاه من خیلی خوشگل بود. طرف راست به روبانش یک تپانچه‌ی حلبی دوخته بودند.

گراسیم سربو پول فت و فراوانی به جیب زد و روزی از روزها درست مثل دایی‌های خودم که گذاشتند رفتند تو شهر زنده‌گی کنند ده را گذاشت و رفت. زنده‌گی توی ده دل گراسیم و زنش را به هم زد. درست مثل دایی‌ها و زن‌دایی‌های خودم.

توی ده فقط یکی از زن‌ها بود که جای خالی گراسیم سربو و زنش خیلی به‌اش نمود می‌کرد: این، زنِ پاسکوت‌زو Pascoutzou بود.

زن پاسکوت‌زو بچه‌ی شهرستان روشی ده‌وده است که آمده تو ده ما مانده‌گار شده. زن موبور کوچولو و ظریفی است. از بس پوستش سفید است انگار به سر و روی خودش ماست مالیده. خودِ پاسکوت‌زو کامله مرد است اما زنش پاپل‌کا Paperka سن و سال چندانی ندارد. پیرمرد او را برای کار نمی‌برد سرِ مزرعه و به بردنِ پدر پیرش قناعت می‌کند.

— چرا زنت را نمی‌بری کار؟

— برای این که آفتاب سیاهش نکند. خوش ندارم زخم آفتاب‌سوز بشود دست‌هایش چین و چروک بردارد از ریخت بیفتد. دلم می‌خواهد با دست‌های تمیز سفیدش برایم خوراک بپزد.

و دست‌های پاپل‌کا واقعاً سفید و ظریف است و ناخن‌های گرد خوش‌تراش دارد.

برای شوهرش سه‌تا بچه زائیده که یکیش به داد‌گوگویی Gogoï برده یکیش به دومیت‌راکه واتوئی D. Vatoui. دخترش دینا هم به آوندره‌آ Avendrea اسب دزد رفته که یارِ غارِ داداشم تئون است.

بعض وقت‌ها یکی از زن‌ها که ویرش می‌گیرد با او قال چاق کند به‌اش می‌گوید:

— پاپل‌کا! یخه‌ی کی را چیده‌ای مثکت را باد کند؟

— هرکه را دلم خواسته... فهمیدی؟ هرکه را دلم خواسته!...

پاسکوت‌زو دوتا خانه دارد: یک خانه‌ی کوچک ته باغچه و یک خانه‌ی بزرگ نوساز برِ کوچه. خودش با زنش و سه‌تا بچه‌هاش تو خانه‌ی کوچک زنده‌گی می‌کنند. پدر پیر و شکسته‌اش تو راهرو رو حصیر می‌خوابد و خانه‌ی نوساز مکن افرهائی است که آمده‌اند مزارع ده را مساحی کنند و نقشه بردارند. تو اصطبل که خیلی وقت است از گاو و اسب خالی شده سربازها و

گماشته‌ها را می‌خوابانند.

افسرهائی که تو خانه‌ی نوساز بار انداخته‌اند دوفرنند. هردوشان جوانند و سیل‌های کوچولوی قیطانی پشت لب‌شان بیشتر به خطی سایه‌وار می‌ماند. یکی‌شان زن دارد یکی‌شان عزب‌اوغلی است. زن و شوهر جوان کلفتی هم با خودشان آورده‌اند؛ دخترکی کوهستانی است که وقتی حرف می‌زند انگار دارد آواز می‌خواند. اسمش زینکا Zinca است.

یک روز صلوٰة ظهر جیغ جگرخراشی از باغچه‌ی پاسکوت‌زو بلند می‌شود. از بازی دست می‌کشیم دوان دوان خودمان را می‌رسانیم بینیم چه خبر شده، زینکا را می‌بینیم که میان گرد و خاک مشغول کتک خوردن است. زی‌زی - زن افره - با لگد افتاده به جانش با آن پاشنه‌های بلند هرجای او را که پیش بیاید می‌کوبد. خواه شکمش باشد خواه سر و صورتش. پیش از آن که بیندازدش زمین هم مشت محکمی به دهانش زده چنگه چنگه موهایش را کنده است. همان موهای سیاه خوشگلی را که مثل چلچراغ برق می‌زند. هم کتکش می‌زند هم یک‌بند مثل ریگ فحشش می‌دهد.

پولین زن پسرعمه‌ام نیکلائه دیموزل که تو خانه‌ی روبه‌رو می‌نشیند از بالای چینه خم شده می‌پرسد:

- چه کار کرده مادام؟

- پتیاره قهوه‌ام را ریخته.

همه‌مان جمع شده‌ایم تماشا. خانم افسر از یخه‌ی زینکا دست می‌کشد یک مشت سنگ از زمین برمی‌دارد پرتاب می‌کند به سروکله‌ی ما. دُم‌مان را می‌گذاریم رو کول‌مان درمی‌رویم و زن افسر سر می‌گذارد به دنبال‌مان. زینکا که از شکنجه نجات پیدا کرده بلند می‌شود می‌رود سرچشمه‌نی که روبه‌روی خانه است گرد و خاک را از سر و لباس و مویش می‌تکاند و صورت و دست و پایش را می‌شوید. از دهانش خون می‌آید. خواهرم ریت‌زا او را می‌برد خانه‌مان، تو حیاط، که به‌اش برسد با ضماد و این جور چیزها جلو خونریزی دهانش را بگیرد.

– چرا از پیش این پتیاره نمی‌روی؟

– کجا بروم؟ تو دنیا هیچ کس را ندارم. جای دیگر شاید روزگرم از این هم سیاه‌تر بشود.

برمی‌گردد پیش خانمش. چند دقیقه بعد می‌بینیم دیس سفیدی دستش است و دارد می‌آید.

– مادام مرا فرستاده برایش توت ببرم.

– برو بچین!

زینکا یکی از درخت‌های توت‌خانه را می‌گیرد می‌رود بالا. دانه دانه توت می‌چیند و آواز می‌خواند. دیسش را که پُر کرد آهسته می‌آید پائین که ببرد برای خانمش.

غروب افسرها از سر مزارع برمی‌گردند. گماشته‌ها هم دنبال کون‌شانند. یکی از افسرها ویلن می‌زند. همان که یالقوز است. تو حیاط، جلو خانه‌ی پاسکوت‌زو مشغول نواختن می‌شود. ما از دور به سازش گوش می‌دهیم. اگر برویم جلو برای مان سنگ پرتاب می‌کند. خوش ندارد بیند ماها دوروبرش می‌پلکیم.

بعض شب‌ها گماشته‌ها می‌آیند سراغ ما. خواهرم ریت‌زا ملافه‌ی تمیزی می‌آورد زیر درخت‌های توت پهن می‌کند یکی از سربازها می‌رود رو درخت و تکانش می‌دهد. توت مثل تگرگ می‌بارد. سربازها جمع‌شان می‌کنند می‌ریزند تو یک کاسه لب طوقه‌ی چاه می‌نشینند مشغول خوردن می‌شوند. با پدرمان با همه‌ی ما اختلاط می‌کنند. معلوم می‌شود افسرها هردوشان پسرهای دوتا از ارباب‌های گردن کلفت حدود برائیلای Braila هستند.

گن‌چو مارین Ghentchou Marin – گماشته‌ی افسر عزب‌اوغلی که ویلن می‌زند و تازه‌گی‌ها مدرسه‌ی افسری را تمام کرده – از بچه‌های اودوپ Oudoup آبادی همسایه‌گی ما است. چندتا دندان‌بیشتر تو دهانش نیست.

به رسم توضیح می‌گوید: – باقی دندان‌هایم از وقتی گماشته‌ی این بابا شده‌ام ریخته تو دهنم. سر هیچ و پوچ از جا درمی‌رود شلاق‌پیچم می‌کند. شب‌ها وقتی

چکمه‌اش را از پاش درمی‌آورم محال است یادش برود که با نوک چکمه ضربه‌ئی تو پوزه‌ام بزند. به‌ام می‌گوید: «گاو‌میش! یواش بکش، پاهایم می‌خچه دارد.» اگر هم که یواش بکشم چکمه از پایش در نمی‌آید. رو قرتی‌گری چکمه‌ی پنجه باریک می‌پوشد.

چیورویو Tchioroïou – گماشته‌ی آن افسر دیگر که درجه‌ی سروانی دارد – مولداو^۱ است. موی بور و چشم زاغ دارد. وقتی می‌خندد نیشش تا بناگوش باز می‌شود. دریغ ندارد از این که ما را هم تو شادی و خوشبختی خودش شریک کند:

– دست‌کم این جا فقط از جناب سروان و خانمش کتک می‌خورم. تو بخارست مادرزنش هم بود. لامذهب مدام با چوب فرش‌نکانی دک و دنده‌ام را نرم می‌کرد. آخر جناب سروان تو خانه‌ی مادرزنش زنده‌گی می‌کند. نزدیک باغ ملی خانه‌ی بزرگی دارند که پشت قباله‌ی زنش است. خدا می‌داند مادرزن جناب سروان چه قطامه‌ی پاردم سائیده‌ئی است! اتاق‌های خانه را تک‌تک با اثاث اجاره می‌دهد. با اجاره‌نشین‌ها رفتاری دارد که صد رحمت به رفتار گروهبان با سربازها. بیچاره‌های بی‌نوا جرئت تکان خوردن ندارند. یکی دو هفته دندان رو جگر می‌گذارند و بعد دم‌شان را می‌گذارند رو کول‌شان می‌زنند به چاک اما از آن جا که خانه سر و وضع غلط‌اندازی دارد هنوز یکی نرفته یکی دیگر جایش را می‌گیرد که آن هم فقط مهمان چند روز است. او هم شیخی را می‌بند و یکی دیگر می‌آید جاش. کار همیشه‌گی. من بی‌توا هم باید توله‌سگ‌های مادوزن جناب سروان را ببرم تو باغ ملی بگردانم.

همان جور که تعریف می‌کند خرده خرده لبخند از لب‌هاش می‌گریزد قیافه‌اش تاریک می‌شود و تو هم می‌رود:

– خدایا! چرا راهش را بلد نبودیم که آن سال ۱۹۰۷ کلک ارباب‌ها را بکنیم!... اگر توانسته بودیم حالا اوضاع این مُلک پاک عوض شده بود!

پدرم زمزمه کنان می‌گوید:

– سال ۱۹۰۷ این جا برای ما خیلی وحشتناک بود! سه ماه تمام ما را تو یک دوبه‌ی باری وسط دانوب زندانی کردند. پشه‌ها و شپش‌ها پوست و گوشت‌مان را خوردند. چیزی نمانده بود موش‌ها زنده زنده بدرندمان. چه فلاکی! میان ما بودند آدم‌هائی که طاقت چندانی نداشتند. گوشت تن‌شان، آن جاهائی که از ضربه‌ی شلاق له و لورده شده بود پاک‌گندید. زخم‌هاشان کرم گذاشت. بعد از آن‌جا انتقال‌مان دادند به زندان‌ها. می‌کشیدندمان بیرون می‌بردندمان به دادگاه. در واقع فقط برای این که دست‌مان بیندازند و به ریش‌مان بخنند. فقط برای این که آخر سر بتوانند بگویند کرامت فرموده‌اند ما محکوم‌های بدبخت را بخشیده‌اند... آخ، بله! داماد می‌لیاره‌سی – یعنی دراکوله‌آی والی – همه‌ی تلاشش این بود که این موضوع را به ما بقبولاند. اما چی‌چی‌مان را ببخشند؟ ما گناهکار نبودیم. فقط می‌خواستیم عدالت اجرا بشود. فقط می‌خواستیم حق‌مان را بگیریم... من خودم به دراکوله‌آ گفتم: «اگر این میان‌گناهکاری وجود داشته باشد ما نیستیم بلکه شماها هستید: شما ارباب‌ها که شلاق دارید و قدرت دارید. قدرت حکومت دست‌تان را باز گذاشته که ما را برده‌ی خودتان بکنید، جخ این هم بس‌تان نیست: با شلاق‌هاتان پوست ما را می‌کنید ثمره‌ی زحمت ما را غارت می‌کنید می‌گذارید زن و بچه‌ی ما جلو چشم‌مان پریر بزنند و از گرسنه‌گی بمیرند، و تازه از عفو و بخشش هم صحبت می‌کنید!» – از حرف من سخت دلخور شد شروع کرد به غرغر کردن که: «به نظرم آن قدری که لازمت بوده تو انبار کشتی نمانده‌ای. بگویم برت گردانند آن تو؟» – به‌اش گفتم: «خُب، بعدش چه می‌شود؟ از این به بعد خانه با انبار کشتی برای ما چه فرق می‌کند؟ هردوتاش کم و بیش یک‌جور است».

موهای پدرم دیگر دارد سفید می‌شود. شقیقه‌هایش، سیلش، فلفل نمکی شده. دود سیگاری را که با توتون سبز پیچیده حریصانه می‌بلعد. سربازها هم سیگار دود می‌کنند. دود مگس‌ها را فراز می‌دهد. پدر میان علف‌های هرز

مویستان چندتا تخم تنباکو کاشته است. تنباکو سبز شده رشد کرده گل داده. بوته‌های تنباکو برگ‌شان سبز است. پهن است و به مخمل می‌ماند. پدر هر روز چندتا برگ از شان می‌چیند می‌گذارد خشک بشود. آفتاب آن‌ها را می‌پلاساند طلائی رنگ‌شان می‌کند. پدر آن‌ها را می‌ریزد تو یک بادکنک خوک که مثلاً کیمه‌ی توتونش است، و می‌بندد به کمرش.

گن چوی گماشته دوباره می‌رود سر قصه‌اش:

- سال ۱۹۰۷ من هنوز یک پسر بچه بودم. یک توپ کشیدند آوردند به ده ما. شورش ناگهانی راه افتاده بود. سرای اریابی را آتش زده بودند. اریاب ما آدمی بود به اسم دومبا Doumba که تو وین زنده گی می‌کرد و دوست امپراتور اتریشی‌ها بود. هنوز دود و شعله از قصرش بلند بود که سر و کله‌ی قشون پیدا شد. مردم کم و بیش می‌دانستند چی به سرشان خواهد آمد. همه‌شان جمع شدند دور هم. بعضی‌ها با پیشتاب بعضی‌ها با یک تفنگ قدیمی بعضی‌ها با یک چنگک یا یک چماق؛ و پشت ده منتظر شدند قشون برسد. یک پیرمرد از صف ما رفت جلو به افسرها گفت: «راحت‌مان بگذارید، ما که با قشون طرف نیستیم. اهل ده به اریاب شورش کرده‌اند و حالا که خانه‌ی لعنتی‌اش را آتش زده‌اند می‌روند به کار زمین‌هائی برسند که دوباره به صاحب اصلیش رسیده!» - افسرها با شمشیر لخت به طرف پیرمرد حمله بردند. آن وقت گورادولچه Gouradoulché که سابق تو قشون گروهبان بود شد فرمانده دهاتی‌ها. جماعت پشت پرچین‌ها و تو گودال‌ها سنگر گرفتند افسرها و داوطلب‌ها را بستند به آتش گلوله. یکی از افسرها افتاد. چندتا از درجه‌دارها هم افتادند. سربازها که هوا را پس دیدند زدند به چاک. یک جنگ درست و حسابی بود. حتا دادیم شیپور هم زدند!... فردا کله‌ی سحر سربازهای دیگری آمدند که چندتا توپ هم با خودشان آورده بودند. سه روز تمام توپ یک دقیقه آرام نگرفت. کومه پشت کومه بود که هوا می‌رفت. گلوله‌های توپ همه چیز را داغون کرد. مردم مثل مگس می‌ریختند زمین. افاقیاها ریشه کن می‌شد. فقط من و پدرم و اهل بیت توانستیم

جان سالم دربریم. اما سال ۱۹۱۳، آن طرف دانبوب بیچاره پدرم را وبا کشت. مربازها پابرنه‌اند. گاه و کلش خانه‌هایی که به فرمان افسرها درهم کوبیده می‌شود پاهای لخت‌شان را خون می‌اندازد برای بند آوردن خون رو زخم‌هاشان خاک می‌پاشند.

پدرم لباس داداش کوچولویم را درمی‌آورد کنار مادرم می‌خواباندش. طفلک از خواب بیدار می‌شود و صدای نامفهومی از خودش درمی‌آورد.

— چه می‌گوید بابا؟

— آب به‌اش بده.

برایش آب می‌آرم. چند چکه می‌خورد و دوباره سرش پس می‌افتد. مادر موهایش را ناز می‌کند. با انگشت‌های دراز و لاغر و استخوانی خود موهایش را آهسته ناز می‌کند.

— پسرکم، پسرکم...

می‌ترسد از خواب بیدارش کند.

من می‌چیم تو رختخواب. از طرف خانه‌ی پاسکوت‌زو سرصدای زیادی به گوش می‌رسد. خدا می‌داند باز این وقت شب زینکا چی را شکسته. تابستان که بشود من هم از درخت توت می‌روم بالا شاخه‌ها را تکان می‌دهم توت می‌تکانم. تا آن وقت داداش کوچولویم هم دیگر راه افتاده. هیچی نباشد دست‌کم چند قدمی می‌تواند راه برود. می‌آید توت‌ها را برمی‌دارد می‌گذارد دهانش و صورتش را با شیرهی توت‌ها نوج می‌کند.

توت‌های نوبرانه‌ی بهار...

توت‌های تابستانه...

توت‌های پائیزه...

— توت‌ها شیرین هست؟

— آره. مثل قند!

گربه نره



زیر بید بزرگ وسط حیاط، هم‌بازی‌های من دمِ طوقه‌ی چوبی چاه ایستاده‌اند. اسب‌ها قطارکش جلو آبنوش چوبی صف کشیده‌اند. سطل را می‌کشیم بالا تو آبنوش خالی می‌کنیم. اسب‌ها آب می‌خورند و شکم‌شان قلمبه می‌آید بالا.

اگر پامان سُر بخورد کله معلق شده‌ایم تو چاه. بس که گود است به زحمت می‌شود برق آب را تهاش دید. دوشاخه‌هایی که اهرم آبکش را نگه‌داشته خیلی بلند است. از روی درازی اهرم می‌شود فهمید گودی چاه چه قدر است. تو قلب‌الاسدِ تابستان هم، باز به وسیله‌ی همین اهرم است که می‌شود پیشاپیش فهمید که آب چاه تازه و خنک است یا مانده و گرم.

آبی که ته چاه خانگی ما برق می‌زند همیشه خنک و تازه است. زن‌ها ظهر و شب سبوه‌اشان را برمی‌دارند می‌آیند از خانگی ما آب می‌برند، حتا زن‌هایی که خانه‌شان خیلی دور است.

مردها یا موقع کار با هم گپ می‌زنند یا تو میخانه و یا تو منزل؛ زن‌ها دم در و بیشتر سر آب.

بچه‌ها اسب‌ها را برای چرا می‌برند آن دور دورها تو علفچر.

هنوز جمع‌آوری محصول ذرت شروع نشده. هنوز یکی دو هفته مانده.

امسال همه‌ی زمین‌ها را زیر کشت نبرده‌اند.

— اسب‌ها را ببریم بیرون، داریه؟

— آره. ببریم.

تو خانه دنبال یک عرقچین می‌گردم. یک عرقچین کهنه‌ی پاره پوره که همین قدر سرم را بپوشاند. نیم‌تنه‌ی را که مال خواهرم است می‌اندازم کولم. آن هم یک جای سالم به‌اش نیست.

پائیز است و شب‌ها سرد. بلدم چه جور ی خودم را گرم کنم. مال را که سیرآب کردم می‌پریم رو گرده‌اش. برویچه‌ها منتظر من نمانده‌اند، جلو جلو رفته‌اند. ترکه را می‌چسبانم به کفل یابو، چهارنعل از جا می‌کند. یالش را می‌چسبم خم می‌شوم رو گردنش می‌خوابم. حیوان انگار می‌خواهد پرواز کند. اگر جاده سنگفرش بود و یابو نعل داشت از زیر شمش‌هاش جرقه می‌جست، اما حیوان نعل نشده و جاده هم خاکی است. قشری از غبار نرم کف جاده را پوشانده.

می‌رسم به دیگران و همه‌گی در یک صف راه می‌افتیم.

— امشب مال‌ها را کجا بچرانیم؟

آوندره آ Avendrea می‌گوید: — تو خارستان آدان‌کاتا.

وقتی از ورجه وورجه کردن با بچه‌ها حوصله‌ام سربرود و همبازی‌های تخم‌ترتیزکم خواب‌شان نبرد و مرا هم که از خسته‌گی رمق به تنم نمانده نگذارند بخوابم، راهی را که می‌رود طرف ایستگاه راه‌آهن می‌گیرم یک‌راست از خانه‌ی عموجان بوردوله‌آ Bourdouléa سر درمی‌آرم.



عـ مو جان بوردوله‌آ ریش سفید خانواده‌ی ماست. صد سال را شیرین دارد. پیرزنکش مرده. از هفت تا پیری که داشته همه‌اش دوتا برایش مانده: ماری‌نیکا

Marinica و دانیکا Danica. پنج تا هم دختر داشته که فقط یکیش مانده. عوضش یک لشکر نوه دارد. اگر یک روز یکشنبه همه‌ی آنها بخوانند دسته‌جمعی به دیدنش بیایند آن وقت است که دیگر خانه‌ی عموجان درست و حسابی می‌شود لانه‌ی مورچه. این است که فقط روزهای عید می‌آیند پیش؛ آن هم نه همه با هم.

پیرمرد موجود و حشتناکی است. یک دقیقه نمی‌شود تحملش کرد. مدام از روزگاری صحبت می‌کند که جوان و خوش برورو بوده.

در این که عموجان پرودوله‌آ هم روزگاری جوان بوده هیچ شک و شبهه‌ئی نیست. دست‌کم حالا دیگر آن قدری سرم می‌شود که بتوانم بفهمم هر پیرمردی یک روز جوان بوده. اما این که عموجان پیره در دوره‌ی جوانیش خوشگل هم بوده مآله‌ئی است که قبول کردنش یک‌خنده زور برمی‌دارد. بالاخره آدمیزاد چشم دارد و می‌بیند: این قیافه قیافه‌ی آدم نیست، قیافه‌ی اتر است. وقتی راست بایست به زحمت همقد بابام می‌شود. کمرش خمیده. دیگر نه ریشی برایش مانده نه سیل. صورتش عین صورت خواجه‌هاست. یک روز صبح از خواب که بیدار شده دیده نه مژه دارد نه ابرو: همه‌ی پشم و پيله‌اش چسبیده بوده به متکا!

علت رفتن من به خانه‌ی عمو پرودوله‌آ درست همین است که دیگران همه ازش دوری می‌کنند: آخر مدام حرف آدم‌هائی را پیش می‌کشد که حتا استخوان‌های‌شان هم زیر علف‌های هرز پوسیده و خاک شده.

رفتن من به خانه‌ی او یک دلیل عمده‌ی دیگر هم دارد: عموجان آواز می‌خواند. غش دارم برای آدم‌هائی که می‌توانند آواز بخوانند. گیرم عمو پرودوله‌آ دیگر شورش را درمی‌آورد. آن قدر می‌خواند که سر آدم را می‌برد و از گه خوردن پشیمانش می‌کند. و تازه بگو چی می‌خواند؟ - صدایش را می‌اندازد به سرش و چیزهائی می‌خواند که حتا مطرب‌های کولی هم جرأت بلند خواندن‌شان را ندارند. اگر هم بخوانند یواش می‌خوانند و در گوش آدم می‌خوانند، آن هم به شرطی که طرف شنگول باشد!

وقتی زن‌های جوان و دخترهای رسیده‌ی دم بخت دسته‌جمعی دارند از

شخم یا درو برمی‌گردند عموجان می‌دود دم در صدایش را می‌اندازد سرش و
شش دانگ می‌زند زیر آواز:

شبی که خفت مور و مرغ و ماهی
گرفتم دربرش خواهی نخواهی
به انگشت آن قدر گشتم که جستم
دو مٹی پشم روشن در سیاهی!

زن‌ها کیزی می‌زنند زیر خنده. دخترها همین جور. یکی‌شان که ارقه‌ترو
دریده‌تر از آن‌های دیگر است تو صورت بی‌موی عموجانم شکلکی درمی‌آورد و
با دندان‌های کلید کرده می‌گوید:

– اوخ! قربان آن انگشتت بروم. پیری!

پیرمرد خیط می‌شود و از رو می‌رود و چیزهائی بارشان می‌کند که تو هیچ
قاموسی پیدا نمی‌شود.

خدا می‌داند من چه چیزها از عموجان بوردوله‌آ یاد گرفته‌ام!
انگار سابق بر این، از این‌ور تا آن‌ور زمین، همه جا را جنگل پوشانده بوده.
جمعیت که زیاد شده ناچار درخت‌ها را انداخته‌اند و ریشه‌ها را از زیر خاک
کشیده‌اند بیرون. محوطه‌های خالی یا تنک جنگل را وسعت داده‌اند توشان غله
و بقولات کاشته‌اند: ارزن و جو و چاوداز و ذرت و چیزهای دیگر. آدم‌ها با بیل و
کلنگ جنگل را عقب نشانده‌اند، آن‌ها را به قصد کشت کوبیده‌اند. و جنگل‌ها
رفته‌اند، مرده‌اند، نابود شده‌اند. فقط این‌جا و آن‌جا – در طول رودخانه‌ی ٹولت و
در طول رودخانه‌ی دانوب – چیزهائی از بقایای جنگل‌ها مثل یک مشت جزیره‌ی
پراکنده باقی مانده. یک تکه از جنگل تو کران‌جینی Crangeni باقی مانده یک تکه
تو روشی ده‌وده اما مثلاً تو آدان‌کاتا جز یک تکه خارستان هیچی باقی نمانده.

عموجان بوردوله‌آ می‌گوید:

– مزرعه‌ها وسیع شد. جنگل‌ها از میان رفت. کارگرهای مزارع از چشیدن ثمره‌ی کار و زحمت خودشان کیف کردند... درست همان وقت بود که سر و کله‌ی ارباب‌ها پیدا شد. ناکس‌ها حمله کردند به دهات، خردیهاتی‌ها را چسبیدند که زمین‌ها مال ماست!... خُب، کارگرهای مزارع چی شدند؟ افتادند به غلامی تبدیل شدند به برده‌ی ارباب‌ها و از آن به بعد هم دیگر به همان حال و روز باقی ماندند که باقی ماندند. البته گاه‌گداری دهاتی‌ها شورش و بلوایی هم راه انداخته‌اند. اما ارباب‌ها همه‌ی این شورش‌ها را با خون شسته‌اند، تو خون غرق کرده‌اند، خفه کرده‌اند. خواه خود ارباب‌ها خواه نوکرهای ارباب‌هایی که مدام یکی‌شان رفته یکی دیگر جایش نشسته.

حالا دیگر پیرمرد از آن آوازهای رکیکی که دخترها و زن‌ها را رم می‌داد نمی‌خواند. حالا دیگر آوازهایی می‌خواند یا زمزمه می‌کند که مثالی هفت صنار با آن قدیمی‌ها فرق دارد. حالا از میان لب‌های باریک و خشکیده‌ی او نام‌های قدیمی «هائی دوک» هائی بیرون می‌آید که روزگاری شمشیرهای سنگین‌شان را تو هوا تاب داده‌اند و متجاوزها را گردن زده‌اند. این نام‌ها زنگ روشنی دارد و مثل قطره‌های باران پاک و شفاف است؛ همین طور یادآور نام ارباب‌هایی است که هنوز هم دهقان‌ها جز با تُف و لعنت اسم‌شان را نمی‌برند.



ت و آدان‌کاتا وسط مزرعه‌ها خربزه می‌کارند.

حالا دیگر فصل خربزه گذشته اما سایبان جالیزبان‌ها هنوز سرباست و هنوز

۱- کوه‌نشینان وطن‌پرست جنگجویی که آلیان دراز برای استقلال رومانی با ارتش‌های عثمانی و دست‌نشانده‌گان آن جنگیدند.

بوته‌های خزننده را ریسه کن نکرده‌اند. هنوز هندوانه‌های دراز راه‌راه که به پهلو افتاده‌اند تو ماسه‌ی مرطوب فرو می‌رود و هنوز طالبی‌های دیررس از زیر برگ‌های نیم خشکیده چشمک می‌زند. آن‌ها را بادقت برمی‌دارند می‌چینند لای گونی‌های گندم تا برای نوئل که درشان می‌آرند حسابی رسیده باشد. البته «رسیده» که اصطلاح است، بهتر است گفته شود «پلاسیده و لب شیرین».

امشب آوندره‌آ، رفیقِ جان جانی داداشم ئیون، رئیس دارودسته‌ی ما است. معمولاً داداش ئیون اسب ما را برای چرا می‌آورد، اما حالا دیگر ئیون پیش ما نیست: تو مزرعه‌ی شوآوا کارگر شده. متها امشب ئیون تو مزرعه‌ی شوآوا هم نیست، چون اگر بود لابد اسب‌های اربابش را برای چرا می‌آورد. پدربزرگ‌مان تو کارلومان ناخوشِ سخت است ئیون رفته مواظب حالش باشد. دو روز است منتظر جان داداش‌اند. گیرم بابابزرگه خیال مردن ندارد. همان جور که مادر خودمان هم نمرد.

بابابزرگ همین طور یک پایش را گذاشته لب گور و به هیچ ترتیبی خیال ندارد آن یکی پا را بلند کند. این وضع چنان مادربزرگ را از رو برده و عصبانیش کرده که بیا و تماشا کن!

مادربزرگ که خیلی از خودراضی و پُرمدعاست مثل یک دختر تازه بالغ تو اسباب صورتش دست می‌برد بزک و دوزک می‌کند و دلش از هرچه آدم مریض احوال است به هم می‌خورد.

یکشنبه‌ی پیش من هم رفته بودم از پدربزرگ حالی بگیرم. وقتی به آن جا رسیدم دیدم مادربزرگ قیامتی به‌پا کرده. آدم خیال می‌کرد الان است که بیفتد روی پیرمرد با دست‌های خودش جانش را بگیرد. داد می‌زد:

— بالاخره مثل بچه‌ی آدم خفقان می‌گیری یا نه؟ همه‌اش چسناله، همه‌اش چسناله! عین یک بچه‌ننه‌ی نازک‌نارنجی ناله و زرنجه می‌کند!

پیرمرد که تو رختخواب افتاده بود انگشت‌های لاغر استخوانیش را تو موهای زرد ریشش فرو برد و همان جور که می‌نالید گفت:

– ناله‌ام برای این است که درد دارم، سر تا پام درد می‌کند. همه جام درد می‌کند. گوشت و استخوانم از درد تیر می‌کشد... کجائی، مرگ! کجائی؟
مادربزرگ دیگر حوصله نداشت بیند پیرمرد آرزوی مرگ می‌کند.
مادربزرگ مرغی را که دائی دومیت‌را که کشته بود انداخته بود تو آب جوش نسته بود کنار اجاق داشت پرش می‌کرد و گزلیک بزرگی که می‌خواست شکم مرغ را با آن وا کند و نوک و پنجه‌هایش را بچیند پهلوش افتاده بود رو زمین. وقتی شنید پیرمرد آرزوی مرگ می‌کند حسابی از کوره دررفت. خیلی خوب. اما چرا آن جور خودش را انداخت جلو و کارد را برداشت؟ می‌خواست شکم پیرمرد را با آن سفره کند؟

فریاد زد: – مرگ را صدا می‌کنی که چه؟ دلت می‌خواهد بمیری؟ بیا، این گزلیک! بگیر فروکن تو دلت! می‌میری. بات شرط می‌کنم به همان ضربه‌ی اول کلکت کنده شود. آن وقت دیگر نه ناله می‌کنی نه زرنجه... مرگ همین جا دم دست است، کومکش کن جانت را بگیرد!

حالت وحشتناک درنده‌ئی پیدا کرده بود. سوخی هم تو کارش نبود. واقعاً دلش می‌خواست پیرمرد کارد را از دستش بگیرد فرو کند تو سینه‌اش. من از حالت نگاهش بیشتر از کارد گنده‌ئی که تو دستش بود وحشت کردم.
لبخند گرم و نجیبی چشم‌ها و لب‌های پدربزرگ را روشن کرد. گفت:

– برو، نجیبه خانم! تو هم تخم و ترکه‌ی همان پدر تُرکت هستی... نترس داریه جان. خیال می‌کنی به حرف‌های این زنکه دو پول سیاه اهمیت می‌دهم؟ مرد هیچ وقت نباید به مرگ تسلیم بشود یا حتا آرزوی مرگ بکند. آدمیزاد از همان لحظه که پا به دنیا می‌گذارد مرگ را تو گوشت و استخوان خودش دارد... آدم، داریه جان، فقط باید یک جو بخت و اقبال آرزو کند چه بیاید چه نیاید. البته اگر آدم مُخ تو کله‌اش نداشته باشد حرف دیگری است، آن وقت می‌تواند مرگ را هم آرزو کند. گیرم چه آرزوش بکنی چه نکنی او فقط موقعی خواهد آمد که تو پشانیت نوشته شده باشد... فقط آن وقت است که خر آدم را می‌چسبد با

خودش می‌برد.

مادربزرگ دوباره کارد را تو هوا تکان داد و گفت:

— درت را بگذار! لازم نیست گوش این طفل معصوم را ببری! اگر آرزوی مرگ داری گریک را بردار، اگر آرزویش را نداری دهن‌ات را چفت کن و دیگر این قدر جفنگ نباف!

پشتش را کرد به ما رفت سراغ مرغش. با خشم و خروش نوک و پنجه‌های مرغ را برید. انگار راستی راستی داشت دست و پاها و لب‌های لاغر مردنی پدربزرگ را می‌برید. دل و روده‌ی مرغ را درآورد انداخت جلو سگ‌ها که با زبان آویزان تو درگاه موس موس می‌کردند، جگر و سنگدانش را رو آتش کباب کرد نمک زد گذاشت تو یک بشقاب چوبی آورد پیش ما، و با این که پیدا بود هنوز دلخور است گفت:

— بخورید. خیلی خوشمزه است!

بوی خوشی می‌داد. بابابزرگ یک تکه از جگر مرغ برداشت گذاشت دهنش و با لثه‌های بی‌دندان شروع کرد به جویدن. باقیش را من خوردم و لب و لوجه‌ام را لیدم. از بس که خوشمزه بود چه‌طور می‌توانستم نلیسم؟ اگر امشب هم مادربزرگ مرغی بکشد دل و جگرش به داداش نیون می‌رسد. خوش به حالش! — اما سهم من هم چندان کم نبود.



آوندیره‌آ از آن کلک‌هائی است که همیشه‌ی خدا هر جور که باشد گلیمش را از آب می‌کشد بیرون. تو این کار تک است. ما بروبچه‌ها را که پیشش یک مشت جفله به حساب می‌آئیم وادار می‌کند برویم بگردیم بُته و شاخ و برگِ خشکیده بیاریم

الو کنیم. بعد دوباره راهی مان می‌کند میان مزرعه‌ها که ذرت بیاریم. ذرت‌هائی که دانه‌اش خوب بسته باشد. بعد هم باید ذرت‌ها را برای آقا رو آتش کباب کنیم. - رعیت داشتن و اوامر صادر کردن به‌اش می‌آید. از بلال‌ها هم نصفش سهم او است و جای دلخوری هم باقی نمی‌ماند. تا آخر شب کارمان ذرت بو دادن است. اگر تشنه‌مان بشود هم چشمه‌ی دره با آن آب فراوانش که مثل اشک چشم است ارزانی مان.

گان‌گو Gangou - پرک خلی چلمن - از آوندره‌آ می‌پرسد:

- دادا آآوندره‌آ! امش ش شب هندوا... آنه می‌می می‌خوریم یا ن ن ن نه؟

- ممکن است بخوریم.

آوندره‌آ به دله‌دزدی عادت دارد. داداش ئیون تا حالا چندبار سر این کار او از پدرم کتک حسابی خورده.

زمستان‌ها پرها هر شبی خانه‌ی یکی جمع می‌شوند ذرت دان کنند. این شب‌نشینی‌ها گاه تا کله‌ی سحر طول می‌کشد، چون همان جور که مشغول دان کردن ذرتند با هم اختلاط می‌کنند نقل می‌گویند چس فیل می‌خورند و با دخترها شوخی می‌کنند. چون این جور شب‌ها حتماً دخترهای همسایه‌ها را هم دعوت می‌کنند.

آوندره‌آ این جور شب‌ها مرغی غازی بو قلمونی چیزی هم با خودش می‌آورد، خلاصه هر چیز که بتواند از آن سر ده قاچاق کند. حالا دیگر خلق‌الله همه می‌دانند که آوندره‌آ دستش کج است. وحشت پدرم هم از همین است که مبادا ئیون رفتار او را سرمشق خودش کند و به آن راه بیفتد. اگر آوندره‌آ کسی را داشته باشد که دستی زیر بالش کند از اسب دزدی هم ابا ندارد. سال پیش از خانه‌ی خود ما یک کره‌اسب کش رفت: شبانه زد به اصطبل. چون سگ‌ها می‌شناختندش سروصدا راه نینداختند. کره را از آخور واکرد برد تو کوچه سوارش شد فلنگ را بست. تو هفته بازار فروخته بودش به کولی‌های چادر نشین. ما فقط موقعی شست‌مان خبردار شد و ردش را زدیم که حیوان را برده بودند و

دیگر دست‌مان بش نمی‌رسید. دزد بی‌انصاف یک ماهی دوروبر خانه‌ی ما آفتابی نشد. بعد، یک روز آمد دیدن نیون. انگار نه انگار که این دسته گل را او به آب داده.

— آبیجی ماریا سلام!

— سلام آوندره‌آ... که این جور! کره اسب نازنین ما را زدی و بُردی!

— من؟

— پس کی؟

— آبیجی ماریا! الهی هرکی کره‌ی شما را دزدیده سرش تو آسمان و کف

پاهش رو زمین تو آتش جهنم کباب بشود!

مادرم زد زیر خنده و آوندره‌آ خودش هم خنده‌اش گرفت.

— دست‌کم بعد از این دیگر دور حیوان‌های ما را خط بکش!

— خیال‌تان تخت باشد آبیجی ماریا؛ ده بزرگ است!

و راستی راستی هم از آن به بعد دیگر به خانه‌ی ما دستبرد نزد.

بانک ورزاهامان را صاحب شده بود. از اسب‌هامان هم پدرم ناچار یکیش را فروخته بود که با پولش چسِ مِثقال آرد ذرت بخرد تا بتوانیم زمستان را بگذرانیم و از گرسنه‌گی سگ‌گش نشویم.

از مال دنیا سر تا ته برای‌مان یک یابو باقی ماند.

خوبِ خوبِ یادم است: من یک الف‌بیچه بودم و همین تیغتانی که حالا با بچه‌های دیگر اسب‌ها را می‌آریم و دست‌هاشان را که بستیم تو حاشیه‌اش به چرا سر می‌دهیم هنوز یک جنگلِ حبابی بود. آن روزها هم جاده‌ئی که به روشی ده‌وده می‌رود درست مثل امروز از آن وسط می‌گذشت و جنگل را دو قسمت می‌کرد. هر سال پائیز پدرم راه می‌افتاد می‌رفت به بازار مکاره و مرا هم می‌انداخت دنبال کونش. سوار ارابه که می‌شدیم خودم را سفت و سخت می‌چسباندم به‌اش و هر ساعت که کار پدرم تمام می‌شد برمی‌گشتیم، خواه صلوة ظهر بود خواه تنگِ غروب؛ اما همیشه پیش از آن که وارد جنگل بشویم

می‌گذاشتیم اسب‌ها خوب نفس چاق کنند و خسته‌گی‌شان درسرود چون هیچ وقت آدم نمی‌توانست حدس بزند آن وسط برایش چه خوابی دیده‌اند. یک وقت می‌دید حرامی‌ها پیشتاب به دست یا چماق به کف از تو فلان گودال یا از پشت تنه‌های درخت ریختند جلوت و فریاد زدند: «نگهدار!».

خُب. یک‌چنین مواقعی فقط دل و جرأت آدم می‌تواند به دادش برسد. اگر همچو وضعی برایت پا می‌داد باید شلاق را می‌کشیدی می‌افتادی به جان اسبات و پشت سرت را هم نگاه نمی‌کردی، و از عقب، از لابه‌لای یک مشت فحش آب نکشیده که حواله‌ات می‌کردند دَرَق و دُرُوق صدای دررفتن تیرها را می‌شنیدی. دیگر مرگ و زنده گیت بسته‌گی داشت به این که بخت چه بگوید. چون هیچ بعید نبود گلوله‌ئی به‌ات بخورد از آن بالاگوز معلقت کند وسط جاده یا بخت بلند باشد و بتوانی صحیح و سالم از آن‌ورِ جنگل بیائی بیرون. البته این هم امکان داشت که زنده بیرون بیائی اما سر و کله‌ات درب و داغون یا استخوان‌ها خرد و خمیر شده باشد! این دیگر به بخت و اقبال آدم بسته‌گی نداشت، بسته‌گی دانت به این که راهزن‌ها تو تیراندازی چه قدر کارکشته یا چه قدر ناشی باشند...

آن‌ها معمولاً طنابی وسط جاده می‌کشیدند و دو طرفش را می‌بستند به درخت. تو نگاه اول هیچی پیدا نبود. آدم خیال می‌کرد می‌تواند از چنگ راهزن‌ها دربرود و به این خیال شلاق را می‌کشد به جان اسب‌ها، اما زبان بسته‌ها دست و پاشان گیر می‌کرد تو طناب سکندری می‌خوردند می‌افتادند با پوزه می‌آمدند زمین. آن وقت راهزن‌ها که از فرار طرف دلخور هم شده بودند وقتی خوب لُختش می‌کردند به قرار واقع هم کتکش می‌زدند دک و دنده‌اش را نرم می‌کردند مرده و نیم مرده‌اش را می‌انداختند کنار جاده و لالوهای جنگل غیب می‌شدند. آن وقت آن بخت برگشته باید آن قدر آن جا سی‌ماند تا هوا روشن بشود و مسافره‌های دیگری سربرسند لش نیمه‌جانش را به دوا درمانی برسانند از چنگ عزرائیل نجاتش بدهند. تا آن وقت هم، پیداست دیگر: لابد راهزن‌ها هرطور بود

خودشان را به سوراخ‌هاشان تیانده بودند و دیگر دست فلک هم به دامن‌شان نمی‌رسید.

خیلی‌ها بودند که از این بلاها سرشان آمد. ما، نه.

باری، جنگل از میان رفت. درخت‌ها را انداختند شاخ و برگ‌شان را زدند تنه‌هاشان را ریختند رو هم، بار ازابه‌های بزرگ کردند بردند شهر. جاش تیغستانی درآمد که شاید بعدها به جنگلی مثل همان که سابق بود تبدیل بشود. جنگل که از میان رفت حرامی‌ها هم خود به خود از میان رفتند. برای‌شان مشکل است خودشان را تو مزارع ذرت یا گندم پنهان کنند یا ردشان را از میان ببرند.

علف زیادی می‌چینیم جمع می‌کنیم یک جا و برای خودمان جای استراحتی درست می‌کنیم عینو دُشک.

امشب آوندره آ سردسته‌ی ماست. بالحن آمرانه‌ئی می‌گوید:

– خانواده‌ی بانه‌آسا Banéasa مزرعه‌ی ذرت‌شان را دیرتر از همه کاشته‌اند، نباید زیاد سفت شده باشد. یاالله راه بیفتید ببینم! برگشتنا باید دامن پیرهن‌تان پُر ذرت باشد!

می‌رویم می‌افتیم میان ذرت‌ها. برگ‌ها خش‌خش می‌کند و خش‌خش می‌کند. خش‌خش می‌کند چون ما به هم‌شان می‌زیم و خش‌خش می‌کند چون باد توشان می‌افتد.

ذرت‌ها را با انگشت فشار می‌دهیم دانه‌هاشان را امتحان می‌کنیم و می‌چینیم. اگر دانه‌ها سفت شده باشد ولش می‌کنیم می‌رویم سراغ یکی دیگر.

باران زیاد بوده، ذرت خوب و فراوان است. خدا برکت بدهد به محصول ذرت اصمال!

امر رئیس اجرا شده؛ دامن‌ها را ول می‌کنیم و ذرت‌ها پائین پای آوندره‌آ کوت می‌شود. یک باریکه‌ی هلال‌ماه که از سمت بلیتوری طلوع کرده همین طور دارد تو آسمان اوج می‌گیرد. باقی ماه یک مشت لکه است، انگار یکی پنجه‌ی کتیش

را گذاشته رو صورتش. نورش عبوس و کدر است. آسمان پائیز زلال است. از شفافی به شیشه می‌ماند. کهکشان مفید است. ستاره‌ها راه می‌کشند.

آوندره‌آ دوباره فرمان صادر می‌کند:

— حالا باید بُته‌ی خشک جمع کنید!

تو زمین‌هائی که دیروز و پریروز اسب‌هامان را در آن به چرا سر داده‌ایم پخش و پلا می‌شویم. هر جا چشم‌مان به بوته‌ی خشکی افتاد خم می‌شویم می‌کنیم می‌اندازیم تو دامن پیره‌ن‌مان. پهلوی تل ذرت‌ها تل دیگری از خار و خاشاک خشک درست می‌کنیم.

آوندره‌آ دستمالش را از پر کمرش می‌کشد بیرون. فتیله و چخماقش را گوشه‌ی آن گره زده.

چخماق می‌زند. بارانی از جرعه. جرعه‌ها می‌گیرد به فتیله. اول دود بلند می‌شود بعد شعله. حالا انگار آتش بال درآورده. جمع می‌شویم دورش. طرف بلیتوری آتش‌های دیگری هم روشن می‌شود. دوتا، سه‌تا، چهارتا... طرف کاراوتنس Caravenetz همین جور. دسته‌های دیگری از پسر بچه‌های هم‌سن و سال ما اسب‌هاشان را برده‌اند به چرا. درست مثل بچه‌های ده ما. میان تیغستان می‌گردیم شاخه‌های باریک ترکه‌ئی پیدا می‌کنیم که جای سیخ به کار ببریم. آن‌ها را فرو می‌کنیم ته ذرت‌ها و نگه می‌داریم رو آتش و مدام بته در آتش می‌اندازیم.

هشت تائیم. چهل تا بلال بو داده‌ایم با دقت چیده‌ایم روی هم. شروع می‌کنیم به خوردن. کار قسمت کردن بلال‌ها با آوندره‌آ است. پانزده تا نگه می‌دارد برای خودش. خوردن بلال داغ که دهن را بسوزاند خیلی کیف دارد. دانه‌هایش شیردار و شیرین است. شکم‌تان باد می‌کند. تشنه‌گی زور می‌آورد. برای رسیدن به چشمه باید برویم آن سر زمین. چشمه پائین است: ته دره. نزدیک چشمه یک درخت غان هست. سال‌ها پیش یکی شمایی به آن میخ کرده. اولش براق بوده بعد باران رنگش را برده خاکستریش کرده کارتونک‌ها رشته‌های سبزرنگی رویش کشیده‌اند. بیچاره مسیح لاغر مردنی را آن‌رو نه فقط به صلیب کشیده‌اند، بلکه

حسابی به صلیب طناب پیچش هم کرده‌اند!
 آن قدر آب می‌خوریم که قار و قور شکم‌مان بلند می‌شود.
 توتانو Toutanou و گان‌گو به آوندره‌آ التماس می‌کنند:
 - دا... داش آآوندره‌آ! م‌م مگر امشب ه‌ه‌ه هندوانه نمی‌خو...ریم؟
 - اگر بیارید چرا!

باید با یابو خودمان را بزنیم به جالیزها که اگر ناکس‌ها دم‌مان را انداختند
 تو تله بتوانیم جیم بشویم.

آوندره‌آ خودش چماق کت و کلفتی دارد. بقیه‌مان فقط ترکیه‌ئی را داریم که
 برای هی کردن یابوها به کارمان می‌آید. برای هندوانه دزدی باید چماق حسابی
 داشت. آوندره‌آ چاقو هم دارد. از آن برای بریدن چوبدست استفاده می‌کنیم و ما
 هم مسلح می‌شویم. می‌پریم پشت یابوها و می‌تازیم طرف جالیزهای صیفی.
 من و ایت‌زیکو یابوها را می‌پائیم دوتائی‌مان دهنه‌ی هشت‌تا یابو را نگه
 می‌داریم. چهارتا من چهارتا ایت‌زیکو. یابوها آرامند. شیبه نمی‌کنند. بخار
 دماغ‌شان می‌زند تو صورتم. باقی بچه‌ها دنبال آوندره‌آ می‌خزند لای بوته‌ها.
 حرکت‌شان را به زحمت می‌توانیم تشخیص بدهیم. کم‌ترین ترس و وحشتی
 نداریم. نه صدای آدمی به گوش‌مان می‌رسد نه پارس سگی. انگار سر جالیزها
 هیچ کس نیست. می‌توانیم با خیال راحت شکمی از عزای خربزه و هندوانه درآریم.
 یک دقیقه پیش یک خروار بلال خورده‌ایم و حالا بازتق و نوق شکم‌ها بلند است.

شب تاریک است. باریکه‌ی ماه حالا تو آسمان بالاتر رفته، به همان تاریکی
 و پرلکه‌ئی سرشب. زمین از فریاد زنجیره‌ها و حشرات گوناگون پُر است. یک
 دسته دُرنا، بلند، ته آسمان، شروع می‌کند به نالیدن. عینهو مثل این که یک دسته
 آدم ناله کنند.

ناگهان دو برق کوتاه می‌چهد و دو صدای خشک انفجار جگر شب را می‌درد.
 خربزه‌دزدها دو پا دارند دوتا هم قرض می‌کنند فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند.
 پنج تا سیاهی می‌دوند طرف‌مان.

– چرا می‌زنی، حرامزاده‌ی دزد؟
 – چرا نزنمت بی‌ناموس مگر نمی‌خواستی مرا بکشی؟
 صدای خفه‌ئی بلند می‌شود. درست مثل این که چوب به جوال کاه بکوبند و بعد دیگر هیچ، حتی یک ناله.
 آوندره‌آ هم پیداش می‌شود. هیچ عجله‌ئی ندارد. دامن پیرهش که مثل پیشبند نگه داشته پُر از خربزه و هندوانه است.
 – های. یاروها! پس هندوانه خربزه‌های شما کو؟
 – زکی! همه را ریختیم زمین که بتوانیم دربرویم!
 – به تخم! اگر از پیش من چیزی ماند کوفت‌تان کنید!
 یابوها را سوار می‌شویم برمی‌گردیم پهلوی آتش‌مان. هنوز درست خاک نشده. بوته می‌ریزیم تیزش می‌کنیم. شعله بال می‌زند و تاریکی را می‌رانند. خربزه‌هایی که آوندره‌آ دزدیده کالک است. سبز است و تلخ. با چاقو پاره‌شان می‌کند گازی می‌زند از روی شان‌اش پرت می‌کند آن‌ور. هندوانه‌ها هم بُته مُرده و مزخرف است. هیچ کدام از یک گره‌ی مشت گنده‌تر نیست. آن‌ها را هم نمی‌شود خورد. می‌اندازدشان دور.
 یابوها که دست‌هاشان بسته است دوروبر ما می‌چرند.
 رو بسترهای علفی‌مان دراز می‌شویم شب‌کلاه‌ها مان را می‌کشیم رو گوش‌مان.
 خورخور آوندره‌آ بلند است.



ده ما دادگاه صلح ندارد. در واقع از خدمات اجتماعی جز اداره‌ی پست و ایستگاه راه‌آهن چیز دیگری تو ده ما پیدا نمی‌شود.

دادگاه صلح ، دوتا آبادی آن طرف‌تر تو کارلیگات‌زی است: بالادست رودخانه‌ی کال‌مات‌زویی. گیرم قاضیش هفته‌ئی یک بار هم می‌آید تو ده ما به قضاوت می‌نشیند. تو محل بخشداری.

قاضی با کالسکه وارد می‌شود. میرزای بخشداری پرونده‌ها را می‌چیند روی میز. این جا فقط به دعوای آبکی رسیده گی می‌شود: مرغ دزدی و گوسفند دزدی و کتک‌کاری میان افراد خانواده و بعض وقت‌ها هم اختلافات کوچکی ملکی... دادخواست‌های مهم‌تر به دادگاه شهرستان تورنو ارجاع می‌شود.

قاضی جوان کم‌سن و سالی است و موهای خرمائی خوشگلی دارد. اسم زنش آگری پینا Agripina است که زن‌های آبادی به‌اش پی‌پینا Pipina می‌گویند.

کار قاضی همه‌اش همین است. می‌گویند برایش صندوق صندوق کتاب می‌رسد و موقعی که گرفتاری محکمه ندارد مدام مثل دیوانه‌ها سرش تو کتاب است. همه‌ی وقتش را این جوری می‌گذرانند.

عوض محاکمه کردن مقصرها به‌شان سرکوفت می‌زند. با آن صدای خوشایند مهربانی که دارد می‌پرسد:

– خُب، شاکی کیست؟

میرزای بخشداری که در این موقع به منشی دادگاه تبدیل شده جواب می‌دهد:

– گوگو لینکا Gogou Linca.

– متهم کیست؟

– استوئه‌نسکو Stoénescon.

استوئه‌نسکو اسم حقیقی آوندراه‌آ است. البته اسم فامیلش. اسم کوچکش نیکو Nicou است.

– مورد اتهام چیست؟

– مرغ دزدی.

لینکا و آوندراه‌آ می‌روند جلو. خلق‌الله دوپشته جمع شده‌اند تو بخشداری.

— پیرجان، چرا مرغ‌های این بابا را کس رفته‌ای؟

— خدمت‌تان عرض کنم که... جناب قاضی...

لعتی این آوندره‌آ هیچ وقت مقرر نمی‌آید. از آن‌ور، شاکی‌هایش هم هیچ وقت مدرکی ندارند. شکایت معمولاً روی مفروضات تنظیم می‌شود و البته بدون مدرک هم که کسی را نمی‌شود محکوم کرد. آوندره‌آ کسی نیست که به این مفتی‌ها دم به تله بدهد. تنها خطری که تهدیدش می‌کند این است که میه‌لوچل ژاندارم موقع تنظیم صورت مجلس دوتا بامبچه تو کله‌اش بکوبد!

چیوکوآشا Tchicoacha را می‌آرند جلو. مادرش اونتوریکا Ountourica هم دنیاالش است.

چیوکوآشا پیرزن خمیده پستی است که هفتاد سال را شیرین دارد. بچه‌هایش دختر و پسر از دم مرده‌اند، جز یکی. همه‌شان هم از سل سینه. شوهرش هم مرده. او هم از سل سینه. و آن قدر پیش، که چیوکوآشا حالا دیگر اصلاً یادش هم نمی‌آید.

چیوکوآشا روبه‌روی بخشداری خانه‌ی قشنگی دارد، احشام زیادی هم دارد، کلی کلفت و نوکر هم دارد، چندتا تاکستان هم دارد، زمین مزروعی هم دارد، اما مادرش که مثل عموجان بورده‌وله آ صد سالی از عمرش می‌گذرد ته حیاط تو یک آلونک خرابه زنده گی می‌کند.

چیوکوآشا مادرش را کشیده به محاکمه. ازش شکایت کرده. پیرزن صد ساله برای خودش مال و منالی دارد اما وارثش فقط و فقط همین یک دختر است. به‌اش قول داده که وقتی مُرد همه‌ی زمین‌هایش می‌رسد به دخترش اما این قول و قرار تو کت چیوکوآشا نمی‌رود. می‌گوید باید همین حالا زمین‌ها را بدهی آن هم با اسناد معتبر و رسمی که قاضی زیرش را تصدیق کرده باشد!

وکیل دادگتر به دختره یاد داده که مادرش را بکشد به دادگاه. آخر جلو هر دادگاهی یک وکیل دادگتری هت که مدام همان دوروبر چرخک می‌زند.

درست مثل شب‌پره که دوروبر شمع می‌پلکد.

وکیل دادگستری کارلیگات‌زی اسمش ویکا گئورگه‌سگو Vica Georgescu است. مدام تله می‌گذارد. تور پهن می‌کند، ریگ تو کفش مردم می‌اندازد و مردم را علیه هم‌دیگر اغوا می‌کند، برای این و آن ناخن به هم می‌کوبد و وامی‌دارد از هم شکایت کنند... البته بعضی‌ها به ریش می‌خندند می‌گویند:

— ما را می‌اندازی به هم که پول‌مان را بریزی جیت.

اما معمولاً یخش می‌گیرد. جماعت گولش را می‌خورند. وصله رو وصله می‌چسباند و شکایت پشت شکایت تقدیم دادگاه می‌کنند.

وکیل طرف دعوای ویکا گئورگه‌سگو هم تقریباً همیشه یک نفر است: آدمی است به اسم ئووید اورسو Ovid Ourso اهلی روشی ده‌وده. دوتا وکیل‌ها تو دادگاه مثل دوتا غریبه می‌افتند به جان هم چنگ و دندان نشان هم می‌دهند مثل دوتا سگ هار پاچه‌ی هم را می‌گیرند به هم بد و بی‌زاه می‌گویند و برای هم خط نشان می‌کشند. سر هیچ و پوچ پائین و بالای یکدیگر را می‌چسباند. هرکه نداند می‌گوید الان است کارشان به جاهای باریک بکشد خیر هم را بچسبند و پدر هم را بسوزانند، اما به محض این که ختم جله اعلام می‌شود و قاضی می‌چید تو خانه‌اش مثل دوتا رفیق قدیمی دست تو دست هم می‌اندازند می‌روند تو کافه‌ی روبه‌روی دادگاه به بوکور Boucour صاحب کافه می‌گویند دو سه تا جوجه برای‌شان تفت بدهد و یک غاز کباب کند و خوش و خرم مشغول عیش و نوش می‌شوند.

معروف است تو مداخل با هم شریکند. خیلی امکان دارد. فقط خدا عالم است که چه کلکی تو کارشان و چه کاسه‌ئی زیر نیمکاسه‌شان هست. اما آن نوکیه‌های بُته مُرده‌ی آبادی هم حق‌شان همین است!

ویکا گئورگه‌سگو و ئووید اورسو تخم‌های نابسم‌الله یک جفت کشیش‌اند. تقریباً همه‌ی وکلای عدلیه پدرشان کشیش است.

— زنده‌گی‌شان روبه‌راه است.

– کثیش‌ها چی؟ مگر زنده گی کثیش‌ها بد است؟

– البته که نه. متها وکیل‌ها دماغ‌شان چاق‌تر است. خلقِ خدا را می‌اندازند به جان هم، آن وقت برای‌شان لایحه تنظیم می‌کنند و روزِ روشن جلو چشمِ عالم و آدم جیب‌شان را می‌زنند. قانون را فقط وضع کرده‌اند برای این‌ها. فایده‌ی قانون این است که جیب وکلای عدلیه پُر شود و سیورسات‌شان راه بیفتد... اگر نه قانون چه دردی از ما دوا می‌کند؟... هیچ‌کاری هم از دست‌مان ساخته نیست.

ویکا گئورگه-مگو پسر کثیش بخش بالتا ساراتا Balta Sarata است. دادگاه کارلیگاتزی درست تیول اوست. دمِ در به کمین مردم می‌نشیند، گیرشان که آورد می‌پرسد:

– از کی شکایت داری عموجان؟

– با برادرم بگومگومان شده کتک‌کاری کرده‌ایم زده سرم را شکسته. اینها: نگاه کن!... من هم آمده‌ام از دستش عارض بشوم.

– بسیار خوب. خودم کومکت می‌کنم. اگر دلت بخواهد می‌اندازمش تو هلفدونی تا بفرستندش کار اجباری آن قدر عرق بریزد که دندش نرم بشود!

– وای! مگر دلم می‌آید دنده‌ی برادرم نرم بشود؟ خدا نخواهد: یک بُر بچه دارد.

– به! آن که معلوم است. مگر آدم به همین مفتی دنده‌اش نرم می‌شود؟ همین جوری گفتیم. منظورم این است که می‌توانم کاری کنم یک‌ربع ساعتی به‌اش بد بگذرد تا دیگر هوس این جور بدعُقی‌ها به سرش نزنند. یعنی یادش بماند!

– چرا یادش نماند؟ چرا یک‌ربع ساعت به‌اش بد بگذرد؟ مگر شما با او پدرکشته گی دارید؟... ما دوتا برادریم و یک‌خرده حرف‌مان شده بعد هم مثل دوتا برادر با هم آشتی می‌کنیم. البته خُب، به شرطی که خسارت مرا بدهد.

– عجب! پس خسارت هم به‌ات زده؟

– مگر سرم را نشکسته؟ شکسته دیگر! آن وقت مجبور شده‌ام بروم پیش دکتر که تصدیق کند سرم شکسته. دکتر هم که نسیه قبول نمی‌کند. تازه غیر از آن

پول کاغذ و پول تمبر هم آمده رویش.

خلاصه دهاتی بدبخت اگر به آسمان برود و به زمین بیاید ویکا گردنش می‌گذارد که او را وکیل انتخاب کند. برای رسیده‌گی به دعوا وقتی معین می‌شود و، طبق معمول عدلیه هریار هم تجدید می‌شود می‌افتد به یک وقت دیگر.

طرف هم از ترس این که مبادا یکهو چند ماه حبسی برایش ببرند و ای‌با سر هیچ و پوچ چند سالی بیندازندش تو خوکدانی خواه و ناخواه می‌افتد تو دام آن وکیل دیگر!

قضیه‌ی برادران دریم‌با Drimba که با هم کتک‌کاری کرده بودند این دوتا وکیل را درست و حسابی به نان و نوا رساند، و بعد از آن بود که دیگر سیل مشتری به طرف‌شان راه افتاد.

گئورگه‌سکو برای این که به موکلینش نشان بدهد آدم مهمی است قبل از هر کار برای خودش تو آبادی خانه‌ئی خرید و پشت سرش هم ترتیب یک کالسکه‌ی دواسبه را داد.

دعواهای مهم‌تر تو دادگاه کارلیگات‌زی مطرح می‌شود اما در عرض هفته قاضی تو دهات بخش می‌افتد دوره. بخش او روی هم رفته ده پارچه آبادی است. دوره می‌گردد که سروته دعواهای کوچک را همان جا تو محل به هم بیاورد.

ویکا گئورگه‌سکو، چه محاکمه داشته باشد چه نه، در هر حال دنبال کون قاضی راه می‌افتد از این آبادی به آن آبادی که هم خودش را به این و آن نشان داده باشد هم به مردم فهمانده باشد که در صورت احتیاج بدانند دم کی را باید ببینند. از هر جا می‌گذرد مردم پیچ‌پیچ‌کنان می‌گویند: - آهان، این همان یارو وکیله است!

حالا که دیگر حتا بیچه‌ها هم می‌شناسندش.

ناکس کلاهش را برمی‌دارد چپ و راست با این و آن دماغ چاقی می‌کند. وقتی به زن نسبتاً مسن‌تری می‌رسد می‌گوید: - دست حضرت‌تان را

می‌بوسم سرکار والده. دست مبارک را می‌بوسم!

یک‌بار ننه دیوآییکا مامای آبادی نگاه چپ‌چپی به‌اش انداخت گفت:
 - «شما» دست «مرا» ببوسید؟ شما ارباب به این بزرگی؟... گردن‌تان را بزنند
 همچو کاری نمی‌کنید پس دیگر چه گفتنی دارد؟... نه پرجان دست‌های من به
 درد بوسیدن شما نمی‌خورد، من این‌ها را تو سوراخ هزارتا زانو فرو کرده‌ام!
 باری آن قدری طول نکشید که قلک آقای وکیل پُر شد و از سرش شروع کرد
 به ریختن. همه جا چو انداخت که خیال دارد مقداری زمین بخرد. به مجردی که
 یک تکه زمین فروشی پیدا می‌شد، چه دایر چه بایر چه دور چه نزدیک، دست
 می‌گذاشت روش و صاحبش می‌شد. متری‌های عارض و معروض هم مُفت
 و مُلم شروع کردند رو زمین‌هاش کار کردن.

- اهل کجائی پدرجان؟

- اهل باکالشی‌یم پرجان.

- می‌خواهی ازت دفاع کنم؟

- البته که می‌خواهم پرجان.

- برای عرض حال باید دو تا سکه‌ی بیست لی‌ئی بسلفی.

- می‌دهم پسرجان، به شرطی که مرا از این گرفتاری نجات بدهی.

- خاطر جمع باش... خُب، تقصیرت چیست؟

- من تقصیری نکرده‌ام. بدبختی است پشت سر هم برای آدم می‌آید! من

دیگر تو سن و سالی نیستم که، چه خوب چه بد، کاری ازم ساخته باشد. من
 دیگر پیر و زمین‌گیرم.

- پس چی؟

- این دخترم است.

پهلوی پیرمرد دخترک سبزه‌ی ریزه‌نقشی ایستاده که انبان نان خشکی دستش

است و مدام لب‌هایش را می‌جوید و گاز می‌گیرد.

- دخترت چه کار کرده؟

— راستش دیگر دختر نیست، زن است. شوهر کرده.

— پس قضیه سرِ طلاق است؟

— نه. قضیه‌ی طلاق نیست. وقتی عرض کردم می‌فهمید. او را شوهر دادیم اما قباله‌اش را نگرفتیم. یعنی فرصت نشد برویم دنبال قباله‌اش. حالا شوهره را گذاشته از خاتمه‌اش فرار کرده.

— حُب، این که ساده است.

— نه آن قدرها... می‌دانید؟ دخترم می‌گوید شوهرش مردی ندارد و دلش نمی‌خواهد با همچین شوهری زنده‌گی کند. ولش کرده آمده لک و پکی را هم که داشته با خودش آورده.

— مال خودش را؟

— البته که مال خودش را، پس چی؟ متها، حُب دیگر، شوهره که از رفتن دخترم آتشی شده و دیده حالاست که همه‌ی هم‌ولایتی‌ها به ریشش بخندند به‌اش وصله‌ی دزدی چسبانده. ادعا کرده دخترم چیزمیزهای او را هم برداشته زده به چاک... درست می‌گوییم؟

— بله پدر.

ویکا کمی تو فکر می‌رود و بالاخره می‌گوید:

— خیلی ناجورتر از آن است که فکر می‌کردم.

— که چی؟ نمی‌خواهی دفاع مرا قبول کنی؟

— البته که دفاعت را قبول می‌کنم. منظورم دفاع از دخترت است.

— کدام «دختر» اریاب جان، کدام «دختر»؟ من که به‌تان گفتم: «زن» است نه «دختر». چون شوهر کرده. درست است که شوهره مردی نداشته نتوانسته کاریش بکند و همان جور باکره‌اش گذاشته اما باز هرچور که حساب کنی «زن شوهردار» است.

— فهمیدم. دیگر یادم نمی‌رود... پس من وکالت این «زن» را قبول می‌کنم.

متها باید بیشتر بدهی.

— پول؟

— پول.

— بیشتر ندارم.

— ورزا داری یا نه؟

— دارم.

اما ناگهان یکه می خورد و یک قدم پس می رود:

— این را ازم پرسیدید که چی؟ انشاءالله خیالتان این نبود که ورزهایم را بدهم؟ ورزهایم به جانم بسته است. اگر آنها نباشند من چه خاکی می توانم به سرم بریزم؟ دهاتی نمی که ورزا نداشته باشد قوه و تکیه گاه ندارد. دیگر کار نمی تواند بکند. درست مثل این که چلاق باشد. درست مثل این که افلیج باشد... اگر قرار باشد ورزهایم را بدهم همان بهتر که دختره را بفرستم لای دست شوهر بی اسباب و آلتش.

— من دیگر پیشش بر نمی گردم بابا! اگر دلت می آید مرا بکشی بکش، اما برگشتن تو کارم نیست.

— ای بابا. بیخود خودت را ناراحت نکن عموجان. کی خواست ورزهایت را بگیرد؟ راستی راستی خیال کرده ای من دل ندارم؟ اگر این جور بود که دیگر چرا تو آبادی ها می ماندی؟ راهم را می کشیدم می رفتم تو شهر زنده گی می کردم عموجان. چرا دیگر وقتم را تلف می کردم؟ چرا دیگر تو این آبادی لعنتی می ماندی عمرم را هدر بدهم؟... اگر این جا مانده ام فقط برای این است که بتوانم به درد شماها برسم، باری از دوش شماها بردارم، کومک حال شماها بشوم که سروکارتان با عدلیه می افتد. من دلش را ندارم بینم این قاضی جاکش سر هیچ و پوچ شماها را بیندازد تو جس... خُب، گفتمی مال کجائی؟

— با کالتش تی.

— گاو آهنی داری که به درد بخورد؟

— حالا دیگر به گاو آهنم چسبیدید؟

– من تو با کالش تی یک وجب زمین دارم. از استروئهی Stroë مالفروش خریدم.

– آره. شنیده‌ام. همان ملک مالفروش که زیر تپه است. کجایش «یک وجب زمین» است؟ یک ملک حسابی است.

– اگر خوش داری، تو اسمش را بگذار «ملک حسابی! اما یک وجب زمین بیشتر نیست.

– الاهی تا عمر دارید خیرش را ببینید پرجان. زمینش خوب خاکی دارد: چرب و نرم عینهو کره. زمین من بی‌نوا که همه‌اش یک تکه سنگلاخ است. گندم می‌کاریم ناکس ترنجبین درمی‌آید! ازمادرزنم به‌ام ارث رسیده که الهی خدا عذابش را زیاد کند!

وکیل دعاوی برمی‌گردد سر حرفش که:

– آره. زمینم را می‌گفتم. تو با کالش تی. حُب، من به خواست خدا گرفتاری این دختر را...

– دختر نه، زن. چون که آخر...

– آره. می‌دانم، می‌دانم: شوهر کرده.

– به یک دبوری بی‌حال بی‌نوا.

– باشد. من او را از این کثافت‌کاری نجات می‌دهم. عوضش تو هم دوتا اسکناس یستی می‌سلفی.

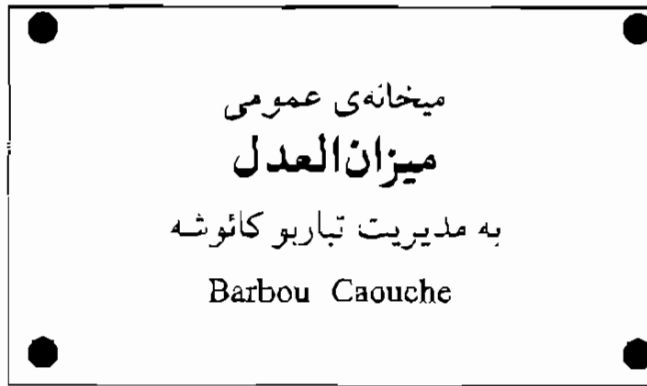
– من هم که گفتم می‌دهم.

– دِ تمام نشد. یک کار دیگر هم باید برایم بکنی. آن پول برای تمبر و این حرف‌هاست. من سر تهی‌ی عرضحال عرق می‌ریزم، تو هم عموجان عوضش سر آن یک وجب زمین من عرق می‌ریزی: شخمش می‌زنی و – بذرش را خودم تهیه می‌کنم بت می‌دهم – بعد هم درو می‌کنی محصولش را برایم می‌آوری. کاهش هم مال خودت. یعنی منظورم این است که عوض کاهش دوتا بچه خوک به‌ام می‌دهی.

- آخر من همه‌اش سر تا ته دوتا بچه خوک بیشتر ندارم.
- حالا این جور است. تا تابستان کی زنده است کی مُرده؟ خدا بزرگ است، ماده خوکت یک‌بار دیگر هم تِرکمان می‌زند.
- نه. آن حیوان دیگر درازبازش را گذاشته.
- پیر شده؟
- نه. دیگر ندارمش.
- کشته‌ایش؟
- نه. چالش کرده‌ام. طاعونِ خوکی گرفت مُرد. حیوان را دادم تو گوشش دعا خواندند. گوشش را سوراخ کردم فتیله کشیدم. بیخود. همه‌اش زحمت بیخودی بود. با همه‌ی این حرف‌ها مُرد.
- بقای عمر خودت باشد.
- چی فرمودید؟
- گفتم سر خودت سلامت باشد. از مردن ماده خوکت غصه‌ام شد.
- چرا غصه‌ات بشود پسر جان؟ اگر نمرده بود هم برای شما فرقی نمی‌کرد.
- چون وقتی مُرد مالینا Malina هنوز قدش از سه‌تا سیب که روی هم بگذاری بلندتر نبود!
- مالینا کیست؟
- دختر خودش را می‌اندازد وسط که: – مالینا منم.
- پس قرارمان را گذاشتیم عموجان؟ دوتا اسکناس و دوتا بچه خوک می‌دهی من مالینا را از گرفتاری نجات می‌دهم. کارش مشکل است: اتهام سرقت در میان است. هر کاری از دستم برآید می‌کنم که دعوا به نفع تو تمام بشود. عوضش تو هم آن یک وجب زمین مرا کارش را می‌کنی. کاهش را هم برمی‌داری برای خودت.
- آخر آن چهار جریب زمین است!
- محاکمه هم آن قدرها آسان نیست: موضوع سرقت است!

– باشد پسر جان. قبول. زمینت بامن.

این دوروبرها دهی نیست که وکیل در آن به قول خودش «یک وجب زمین» نداشته باشد. حتا کنار تولت یک جنگل هم خریده است. پول هم تنزیل می‌دهد. از بدبخت‌هایی که محتاج پول می‌شوند نزول سنگینی می‌گیرد. میخانه‌ئی هم که روبه روی محکمه‌ی صلحیه‌ی کارلی‌گاتزی است و آن جور کارش گرفته همه می‌دانند مال خود ویکا گئورگه‌سکو است، گو این که رو تابلوش نوشته:



همه‌ی آدم‌ها، چه آن‌ها که تو «میزان‌العدل» پیاله می‌زدند چه آن‌ها که پاشان را آن تو نمی‌گذاشتند می‌دانستند که باربو کائوشه فقط پادو وکیل است و بس.

– مشروبش خوب است؟

ابداً. از آن گذشته گران هم هست.

– اگر جای باربو کائوشه اسم خود ویکا گئورگه‌سکو رو تابلو نوشته شده بود

مشروبش بهتر یا دست‌کم ارزان‌تر می‌شد؟

– معلوم است که نه.

– خُب. پس به حال ما چه فرق می‌کند که اسم این رو تابلو نوشته شده باشد

یا اسم آن؟

ویکا چانه‌ی دختر را می‌گیرد و با لحنی سرشار از مهربانی باش صحبت

می‌کند:

- تا یک ساعت دیگر بیا خانه پیش من، مالینا. باید تمام قضیه را از سیر تا بیاز برایم شرح بدهی. آخر باید بدانم چه جور می‌شود ازت دفاع کرد. متوجهی؟ اگر بدانم راستی راستی قضیه از چه قرار بوده آسان‌تر می‌توانم موضوع را طوری تو دادگاه مطرح کنم که کلک کارکنده بشود و تبرئه بشوی.
- خُب، قضیه همان بود که پدرم گفت. فقط خرت و پرت‌های خودم را برداشته‌ام و بس. به چیزهایی که مال خودم نبود دست نزدم. و با این حرف چرک لای ناخن‌هایش را نشان می‌دهد.
- چه برداشته باشی چه نه در هر حال بیا خانه همه چیز را برایم تعریف کن.
- با پدرم؟
- نه، تنها بیا.
- پس پدرم دم در بایستد. می‌دانید... آخر می‌ترسم.
- پیرمرد خسته، رفته تو سایه‌ی پرچین چمبک زده چُپش را چاق کرده کلاه بزرگ پوست گوسفندش را گذاشته سر زانوبش. موهایش که مدت‌هاست رنگ اصلاح ندیده با ریش انبوه درهم برهمش قاتی شده.
- از چی می‌ترسی؟
- راستش... می‌خواهم عروسی که می‌کنم دست نخورده باشم.
- چه لازم است؟ تو که قبلاً شوهر داشته‌ای.
- درست است. اما انگار که نداشته‌ام.
- خیلی خری!
- ممکن است. اما دلم می‌خواهد همین جور خرابمانم.
- با وجود این بیا. راجع به همین موضوع هم اختلاط می‌کنیم.
- با پدرم می‌آیم. او دم در می‌ایستد.
- پیرمرد انباش را باز می‌کند یک تکه مامالیگای زردرنگ می‌آورد بیرون نمکش می‌زند گازش می‌زند و آرام آرام به جویدنش مشغول می‌شود.
- مگر تو گشته‌ات نیست مالینا؟

– نه پدر، گشنه‌ام نیست.

تقریرنویس دادگاه از آستانه‌ی محکمه اصحاب دعوا را به فریاد صدا می‌زند.
پیرمرد دوباره به حرف درمی‌آید و می‌گوید:

– امروز نوبت به ما نمی‌رسد، وکیل وقتش را عقب می‌اندازد تا اول پولش را
ازمان بگیرد.

جوانک لنگ درازی هم که قیافه‌ی پله‌ی دارد با رنگ پریده و هیکل قناس و
گردنی باریک و دراز جلو دادگاه منتظر نوبت است. حالتی گیج و منگ دارد؛ انگار
همین الآن یک فصل کتکش زده‌اند. مالینا مدت درازی تو نخ او می‌رود و سخت
براندازش می‌کند:

– عجب! مرا بین که زن چه موجود بُته مرده‌ئی شده بودم فقط به این
دلخوشی که آب و ملکی دارد و می‌تواند شکم را سیر کند! طفلکی دانیلای
نازنین را بگو که به خاطر این گه ولش کردم! حالا دیگر ترجیح می‌دهم نمک لیس
بزنم و آب خالی بخورم اما سرم را روی بالین مردی بگذارم که برایم عزیز باشد.
– یک خرده بخور!

مالینا پهلوی پدرش می‌نشیند و مامالیگا را گاز می‌زند. مامالیگا را قبل از گاز
زدن به نمکی که گوشه‌ی دستمال است آغشته می‌کند.

– دانیلا حتماً می‌گیرم. شاید یک خرده کتکم بزند اما حتماً از گناهم می‌گذرد
و می‌گیرم. دیشب دوباره با هم گپ زدیم پدر، آمده بودم در خانه‌مان.
– شرطش این است که اول از این گرفتاری نجات پیدا کنیم.

جوانک مشنگ می‌آید طرف آن‌ها و نیشش باز می‌شود.

– خُب. که این جور، والکوا! Valco... ما را می‌کشی به محاکمه!

– می‌خواستی پیرهن و لباس مراکش نروی.

– الاهی هرکه یک تکه نخ از خانه‌ی تو کش رفته باشد دستش بخشد!
خودت هم می‌دانی که من چیزی از خانه‌ات نبرده‌ام. حتا فکر این را هم نکرده‌ام
که به چیزهای تو دست بزنم. این را از خودت درآورده‌ای که مرا بیندازی تو

دردسر... الاهی که آن زبان دروغ‌پردازت بخشد والکوا!

— هرچه دلت می‌خواهد نفرین کن. من که شکایتم را پس نمی‌گیرم. تازه می‌خواهم به دادگاه‌های بالاتر هم شکایت کنم... لباس‌هایم را چرا دزدیدی لعنتی؟
— لباس‌هایت را؟ الاهی به حق همه‌ی انبیا اولیاء قمش می‌دهم با آن لباس‌ها تو قبر بنحوابی که دیگر این قدر «لباسم لباسم» نکنی!
— آخر...

تقریرنویس دادگاه صدایشان می‌زند. هر سه می‌روند تو اما چیزی نمی‌گذرد که برمی‌گردند. گئورگه سکوی وکیل هم دنبال‌شان است.
— به‌تان نگفته بودم محاکمه را عقب می‌اندازم؟ گفته بودم یا نه؟ دیدید؟ حالا برویم تو میخانه‌ی میزان‌العدل یک پیاله عرق بزیم خُلق‌مان بیاید سر جاش.
و با مشتری‌های خود وارد میخانه می‌شود. همان طور مشغول پُرچانه‌گی است:
— برای این که دعوا به نفع ما تمام بشود خدا می‌داند چه سگدوی باید بزیم!
— اسم این را می‌گذارید سگدو؟ همه‌اش چهارتا کلمه حرف می‌زنید دیگر...
آخ پسر جان! چه قدر دلم می‌خواست شما را در حالِ جو درو کردن می‌دیدم!
وکیل، خودش هم اهل شوخی است. خنده‌ئی سر می‌دهد و می‌گوید:
— خُب، آره. کار من همین است که چندتا کلمه حرف بزیم. گیرم از دهنم طلا می‌ریزد: طلای ناب... هی. باربو! سه‌تا استکان عرق بده این جا. موکلم پولش را حساب می‌کند.

تو میخانه جای سوزن انداختن نیست. آن‌هائی که در محاکمه فاتح شده‌اند از خوشوقتی می‌نوشند آن‌هائی که محکوم شده‌اند از بدبختی.
— بهتر نبود صلح می‌کردیم؟ ها؟ اگر همان اول پنج لی خسارت مرا می‌دادی
قالِ کارکنده می‌شد.

— سر قوز افتادیم کارمان به لجبازی و یک‌دنده‌گی کشید.
— شیطان گول‌مان زد انداخت‌مان به جانِ هم. حقیقتش را خواسته باشی این
است.

وکیل دوباره چانه‌ی مالینا را می‌گیرد.

– می‌آیی؟

– همان که گفتم: با پدرم.

پیرمرد با تعجب می‌پرسد: – راستی شما چرا داماد نمی‌شوید؟ ماشاءالله

خانه‌ی حابی که دارید پول حابی هم که گیرتان می‌آید جوان هم که هستید.

– زن بگیرم؟ مگر عاقلم کم شده؟ زن خرجش زیاد است عموجان. بعد از

عروسی هم تا بیائی بفهمی دنیا دست کیت سر بچه‌ها باز می‌شود و... دیگر

واویلا!

– آن کشیش هم، پدر بزرگوار خودتان را می‌گوییم، اگر با خودش از این جور

حباب‌ها کرده بود چشم‌های شهلا‌ی شما هیچ وقت رنگ آفتاب را نمی‌دید!

– آن دوره و زمانه گذشت عموجان. آن دوره گذشت. امروزه روز خرج

زنده‌گی طاقت‌فرسا است.

دهاتی‌های تقریباً همه‌ی آبادی‌هائی که تابع دادگاه بخش کارلیگاتزی است

طرف‌های آخر تابستان با ارابه‌های گندم پائیز با ارابه‌های ذرت می‌آیند انبارهای

وکیل را پُر می‌کنند و گیرم وکیل فقط اوایل بهار دست به فروش آن‌ها می‌زند یعنی

درست موقعی که قیمت‌ها به حد اعلای ترقی می‌رسد و دهاتی‌های بی‌نوا برای یک

کیسه آرد ذرت یا یک پیمان‌ه آرد گندم حاضرند جان و نفس‌شان را هم بدهند.



چ یوکوآشاکه گئورگه-کوی وکیل مثل شیطان زیر جلدش رفته عرض حالی به

دادگاه می‌دهد از مادرش شکایت می‌کند.

نووید اوریسو هم وکالت پیرزن صدساله را قبول کرده.

قاضی جوان پرونده را می‌خواهد و مطالعه می‌کند. پرونده‌ی کت و کلفت کثیف و پاره پوره‌ئی است. تقریرنویس دادگاه طرفین دعوا را صدا می‌زند. اوتوریکای مچاله‌ی پُرچین و چروک بیشتر از ربع بینائی یک چشم برایش باقی نمانده. او هم عین دخترش به چوبدست تکیه کرده. دوتائی در حالی که دست هم را گرفته‌اند می‌آیند تو بخشداری. وکلا آن‌ها را از هم جدا می‌کنند. دوتا پیرزن‌ها -- مادر و دختر -- سرپا می‌مانند و دست‌شان را می‌گیرند به نرده‌ئی که تالار بزرگ بخشداری را دو قسمت کرده.

قاضی از هرکدام‌شان جداگانه می‌پرسد:

– خیال ندارید با هم سازش کنید؟

چیوکوآشا نگاه چپ چپ پُرکینه‌ئی به مادرش می‌اندازد و می‌گوید: – نه!

اگر دستش می‌رسید همان جا مادره را قیمه قورمه می‌کرد!

اوتوریکا هم با صدائی که انگار از ته چاه عمیق بالا می‌آید جواب می‌دهد:

– نه!

نگاهی حیوانی طرف دخترش می‌اندازد و دنبال حرفش را می‌گیرد که:

– می‌خواهد زمینم را از چنگم درآرد حضرت قاضی. می‌خواهد مرا از

گشنه گی بکشد بیندازدم به گدائی. بله، زمینم را می‌خواهد ازم بگیرد. صبر

نمی‌کند سرم را بگذارم زمین و بمیرم بعد این کار را بکند.

قاضی می‌پرسد: – در حال حاضر کی روی زمین کار می‌کند؟

چیوکوآشا می‌گوید: – من.

– عایداتش را کی وصول می‌کند؟

با چیوکوآشا می‌گوید: – آن را هم من وصول می‌کنم.

– عوضش به مادرتان چی می‌دهید؟

– خورد و خوراکش را حضرت قاضی.

– و تازه از این معامله ناراضی هم هستید؟

— بله حضرت قاضی.

— برای چه؟

— برای این که سند زمین را ندارم حضرت قاضی. مادرم خیال مُردن ندارد. همه‌اش از این می‌ترسم که یکهو خریتش گُل کند زمین را به باد بدهد^۱. آخر این روزها خیلی‌ها را می‌بینم دوروبرش می‌پلکند و منتظرند فرصتی گیر بیازند که قاپش را بدزدند. یکیش همین خانواده‌ی ریشکا Richka که خدا نکرده قوم و خویش‌مان هم هستند ناسلامتی... همین چند روز پیش‌ها بود که دیدم پسرشان برایش یک پاکت کشمش آورده... یکی نیست به‌شان بگوید بی‌چشم و روه‌ای ناتو! اگر رنگی تو کفش‌تان نیست و دندان تیز نکرده‌اید که رگِ خریتش را بجنابید زمینش را بالا بکشید چه مرگ‌تان گرفته این جور برایش خاصه خرجی می‌کنید؟

محاكمه موکول می‌شود به جلّه‌ی دیگر. تا حالا این دفعه‌ی چندم است. وکیل‌ها دیگر کفرشان درآمده:

— قربان، حکمتش چیست که دوباره وقت دادرسی را تجدید می‌فرمائید؟

— مهلت دیگری است برای این که از خر شیطان پائین بیایند صلح کنند.

و برای منشی که مشغول نوشتن است تقریر می‌کند:

— دادگاه با پیشنهادِ سازش به طرفین وقت دادرسی را تجدید نمود تا

اصحاب دعوا برای بررسی این پیشنهاد و اخذ تصمیم در مورد صلح یا طرح دعوا فرصت کافی در اختیار داشته باشند.

چپوآشا دست مادرش را می‌گیرد از بخشداری سی‌روند بیرون. از حیاط

بخشداری هم بیرون می‌روند بادقت چپ و راست‌شان را نگاه می‌کنند که زیر

۱- منظور فروش زمین است به طور اعتباری. بعضی دهقانان برای محروم کردن فرزندان ناخلف خود از ارث به این گونه فروش که اعتبار قانونی داشت اقدام می‌کردند، زمین را به شخص ثالثی می‌فروختند، اما خریدار به حای پرداخت نقدینه در محضر قاضی تعهد شفاهی می‌کرد که تا هنگام مرگ به قرار مرضی الطرفین از فروشنده نگاه‌داری کند و مایحتاج او را بدهد، و در عوض در سدفید می‌شد که زمین نقداً به فروش رسیده است.

گاری و ارابه و دست و پای اسبها نروند، و از عرض جاده می‌گذرند می‌روند تو
حیاطشان رو پله‌های ایوان می‌نشینند خسته گی درکنند.
- چی دلت می‌خواهد بخوری مادر؟
- یک کاسه شیر. اما مامالیگا را که توش می‌ریزی خوب خرد کن.



آوندره آخورخورش بلند است.

ایت‌زیکو بیدار می‌شود چندتا بته می‌اندازد رو آتش. سرمای سحر از خواب
بیدارمان می‌کند.

آوندره آ را بیدار می‌کنیم، اسبها را جمع و جور می‌کنیم سوار می‌شویم
برمی‌گردیم طرف ده. آوندره آ سوت می‌زند.

طرف‌های ظهر تو آبادی هو می‌افتد که پسر بزرگ پاپوشوئی Papouchoï را با
فرق شکافته تو جالیز آدان‌کاتا پیدا کرده‌اند. تپانچه‌ئی تو دستش بوده و به همان
حال زرتش قمسور شده.

خبیر دهان یه دهان می‌گردد.

- شنیده‌اید چی شده؟ نامردهای بی‌شرف دیشب کوتیکا Cotica را کشته‌اند.

- طفلکی پسر پاپوشوئی را زده‌اند کشته‌اند.

نیکولائه می‌ه‌لوچل ژاندارم با میرزابنویس بخشداری و بخشدار و دکتر
گان‌چو سوار ارابه می‌شوند راه می‌افتند طرف آدان‌کاتا. صلوة ظهر جنازه متقل
می‌شود به بخشداری. تو حیاط درازش می‌کنند پارچه‌ئی می‌کشند روش و
قراولی می‌گذارند بالاسرش. خلو الله همه پشت نرده‌ها جمع شده‌اند و کله
می‌کشند، درست مثل موقعی که می‌آیند خرس به رقص تماشا کنند.

مسئولین امر دویده‌اند پشت تلفن با شهر حرف زده‌اند. دکترگان چو که دست به دست می‌مالیده از بخشداری آمده بیرون دستور داده: - سی‌رش Ciresh را بگوئید بیاید!

نگهبان رفته دنبالش و دوان دوان همراه او برگشته.

سی‌رش لندهورترین آدمیزاد آبادی است. از بالابلندترین آدم‌ها دوتا سر و گردن بلندتر است. مأمور اداره‌ی بهداشت است.

دکتر به‌اش می‌گوید: - کیف مرا بیار!

سی‌رش به تاخت می‌رود خانه‌ی دکتر و برمی‌گردد. جعبه‌ی بزرگ چرم‌پوشی زیر بغلش است. میز یوغوری را که معمولاً منشی پتش می‌نشیند و قاضی روزهایی که به ده می‌آید آن را به عنوان «محضر مقدس دادگاه» به خلق‌الله حقنه می‌کند می‌آرند بیرون می‌گذارند تو حیاط زیر درخت‌های اقا‌یا. سرکار میه‌لوچل که تفنگ لوله کوتاهی حمایل کرده است دم در پاس می‌دهد تا کسی پا تو حیاط نگذارد. تو حیاط جز دکتر و سی‌رش و بخشدار و منشی و دوتا نگهبان‌ها کسی نیست.

می‌روند سراغ تعش که درازش کرده‌اند روی میز و لباسش را درآورده‌اند. مثل کهنه‌ی دیگ‌گیری سیاه است: انگار آب غسل تعمید آب اول و آخری بوده که به تنش رسیده!

من سوار نرده شده‌ام چهارچشمی تماشا می‌کنم. حالم بد شده. دکترگان چو چشمش می‌افتد به من و به‌ام اشاره می‌کند:

- بیا این‌جا. دلت می‌خواهد ببینی چه جور کالبدشکافی می‌کنند؟

- معلوم است که می‌خواهم.

- خُب. پس همین جا کنار من بایست کیفم را تو بغلت نگهدار.

کنار دکتر ایستاده‌ام جعبه‌اش را تو بغلم نگه داشته‌ام. همان جعبه‌ی چرم‌پوش را. جعبه از چاقوها و قیچی‌ها و نیترها پُر است. یک اره‌ی کوچک هم آن تو هست. سی‌رش مثل برگ درخت می‌لرزد. عین سپیداری که توفان از ریشه‌تا

نوک تکانش بدهد.

دکتر گان‌چو نگاهش می‌کند هیرمی می‌زند زیر خنده:

— می‌ترسی سی‌رش؟

— من دکتر؟ زکی!

رنگش زرد زرد است، به زردی برگِ اقا قیا تو پائیز.

دکتر یکی از چاقوها را برمی‌دارد رو پیشانی جسد که به ضرب تخماق خرد شده شکاف عمیقی باز می‌کند. چشم‌های جسد عین شیثه است. دهنش تابیده و ریشش درآمده. دکتر پوست پیشانی او را می‌گیرد لای انگشت‌ها و به یک ضرب به طرف عقب می‌کشد. سر، مثل گردوئی می‌شود که پوستش کرده باشند و جمجمه‌ی لخت می‌افتد بیرون.

— اره را بده.

اره را برمی‌دارم می‌دهم دست دکتر. شروع می‌کند به اره کردن. جمجمه قرچ

قرچ صدا می‌کند.

— دک... تر...

— چه فرمایش دارید حضرت سی‌رش؟

اما حضرت سی‌رش دیگر فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کند: زانوهایش زیر

تنه‌ی لندهورش خم می‌شود و با تمام هیكلش مثل تاپاله پهن می‌شود رو زمین.

— از این جا بپزیدش!

نگهبان‌ها سر و تهش را می‌گیرند بلندش می‌کنند می‌برند تو سایه‌ی پشت

عمارت درازش می‌کنند تا حالش جا بیاید. زن‌ها از آن‌ور نرده قُدقُدشان بلند

می‌شود:

— جانمی سی‌رش! های بارک‌الله! به این می‌گویند دل و جرأت!

دکتر مثل یک هنرمند واقعی کار می‌کند. جمجمه را و شقیقه‌ها را و پشت

کاسه‌ی سر را اره می‌کند. کاسه‌ی سر مرده برداشته می‌شود مخش می‌افتد بیرون.

تو نور آفتاب خاکستری مایل به آبی است.

– یک کاسه بیارید!

منشی می‌پرد طرف منزلش با یک تشک حلی برمی‌گردد. دکتر خمیر نواله‌ئی را که از کاسه‌ی سر جسد بیرون آورده می‌اندازد تو تشک ورقه ورقه می‌برد و چیزهائی رو یک صفحه کاغذ یادداشت می‌کند. نمی‌توانم نوشته‌هایش را بخوانم. خطش مثل ردّ یک مگس مرکبی است که رو کاغذ راه رفته باشد. دوباره چاقو را می‌گیرد دستش. پوست جلد را از زیر چانه تا ناف و از ناف تا پائین پائین‌ها می‌شکافد. سینه‌اش را با چیزی که شکل یک تبر کوچک است باز می‌کند. جگرش را درمی‌آورد تکه تکه می‌کند. دلش را می‌کشد بیرون و هت پاره می‌کند. قلوه‌هایش را هم درمی‌آورد. بعد با دست تو دل و اندرونش را می‌گردد. باز هم چندتا علامت عجیب و غریب رو یادداشت‌هایش می‌گذارد. کارش که تمام شد مغز و دل و جگر و امعاء و احشاء را قاتی پاتی خالی می‌کند تو شکم سفره شده‌ی جسد سوزنی را نخ می‌کند و پوست را مثل درز کیه تا چانه کوک می‌زند. پوست سرش را هم دورتادور می‌دوزد. آن وقت دست‌هایش را می‌شوید به نگهبان‌ها می‌گوید جلد را بردارند ببرند به کس و کارش تحویل بدهند.

پاپوشوئی‌ها آن‌ور نرده منتظر ایستاده‌اند. نعش قیچی قیچی شده را می‌گذارند تو ارابه می‌برند خانه‌شان که تو قریه‌ی آن‌ور رودخانه است. من یک مدت دیگر هم پیش دکتر می‌مانم و جعبه ابزارش را برایش این‌ور و آن‌ور می‌برم. بعد می‌روم پیش هم‌بازی‌هایم مشغول بازی می‌شویم. اِکِردوِکِر.

ژاندارم در مورد قتل شروع به تحقیقات می‌کند.

– پسر پاپوشوئی سر یک دختر با کسی بگومگو داشته؟

بخشدار به‌اش جواب می‌دهد:

– هیچکی سر هیچ دختری با او بگومگو نداشته. دخترها دل خوشی از

کوتیکا Cotica نداشته‌اند. هیچ وقت یک پاپاسی ته جیبش پیدا نمی‌شد.

خانواده‌اش خانواده‌ی گشته‌گداهاست... بدبخت کوتیکا اگر زنده می‌ماند مجبور می‌شد از یک آبادی دیگر برای خودش زنی دست و پا کند.

- دیشب کیا دنبال اسب‌ها بودند؟

- بهتر بود می‌پرسیدی «کی نبود»!... همه‌ی پسرهای ده رفته بودند.

- بگوئید همه‌ی آن‌هایی را که دیشب با یابوها رفته بودند صحرا بیارند پیش

من.

نگهبان‌ها کونشان را هم می‌کشند می‌افتند دوره همه‌ی ما را جمع می‌کنند تو بخشداری، از هر سن و سالی میان‌مان پیدا می‌شود: از ریغوت‌ترین پسر بچه‌ها تا نره‌غول‌ترین‌مان، دسته‌جمعی می‌آرن‌مان تو، آوندره‌آ و پسر عمه‌اش روشو Rochou هم هستند. پسر تره‌آشکا Tréachca هم هست.

- کدام‌تان پسر پاپوشونی را کشته؟

عوض جواب شانه بالا می‌اندازیم.

- مگر ما کشته‌ایم؟

- کی کشته‌ی پس؟ بابابزرگ من؟

پسر تره‌آشکا زیر لب می‌گوید: - شاید کار بچه‌های استانی کوتس باشد.

و آوندره‌آ به دنبال حرف او اضافه می‌کند که: - شاید هم بچه‌های کاراوانتس

.Caravanetz

و گوتزا روشو Goutza R. می‌گوید:

- خدا عالم است!

سرکار می‌لوچل شده بُرج رهرمار. به طرف‌مان حمله می‌آورد و برای این که

ازمان زهر چشم بگیرد شلاق چرم گاوش را تو هوا تکان می‌دهد:

- هرچه می‌دانید بریزید رو دایره، اگر نه پوزه‌ی همه‌تان را نرم می‌کنم.

- ما از هیچی خبر نداریم.

- که از هیچی خبر ندارید، ها؟

همه‌مان یکصدا جواب می‌دهیم: - از هیچی!

شلاق تو هوا سوت می‌کشد و پائین می‌آید. به هر جا رسید پائین می‌آید و بیشتر روی دست‌ها مان پائین می‌آید که سعی داریم سر و صورت و شانه‌ها مان را پشت‌شان پنهان کنیم. همه‌مان غرق خون می‌شویم. جماعت می‌ریزند تو حیاط بخشداری و فریاد می‌کشند:

– آقای بخشدار به داد برسید، می‌لوچل دارد بچه‌ها مان را می‌کشد!
می‌لوچل سروصدا را می‌شنود. می‌رود تو درگاه تفنگش را تکان می‌دهد و داد می‌زند:

– می‌خواهید در حال انجام وظیفه جلو تحقیقات رسمی مأمور دولت را بگیرید؟ این سرکشی و یاغیگری است. گورتان را گم کنید اگر نه آتش می‌کنم!
همه می‌دانند چه پدرسوخته‌ی یک‌دنده‌ئی است. بعید هم نیست که راستی راستی یک‌هو رو مردم تیراندازی کند. از این شغال دم بریده هر چه بگوئی ساخته است. حیاط را خلوت می‌کنند اما همان طور به حال تهدید پشت نرده‌ها می‌مانند.

می‌لوچل برمی‌گردد سر‌کارش. شلاق چرم گاو صدا می‌کند، بالا می‌رود و می‌آید پائین و گوشت و پوست را به آتش می‌کشد. اما دیگر صدایش در نمی‌آید: عرق می‌ریزد و از خسته‌گی بی‌حال شده و با وجود این به قصد کشت می‌زندمان. آب می‌ریزد روی مان به حال مان می‌آورد و دوباره بنا می‌کند به زدن.

شب آمده. شب گذشته. سفیده‌ی صبح شیشه‌های پنجره را روشن می‌کند.
می‌لوچل رفته شیشه‌ی در قهوه‌خانه‌ی روبه‌روی بخشداری را زده، له‌انکای Léanca قهوه‌چی را بیدار کرده به‌اش دستور داده برایش ناشتائی بیاورد.
ناشتائیش را می‌خورد، قهوه‌اش را می‌اندازد بالا و دوباره برمی‌گردد می‌افتد به جان مان.

– هنوز هم خیال ندارید حرف بزنید. ها؟

– وقتی چیزی نمی‌دانیم چه بگوئیم؟

نگهبان را فرستاده پی منی. منی که هنوز خواب‌آلود است و اوقاتش از

این که آن وقت صبح از تو رختخواب کشیده‌اندش بیرون گه مرغی است وارد می‌شود.

خانه‌ی منشی دیوار به دیوار بخشداری است و با یک پرچین از آن جدا شده. گره‌ی نر چاق و چله‌ی سیلوی موسرخی بیشتر وقت‌ها از حیاط منشی می‌جهد این‌ور و حتا گه گاه می‌آید تو اتاق‌های بخشداری پرسه می‌زند. منشی برش می‌دارد می‌گذاردش رو زانوهایش و همان طور که مشغول نوشتن است پشت قلمبی حیوان را ناز می‌کند. اما اگر ببیند موهای گره به لباسش چسبیده پس گردنش را می‌گیرد با بی‌رحمی پرتش می‌کند آن طرف. - و گره همیشه روی چهار دست و پا می‌آید زمین.

- گره‌تان کجاست؟

- چه می‌دانم کجاست. لابد گرفته یک گوشه‌ی آشپزخانه کپیده.

- بروید بگردید پیدایش کنید!

می‌لوچل یکی از نگهبان‌ها را می‌فرستد زن منشی را بیدار کند یک سوزن و نخ ازش بگیرد بیاورد.

- می‌خواهید هزار جور لیچار بارتان کند؟

- به جهنم! تحقیقات رسمی این جور اقتضا می‌کند!

زن منشی معمولاً در را رو خودش می‌بندد تا لنگی ظهر می‌خواهد. میرزابنویس بی‌نوا که مجبور است کله‌ی سحر از خواب بیدار شود، تا وقتی برای آمدن به بخشداری از خانه بزند بیرون همه‌اش نوک پنجه راه می‌رود که مبادا زنک‌های لکاته‌ی بی‌آبرو از خواب بپرد و سر صبحی کار دستش بدهد.

نگهبان با نخ و سوزن برمی‌گردد.

سرکار نیکولائو می‌لوچل پس گردن گره را می‌گیرد می‌چاندش تو پیرهن گوتزا روشو و چاک جلو آن را تا زیر چانه می‌دوزد. بعد آستین‌های پیرهن را هم از بالای آرنج با نخ قند می‌بندد و به پسر بیچاره دستور می‌دهد کمر بند پهن چرمیش را محکم کند. آن وقت با شلاقش می‌افتد به جان گره و حالا زن کی بزن!

حیوانِ زیان بسته می‌خواهد خودش را از آن زیر نجات بدهد اما راه به جایی نمی‌برد. پنجه‌هایش پوست و گوشت روشوی فلک‌زده را تا استخوان شخم می‌کند. روشو از درد زوزه می‌کشد و پیره‌نش غرق خون می‌شود و میه‌لوچل دوباره گربه را به شلاق می‌بندد.

– به حرف نمی‌آیی. ها؟

– می‌آیم سرکار ژاندارم. به حرف می‌آیم.

– پسر پاپوشوئی را کی کُشت؟

– من خودم کشتمش.

– دیگر کی همراهت بود؟

– دیگر هیچ کس.

– پرت می‌گوئی!

– و باز شلاق را بلند می‌کند به هوای گربه. حیوان بدبخت دیگر حالت جنون به‌اش دست داده. گوتزا روشو از حال می‌رود و بی‌هوش و گوشِ نقشِ زمین می‌شود.

میه‌لوچل گربه را می‌گیرد می‌چپاند تو پیره‌ن پسر تره‌آشکا که او هم به نوبه‌ی خودش مقرر می‌آید که پاپوشوئی را کشته.

– کی همراهت بود؟

– روشو.

– دیگر کی؟

– دیگر هیچ‌کسی. فقط خودمان دوتا بودیم.

– چرت می‌گوئی!

پسر تره‌آشکا هم از حال می‌رود.

نوبت آوندره‌آ که می‌شود، سه بار مثل صاعقه‌زده‌ها می‌افتد و از حال می‌رود و میه‌لوچل سه بار آب می‌ریزد سرش و به حالش می‌آورد اما دریغ از یک کلمه که بتواند از دهنش بیرون بکشد.

بقیه‌مان از ترس و از سرما می‌لرزیم. چنان می‌لرزیم که استخوان‌هامان به سروصدا درآمده است.

می‌لوچل ژاندارم عاقبت گوتزا روشو و پسر تره‌اشکا را به اتهام قتل، کت‌بسته و تحت‌الحفظ می‌فرستد به شهر. آن وقت با نظر ترحم نگاهی به ما می‌کند و می‌گوید:

— انگار شماها را بیخودی زدم!

آوندره آ می‌گوید: — خیلی بیخود، سرکار ژاندارم. راستی راستی که بیخود زدی‌مان!

گربه جلو پای ژاندارم دراز کشیده. پوزه و پنجه‌هایش از خون قرمز است. نیکولائه می‌لوچل با تنفر لبش را به دندان می‌گیرد. یک پایش را بلند می‌کند و چنان با خشم تو گرده‌ی حیوان می‌کوبد که ونگ‌زنان به هوا پر می‌کشد و آن‌ور در رو چهار دست و پا می‌آید زمین از شکاف در بیمه باز می‌خزد بیرون و فلنگ را می‌بندد.

از بخشداری می‌آئیم بیرون.

دم در که می‌رسیم گربه را می‌بینیم که لب چینه‌نشته پنجه‌اش را برگردانده دارد ناخن‌هایش را می‌لیسد.

قدیسان بدون چشم



س به خانه آنور خانه‌ی ما، کنار خط آهن خانه‌ی دیوآیکای جادوگر است. ناف برادرها و خواهرهای مرا او بریده اما ناف خودم را زن دیگری بریده است. با وجود این کسی که اول دفعه مرا شسته و هربار که مریض شده‌ام تر و خشکم کرده و در گوشم دعا خوانده همین دیوآیکای بوده. و باز تو خانه‌ی دیوآیکای بوده که تا سه ساله‌گی، آن جور که رسم است، سه تا زمستان، روز عید واسیله‌ی قدیس Saint Vasilé کله‌ام را به تیرک سقف کوبیده‌اند. برای همین است که من هم همیشه دیوآیکای را خاله‌ی خودم حساب کرده‌ام^۱.

دیوآیکای زن ریزه‌نقش کوچولوئی است با پشت خمیده. چنان که انگار قوز دارد. اما قوز نیست، بار سال‌های بی‌شمار عمرش است که مثل وزنه‌ی سنگینی رو دوشش تلنبار شده.

چشم‌هائی دارد ریز و گرد عین چشم کفتار، که مثل الماس برق می‌زند. این

۱- در روم‌تاما ماما را به چشم یکی از افراد نزدیک و دلورز خانواده نگاه می‌کنند و برای بیچه‌هائی که به کومک او به دنیا آمده‌اند حکم خاله را دارد که پس از مادر نزدیک‌ترین و دلسوزترین افراد نسبت به بیچه است.

چشم‌ها زنده‌ترین قسمت وجودش است. وای اگر آدم جز چشم‌های او هیچ چیزش را نمی‌دید! - چون اگر آن دماغش که مثل متقار عقاب رو لب‌هاش آویزان شده نمی‌بود، اگر لپ‌های آویزانش نمی‌بود، اگر دهان تورفته‌ی بی‌دندانش نمی‌بود، آدم با دیدن چشم‌هاش قسم می‌خورد که ممکن نیست هنوز پا تو بیست ساله‌گی گذاشته باشد. شاید پشت این چشم‌ها روح او با شعله‌های بلند در حال سوختن است؛ همان روحی که اهل آبادی معتقدند موقعی که تازه سال‌های جوانیش را شروع می‌کرده پیش شیطان گرو گذاشته.

فقط مادر ما تنها نیست که دیوآییکا بچه‌هایش را گرفته. تقریباً سه‌ربع زن‌های آبادی را او زایانده است.

بیوه است و همه‌اش یک پسر دارد که اسمش توبه‌ئی Tobei است. حیاط خانه‌شان لخت است و خالی و خانه‌شان یک آلونک بیشتر نیست. چهارتا دیوار کج و کوله‌ی بی‌قواره با یک پنجره و دری که هیچ وقت درست چفت نمی‌شود. بامش پوشالی است و آدم انگشت به دهان حیران می‌ماند که چه‌طور تا حالا باد این آلونک زپرتو را برتداشته با خودش ببرد. چون تا حالا جلو همه‌ی توفان‌ها مقاومت کرده!

آلونک روی سرایشی ساخته شده و سیل‌گردانی که در نهایت مهارت کنده‌اند از چشم‌زخم سیلابه‌هایی که تابستان‌ها بعد از هر باران سیل‌آسای تند و دیوانه‌واری زنجیر پاره می‌کند در امان نگهش می‌دارد.

تو حیاطش فقط دو تا درخت اقایا هست. دو تا اقایای پیر کج و کوچ‌گره‌دار تابیده. خاک حیاط که حتا علف هرزه هم به زحمت توش سبز می‌شود خاک فقیر سنگلاخ سختی است. اگر با نوک چوب بخرایش به قشر زردرنگ می‌رسی که مخلوطی از ماسه و آهک است و ریشه‌ی هرچور علفی را می‌سوزاند.

توبه‌ئی - پسر دیوآییکا - تو راه‌آهن استخدام شده. صبح اول وقت از ایستگاه راه می‌افتد. یک کیسه‌ی ابزار به کولش یک پتک دسته بلند به دستش. در طول خط راه می‌افتد، به نحوی که همیشه یک پایش این‌ور ریل است یک پایش

آن‌ور. وقتی به محلی می‌رسد که دوسر ریل به هم متصل شده با پتکش ضربتی به آن می‌زند. صدائی که ازش بلند می‌شود طبیعی است. دوباره راه می‌افتد و باز به مفصل خط که رسید یک پتک دیگر می‌زند اگر صدایش جوری بود که به شکاش انداخت نکند یکی از مهره‌ها شل شده باشد، زانو می‌زند مهره‌ی شل را پیدا می‌کند آچاری از کیسه می‌آورد بیرون، محکمش می‌کند و دوباره راه می‌افتد. باز پتک می‌زند باز زانو می‌زند روزی هزاربار، روزی چندین هزار بار. دولا و راست می‌شود. حُب، این هم کاری است مثل باقی کارهای دنیا. زمستان‌ها باد و بوران می‌کوبدش پدرش را درمی‌آورد و منجمدش می‌کند، تابستان‌ها عرق از هفت چاکش راه می‌افتد.

از ایستگاه روی ریل سمت چپ راه می‌افتد. نزدیک‌های ظهر می‌رسد به اولین پست راهبانی ناحیه‌ی روشی ده و ده. آن جا یک خرده با زن راهبان اختلاط می‌کند، تو سایه‌ی اقا قیائی می‌نشیند و بخور و نمیرش را درمی‌آورد: یک تکه‌ی گنده ممالیگا و یک سر پیاز که با مِثت لُهِش می‌کند و یک خرده نمک که گوشه‌ی دستمال سفره‌اش گره زده و ممالیگا و پیازش را توی آن فرو می‌برد. پاره‌ئی وقت‌ها یک قوزه سیر جانشین پیاز می‌شود بعض وقت‌ها هم یک دسته تره جای سیر یا پیاز را می‌گیرد؛ با نزدیک شدن بهار، وقتی که دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شود آدم سق بزند خلائق برگ‌های تره را که همه‌ی زمستان یک گوشه‌ی خانه زیر خاک بوده درمی‌آورند قاتق ممالیگاشان می‌کنند.

موقع برگشتن به طرف ایستگاه، توبه‌ئی آن یکی ریل را پیش می‌گیرد. این کار را دوست می‌دارد. آخر هر ماه صنار سه شاهی می‌گذارند تو مِثتش. این پول سه برابر مزدی است که با کارگری در مزارع این و آن یا روزنامه‌فروشی توی شهر می‌توانت کاسبی کند. حتا یکنه‌ها هم استراحت ندارد.

آبادی خلوت است. توبه‌ئی به سرعت کارش را تمام می‌کند و پیش از ساعت چهار بعد از ظهر بند و بناط کار را تحویل سوزن‌بان ایستگاه می‌دهد، سرازیر می‌شود تو میخانه‌ی بوکور و چند تا استکان عرق می‌اندازد تو خندق بلا.

آن وقت برمی‌گردد به ده و برگشتنا مست و ملنگ شش دانگ می‌زند زیر آواز.
پاره‌ئی وقت‌ها جلو بخشداری که رسید می‌ایستد کلاه پوستش را می‌کوبد به
زمین و بنا می‌کند گرد و خاک کردن:

– آهای، کدخدا! صدایت درآید ببینم: انگار یک چیزی می‌خواستی به من
بگوئی... مواظب باش ها! من از آن‌هاش نیستم که ژاندارمت را بفرستی دنبالم مرا
ببرد برای آن ارباب گردن کلفتت بیل یا مفت بزنم! خودم یک پا دولتی هستم،
حالیتم می‌شود یا نه؟

اگر یک استکان زیاده‌تر زده باشد چندتا فحش چارواداری هم به ناف حضرت
بخشدار می‌بندد. و جالب این است که بخشدار هم از پس او نمی‌تواند برآید،
چون توبه‌ئی دیگر از حیظه‌ی قدرت او خارج شده.

توبه‌ئی وقتی که دیگر پاک از زنده‌گی کردن با مادرش خسته شد به فکر زن
گرفتن افتاد.

او هم به مادرش رفته و مثل او کوتاه و ریزه نقش است، گیرم عضلانی و
نیرومند. دست‌های چابک و فرزند دارد و چشم‌های زاغی که انگار خطوط‌شان تا
پشت گردنش امتداد پیدا می‌کند.

کی احتمال داشت به شوهری قبولش کند؟ – راه افتاد رفت پنج تا آبادی آن
طرف‌تر زنی برای خودش دست و پا کرد. اسم زنک باکا Baca است. عین خودش
کوتاه و ریزه میزه. برایش غذا درست می‌کند و توبه‌ئی چشم به راه است که
برایش تخم و ترکه پس بیندازد. همین روزها.

– توبه‌ئی! دلت می‌خواهد زنت چند تا بچه برایت بیاورد؟
– هرچند تا که قسمت باشد.

– با چی می‌خواهی بزرگ‌شان کنی؟

– با این دست‌ها!

و دست‌های توبه‌ئی پینه‌دار و پُر گره است. نه آخر صبح تا غروب به ریل‌ها

پتک می‌کوبد؟ هیچ کف‌بینی نمی‌تواند سرنوشتش را تو دستش بخواند. پوست کف دستش صاف شده و آماس کرده مدام قاچ می‌خورد و می‌ترکد.

تو آبادی، خلق‌الله هرچه کون‌شان لخت‌تر باشد تخم و ترکه‌شان بیشتر است. فکر می‌کنند که خوب، ما که داریم دو تا بچه را نان می‌دهیم بگذار سه تا باشد. وقتی سه تا شدند برای چهارمی هم یک خرده جا پیدا می‌شود با هرچه از آن یکی‌ها زیاد آمد می‌شود شکم این یکی را هم سیر کرد یا تنش را پوشاند، با خرده‌های نان و ژنده‌های هزار وصله، تابان‌ها که می‌توانند لخت و عور بگردند زمستان‌ها هم تو خانه می‌چند پهلوی بخاری دودناک نیم‌گرم یک جوری خودشان را گرم می‌کنند.

– چهارتا بچه... برو بالاتر: نه تا!

– زکی! به خیالت نه تا بچه خیلی زیاد است؟ تو دور درست ده تا بچه دارد، بچکو

Betchcou یازده تا، ماچیوکا Matchiouca سیزده تا که تازه چهارتاشان هم مرده‌اند.

نیوردا که دیمان خر پول داد می‌زند:

– آن وقت از گشنه‌گی فریاد یا قدوس می‌کشید!... من اجازه نداده‌ام زخم دو

شکم بیشتر بزیاید. یک دختر، یک پسر. والسلام.

– اگر مردند چی؟

– چرا بمیرند؟ بچه‌های من مثل فولادند.



همه‌مان ناخوش می‌شویم می‌افتیم. با کله‌های سنگین و دردناک و گونه‌های الو گرفته دراز به دراز ردیف رو مهتابی می‌خوابانندمان. چشم‌مان زده‌اند.

می‌دوند دنبال دیو آبی‌کا. مثل برق می‌آید می‌نشیند سرمان را می‌گیرد تو
دامنش شقیقه‌هامان را گردن‌مان را می‌مالد و مفصل دست‌ها و بازو‌هامان را میان
انگشت‌هایش می‌فشارد و در همان حال از سر صدق برای یکی یکی مان شغائیه
می‌خواند:

دیدم تو راه یه دختری
دختر از گل بهتری
از برگ گل نازک‌تری.
دیدم کمی ملولش
یه کیسه بود به کولش.
گفتم: «کجا؟»

گفت: «مادر!»

«دارم میرم به خاور،
اون جا که آفتاب درمیاد
با نیزه و سپر میاد،
میرم به دورا دورا
تو قبرا و تو گورا،
دور از تموم زنده‌ها
تو لونه‌ی خزنده‌ها
«که چال کنم — بچه‌ها را؟
«دردای بچه‌ها را!
«تا بچه‌های ناز نازی
«پاشن برن بی بازی
«از درد و تب آزاد بشن
«سرخ و سفید و شاد بشن

«بی غصه و بی غم شن
 «به پاکی شبنم شن
 «سبزه‌ی تازه روبشن
 «بلبل قصه گو بشن
 «جف چشاشون دوباره
 «بتابه مٹ ستاره
 «لبشون واشه به خنده
 «به حق یحیای تعمید دهنده!»

مادرم هرچه دارد می‌ریزد تو مٹ دیو آیکا و راهیش می‌کند.
 ما همان‌طور تو رختخواب می‌افتیم، یک ساعت، دو ساعت، گاهی یک روز
 و دو روز و گاهی یک هفته. آن قدر که دیگر حوصله‌مان از مریض بودن سر برود.
 آن قدر که دیگر خوب بشویم بتوانیم راه بیفتیم.
 تب امان‌مان را بریده. تابستان که می‌آید تب و نوبه می‌افتد به جان همه‌ی
 بچه‌های آبادی. مرض از باتلاق می‌آید و به جان‌مان می‌افتد. هیچ وسیله‌ئی هم
 تو دست‌مان نیست که جلوش را بگیریم. دکترگان‌چو مدعی است با یک جور
 گردی که به‌اش گنه گنه می‌گویند به سادگی می‌شود از چنگ تب خلاص شد.
 گیرم بهداری ده گنه گنه ندارد. تو بهداری جز چند تا قوطی خالی هیچی به هم
 نمی‌رسد. تو این قوطی‌ها یک زمانی چند جور مرهم و ضماد بوده. حالا رو در
 این قوطی‌ها عنکبوت‌ها تار بسته‌اند و تار عنکبوت‌ها به مرور زمان از گرد و
 خاک سیاه شده. ظاهراً تو شهر هر قدر دلت خواسته باشد گنه گنه هست. منتها
 آن قدر گران است که نزدیکش نمی‌شود رفت. راستش این‌که سالی یک‌بار چندتا
 پاکت گنه گنه برای بهداری می‌آید و سی‌رش مأمور بهداری، برای این که
 گنه گنه‌ها را اوستا برسان کند مقداری گیج می‌خرد و می‌ساید می‌زند تنگ‌شان
 میان خانواده‌هایی که بچه‌ی مریض دارند تخس می‌کند. به دیگران هم می‌دهد.

کثیش بولبوک و میخانه‌چی‌ها تنها خانواده‌هایی هستند که کُره‌هاشان نوبه نمی‌کنند. سی‌ریش در عوض گنه‌گنه برای خودش و دکترگان‌چو از خلایق تخم مرغ تازه تیغ می‌زند. مخلوط گج و گنه‌گنه را باید تو یک ظرف بزرگ آب حل کرد و بالا رفت مثل دُم مار تلخ است. تا بخوری برمی‌گردانی. مگر معده‌ی آدم می‌تواند نگهش دارد؟.. هیچی، یک زحمت بی‌نتیجه.

– جوشانده‌ی بید خیلی بهتر است.

دیو آیکاکا با چاقو چند تکه پوست بید می‌کند. آخر تو خانه‌ی خودمان دم چاه بید بسیار بزرگی هست. کرم‌های سبز چاق و چله‌ئی که پشت‌شان خال خال سفید دارد رویش وول می‌زنند. دیو آیکاکا پوست بید را ریز ریز می‌کند می‌ریزد تو کتری حلبی می‌گذارد رو آتش بجوشد. سه تا غل که زد کتری را برمی‌دارد می‌گذارد خنک شود.

– بخور داریه.

– چند قلمپ؟

– هر قدر توانستی بخور.

می‌رود تو باغ و صحرا می‌گردد برگ بابا آدم جمع می‌کند. چه علف و حشمتاکی است این برگ بابا آدم! حتا گاو هم به‌اش پوز نمی‌زند. دیو آیکاکا دوتا برگ پهنش را می‌گذارد رو مچ‌مان، درست رو مفصل، و با یک تکه پارچه محکم می‌بنددش. آدم اول هیچ حس نمی‌کند. اما یک ساعت بعد، آن جائی که بسته شروع می‌کند به سوختن. علف لعنتی شروع کرده به پختن پوست آدم. سوزشش درست تا مغز استخوان نفوذ می‌کند.

– چیزی حس می‌کنی داریه؟

– می‌سوزد خاله.

– اگر می‌سوزد برای این است که داری خوب می‌شوی.

– دیگر طاقتش را ندارم.

– باید طاقت بیاری.

کهنه وا شده. برگ بابا آدم را برمی داریم. پوست قرمز شده باد کرده و ترک خورده. جای علف درست و حسابی زخم شده. یک هفته‌ی تمام این زخم باز و بال گردن مان است. گاهی هم بیشتر. مواظبیم مگس رویش نشیند.

– من زخمم پوسته بسته.

– مبادا رویش را بکنی!

– نه، نمی‌کنم.

پوسته خود به خود می‌افتد. زیرش پوست سفید تازه‌ئی به چشم می‌خورد. جای زخم تا آخر عمر مهمانت است. اما تب؟... راستی راستی از شر تب خلاص شده‌ایم!

هنوز چیزی از رفتن تب نگذشته که گیر برفک می‌افتیم. لته‌ها مان ورم می‌کند. این هنوز چیز چندان مهمی نیست. قضیه موقعی بیخ پیدا می‌کند که روی تورم لته‌ها جوش‌های نوک سفیدی می‌ریزد بیرون قد نوک کبریت. هنوز این‌ها سر باز نکرده جوش‌های دیگری درمی‌آید. تمام دهن آدم تبدیل می‌شود به یک زخم گنده. گوشت که مریض است و دردناک می‌گردد و از زیرش قشر دیگری می‌زند بیرون از اولی بدتر. چیزی که درد می‌کند فقط گوشت آدم نیست: دندان‌ها هم همه گی درد می‌گیرد. ریشه‌ی دندان‌ها هم به زُق زُق می‌افتد.

دیوآییکا همین جور یک‌ریز برای مان شفائیه می‌خواند. پت‌ریا Pétria همین جور. لب‌ها مان را یک‌ریز با آب دهن تر می‌کنیم. صبح تا شب کارمان همین است. آن قدر که دیگر از زور خسته گی خواب‌مان می‌برد. اما دوباره از زور درد بیدار می‌شویم، روی تشک از این دنده به آن دنده می‌غلتیم. دوباره خواب‌مان می‌برد اما کدام خواب!

دست آخر قال برفک هم کنده می‌شود. تخم مرض را باد با خود می‌آورد و با خود به جاهای دیگر به آبادی‌های دیگر می‌برد.

دختوی داریم که رو دست‌مان مانده، خوشگل نیست، نمی‌برندش؟

دیوآییکا را خبر می‌کنیم. سفره‌ی دل‌مان را جلوش پهن می‌کنیم و درد دل‌مان

را روراست به‌اش می‌گوئیم.

دیوآییکا شروع می‌کند به ذکر گرفتن. شربتی درست می‌کند و دعاهائی به‌اش می‌خواند. مادر دختر ته دلش قرص می‌شود دیوآییکا هم خود دختره هم. دیوآییکا به‌شان می‌گوید: سروکله‌ی خواستگارها روی جاده‌های غروب پیدا می‌شود.

گاهی پیش می‌آید که راستی راستی خواستگارها پیداشان می‌شود گاهی هم نه، اما زن‌هائی که دختر دم‌بخت تو خانه دارند - و آخرش هم آن قدر تو خانه می‌ماند که می‌ترشد - هرگز نومی‌دی به دل خودشان راه نمی‌دهند و کماکان به افسون‌ها و جادو جنبل‌های پیرزن معتقد باقی می‌مانند.

شهرت دیوآییکا تا خیلی دورها رفته به خیلی از آبادی‌های دوردست رسیده. دختر خوش بروروثی شوهر کرده. از خوشگلی و جوانی گذشته یک صندوق پُر از رخت و لباس و پارچه‌های قشنگ هم به خانه‌ی شوهرش برده. سر جهیز حسابی هم دارد: زمین و احشام و چه و چه. آدم شاخ درمی‌آورد، چون که چرخ فلک هر جور که دل خودش بخواد می‌گردد: هنوز رختخواب دامادی را جمع نکرده‌اند که، عروس دل داماد را می‌زند. و هنوز دامب و دو موب عروسی تو گوش هاست که داماد پاشنه را ورکشیده دنبال زن‌های دیگر راه افتاده.

این جا هم باید دوید دنبال دیوآییکا که بیاید جادو جنبل کند تا طلسمی که رقیب‌های عروس ترتیب داده‌اند باطل شود.

و دیوآییکا این جوری است که چرخ زنده‌گیش را می‌گرداند.



م-چیوکاها Matchiouca هفده نفرند تو یک اتاق: بابا ماچیوکا و پیرزنش و سه تا پسرشان و عروس‌هاشان و نوه‌هاشان از دختر و پسر به سن و سال‌های مختلف،

قد و نیم‌قد، همه‌شان مثل چغندر ریخته‌اند روی هم... خانه‌ی بزرگی دارند. اما تو اتاق‌های دیگر، زمستان‌ها گوسفندهاشان را نگه می‌دارند. که تو جای گرم و نرم برای‌شان بره‌های چاق و چله بزایند.

تو اتاق‌شان از تختخواب خبری نیست. کف زمین را پوست گوسفند پهن کرده‌اند. کنار دیوارها بالش چیده‌اند. پنجره را میخ کرده‌اند که مطلقاً باز نشود و سوز و سرمای زمستانی مطلقاً تو نیاید. روی پوست‌ها می‌خوابند آن هم لخت و پتی که پیرهن‌هاشان دیرتر خراب بشود. پیرهن زیادی هم ندارند. هرکدام یکی. همه‌شان بوی پنیر می‌دهند. بوی کشک و پشم خیس گوسفند می‌دهند.

خاطرخواه دختری شده‌اید که نگاه تو روی‌تان نمی‌کند؟ بالاخره آدم هر چه قدر هم پسر خوبی باشد باز نمی‌تواند ادعا کند در خوش‌برورونی و شیرمردی تک است!... خُب، راه می‌افتید می‌روید خانه‌ی دیوآییکا:

– چه خاکی به سرم بریزم ننه دیوآییکا؟ دختر ماچوکا محل سگ بم نمی‌گذارد!

– کدام یکی‌شان؟

– پاراس کیوا Paraskiva.

– غصه نخور پسر جان. ننه دیوآییکا هرچه از دستش بیاید برایت می‌کند... اما

حالا خودمانیم: از چی چی پاراس کیوا خوشتر آمده؟ خوشگل‌تر از او گیر نیاوردی؟

– راستش نه، ننه دیوآییکا.



مادرم دارد می‌میرد. بعد از آن ناخوش دور و دراز همه‌مان یقین کرده‌ایم که دیگر دارد آخرین ساعات عمرش را می‌گذراند. دیگر حتا حرف هم نمی‌تواند

بزند. روزها و روزها گذشته که لب از لب نجبنانده دهن باز نکرده. لب‌هاش باد کرده قاچ خورده است. به زحمت تکانی به‌شان می‌دهد تا حالی‌مان کند که یک چکه آب می‌خواهد. سینه‌اش به خس خس افتاده. شب و روز بالاسرش بیدار خوابی می‌کشیم و مواظبیم. شب‌ها تا صبح شمع می‌سوزانیم. خواهرهایم از بس بیدار خوابی کشیده‌اند به جان آمده‌اند و دیگر مرگاش را از خدا می‌خواهند.

پدرم رفته با چوب‌فروش حرف زده قیمت تخته‌ئی را که حالا یا یک ساعت دیگر یا چند روز دیگر برای ساختن صلیب لازم‌مان می‌شود باش تمام کرده. مادرم دارد از دست می‌رود. حالا دیگر مُردن برایش یک جور آسایش است. این که آدم ماه‌ها و ماه‌ها تو خانه پاگیر کسی باشد که نفسش به زحمت می‌رود و برمی‌گردد و از همین حالا شروع کرده به گنبدن نه آسان است نه کیفی دارد. اما با همه‌ی این احوال مادر نمی‌میرد... آهان، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند. دارد دستش را تکان می‌دهد. ای وای! دارد حرف می‌زند:

– یک چیزی بدهید به من بخورم!

برایش غذائی حاضر می‌کنیم. یک ساعت می‌گذرد. بعد یک ساعت دیگر. و مادر دوباره خوراکی می‌خواهد!

کم‌کم آبی زیر پوستش می‌دود. دستش را به دیوارها می‌گیرد و تو اتاق راه می‌رود. می‌رود دم درِ خانه می‌ایستد. می‌رود رو ایوان می‌ایستد به تیرک‌های آن تکیه می‌دهد. پاهایش دیگر زیر تنش تا نمی‌شود. معجزه شده.

مادر که پیش از ناخوش شدن هرگز لبخند به لب نمی‌آورد حالا بکدم خنده از دهانش دور نمی‌شود. درست همان موقعی که همه ازش قطع امید کرده بودیم جان به تنش برگشت و عمر دوباره پیدا کرد.

دکتر گان‌چو چیزی نمانده که یک جفت شاخ پیچ‌پیچی خوشگل از پیشانیش بزند بیرون. دیوآییکا متعجب‌تر از گان‌چو و در و همسایه متعجب‌تر از دیوآییکا. خلق‌الله که انگشت به دهن حیران مانده‌اند مدام دسته دسته می‌آیند دیدن

مادرم. انگار به دیدن مسافری می‌آیند که از آن‌ور عالم برگشته. مادر از جواب دادن به سوالات جماعت درمانده. نمی‌تواند جواب درستی به پرسش‌هاشان بدهد. همین قدر می‌داند که روزهای درازی از خود بیخود بوده. بی‌هوش و بی‌گوش. نه چیزی می‌دیده نه چیزی می‌شنیده. اما عوضش این را هم می‌داند که در تمام آن مدت یک لحظه از سرش نگذشته است که عمرش به آخر رسیده و باید غزلِ خداحافظی را بخواند:

— من یک دور تسبیح بچه دارم. باید خوب می‌شدم که بتوانم به آن‌ها برسم. مگر می‌توانستم آن‌ها را دست کسی بسپرم؟ کی تر و خشک‌شان می‌کرد؟ کی پرستاری‌شان می‌کرد؟ کی درز و دورز‌شان را وصله می‌کرد؟... تو دوره‌ی ناخوتسیم به خیلی چیزها فکر کردم. فکر همه چیز را کردم جز فکر مُردن را. حالا معلوم می‌شود که مرگ هم فکر مرا نکرده بود. از یک وجیم رد شد و مرا ندید. اگر از من بپرسید می‌گویم آدمی که سن و سال چندانی نداشته باشد اگر از مرگ ترسد و مدام به فکر مرگ نیفتد محال است از ناخوشی بمیرد... چه دلیلی داشت من به مُردن فکر کنم؟ فقط به فکر زنده‌گی‌م بودم. زنده‌گی کنار بچه‌هام... آخ که زنده‌گی چه قدر خوب است!

صورت پوست و استخوانیش زرد است. زردی که سیاه می‌زند.

خلق‌الله نگاهش می‌کند حرفش را می‌شنوند شانه‌هاشان را می‌اندازد بالا تعجب می‌کنند و راه‌شان را می‌کشند می‌روند... بگذار بروند.

اما انگار بازگشت سلامت مادرم برای من آمد نیامد داشت، چون درست از چند روز بعدش ناخوشی من شروع شد.

مدام ناخوشم. گاهی سرم درد می‌کند گاهی پاهایم گاهی دست‌هایم. از جایم جنب نمی‌خورم و با وجود این مدام احساس می‌کنم که از خسته‌گی دارم نفله می‌شوم. کم‌کم نسبت به هرچه می‌خورم احساس بی‌میلی و نفرت می‌کنم. دیگر اشتها برایم باقی نمی‌ماند. دلم باد کرده آمده بالا و مدام هم بالاتر می‌آید. حالا دیگر قدرتِ تکان خوردن ندارم.

پدرم بغلم می‌کند می‌بردم پیش دکرگان‌چو.
 - چه‌ات شده ریغونه؟ پشه لگدات زده؟ ناخوش شده‌ای؟ کار بهتری
 نمی‌توانستی بکنی؟... حتماً تقّت می‌خواهد درآید؟
 پیره‌نم را تا زیر چانه‌ام می‌زند بالا. رو نیمکت درازم می‌کند و با انگشت
 توتوق می‌کوبد رو شکم. شکم درست و حسابی مثل یک طبل باد کرده.
 گنجه را زیرورو می‌کند گرد سفیدی درمی‌آورد می‌دهد به پدرم.
 - این را تو آب حل کن بده بش بخورد.
 پدرم دوباره کولم می‌کند برم می‌گرداند به خانه. گرد را می‌ریزد تو آب آن قدر
 همش می‌زند تا مثل دوغاب آهک شیری رنگ می‌شود.
 - بزنی داریه!
 آب شیری رنگ را می‌اندازم بالا. تلخ تلخ است. دل و روده‌ام را به هم می‌زند.
 همه‌اش را بالا می‌آورم.
 روزهای بعد هم برنامه‌ی خوردن آبی که گرد دکرگان‌چو توش حل شده
 ادامه پیدا می‌کند. اما هرچه این زهرمار را می‌خورم فاصله‌ی من و سلامت بیشتر
 می‌شود.
 دست آخر می‌روند سراغ دیوآییکا. او هم با انگشت‌هایی که شکل پنجه‌ی
 عقاب است روی پشت و شکم دمبک می‌زند. لای پاها و زیر بغلم را حسابی
 دستمالی می‌کند. از ناخوشیم سر در نمی‌آورد، این است که برای شناختن آن
 می‌رود سراغ شیوه‌های خاص خودش:
 می‌برندم تو راهرو کنار اجاق رو یک بغل گاه و کلش درازم می‌کنند. دستور
 می‌دهد برایش یک تکه حلبی بیارند. از آن چیزی به شکل تابه درست می‌کند با
 یک تکه چوب برایش دسته‌ئی می‌گذارد. بعد پدرم را می‌فرستد یک تکه سُرَب
 بخورد بیاورد. سُرَب که رسید دیوآییکا چند تکه‌اش را می‌ریزد تو تابه‌ی
 من درآورده‌اش می‌گیرد رو آتش تا ذوب بشود. یک تغار بزرگ آب می‌گذارد کنار
 من سُرَب آب شده را می‌ریزد تو تغار آب، سُرَب ذوب شده می‌بندد و دیوآییکا

از روی اشکالی که تکه‌های فلز پس از منجمد شدن به خودشان می‌گیرند نوع بیماری و داروهای شفابخش آن را کشف می‌کند!

حالا سُرَب ذوب شده است. عجوزه‌ی جادوگر می‌ریزدش تو تغار آب. سُرَب مذاب چروک می‌خورد تو آب سرد فسی می‌چمد و می‌ترکد. تکه‌ئی از فلز سوزان به طرف من می‌جهد می‌چسبید به صورتم.

ناخوشی، به همین راحتی مثل آتشی که آب بریزند روش خاموش شد رفت پی کارش! درست مثل ناخوشی مادرم...

شیطان دیوانش را بکند این دیوآییکا را! عجب حرامزاده‌ئی است! من که به جادو جنبل اعتقادی ندارم. مادرم هم این حرف‌ها تو کتش نمی‌رود. اما آدم وقتی درد و ناراحتی امانش را بریده باشد به هر چرت و پرتی اعتقاد پیدا می‌کند.



ف فلوره فلورآکا Florca Floaca – نوحه‌خوان کلیسا – دندانش پیش یکی از دخترهای آبادی همسایه گیر کرده.

نوحه‌خوان آدمی است لاغر و استخوانی با صورتی ورچروکیده، تب لازم جگرش را می‌خورد. جلو محراب کلیسا آواز می‌خواند و صوت خوشی دارد. زیان چرب و نرمی هم دارد و از همه‌ی این‌ها گذشته تو آبادی خط و ربطش منحصر به فرد است. چیزی نمانده بود میرزای بخشداریش کنند.

اما دوتا غصه دارد که از خواب و خوارک انداخته‌اندش: اولیش این که همه‌ی دخترها می‌دانند فلوره‌آ خیر از جوانیش نمی‌بیند و مرگ به کمیش نشسته، و به این علت هیچ کدام زنش نمی‌شوند. یک نوحه‌خوان که بیشتر نیست. درست است که درآمد خوبی دارد اما این که کافی نیست. اگر واقعاً برای خودش کسی

بود و کم و بیش پولی پس دست داشت باز می‌توانست دختری را پیدا کند تا فقط رو حساب این که ناخوش احوال است و چیزی به نفس آخرش نمانده زنش بشود؛ رو این حساب که بختش بزند و با ترکیدن نوحه‌خوان به یک بیوه‌ی پولدار تبدیل بشود. پس اگر می‌توانست منشی بخشداری بشود ورق برمی‌گشت و اوضاع از این رو به آن رو می‌شد. اما از بخت بد، محل منشیگری خالی نیست: ژیکا استانسکو Gica St. - میرزای فعلی بخشداری - درست است که آدم چندان سلامتی نیست، اما وظایف اداریش را با وظیفه‌شناسی و احساس مسؤلیت کامل انجام می‌دهد... البته هیچ بعید نیست که یکی از همین روزها نوحه‌خوان کلیسا جنازه‌ی منشی را تا قبرستان مشایعت کند. اتفاق است دیگر. اما عکسش هم صادق است. یعنی بعید هم نیست که یکی از همین روزها استانسکو اسم نوحه‌خوان را تو دفتر متوفیات بنویسد و شناسنامه‌اش را باطل کند. این‌ها مطالبی است که اهل آبادی درباره‌اش فکر می‌کنند و حرف می‌زنند.

فکر عجیبی مثل میخ به کله‌ی نوحه‌خوان فرورفته و هیچ جور دست از یخه‌اش برنمی‌دارد. آن فکر این است که با جادو جنبل مرگ میرزای بخشداری را جلو باندازد!

بارها و بارها دیروقت شب بلند شده رفته سراغ دیوآییکا، او را گیر آورده به تفصیل باش گفت و گو کرده.
دیوآییکا به‌اش گفته است:

- شوخی بردار نیست این کار. تا حالا من هیچ وقت برای کُشتن کسی جادو نکرده‌ام. این که آدم با طلسم و جادو جنبل کسی را بکُشد معصیت بزرگی است. اما چون شما هستید اگر پول کلانی بلفید به خاطر گل روی تان می‌کنم، هرچه بادآباد!

نوحه‌خوان راه می‌افتد می‌رود شهر پولی از یکی از بانک‌ها قرض می‌کند می‌آورد می‌دهد به دیوآییکا.

دیو آییکا دست به کار می‌شود. متها فقط خودش از این قضیه خبر دارد و نوحه‌خوان. حالا دیگر چه‌طور شد که همهی آبادی از قضیه بو بردند خدا می‌داند! شاید نوحه‌خوان دهن‌لقی کرده نتوانسته جلو زبانش را بگیرد. چون دیو آییکا خودش در این جور موارد انگار چاک دهنش را دوخته‌اند. اگر رأیش نباشد چیزی را بروز بدهد عزرائیل هم نمی‌تواند یک کلمه حرف از دهنش بیرون بکشد و اگر موم آب کرده تو حلقش بریزند بابت کارهای جادوگریش لام تا کام حرفی از زبانش درز نمی‌کند.

طرف ایستگاه راه‌آهن، زیر تپه، قبرستان آبادی قرار گرفته که سال‌وبائی وسعتش چندین برابر شد. درست در چند قدمی خط آهن، در پنج یا شش قدمی آن، کلیسای قدیمی قبرستان که با چوب ساخته شده برپاست. شهرت دارد که این کلیسا خیلی خیلی وقت پیش‌ها زمان تسلط ترک‌های عثمانی در آن سوهای دانوب به دست یکی از پیشه‌ورهای محال پاله‌ونا Plevna فقط از چوب‌های یک درخت ساخته شده. مؤمنان تو قلب زمستان دوبار با سورت‌هاشان از روی یخ‌های دانوب گذشته‌اند تا قطعاتش را آورده‌اند به این نقطه، آن وقت خود آن پیشه‌ور آمده قطعاتش را سوار کرده بعد هم پیشه‌ور دیگری آمده شمایل‌هایی را که به دیوارها آویزان است کشیده.

کلیسا خیلی کوچولو است. فوئتن بیست تا آدم بتوانند آن تو جا بگیرند. انگاری آن زمان‌ها جمعیت آبادی بیش از این‌ها هم نبوده. خاکی که بر اثر گذشت سال‌ها پشت دیوارهایش جمع شده باعث شده این جور به نظر بیاید که کلیسا تو زمین فرو رفته. و حالا به همین خاطر از اولش هم نقلی‌تر تو چشم می‌زند... جغد‌هایی که هر شب رو تیرهای مخابرات کنار خط آهن می‌نشینند و تو دل ظلمت ناله‌های شوم دلخراش سر می‌دهند تو بُرج ناقوس کلیسا لانه کرده‌اند... تو این کلیسا فقط مجالس ختم برگزار می‌شود: طفلی می‌رود روی برج و ناقوس را به صدا درمی‌آورد. جغدها وحشت‌زده از آن تو فرار می‌کنند و روشنایی روز گیج

و ویج‌شان می‌کند چشم‌شان را می‌زند.
شمایلی‌ها را موریانه زده و کرم‌های چوب همه جاشان را جویده‌اند.

تو آبادی، پسر بچه‌ئی به رحمت خدا رفته.
طفلیک دو هفته‌ی تمام دندان‌هایش کلید شده بود. لابد خواب بندش کرده بودند.

پدر و مادر و قوم و خویش و دوست و آشنای خانواده به دنبال کشیش
جنازه را تا گورستان مشایعت کرده‌اند. به کلیسا که وارد شدند شمع‌ها را روشن
می‌کنند و ناگهان همه از حیرت دهان‌شان وامی‌ماند: قدیسانی که شمایل‌شان به
دیوارهای کلیسا آویزان است هیچ کدام چشم ندارند! - یکی آمده با نیش چاقو
چشم‌هاشان را درآورده!

کشیش فکر می‌کند: - پناه بر خدا! این کار کارگی می‌تواند باشد؟
قدیسان و حواریون همه کور شده‌اند. هیچ کدام‌شان چشم ندارند. فکر همه
می‌رود پی دیو آیکا.

- کار کار دیو آیکا است! او باید چشم‌های قدیسان را درآورده باشد!
سرکار نیکولائیه می‌لوجل عجزوزه را می‌کشد می‌آورد تو پاسگاه کتک
مفصلی به‌اش می‌زند می‌اندازدش زیر مُت و لگد لهش می‌کند. تهدیدش
می‌کند که اگر مقرر نیاید کت بسته می‌فرستدش شهر.
دیو آیکا مقرر نمی‌آید:

- من چشم‌های قدیسان را دریاورده‌ام. به‌تان گفتم که من نبودم. مرا بکشید
و یک گناه دیگر هم به باقی گناه‌تان اضافه کنید اما همان است که گفتم... نُب،
پس چرا وایتاده‌اید این دست آن دست می‌کنید؟ یا الله دیگر؟ مرا بکشید که
مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید! عینهو قابیل که به هابیل کولی
می‌دهد!

سرکار می‌لوجل دلش را به همین خوش کرد که شانه‌های عجزوزه را بگیرد از

توی پاسگاه پرتش کند میان خاک و خلی وسط جاده.

دیوآییکا لنگ لنگان خودش را می‌رساند به خانه‌اش چند روزی می‌خوابد و خوب می‌شود اما قدیان که تو شمایل‌ها چشم‌های آبی داشتند بعد از آن که با نوک چاقو باباقوری شدند با همه‌ی قدیی و دنگ و فنگ‌شان همان جور باباقوری ماندند که ماندند که ماندند.

به قول آقای دومیتسکو Doumitrescu:

— اگر آن‌ها قدیسند می‌توانند جل خودشان را تمام و کمال از آب بکشند

بیرون. آن‌ها بی‌چشم هم می‌توانند ببینند. ما بیچاره‌های بدبختیم که برای دیدن حتماً باید چشم داشته باشیم!



پس از اغتاشی که تو دهات راه افتاد، وقتی که دیگر تیرباران شده‌ها می‌بایست تو گودال‌های دسته جمعی بی‌سنگ و صلیب‌شان به کلی پوسیده باشند و دوبار علف بر آن گودال‌ها رسته باشد و پژمرده باشد و پوسیده باشد؛ وقتی که جانِ سالم در بُرده‌ها با استخوان‌های خرد و خمیر از زندان‌ها و سياهچال‌ها به خانه برگشتند؛ یک شب مرد درشت‌اندام سرخ‌موئی که میل‌های دراز دم‌عقربی داشت با یک چمدان کوچولو از قطار پیاده شد.

قطار با پنجره‌های روشنش در جهت دانوب به راه افتاد و مرد موسرخ رو سکوب ایستگاه باقی ماند. سکوب با نور ضعیف فانوسی که چراغ نفتی کوچولوئی توش می‌سوخت روشن بود. دوروبر، تاریکی بود و شب.

روتزوی Rouizou سوزن‌بان ازش پرسید:

— از کدام طرف می‌روید؟

– من فردا تو این آبادی کاری دارم. می‌خواستم جایی پیدا کنم شب را توش بگذرانم.

– یک خرده مشکل است. این جا مسافرخانه به هم نمی‌رسد فقط چندتا میخانه دارد. مسافرها عادت ندارند تو این آبادی لنگ کنند. این جا فقط یک گذرگاه است.

– یعنی تو یک‌همچو وضعی هیچ جور نمی‌شود یک تخت خواب پیدا کرد که آدم بتواند چند ساعتی روش دراز بشود؟ برای آن تخت یا آن اتاق پول می‌دهم، می‌دانید؟ حتماً برای زحمتی هم که به شما می‌دهم پول خواهم داد.
– باشد. می‌گردیم. بروم از آقای رئیس ایستگاه اجازه بگیرم که همراه‌تان بیایم تو آبادی. در چندتا خانه را می‌زنیم ببینیم چه می‌شود. شاید زد و بخت‌مان گفت.

هر دو با هم از کنار رودخانه راه می‌افتند از پُل می‌گذرند می‌روند تو قریه‌ی آن‌ور رودخانه.

سوزنیان همین جور دست بر قضا می‌گویند:

– این جا تو این خانه یک پیردختر هست که تک و تنها زنده گی می‌کند. دوتا اتاق دارد. شاید بشود کاری کرد که تا صبح تو یکی از آن‌ها بخوابی.

در خانه‌ی دختر پانده‌له چیوشکا Pandélé Tchichouchca را می‌کوبند. پیردختر قبول می‌کند یک امشب مرد غریبه را تو خانه‌اش نگهدارد...

مردک آن جا ماند و... هنوز هم که هنوز است همان جا مانده. خلاق‌الله توانستند بفهمند که اسمش دومیترسکو است. یک مدت که، تقریباً می‌شود گفت پا از اتاق بیرون نگذاشت. بعد یواش یواش آمد تو حیاط، دست آخر آمد تو کوچه و یواش یواش شروع کرد به اختلاط کردن با این و آن:

– اشتفانه خیلی صبر کرد. اما حق داشت صبر کند: متظر بختش بود!

– آن هم چه بختی! ازدواج کردن با یک مرد شهری!

– چیزی که حرف ندارد این است که در هر حال شوهرش او را برای کار

نمی‌فرستد سرزمین.

دومیترو دومیترسکو D. Doumitrou مدتی این‌ور و آن‌ور گشت، دنبال چیزی که سرش را گرم کند، دنبال کاری که به‌اش مشغول بشود.

خلق‌الله به‌اش می‌گفتند: - آقا دومیترسکو! شما باید مأمور وصول مالیات می‌شدید چون ازتان پیدا است که آدم جوانمردی هستید. اگر سال‌های خشکی و قحطی پیش می‌آمد و نمی‌توانستیم سر وقت مالیات‌ها مان را بپردازیم به‌مان فشار نمی‌آوردید.

- از اعتمادی که به‌ام دارید یک دنیا ممنونم. متها من اهل آن جور کارها نیستم.

- چرا نیستید؟ کار دولتی که آن قدرها مشکل نیست. چه کار بکنید چه نکنید تفاوتی نمی‌کند: آخر ماه حقوق‌تان را به جیب می‌زنید.

- موضوع سر همان حقوقش است: از گلوی من پائین نمی‌رود.

- این همان پولی است که، خب دیگر، ژاندارم هم به جیب می‌زند.

- ناظرها هم همین طور.

- بخشدار هم.

- انگار پولی که مثلاً کشیش به جیب می‌زند حلال‌تر از آنها است!

- فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است. پولی است که از راه

شرافتمندانه گیرش می‌آید. چون که آموزگار در عوض این پول از مخش مایه

می‌گذارد؛ چون که عوض این صنار سه‌شاهی پدر خودش را می‌سوزاند تا

بچه‌های ما خواندن و نوشتن یاد بگیرند.

- البته اگر واقعاً پدر خودش را بسوزاند!

- گویا موقعی که آشوب راه افتاد بعضی از ژاندارم‌ها طرف مردم را گرفته

بودند.

- خیلی خیلی کم. بیشترشان مردم را به گلوله بستند.

- تو جنگل، می‌شود درخت خشکیده وجود نداشته باشد؟

- متها جنگل ما زیادی درخت خشکیده دارد!
- اریاب‌ها...
- افسوس که نتوانستیم خودمان را از شرشان نجات بدهیم.
- مشکل بوده. آن‌ها اسلحه دارند، توپ و تفنگ دارند، ماها فقط چماق تو دست‌مان است.
- دست‌کم دق دل‌مان که خالی شد! دست‌کم نفسی که کشیدیم!
- بعد هم عین همین کار را اریاب‌ها کردند!
- تو شورش، تو همه‌ی کشور چندتا اریاب به درک واصل شد؟
- آقای دومیترسکو که پیداست خیلی چیزها سرش می‌شود می‌گوید: –
- همه‌اش یک چندتائی. حتا می‌شود روی انگشت‌های یک دست شمرده‌شان!
- از ناظرها چندتا؟
- از آن‌ها هم فقط چندتائی. فوقش آن‌ها را می‌توانید رو انگشت‌های دوتا دست‌تان بشمرید، گیرم باز چندتا انگشت‌تان نشمرده باقی می‌ماند!
- حُب، از کون لختی‌ها و پابره‌ها چندتا کشته شدند؟ شورش که خوابید به دستور اریاب‌ها چندتا از آن‌ها را سر به نیست کردند؟
- آقای دومیترسکو می‌گوید:
- بعضی‌ها می‌گویند یازده هزارتا، بعضی‌ها می‌گویند پانزده هزارتا. اما هستند کسانی که بااطمینان خاطر می‌گویند هفده هزارتا هم از زن و مرد و بچه زیر شکنجه جان داده‌اند یا تیرباران شده‌اند. آن‌ها را کشته‌اند بی‌این که حتا زحمت نوشتن اسم‌هاشان را به خودشان بدهند... می‌دانید چرا؟ برای این که هیچ وقت نشود دقیقاً معلوم کرد چندتا بوده‌اند.
- بی‌شرف‌های ناکس! مردم بی‌گناه بدبخت را قتل‌عام کرده‌اند و باز هم هر وقت دیگر که بخواهیم سربلند کنیم همین جور قتل‌عام‌مان می‌کنند... های ناکس‌های بی‌شرف!
- این بسته‌گی دارد به خود ما.

– چه طور مگر؟

– اگر باز هم مثل دو سال پیش بدون اینکه میان آدم با آدم و میان آبادی با آبادی پیوندی برقرار باشد، بدون این که رهبری‌ئی در کار باشد، بدون این که پیشاپیش نقشه‌ی دقیقی طرح شده باشد مردم بخوانند قیام کنند بی هیچ گفت‌وگو نتیجه‌اش همین خواهد بود که آن بار دیدیم. یعنی باز هم ارباب‌ها ژاندارم‌ها و سربازها را می‌اندازند به جان مردم و همه را از دم شمشیر می‌گذرانند.

– مثلاً کی باید راه و چاه را نشان ما بدهد؟

– آقای دومیتسکو دوباره می‌گوید:

– وقتِ وقتش کسانی پیدا می‌شوند که این کار را بکنند!

– «آن‌ها» حالا کجا هستند؟

– یک‌جائی باید باشند. اگر نباشند هم بالاخره به وجود می‌آیند، به دنیا می‌آیند.

استوئیان گان‌جوی Stoïan Gantchou سال‌خورده که مثل دیشِ شیپورچی از جنگجویان سال ۱۸۷۷ است در حالی که به سینه‌ی خود صلیب می‌کشد فریاد می‌زند:

– آی خدای مهربان، هرچه زودتر برسان‌شان!

– عموجان! در هر حال به تو یکی که وصلت نمی‌دهد. می‌خواهی چه کارشان کنی؟ تو یکی که در هر حال آن‌ها را نمی‌بینی.

– باشد. این‌ها که می‌بینندشان. به این‌ها که وصلت می‌دهد. منظورم این بچه‌هائی است که الآن دارند آن طرف تو کوچه خاک بازی می‌کنند.

بچه‌هائی که دارند تو کوچه خاک بازی می‌کند مائیم. با ایت‌زیکو، توتانو، تورتوریکا و گان‌گو کولی بازی می‌کنیم. ایت‌زیکو به من کولی می‌دهد، توتانو به تورتوریکا – گان‌گو تک مانده. نه کولی می‌دهد نه کولی می‌گیرد. مثل کره اسب تو دست و پای ماها می‌پلکد.

وقتی نوبت ایت‌زیکو می‌شود که به من کولی بدهد می‌جهم پشش یا ترکه می‌زنمش. مثل یک یابوی راست راستکی می‌زنمش. او هم شروع می‌کند به دویدن و جفتک انداختن و شیهه کشیدن. از دویدن که خسته شد نوبت من می‌شود که به او کولی بدهم. حالا من باید بدوم و شیهه بکشم. چه اسپ شرووری می‌شوم! لگد می‌پرانم، شیهه می‌کشم و چنان جفتکی می‌اندازم که خودم هم ترسم برمی‌دارد؛ چون ایت‌زیکو گوز معلق می‌شود رو زمین تو‌گرد و خاک وزوزش راه می‌افتد:

– من دیگر با تو بازی نمی‌کنم.

– کار خیلی خوبی می‌کنی!

درباره‌ی آقای دومیترو دومیتروسکو – داماد پاندله چیوشکا – اهل آبادی حدس‌های جوربه‌جور می‌زنند.

می‌گویند: – شاید جاسوس باشد از باب‌ها مخصوصاً فرستاده باشندش مزه‌ی دهن ما را بفهمند.

– شاید قاتاقی باشد که آمده این جا خودش را قایم کند.

– شاید یکی از کله‌گنده‌های شورشی است، برای رد گم کردن آمده این‌ورها.

– خدا بهتر می‌داند. مگر نشنیده‌اید می‌گویند: به دزد یک گناه می‌بندند به

قربانی هزارتا؟

بالاخره آقای دومیتروسکو موفق شد برای خودش کاری پیدا کند: نماینده‌ی تجارتی یونانی‌ها شد. از دهقان‌هایی که بنشن و حبوبات اضافی داشتند به حساب یونانی‌ها خرید می‌کرد. البته کم پیدا می‌شود دهقانی که محصول زیادی داشته باشد و بخواهد به پول نزدیک کند اما با وجود این هستند کسانی که زمین زیادتری داشته باشند.

اشتفانه چیوشکا از وقتی شوهر کرده آبی زیر پوستش رفته و جوان‌تر شده،

زیر و زرننگ شده تر و فرزتر قدم برمی دارد و تو حیاط تو باغچه تصنیف‌های عشق و عاشقی زمزمه می‌کند. گاهی ناگهان تو خودش فرو می‌رود و دلش را غصه می‌گیرد:

— چه‌ات شده اشتفانه؟

— رفتم تو فکر شوهرم. آدم عجیبی است. می‌ترسم از دستم برود. می‌ترسم یک روز دیگر برنگردد. حالا دیگر هیچ طاقت تنها ماندن را ندارم. تو دل شب از آسمان افتاد تو بغلم. هنوز که هنوز است نمی‌دانم از کجا آمده. هیچ وقت با من از پدرش، از مادرش. از خواهری برادری چیزی، یک کلمه حرف نمی‌زند. از هیچ چیزی خبر ندارم. هیچ وقت هیچی بم نگفته.

— خُب، حالا که او هیچ نمی‌گوید تو هم چیزی ازش نپرس شاید بالاخره یک روز خودش به زبان بیاید. لابد حرف نزدنش علتی دارد. مثل لالمانی گرفتن همه‌ی مردهای دیگر.



پائیز نزدیک شده بود.

حالا دیگر پائیز است.

ذرت را درو کرده‌اند. تاک‌ها را که بعد از آفت زدن موستان‌ها از نو نشا شده‌اند برای این که از سرمای زمستان محفوظ بمانند زیر توده‌های کاه پنهان کرده‌اند.

مدرسه دوباره باز شده. درخت‌ها برگ‌های زردشان را پاک به زمین ریخته‌اند. باد. باران.

باد متغیر.

باران ریز و تند. باران پائیز.

فلوره آفلو آکای نوحه‌خوان خون برمی‌گرداند. دیگر نمی‌تواند بخواند. حتا دیگر نمی‌تواند از اتاق پا بگذارد بیرون. بولبوک کشیش را برای اعتراف به بالین خود می‌خواند:

– پدر! من دیوآییکا را واداشتم چشم‌های قدیان را دریاورد. برایم جادو کرد که مرگ ژیکا استانکو جلو بیفتد. می‌خواستم جایش را بگیرم. می‌خواستم میرزای بخشداری بشوم، اما حالا دیگر خاک می‌شوم پدر بولبوک!

کلاغ برایش مراسم مذهبی به جا می‌آورد. اما تو میخانه وقتی ته دوتا غرابه شراب قرمز را بالا آورد او هم به نوبه‌ی خود همه چیز را اقرار می‌کند.

و خبر مثلی برق تو آبادی می‌یچد.

نوحه‌خوان مرده است.

پسر بچه‌ئی ناقوس کلیا را به صدا درمی‌آورد.

من و بچه‌های دسته‌مان به تماشای مراسم تدفین می‌رویم.

نوحه‌خوان که تو تابوتش خوابیده قیافه‌اش زرد و تکیده است.

قدیان از میان قاب‌هاشان که به دیوارهای چوبی آویزان است با سوراخ

چشم‌هاشان که یک روزی – خیلی وقت پیش ترها. خدا می‌داند کی – با رنگ

آبی نقاشی شده بوده به او خیره شده‌اند.

ژیکا استانکو میرزای بخشداری هم به او خیره شده. با چشم‌های زنده، با

چشم‌های راست راستکی، با چشم‌های آدمیزاد.

یک ریزه نان



مدرسه‌ی آبیادی درش باز شده.

من سال آخرم است. خوشحالی مان حد و اندازه ندارد، آخر آموزگارمان پویسکو براگادیرو P. Bragadirou برگشته پیش مان.

من درسم را از همان سال اول پیش او شروع کردم. مرد درشت هیكلی است که چشم‌های خوشگل و سیل صاف و صدای باز و رسا دارد. یک بار ما را ول کرده بود رفته بود شهر معلم موسیقی دبیرستان شده بود. پارسال اول پائیز دیدیم آقای پاکه ایلی‌یسکو Paké Iliescou آمده جایش که مردی بود میانه سال لباسی تنش بود که از کهنه گی برق می‌زد و کلاه حصیری سرش می‌گذاشت. از همان دیدار اول دل مان را زد. زردمبو بود و قیافه‌ی پرچین و چروک داشت و غم عالم تو چشم‌هاش بود. به خوشامدگوئی مان جواب شل ولی داد، دست و پا چلفتی نشست پشت میزش و حاضر و غایب مان کرد. مثل باکا - زن توبه‌ئی - تودماغی حرف می‌زد و ما مجبور بودیم گوش‌هامان را تیز کنیم تا بتوانیم بفهمیم چی می‌گوید. سرجاهای مان شروع کردیم به وول خوردن و به هم‌دیگر سقلمه زدن و با صدای بلند با هم اختلاط کردن. و ناگهان کاشف به عمل آمد که حضرت‌شان کر هم تشریف دارند.

شروع کرد به استنطاق کردن مان. کلاهش پشم چندانی نداشت. این را همان اول فهمیدیم و حساب کار دست مان آمد.

ازمان پرسید: - برای امروز چه درسی یاد گرفته‌اید؟
به‌اش گفتیم.

گفت: - خیلی خوب. همان را تو دفترتان مشق کنید.

مشق کردیم. همان درس را تو دفترها مان رونویس کردیم بعد زنگ تفریح را زدند رفتیم تو حیاط.

دوباره برگشتیم سر کلاس. آقا معلم داشت روزنامه می‌خواند. ساعت‌ها و ساعت‌ها کارش همین بود: روزنامه خواندن. بچه‌ها هرکه هرکار دلش می‌خواست می‌کرد. هرکه خوش داشت کار کند کار می‌کرد هرکه خوش نداشت کار نمی‌کرد. از کسی بازخواستی نمی‌شد. چه درست را بلد بودی چه نبودی نمره‌ئی که بت می‌داد پنج بود: پنج! - اما آخر سال در نهایت حیرت دیدیم هیچ کدام مان از امتحان رد نشده‌ایم. همه مان قبولیم: چه آن‌هایی که درس‌هاشان را خوانده بودند چه آن‌هایی که تو این مدت حتا خواندن و نوشتن هم یادشان رفته بود!

کمی بعد کاشف عمل آمد که کل تحصیلات حضرت ایلی یسکوی آموزگار تا سال اول دبیرستان است. وقتی به میزش نزدیک می‌شدیم بو گندی که خودش و لباسش می‌داد چنان تو دماغ مان می‌پیچید که نفس مان پس می‌زد.
همدرسی‌ها می‌گفتند:

- طرف. از وقتی که کشیش سه بار تو آب مقدس غسل داده، دیگر تنش رنگ آب به خودش ندیده. بوی پشکل اسب می‌دهد.

- زکی! چی داری می‌گوئی! به عقیده‌ی من حتا آن موقع هم آب به تنش نخورده. لابد نگذاشته آب به تنش برسد. حتماً آن قدر عر زده و زرز کرده که کشیش از گه خوردنش پشیمان شده، دستش را تو آب دعا تر کرده از دور به‌اش پشنگ زده فلنگ را بسته!

– جویری حرف می‌زند که انگار خودش خودش را بیشتر از او می‌شورد!
انگار خبر نداریم که وقتی نهات صدات می‌کند تو لاوک بشورت درمی‌روی
می‌زنی به کوچه... قضیه‌ی همان کفگیره است که به آبکش می‌گفت کونت
سوراخ است!

– خودم را بشورم که چی؟ مگر من معلمم؟ اگر معلم بودم بله، خودم را
می‌شستم. حالا که نیستم خودم را بیندازم تو زحمت که چی؟ هنوز تمیز نشده
دوباره کیف می‌شوم. پس همان بهتر که اصلاً خودم را خیس هم نکنم. حتا
صورت‌م را هم آب نزنم.

– آره. پیدااست.

– مگر خودم گفتم پیدا نیست؟

به پدرم می‌گویم:

– برای‌مان معلم جدید آمده.

– تو خیابان دیدمش.

– هیچی یادمان نمی‌دهد. به نظرم حتا نمی‌داند به‌مان چه باید بگوید. حتا
بلد نیست دست‌کم یک خرده سر کلاس خودش را بگیرد.

– پس لابد پیستون دارد...

تا حالا خیال می‌کردم فقط ماشین‌های بخار پیستون دارند... خرمنکوب
یکهو از حرکت وامی‌ایستد. تسمه‌ی سنگین انتقال بالا می‌جهد و با صدای
خشکی می‌افتد زمین. ماشین از کار می‌افتد. آدم‌ها به هم نگاه می‌کنند. مکانیسین
کف‌ری می‌شود و فحش می‌دهد. – پیستون! پیستون شکسته. تعمیرش حالا
حالاها کار دارد.

بله، این را می‌دانستم. اما آخر آدم‌ها چه جویری می‌توانند پیستون داشته
باشند؟

– بابا، پیستون داشتن یعنی چی؟

– یعنی داشتن قوم و خویش و کس و کار در اورشلیم، پسر جان!

– حالا حالیم شده.

– آره، داشتن کس و کاری آن بالا بالاها. اگر آدم تو مقامات بالا کس و کاری داشته باشد دیگر نه به هوش و ذکاوت احتیاج دارد نه به سواد و معلومات. تو جلور آن قوم و خویش‌ها دولا و راست می‌شوی و گرنش می‌کنی و برای‌شان سر سوغات و چشم‌روشنی می‌بری، آن‌ها هم لیاقت را تصدیق می‌کنند، پیش مقامات بالا توصیه‌ات می‌کنند. آن وقت تو می‌شوی کارمند دولت و ماه به ماه از بیت‌المال ملت حق‌البوق می‌گیری.

– پس به این حساب ایلی‌یسکو هم پیستون دارد؟ تو اورشلیم قوم و خویش دارد؟

– ناچار باید قبول کرد که این جور است. اگر نه یک‌همچو آدم بیکاره‌ی پیوزی باید از گشته‌گی سقط می‌شد. این جور پیدا است که یک تکه استخوان انداخته‌اند جلوش که به‌اش دندان بزند... آره، طفلک بی‌نوای من! تو ممکن است همه‌ی معرفت و علم و سواد دنیا را چپانده باشی تو کله‌ات، اما اگر با یکی از مقدسین اورشلیم قوم و خویشی نداشته‌ی حسابت با کرام‌الکاتبین است. باید با خیال راحت بخوابی دست و پایت را دراز کنی رو به قبله، چون که هیچ‌کی بت نمی‌گوید خرت به چند! این که هیچ، حتا سلامت را هم جواب نمی‌دهند. از گشته‌گی جانت از ماتحتت می‌آید بیرون. تازه اگر نمردی و زنده ماندی هم راه پس و پیشت بسته است و از هیچ طرف به هیچ جا نمی‌رسی!



س سخت‌ترین روزهای تحصیل من روزی بود که مدرسه رفتن را شروع کردم. یکی از نگهبان‌های ده که از دم خانه‌مان رد می‌شد سرش را از بالای پرچین آورد تو به طرف پدرم داد زد:

— هی، تو دور! امسال پائیز باید داریه را بفرستی مکتب.
 پدرم جواب داد: — به شرطی که خودش هم بخواند.
 آن وقت رو کرد به من و گفت: — هر جور که خودت میلِت باشد.
 نه گفت بروم نه گفت نروم.
 مدرسه که وا شد من هم کار بچه‌های دیگر را کردم. یعنی رفتم.
 تو خانواده‌ی ما فقط برادرم گئورگه دنیال تحصیل رفته آن هم یک تحصیل
 درست و حسابی.

آن موقع‌ها خانم معلمی تو آبادی ما بود که موی طلائی و هیکل درشتی
 داشت و از آن‌ور کوه‌های کاریات Carpathes — یعنی از ترانسیلوانی
 Transylvanie، ولایت موتزی‌ها^۱ Motzi — آمده بود. اسمش برتا Berta بود.
 پسری هم سن و سال برادرم گئورگه داشت که پیش قوم و خویش هاشان در
 بخارست مانده بود تحصیل می‌کرد. گئورگه که بچه‌ی تیزهوشی بود به درس
 خواندن علاقه‌ی زیادی داشت. خانم معلم گرفتش زیر بال خودش و جوریه‌جور
 کتاب به‌اش داد بخواند. اما گئورگه با همه‌ی علاقه‌ئی که به تحصیل نشان می‌داد
 بیشتر اوقات مجبور می‌شد از مدرسه غایب بشود و مثلاً تو فصل بهار مجبور
 بود چند هفته پشت سر هم مدرسه نرود. پدرم او را برای کارهای زراعتی با
 خودش می‌برد صحرا. پسر بزرگش بود دیگر، یعنی تنها کسی که می‌توانست تو
 کارهای مزرعه یار و یاورش باشد و دستی زیر بالش کند. پائیزها هم برای
 ذرت‌چینی می‌بردش سر زمین‌های اربابی به بیگاری. و طفلکی گئورگه موقعی
 می‌توانست برگردد مدرسه که برف زمستانه شروع شده بود. دستمال کتابش را
 می‌زد زیر بغلش و برمی‌گشت به مدرسه. درست مثل این که تا یک روز هم
 غایب نبوده.

کلاس‌های ابتدائی را به سرعت تمام کرد و پائیز سال بعد خانم معلم او را
 برداشت برد بخارست سپرد دست کس و کار خودش. برادرم امتحان ورودی

۱- کوه‌نشینان ساکن جبال غربی ترانسیلوانیا.

شبانه‌روزی الهیات را گذرانند و برای ادامه‌ی تحصیل همان‌جا ماندنی شد. غذا و لباسش را مدرسه می‌داد. اما گئورگه پیش از گذراندن امتحانات ورودی خبط عجیبی کرد:

قوم و خویش‌های برتا، خودشان هم یک پسر داشتند. یک بچه‌ی تخس ولدالزنا که جان و نفس پدر و مادرش برایش درمی‌رفت.

پسر هم‌سن و سال گئورگه بود. آن‌ها را فرستادند تو حیاط با هم بازی کنند. تو گرماگرم بازی با هم سر قوز افتادند دعواشان شد و بچه شهری که مثل عروسک‌ها تی‌تیش مامانی تنش کرده بودند فحش رکیکی به ناف بچه دهاتیه بست.

برای این که گئورگه تبدیل به آتشفشان بشود همین یک انگولک بس بود و تا پدر و مادره بیایند بفهمند چه شده چه نشده و تا بیایند به خودشان بجنبند و خودشان را برسانند به حیاط و گنج گرانبهاشان را از چنگال آن وحشی بی‌پدر و مادر نجات بدهند برادرم همه‌ی سنگفرش حیاط را با هیکل عروسک ملوس‌شان جارو کرده بود!

– شستت را بنازیم برتا جان با این تحفه‌ئی که برای‌مان آورده‌ای!... وحشی جنگلی چیزی نمانده بود بچه‌ی نازنین‌مان را بکشد!

– گئورگه هم بچه‌ی فوق‌العاده‌ئی است. گیرم شاید یک‌خرده تند و غیرتی باشد. به نظرم شاندو Sandou باید آتشیش کرده باشد. ازشان پپرید بیند قضیه چه بوده.

آن‌ها را صدا زدند:

– گئورگه! چرا شاندو را زدی؟

– به‌ام فحش مادر داد. من مادرم مرده. چه حق دارد زیر و بالایش را بجنباند؟

– برای چه به‌اش بد و بیراه گفتمی شاندو؟

– من فقط دلم خواست یک‌خرده به‌اش بد و بیراه بگویم. اما او از کوره

دررفت کتکم زد.

زرزر گریه‌اش بند نمی‌آمد.

— پیره حیوان است. از پشت کوه آمده دیگر، شوخی چه سرش می‌شود؟
این جا پیش ما فحش یک جور شوخی است.

داداش گئورگه با اخم و تخم گفت:

— شاید این جور باشد. اما بگذارید به‌تان گفته باشم: اگر باز هم زیان درازی

کند باز هم دک و دنده‌اش را نرم می‌کنم.

چند روز بعد شری داداش گئورگه را از سرِ خودشان کم کرده بودند: داداش گئورگه موفق شده بود به خرج اوقاف تو مدرسه‌ی مذهبی مشغول تحصیل شود. همین که دوره‌اش تمام شد (که حالا دیگر چیزی هم نمانده) جلو ریش و پشمش را ول می‌کند می‌شود جناب کشیش و مدام زیر لب خواهد گفت:

— سبحان الله، لاله‌الاله، استغفرالله!

یا خواهد گفت:

— خداوند! این بنده‌ی گنه‌کارت را هدایت بفرما!

برتتا، خانم معلم، برادر دیگرم نیون را هم — که برادر ناتنی من است — زیر بال خودش گرفته بود. اما نتیجه نداشت. چهار سالِ آزرگار باش سر و کله زد و دست آخر باز هم سرِ خانه‌ی اولش بود. بیچاره خانم معلم کله‌ی سحر می‌آمد خانه‌ی ما لنگش را می‌گرفت از رختخواب می‌کشیدش بیرون با پس گردنی می‌بردش مدرسه. نیون چند دقیقه‌ی تو کلاس بند می‌شد و بعد اگر پنجره را باز می‌دید از همان جا جت می‌زد بیرون و... ها ماشاءالله!

برتتا که از ده رفت پیرمرد ریش قرمزی آمد جاش. اسمش ریمونت کوکو Rimont Coucou بود. این یکی برای آن که خلق‌الله را به مدرسه گذاشتن بچه‌هاشان وادار کند چپ و راست ازشان جریمه می‌گرفت و نقره‌داغ‌شان می‌کرد. پدرم تا جایی که توانست جریمه داد و موقعی که دیگر کفگیر به ته دیگ خورد برایش جز این چاره‌ئی نماند که صبح به صبح داداش نیون را قلمدوش بگیرد با مشت و لگد و پس‌گردنی ببرد مدرسه تحویلش بدهد.

ظهر به ظهر نیون بی‌نوا با کف دست‌هایی که از بس ترکه خورده بود ورم کرده بود و گونه‌هایی که از چک و سیلی کبود شده بود و دک و دنده‌ئی که به ضرب مشت و لگد تو رفته بود برمی‌گشت خانه چنان لث و پش می‌افتاد رو رختخواب که فکر می‌کردی الآن است جانش دربرود. ریش سرخه حتا یکبار همه‌ی موهای او را چنگه چنگه از سرش کنده بود!

دست آخر، وقتی آقای رایمونت دید کار از فحش و فضحیت و مشت و لگد پیش نمی‌رود دو دستی خشتک جناب اخوی را چسبید بلندش کرد آوردش دم در مدرسه با یک اُردنگی جانانه انداختش بیرون و گفت:

– یک‌بار دیگر پایت را گذاشتی این تو قلمت را خرد می‌کنم!

داداشم که وسط کوچه میان خاک و خل معلق شده بود گفت:

– از صمیم قلب ممنونتانم!

و قلوه سنگی برداشت پرتاب کرد وسط پنجره‌ها و شیشه‌ی بزرگی را خرد و خاکشیر کرد.

تاوان شیشه را از بابام گرفتند.

داداش نیون که هنوز هم نه خواندن بلد است نه نوشتن حالا برای خودش ولگرد برهنه خوشحال تمام عیاری از آب درآمده. می‌گوید:

– سواد را می‌خواهم چه کارش کنم مثلاً؟ از هر چهارتا بچه‌ی آبادی سه‌تاش ملا نیست. سقف آسمان هم پائین نیامده. از دخترها هم صدتا یکیش به زور می‌تواند اسمش را بنویسد.

روز اول مدرسه که می‌گذرد یا شور و علاقه می‌دوم طرف خانه تا هیجان‌زده آنچه را که آن روز تو کلاس دیده‌ام و شنیده‌ام جزء به جزء برای مادرم تعریف کنم.

مادرم گوش می‌دهد و نگاهم می‌کند. می‌بینم که شادی به صورتش رنگ می‌اندازد و گونه‌هایش مثل شقایق سرخی شکفته می‌شود:

– تو به برادرت گئورگه رفته‌ای نه به ئیون. تو دلت می‌خواهد میرزا بشوی.

– خوشحالی؟

– البته که خوشحالم. برادرت ئیون خیلی رنجم داد کاش اقلأً تو بچه‌ی

درس خوانی بشوی.

– شاید من بتوانم دُعب تحصیل را بچشم مادر. متها یک لو و ده سانتیم

پول می‌خواهد. باید فردا این پول را ببرم مدرسه. معلم آن را از ما خواسته که

برامان قلم و لوح و کتاب الفبا بخرد.

– حالا پدرت برمی‌گردد خانه بهات می‌دهد.

غروب که پدرم از صحرا می‌آید به‌اش می‌گویم یک لو پول لازم دارم.

– از کجا این همه پول بیاورم؟ حتا محلش را هم ندارم. دست‌کم باید

یک خرده صبر کنی ببینیم چه می‌شود.

اسم پول که می‌آید وسط انگار خانه را به آتش می‌کنند، هیچ وقت هم تا

جنگال و معرکه راه نیفتد قضیه‌اش ختم نمی‌شود. مادرم سکوت می‌کند،

سکوت می‌کند تا وقتی که دیگر کارد به استخوانش برسد. آن وقت است که

دیگر کفرش بالا می‌آید و ناگهان از جا درمی‌رود:

– من که دیگر پدرم درآمده! آخر این وضع بدبختی باید تا زنده هستم و بال

گردنم باشد؟ هیچ وقت خدا یک پاپاسی پول نیست. هیچ وقت خدا یک لقمه

نان نیست.

پدرم جواب می‌دهد:

– من که از زور کار خودم را نقله می‌کنم! همه‌مان سختی می‌کنیم و به هیچ

جا هم نمی‌رسیم. حقیقت‌اش این است: خودمان راشقه هم که بکنیم فایده‌ئی

ندارد. اما راستش دیگر دزدی ازم بر نمی‌آید!

دو روز گذشته. معلم که رفته شهر برمی‌گردد. تو ایستگاه پیشوازش می‌کنیم.

بچه‌ها بسته‌های کتاب و قلم را کول می‌کنند می‌آورند. یکیش را هم من به کول

می‌کشم. فقط دو نفر بی‌کتاب و بی‌قلم و کاغذ می‌مانند: من و پسر ثونوفره‌ئی
کوش Onofrei Cosh مرغ‌دزد.

پسر کوش غده‌های متورم و تن پُر از کورکی دارد. به تخم‌ش هم نیست که
بی‌کتاب و سنگ لوح مانده.

– داشتن و نداشتنش مثل هم است! (با صدای بلند فکر می‌کند.)

ئونوفره‌ئی کوش از میان همه‌ی شغل‌های دنیا مرغ‌دزدی را انتخاب کرده.
شُب از پرچین مردم می‌کشد بالا صدای سگ‌ها را می‌خواباند بی‌سرصدا می‌خزد
تو مرغدانی‌ها یا رو درخت‌هائی که مرغ‌ها سر شاخه‌هایش خوابیده‌اند، مرغ و
خروس‌های خواب‌آلود را کش می‌رود و می‌زند به چاک.

– مرغ‌ها را می‌دزدی که چه، ثونوفره‌ئی؟

– که با بچه‌هام بخورم‌شان. اگر آن‌ها را ندزدم چی بخوریم؟

– کار بکن خُب.

– کجا؟

– پیش ارباب‌ها. چوب تو سر سگ بزنی برایت ارباب می‌ریند.

– شاید این جور باشد، اما آن‌ها دل‌شان می‌خواهد آدم برای‌شان کار یامفت

بکند.

آوندره‌آ هیچ وقت از دله‌دزدی‌هایش حرف نمی‌زند، اما ثونوفره‌ئی مدام
صحبت دزدی‌هایش را می‌کند. می‌اندازندش حبس، یک مدت آن تو می‌ماند
بعد برمی‌گردد خانه دوباره شروع می‌کند و دوباره می‌افتد تو حبس.

– البته تو زندان آن قدری غذا به آدم نمی‌دهند که شکمش سیر بشود اما به

هرحال یک آب باریکه‌ئی هست. فقط عییش این است که زندان افتادن من کار را
به زخم و پسرم سخت‌تر می‌کند. بیچاره‌ها تو خانه می‌مانند و کوفت هم گیرشان
نمی‌آید که وصله‌ی شکم‌شان کنند. حالا می‌خواهم راه و چاه دزدی را به پسرم
هم یاد بدهم. البته نمی‌خواهم او هم مرغ‌دزد بشود. می‌خواهم اسب دزد از کار
درش بیارم. آره، اسب دزد. یک اسب دزد نابکاری که تو همه‌ی ولایت اسمش

لرزه به هیکل خلق‌الله بیندازد!

– پس منتظر چه هستی؟

– منتظرم یک‌خرده بزرگ‌تر بشود.

سر کلاس، من و پسر ثونوفره‌ئی کوش رو یک نیمکت می‌نشیم. دیروز یکی از کورک‌هایش ترکید، امروز هم – همین حالا – یکی دیگرش.

آموزگار ازش می‌پرسد:

– هارالامب‌کوش! Haralamb C. کی انشاءالله می‌توانی برای کتاب و لوح

پول بیاوری؟

– هیچ وقت قربان.

– چرا؟

– چون که کتاب لازم ندارم. آخر من که خیال ندارم کار کنم چه خواندن

نوشتن بلد بشوم چه نشوم تفاوتی نمی‌کند.

– داریه تو انشاءالله کی می‌توانی پول بیاری که برایت کتاب بخرم؟

– نمی‌دانم آقا.

به من گفتند روی یکی از نیمکت‌های ته کلاس نشیم. من هم همان جایی

که گفتند نشتم. وقتی تشریفات مقدماتی کار و خرید کتاب و سنگ لوح و قلم

تمام شد درس را شروع کردیم.

اول نوشتن را یاد دادند. نوشتن حروف را: خط‌های راست و خمیده.

خط‌های گرد و نقطه و ویرگول. بعد شاگردها کتاب‌ها را باز کردند و شروع کردند

به هیجی کردن:

بِ آ، با...

بِ آ، با...

بابا!

من از سردوش بچه‌ها به کتاب‌هاشان نگاه می‌کردم. چه قدر دلم می‌خواست
 من هم بتوانم بنویسم! اما با چی و روی چی؟
 از کلاس که بیرون آمدیم رفتم خانه‌ی پسر بوکور - صاحب میخانه‌ی پشت
 ایستگاه راه‌آهن.

بوکور چهارتا پسر داشت. یکی بزرگ‌تر از من سه‌تا کوچک‌تر. به‌ام رحم‌شان
 آمد یکی از لوح‌هاشان را دادند به من. اما قلم هم ندادند. من هم دیگر به‌شان رو
 نینداختم. با یک دانه میخ هم می‌شود روی سنگ لوح نوشت.
 بام‌خانه‌مان تخته‌کوب است. رفتم روی بام و میخی برای خودم درآوردم.
 لوح را گذاشتم لب تختخواب، کنار تختخواب زانو زدم شروع کردم به نوشتن
 الفبا، همان جور که تو مدرسه دیده بودم که می‌نوشتند. خیلی زود توانستم یاد
 بگیرم. حساب را هم همان جور. خیلی زود یاد گرفتم.

بالاخره عید نوئل گذشته بود که توانستم صاحب یک کتاب الفبا و سنگ
 لوح و قلم بشوم. رفتم این در و آن در نوئل خوانی، و با صنار سه‌شاهی پولی که
 جمع کردم آن‌ها را خریدم. در تمام سال‌هائی که مدرسه رفتم حیرتس به دلم
 ماند که بتوانم پیش از عید نوئل برای خودم کتاب و قلم دست و پا کنم.

خدا می‌داند مدرسه چه قدر بزرگ به چشمم جلوه کرد!

چهارتا دیوار زیر یک سقف خیلی بلند. طرف چپ، نزدیک در، تخته سیاه
 چهارگوش را رو یک سه‌پایه گذاشته بودند. طرف راست، رو یک سکوب کوتاه،
 میز آموزگار را. روی میز هم دفتر و دوات و قلم آموزگار بود.

کلاس سه‌تا پنجره دارد. سه‌تا پنجره‌ها به نسبت پنجره‌ی آلونک‌هائی که اهل
 آبادی توش می‌پلکند فوق‌العاده با عظمت به چشم می‌زند. روی دیوارها نقشه‌ی
 کشورهای عالم هست با همه‌ی رودخانه‌ها و همه‌ی دریاها.

رو میز آموزگار یک چیز دیگر هم هست: یک کره‌ی جغرافیا. اقیانوس‌ها و
 دریاها روی آن با رنگ آبی نشان داده شده. به رنگ آبی آسمانی. جلگه‌ها را با
 رنگ زرد نشان داده‌اند کوه‌ها را با رنگ سیاه.

همه‌ی این‌ها را که در چشم من فوق‌العاده تازه‌گی دارد یکی از بچه‌های آن‌ور رودخانه که چهار سال است مدرسه می‌آید برآیم شرح می‌دهد. یعنی ئەلف‌تریه بابوئی Eleférié Baboï .

بچه‌ی دراز و باریکی است عینو نهال تبریزی. لاغر مردنی، با صورت رنگ‌پریده. هر وقت سرفه‌اش می‌گیرد تو دستمالش تف می‌کند. بچه‌ها مدام دستش می‌اندازند که:

– هی، لف‌تریه^۱ را باشیدا! تو دستمالش تف می‌کند که مبادا زمین کثیف بشود... احمق! تفت را بینداز زمین. بی‌تف تو هم کثیف خدائی است!
ئەلف‌تریه به‌شان جواب می‌دهد که:

– نه. زمین کثیف نیست، بعضی از آدم‌هاشند که کثیفند.
– ریغونه‌ی لاغر مردنی! بابوئی تب لازمی انگار از رو کتاب حرف می‌زند!
– به زحمتش نمی‌ارزد که این قدر سرت را تو کتاب فروکنی. دو روز دیگر تو هم می‌روی زیر خاک تنگ دل بابات!

– بابا ولش کن بگذار کتابش را بخواند. از کجا معلوم بمیرد؟ آدم‌هائی هستند که خودشان را نقله می‌کنند، خودشان را می‌کشند اما نمی‌میرند... بگذار کارش را بکند، شاید یک روزی زد و میرزا یا تلفنجی بخشداری شد.

– می‌بینی توتانو؟ Toutanou تو خودت هم یکی از آن‌گند و گه‌هائی هستی که فقط سایه‌ات برای نجس کردن زمین کافی است!
– مرا می‌گوئی؟ دهنتم می‌چادا!

توتانو که از خودپسندی به بوقلمونی می‌ماند که باد تو پره‌اش انداخته سلانه سلانه می‌رود طرف ئەلف‌تریه بابوئی، و در همان حال می‌گوید:
– گوشت را واکن لف‌تریه! بخت بلند است که به‌ات رحم می‌آید. اگر نه همین قدر که یک مشت تو تخته‌ی سینه‌ات بکوبیم کافی است که فرداش بیایم

حلوایت را بخورم^۱. به شرطی که نه روزیکا Rozica مادرت، گندم داشته باشد برای خیرات حلوا بپزد.
- نه. ندارد.

- غصه‌ی گندمش را نخور وقتی جانت از کونت دررفت همه‌مان کیه به دست راه می‌افتیم دور آبادی برایت گندم جمع می‌کنیم... بالاخره نمی‌گذاریم بی‌حلوا بمانی که!

بابای بابوئی خیلی وقت پیش‌ها مُرده است آخرسری‌ها دیوانه شده بود، بردندش شهر سپردندش به دارالمجانین و همان جا مُرد. یک تکه زمین داشت که زراعت می‌کرد. برای اریاب پیه‌نارو هم کار می‌کرد. رفته بود از شهر زن گرفته بود. زنک دوخت و دوزی هم می‌کرد. برای زن‌های آبادی دامن و بلوز و پیرهن می‌دوخت. پدر نه‌لف‌تیره تو خانه‌اش یک قفسه کتاب داشت. مدام مشغول مطالعه بود. مخصوصاً زمستان‌ها که برف سنگینی می‌نشیند و آدم کاری ندارد. موقعی که بینوا مردک دیوانه شد کشیش به اهل آبادی گفت:

- رادو بابوئی Radou B. را دیدید؟ از بس کتاب خواند مخش تکان خورد. هرکس کتاب بخواند عقل از سرش می‌پرد، پسرهای من! کتاب خواندن به مفت نمی‌ارزد. فقط خیال آدم را پریشان می‌کند... مرا می‌بینید؟ فقط تو کلیسا که مجبور هستم به کتاب نگاه می‌کنم!
ئیون - پسر اودودوئی - در آمد که:

- پیش خودمان بماند پدر، توی کلیسا هم آنقدرها خودکشان نمی‌کنید!
- درست است پسر جان، درست است. بیشتر وقت‌ها یکی دو صفحه درمیان ردش می‌کنم... مطالب عشاءِ ربانی خیلی دور و دراز است، راستی راستی که حوصله‌ی آدم را سر می‌برد!

لف‌تیره که بزرگ شد عشق به کتاب را از پدرش ارث برد.
- اگر پول می‌داشتیم، داریه، همه‌اش را می‌دادم کتاب می‌خریدم. از کتاب خواندن سیر نمی‌شوم.

۱- در متن: کولیوا Coliva - نان مخصوصی که در مراسم تدفین صرف می‌کنند.

بعض وقت‌ها زودتر از باقی بچه‌ها می‌رسم به مدرسه. می‌روم دم میز آموزگار و کره‌ی جغرافیا را می‌گردانم. آهسته می‌چرخانمش و با چشم دریاها و خشکی‌ها را طی می‌کنم. آن وقت به خیالم می‌رسد کره‌ی حقیر مقوائی نیست که زیر چشم من می‌گردد، بلکه خودمم که دارم دنیا را از درازا و پهنا سیاحت می‌کنم. به خیالم می‌رسد در کشور پهناوری که روش با حروف درشت نوشته شده چین دارم سفر می‌کنم. سوار ارابه‌ی دهاتی کوچولویی هستم که دوتا اسب خپله‌ی تیزپا که سُم‌های پهن و بزرگی دارند به‌اش بسته شده؛ اسب‌هائی که چند منزل را یک منزل می‌کنند.

تلف‌تریه بابونی بارها از این سرزمین برایم تعریف کرده. مردمش کلاه‌های مخصوص نوک‌تیز سرشان می‌گذارند قبا‌های بلند تن‌شان می‌کنند و چشم‌هاشان اربب است.

روی جاده‌هایش سفر می‌کنم. از شهرها و آبادی‌هایش می‌گذرم. کاروبار مردمش را سیاحت می‌کنم. زنده‌گی مردمش را. صدای مردمش را می‌شنوم و یواش یواش زبان‌شان حالیم می‌شود.

این قسمت از کره، زیر دایره‌ی قطبی که سفید رنگ شده، می‌دانم بیابانی از یخ است. متنها بیابانی که با همه‌ی این حرف‌ها آدم‌هائی توش زنده‌گی می‌کنند. آدم‌هائی که تو لباس‌های پومستی گرم چپیده‌اند. آدم‌های کوچولویی که زیر چادر زنده‌گی می‌کنند و خوراک‌شان ماهی است. تو کشور آن‌ها باید با سورت‌مه سفر کرد. سورت‌مه را به گوزن‌هائی می‌بندند که ساق‌های ظریف و شاخ‌های بلند شاخه‌دار دارند. طوری که انگار با آن زیر سقف آسمان تیرک زده‌اند.

در جاده‌های پیچ در پیچ از کوهستان‌ها می‌گذرم، با قایق از دریاها و با پنهان شدن ته کشتی‌های غول پیکر از اقیانوس‌ها.

آخ، چه قدر افسوس می‌خورم که نمی‌توانم راستی راستی پهنه‌ی آب‌هائی را که تا بی‌نهایت گترده است تماشا کنم!

— این جا چه می‌کنی داریه؟

– کره را نگاه می‌کنم قربان.

– دوست داری نگاهش کنی؟

– خیلی زیاد.

– پس امروز بعد از ظهر بیا خانه‌ی من.

آموزگار تو اتاق نقلی کوچولوئی زنده‌گی می‌کند که در خانه‌ی ووئیکو بوکور
– سقط‌فروش توی میدان – اجاره کرده. تو اتاقش چندتا رف هست که رو
هرکدام یک‌عالم کتاب چیده شده.

– دلت می‌خواهد بخوانی؟ دلت می‌خواهد بیشتر از آن که تو کتاب‌های

کلاس‌تان نوشته‌اند چیز بدانی؟

– از خدا می‌خواهم.

دو جلد کتاب به‌ام می‌دهد. می‌برم‌شان خانه و تا غروب می‌خوانم‌شان،
می‌بلعم‌شان، درست همان‌طور که آدم گرسنه یک‌تکه نان را می‌بلعد. و بعد آن‌ها
را برایش پس می‌برم.

– خواندی‌شان؟

– بله.

– برایم بگو ببینم راجع به چی بود؟

برایش می‌گویم بدون این که یک کلمه‌اش را بیندازم.

آن وقت کتاب قطوری به‌ام می‌دهد که جلد چرمی دارد. کتابی که مصور
است و کلی تصویر دارد. همان است که دنبالش می‌گشتم: کتابی درباره‌ی
سرزمین‌های دنیا.

پس بابوئی به‌ام می‌گوید:

– این جغرافیای دبیرستان است.

– شاید ما هم قیمت‌مان شد توانیم به دبیرستان برویم.

– تو شاید، اما من نه. من دارم می‌میرم داریه. همین روزها کلکم کنده

می‌شود. مرض یخه‌ام را ول نمی‌کند.

عطش به یاد گرفتن روز به روز تیزتر می‌شود.

وقتی از کلاس اول به کلاس دوم می‌روم پیش چیزهای زیادی آموخته‌ام. با خودم عهد کرده بودم رفته رفته همه‌ی کتاب‌هایی را که تو رفِ خانه‌ی آموزگارمان چیده است بخوانم. اما اول پائیز آموزگار قفل نکره‌ئی به درِ اتاقش آویزان کرد و روانه‌ی شهر شد. جانشینش ایلی‌یسکو جز روزنامه هیچی نمی‌خواند.

سال گذشته است و من باز هم به کلاس بالاتر رفته‌ام.

ایلی‌یسکو هم رفته است و باز آموزگار تازه‌ئی جایش فرستاده‌اند.

این یکی جنم دیگری است: از سر شب تا صبح دنبال کون زنها و دخترهای آبادی است. جوان‌ها مچش را می‌گیرند ککک جانانه‌ئی به‌اش می‌زنند. شوهرها هم به شرح ایضاً.

فوسولان Foussoulan - معلم تازه - روز بعد با کله‌ئی که جابه‌جایش قلمبه زده بالا و چشم‌هایی که دورش کبود شده می‌آید مدرسه حاضر و غایب می‌کند یک تکلیف نوشتنی به‌مان می‌دهد و می‌رود پی‌کارش. یکی از شاگردهای نره‌غول را می‌گذارد بالا سرمان تا اسم آن‌هایی را که در نبودش کلاس را شلوغ می‌کنند یادداشت کند؛ و تهدید می‌کند که برگشتا خدمت آن‌هایی که اسم‌شان نوشته شده باشد می‌رسد.

خوب. فکر می‌کنید مثلاً آقامعلم همه‌ی صبح را کجا می‌رود؟ - می‌رود میخانه‌ی دادا له‌آنکا - روبه‌روی مدرسه - با آل‌ویت‌زا شوهرخواهر من و مأمور وصول مالیات و میرزای بخشداری و کثیش و کارمند دارائی ورق‌بازی می‌کند... اگر ببرد همه‌ی بُردش را مشروب زهرمار می‌کند اما بیشتر اوقات می‌بازد و با خلق تنگ و اوقات گه‌مرغی برمی‌گردد مدرسه:

- کسی شلوغ‌بازی راه نینداخت که؟

- چرا آقا. این‌ها...

آموزگار ترکه‌نی به دست می‌گیرد، شلوغ‌کن‌ها را صدا می‌زند، پای تخته ردیف‌شان می‌کند و چوب مبسوطی به‌شان می‌خوراند و بعد همه‌مان را مرخص می‌کند که برویم خراب شده‌ها مان و خودش دوباره برمی‌گردد به میخانه. فقط وقت تلف می‌کنیم. من تشنه‌ی خواندنم اما تو همه‌ی آبادی فقط نه‌لف‌تیره چند جلدی کتاب دارد که همه‌شان را خوانده‌ام. میان کتاب‌هایش رساله‌ئی پیدا می‌کنم که روی جلدش نوشته شده: آسیا. لابد شرحی است درباره‌ی آن قاره‌ی وسیعی که درباره‌اش اطلاعات فوق‌العاده مختصری دارم.

– لف‌تیره این را امانت بده به من.

– برش دار.

برش می‌دارم شروع می‌کنم به خواندن یک قصه‌ی مهیج عاشقانه است:

آسیه، اثر تورگنیف.

– داریه، چیت که آه می‌کشی؟

– چه می‌دانم مادر.

– این کتاب گریه‌ات انداخته؟

– بله مادر.

– نُب کتاب‌هائی گیر بیار که خنده‌ات بیندازد. تو این دنیا اگر آدم ضعیف و بی‌عرضه‌ئی باشی همه‌اش باید گریه کنی... هیچ فکر نمی‌کردم آدم ترسوئی باشی.

– من از مردم ترسی ندارم.

– اگر از مردم ترس نداری پس دیگر از چه می‌ترسی؟

– موقع‌هائی که باران می‌آید از آسمان غرمبه می‌ترسم... می‌دانی مادر؟ حالا دیگر من می‌دانم آسمان غرمبه چیت: پارسال تو مدرسه یاد گرفتیم.

— می‌دانی آسمان غرمبه چیست؟ وقتی آسمان را ابر گرفته اما باران خیال
باریدن ندارد، حضرت الیاس با ارابه‌اش وسط ابرها گردش می‌کند. ارابه‌اش
چرخ‌های آتین دارد. اسب‌هایش هم از آتشند. نم اسب‌ها و چرخ‌های ارابه
ایرها را می‌لرزاند و می‌تکانند تا قطره‌های بارانی که آویزان مانده بریزد زمین.
شیطان فرار می‌کند قایم می‌شود اما الیاس نبی می‌بیندش و نیزه‌ی آتینش را به
طرفش پرتاب می‌کند. این همان رعد و برق است. وقتی نیزه خورد به شیطان،
پوستش را بریان می‌کند. برای همین است که رعد و برق همیشه قرمز می‌زند. اگر
روز یکشنبه وصله کنی یا میخ تو دیوار بکوبی شیطان پشتش قایم می‌شود. اما
حضرت الیاس چشم ازش بر نمی‌دارد. به همین دلیل، اگر پیرهنی تنت باشد که
روز یکشنبه وصله‌اش کرده‌ای رعد و برق می‌خورد به‌ات. حالا فهمیدی؟...
خانه‌ئی که رعد و برق به‌اش بخورد آتش می‌گیرد. درخت صاعقه زده هم همین
جور.

— راستی مادر، چرا وقتی باران می‌بارد میان درگاه نمک می‌پاشی؟
— فقط موقعی که مثل سیل باران بیاید و آب‌بندهای آسمان شکسته باشد
این کار را می‌کنم. نمک باعث می‌شود باران آرام بگیرد.
— راستی راستی هم به این چیزها اعتقاد داری مادر؟
— همه‌ی مردم اعتقاد دارند. مادرم و مادربزرگم هم اعتقاد داشتند. قدیمی‌ها
خیلی چیزها سرشان می‌شده. اگر تو هم چیزهایی می‌دانی به من یاد بده من هم
بدانم... حالا دیگر از آسمان غرمبه نمی‌ترسی، نه؟
— نه.

— وقتی توفان بلند می‌شود هیچ وقت به سرت نزنند زیر درخت پناه بگیری
ها! چون که گاهی وقت‌ها صاعقه به درخت‌های بزرگ می‌زند.
— باز هم برای خاطر شیطان؟ نکند از ترس حضرت الیاس زیر درخت‌ها هم
قایم می‌شود؟

— گم شو! هیچ وقت با تو نمی‌شود حرف جدی زد!

غیر از کتاب‌های نئلف‌تریه یک مشت کتاب دیگر هم تو آبادی پیدا می‌شود: مثلاً کتاب‌هایی که کشیش از روی‌شان دعا می‌خواند. گیرم من هیچ خوش ندارم آن‌ها را هم بخوانم و هیچ وقت لای‌شان را هم باز نمی‌کنم. وسط‌های زمستان، ناگهان آموزگار ما آب شد رفت تو زمین یا یک تکه نان شد و سگ خوردش!

بعضی‌ها می‌گویند برای دیدن دختری می‌رفته آن‌ور رودخانه، یخ رودخانه نازک بوده شکسته و آقامعلم را غرق کرده. بعضی‌های دیگر خیلی ساده می‌گویند یک گندی بالا آورده از ترس کونش زده به چاک.

برای‌مان آموزگار تازه‌ئی می‌فرستند. پیرمردی است که باید شصت سالی داشته باشد. به زحمت راه می‌رود. ریش و عینک ته استکانی دارد. دماغ درازش روی سیلش آویزان است. گوش‌هایش هنوز تیز است فقط چشمش کم‌سو شده. لباس‌هایش کهنه کفش‌هایش وصله رو وصله و کلاه پوستیش بید زده است. کل دار و ندار آقای اینوچنت‌زیو کوکوز Inotchentziou Coucouz همین‌هاست.

– داریه، تو دوست داری درس بخوانی. نه؟

– بله آقا.

تورتوریکا هم دلش پی تحصیل است. ئیه‌پوره مارین Iépouré Marin هم که می‌خواهد برود شهر کاری یاد بگیرد همین‌طور. همین‌طور لازار فیلوفته‌ئا Lazar Filoftëia این دخترک گیوبلند ابروکمانی که خط هیچ کدام از بچه‌ها به پای خطش نمی‌رسد و مسأله‌های حساب را بدون کاغذ و قلم از بر حل می‌کند! فیلوفته‌ئا می‌گوید:

– دلم می‌خواهد دکتر بشوم مریض‌ها را خوب کنم. آره. خیلی دوست دارم. دلم پر می‌زند. متها برای این کار مجبورم بروم شهر. با جیب خالی پدرم چه‌طور می‌توانم بروم؟

خانه‌شان پهلوی خاکریز خط آهن است. خانه که چه عرض کنم، به مرغدانی بی‌تر شبیه است. نه نفری آن تو می‌چیند. مادرش هنوز جوان است. روی این حساب این‌جا که هستند هم بیشتر می‌شوند.

داوید باچیو David Batchiou که او هم مسأله‌های حساب را بی‌مداد و کاغذ حل می‌کند درمی‌آید که:

— من دوست دارم پل‌سازی یاد بگیرم.

ثیه‌پوره مارین نگاه ترحم‌آمیزی بش می‌اندازد و می‌گوید:

— شماها فقط حرف می‌زنید که یک چیزی گفته باشید. یعنی حالی تان نیست که بی‌پول نمی‌شود مدرسه رفت؟ آخر، پولی که برای رفتن به شهر و کرایه خانه و خورد و خوراک و پوشاک و دفتر و کتاب لازم است از کدام جهنم‌دره گیر می‌آید؟... من می‌خواهم بروم شهر یک صنعتی یاد بگیرم. مکانیسن بشوم، آهنگری بکنم یا روی ماشین‌آلات کار کنم. این یک مطلب دیگر است. می‌خواهم از طرز کار و چم و خم همه‌ی ماشین‌های دنیا سر دربیارم. راجع به این موضوع با مکانیسن ایستگاه هم حرف زده‌ام.

نیم‌تنه‌ی ثیه‌پوره، از بس با هر قماش‌ی که دم دست بوده وصله خورده مجموعه‌ئی از کار درآمده که همه‌ی رنگ‌های این دنیای دون توش هست. آب دماغش را هم که دائم آویزان است با پشت دستش پاک می‌کند: کاری که کم و بیش همه‌مان می‌کنیم.

آموزگار داد می‌زند:

— ساکت!

و بعد: — امروز می‌خواهم دریاره‌ی شاهزاده ایوان مخوف^۱ برای تان صحبت کنم.

انیوچنت‌زیو کوکوز متأهل است. زن جوانی دارد که به‌اش مادام دوک‌سی M.Doxi می‌گویند. سی سال از سنش گذشته. هیکل درشت و پوست سرخ و سفید دارد. چهارشانه است، با سرین پُر و قد و بالائی دوتای شوهرش. سه‌تا بچه دارند، هر سه‌تا پسر.

۱- ایوان چهارم ملقب به «ایوان مخوف» (۱۵۸۴-۱۵۳۰) خونخوارترین پادشاه روسیه و نخستین سلطانی که خود را تزار نامید

... بچه‌هاشان بزرگند؟

... نه. کوچولوئند.

... مادام دوک‌سی بچه‌ها را از کی آبتن شده؟

... معلوم است. از کوکوز.

... خیال می‌کنید!

... راستی؟

اینوچنت‌زیو کوکوز با سُر سُرِه^۱ می‌آید تو کوچه. سه‌تا پسرهایش هم سوار سمره‌اند. بزرگ بزرگه پنج سالش است وسطی سه سالش. کوچکه هنوز یک سالش تمام نیست. هر سه‌شان از لحاظ شکل و شمایل به گوزی می‌مانند که از کون آقامعلم جسته باشد.

... قربان، آقازاده‌ها اسم‌شان چیست؟

... بزرگه اسمش اینوچنت‌زیو کوکوز اول^۲ است، این یکی اسمش

اینوچنت‌زیو کوکوز ثانی^۳ است، کوچکه هم اینوچنت‌زیو کوکوز ثالث^۴.

... عجب! آخر این‌ها که اسم‌های مسیحی نیست... بُت‌پرست‌ها از این اسم‌ها

رو خودشان می‌گذارند!

... بعید نیست. متتها، مگر بُت‌پرست‌ها آدم‌هایی مثل ما مردم نبوده‌اند؟

... البته، البته. شک نیست... ولی آخر...

اینوچنت‌زیو کوکوز هم مدت زیادی پیش ما دوام نیاورد.

درس مربوطه به شاهزاده ایوانِ مخوف برایش آمد نیامد داشت. آن قدر

راجع‌به این درس تو آبادی صحبت شد که بالاخره به گوش کلاغه رسید و خبرش را بُرد به شهر.

یک روز خوش آفتابی یک آقای موخرمائی آمد سر کلاس که سیل‌های

جنگیش مثل دوتا بال گنجشک از دو طرف باز بود.

۱- لوژ Juge وسیله‌ئی که برای سُر خوردن روی برف سوارش می‌شوند.

2- Primus I. C.

3- Secundus I. C.

4- Tertius I. C.

اینوچنت زیو کوکوز داشت حاضر و غایب می‌کرد که مرد غریبه وارد کلاس شد. برایش برپا کردیم.

مرد سبیل گنجشکی با صدای شمرده‌ئی اسم و شغلش را معرفی کرد:

– بازرس آموزشگاه‌ها: پاراس کیف ئی. پاراس کیف! Paraskiv I. Paraskiv

– چون می‌فرمائید ما هم قبول میکنیم، ولی با این حساب حضرت پاپ اعظم هم می‌توانتید باشید. یا دست‌کم اخوی والاتبار ایشان. خُب، حالا می‌فرمائید بنده چه خاکی به سرم بریزم؟

پاراس کیف ئی. پاراس کیف بازرس، از فرط عصبانیت سراپا به لرزه درآمد اما خون‌سردیش را حفظ کرد و گفت:

– آمده‌ام دریاب ایوان مخوف گزارشی تنظیم کنم.

– دریاب ئیوان کوزا^۱ Ivan Couza نه؟ آخر من راجع به او هم حرف زده‌ام.

دست از منخره گئی بردارید! با آن ایوان مخوف عمداً یک مضحکه ساخته‌اید.

اینوچنت زیو کوکوز خنده‌کنان گفت:

– یکی و دوتا نیستند، خیلی‌اند: ایوان مخوف، ئیون کوزا، تودور

ولادیمیرسکو... تمام آن‌هائی که سعی کرده‌اند ملت را بچنانند!

همه‌ی کلاس همان طور برپا ایستاده بود. حاج و واج گوش می‌دادیم و با چشم‌های از حدقه درآمده به آن دوتا مرد که برای هم شاخشانه می‌کشیدند نگاه می‌کردیم.

کوکوز رو کرد به ما و گفت:

– بنشینید بچه‌ها.

پاراس کیف ئی. پاراس کیف کیفش را پرت کرد روی زمین. دوات برگشت و

جوهر بنفش کف اتاق را لک کرد.

۱- منظور پرنس «ژان آلکساندر» شاهزاده‌ی «موالدای» و «والاشی» است [۱۸۷۳-۱۸۲۰] که به نام «آلکساندر ژان اول» از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت کرد و در تبعید جان سپرد.

بازرس با خشم و غضب غرید که:

– این بی‌نزاکتی است!

کوکوز با خون‌سردی گفت:

– من باعث نشده‌ام نزاکت از دست برود... آمده‌اید تحقیقات کنید، بسم‌الله!

تحقیقات‌تان را بکنید. من مثل کیسه که به وصله‌اش عادت می‌کند به این جور چیزها عادت کرده‌ام.

بازرس یک دسته کاغذ درآورد شروع کرد به یادداشت کردن:

– آیا صحت دارد که شما برای شاگردها از ایوان مخوف صحبت کرده‌اید؟

– کاملاً صحت دارد. من موظف بوده‌ام این کار را بکنم، چون جزو

برنامه‌شان است.

– صحت دارد که به‌شان گفته‌اید ایوان مخوف روز عید پاک داده ارباب‌ها و

حتا اسقف اعظم مولداوی را گردن زده‌اند؟

– البته که صحت دارد. تو کتاب درسی‌شان هم نوشته.

– این که به شاگردها گفته‌اید شاهزاده را ارباب‌ها به تُرک‌ها فروختند واقعیت

دارد؟

– معلوم است که دارد. این هم تو کتاب‌شان نوشته شده.

– این که به تأکید ادعا کرده‌اید ایوان مخوف دوستدار مردم بوده و از ارباب‌ها

تفر داشته درست است؟

– درست است. این هم تو کتاب درسی‌شان...

– نوشته شده! بله! می‌دانم! تو کتاب درسی‌شان نوشته شده!

– پس چی؟

– صحیح است که به این درس بخصوص علاقه‌ی مخصوص نشان داده‌اید؟

به‌اش آب و تاب بیشتر داده‌اید و با شاخ و برگ و طول و تفصیل بیشتری

تدریس کرده‌اید؟ یعنی به شکلی که کاملاً غیرعادی جلوه می‌کرده؟

– کاملاً همین جور است که می‌فرمائید!

– حُب. مقصودتان از این کار چه بوده؟

– علاقه. علاقه‌ی شخصی. متوجهید که.

– آقا! آقا!

– حق با شماست آقای بازرس. این از آن مواردی است که راستی راستی هیچ جور شوخی بر نمی‌دارد... بله، درس‌هایی هست که به‌شان علاقه داریم و با شور و حرارت بیشتری تدریس‌شان می‌کنم. حتا می‌توانم بگویم با هیجان و احساس.

– گویا شاگردهای تان گریه هم کرده‌اند!

– نه همه‌شان... بله، چندتایی‌شان درست است، گریه می‌کردند. خیلی تهیج شده بودند... عوضش درس‌هایی هم هست که هیچ دوست ندارم. آن‌ها را ماهی نمی‌خواهی دمش را بگیر تدریس می‌کنم. خشک و فهرست‌وار. مثلاً درس مربوط به مثل تهمتن را که اعلام کرد دهقان وابسته به زمین است^۱. یا مثلاً درس مربوط به شاهزاده قسطنطین برانکووان P. Constantin Brancovan که پوست ملت را کند و آن را برای خودش مثل خیکی پُر از طلا کرد... آن را هم هیچ دوست ندارم.

– و همه‌ی این نظریات را با استفاده از قدرت کلام خود به بچه‌ها تحمیل

می‌کنید؟

– مسلم است.

– ولی در کتاب‌های درسی‌شان که، این نکات با بی‌طرفی کامل مطرح شده.

– کاملاً همین طور است. گرم آن شیوه کاملاً غلط است. بله. غلط است.

کتاب‌های درسی مدارس در تاریخ تقلب می‌کند و بدبختانه یک مورد و دو مورد هم نیست. حقیقت قضایا در اسناد و مدارکی است که من شخصاً جمع‌آوری کرده‌ام.

۱- براساس این اعلامیه دهقان‌ها به زمینی که روی آن کار می‌کردند، تعلق یافتند و فروش آن‌ها همراه زمین صورت قانونی پیدا کرد. – این قانون عملاً روستائی‌ها را به مرتبه‌ی برده‌گان تنزل داد.

— ما با آن جور اسناد و مدارک و این جور معلمین هیچ کاری نداریم...
حضرت‌تان بازنشته هستید؟

— بله. منتها با اجازه‌ی تمدید خدمت.

— اجازه‌ی تمدید خدمت‌تان ملغی می‌شود. بنابراین مدرسه را ترک می‌فرمائید.

— ترک می‌کنم.

— همین الساعه.

اینوچنت‌زیو کوکوز برگشت رو کرد به ما.

چهره‌اش خرد و درهم شکسته و پُر چین شده بود. دماغ بزرگی عقابیش
آویزان‌تر به چشم می‌خورد و چشم‌هایش از پشت عینک گودافتاده‌تر به نظر
می‌زد.

ازمان رخصت گرفت و برای‌مان آرزوی تندرستی کرد:

— و یادتان نرود که باید کتاب‌های درسی‌تان را آن جور که «نوشته نشده» یاد
بگیرید. به عبارت دیگر: آن جور که من برای‌تان تعریف کردم!

پاراس کیف ئی. پاراس کیف بازرس خیلی خشک و جدی به‌مان گفت:

— بلند شوید بروید خانه‌هاتان! برای‌تان از مرکز بخش معلم دیگری خواهیم
فرستاد. شاید هم آقای براگادی رو بیاید.

از مدرسه آمدیم بیرون. اینوچنت‌زیو کوکوز از کنارمان رد شد. به احترامش
همگی کلاه‌هامان را برداشتیم. او هم کلاهش را برداشت. آهسته به‌مان گفت:

— حقیقت! تو کتاب‌ها فقط باید دنبال حقیقت گشت، چون کتاب‌های

دروغزنی متقلب هم پیدا می‌شود. حتماً باید گفت که این جور کتاب‌ها خیلی هم
فراوان است بدبختانه. باید عادت کنید که میان کتاب‌های خوب و کتاب‌های بد
فرق بگذارید.



از خبر بازگشت براگادی رو کلی شاد شده‌ایم. هورا کشان و دست‌زنان استقبالش می‌کنیم. از هیجان و شادی متأثر می‌شود.

یکی یکی مان را بادقت برانداز می‌کند. مرا هم. - جایم درست ته کلاس است.

- بگو بینم داره، این مدت که من نبودم همان جور دنبال کتاب خواندن بودی یا نه؟

- کتاب زیادی گیرم نیامد آقا.

- بیا منزل پیش من.

هر روز می‌روم خانه‌اش و هر روز یک کتاب دیگر به‌ام می‌دهد. می‌خوانم به‌اش برمی‌گردانم و کتاب دیگری ازش می‌گیرم.

صدایم می‌زند پای تخته ازم درس می‌پرسد. یواش یواش حسابم قوی شده. عددی را که می‌گوید می‌نویسم جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می‌کنم. جواب‌ها همه درست است.

ناگهان از نیمکت‌های ردیف جلو شلیک خنده‌ئی بلند می‌شود.

معلم می‌پرسد: - می‌تیکا، چی این جور خنده‌ات انداخته؟

- چکمه‌های داریه.

مرا می‌فرستد سر جایم. بچه‌های دیگر هم به دنبال می‌تیکا شلیک خنده را راه می‌اندازد.

معلم می‌تیکا را صدا می‌زند پای تخته.

- خُب. گفتی چی خنده‌ات انداخته بود؟

– چکمه‌های داریه آقا. چکمه‌های پدرش را پوشیده آمده مدرسه. راستش از اول زمستان برای آمدن به مدرسه چکمه‌های پدرم را پا می‌کنم. این چکمه‌ها از دوره‌ی خدمت اجباری در رسته‌ی سوارنظام برایش مانده. برای پای من خیلی خیلی گشاد است. پاهام تا وسط ران توش فرو می‌رود. تو گل و لای کوچه پس کوچه‌های آبادی پدرم درمی‌آید تا آنها را با خودم بکشم. ساقه‌های بلند و خشکش لای پاهایم را به کلی زخم کرده.

برای این که بتوانم خودم را به مدرسه برسانم هرچه دم دستم بیاید می‌پوشم یا پام می‌کنم. آرنج آستین‌های نیم تنه‌ام سوراخ شده و هیچ کس به فکر نیست وصله‌شان کند. کلاهم، یک کلاه پوستی گر گرفته‌ی بید خورده که تو خرت و پرت‌های آتبار جسته‌مش، از بس گشاد است تا روی چشم‌هایم تا روی گوش‌هایم می‌آید پائین.

می‌تیکا تیکی M. Oki چکمه‌های مرا مسخره می‌کند. این کار باعث می‌شود آموزگارمان از کوره دربرود. تا حالا سابقه نداشت این جور کفتری شده باشد. پسر میخانه‌چی را می‌کشد زیر اخیه و شروع می‌کند ازش درس پرسیدن.

هیچ کدام از سوال‌هایش را نمی‌تواند جواب بدهد. می‌تیکا پسرک خوشگلی است. شته روفته است. ناخن‌هایش با دقت کوتاه شده. کفش‌هایش به قاعده‌ی پایش است و لباس‌هایش را خیاط‌های شهری دوخته‌اند.

معلم ترکه را برمی‌دارد چندتا کف دستی به‌اش می‌زند و می‌تیکا همان‌طور هروهر می‌خندد. آن قدر می‌خندد که به سکسکه می‌افتد. ترکه، کف دست سرخ متورمش خرد می‌شود.

خیلی کم اتفاق می‌افتد که براگادی رو تنیبه بدنی مان کند. واقعاً باید چه قدر به ستوهش آورده باشیم که روی سگش بالا بیاید و کار به این جا برسد. اما وقتی آن رویش بالا آمد هم دیگر شمر جلودارش نمی‌شود. آن وقت دیگر بدا به حال کسی که او را به آن حال انداخته!

البته ما کتک خوردن عادت‌مان شده. توی خاتمه که، مدام سقلمه و مُشت و لگد نوش جان می‌کنیم. گاه از بابا ننه‌مان گاه از خواهرها یا برادرهای بزرگ‌تر. تنبیه معلم‌مان را هم که واقعاً متحقیم. سر کلاس تا وقتی معلم وارد نشده خدا می‌داند تو آن سر صدای جهنمی چه مُشت و لگدی نثار هم می‌کنیم. آن قدر یکدیگر را به درودیوار می‌مالیم که سرپامان از گج سفید می‌شود. همیشه کارمان به کتک‌کاری می‌کشد و هر جای هم را که جلو دست‌مان رسید می‌گوییم: رودماغ، رودهن. سروکله‌ی هم را خونین و مالین می‌کنیم. باید انصاف داشت؛ براگادی‌رو کاملاً حق دارد گاه به گاه چندتا کثیده‌ئی به صورت‌مان بزند. درست به عکس دودو فوسولان Doudou Foussoulan – یکی از اسلافش – که مطلقاً همچین حقی نداشت.

فوسولان هم آموزگارمان بود.

وسط درس ناگهان می‌گفت:

– میتاکه Mitaké به خواهرت بگو امشب دم در منتظرم باشد.

یا مثلاً:

– ایلوش Illiouch، حال مادرت چه‌طور است؟ هنوز بیوه است؟ خیلی

خوش دارم یک شب پدرت بشوم!

یک طرف او بود – یعنی دودو فوسولان، آموزگاری که فرستاده بودند

یک خرده کله‌مان را روشن کند – و یک طرف ما بچه‌ها. چه‌طور می‌توانستیم آن

جور که لازم بود جوابی به‌اش بدهیم؟

پسر بوکور – صاحب میخانه‌ی ایستگاه – از لحاظ سر و وضع و ریخت و

لباس هم‌تراز می‌تیکا ئوکی است. آموزگار گاهی با دکتر گان‌چو و دیگر مقامات

محلی غذایش را تو کافه‌ی آن‌ها می‌خورد. پسر بوکور تو درشش چندان قوی

نیست. آموزگارمان مرا با او سر یک نیمکت نشانده به‌ام اجازه داده وقتی از او

درس می‌پرسد جواب‌ها را آهسته به‌اش برسانم تا روحیه‌اش زیاد ضعیف نشود.

عوض این خدمت هفته‌ئی یک دانه برت‌زل به‌ام می‌دهد. این هم خودش

غنیمت است. حتماً باید گفت خیلی غنیمت است: هفته‌ئی یک نان برت‌زل!

زنگ تفریح زده می‌شود. چله‌ی زمستان است. می‌رویم تو حیاط بازی کنیم. صبح که از خانه درآمده‌ایم ناشتا بوده‌ام. هر کدام مان از کیه‌ئی که جای کیف ازش استفاده می‌کنیم شکم تله‌ی مختصری را که داریم درمی‌آریم. بعضی‌ها یک تکه مامالیگا که رو آتش برشته شده، بعضی‌ها یک مشت چس فیل. تو کلاس ما که حالا دیگر چندان بزرگ در نظرم جلوه نمی‌کند بیش از هشتادتا شاگرد تحصیل می‌کنند. برای این که هر هشتادتا مان جا بگیریم مجبوریم هر ده تا دوازده نفری تنگ هم سر یک نیمکت بنشینیم. از تمام این هشتادتا بچه فقط دو نفر هند که هر روز تو زنگ تفریح از کیف‌شان نان گندم درمی‌آرند. از این دوتا یکیش پسر کاراباشه Carabache است. کاراباشه‌ها چیز دارند. صاحب زمین و گوسفند و ماده گاو و گاومیشند. نیکولائه هر روز با خودش نان به مدرسه می‌آورد. هر روز نان دارد.

نیترای مکانیسن هم که زن خارجی دارد و صاحب یک خرمنکوب و یک ماشین بخار است دخترش هر روز نان می‌آورد. اسمش مارگارتا ئورزو Margarèta Orzou است. میان همه‌ی ما تنها کسی است که هیچ وقت پابره‌ها راه نمی‌رود. همیشه کفش پایش است و پیرهن‌هایی می‌پوشد که از شهر می‌خرند و رو موهاش که همیشه حسابی شانه خورده یک روسری آبی رنگ می‌بندد و یک کیف چرمی هم می‌گیرد دستش. چشم‌های زاغ و لب‌های قله‌ئی دارد. مادرش آلمانی است و نانی هم که می‌آورد تو مدرسه می‌خورد مثل برف سفید است. ما دور آن‌ها حلقه می‌زنیم و نان خوردن‌شان را تماشا می‌کنیم. دهن همه‌مان آب می‌افتد.

امال پائیز به این‌ور دیگر تو خانه‌ی ما از خمیر کردن خبری نیست و دیگر بوی خوش تنور تو خانه نمی‌پیچد.

ناگهان صدای کالین کوچولو Calin – پسر چیوچیومیچ Tchioutchioumitch – به التماس بلند می‌شود که:

– کاراباش! یک‌ریزه از آن نانت بده من مزه کنم. فقط یک‌ریزه. قد یک ماش.

– چرا بدهم؟

صدای پی‌یت‌ریچکا Piétritchica دختر ننگهان خط را می‌شنوم که می‌گوید:
– مارگارتا! یک‌ریزه نان بده من.

– مگر خودت پدر و مادر نداری؟ چرا از نانم بهات بدهم؟ یک‌ریزه نان!...
یک‌ریزه نان، قد یک ماش!...



پ پدرم دیر کرده. رفته برای خودش توتون بخرد دیر کرده.
بی او شام می‌خوریم می‌رویم تو تخت و منتظر خواب می‌شویم.
چراغ نفتی روشن است. چه نور ضعیفی!
صدای آمدن پدرم را می‌شنوم. مادرم را می‌بینم که بلند می‌شود چیزی به‌اش
بدهد بخورد.

با هم حرف می‌زنند.

– آموزگار میل دارد داریه برای ادامه‌ی درسش برود شهر. پول بلیت قطارش
را خودش درست می‌کند. می‌گذاردش افسر قشون بشود.
کله‌ام را از زیر لحاف درمی‌آرم می‌پرسم:
– حالا چرا حتماً افسر بشوم؟

– چون مدرسه‌ی افسری که آموزگارتان می‌خواهد تو را آن‌جا بگذارد خرج
ندارد. یک امتحان ورودی ازت می‌کنند اگر قبول شدی تا روزی که افسر بشوی
به خرج دولت تو مدرسه می‌مانی. آن وقت بهات مواجب می‌دهند. من که
وسعم نمی‌رسد تو را به یک مدرسه‌ی دیگر بگذارم. برای خرج و برجت از کجا
پول بیاورم؟

تا حالا هیچ کدام از بچه‌های آبادی ما افسر نشده‌اند. فقط یک کارلیگ Carlig نامی از بچه‌های آن‌ور رودخانه وارد خدمت قشون شده. اول سرجوخه بود بعد وکیل باشی شد این اواخر استوارش کردند. تعهد سپرده تا وقتی زنده است تو قشون بماند. گاه‌گذاری می‌آید به ده دیدن کس و کارش. خدا می‌داند کارلیگ‌ها چه گردنی می‌گیرند و چه افاده‌ئی می‌فروشد!

سرکار استوار شوشک‌هی درازی می‌بندد کمرش، نیم‌تنه‌ی شق و رق چسبانی می‌کند تنش که انگار زیرش شکم‌بند بسته. چکمه‌ی برقی می‌کند پایش تو کوچه‌های آبادی می‌خرامد. شوشک‌اش چلق چلق می‌کند چکمه‌اش غرغر می‌کند مهمیزش جینگ جینگ می‌کند خلق‌الله حاج و واج تماشایش می‌کنند و زنها بود بودشان می‌شود.

آبجی زواکا مع‌شان را می‌گیرد خیط‌شان می‌کند:

– نفهمیدم. مثلاً پیش آب لک و لوچه‌تان را راه انداخته؟ آن گلوش که از بس پیه آورده عین غمباد شده دل‌تان را قیلی ویلی می‌اندازد؟ یا آن لپ‌هایش که انگار الآن است مثل بادکنک بترکد؟... خدا به دورا بیکاره‌ی بی‌مصرف!

رویش را برمی‌گرداند و از فرط تنفر پشت سرش تف می‌کند.

– مردیکه اجباری‌های بی‌نوا را تیغ می‌زند که یکی دو روز مرخصی به‌شان

بدهد.

بعید نیست من هم که افسر شدم آبجی زواکا همین حرف‌ها را بارم کند.

دوباره سرم را فرو می‌کنم زیر لحاف.

پس می‌توانم درس رادنیال کنم. این که بالاخره یک روز من افسر می‌شوم یا

نه یک موضوع دیگر است. آنچه از شادی به رقص می‌آورد این است که یقیناً

می‌توانم به مدرسه‌ی دیگری بروم، تو یک شهر دور، و می‌توانم دُمبِ درس

خواندن را بیچم.

از امشب به بعد دیگر یک فکر بیشتر ندارم: امسال پائیز به یک مدرسه‌ی بزرگ‌تر می‌روم... بله، یک مدرسه‌ی بزرگ‌تر!

فردا صبح لف‌تریه بابوئی را می‌بینم. زودتر از همیشه آمده‌ایم به مدرسه. دلم می‌خواهد جلو زبانم را بگیرم و از شور و شغفی که دلم را به رقص آورده چیزی بروز ندهم اما مگر می‌توانم؟ انگار غولی هلم می‌دهد و وادارم می‌کند حرف بزنم. لف‌تریه دست برادر کوچکش را گرفته.

— امسال پائیز می‌روم دبیرستان نظام، لف‌تریه. پدرم خودش این را گفت.
— خوش به حالت! برایت خوشحالم. من از سن قبولیم گذشته. اگر مادرم پولش را داشت که مرا بفرستد حالا سال چهارمش بودم. بدبخت توانست.
لف‌تریه به شکل نامتناسبی قد کشیده. به همان شکل هم لاغر شده. بیش از همیشه سرفه می‌کند. تف می‌کند تو دستمالش و دستمالش خونی می‌شود.
— خیلی سرفه می‌کنی.

— چه کنم؟ نتوانسته‌ام خودم را از چنگ مرض خلاص کنم. همین جور دارم مرا می‌خورد و می‌تراشد. شاید همین بهار یا همین پائیز که بیاید دیگر کارم ساخته باشد.

واتمود می‌کند که خوشحال است، اما شادی پرغوغا و پر سرصدایش طینی قلبی دارد.

— چرا این جور حرف می‌زنی؟

— چه طور می‌توانم جور دیگر حرف بزنم؟ فکرش را که می‌کنم انگار ختم و عصبانیت از ته دلم می‌جوشد تو مخم چنگ می‌اندازد... آخر فکرش را بکن: آدم بتواند جانش را نجات بدهد! بمیرد! تنش چنگ بشود و یخ کند! قبرکن‌ها یک خروار خاک بریزند رویش! دیگر هیچی نبیند، هیچی نشنود!... دنیا همان جور که بود باشد، صحرا مثل پیش غرق گل و گیاه بشود روزها آفتاب به‌اش بتابد شب‌ها ستاره‌ها؛ و من دیگر از همه اینها بی‌خبر بمانم. دیگر هیچی از اینها را حس نکنم.

تته پته کنان می گویم:

— همه مان بالاخره یک روز می میریم.

— من هم خلاف این را نمی گویم. اما همه بعد از این که زنده گی کردند می میرند. من که هنوز زنده گی نکرده‌ام. تازه تازه دارم می فهمم که زنده گی چیست. متوجهی؟... مردن، با وجود آن همه کتاب‌هایی که هنوز من نخوانده‌ام. چه همه چیزها تو دنیا اتفاق افتاده و همین جور هم اتفاق می افتد بدون این که من مهلت دیدن و فهمیدن‌شان را داشته باشم... آخ که دلم می خواهد فریاد بکشم، فریاد بکشم، و با وجود این باید جلو خودم را بگیرم که مبادا دیوانه بشوم... باید قوی بمانم. من باید تا آن ثانیه‌ی آخر از زنده گی لذت ببرم.

ماته‌ئی کوچولو Matei کنار برادرش لفتریه ایستاده. سرما سرماش می شود و می لرزد. نفسش تنگی می کند. به سرفه می افتد و سرفه ته سینه‌اش زنگا، می زند.

— تو هم که سرفه می کنی ماته‌ئی؟

— آره. من هم.

لفتریه توضیح می دهد که:

— همه‌مان تو یک اتاق می خوابیم. کار دیگری که نمی توانیم بکنیم... خوب

دیگر، مرض از این یکی می چسبد به آن یکی.

و بعد دنبال حرفش اضافه می کند:

— می دانی داریه؟ پیش پسر ایزوپکو Isopeskou کتاب‌های خیلی خوبی

سراغ کرده‌ام. صدام زد کتاب‌ها را داد بغلم گفت: «بگیر لفتریه این کتاب‌ها را.

جلو دست و پایم را گرفته. دیگر لازم‌شان ندارم». من هم همه‌شان را آوردم. هر

وقت دلت خواست بیا به ات بدهم بخوانی.

— حتماً می آیم. فقط منتظرم یک خرده گل و شل کم تر بشود.

گل و لای کوچه پس کوچه‌های قریه‌ی آن‌ور رودخانه آن قدر زیاد است که تا

زیر شکم اسب می رسد.

— راستی ماته‌ئی کوچولو را توی این گل و شُل چه جوری می‌آری مدرسه؟
 — تا سر جاده‌ی بزرگ قلمدوشش می‌کنم.
 وقتی لفاتریه دور شد پسر بوکور می‌آید پیشم و با لحن دلوزانه‌ئی می‌گوید:
 — از خانه‌ی لفاتریه کتاب بگیر. خودش آن‌ها را خوانده نفش به‌شان
 خورده تو هم تب لازم می‌گیری... گور پدر کتاب هم سگ رید! آدم اگر یک خر
 تندرست باشد بهتر از آن است که یک دانشمند تب لازمی از آب دریاید!

زنگ کلاس را می‌زنند.

شیشه‌های کلاس را بخار گرفته. رنگ سفید دیوارهای زرد پوسته پوسته
 شده.

بخاری حلبی دود دود می‌کند. گرم دود کردنش فقط مال موقع گرم شدنش
 است. بعد شادمانه شروع می‌کند به خورخوردن و کنده‌ها با صدای خشک
 کوتاه می‌سوزد.

آن‌ور شیشه‌های پنجره درختان برهنه است و آسمان تیره.

آسمانِ پاره پاره.

آسمانِ وصله پینه‌ئی.

۱۵ افسون



قبل از همه بیدِ مجنون بزرگ حیاطِ جوانه زد. بعد توت‌ها و اقایاها و گوجه‌ها. حالا همه‌ی صحرا غرق گُل شده.

لک‌لک‌ها و چلچله‌ها برگشته‌اند. هوا هنوز سرد است اما زیاد مهم نیست. همین که لک‌لک‌ها برگشتند دیگر آدم می‌تواند پایتی راه برود. چکمه‌ها و پوتین‌ها و چاروق‌ها را درمی‌آریم می‌اندازیم کنار و پابرهنه می‌زنیم بیرون. روزهای اول آدم احساس سرما می‌کند. خیال می‌کند رطوبت از ساق پاهاش می‌کشد بالا و به مغز استخوانش می‌دود. اما هنوز هیچی نشده عادتش می‌شود و بعد هم دیگر اصلاً به‌اش توجه نمی‌کند.

— من دیگر چیزی پام نمی‌کنم مادر. امروز می‌خواهم پابرهنه بروم مدرسه.

— میل خودت است...

باید پاهایم را بشویم. باران آمده کوچه‌ها غرقِ گل و شُل است. پایت را از درِ خانه بگذاری بیرون تا قوزکی تو گل فرو می‌روی. پس دیگر فایده‌اش چیست که باز پایم را بشویم؟

همین که پایم را می‌گذارم تو حیاط سکندری می‌خورم و انگشت‌های پای
چپم غرق خون می‌شود. به چی خورده‌ام؟ آدم باید یک‌خرده با ملاحظه راه برود.
می‌رسم به مدرسه. می‌روم سر جایم می‌نشینم. مثق‌هایم را می‌نویسم و به
درس معلم گوش می‌دهم.

زنگ تفریح.

خیلی دور و دراز است.

– بیاید گرگم به هوا بازی کنیم!

سر می‌گذاریم به دنبال هم. حالا ندو کی بدو! باز انگشت‌های پای چپم
شروع می‌کند به دُق دُق کردن. از یک ساعت پیش هم بدتر.

خودم را می‌کشم کنار مشغول و ارسی انگشت‌های خونالود پایم می‌شوم.
خون می‌آید و می‌سوزد. متوجه نیستم چه بلایی سرم آمده، همین قدر با خودم
می‌گویم: «امروز باید یک‌خرده مواظب راه رفتن باشم. شاید خسته شده‌ام.»

تمام فصل زمستان وضع مزاجیم نامرتب بود. اما نه آن جورها که بتوانم
خودم را ناخوش درست و حسابی بدانم.

یک روز به مادرم گفتم: – سرم درد می‌کند.

به‌ام گفتم: – مطمئنی که فقط سرت درد می‌کند؟

– گفتم: – مطمئنم.

گفتم: – پس بدو برو بی‌بازیت. برو بیرون یک‌خرده هوا بخوری.

بعد از آن دیگر همین جور اغلب اوقات سرم درد می‌کرد اما چیزی به کسی
نگفتم. پدر و مادرمان وقت این را ندارند که به ماها ور برونند. اگر ناخوش بشویم
بیفتیم همین قدر به‌مان می‌گویند بخزیم یک گوشه‌ی تخت که آن‌های دیگر را
ناراحت نکنیم. و آن قدر تو رختخواب می‌مانیم که خوب بشویم و راه بیفتیم
برویم بی‌شیطنت‌مان.

پدر و مادرمان ما را ناز و نوازش نمی‌کنند. برعکس، اگر خبیطی ازمان سر
بزند زیر کک له‌مان می‌کنند. این بلایی است که اغلب سر من می‌آید. و این
بلایی است که اغلب به سر داداشم ئیون و خواهرم ریت‌زا هم می‌آید.

آوندره آپی این است که برادرم ثیون را هم دنبال خودش بکشد و دست او را هم تو دله دزدی‌های خودش بند کند. با هم مرغ و خروس و گوسفند و گره اسب و این چیزها می‌دزدند می‌دهند به میخانه‌چی‌ها عوضش دُم به خمره می‌زنند.

— انگار باز دم بوق سگ آمدی خانه. اربابت شوآوا ازت شکایت دارد.

— با آوندره آ بودم.

— کجا؟

— دید زدن دخترها.

— بوگند عرق هم که می‌دادی.

— این را شوآوا اربابم پیشنهاد کرد، پدر.

لامذهب یک‌ریز دروغ سر هم می‌کند!

— آخرش یک روز می‌افتی گیر نگهبان‌ها.

— تو می‌آئی درم می‌آری، پدر.

— البته که می‌آیم. بله، تو بخشداری می‌آیم اما نه برای درآوردنت. می‌آیم

می‌اندازمت زیر مشت و لگد آن قدر کتکت می‌زنم که دیگر رو نداشته باشی جلو خلاق سر بلند کنی.

ثیون قول می‌دهد که از آن به بعد بچه‌ی معقول سر به راهی باشد.

مادرم از بابام می‌پرسد:

— بالاخره چه خاکی باید سر این دختره بریزیم؟ مدام تو فکر شوهر کردن

است. هنوز چهارده ساله تمام نشده اما چشمش که به یک پسر می‌افتد سر و

گوشش می‌جنبند. ترسم از این است که نکند یک وقت خودش را لو بدهد. انگار

با این براتیلای Bratila پسر کره‌چیون Cretchioun هم جیک و پُکی دارد. همچو

فهمیده‌ام...

آن وقت رو می‌کند به خواهرم و می‌گوید:

— همین جور نیست، پتیاره‌ی بود بودکی؟

– وای چه قدر حرف می‌زنی مادرا!
 صورتش قرمز می‌شود. گل و گردنش همین جور. چانه‌اش شروع می‌کند به لرزیدن، انگاز می‌خواهد گریه‌اش بگیرد.
 بابام درمی‌آید که: – از قضا پره بدک نیست. اما هنوز باید یک‌خرده صبر کنی ریت‌زا، باید یک‌خرده بزرگ‌تر بشوی.
 – صبر کنم که چی؟ مادرم هم خودش چهارده ساله بود که شوهر کرد. به جوانیِ حالای من بود و با وجود این شوهر کرد. خُب، چی شد؟ نمرد که!... تازه مگر کدام دختر سر این موضوع مرده؟
 اگر پدر یا مادرم می‌چ ریت‌زا را موقعی که دم در خانه با پر کره‌چیون مشغول گل‌گفتن و گل‌شنیدن است بگیرند حسابش را می‌رسند. چندتا پس‌گردنی حسابی در انتظارش است.

از مدرسه برمی‌گردم. دوباره سکندری می‌روم. ای خدا من چه مرگم شده؟
 بعد از غذا می‌روم خودم را زیر آفتابی که گل و لای باران را می‌خشکاند گرم کنم.
 پاهایم را تو پاشویه‌ی حوض می‌شویم. تا زانو می‌شویم‌شان. انگشت‌های پای چپم قاچ قاچ شده.
 فاصله‌ی میان حوض و ساختمان خشک است. پاهایم تمیز می‌ماند. برادرم نیون که از ده برگشته کنارم رو حصیر می‌نشیند. از جیب نیم‌تنه‌اش سیگاری درمی‌آورد چاق می‌کند چندتا پُک که زد نگاهش می‌افتد به پای من:
 – انگشت‌های پات چی شده؟
 – خورده به سنگ زخم شده.
 با دقت بیشتری پایم را نگاه می‌کند. خم می‌شود معاینه‌اش می‌کند.
 – یک‌خرده تکانش بده بینم.
 سعی می‌کنم پایم را تکان بدهم. خنده‌ام می‌گیرد:

– نمی توانم تکانش بدهم داداش.

– چچی مزخرف می گوئی؟ چه طور نمی توانی پایت را تکان بدهی؟

– این هاش دیگر: نمی توانم. سعی می کنم تکانش بدهم اما تکان نمی خورد.

چه مضحک است!

داداش ئیون مادرمان را صدا می زند: – مادر بیا نگاه کن! این پسر چلاق شده

پایش را نمی تواند تکان بدهد.

همان طور که از خنده ریسه می روم پایم را نشان مادرم می دهم. او هم

باورش نمی شود که راستی راستی نمی توانم پایم را حرکت بدهم.

– ادا در نمی آری داریه؟

– آخر ادا در بیارم که چچی، مادر؟

خبر به گوش پدرم هم می رسد. می گوید:

– فقط همین یکی را کم داشتیم. حالا دیگر دارد نور علی نور می شود. فقط

توی خانه یک افلیج کم داشتیم که حالا آن را هم داریم!

من دیگر بزرگ شده ام اما خیلی ریغونه ام. صورتم مهتابی رنگ و موهایم بور

است. پوتم پر از کک مک است. اگر با بچه های هم سن و سالم کشتی بگیرم

اغلب شان مثل تاپاله پنم می کنند رو زمین. با وجود این مُچ پرقوهئی دارم.

وقتی با همبازی ها دعوا می شود جا خالی می دهم و سعی می کنم همیشه اولین

ضربه را من بزنم. اگر هم کسی بهام پشت پا بزند افتادنا مثل کته بهاش می چسبم

او را هم با خودم می کشم رو زمین و آن وقت می پریم رویش با همه ی قوتم گازش

می گیرم. دندان های تیزی دارم که هیچ کدام از بچه ها نظیرش را ندارند. برای

همین است که اسمم را گذاشته اند «گازو».

پدرم دوباره می گوید:

– آره پسر، فقط همین را کم داشتی که چلاق هم بشوی.

مادرم بغض کرده می‌گوید:

– حالا دیگر افسر هم نمی‌توانی بشوی!

آموزگار راجع به من با دکتر گان‌چو و قاضی کارلیگاتزی گفت‌وگو کرده بود. سه‌تائی با هم توافق کرده بودند پولی را که برای رفتن من تا شهر و اسم نوشتن تو مدرسه‌ی نظام لازم است تو خودشان سرشکن کنند. عجالتاً که همه‌ی نقشه‌ها به آب گوزیده. من چلاق شده‌ام و مدرسه‌ی نظام فقط شاگردهایی را قبول می‌کند که از همه حیث سالم باشند.

پدر و مادر با هم مشورت می‌کنند.

مادرم می‌گوید:

– حتماً از ما بهتران^۱ آزارش کرده‌اند. باید برایش دعا بگیریم.

پدرم به دعا و جادو و این حرف‌ها اعتقادی ندارد اما نمی‌تواند به مادرم

بگوید نه. بی‌هیچ شور و شوقی زیر لب می‌گوید:

– باشد. شاید دعا هم دردی دوا کند.

دستم را می‌گیرند می‌برندم پیش آنگل نابادانه Anghel Nabadaié. زنی است

با موهای بورِ مایل به خاکستری. آدم را یاد رنگ و روی چادرنشین‌هایی

می‌اندازد که تو دامنه‌ی کوه‌های آرگش Argesh زنده گی می‌کنند و برای فروش

قاشق چوبی و دوک و لاوک سرازیر می‌شوند به جُلگه. خیلی‌ها به‌اش اعتقاد

دارند. می‌گویند این‌جا دوگر واقعاً معجزه می‌کند. می‌گویند کورهای زیادی را بینا

کرده. می‌گویند بچه‌ی لالی را از دمِ پوتزی‌نه‌ئی Putzinei آورده‌اند پیشش، زیانش

را گویا کرده. می‌گزیند یک شب مجسمه‌ی مومی کشیش را سحر کرده بودند و

اگر باطل‌السحر او نبود جانِ سالم به‌در نمی‌برد.

۱- در اصل: «یهله» یا Yêlé. در عقاید عامیانه‌ی مردم رومانی «یهله»ها فرشته‌گان بداندیشی هستند که مصروعان و کسانی که گرفتار درد مفاصل می‌شوند قربانیان ظلم و ستم آن‌ها هستند. «یهله»های آن مردم عیناً چیزی نظیر اجنه‌ی غیرمسلمان در عقاید عامیانه‌ی ایرانیان است.

آنگل نابادائیه تو حاشیه‌ی آبادی، کنار مرداب تو کلبه‌ئی شیه گاودانی
 زنده گی می‌کند. نه زن دارد نه بچه. خودش است و خودش. از بهار تا پاییز تو
 آبگیرها ماهی می‌گیرد. گندم و ذرتش را هم از راه دعا و افسونی که برای بیمارها
 می‌کند راه می‌اندازد.

مرا رو رختخواب مندرسش دراز می‌کند و پایم را با انگشت‌هایش می‌مالد.
 علت ناخوشیم را کشف می‌کند و می‌گوید:

– بله. همین است. از مابهران با این طفلک لج شده‌اند. باید تو آبادی دوره
 بیفتید هرچه جمع کردید ببرید شهر بدهید زرگر یک پای نقره به اسمش ببرد
 بیارید تو کلیسا زیر شمایل عذرای قدیه آویزان کنید تا پای پسرک‌تان خوب
 بشود بتواند باش راه برود.

پدرم خواهی نخواهی می‌افتد دور آبادی به گدائی. بعضی‌ها یک کیله جو
 می‌دهند بعضی‌ها یک کیله آرد ذرت. همه را می‌ریزد تو خورجینش می‌برد به
 کاسب‌های یونانی می‌فروشد با یک سکه‌ی نقره دو لی پول خرد برمی‌گردد
 خانه. برای این‌که یک پای نقره باش بخرد کافی است. یابو را سوار می‌شود
 می‌رود شهر. دو روز می‌ماند و با پای نقره‌ئی که تو کیسه‌ی پولش گذاشته
 برمی‌گردد. پای نقره را به من و مادرم نشان می‌دهد.

– این پای من است پدر؟

– آره بچه، پای تو است.

چون بولبوک پیش‌نماز سایه‌ی ما را با تیر می‌زند ناچار پای نقره را به کلیسای
 استانی کوتز می‌بریم زیر شمایل عذرای قدیس آویزان می‌کنیم.

پای نقره هنوز هم آن جا آویزان است اما پای من همان جور بود که هست.
 دیگر خیلی آهسته راه می‌روم و هر سه چهار قدم یک‌بار هم سکندری می‌خورم.
 اگر یک‌خورده بی‌هوا قدم بردارم معلق شدنم حتمی است. حالا دیگر فقط
 انگشت‌های پای چپم نیست که پوستش رفته است و زخمی است؛ سر زانو‌ها و

کونه‌ی آرنج‌هایم هم به روز انگشت‌های پای چپم افتاده. همه‌ی تنم پُر از زخم و زیل و کوفت‌رفته‌گی است.

همشاگردی‌ها و همبازی‌هایم یادشان رفته که تا همین دیروز اسم مرا گذاشته بودند «گازو». حالا آن لقب ریشخندآمیز را عوض کرده‌اند گذاشته‌اند «شَلِی و اوایلا!»

دارند توپ‌بازی می‌کنند و من آن عقب می‌ایستم بازی‌شان را تماشا می‌کنم. حالا «کولی» بازی می‌کنند. چه قدر دلم می‌خواست مرا هم به بازی بگیرند. همان جور عقب می‌ایستم و بازی‌شان را تماشا می‌کنم. با حسرت و با حسادت تماشای‌شان می‌کنم.

توتانو ازم می‌پرسد: - دلت می‌خواهد تو را هم بازی بگیریم داریه؟

- معلوم است که می‌خواهم. پس جی؟

- بوری! سی سال سیاه هم به بازی نمی‌گیریمت. تو چلاق.

- وه وه Vévé، پر پاپل کا Papelca ازم می‌پرسد:

- دلت می‌خواهد با ما کولی بازی کنی؟

- نه. دلم نمی‌خواهد با شماها بازی کنم.

- زائیدی! خیلی هم دلت می‌خواهد بازی کنی. چه جور هم! گیرم چلاق

هستی. من هم برای این ازت پرسیدم که دست بیندازم.

پر پاپل کا این را می‌گوید و می‌دود دنبال توپ و در حال دویدن ادای

لنگ‌ها را درمی‌آورد. توپ را برمی‌دارد پرت می‌کند و باز مشغول شلیدن

می‌شود. توتانو قاه‌قاه می‌زند زیر خنده. گان‌گو هم به خنده می‌افتد. تودورا که هم

هرهرش بلند می‌شود. همه‌شان غش غش می‌خندند و شلان شلان تو هم

می‌پلکند. هر کدام سعی دارند کمرشان را شکسته‌تر نشان بدهند، بیشتر بلنگند و

ریخت مضحک‌تری به خودشان بگیرند.

- این است‌ها: داریه این جوری راه می‌رود!

کون‌شان را دنبال تنه‌شان می‌کشند و مثل افلیج‌ها می‌خزند.



گ ماری‌های قراضه‌ی زهوار دررفته‌ئی که هر کدام را قاطرِ گر زخموئی می‌کشد که انبوه مگس روی زخم‌های لیج افتاده‌اش هو می‌زند، در حاشیه‌ی کال‌مات‌زوئی از تپه‌ها سرازیر می‌شوند یا در حاشیه‌ی دانوب به طرف بالا می‌روند. این گازی‌ها قطارکش به دنبال هم از میان آبادی‌ها می‌گذرند و معلول‌ها و بیمارهایی را که ناخوشی بی‌درمانی دارند با خود می‌برند: شل‌ها، چلاق‌ها، کورهائی که پلک چشم‌هاشان به دُم‌ل چرکی نزدیک به ترکیدنی می‌ماند، قوزی‌هائی که انگار سرشان را لای قوزشان خف کرده‌اند. یکی جلو، یکی عقب. افلیج‌هائی با دست و پای مرده‌ی سیاه شده...

بدبخت‌ها با صدای بلند سوزناک تو گاری‌ها می‌خوانند. سر چهارراه‌ها که گاری‌ها نَگه می‌دارند آوازشان را می‌بُرند و ناله‌شان به گدائی بلند می‌شود:

— آی مردم خوش قلب! رحم کنید، خیر اموات‌تان صدقه‌ئی به ما بدهید!

هرکس آن قدر که دلش و جیبش اجازه بدهد چیزی می‌سلفد. آن وقت قطار گاری‌ها راه می‌افتد از آبادی می‌گذرد و مسیرش را از ناله و زاری پُر می‌کند. فقط زن‌های آبستن روشن را برمی‌گردانند که چشم‌شان به آن‌ها نیفتد. اگر این کار را نکنند بچه‌ی خودشان هم همان جوری دنیا می‌آید.

خیلی از زن‌های آبستن دنبال کون شوهرشان راه می‌افتند می‌آیند به بازار مکاره‌ی تورنو که پائیز به پائیز عَلم می‌شود. بازار مکاره هم که، پیداست دیگر: همه‌ی گدا گدوله‌ها و مریض‌ها و عجزه‌ی ولایت را می‌کشد طرف خودش... تو خاک و خُل می‌لولند و با عجز و الحاح صدقه می‌خواهند. دست و پای ناقص و زخم‌های چرکی‌شان را می‌اندازند بیرون به رُخ خلق‌الله می‌کشد تا دل‌شان به رحم بیاید و سر کیسه را شُل کنند. خیلی از زن‌های آبستن که تو بازار مکاره

چشم‌شان به این عجزه افتاده بیچه انداخته‌اند. خیلی هاشان هم بچه‌هایی زائیده‌اند که ریخت‌شان به وزغ می‌برده یا دست و بال‌شان به باله‌ی ماهی می‌رفته یا پاهایشان به هم چسبیده بوده.

— های، ئی لینکا، برگرد، برگرد! گاری کور و کچل‌ها دارد می‌آید. مگر پا به ماه نیستی؟

و زن، دمش را گذاشته کولش و چیده تو خانه.

گان‌گو به‌ام می‌گوید:

گ گ گدا... گ گ گدا... ی یک گ گدای چ چ چُلاق! حاحالا فهمیدی چیچ چی می‌شوی، دادا داریه؟ ی ی ی یک گدا مثل آآن‌ها!

دنیا را ببین که حالا دیگر حتا گان‌گو بلبل هم دستی از آستین درآورده مرا ریشخند می‌کند. خدا می‌داند از این به بعد دیگر کی‌ها جرأت کنند پا جای پای او بگذارند!

— گدا... گدا... یک گدای چُلاق! حالا فهمیدی چی می‌شوی داریه؟ یک گدا مثل آن‌ها!

انگار هزارتا پُتک را با هم بلند می‌کنند می‌کوبند تو سرم.

— یک گدای چُلاق!

خواهرم ریت‌زا هم به‌ام می‌گوید:

— حالا که چُلاق شده‌ای دیگر نباید همراهم بیایی به هورا. از خجالت نخیس آب و عرق می‌شوم. اگر وقتی دارم جایی می‌روم این جور شلان شلان دنبالم راه بیفتی، گِیرت بیارم مو به سرت باقی نمی‌گذارم!

گان‌گو همان جور تپ‌وزنان می‌گوید:

— گ گ گدا... گ گ گدا... ی یک گ گدای چ چ چُلاق! حالا حالا فهمیدی چیچ چی می‌شوی دادا داریه؟ ی ی ی یک گ گدا مثل آآن‌ها!

می‌روم دم حوض. درشت‌ترین و کوچ‌ترین ریگ‌ها را برمی‌چینم دامن پیرهنم را پُر می‌کنم برمی‌گردم پیش بچه‌ها که همان جور سرگرم بازی‌اند، و شروع

می‌کنم به طرف‌شان سنگ پراندن. آن هم با چه حدت و شدتی! به امید این که دست‌کم سرِ یکی دوتا‌شان را بشکنم.

بچه‌ها که این را می‌بینند از بازی دست می‌کشند.

توتانو می‌گوید: -- زکی! چلاقه را باش، رویش چه زیاد شده!... بچه‌ها، یاالله! با خشم بیشتری سنگ پرت می‌کنم. بالاخره یکیش می‌خورد به گیجگاه توتانو. تلو تلو می‌خورد و می‌افتد. می‌خواهم پا بگذارم به فرار، اما سکندری می‌خورم و سه‌تا از بچه‌ها می‌افتند رویم. رگبار مُشت و لگد است که بر سر و پشم می‌بارد. اگر نتوانم برگردم و طاقباز بشوم می‌کُندم. همه‌ی زورم را جمع می‌کنم. غلتی می‌زنم. کمی خودم را بلند می‌کنم. دست‌هایم پشت گردن وهوه Vévé به هم قفل می‌شود. خمش می‌کنم طرف خودم و دندان‌هایم را -- دندان‌هایم را که می‌توانند به راحتی هستی هلوئی را بشکنند -- به شانه‌اش فرو می‌کنم. گازش می‌گیرم و حس می‌کنم چیز آبکی شوری تو دهنم راه افتاد. خون!

پر پاپل کا Papelca مثل مار گزیده‌ئی زوزه‌اش بلند می‌شود. اسیرش را ول می‌کند. هُلش می‌دهم میان خاک‌ها تا از درد به خودش بیچد. آن دوتای دیگر می‌جهند کنار و پا می‌گذارند به فرار. چندتا سنگ دیگر برای‌شان می‌پرانم. آن‌چنان می‌دوند که پاهایشان را نمی‌شود دید. توتانو پا می‌شود می‌ایستد. وهوه هم. دورتر از من دوباره جمع می‌شوند دور هم. یکی‌شان می‌گوید:

-- هار شده. همین روزها باید بردش دیوانه‌خانه زنجیرش کرد!

برمی‌گردم به خانه. صورتم باد کرده لب‌هایم غرقِ خون است دست‌هایم

پوستمال شده.

مادرم می‌پرسد: -- با کی کتک‌کاریت شده؟

-- با هیچکی مادر.

تنها ماندن. مدام تنها بودن. وحشتناک است! نه فقط حالا، بعدها هم. تمام

عمر!

شب، گاری‌های معلولان به خوابم می‌آید. خواب می‌بینم خودم هم سوار یکی از گاری‌ها هستم. خودم را می‌بینم که دستم را دراز کرده‌ام و با التماس و زاری دارم از مردم گدائی می‌کنم:

– آی مردم خوش قلب! بدهید به راه خدا!

تو خواب گریه و ناله می‌کنم.

مادرم بیدارم می‌کند می‌پرسد: – داریه! چه‌ات است؟ چشم‌هات را واکن!

چشم‌هایم را وامی‌کنم. خیس عرقم.

– خواب‌های بد دیدم.

– باز دوباره؟ از سرت افتاده بود که.

– آره، اما دوباره آمده سراغم.

– بگیر بخواب!

اما دیگر خواب از چشمم پریده. کم را می‌اندازم دوشم می‌روم تو حیاط. شاخ و برگ درخت‌ها خش خش شیرینی دارد. شاخ و برگ تبریزی خش خش شیرین تر است.

راه‌آهن از یک قدمی خانه‌مان می‌گذرد. آن‌ور راه‌آهن تپه است آن‌ور تپه دشت. از تپه می‌روم بالا. کتزارها هم خش خش می‌کنند. آسمان شفاف است. عینهو شیشه. شبی از شب‌های بهار است. مارمولکی می‌خزد میان پاهای برهنه‌ام. تماس دُم سردش را حس می‌کنم. مارمولک‌ها خُکنند. عین مارها. آن وقت‌ها که اسب‌ها را به چرا می‌بردم مارها را می‌گرفتم. لته‌ئی می‌دادم دم دهن‌شان که گاز بگیرند. مارها دندان‌شان را توی پارچه فرو می‌بردند. آن وقت ناگهان پارچه را می‌کشیدم و دندان‌شان را می‌کندم. اول از پشت سر گردن‌شان را می‌گرفتم که نتوانند نیثم بزنند اما دندان‌شان را که می‌کشیدیم دیگر می‌توانستیم هر جور دل‌مان بخواهد باشان بازی کنیم. دست‌آخر هم می‌گُشتیم‌شان. سرشان را له می‌کردیم. مارهای دراز راه‌راه که زیر شکم‌شان خاکتری بود تا غروب به خودشان می‌پیچیدند. تن‌شان که گاه‌گاه از جستی ناگهانی به شدت تکان

می خورد مُدام از درد در تشنج بود. آفتاب که غروب می کرد آن‌ها هم از حرکت می افتادند و آرام می شدند.

بازی کردن با مارها را خیلی دوست داشتم. می پیچیدم شان دور گردنم خنکی شان را حس می کردم.

– مارها خون شان سرد است داریه.

– مارمولک‌ها هم همین طور؟

– آره. مثل قورباغه‌ها.

دستم را می گذارم روی پای راستم: گرم است. می گذارم روی پای چپم، روی پای مریضم: سرد است. مثل یک مار سرد است.

از چند قدم آنورتر اسبی شیهه می کشد. نیمرخ باریک و بلندش را در تاریکی می بینم. سرش را بالا گرفته، انگار می خواهد هوای ظلمت زده‌ی شب را یکجا تو سینه‌اش جا بدهد. شیهه‌اش کشدار و موزون است.

– کیست آن‌جا؟

– منم، دادا تاراش Tarash.

نگهبان، کنار پاهای اسب رو سبزه‌ها دراز کشیده بود چُرت می زد.

– تو دلِ شب میان کتزارها پی چی می گردی پسر جان؟

– سرم درد می کرد آمدم بیرون کمی راه بروم.

تاراش کبریت می کشد سیگاری روشن می کند. نوک سیگارش تو تاریکی قرمز می زند.

– راه برو کوچولو، هر قدر دلت می خواهد راه برو.

دوباره از تپه سرازیر می شوم و کنار خط آهن می نشینم.

همایه‌ی خل وضع مان دادا شان دو هم امشب بی خوابی به سرش زده. تو باغ خودشان پرسه می زند و با کلمات بُریده بُریده چیزهای نامفهومی می گوید. با اهریمن بگو مگو دارد.

حال و روزم چه خواهد شد؟ زنده گیم چه صورتی پیدا خواهد کرد؟ و اصلاً

زنده گی چه خاصیتی دارد؟

زنده گی کردن و جُل و پلاس خود را از آب بیرون کشیدن، همین جوریش هم وقتی آدمیزاد ساق و سالم است کلی مکافات دارد. آدمی که چُلاق است چه خاکی باید سرش کند؟

از دور، از میان دره‌ئی که تپه را قطع می‌کند سوت قطاری به گوش می‌آید. قطاری است که نصف شب به طرف دانوب می‌رود. گوشم به صدایش است که نزدیک می‌شود. صدایش تو سراسر دره‌هائی که از شان می‌گذرد می‌پیچد و چراغ‌هاش با سوی زیاد می‌درخشند. تو دلم می‌گویم: «اگر روی خط دراز بکشم تکه تکه می‌کند، له و لورده‌ام می‌کند. تا سحر هیچ کس از قضیه بو نمی‌برد. تمام می‌شوم و قال قضیه را می‌کنم.»

دیروز به دختر کوچک‌هی ئیورداکه دیمان برخوردارم. همان که صورتش همیشه کبره بسته است. نگاه دور و درازی بم انداخت بعد ازم پرسید:

— چرا می‌شلی؟ هنوز بهتر نشده‌ای؟

— نه.

— هیچ وقت هم بهتر نمی‌شوی. پدرم گفته به چوپانی قبولت می‌کند که گوسفندهامان را نگهداری. عوضش به‌ات خورد و خوراک می‌دهد. شاید هم اگر دلش خواست چند تکه از لباس کهنه‌های برادرم را هم بت بدهد.

آره. اگر روی خط دراز بکشم چند لحظه بعد دیگر هیچی نیستم، دیگر وجود ندارد.

من خودم یک‌بار زنی را که زیر قطار له شده بود با چشم‌های خودم دیدم. اهل استانی کوتز بود. زنی بود جوان و لاغر و استخوانی. شوهرش از خانه بیرونش انداخته بود، آخر دیگر دلش را زده بود. خاطرخواه زن دیگری شده بود. ککش می‌زد که وادارش کند از خانه بزند به چاک. بی‌نوا رفت تو رودخانه زیر بدهای مجنون آب‌تنی کرد پیرهن ترمیزی پوشید بعد آمد کنار خط آهن وانمود کرد که مشغول کاری است و همین که قطار رسید خودش را انداخت جلوش. لکوموتیف سوت زد و ترمز کرد، متها موقعی که دیگر از روی تنه‌ی زن بدبخت گذشته بود. جسدش را در یک زنبیل جمع کردند.

- کهجائی داریه؟
- این جا مادر.
- بیا بگیر بنخواب.
- می آیم مادر.
- قطار نیمه شب با تق و توق و سرصدا از جلوم می گذرد.
- چرا این جور می لرزی؟
- سردم است.
- معلوم است. وقتی تو دل شب این جور نیمه لخت می روی قدم بزنی...

دخترها هم خودشان را تو بازی های ما قاتی می کردند. هنوز هم می کنند. من خودم را می کشم کنار. حتا اگر بعضی از همبازی هام خاموش بمانند، اگر لب از لب نجبانند و لام تا کام هیچی نگویند، باز ریشخندشان را تو چشم هاشان می بینم. تعجب ندارد. آدم شل و افلیج تو دهات قدر و قیمتی ندارد. این موضوع را خیلی زود توانستم بفهمم. خیلی زود و به سرمایه ی خودم!

دیگر یواش یواش بیش از پیش دارم تنها می شوم. زیاد خنده ندارد که آدم دسته دسته بچه ها را ببیند که برای چیدن پامچال به طرف تپه ها می دونند خودش مجبور باشد مثل مرغ بالای چینه بنشیند دور شدن آنها را تماشا کند و نتواند دنبال شان بدود خودش را به آنها برساند. این هم زیاد خنده ندارد که آدم ببیند برادرها و خواهرهاش با دلسوزی و حتا گاه اوقات با نفرت نگاهش می کنند... نه، اصلاً خنده ندارد!

اسم مرا گذاشته بودند «گازو». از این اسم یکجور غرور بهام دست می داد. حالا بچه ها «شل و اویرلا» صدام می کنند. این حقیقتی است که نباید سبب دلخوری من بشود اما می شود. دلخورم می کند. خُردم می کند و دست آخر وادارم می کند از همه بگریزم.

تورتوریکا حسابی باورش شده که من دیگر مطلقاً مثل سابق نیستم.

ازم می پرسند: - پات درد می کند داریه؟
 - پام درد نمی کند. هیچ جای دیگرم هم هیچ مرگش نیست.
 - سرخورده به نظر می آئی.
 - هیچ این جور نیست.
 - چرا، چرا. همین جور است. فایده اش چیست آدم دروغ بگویند؟ خوب می توانم بفهمم تو چه حالی داری. خیال می کنی چُلاق بودن بدترین بلایی است که ممکن است سر آدم بیاید. خُب، معلوم است. شوخی که نیست... البته بهتر است آدم شل و افلیج نباشد، اما وقتی شد چه می شود کرد؟ چاره اش چیست، توکل بر خدای ارحم الراحمین. باید به رحمت خدا دل ببندی. تازه، مگر تو دنیا فقط همین تو یکی هستی که این بلا سرت آمده؟ خدا می داند چه قدر امثال تو روی دنیا ولواند. اما آن‌های دیگر زنده‌اند و به فکر زنده گی.
 - آره. بی سر و پاها، علیل‌ها، گدا گدوله‌ها...
 - ول‌شان کن بروند به درکِ اسفل السافلین! منظورم آن‌ها نبود. تو «بادوله‌آسا» یک قوزی را دیدم که، می دانی چه کاره است؟ میرزای بخشدار!... به تخمش هم نیست که قوز دارد. نامه‌های بخشداری را می نویسد و از دولت موجب می‌گیرد برای خودش زنده گی می‌کند. با یک پای ناسالم هم می‌شود درست و حسابی زنده گی کرد.
 - یعنی می‌گوئی من هم باید بروم میرزابنویس بشوم؟
 - «باید»ی درمیان نیست.

خیلی بیشتر از سابق برای امانت گرفتن کتاب به خانه‌ی معلم‌مان می‌روم. زیر افاقیه‌های باغ‌مان دراز می‌کشم و می‌خوانم. مدام سرم تو کتاب است. کم‌کم شادیهای تازه‌ئی تو کتاب‌ها کشف می‌کنم. نومیدی و یأس ناگهان برطرف می‌شود. بگذار بعد از این هر اسمی دل‌شان خواست رویم بگذارند هر قدر هم دل‌شان خواست دستم بیندازند. حالا دیگر من چیزها می‌دانم که آن‌ها حتا فکرش را هم نمی‌توانند بکنند. حالا دیگر جلو روی من راه دیگری، زنده گی

دیگری گشوده شده. آموزگار بهام گفت دیگر نمی‌توانم به مدرسه‌ی افسری بروم. آدمی که چلاق باشد نمی‌تواند صاحب‌منصب بشود. بله. اما مگر فقط دنیاست و یک مدرسه‌ی افسری؟

ازش می‌پرسم:

– استاد! به مدرسه‌ی روحانی هم نمی‌توانم بروم؟

– نه. تو مدرسه‌ی روحانی هم قبولت نمی‌کنند داریه.

– پس می‌روم به دانشسرا. دلم می‌خواهد من هم مثل شما معلم بشوم.

– آن جا قبولت نمی‌کنند. کارمندهای دولت نباید نقص عضو داشته باشند.

می‌توانی بروی دبیرستان. این می‌شود. متها باید پول داشته باشی. آن هم نه یک شاهی و صزار... خوب. کی می‌تواند آن قدر پول بهات بدهد که احتیاجت تأمین بشود؟

– خودم می‌روم پولش را فراهم می‌کنم.

– این هم که کار آسانی نیست.

– من از سختی‌ها ترسی ندارم استاد.

آموزگار می‌آید جلو سرم را تو دست‌هایش می‌گیرد نازم می‌کند:

– حیف، داریه جان. حیف که دنیا را این قدر بد ساخته‌اند... اما بالاخره یک

روز این وضع عوض می‌شود. تو هنوز خیلی کوچولوئی، شاید بتوانی آن روز را بینی.

خودم را از آغوشش می‌کشم بیرون و پا می‌گذارم به‌دو.



دبستان را تمام کرده‌ام. تصدیقم را گرفته‌ام گذاشته‌ام ته مجری. رفیقم تورتوریکا هم تصدیقتش را گرفته. سر امتحانات به همه‌ی سوآل‌ها جواب درست دادیم.

آموزگار خودمان و آموزگار ده پهلونی که برای امتحانات آمده بود به‌مان آفرین گفتند. تاج گل هم سرمان گذاشتند. من تاج خودم را برداشتم برای آب‌تنی رفتن به رودخانه انداختمش تو آب که ببردش طرف دانوب.

آموزگار یک تاج گل هم سر فیلوف‌ته‌نیا Filoftéia دخترک موسیاه ابرو کماتی گذاشت. تاج گل را با دست‌های خودش گذاشت سرش. تاج زپرتوئی را که با گل‌های صحرانی درست شده بود روی گیوه‌های پُریشت و سیاه دخترک گذاشت و رنگ و روی فیلوف‌ته‌نیا از خوشحالی مثل برگ گل قرمز شد.

آموزگارمان ما را نگاه کرد. چشم‌هایش تر شد. برای آن که ما متوجه تأثرش نشویم دستمالش را درآورد با سروصدا توش دماغ گرفت و بعد چشم‌هایش را هم با آن خشک کرد.

— خُب، بچه‌های عزیز من! حالا دیگر از هم جدا می‌شویم. عاقل باشید و سعی کنید مختصر چیزی را که من این جا یادتان داده‌ام فراموش نکنید.

رفتیم و... درهای مدرسه پشت سرمان بسته شد.

میکو Micou پسر بوکور میخانه‌چی شروع کرد به لاف زدن:

— من پائیز برای رفتن به دبیرستان می‌روم شهر.

می‌تیکائوکی هم مثل برق دنبالش را گرفت که:

— من هم می‌روم شهر، به یک مدرسه‌ی خیلی بزرگ!

بعد آمد پیش من و گفت:

— خیال نداری بیائی تو میخانه‌ی ما کارگر بشوی ظرف‌ها را بشویی و زمین

را جارو کنی؟ یا باز هم خیال داری همین جور ادا اطوار درآری؟ لباس‌هایت دارد

از تنت می‌ریزد و باز هم قُمپز درمی‌کنی!

ریشخندم می‌کرد. با یک مُشت می‌توانستم دندان‌هایش را کف کوچه بریزم،

حیف که ئیه‌پوره مارین Lépouré Marin درش بُرد.

— ولش کن داره این گوسفند اخته را! بگذار برود گورش را گم کند! حیف

نمی‌آید با او شاخ به شاخ بشوی؟

این بود که باش سرشاخ نثدم.

روز تابستانی قشگی بود روزی که مدرسه را تمام کردم. تو دشت گندم
رسیده بود: گندم دیگران!

تورتوریکا هم تاج گلی گرفته بود. قضا و قدر چنین خواسته بود که پدرش
همان روز بمیرد. تورتوریکا تاج گلش را تو تابوت گذاشت؛ میان دست‌های مُرده
که روی سینه‌اش صلیب کرده بودند!

مرحوم هفت تا یتیم از خودش باقی گذاشته بود. تورتوریکا ناگهان چشم باز
کرد و خودش را کلانتر خانواده دید. مادرش ضعیف و مریض است. شبیح
سرگردانی است که این ور و آن ور می‌پلکد.

تورتوریکا گریه نکرد. یک راست آمد سراغ من و گفت:

– داریه، بیا برویم ناقوس کلیسا را برای خاطر پدرم بزنیم.

دوتائی مان از برج ناقوس کلیسا کشیدیم بالا و تمام آن روز و روز بعد برای
خاطر پدرش ناقوس کوچک کلیسای قبرستان، کلیسای قدیسانِ چشم باباقوری
را، به صدا درآوردیم.

تو صورت تورتوریکا چیز سخت و خشنی به چشم می‌خورد. چیزی مثل
یک تصمیم تلخ.

گفتم: – حالا حال و روز تو چه می‌شود تورتوریکا؟

گفت: – باید کاری پیدا کنم. برای کومک به مادرم.

– آخر چه جوری؟

– تا بینیم.

تورتوریکا خپله و عضلانی است. صورتش چهارگوش است دست‌هایش
بزرگ و قوی.

به‌ام می‌گوید: – تو را خدا می‌بینی داریه؟ من و تو جفت‌مان شاگردهای
خوبی بودیم. خیلی بیشتر از دیگران چیز خوانده‌ایم. فقط به کتاب‌های

کلاسی‌مان بند نشدیم. با وجود این نه تو می‌توانی به دبیرستان بروی نه من. فقط پسر میخانه‌چی می‌تواند برود دبیرستان. همین پره‌ی احمقی که دبستانش را هم به هزار بدبختی توانسته تمام کند. فقط پسرهای کثیش توانسته‌اند بروند بخارست و خودشان را تو مدرسه‌های بزرگ و حبابی جا کنند؛ همان دوتا تیل‌های دست و پا چلفتی کلاس... درست است که داداشت گورگه هم توانسته خودش را به آن جا برساند اما مگر جز این بود که بختش یار بود و خانم آموزگارش کومکش کرد؟... بگو بینم: این درست است؟ حقش است که این جور باشد؟

— نه. خیال نمی‌کنم درست باشد.

— ما داریه نباید از درس و مشق‌مان دست برداریم. باید جلو برویم.

می‌فهمی؟

— اما آخر برای این که بتوانیم توی شهر به دبیرستان برویم پول لازم داریم.

برای این که بتوانیم تحصیل‌مان را دنبال کنیم یک عالم پول لازم داریم.

— نه. نباید دست برداریم. ما دوتا باید هر جور شده پول تهیه کنیم بگذاریم کنار...

باز هم برای خاطر پدرم ناقوس را بزن. بدبخت بی‌نوا چه زنده گی پُرفلاکتی گذراند...

به طناب ناقوس آویزان می‌شوم و خودم را تو هوا ول می‌کنم. طناب مثل

لنگری تاہم می‌دهد. ناقوس می‌زند. تپه‌هایی که آبادی را دوره کرده نوای سخت

و شکوه‌آمیز ناقوس را به آرامی منعکس می‌کند. تپه‌هایی که پدر تورتوریکا در تمام

طول عمر پُرمقشش روزی نبوده که ازشان بالا نرفته باشد و پائین نیامده باشد.

اول دفعه نیست که من ناقوس را به صدا درمی‌آرم. اغلب اوقات — به

خصوص مواقعی که یکی از قوم و خویش‌ها به رحمت خدا می‌رود — می‌آیند

به‌ام می‌گویند:

— داریه، پسر عمویت ئونچیکا Ontchika مرحوم شده.

یا: — خاله جان کیوا Kiva به رحمت خدا رفت.

یا: - دائی پاروو Parvou عمرش را به شما داده... برو ناقوس را بزن.
 کلیسا همین دم خانه مان است. بُرج ناقوس هم یک قدمی در ورودی کلیسا
 است. به تاخت می‌دوم از بُرج ناقوس می‌کشم بالا و به طناب‌هایش آویزان
 می‌شوم. صدای لرزان ناقوس بزرگ چه طنطنه‌ئی دارد! تپه‌ها جلو پروازش را
 می‌گیرند و نرم و ملایم و مبهم برش می‌گردانند.
 ناقوس کوچک صدایش زیر است. مثل صدای یک بچه.
 بنگ، بنگ، بینگ، بینگ.

ناقوس را آرام باید زد. در سکوتی که دنبال صدای ناقوس‌ها می‌آید همیشه
 سعی می‌کنم آواز غمناکی، آواز خیلی خیلی غمناکی را که بشود با ناقوس‌ها
 خواند به یاد بیارم.

برای هر مرده‌ئی ناقوس را یک‌جور می‌زنم:

ناقوس عزای بابا آلکساندر ناشتا A. Nasta - برادر ارشد پدرم را - تا جایی
 که می‌توانستم آرام و ملایم نواختم. آخر عمو جانم یکپارچه مهربانی بود،
 محبتِ مطلق بود... ناقوس را که می‌زدم، انگار خود او را می‌دیدم که کفنش را
 پوشیده و دارد به طرف آسمان می‌رود. از پلکان ابر چنان آهسته و بی‌شتاب بالا
 می‌رفت که انگار می‌دانست دروازه‌های ملکوتی که باید از شان بگذرد یکی و
 دو تا نیست؛ انگار می‌دانست راهی که پیش گرفته پایانی ندارد.

در عزای دی‌نوت‌زا Dinoutza فقط ناقوس کوچک را به صدا درآوردم. با
 ضربه‌های کوچک پُرشتاب و چابک، درست مثل قدم‌های خودش موقعی که راه
 می‌رفت. صدای ناقوس به خنده‌ی کوتاهی می‌مانست که ناگهان اشک خفه‌اش
 کرده باشد.

بازارکا Bazarca هم مُرد. بازارکا زن یکی از برادرهای بزرگ‌تر پدرم بود که
 پهلوی خانه‌ی ما می‌نشستند. چشم دیدن مادرم را نداشت و از همان اولین
 روزی که مادرم پا به خانه‌ی پدرمان گذاشت مدام برای بگو مگو دنبال بهانه
 می‌گشت. بعد از آن که همه‌ی زهرش را ریخت، بعد از یک عمر که کینه و نفرتش

را نثار مادرم کرد، بعد از آن که چیزی از بدگوئی و غیبت مادرم فرونگذاشت، شب پیش از مرگش با او آشتی کرد... از خیلی وقت پیش‌ها ناخوش احوال تو رختخواب افتاده بود. از لاغری عین تریشنه‌ی چوب سفید شده بود. مرگ را آرزو می‌کرد و دستش به دامن عزرائیل نمی‌رسید. دیوآیکای جادوگر (که چون قرار بود در عوض لباس‌های بازارکا جنازه‌اش را بشوید و برای گذاشتن توی تابوت بزرگ دوزکش کند ته دلش مرگ او را از خدا می‌خواست) یک روز به‌اش گفته بود: - تو به این مفتی‌ها جان‌کندنت تمام نمی‌شود، چون با زن‌هائی که همه‌ی عمرت برای‌شان قال چاق کرده‌ای و نفرت و کینه‌شان را خریده‌ای آشتی نکرده‌ای!

زمستان بود. شب‌ها که بازارکا نمی‌توانست حتا لحظه‌ئی مژه به هم بگذارد به طرز وحشتناکی طولانی به نظرش می‌آمد. تو اتاقی که بازارکا روزها و روزها مشغول جان‌کندن بود و نمی‌مُرد، عمو جان ووئیکو هم با پسر عمو واسیله و زن و بچه‌های خوابیده بودند. - گرچه بهتر است بگویم باید می‌خوابیدند اما آن‌ها هم نمی‌توانستند مژه رو هم بگذارند.

زن عمو بازارکا فرستاد دنبال زن‌های همسایه‌گی که میانه‌شان با او شکراب بود. و باشان آشتی کرد. چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد دستِ آخر فرستاد مادرم را هم بُردند بالا سرش.

گفت: - باید مرا ببخشی ماریا.

- بخشیدمت.

و با هم دست دادند.

مادرم به خانه که برگشت گفت:

- راستی که ما آدم‌ها چه حیواناتی هستیم! سر هیچ و پوچ پدر هم را درمی‌آریم، از هم‌دیگر تنفر نشان می‌دهیم، زنده‌گی هم‌دیگر را زهرآلود می‌کنیم، درست موقعی به غلط کردن می‌افتیم که دیگر خیلی دیر شده.

اما زن عمو بازارکا باز هم جان کند و نمرد تا این که به یاد من افتاد. - ای خدا، چه قدر این زن به من فحش داده بود و بد و بیراه گفته بود! چندبار تو کوچه سر به دنبالم گذاشته بود! چندبار با ترکه پشتم را داغ و کیود کرده بود!

- داریه را بیارید پیش من. او هم باید مرا ببخشد. فقط او مانده که هنوز ازش حلال بودی نخواسته‌ام.

- حالا باید خوابیده باشد. فردا صبح میاریمش پیشت.

- نه. نه. همین حالا باید صدایش کنید.

آمدند بیدارم کردند. لباسم را تنم کردند بردندم خانه‌ی عمو و وونیکو. خانه‌ی که اگرچه دیوار به دیوار ما بود تا آن وقت پا توش نگذاشته بودم.

زن عمو بازارکا، زرد مثل موم. با چشم‌های تقریباً خاموش زیر روانداز روی تخت دراز کشیده بود. بچه‌های پسرعمو واسیله که روی زمین خوابیده بودند چشم‌های سرکوفت خورده داشتند و از خسته‌گی دماغ‌شان تیغ کشیده بود. سطلی که برای زن عمو زیر تخت گذاشته بودند هوا را به گند می‌کشید.

- مرا ببخش داریه. ببخش که بهات بد و بیراه گفتم، نفرینت کردم، کتکت زدم. مرا ببخش عزیز جان...

دستش را ماچ کردم و زدم زیر گریه.

- زن عمو... زن عمو...

صورت‌م را گذاشتم روی سینه‌اش که دیگر به زحمت می‌توانست تنفس را تحمل کند. سرم را ناز کرد. گردنم و گونه‌هایم را با دست‌های یخ کرده‌ی بی‌حس و حرکتش ناز کرد.

کله‌ی سحر- خروسخوان، از نفس افتاد و آرام شد.

- زن عمو! مرد داریه، برو ناقوس را بزن.

روشنی روز تأثر شبانه را از میان برد.

ناقوس عزای زن عمویم را با ضربه‌های خشک و پی در پی زدم. درست مثل صدای خودش وقتی که از بالای پرچین مشترک خانه‌ها مان باران فحش و

نفرینش را به سرم می‌ریخت که: - الاهی داریه با این دوتا چشم‌هام بینم جفت پاهات مثل چوب خشک شده و آن کلاغ توک زده‌های کورمکوریت دیگر نمی‌توانند نور آفتاب را ببینند...

کلاغ توک‌زده‌هایم هنوز می‌توانند نور آفتاب را ببینند. آن‌ها را از دست نداده‌ام. دست‌کم «هنوز» آن‌ها را از دست نداده‌ام. اما یکی از پاهایم از دست رفته... این است‌ها: پای چپم... بی‌حس و بی‌جان، بیخود و بی‌فایده به زانویم چسبیده است.

بنگ، بنگ... تپه‌ها زیر لحافی از پرهای سفید برف طنین ناقوس را برمی‌گردانند.

از وقتی چلاق شده‌ام تا یکی تو آبادی سرش را می‌گذارد زمین مرا از تو
کوچه صدا می‌زنند:

- داریه، خانه‌ای؟

- آره.

- خانواده‌ی به‌لیتو Bêlitou که آن‌ور رودخانه می‌نشینند یکی از بچه‌هاشان مُرده. برو ناقوس را بزن.

چه بهتر که یکی مُرده! می‌روم ناقوس را می‌زنم. کار دیگری ازم ساخته نیست. در عوض یک سکه‌ی گرد که سوراخی در وسطش است - یک سکه‌ی ده سانتیمی - مزد می‌گیرم. ده تا مُرده یک «لو» و پنجاه سانتیم پول نصیب من می‌کند، چون که علاوه بر مزد ناقوس، موقع تدفین میت هم علی‌الرسم دستمال سفیدی بهم می‌دهند که گوشه‌اش یک سکه‌ی یک‌کشاهی گره زده‌اند. با چهارتا از این دستمال‌ها مادرم یک زیرشلواری فرد اعلا برایم دوخته. این که آدم زیر تنبانش زیرشلواری هم بپوشد خیلی کیف دارد. هم تنبان کم‌تر پای آدم را می‌خورد هم پائین تنه‌ی آدم گرم‌تر است.

- چرا همه برای زدن ناقوس عزا می‌آیند سراغ من؟

– بهات رحم‌شان می‌آید. تو را مستحق می‌دانند چون کاری ازت ساخته نیست. این است که می‌خواهند کومکی بهات کرده باشند تا صار سه‌شاهی گیرت بیاید... پس چه؟ توقع داری برای کارهای مزرعه صدات کنند؟ این شرح کثافی است که خواهرم ریت‌زا بم می‌دهد.

ابره‌های سنگین بالای آبادی برهم انباشته شده. باد ضعیفی که می‌وزد قادر به راندن آنها نیست.

– داریه. باز هم برای خاطر پدرم ناقوس را بزن.
 ناقوس بزرگ را به صدا درمی‌آرم. تورتوریکا خودش ناقوس کوچک را می‌زند.

بالای برج ناقوس تو شکم ابرها سوراخی پیدا می‌شود. ابرها رفته رفته کنار می‌روند و آفتاب آبادی را در نور زلالش غوطه می‌دهد.
 تورتوریکا می‌گوید:

– کاش فردا هوا صاف باشد که بشود پدر را تو آفتابِ حمابی دفن کنیم تا دست‌کم یک‌بار دیگر آفتاب صورتش را روشن و تنش را گرم کند... آخر بیچاره پدرم حالا حالاها باید تو تاریکی بخوابد...



د ختر عمه دیت‌زا هم که در سه‌کارا می‌نشیند عاقبت به خیر شده برای خودش شوهری به تور زده. عمه اوتزوپار برای مان پیغام فرستاده که همه‌گی بلااستنا باید تو عروسی شرکت کنیم.

– داریه! یابو را سوار شو برو سه کارا به‌شان بگو از ما دلخور نشوند: غم و غصه‌مان پیش از آن است که حال و حوصله‌ی عروسی رفتن برامان مانده باشد. انشاءالله به‌شان خوش بگذرد، بخت و سلامت یارشان باشد و خدای عالم عروسی را به‌شان مبارک کند.

برای این که آدم سه‌تا آبادی آن‌طرف‌تر به عروسی برود دست‌کم باید چیزی داشته باشد که تنش کند. راستش تو خانه‌ی ما دیگر هیچ کس لباسی ندارد که با آن بشود جلو مردم درآمد. وقتی مادرم پیرهن‌های وصله‌رو وصله‌مان را می‌شوید تا وقتی خشک نشده مجبوریم لخت و عور تو خانه بپلکیم. اگر این جور مواقع غریبه‌ئی به خانه‌مان بیاید پدر یا مادر تو راهرو کنار اجاق به حرفش می‌گیرند و باقی اهل بیت تو اتاق می‌چیم یا پشت در قایم می‌شویم.

داداشم نیون خیلی دلش می‌خواست تو عروسی شرکت کند. اما شوآوا – اریابی که نیون از روی ناچاری برای کارهای مزرعه پیش استخدام شده – ازش یک شیخ درآورده: یک پوست و یک مشت استخوان. داداشم از درازا رشد کرده و گوشت‌هایش ریخته. پوستش چسبیده به استخوان‌هاش. گونه‌هاش بیرون زده و گردنش از آنچه بود هم لاغرتر تو چشم می‌زند. سبیک گلویش انگار می‌خوهد پوست گردنش را سوراخ کند.

هر دو سه هفته یک‌بار که چند دقیقه‌ئی به ما سر می‌زند می‌گوید:

– این ناکس شوآوا پدرم را درآورده! دیگر صبر و طاقتم دارد تمام می‌شود.

یکی از همین روزهاست که چاقویم را با خونس بشویم!

پدرم می‌گوید:

– چاقویت را برای فرصت بهتری نگه‌دار پسر جان. هنوز زود است. بالاخره آن روزی که واقعاً به درد بخورد پیش می‌آید. اما برای فرو کردن تو شکم خیلی‌ها، نه فقط یک نفر.

آبجی ریت‌زا هم خیلی دلش می‌خواهد برود عروسی. گیرم پیرهنش را ندارد و کفش‌هایش هم پاره پوره است. مادرم که اصلاً صحبتش را نباید کرد. پدر هم بدتر از همه.

— به عمه‌ات بگو از ما دلخور نشود. از ما نرنجد.
 یابو مثل گهواره تکانم می‌دهد. هیچ عجله‌ئی ندارم.
 چلپ ... چلپ ... چلپ ... سُم‌های بدون نعل یابو آهسته به زمین نرم
 کوبیده می‌شود.

یک‌بار بابا بوردوله‌آ به‌ام گفته بود:

— آدم‌ها، بچه‌جان، از قرن‌ها پیش روی این خاک زنده‌گی کرده‌اند. خم
 می‌شوی یک مشت خاک از زمین برمی‌داری کف دستت پهن می‌کنی. این غبارِ
 آن‌هائی است که پیش از این‌ها روی این زمین زنده‌گی کرده‌اند... آدم‌ها می‌روند.
 فقط خاک است که باقی می‌ماند. فقط خاک است که هیچ وقت نمی‌میرد.
 سُم یابو آرام روی خاک پائین می‌آید. انگار می‌ترسد دردش بیاورد.
 چلپ... چلپ... چلپ... چلپ...
 گاهی حیوان می‌ایستد و از کنار کوره راه دسته‌ی علفی را می‌چرد.
 — هین ن ن ن!

تو وقایع سال ۱۹۰۷ عمه اوتزوپیار هم تو یدک‌های رود دانوب به زندان
 افتاد. او هم از شکنجه‌هائی که به شورشیان دادند بی‌نصیب نماند و لُمبرهایش
 زیر شلاق آبلمبو شد. شکنجه‌ها را دلیرانه تحمل کرد. هنوز آثار آن‌ها مثل الف
 داغ رو تنش هست. چیزی که عمه جان هرگز از یاد نخواهد برد.

دیت‌زا را برده پیش دکتر چاک لُش را دوخته. حالا دیگر دیت‌زا لب شکری
 نیست. جای آن فقط یک درز باریک سفید رنگ باقی مانده. با جوانی از اهالی
 سه‌کارا که آمده ساکن خانه‌ی عمه جان شده عروسی کرده.

— بالاخره ما هم تو خانه‌مان یک مرد لازم داشتیم. خدای عالم نخواست
 پسرهای مرا برایم باقی بگذارد. به یاد جوان ناکامم پن‌تی‌لیه که می‌افتم قلبم آتش
 می‌گیرد.

دیت‌زا می‌دود تو حرفش که:

— دست بردار مادر، حالا باز وقت گیر آوردی به این چیزها فکر کنی؟

– کاش می‌توانستم دیگر به این چیزها فکر نکنم! گاهی فراموشم می‌شود اما بعد ناگهان دوباره همه چیز جلو چشم می‌آید. خُب، باشد...
 – عمه او تزوپارا! پدرم مرا فرستاده به‌تان بگویم که نمی‌توانیم تو عروسی شرکت کنیم.

– خودم هم فکرش را می‌کردم. گرفتاری‌ها تان یکی و دوتا نیست... اما تو خودت بگو بینم چه‌ات است؟ چرا صورتت این قدر شکسته شده؟ دیگر انگار نه انگار که یک پسر بچه هستی.

دیت‌زا دوباره خودش را می‌اندازد وسط که:

– می‌لنگد مادر. از یابو که پیاده شد آمد طرف اتاق، خودم دیدم.
 یابم را به عمه جانم نشان می‌دهم. مدت درازی دستمالش می‌کند و دست آخر می‌گوید:

– پسر جان، این درد علاج ندارد. زنده‌گی سختی پیش رویت است. باید برای خودت فکر یاد گرفتن کاری باشی.
 – فکرش هستم عمه جان.

برگشتنا تو کارلومان لنگ می‌کنم تا مادربزرگ را بینم.
 حالا دیگر پدربزرگ با آن ریش درازش زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته. کتاب‌های کهنه‌اش همان جور قطار تو درگاهی پنجره باقی مانده. دیگر هیچ کس آن‌ها را ورق نمی‌زند. دانی دومیت‌راکه، پسرش، لیاقت این را نداشت که خواندن و نوشتن یاد بگیرد.

با یابو وارد حیاط می‌شوم. مادربزرگ تو درگاهی سبز می‌شود و با تبختر تمام به عصایش تکیه می‌دهد. چارقند آبی رنگی به سر کرده، پیرهن آهارزده‌اش مثل برف سفید است و سرپائی‌های تمیز واکس خورده‌ئی به پا دارد.

از ترس این که مبادا حیوان گل‌گیاه باغچه‌اش را بچرد با خشم و غضب سرم فریاد می‌کشد:

– یابو را از حیاط ببر بیرون! یاالله!

حیوان را می‌برم بیرون می‌خواهم افسارش را به نرده‌ی جلو حیاط ببندم که باز نعره‌اش بلند می‌شود:

– نه! به نرده نبندش! اگر چوب نرده را کند پدر پهلوانت می‌آید برایم تعمیرش می‌کند؟ ببر تو چمن به یکی از اقا قیایا ببندش! ناچار اطاعت می‌کنم.

باغ مادر بزرگ دروازه‌ی بهشت است. درخت‌ها زیر بار میوه‌هایی که در حال رسیدن است خم شده. آلودردها دیگر وقت‌شان رسیده. درخت‌ها آن قدر بارشان زیاد است که شاخه‌هاشان به زمین کشیده می‌شود. جوی آبی که از تپه سرزیر می‌شود و با زمزمه‌ئی نقره‌گون ماریچ از میان خزه‌های مرطوب می‌گذرد باغچه را دو قسمت کرده.

– خُب، چه فرمایش، شلِ واویلا؟ برای خاطر میوه‌ها سر و کله‌ات این طرف‌ها پیدا شده، آره؟ دلت هوای خوردن میوه کرده یابو را سوار شده‌ای تو دلت گفته‌ای: «بروم سراغ مادر بزرگ شکمی از عزا درآرم». ارواح بابات، دریغ از یکدانه میوه که بگذارم رنگش را بینی! به پدر بی‌بخارت بگو هم بکشد چهارتا درخت میوه تو باغچه‌تان بکارد.

– چشم. به‌اش می‌گویم مادر بزرگ.

کوره‌راه در طول تاکستان ارباب بانه‌آسای افلیج از تپه تا ایستگاه راه‌آهن پائین می‌آید. حصار تاکستان بیار بلند است. فقط پرنده‌ها می‌توانند از بالای آن بگذرند.

تاکستان روز و شب تحت مراقبت مردی از اهالی آلبانی است که انگار خوابیدن سرش نمی‌شود و مدام با تفنگ دولولی که به گلوله‌های چارپاره پُر شده آن تو گردش می‌کند. مردِ اهل آلبانی اسمش مدین E. Médin است. فینه‌ی قرمزی سرش می‌گذارد که منگوله‌ی آن روی گوشش آویزان است. اهل آبادی خیلی ساده اسمش را گذاشته‌اند: یارو ترکه.

اسماعیل از رفقای پدرم است. هم‌دیگر را که می‌بینند اگر وقت داشته باشند می‌ایستند با هم به اختلاط کردن.

«یاروترکه» یک سال در میان از دانوب می‌گذرد می‌رود تو کوه‌های ولایت خودش تا با زن و بچه‌هایش که چهارتا دختر تنبان شلیته پوشند دیداری تازه کند. رومستان را آن جا می‌گذرانند و بهار که شد برمی‌گردد سرِ تاکستان اریاب بانه‌آسا. هرچه پول در عرض دو سال گذشته جمع کرده باشد می‌برد می‌دهد به زن و بچه‌اش که سیورسات‌شان روبه‌راه باشد.

– سلام آقا اسماعیل.

– سلام بچه جان... آها، شما پسر تو دور بودن^۱؟

– بله. من پسر تو دورم.

– آن مریض پسر؟

– بله. همان پسر مریضش.

– صبر کرد، من شما یک چیز داد.

از دری مخفی که تنها خودش می‌شناسد می‌رود تو تاکستان مدت درازی آن تو معطل می‌کند بعد با یک بغل انگور برمی‌گردد.

– انگور رسید خیلی زود. زیاد شیرین. شما گرفت. خورد شما. اسماعیل، خودش، بچه، چهار. همه دختر. دخترها اسماعیل انگور نیست. نخوردن انگور. من منزل خیلی فقیر. کوه، سنگ فقط هست.

– دست شما درد نکند آقا اسماعیل!

– شما مریض بودن. خیلی سلامتی گفتن به پدر شما. شما باز به اسماعیل آمدن.

فینه‌اش را می‌رانند به پشت سرش کنار کوره‌راه می‌ایستد و با نگاهش بدرقه‌ام می‌کند.

۱- پیداست که اسماعیل به علت عدم آشنائی به زبان بیگانه شکسته بسته حرف می‌زند.



توریکا پیش بولبوکِ کشیش کارگر شده. از جلو خانه‌ی ما می‌گذرد. اسب کشیش را سوار است. ترکه‌نی به دست دارد و ماده‌گاوها و ورزوه‌های کشیش را می‌برد چرا.

کشیش در عوض کار خورد و خوراکش را می‌دهد به اضافه‌ی سه‌تا اسکناس بیست «لی»ی در سال. گیرم پول را مادر تورتوریکا پیشاپیش گرفته که آرد ذرت بخرد.

– تو چی داریه؟ پیش کی خیال داری کار کنی؟

– هنوز نمی‌دانم.

به برادر بزرگم گئورگه که تو یکی از دهاتِ کوهستان پی‌نماز شده نامه‌ئی نوشته‌ام. زیاد به انتظار جوابش نماندم:

.....

«زنم تا حالا دو تا بچه برایم زائیده سومیش هم تو راه است. زنده‌گیم به سختی می‌گذرد. برایم امکان ندارد به تو کومکی بکنم. خودت باید گلیمت را از آب بیرون بکشی. نصیحت مرا بشنو و پیش یک کفاش یا یک خیاط یا یک پوست‌دوز شاگرد بشو که کاری یاد بگیری. درس خواندن تو روزگار ما به مفت نمی‌ارزد. سن خودم این همه سال باشوق و علاقه جان‌کندم و درس خواندم نتیجه‌اش همین است که حالا باید به هزار بدبختی لک و لکی بکنم و امروزم را به فردا برسانم. مردم قلمرو کار من فقر و بدبختی از سراپای‌شان می‌ریزد.»

نامه را می‌خوانم و نصیحتی را که برادرم به‌ام کرده است به گوش می‌گیرم.

از پدر می‌پرسم: - شما چه فکری می‌کنید؟ درباره‌ی من چه تصمیمی می‌گیرید؟ دستم را یک جا بند کنید که بتوانم کار کنم.

پدرم با من راه افتاد رفتیم پیش نیتزوی Nitzou مکانیسن. ازش خواهش کرد مرا به شاگردی قبول کند چکش دست گرفتن یادم بدهد که بتوانم لقمه‌ی نانی برای خودم درآرم:

- تو کارگاه که، پره آن قدرها به پای سالم احتیاج ندارد. از این که بگذریم باقی چهار ستون تنش سالم است. می‌توانم قول بدهم برای‌تان خوب کار بکند و ازش راضی باشد.

مکانیسن دهنش بوگند الکل می‌داد. با خشم و غضب گفت:

- خُب، که این جویری خیال می‌کنید! گمان دارید من می‌توانم از این قناسی یک آهنگر درآم؟ تو این کار آدم باید قلعچماق و تندرست باشد. از دُم سگ الکل نمی‌شود ساخت!

مارگاره تا Margaréta دختر آهنگر کنار باباش ایستاده بود. کفش و جوراب به پا با سر و بر آراسته و گل و گیله‌ئی که لای موهای بافته‌اش فرو کرده بود. من شندره‌های هزاروصله به تنم، با رنگ زرد و پای پتی و ناخن‌های دست و پا که چرک زیرشان سیاه می‌زد و پاهائی که ورقه ورقه کپره بسته بود و انگشت‌های پای لمسم غرق زخم و زیل خون چکان.

بعد رفتیم سراغ کفاش آبادی.

کفاش مدام سرگرم روزنامه خواندن بود. یک مشت هم کتاب داشت. سرکار نیکولائیه میه‌لوجل دائم او را زیر نظر داشت. می‌فرستاد از آن سر آبادی می‌کشیدند می‌آوردندش پاسگاه یک مشت فحش و بد و رد بارش می‌کرد و می‌گفت:

- فقط دلم می‌خواهد سر بزنگاه که داری توطئه می‌چینی مردم را علیه مقامت عالییه می‌شورانی مُچت را بگیرم تا اول از همه خودم زیر پاشنه‌ی چکمه‌هام له و لورده‌ات کنم...

سرکار ژاندارم حتا اگر مست بود هم دچار این خبط نمی شد که دسته‌ی شلاقش را تو صورت او بکوبد. کفاش اهل آبادی ما نبود. از شهر آمده بود دکه‌ئی تو نومیدا واکرده بود و شرافتمندانه کارش را انجام می داد البته اگر کاری بود. به پدرم گفت: - حتماً پسرت را پیش خودم نگه می داشتم و با کمال میل به اش کار یاد می دادم. متها راستش دلم نمی آید این کار را بکنم. حیف است. من دیگر کفاش خوبی نیستم. یک روزگاری بودم، اما حالا دیگر پاک یادم رفته. این جا من هر کاری که پیش بیاید می کنم. پسرک نمی تواند چیزی ازم یاد بگیرد که به دردش بخورد. بهتر است بیریش شهر پیش یک کفاش حابی بگذاریش.

پدرم مرا سوار ارابه اش کرد برد شهر. راه را می شناختم چون که بارها با او این راه را طی کرده بودم. تپه را دور می زند از جنگل آدان کاتا که حالا دیگر چیزی جز یک تیغتان به جاش دیده نمی شود می گذرد و دست آخر از زیر دیوارهای قلعه‌ی قدیمی رد می شود. دم دروازه‌ی روشی دوده خرابه‌های برج و باروی قدیمی شهر دیده می شود. هر بار که به شهر می رفتم آن جا می ایستادم به تماشا. از خاکریز می رفتم پائین، از خندق می کشیدم بالا و وارد محوطه می شدم. با توک چوبدستم خاک را جست و جو می کردم و هر بار قطعات نیزه و تکه‌های اسلحه‌ی قدیمی و دکمه و چیزهای مختلف دیگر کشف می کردم. آن جا جنگ‌های بزرگی اتفاق افتاده بوده است و تیغ‌های گاو آهن‌هایی که مزارع اطراف را شخم می کند هنوز استخوان‌های جنگجویان کهن رادرهم می شکند.

آن شب پدر و مادرم روی صندوقی که نشیمنگاه ارابه به شمار می رفت چرت می زدند. آن عقب، من که تا زیر بغل میان کاه و کلش فرو رفته بودم لای زنده پاره‌هاییم از سرما می لرزیدم. ماه روشنائی کبودی پخش می کرد. تو جاده رفت و آمد زیاد بود. مافره‌های دیگر هم قطارکش به طرف شهر در حرکت بودند. گفت و گوهای جسته گریخته، آوازاها، آهنگ‌هایی که با سوت نواخته می شد به گوش می رسید. شب آدم صداها را خیلی بهتر و واضح تر می شنود. حتا دوردست‌ترین صداها را. شاید علتش آن است که شب هوا شفاف تر است، پاک تر است.

ماه به اوج آسمان می‌رسید و ستاره‌ها رنگ می‌باخت. ماه قرص تمام بود و اثری از ابر در آسمان دیده نمی‌شد. ناگهان کناره‌ی ماه را زنگار گرفت. لکه‌ئی که کم‌کم وسعت گرفت و از مهتاب کاست.

— پدر! کی ماه را گاز می‌گیرد؟

پدرم سر برگرداند از جا جست و اسب‌ها را نگهداشت.

— ای وای! وارکولاک^۱ دارد ماه را می‌خورد!

مادرم هم به ماه نگاه می‌کند و هردوشان را می‌بینم که صلیب می‌کشند. چنان وحشت برشان داشته که از یک صلیب کشیدن درست و حسابی هم عاجز مانده‌اند. سکوت سنگینی روی دشت افتاده. همین یک لحظه پیش شب از دندان کروجهی ارابه‌ها و هیاهوی درهم سایش چوب‌ها پر بود. حالا هیچ انگار هوای بهت‌زده ناگهان سنگ شده. به یک چشم بهم زدن، به یک آن.

پدرم پائین می‌خزد و ارابه را می‌کشد به کنار جاده.

— تو هم بیا پائین داریه.

می‌زوم پائین.

پدرم یک بغل گاه از توی ارابه برمی‌دارد. چخماق می‌زند و فیلهی مشتعل را به گاه نزدیک می‌کند. ناگهان آتش عظیمی شعله‌کشان نیزه‌هایش را به طرف تاریکی پرتاب می‌کند. پیش رو و پشت سر، در تمام طول جاده آتش‌های دیگری می‌بینیم که شعله می‌کشد. اسب‌های ما زنگوله به گردن ندارند. و این تعریفی ندارد. خوشبختانه اسب‌های دیگران زنگوله دارند. شب به ناگهان از صدای زنگوله‌ها و زنگ‌ها لبریز می‌شود. مسافران اسب‌ها را از ارابه باز کرده‌اند و آتش افروخته‌اند. آهنگ جهنمی ناموزونی ساز کرده‌اند.

شعله‌ها دم به دم در تاریکی بلندتر می‌شود. صداها نیز. اما وارکولاک از این همه وحشتی ندارد. دهانش بیش از پیش گوشت پریده رنگ ماه را در خود فرو

۱. وارکولاک Varcolac نام دیوی است که برطبق روایات خرافی عامیانه‌ی رومانی هنگام خسوف ماه را می‌خورد. این دیو در جسم یکی از انسان‌ها زنده‌گی می‌کند.

می برد. جیح نیمی از آن را بلعیده. حالا یک ربعش بیشتر باقی نمانده. و حالا چیزی از ربعش هم کم تر. فقط یک قوس نازک شبیه داس به رنگ زرد به چشم می خورد که به آسمان آویزان است.

مردم کنار ارابه های شان می لرزند. اما لرزیدن شان از سرما نیست. برای گرم شدن هم نیست که آتش کرده اند. ماه دیگر توش و توانی ندارد و مردم بیش از پیش می لرزند. همدی این ها به چشم من عجیب می آید. اما من مطلقاً نمی لرزم. کتاب هائی که خوانده ام پارهئی از اسرار آسمان را برایم روشن کرده است. می دانم ماجرا از چه قرار است. می گوشم مادرم را هم روشن کنم:

— مادرا! وارکولاک حرف مفت است.

— ممکن است داریه.

پدرم هم دهان باز می کند و می گوید:

— البته ممکن است. اما پس کی آن جور ماه را می جود؟

دلواپس شان می بینم. فقط وقتی از دلواپسی بیرون می آیند که رشته ی نازک باقی مانده ی ماه شروع به بزرگ شدن می کند.

پدرم می گوید:

— بالاخره وارکولاک ترسش گرفت و ماه را ول کرد. چیزی به سحر نمانده. وارکولاک حالا عجله دارد هرچه زودتر خودش را به تنی که توش زنده گی می کند برساند.

اسب را به ارابه می بندد و دوباره به راه می افیم. خواب از چشم ها پریده. پدرم خاطره ی یکی از قوم و خویش هامان، یکی از عموهای پدریم را که وارکولاک بود و سال های درازی از مرگش گذشته برای مادرم نقل می کند:

— آن وقت ها من پسر بچه ی کوچولویی بودم و این جاها جنگل بزرگی بود که بعضی جاها درخت هایش را انداخته بودند میدانچه های عریضی پیدا شده بود. علفی توش درمی آمد به بلندی یک آدم. هنوز به سینه ی تپه ها گاو آهن نینداخته بودند. من و یکی از عموزاده های پدرم که اسمش بادوئی گابونه آ Badoï G. بود

گوسفندهای ساحل سائله را می‌بردیم چرا. بادوئی همان وقت‌ها هم دیگر پیر بود. همه‌ی چوبدارهای سائله می‌دانستند که بادوئی وارکولاک است. خودش هم از این قضیه خبر داشت... ماه، قرص تمام، تو آسمان می‌رفت بالا و زمین را مثل روز روشن می‌کرد. آن وقت شیطان که توی تن پیرمرد بود می‌افتاد به جانش. خودش هم می‌دانست. بلند می‌شد چوب دستش را برمی‌داشت راه می‌افتاد می‌رفت یک گوشه تو بته‌ها قایم می‌شد و خوابش می‌برد. چه خوابی! آن وقت وارکولاک از تو تنش درمی‌آمد و تنوره می‌کشید به آسمان که ماه را بچود... یکی دو ساعت که می‌گذشت برمی‌گشت. خسته و از نفس افتاده چنان که انگار از یک سفر طولانی آمده برمی‌گشت تو تن بادوئی. بعد پسرعمو بادوئی بیدار می‌شد می‌آمد سرگوسفندها پیش ما. به‌اش می‌گفتم:

– پسرعمو! خبردار شدی که امشب وارکولاک رفت ماه را جوید؟
می‌گفت: – شاید.

همه‌اش می‌خواست صفحه را برگرداند صحبت را عوض کند. هیچ چیز روشنی یادش نمی‌آمد. فقط می‌گفت خیلی خسته است. می‌گفت آن قدر خسته است که انگار تمام مدتی را که خواب بوده تو آسمان سفر دور و درازی کرده. می‌گفت: – آره. آن بالا، خیلی بالا، آن بالا بالاها، زمین، خیلی سرد بود. آن بالا خیلی سرد است. سرمای عجیبی است. از خوابی که دیدم فقط همینش یادم است.

این را می‌گفت و کنار آتش دراز می‌کشید که استخوان‌های پوک پیرش را کمی گرم کند.

اسب‌ها رفته رفته قدم تند می‌کنند.

جغ چراغ‌های شهر که از خواب بیدار می‌شد ته دره چشمک می‌زد.

کتاب سوم



می‌رویم خانه‌ی دائی تونه برادر مادرم، که تو خیابان دکان قصابی دارد. دائی تونه صبح‌ها پیش از آفتاب از خانه می‌زند بیرون می‌رود دنبال کار و کسبش. می‌رود دکان پشت ترازو می‌ایستد. بنابراین زن دائی فی‌نیکا باید از زمان پذیرائی کند. زن ضعیف ریزه‌نقش سبزه‌روئی است که چشم‌های سیاهش کمی تاب دارد. تا به حال برای دائی تونه نه شکم زائیده. پسر دائی‌ها و دختر دائی‌ها می‌ریزند دور ارابه و از چرخ‌ها و دیواره‌هاش بالا می‌کشند.

- برای‌مان از ده با خودتان چی آورده‌اید عموجان؟

راستش پدرم برای‌شان چیزکی آورده که باب میل‌شان باشد: یک زنیل پُر ذرت تازه که برای پختن یا تفت دادن جان می‌دهد... ذرت‌ها را می‌برند برگ‌هاشان را می‌کنند می‌ریزند تو تابه و تابه را می‌گذارند رو آتش.

واسته‌آ Vastéa - دختر دائی کوچکه‌ام - کاکل‌های ذرت رابا دقت جمع

می‌کند. جووری که حتا یک نخش زمین نمی‌ماند.

- با این‌ها چه کار می‌کنی واسته‌آ؟

– لازم‌شان دارم. عروسک‌هام کچل شده‌اند. آخر از بس شیطانی می‌کنند مدام مجبور می‌شوم گیس و گل‌شان را بکشم. حالا با کاکل ذرت برای‌شان مو می‌گذارم.

دائی جان تونه دوتا خانه دارد تو یک حیاط. یکی بزرگ‌تر که دراش به کوچه باز می‌شود، یکی کوچک‌تر ته حیاط. وسط دوتا ساختمان یک آب‌نما هست و یک درخت سیب که شاخه‌های قناس کج و کوله دارد، و متراح‌هایی که گندشان عالم را برداشته. ساختمان‌های دوروبر آن قدر بلند است که آفتاب یک ساعت بیشتر نمی‌تواند به کف حیاط دائی تونه برسد. آن هم فقط صلوة ظهر. دختردائی‌ها و پسردائی‌هایم آن قدر زردنبواند که صد رحمت به ریخت و روز من!

چندتانی از بچه‌ها که بزرگ‌ترند، تو ولایت ما، تو آبادی، تو نومیدا دنیا آمده‌اند. اما خاله فی‌نیکا دلش نخواست توی ده زنده‌گی کند. زیر پای دائی تونه نشست و ادارش کرد کوچ کند به شهر. تو نومیدا که بودند همه چیزشان فراهم بود. این جا تو شهر فقر و دست‌تنگی پدرشان را پیش چشم‌شان آورده. فقط دل‌شان به همین خوش است که شهری شده‌اند. فکر می‌کنند که به این ترتیب دست‌کم فقر و بینوائی‌شان جلوه و جلانی دارد!

یک سال بعد که زن دائی فی‌نیکا دوباره عقب انداخت و بچه‌ی دهمش را آبستن شد ناگهان دیگر بیزارش آمد. دید دیگر شیردادن و گه شستن و بیدار خوابی شب‌های دراز بالا سر بچه‌های ریغونه‌ی جیغ‌جیغوی مُردتی که مدام تلنگ‌شان درمی‌رود جانش را به خرخره رسانده. این بود که پا شد رفت تو یکی از محله‌های پرت افتاده‌ی بیرون شهر مامائی را پیدا کرد که به ضرب مالش دادن و دیگ داغ به شکم او بستن توانست بچه‌اش را بیندازد.

از مدتی پیش زن‌های دهاتی هم به چشم و هم‌چشمی زن‌های شهری یاد گرفته‌اند که وقتی دیگر از بچه‌دار شدن عُق‌شان می‌نشینند بروند پیش بچه‌انداز بچه‌شان را بیندازند.

تو کوچه‌ی بزرگ ده به زنی برمی‌خوری که انگار زیر پیرهنش یک هندوانه‌ی گنده قایم کرده. آهسته راه می‌رود و مواظب است از روی پرچین‌ها شلنگ نیندازد یا وقتی می‌خواهد بشیند خیکش را چنان پائین می‌آورد که یک مو به اسافل اعضایش نچنبد. می‌گوید: - پا گذاشته‌ام توی سه ماه!

در نه ماهگی شکم از همیشه گنده‌تر است اما زن همان جور سرش گرم کارش است؛ انگار آب از آب تکان نخورده و هیچ خبری نیست. راستی راستی هم اگر او نخواهد دست به سیاه و سفید بزند تکلیف کارها چه خواهد شد؟

بیشتر، دهقان‌های مرفهی که یک خرده زیادترک زمین دارند و توانسته‌اند صنار سه شاهی پول رو هم بگذارند به هوس می‌افتد که جلو بچه‌های زیادی را بگیرند. - بچه، یا یکی یا دو تا. فایده‌اش چیست آدم یک مشت نان‌خور زیادی پس بیندازد؟... روی این حساب، زن‌های کیابور^۱ها عادت کرده‌اند بچه‌های سومی و چهارمی را بیندازند بیرون.

پت‌ریا و دیوآیکا دیگر تو این کار خبره شده‌اند.

یک دیگ بزرگ را پُر از آب می‌کنند می‌گذارند رو آتش. لباس‌های زن آبستن را - مثل این که می‌خواهند سر و تنش را بشویند - درمی‌آورند و لختش می‌کنند بعد درازش می‌کنند رو تخت. دست‌هاشان را توی دیگ می‌شویند به شکمش پشنگ می‌زنند و شروع می‌کنند به مشت و مال دادن آن. درست مثل این که دارند خمیر تو لاوک ورز می‌دهند.

- آرام بگیر! شاید یک خرده دردت بیاید، اما چاره نیست. باید «وابشود».

زن بدبخت مثل مارگزیده‌ها به خودش می‌پیچد. می‌خواهد فریاد بزند. انگار توی دل و اندرونش کارد فرو می‌کنند.

دیوآیکا با آن انگشت‌های گنده‌ی گره‌دارش چنگ می‌اندازد بیخ پستان‌های زن را می‌چسبد، بعد با تمام قوت دستش را از روی شکم تا کشاله‌ی ران او می‌لغزاند. یک‌بار، دوبار، صد بار این کار را تکرار می‌کند. زن دندان‌هایش را به

۱. Kiabour، دهاتی نوکیسه‌ئی که برحسب تصادف وضع مالی خوبی پیدا کرده باشد.

هم فشار می‌دهد. فک‌هایش را کلید می‌کند. لب‌هایش را، زیانش را گاز می‌گیرد اما جیک نمی‌زند. چون که آخر آلونک دیوآییکا بر کوچه است. کم‌ترین ناله و سرصدائی نباید به گوش کسی برسد. اگر نه تو یک چشم هم زدن همه‌ی اهل ده از قضیه بو می‌برند.

با وجود این همه از ماجرا خبردار می‌شوند. آخر همین دیروز زنکه را دیده بودند که هومب‌اش مثل مشک بالا آمده بود، و حالا می‌بیندش که مثل تخته‌ی رنده شده صاف است. رنگش پریده و صورتش تیر کشیده و جان می‌کند تا بتواند قدم از قدم بردارد.

دیگ آهنی بزرگی را سرته گذاشته‌اند رو اجاق داغ بشود تهش هم خاکستر گرم بهن کرده‌اند. مِش و مال که تمام شد دیگ را مثل بادکش می‌اندازند به شکم زن و دیگ سوزان را که به پوست می‌چسبد با پارچه‌ی مرطوبی می‌بندند. دیگ که گرم است شکم زن را می‌کشد تو. بینوا باید مدتی آن را نگهدارد. بعد دیوآییکا یک انگشتش را از میان پوست شکم و لبه‌ی دیگ می‌کند تو تا دیگ هوا بکشد پوست شکم را ول کند.

– خوب کیبود شد. مثل یک چرخ، گرد است. حبابی شکمت را مکیده!

و مِش و مال از نو شروع می‌شود.

زن برمی‌گردد خانه‌اش. خرد و خمیر. انگار به قصد کُشت کُتکش زده‌اند. و

یکی دو روز که گذشت بچه را می‌اندازد.

گاه‌گذاری پیش می‌آید که مادره هم با بچه ریغ رحمت را سر می‌کشد. درست همان بلائی که سر زنی دانی جان تونه آمد: آخر فی‌نیکا هم این جور می‌شد که از دار دنیا رفت. این جور می‌شد که به خاک برگشت «چرا که ما را از خاک سرشته‌اند و سرانجام هم به خاک باز می‌گردیم.» این جمله را سه تا کشیش‌های ریشونی که قبا‌ی دراز سیاه‌برق افتاده تن‌شان بود و عود سوزهایشان را بالای تابوت که پارچه‌ی سیاهی روش کشیده بودند تکان تکان می‌دادند زمزمه می‌کردند. کشیش‌ها قیافه‌ی پارسایانه‌ی گرفته بودند و حتا اشک در چشم‌هایشان حلقه

می‌زد، چون که دانی جان قصابم پول خوبی به‌شان سلفیده بود. این‌ها همان کثیش‌های کلیای اسفانتا وینه‌ری Sfanta Vineri بودند که چند سال پیش، وقتی پدر و مادرم مرا که از ناخوشی رو به مرگ رفته بودم به امید شفا گرفتن تو کلیاهای معروف ولایت می‌گرداندند به‌ام روغن متبرک داده بودند. پدرم از پولی که باید به‌شان می‌داد دو «له‌ی» کم داشت. من بی‌هوش و گوش رو حصیری که بالای سکوه‌های یخ کرده‌ی کلیا پهن کرده بودند افتاده بودم و مادرم که فکر می‌کرد دیگر از دست رفته‌ام بالا سرم نومیدانه زار می‌زد. کثیش‌ها از این که پدرم دو «له‌ی» کسر دارد حسابی تفریح می‌کردند. دستش انداخته بودند و به ریشش می‌خندیدند که مردک با جیب خالی راه افتاده آمده روغن متبرک تیغ بزند! دست آخر هم مرا تو کلیا گرو نگه داشتند تا پدرم رفت این در و آن در زد و هر جور بود پولی قرض و قوله کرد آورد انداخت جلوشان.

موقع به خاک سپردن زن دانی، کثیش‌ها می‌دانستند که همه‌ی اهل محل تو نخ‌شان هستند. این بود که مجبور شده بودند قیافه‌های متأثر بگیرند. بچه‌ها، نه تائی دور تابوت حلقه زده بودند. کوچولوترها ونگ می‌زدند و مف‌شان را بالا می‌کشیدند و دخترهای بزرگ‌تر که دیگر چندان بچه نبودند شین و شیون می‌کردند.

مادربزرگم هم از کارلومان آمده بود تو مراسم عزا شرکت کند. جنازه را که به خاک سپردند دانی جان تونه با التماس و درخواست به مادربزرگ گفته بود:

– ننه! پیش من بمان کومکم کن بچه‌ها یک‌خرده پا بگیرند. زیاد هم نه: فقط آن قدری که کمی بزرگ‌تر بشوند.

– اگر موم داغ به حلقم بریزند خوش‌ترم است تا یک دقیقه تو خانه‌ی تو بند بشوم. دلم از شهر آشوب می‌شود، از خانه‌ی تو که دیگر بدتر! تو را به خدا نگاه کن: چاه مبال یک قدمی تلمبه‌ی آب! قربان خانه‌ی خودم که بهشت خداست. این جا حتا هوایش هم بوگند می‌دهد.

دائی تونه یک توک پا رفت سری به دکان قصابیش بزند. مادر بزرگ تا چشمش را دور دید عصایش را برداشت و پیاده راه افتاد طرف کارلومان. نود سال سنش بود و دو فرسخ راه جلویش. شق و رق، عین یک دختر دم بخت با گردن کشیده راه میان شهر و خانه‌اش را طی کرد بی‌این که حتی یک‌بار برای خسته‌گی گرفتن یا نفس تازه کردن جائی بنشیند.

پدرم می‌گفت:

— عجب پتیاره‌ئی است!



این راهی را که مادر بزرگم یک نفس گز کرده بود، یعنی راه میان شهر و آبادی کارلومان را، من هم سابق طی کرده‌ام. هنوز خیلی کوچک بودم که یک روز همراه مادرم رفتم شهر. البته آن قدرها کوچک نبودم که نتوانم با پاهای کوچولویم دنبال مادر و زن‌های دیگری که همراه او می‌رفتند شهر تاتی تاتی کنم.

از دنیا آمدن خواهرم الیزابتا چند هفته‌ئی بیشتر نمی‌گذشت. مادرم فوراً رختخواب زایمان را جمع کرده بود. آن وقت‌ها مادرم خیلی جوان و سرحال و خیلی خوشگل بود!... با وجود آن همه کاری که سرش ریخته بود باز سالی یکی دوبار فرصتی گیر می‌آورد که راه بیفتد برود شهر با چند شاهی پولی که گوشه‌ی دستمالش گره زده بود چند متر پارچه‌ی نخی بخرد برای خودش یا برای آبجی او انگلین پاچین بدوزد.

من مدام به دامنش چسبیده بودم و یک قدم ازش دور نمی‌شدم. غروب شنیده بودم به دو تا از زن‌های همایه می‌گفت:

— پس قرارمان این جور می‌شد: کله‌ی آفتاب راه می‌افتیم می‌رویم روشی ده و ده.

— مرا هم می‌بری مادر؟

— ابدأ! حرفش را هم نزن که، نمی‌برمت... ناچاریم پیاده برویم. هیچ حالش را ندارم این همه راه بغلت کنم. بزرگ شده‌ای و ماشاءالله حالا دیگر خیلی سنگینی.

— خُب من هم مثل تو راه می‌آیم.

— نمی‌توانی. خیلی راه است. یک فرسخ راه است.

شب شد. گرفتیم خوابیدیم. همه‌ی اهل خانه خواب‌شان برد الا من. تو تاریکی چشم‌هایم را باز نگه داشتم و تا صبح فکر کردم. به همین چیزهایی که معمولاً یک بچه به‌شان فکر می‌کند. عشق دیدن شهر و ترس خواب ماندن صبح بیدارم نگه داشت. بالاخره پنجره شروع کرد به رنگ باختن. جم نمی‌خوردم که مبدا دیگران را بیدار کنم. شنیدم یکی به نرده می‌زند. پدرم بیدار شد و مادرم را بیدار کرد که:

— پاشو ماریا، آمده‌اند دنبالت.

مثل فتر از جا جستم که: — من هم بات می‌آیم مادر.

— بر شیطان لعنت! که بالاخره این وقت صبح بیدار شدی؟!

— حتا یک پلک هم نردم.

— چرا؟

— از ترس این که نکند خواب بمانم قائم بگذاری.

— ای احمق جان!

ناچار شد مرا هم بیندازد دنبال کونش. اول کار یک خرده راه رفتم. بعد مادرم بغلم کرد. آخر سری دوباره گذاشتم زمین و خواه‌ناخواه کلی راه را گز کردم. دست آخر دو تا زن‌های دیگر هم مجبور شدند برای بقیه‌ی راه به نوبت بغلم بگیرند.

درست در نیمراه میان آبادی ما و شهر یک تیغستان هست. تیغستانی که در آن زمان هنوز یک جنگل درست و حسابی بود. آفتاب یک نیزه بالا آمده بود. جاده که از میان جنگل می‌گذشت پُر از دهاتی‌هایی بود که عازم بازار روز بودند. مادرم و زن‌های همفرمان آن‌جا لنگ کردند که خسته‌گی بگیرند و نفسی تازه

کنند. گیرم نه در حاشیه‌ی جنگل. بلکه ردند تو درخت‌ها و نقطه‌ی کم‌درختی را گیر آوردند که غرقِ گل ختمی آتشی بود، و روی علف‌ها دراز شدند. استراحت‌شان چندان طولی نکشید. ختمی زیادی چیدند و راه افتادیم. انگار وقتی بغل آدم پُر از گل باشد راه کوتاه‌تر به نظر می‌آید.

از آن به بعد هر وقت چشمم به گل ختمی می‌افتد آن روزِ خوش اوائل تابستان به نظرم می‌آید و آن آسمان بلندِ لاجوردی و آن راه پُر گرد و غبار. و آن سه‌تا زن جوان که شتابان در این راه پیش می‌روند و لای دست و پای‌شان پسرچه‌ئی با صورت پُر از کک و مک و موهای وزوزی آشفته. پسرچه‌ئی دماغ کوفته‌ئی که سعی می‌کند قدم‌هایش را با قدم زن‌ها میزان کند. گرد و خاک جاده گرم است.



پ — ردائیم می‌شو Michou پیشنهاد می‌کند:

— بیا شهر را نشانت بدهم.

و نشام می‌دهد: مغازه‌ها را، دکه‌ها را، اغذیه‌فروشی‌ها را، راسته‌ی قصاب‌ها را...

— آهان، آن هم مغازه‌ی خودمان!

صدایش پُر از قمیز است.

چیزی که نشام می‌دهد دکه‌ئی تخته‌ئی است که به همه جایش خون شتک زده. انگار عوض آهک‌مالی خون‌مالیش کرده‌اند. به دستک‌ها قناره آویزان است به قناره‌ها شقه‌های گاو و گوسفند و گوساله‌هائی با شکم دریده، با شکم‌های خالی بی‌دل و روده و شکمبه.

دائی تونه گوشت را با کاردش ورقه می کند می کشد می پیچد تو کاغذ می دهد دست مشتری و پول را می گیرد می اندازد تو دخل. دست هاش غرق خون است و بازوهاش تا بالای آرنج از چربی برق می زند. پیشبند چرمی پت و پهنی بسته که باید خیلی پیش ترها رنگش زرد بوده باشد.

دائی تونه ریخت و قیافه اش به پدر بزرگ رفته صدا و طبیعتش به مادر بزرگ. مثل سگِ هار به طرف من چشم می گرداند و خنده ی ریشخند آمیزی می کند که دندان های گرازیش را می اندازد بیرون. تو دلم می شمارم شان. به تخم هم نیست: ارواح باباش دندان های من هم دست کمی از مال او ندارد!

– باز هم که توئی؟ انشاء الله که نیامده ای شهر تو خانه ی من کنگر بخوری لنگر بیندازی؟

– ناراحت نباشید دائی جان. آمده ام یک جا پیش استادی شاگرد بشوم.

– خوب. تو این شهر خراب شده فقط همین یکی را کم داشتیم!... خلاصه اگر یک بار دیگر دیدم این ورها پرسه می زنی قلم پایت را خرد می کنم.

– چشم، دائی جان.

– یا الله پس. زحمت را کم کن! چخه!

همان جور که من دارم با آن مظهر محبت و مهر – که حضرت خان دائی جانم باشد – اختلاط می کنم پردائی می شو می خزد تو دکه و یک تخته گوشت و چربی از یک ران خوک کش می رود. دائی تونه که چشمش به او می افتد با یک شقه گوشت که دم دستش است شپلاق جانانه ئی پس گردن می شو می خواباند. با این همه پسردائی موفق می شود خودش را بیندازد بیرون و گوشت کش رفته را در ببرد. چنان به سرعت می گریزد که انگار پاهایش را رو هوا می گذارد.

بی هیچ عجله و شتابی دنبالش می روم.

غنیمتش را با من تقسیم می کند.



پ پدر و مادرم با زن دائی فی‌نیکا صلاح و مشورت می‌کنند: مرا کجا باید ببرند؟ پیش کدام صاحب‌کار باید بگذارندم؟... آخر سر با هم به توافق می‌رسند و زن دائی فی‌نیکا شال و کلاه می‌کند و برای خروج از خانه آماده می‌شود. دیگ لوبیا سرپار است. جمعه است امروز: روز بازار و در نتیجه روز کمیابی گوشت.

ما، یعنی زن دائی و پدرم و من، راه آن‌ور شهر را پیش می‌گیریم. همان جائی که باغ ملی و بازار مال فروش‌هاست. مادرم تو خانه مانده. کنار ارابه چمباتمه زده با نگاه غمناکش ما و مخصوصاً مرا بدرقه می‌کند.

– پیف، چه بو گندی!

قوم‌مان توضیح می‌دهد که: – آخر این‌جا راسته‌ی دباغ‌ها و کوجوکاری^۱‌ها است.

به دکان تنگ و دراز و تاریکی رانده می‌شوم که از همه طرفش پوست‌های خشک تمیز جلو دست و پای آدم را می‌گیرد. پدرم دنبال من می‌آید تو و زن دائیم دنبال پدرم. ارباب پشت پیشخوان نشسته دارد دفتر و دستک‌هایش را ورق می‌زند. دهاتی‌ها توی دکان جای سوزن‌انداز باقی نگذاشته‌اند. از جائی که ایستاده‌ام گوشم به ارباب است که با دهاتی‌ها جر و منجرو یکی به دو می‌کند. جر و منجر که نه، بیشتر چانه بازاری و بازارگر می.

آن پشت عجب جنب و جوشی است! یک مشت پسر بچه‌ی بزرگ‌تر از من همین جور به ریز می‌آیند تو و می‌روند بیرون. ارباب مدام به‌شان دستور

۱. Cojocari دوزنده‌گان و فروشنده‌گان کلاه‌های پاپاخ بسیار بزرگی که از پوست گوسفند تهیه می‌شود و دهقانان رومانی بر سر می‌نهند.

می‌دهد. پسر بچه‌ها به شتاب می‌روند تو انبارهای زیر مغازه و با بارهای پوست می‌آیند بیرون. دهقان‌ها پول‌شان را می‌پردازند و پوست‌شان را برمی‌دارند و تشریف‌شان را می‌برند.

ارباب که چشمش به زن دائمی می‌افتد می‌گوید:

– چه خدمتی می‌توانم بکنم خانم براتسکو؟ Bratescou.

زن دائمی می‌رود نزدیک‌تر و مرا می‌اندازد جلو:

– می‌خواستم لطفی به ما بکنید آقای موت‌زاتو Motzatou.

– چه خدمتی ازم برمی‌آید؟

– بی‌زحمت این خواهرزاده‌ی شوهرم را به شاگردی پیش خودتان نگه دارید.

پدرم انگار لج کرده که کلاه پوستش را از سر برنداشته و در سکوت با چشم‌هایش مواظب جریان است. اخم‌هایش توهم است. نه از سر و ریخت ارباب خوشش آمده نه از اوضاع و احوال مغازه. اگر به خودش بود دستم را می‌گرفت از آن جا می‌برد بیرون. اما افسوس! کجا می‌تواند ببردم؟

ارباب با یک نگاه سبک و سنگینم می‌کند:

– یک خرده بی‌بنیه است.

زن دائمی به اصرار می‌گوید: – خواهش می‌کنم هر جور هست قبولش کنید که

بتواند برای خودش کسب و کاری یاد بگیرد.

– البته چون کس و کار شماست قبولش می‌کنم... من این جا همیشه به

شاگرد احتیاج دارم.

زن دائمی می‌گوید:

– اگر اول به‌تان نگفتم انشاءالله که اوقات‌تان تلخ نمی‌شود: طفلک یک

پایش شل است.

– نه؟ عجب!

رو می‌کند به من و می‌گوید:

– یک خرده بجنب بینم!

چند قدمی تو دکان راه می‌روم. ارباب چهار چشمی براندازم می‌کند و دست
آخر می‌گوید:

– عیب ندارد فی‌نیکا خانم، کاری به‌اش نمی‌دهم که مجبور باشد سگدو
بزند. فقط شرطش این است که بچه‌ی کارکنی باشد و اول‌های کار دلش از بوی
چرم به هم نخورد. توی کسب و کار ما هیچ‌کی بوی عطر نمی‌دهد.

– از این بابت‌ها من و تونه ضمانتش می‌کنیم. این هم پدرش است.

– خوب، پس پدر هم دارد.

– البته.

زن دائی فی‌نیکا می‌رود. پدرم هم می‌رود.

– اسمت چیست آقا کوچولو؟

– داریه.

– اسم معرکه‌ئی داری‌ها! خُب، یک خرده جلوتر بیا بینم.

می‌روم جلو آقای موت‌زاتو.

دوتا کشیده‌ی جانانه مثل ترقه می‌ترکد و تو گوش‌هایم طنین می‌اندازد: چيو

چيو چيو چيو...

بعد می‌سپر دم دست یکی دیگر: مردی که سیبل‌های از بناگوش دررفته‌ی

پرپشت دارد:

– جان من این جوجه‌ی تازه از تخم درآمده‌ی شل واویلا را ببینید دیگر!

می‌خواهد کار و کسب یاد بگیرد... باشد... پس اول خودش را یک‌خرده دباغی

کنید. خودتان که بلدید چه جور. گیرم مواظب باشید یک‌هو جانش از هرچه

نابدترش درنرود.

مردک سیبل کلفت سر دست بلندم می‌کند به همان وضع می‌بردم تو حیاط

پشت دکان. بقیه را هم صدا می‌زند. ده نفرند، با پسر ارباب یازده‌تا.

از طرف باغ ملی آهنگی شنیده می‌شد. یکی پیانو می‌زد. آهنگ از خانه‌ی سفید رنگی می‌آمد که تمام پنجره‌هایش وا بود. آهنگ مثل آب سردی می‌ریخت رویم. آرام و زلال. دربرم می‌گرفت و تو تم راه پیدا می‌کرد. سبیل گندهه حالی‌شان کرد که:

— اریاب گفته مثل توتون چپق الکش کنیم گیرم مواظب باشیم نقله نشود. پدرم با خلق تنگ از دکان آقای موت‌زاتو رفته بود بیرون. دست زیر پرینه‌اش را با حرکتی که معنی ناز و نوازش می‌داد پشت گردنم گذاشته بود و به نجوا گفته بود: — پرکم! سعی کن رفتارت پسندیده باشد.

مادرم دلش را نداشت بیاید جایی را که مشغول کار می‌شوم ببیند. تو دلم گفتم: «اگر آمده بود، محال بود بگذارد این جا بمانم». از خانه‌ی دائی تونه که راه افتادیم مدت درازی با نگاهش بدرقه‌ام کرده بود. بعد یکهو رویش را برگردانده بود آن‌ور. نتوانسته بودم چشم‌هایش را ببینم اما حس کرده بودم که باید پُر از اشک شده باشد.

آقا موت‌زاتو به کارگروانش گفته بود مثل توتون چپق از الک بگذرانند اما سعی کنند نمیرم. سبیل کلفته مثل پر سر یک دست بلند کرده بود آورده بود از بالای پله‌ها پرتم کرده بود تو حیاط. یازده تا پسر بچه دورم حلقه زده بودند. حلقه‌ئی بسیار تنگ. تنگ و فشرده. هیچ راه فراری نبود.

فرار هم که می‌توانستم بکنم تازه خودم را دست می‌انداختم. مگر کجا می‌رفتم؟ — حیاط را از سه طرف دیوارهای بلند احاطه کرده بود، از یک طرف هم به وسیله‌ی پرچین از گذرگاهی که اندک مدتی بعد فهمیدم به بن بست جنده‌خانه‌ها منتهی می‌شود جدا می‌شد. چند رشته سیم خاردار بالای این پرچین کشیده بودند که شب‌ها دکان و انبارها را از چشم زخم دزدها در امان نگه دارد.

تو چشم‌های یکی یکی این یازده تا لنگ دراز لندهوری که دوره‌ام کرده بودند نگاه کردم تا ببینم راستی راستی چه منظوری دارند. شوخی‌شان گرفته؟ — اما

چشم‌های سگ وحشی هم به آن درنده‌گی نبود. سرم را تو شانه‌هایم فرو بردم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم که دست‌کم ضربتی به آن نخورد.

صدای سیل کلفته را شنیدم که پرسید:

– خُب، کی اول شروع می‌کند؟

می‌ناکه Minaké. پسر اریاب، گفت:

– معلوم است دیگر. مثل همیشه من!

– پس بجنب!

بازانی از چک و مشت به سر و گردنم، بازانی از سقلمه تو آنگاه‌هایم، بازانی از لگدهای کفشپوش به پاهای برهنه‌ام.

دوباره صدای سیل کلفته بلند شد:

– تو دیگر بست است! شروعش با تو بود حالا نوبت ماست.

– فقط بگذار یک پس‌گردنی دیگر هم به‌اش بزنم گوگو! Gogou.

گوگو اسم همان سیل کلفته بود.

تو خاک و خُل غلت می‌زدم. سرم داشت می‌ترکید. همه‌ی تنم از درد داشت می‌ترکید.

از آن جایی که همه‌جور فکری به سرعت صاعقه از ذهنم می‌گذشت، فکر کردم:

– حالا من هم دارم عینهو مثل سگ‌ها تو خاک و خُل غلت می‌زنم. مثل سگ‌های پیری که دیگر تیزی شامه و تیزی گوش‌شان را از دست داده‌اند و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورند و می‌بریم‌شان بیرون آبادی در کمال بی‌رحمی آن قدر با چماق می‌زنیم‌شان که له و لورده شوند و بمیرند... یعنی این‌ها هم می‌خواهند مرا همان‌جور بکشند؟ – نه. فقط می‌خواهند تا جایی که بتوانند کتکم بزنند.

دندان‌هایم رابه هم فشار می‌دادم که فریادم درنیاید، که ناله‌ام درنیاید.

چندبار بلندم کردند سرِ پا، زیر بغل‌هایم را گرفتند نگهم داشتند. با ضربه‌های مُشت فک‌هایم را کوبیدند. و باز ولم کردند که رو زمین ولو شوم. وقتی ولم می‌کردند مثل کهنه‌ی خیسی تا می‌شدم:

– دیگر بیهوش شده گوگو. ولش کن جهنم شود. بعید نیست تلنگش دربرود
ها! آن وقت ممکن است برای مان قال چاق بشود بیفتیم تو در دسر. انگار تو شهر
هم کس و کار و قوم و خویش دارد.

یکی شان از سرم گرفت یکی شان از پاهایم. بردندم به اتاقی که همه شان
شبها توش می خوابیدند و من هم می بایست بعدها شبهای دراز پایان ناپذیر
بی شماری را آن تو به روز برسانم.

دوتا تخت خیلی بزرگ آنجا بود. دوتا تخت چوبی که بوربای پاره پوره
رویش از هزارجا دررفته بود.

انداختدم روی یکی از تختها، رفتند و در را هم پشت سرشان بستند.
پنجره که به حیاط وامی شد شیشه هایش از گرد و غبار خاکتری می زد. سالها
بود که نشسته بودندشان. همه ی گوشه و کنار سقف پُر از تار عنکبوت بود.
عنکبوت چاق سیاهی خودش را از سقف ول کرد. در طول تارش سُر خورد
و به طرف من سرازیر شد و در فاصله ی چند انگشتی صورتم آویزان ماند، چند
لحظه ئی در هوا که از نفس تند و ملتهب من متموج بود تاب خورد و بعد دوباره
شروع کرد به بالا رفتن.

توی آبادی مان که بودم – و انگار همین دیشب بود – گاهی که تک و تنها
برای خودم تو صحرا بازی می کردم، میان علفها لانه ی عنکبوتها را
می جستم. می گشتم ترکه ی باریکی پیدا می کردم نخِی از دامن پیرهنم می کشیدم
می پیچیدم سرش با آب دهن ترش می کردم می تپاندم تو سوراخ عنکبوت. دست
و پای حیوان به نخ پنبه ئی خیس گیر می کرد و وقتی چوب را می کشیدم بیرون
عنکبوت که نور آفتاب ناگهان چشم هایش را زده بود می افتاد رو علفها و
تلوتلو خوران پا می گذاشت به فرار. فرار دیوانه وارش را تماشا می کردم، پاهایش
را می شمردم و می رفتم تو بحر سر و تن تُرد و ضعیفش بعضی عنکبوتها سیاه
بودند عین قیر. بعضی هاشان سفید بودند یا خاکستری یا قرمز. حتا یکبار

عنکبوتی گیرم آمد که آبی آبی بود. عین گل شبدر. دهاتی‌ها عقیده دارند برای کشتن هر عنکبوت یک گناه تو نامهی اعمال پای آدم نوشته می‌شود.
آموزگارمان براگادی رو به‌ام می‌گفت:

– می‌بینی داریه مردم از روی نادانی به چه چیزها عقیده دارند؟ به جادو و جنبل پیرزن‌ها و رمال‌ها عقیده دارند. به ماوراءالطبیعه عقیده دارند. معتقدند یک دنیای دیگر هست که روح آدم بعد از مرگ به آنجا می‌رود... راستش هیچ قدرت نامرئی‌یی که بتواند برای آدم‌های روی زمین سرنوشت معین کند وجود ندارد. فقط خود آدم‌ها هستند که می‌توانند سرنوشت خودشان را بسازند. بعد از مرگ هم دیگر هیچی نیست. فقط علم و معرفت می‌تواند جلو این فکرهای احمقانه‌ی خرافی را بگیرد. دهاتی‌ها تو ظلماتی زنده‌گی می‌کنند از شب سیاه‌تر. تو یک‌خرده کتاب خوانده‌ای. باید دنبال این کار را بگیری تا چشم‌هات باز بشود بتوانی دنیای دوروبرت را بهتر و بهتر بشناسی.

عنکبوت برگشته تو تارش دست و پاش را جمع کرده مثل یک نقطه بی حرکت مانده.

برای چه آن‌جور کتکم زدند؟

مدام این سؤال از ذهنم می‌گذرد. نمی‌توانم جوابی برایش پیدا کنم. لندهورها احتیاط کرده‌اند که مبادا استخوان‌هایم بشکند. فقط درست و حسابی «الکم» کرده‌اند. همان جور که ارباب‌شان به‌شان دستور داده بود.

به تن دردناکم دست می‌کشم. گوشت تنم تیر می‌کشد. گوش‌هایم زنگ می‌زند.

هوا تاریک شده. یکی در را باز می‌کند می‌آید تو چراغ نفتی را روشن می‌کند. از آن ده تا است. می‌آید جلو لب تخت می‌نشیند. پسرک دیلاقی شل و وارفته‌ی زردنبوئی است با استخوان‌گونه‌ی بیرون زده.

– درد داری؟

چرا این را ازم می پرسد؟ او که خودش هم جزو مشت و مال چی ها بود. یعنی توانسته است فکرم را بفهمد؟ نه. هیچ کس نمی تواند فکر آدم را بفهمد. اگر آدم ها می توانستند فکر هم دیگر را بفهمند این جا رو زمین زنده گی چه قدر مشکل می شد!... نه. آدم ها فقط می توانند حرف هم را بفهمند.

پدر و مادرم شاید تو دوره ی جوانی هم دیگر را دوست می داشته اند اما امروزه روز... امروزه روز آن ها فقط زیر یک سقف زنده گی می کنند. میان آن ها هم ماها می لولیم: ما، یک گله بچه. یکبار میچ مادرم را گرفتم که داشت جور بدی به پدرم نگاه می کرد. شنیدم به اش می گفت:

— هر غلطی دلت خواست بکن!

مادرم زن مهربانی به نظر می آید. اما روی نداری و بیچاره گی سیاه که دل سخت و شرورش کرده.

پدرم هم مثل مادرم. دست تنگی و نداری او را هم بدجنس و ناقلا بار آورده. مادرم نمی تواند این فکر را از کله ی خودش دور کند که اگر پدرمان یک خرده قالتاق تر از این بود که هست بیشتر از این ها می توانست به زنده گی سر و سامان بدهد و کم تر از این ها سبب رنج و غصه ی او می شد. با همه ی این ها خوب می داند که پدر چه مرد زرنج و با دست و پائی است، چه قدر تیزهوش است و چه قدر رُک و راست و عادلانه قضاوت می کند. متها چه می شود کرد که گاه غم و غصه و عصبانیت و اوقات تلخی چشم قضاوتش را کور می کند.

یکبار مادر از جا دررفت و سرش داد زد:

— مگر این ئیورداکه دیمان Iorkdaké Diaman غیر از تو است که همه چیز

دارد؟

— آخر او کلی زمین به اش ارث رسیده.

خُب. برادرها و خواهرهایم چه؟ فکر و احساسات آن‌ها از چه قرار است؟ همه‌مان زیر یک سقف از سر و کول هم می‌رویم بالا. همه‌مان دور یک سفره می‌نشینیم و با هرچه گیرمان آمد شکم‌مان را پُر می‌کنیم و با وجود این انگار هیچ رابطه و پیوندی میان ما نیست.

آبجی او انگلین‌مان از روز عروسیش جز شوهرش که مدام فحش می‌دهد و کتکش می‌زند چشم دیدن هیچ کس را ندارد. برای همه‌مان به صورت یک اجنبی تمام و کمال درآمده. شاید هم همیشه این جور بوده و ما نمی‌دانسته‌ایم.

من، چلاقی رویم مانده است. جماعت هم برای دست انداختن و ریشخند کردنم بهانه‌ی پدر و مادر داری گیرشان آمده. از این که مرض از آن درآمده تو خانه و از این پنجره رفته بیرون و جز من که پرش به پرش گرفته همه‌شان قمر بسته‌اند کلی خوشحال و مغرورند و سرشان را از سر من یک وجب بالاتر نگه می‌دارند.

نه. هیچ کس نمی‌تواند فکر دیگری را بخواند. و چه بهتر که این حور است. با وجود این من از مادر بزرگم که در کارلومان می‌نشند خیلی خوشم می‌آید. دوستش دارم درست به خاطر همین که در بند هیچ کس نیست و ملاحظه‌ی احدالناسی را نمی‌کند. همه کس به یک‌ورش! صاف و پوست کنده حقیقت را تو روی آدم می‌گوید. حالا آن آدم هر که می‌خواهد باشد. اگر یک روز خیریت می‌زد پس کله‌ام که به‌اش بگویم چه قدر دوستش دارم نه فقط باور نمی‌کرد بلکه یک بام‌بچه هم تو سرم می‌زد و با دهن کجی به‌ام می‌گفت:

– دیگر چه کلکی خیال داری سوار کنی که این را به‌ام می‌گوئی، رذل بی‌سر و پای حرام‌زاده؟ غلط نکنم می‌خواهی چیزی ازم تیغ بزنی... پس بهتر است رُک و پوست کنده حرفت را بزنی و حُقه‌بازی را بگذاری کنار!

– نه مادر بزرگ. وال‌لا‌هه ازتان چیزی نمی‌خواهم.

– همیش را هم داری دروغ می‌گوئی!

خطری ندارد که چنین چیزی را به‌اش بگویم. اما من خودم برعکس، از کسی که مورد توجه و علاقه‌ام باشد فرار می‌کنم تا متوجه احساس قلبیم نشود.

مادرم به ام می گوید:

- داریه، تو مثل آن‌های دیگر نیستی. خیلی توداری. انگار یک قفل گنده به دلت زده‌ای. آدم مشکل بتواند توش داخل بشود...

پرک لاغر لنگ دراز که لب تخت نشسته همان جور بریز دارد حرف

می‌زند:

- دلم می‌خواهد دانسته باشی که من نزدمت. فقط وانمود کردم. برای خاطر آن‌های دیگر. اگر پاپس کشیده بودم حساب مرا هم رسیده بودند خودم را هم انداخته بودند زیر مشت و لگد. دو سال پیش وقتی آمدم این‌جا کار کنم مرا هم حسابی به قول خودشان مثل توتون چیق از الک گذراندند. آن هم چه جور! کتکی که به تو زدند پیش کتکی که من خوردم به حساب نمی‌آید. آخر تو را پدرت آورده این‌جا و اگر درست فهمیده باشم تو شهر هم کس و کاری داری. من بی‌نوا هیچ کس را ندارم. خودم تک و تنها آمدم این‌جا. تک و تنها...

صدایش پُر از محبت است و چشم‌هایش پُر از غم. آن هم چه غمی!

- بچه‌ی بالاچی Balatchi هتم. آبادی‌مان طرف‌های کوتش تی Coléchtí

است. اسم دوبریکا تونسو Dobrica Tounsou است. شماها چندتا خواهر و برادرید؟

- ده تا.

- ما دوازده تائیم. من از همه‌شان بزرگ‌ترم. خانه‌مان را ول کرده‌ام. دیگر

نمی‌توانتم توش بند بشوم. حتا به پدرم نگفتم کجا می‌روم. خیلی وقت بعدها خودش فهمید کجا هتم. یک‌بار که گذارش افتاد به شهر آمد دیدنم. ازم یک‌خرده پول خواست که بتواند شکم بروبچه‌ها را سیر کند. هرچه درآورده بودم ریختم تو مشتت.

سوآلی که دارم لب‌هایم را به آتش کشیده. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

- چرا مرا آن‌جور زدند؟

– رسم این بنگاه است. روز اول کتک جانانه‌تی بهات می‌زنند تا مشت و لگدی که از آن به بعد تو قُلکت می‌ریزی بهات زیاد نمود نکند. راستی راستی هم که بعدها دیگر آدم ککش نمی‌گزد.

– خُب، این کار بی‌کتک از پیش نمی‌رود؟

– شاید چرا. گیرم حرف حسابت چیست: عادت، عادت است. آدمیزاد جماعت نمی‌تواند به این آسانی‌ها از عادت‌هایش دست بردارد. از این که بگذریم بعضی‌ها چون هیچ جور تفریح و سرگرمی دیگری ندارند از خُرد کردن دک و پوزِ دیگران کیف می‌کنند. هرچه بیشتر این‌جا بمانی چیزهای رنگ و وارنگ‌تری می‌بینی. البته اگر توانستی بمانی.

– می‌مانم. از کتک هم ترسی ندارم.

اما تو دلم با خودم گفتم: – باید یاد بگیرم که بهتر بشناسم‌شان. همه‌شان را. این‌بار اگر یکی‌شان جرئت کرد دست رویم بلند کند با کارد حسابش را می‌رسم. پوست‌های دباغی شده با کارد تمیز می‌شود. کاردهای دراز تیغه پهنی که به تیزی تیغ دلاکی است.

دوبریکا دست‌هایش را به هم می‌مالد. دست‌هایش سوخته است و فاقد ناخن، سوخته و آماس کرده.

متفکر و خاموش می‌ماند.

خرد و خمیرم. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم که مبادا ناله کنم. هرچه باداباد. این حرفه را یاد خواهم گرفت. برای خودم یک‌پا کارگر می‌شوم. آن وقت دیگر احدالناسی جرئت پدرش نیست دست به رویم بلند کند. احدالناسی. البته به جز ارباب صاحب‌کار، آن هم در صورتی که یاد نگرفته باشم چه جور باید غضبش را فرونشانم.

از ته زیرزمین و از حیاط که در آن صدها پوست را روی بندها آویزان کرده‌اند تا در آفتاب بخشکد بوگند و حشتناکی بلند است. درست در همین لحظه تو خانه‌مان در آبادی بادی که می‌آید باید عطر تلخ افستتین‌هایی را بیاورد که نور تُندِ روز دیگر کم‌کم شروع به پژمردن‌شان کرده...

از ما چهار نفر - تورتوریکا، فیلوف ته‌ئا، ئیه‌پوره مارین و من - فقط یک تورتوریکا است که عطر تلخ افستین متش می‌کند. تورتوریکا خپله، تورتوریکای جان‌سخت رفته پیش بولیوک کشیش نوکر شده.

دخترک معصوم فیلوف ته‌ئا را پدر و مادرش به مجردی که دبستانش تمام شد برداشتند بردند شهر تورنو گذاشتندش کلفتی.

ئیه‌پوره که میان ما از همه جسورتر بود یک شب بی‌بلیت به یکی از واگن‌های قطار خزید و خودش را رو سقف قایم کرد تا رسید به بوخارست. جدی پیش خودش تصمیم گرفته بود کاری یاد بگیرد، تو آهنگری و راننده‌گی استاد بشود. هیچ خبری ازش به‌مان نرسید و به این زودی‌ها هم نخواهد رسید. برای دیدار کس و کار خودش هم به ده بر نمی‌گردد مگر وقتی که سر و ریخت درست و حسابی به هم برساند و توانسته باشد یک‌خرده پول برای پدر و مادرش بیاورد. به من گفت: - دیگر هیچ کس مرا تو آبادی این ریختی مثل حالا پاپتی و پاره‌پوش نمی‌بیند. پولدارهای ولایت ما زمین و آب دارند. من غیر از دست‌های خودم هیچی ندارم. می‌خواهم به همه‌شان نشان بدهم که با وجود این من از آن‌ها خیلی دارترم. می‌خواهم به همه‌شان نشان بدهم که چند مرده حلاجم.

دیروقت، بعد از آن که هوا کاملاً تاریک شد، دوبریکا تونسو یک ملاقه سوپ برایم می‌آورد با یک قاشق چوبی و یک تکه ممالیگا.

- بخور!

بلند می‌شوم می‌نشینم و می‌خورم.

لندهورها یکی یکی سر و کله‌شان پیدا می‌شود و کپه‌ی مرگ‌شان را می‌گذارند.

- او هوی، بخز آن‌ورتر!

پشم را می‌دهم به دیوار.

فرداش با تنی که هنوز درد می‌کرد و گوشتی که همه جایش کوفت رفته و پُر
از لکه‌های کبودِ خون‌مرده‌گی بود کار را شروع کردم.
آقای موت زاتو یک لحظه براندازم کرد خواست چیزی به‌ام بگوید که ته دلم
را قرص کند:

– خُب، این جا پیش من اوضاع و احوال روبه‌راه هست؟

– چه جور هم اریاب! آدم این جا انگار تو بغل ابراهیم است.

– گفتی چی؟

– گفتم آدم خیال می‌کند تو بغل ابراهیم است.

– کدام ابراهیم؟

– ابراهیم تورات دیگر.

– تورات را تو هرچه ناب‌ترت می‌پانم، پوست کلفت پررو!

– هرچور دل‌تان بخواهد اریاب!

– کثافت عن‌دماغو! من از آن‌هایش نیستم که کی جواب دوپهلویا سربالا

به‌ام بدهد‌ها!

– رو چشم اریاب!

اریاب برگشت تو مغازه. دوبریکا به عنوان نصیحت به‌ام گفت:

– ولش کن برود جهنم شود. به زحمتش نمی‌ارزد که آدم سریه سرش

بگذارد. یک‌بار دیدی دوباره به‌مان دستور داد بیفتیم به جانت‌ها! آدم شروری

نیست، گیرم زیر بار متلک شتلك شنیدن نمی‌رود.

– آدم شروری نیست؟ مگر کی گفت شرور است؟ از خوش‌اخلاقی عین

یک قوچ است. فقط یک جفت شاخ کم دارد. تو خوش‌اخلاقی لنگه ندارد.

دوبریکا کله‌ی بور نوک‌تیزش را تکان داد و نگاه رقت‌باری به‌ام انداخت.

پیدا است یک‌چیزهائی سرش می‌شود.

– خلاصه بعدش نگوئی کسی به‌ات نگفته بود!

خمره‌ها ته زیرزمین قطار شده بود. چه زیرزمین تاریکی! آدم می‌بایست کورمال کورمال خرِ خودش را از یُل می‌گذراند.

پوست‌ها را از تو خمره‌ها می‌کشیدم بیرون. یکی، دوتا، سه‌تا، چهارتا... همه را بالای هم می‌انداختم رو شانه‌ام. شیره‌ئی که ازشان می‌چکید پیرهنم را می‌سوزاند و پوست تم را می‌خورد. سر پله‌ها که باید شلنگ‌اندازش رد می‌شدیم، می‌ناکه - پیر ارباب - کشیک می‌کشید با یک چرم خیس که لوله کرده بود می‌زد تو سر آدم. درد مخصوصی نبود اما چیزی که تحملش نمی‌شد کرد همان شیره‌ی تلخ چسبناک بود که به شقیقه‌ها و گونه‌های آدم می‌چسبید و به زیر پوست آدم نفوذ می‌کرد.

- بجنب دیگر، حیوان!

خیلی به ندرت این سؤال از ذهنم می‌گذرد که از وقتی آمده‌ام چه اتفاقاتی تو خانه‌مان افتاده است.

شهر با آبادی ما چندان فاصله‌ئی ندارد. با وجود این هیچ کس به دیدن نمی‌آید. حتا قوم و خویش‌های شهری شده‌مان و حتا پسرعمو میشو Michou که تو مدرسه‌ی پیشه و هنر تحصیل می‌کرد و خیال داشت نجار بشود.

مدرسه آن‌ورِ باغ ملی است. بچه‌هائی که آن‌جا می‌روند ماها را داخل قازورات هم به حساب نمی‌آرند. آن‌ها علاوه‌بر حرفه‌هائی که زیر دست استادان پیشه‌ور یاد می‌گیرند درس‌های معمولی را هم می‌خوانند.

یکشنبه طرف‌های غروب اجازه گرفته بودم دو ساعتی برای خودم بگردم. تو کوچه‌هائی که ریگ‌های درشت نوک‌تیز کفش پهن کرده بودند و پاهای برهنه‌ام را غرق خون می‌کرد به هزار مکافات راه می‌رفتم. از آن جائی که لباس عوضی نداشتم گندلش مرده‌ی دباغی تا چند متر دوروبرم هوا را به گُهِ می‌کشید. احتیاج عجیبی به یک موجود زنده داشتم که سفره‌ی دلم را پیشش واکنم به‌اش تکیه بدهم. تو دباغخانه‌ی موت‌زاتو احدالناسی نبود که بتوانم به‌اش نزدیک بشوم.

البته دوبریکا تون سو دل مهربانی داشت، اما جز این دیگر هیچ نبود. تو دنیا فقط فکرش همین بود که هرچه ممکن است زودتر به مرحله‌ی یک کارگر متخصص برسد و هر قدر که ممکن باشد بیشتر مزد به جیب بزند و خواب این را می‌دید که بعدها خودش هم ارباب و صاحب کار بشود:

– پس انداز می‌کنم. یک‌شاهی یک‌شاهی پس انداز می‌کنم که تو آبادی‌مان خانه‌ئی بخرم. یک خانه و چند وجبی زمین. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که تو ده ما در بالاچی با باز کردن یک دباغخانه چه پولی می‌شود به جیب زد!... می‌دانی؟ من فقط با یک مشت شاگرد کار می‌کنم. تو دهات خورد و خوراک چندتا پسر بچه آن قدرها زیاد نمی‌شود. عوضش تو کارهای مزرعه هم کومکم می‌کنند.

– گاه به گاهی کتک هم می‌زنی‌شان؟

– حالا خودت می‌بینی چه جور جنمی هستی؟ آدم به‌ات اعتماد می‌کند و آن وقت تو چنگ و دندان نشانش می‌دهی!

پائیز آمده بود، با باران‌های نرم تمام نشدیش.

شهر که با خانه‌های توسری خورده‌ی دور از همش تا تنگ تپه‌ها دراز شده انگار از حال رفته بود. روزها کوتاه بود، غم زده و مرطوب.

کوتاهی روزها برای ما دو پول سیاه هم ارزش نداشت چون کارمان همچنان تو نور چراغ‌های نفتی ادامه پیدا می‌کرد و ارباب‌مان که در چس خوری دست همه‌ی کنس‌های عالم را از پشت بسته بود داده بود به چراغ‌ها چنان فتیله‌های زپرتوئی انداخته بودند که نور مشکوک و مُرددشان به روشنائی گرگ و میش سحر می‌ماند. چشم آدم را خسته می‌کرد و سردرد شدید می‌آورد.

– دوبریکا چراغ را خاموش کن!

– دود می‌کند.

– چه احتیاجی به این همه روشنی داری؟ تو که چیز نمی‌خوانی.

— نه. منتهای چشمم درد می‌گیرد.

— چشمت نباید درد بگیرد. مگر ما را نمی‌بینی؟ عادت کرده‌ایم و دیگر چشم‌مان درد نمی‌گیرد.

— لابد یارو تو خانه‌شان برق دارند.

— ما برق نداریم، آهای!

پشت پارک نزدیک ایستگاه که آن‌قدرها هم از باغچه‌ی خانگی ما در ده بزرگ‌تر نیست و سر تا تهش سه تا شاه‌بلوط نیمه خشکیده دارد چند سال پیش شروع به ساختن محلی کرده بودند که قرار بود روزی روزگاری موتور برق توش نصب بشود.

— موتورها که رسید و نصب شد شهر با نور برق روشن می‌شود.

— تا آن وقت چه؟

— تا آن وقت هم با فانوس‌ها و مهتاب خدا بزرگ است!

فانوس که... نایاب است و پت پتی. و اما مهتاب... توی شهر آدم نه وقت این را پیدا می‌کند که به مهتاب نگاه کند نه حال و حوصله‌اش را دارد. تا دن شب تو کارگاه می‌مانیم و با کاردهای تیز بلند پوست گوسفند پاک می‌کنیم بعد هم خسته و مرده و نیمه‌جان کپه‌ی مرگ‌مان را می‌گذاریم. اگر هم یک‌بار خدای نکرده پاش بیفتد که غروبی و شبی گردش بکنیم به جای آسمان باید مواظب پاهامان باشیم که تو چاله چوله و آبچال‌ها نیفتیم.

از یک میدانچه و یک خیابان که بگذریم و مرکز شهر را رها کنیم ریخت و قواری شهر به کلی عوض می‌شود: بعد از آن دیگر بهتر است بگوئیم که وارد یک آبادی بزرگ شده‌ایم. حیاط‌هایش وسیع است و خانه‌های کوتاهش یا وسط حیاط یا ته آن زیر درخت‌ها چپیده. جلو در هر خانه تو کوچه نیمکتی هست.

— از شهر خوشتر می‌آید داریه؟

– آره تون سو.

– من نه. نمی‌گیردم. همه‌اش بی‌قرارم که کی برگردم به بالاچی و یک دکان باز کنم.

– چه حسنی دارد که آدم سال‌های عمرش را هل بدهد که زودتر بگذرد؟
می‌ناکه پسر ارباب که با گوگو شوریک Gogou Chonic یک گوشه‌ی دیگر
کارگاه کار می‌کند می‌مان را می‌گیرد:

– با هم آن‌جا چی زر زر می‌کنید؟

– اختلاط می‌کنیم.

– اختلاط می‌کنید؟ از کی تا حالا جانورها با هم اختلاط می‌کنند؟

لندهورها شلیک خنده‌ی چاپلوسانه‌شان را ول می‌کنند. دوبریکا خودش هم
می‌خندد. پسر ارباب از این که توانسته شوخی به این بامزه‌ئی چاشنی کند
کبکش خروس می‌خواند.

از چندی پیش مشغول حمل پوست‌ها از زیرزمین به انباریم. حالا یک پلکان
دیگر هم هست که باید ازش برویم بالا. من گاهی سکندری می‌روم و کله معلق
می‌شوم، مجبورم بلند شوم دوباره بروم بالا. گوگوشوریک سبیلو هر چند وقت
یک‌بار فحش آب نکشیده‌ئی به نافم می‌بندد.

– آهای چلاقه! این گوز معلق شدن‌های تو تمامی ندارد؟

هر هفته، یکشنبه شب‌ها، گوگو بروبچه‌ها را جمع می‌کند می‌گوید: – می‌رویم
سراغ نشمه‌ها.

و همه‌ی دسته دنبالش ریه می‌شوند.

برگشتا دیگر تا دیروقت شب از تفریحات نمایان‌شان دست برنمی‌دارند:

– این می‌می عجب تیکه‌ئی است!

– خفقان بگیر احمق. چی سرت می‌شود! ژیکا از همان دور هم یک موی

گندیده‌اش می‌ارزد به صدتای او. زن یک افسر بوده. تو کارش استاد است. از همه
چیز گذشته با هرکس هرکس هم راه نمی‌رود.

- پس سافتا Safta چچی؟ چه عیبی می‌توانید رویش بگذارید؟
- همانی که یک خرورار دنبه دارد؟
- آره خودش است. بخارست که بوده تو یکی از آن خانه‌های بزرگ کار
می‌کرده.

پشت
خانه‌هایی که کمربندوار دور حیاط دباغ‌خانه کشیده شده کوچکی باریکی هست
بی‌پیاده‌رو و بی‌سنگفرش که عینهو به کوچه‌های دهات می‌ماند. خانه‌های
دوطرفش کوتاه کوتاه است، حیاط‌ها باریک و دراز و حتا یک تک‌درخت هم تو
هیچ کدامشان نیست که تابستان‌ها رو خاک درختان و پائیزها که باران‌های
پایان‌ناپذیر می‌بارد رو آبگیرهای راکدی که پورمک می‌بندد سایه‌ی باریکی
بیندازد. این، گذر پوستدوزها است.

تو هریک از این خانه‌ها - که از بس کوتاه و محقر است آدم باید تقریباً چهار
دست و پا توش بخزد - تو اتاق‌های قوتی کبریتی، پوستدوزها رو تخت‌های
چوبی مشغول کارند. اریاب آن وسط دوزانو نشسته و کارگرها دورش چمباتمه
زده‌اند شاگردها هم نشسته‌اند رو زمین. حتا تخته هم زیرشان نیست. فقط خاک
کوئیده هست و بس. خاک رس. و بالای آن، رو بقایای یک حصیر، شاگردها
مشغول کارند.

تابستان‌ها اوضاع و احوال آن قدرها بد نیست. زمین که خنک است شدت
گرمای روزهای قلب‌الاسد را قابل تحمل‌تر می‌کند. اما زمستان‌ها وضع جور
دیگری است: دیوارها تیغه‌ئی و سرما صاف‌کن است. سرما از زیر در می‌خزد تو
و پا و دست و کمر آدم یخ می‌زند. آدم سر تا پاش یخ می‌زند اما باید کار کرد، باید
کار کرد. و کارگرها کار می‌کنند.

بچه پوستدوزها گند و بوشان از ما شاگرد دباغ‌ها کم‌تر است. پوستی که
می‌آید زیر دست آن‌ها دیگر خشک است و همین قدر که یک‌خرده با سبوس
ذرت مالش دادند بوی دباغیش پاک از میان می‌رود. در ضمن پوستی که این

جوری مالیده بشود سفید هم می‌شود و نرمی ابریشمش حسابی آدم را گرم می‌کند. با وجود این بچه پوستدوزها هم مثل ما شاگرد دباغ‌ها زردمبو و سردنی هستند. از اول پائیز پنجره‌ها میخ می‌شود و تا بهار سال بعد و اشان نمی‌کنند. گو این که اگر باز باشد هم هوای تازه‌ئی تو نمی‌آید، که اصلاً تو این راسته هوای تازه به هم نمی‌رسد. خانه‌ها انگاری پهلو به پهلو به هم چسبیده‌اند. خانه‌هایی که همه‌شان شکل هم است. پخ و توسری خورده. خانه‌هایی که انگار توشان مردم رو دوش هم سوارند. مردمی که مدام پوستی روی زانوهایشان است. پوست گوسفندی که با آن پوستین نیم‌تنه و جلیقه‌ی آستر پوستی و کلاه پاپاخ می‌دوزند.

بوی تُرشیده‌گی دہشی تابستان و زمستان تو این راسته موج می‌زند و گله گله پشه بالای آب‌های راکدش چرخ می‌خورد. همه جا درست مثل خانه‌ی دائی جان تونه چاه مبال زیر پنجره‌ی اتاق‌هاست و تلمبه‌ی آب یک قدمی چاه مبال. آدم نمی‌تواند سر دریاورد که گند و بوی کدام‌یکی این‌ها بیشتر است: سایبان چوبی مستراح که اریاب و کارگرها و شاگرد پوستدوزها مثل آب اماله می‌روند توش و بیرون می‌آیند یا آبی که برای رفع تشنه‌گی مصرف می‌شود. تمام این راسته، تمام این محله، بوی نا، بوی گنبدیده‌گی می‌دهد. ما خودمان دیگر به این تعفنی که با لباس مان و با پوست مان و با ریه‌ها مان و با همه‌ی وجودمان عجین شده عادت کرده‌ایم. یکشنبه‌ها که می‌رویم قدمی بزیم شاگرد مغازه‌ها خودشان را عقب می‌کشند و می‌گویند:

— پیف پیف، بوگند دباغی می‌دهید!

شاگرد مغازه‌ها به شاگرد پوستدوزها هم چندان مهر و محبتی ندارند. به آن‌ها هم می‌گویند:

— اوخ! چه بوی پوست گوسفندی می‌دهید! گورتان را گم کنید!

جمعه‌ها که روز بازار هفته‌گی است دهاتی‌ها دسته دسته تو کوچه این‌ور و آن‌ور می‌روند. چیزهای پوستی که از مغازه‌ی ما تو راسته‌ی دباغ‌ها خریده‌اند

تن شان است. پوستین‌های نیم‌تنه می‌خواهند و سر قیمتش برای هر یک‌شاهی آن قدر چانه می‌زنند که صد رحمت به وقتی که می‌خواهند یک جفت ورزا بخرند یا بفروشند.

پوستین انواع و اقسام دارد. یک‌جورش هست که خیلی ساده است و فقط سرآستینش قیطان‌دوزی سیاه دارد. یک‌جورش خیلی بلند است با کمر تنگ و دامن دوره گشادی که رو زمین کشیده می‌شود. این‌جور پوستین‌ها دست‌دوزی سرخ و سبز و آبی دارد. فقط دهاتی‌های پولداری که زمین فراوان داشته باشند این قدرت را دارند که سرکیه را شُل کنند و پنج «لهی» کف دست استاد پوستدوز بگذارند تا برایشان چنین پوستینی بدوزد و با نخ‌های رنگ و وارنگ چنان نقش و نگاری روی آن قیطان‌دوزی کند.

آتش شوقِ دوبریکا تون سو به پولدار شدن روز به روز تیزتر می‌شود. به‌ام می‌گوید:

– دباغی را که درست و حسابی یاد گرفتم یک مدت هم می‌روم پیش پوستدوزها شاگرد می‌شوم. متوجه می‌شوی منظورم چیست؟ با این کلک در بالاچی می‌توانم یک کارگاه پوستدوزی هم پهلوی دکان دباغیم علم کنم. یکی دو تا استادکار را هم از شهر قُر می‌زنم می‌برم آن‌جا که برایم کار کنند. آن وقت پاشو بیا تماشا کن ببین چه پول و پله‌ئی به هم می‌زنم!

– خُب. پول و پله به هم زدی. بعدش چه؟

– بعدش؟ زکی!... بعدش زن می‌گیرم. آن هم دختری که کلی زمین داشته

باشد.

– خُب، بعدش؟

– بعدش می‌خواهم سر به تنت نباشد، مرده‌شو ریختت را هم ببرد!

اغلب دیروقت‌های شب و حتا گاهی هم وسط‌های روز به یاد فیلوف ته‌تیا می‌افتم که پدر و مادرش برده‌اندش تورنو پیش یک قاضی گذاشته‌اندش به کلفتی.

طفلک فیلوف ته‌ئا اول زیر بار نرفته بود اما بعد از چندتا توسری که از پدره خورده بود آدم شده بود و حالا دارد کلفتی می‌کند. نمی‌دانم تو این وضع چی احساس می‌کنی. حتماً نمی‌دانم اربابی که گیرش آمده آدم خوبی است یا آدم مهملی. آنچه تا حالا توانسته‌ام تو زنده گیم بفهمم این است که اصلاً تو دنیا ارباب خوب و ارباب بد وجود ندارد. ارباب ارباب است. همین و بس. آدم عین یک برده برایش کار می‌کند و در عوض ازش مثل سگ کتک می‌خورد. چرایش را هم هیچ وقت نباید پرسید، چون پرسیدن همان و از تو زیر مشت و لگد افتادن همان. نمی‌دانم حال و روز فیلوف ته‌ئا از چه قرار است اما از روزی که این‌جا افتاده‌ام اوضاع و احوال کلفت ارباب موت‌زاتو و کلفت‌های باقی ارباب‌های محله را می‌بینم.

کلفت ارباب ما اسمش ماریت‌زا Maritza است. بچه‌ی شهر است و زیاد که داشته باشد، چهل.

رختشوئی می‌کند. هم برای ارباب هم برای ما. وصله پینه کردن هم به عهده‌ی اوست... صبح اول وقت برای خرید مایحتاج روزانه دنبال ارباب می‌رود بازار. ارباب جنس را انتخاب می‌کند و پولش را می‌پردازد، آوردن زنبیل‌ها با ماریت‌زا است. با چندتا سر پیاز و یک مشت لوبیا و چس مثقال دنبه یا چند چکه روغن باید غذای همه را اوستا برسان کند. آخر ارباب موت‌زاتو از کنس‌ترین چس خورهای روزگار است.

آب زیپو لوبیا دردی از گرسنه‌گی دوا نمی‌کند و قُرُقُر لندهورها در می‌آید؟ خُب، کاسه کوزه‌ها سر بیچاره ماریت‌زا شکسته می‌شود: دست لعنتیش برکت ندارد که هیچ، تازه بیش از اندازه‌ی شکمش هم می‌لُنباند!

ماریت‌زا مدام سر موضوعی مقصریه حساب می‌رود.

از آشپزی و خانه‌داری گذشته جارو کردن حیاط و شست و شوی کف دکان هم که دهاتی‌ها همه‌ی گل کوچه و صحرا را با چاروق‌هاشان می‌آرند توش دست او را می‌بوسد.

اتاق ماریت‌زا پهلوی اتاق ماست اتاق ارباب روی هر دو یک‌جور پستوی فوقانی است که برای رفتن به آن باید از یک پله‌کان خارجی استفاده کرد. تخت‌خواب می‌ناکه - پسر ارباب - عقب دکان است. ارباب موت‌زاتو زنش مرده و بعد از آن دیگر زن نگرفته. وقتی یاد جوانی‌اش می‌افتد و ماریت‌زا را صدا می‌کند، اما آن‌قدر طولی نمی‌دهد. ماریت‌زا از پله‌کان می‌آید پائین می‌رود تو اتاقش و خورخورش بلند می‌شود. آن وقت، صبح زود، قبل از همه بیدار می‌شود و چهچه می‌زند. چیزی که می‌خواند یکی از تصنیف‌های ولایتی است.

می‌شو جان، نکن، می‌شو جان! Mishou

دِ آروم بگیر می‌شو جان!

دست تو بکش می‌شو جان!

وشگونم بگیر می‌شو جان!

- آواز می‌خوانی، خاله ماریت‌زا.

- پس می‌خواستی نوحه بخوانم دشمن‌شاد بشوم؟ آواز خواندن را خیلی دوست دارم. آدم باید همیشه بخواند.

اوقاتش که تلخ باشد از زمین و زمان بدش می‌آید. هر وقت ارباب به‌اش تندی کند یادش می‌آید که تک و تنهاست و تو دنیا هیچ کس را ندارد. آن وقت شروع می‌کند به خواندن یکی از این فراقی‌های تلخ پُر از شکوه و شکایت دهاتی‌ها.

تو راهرو که دیوارش از رطوبت طبله زده و پوسته پوسته است میان یک لاکِ بزرگِ چوبی که از بس توش رخت شسته‌اند دیواره‌هاش خورده شده لباس کارگرها را چنگ می‌زند و با خودش می‌خواند:

فقط اون دختری بختش بلنده
 که تا زنده‌س همون دوشیزه باشد.
 به روی اون پسر می‌خنده اقبال
 که وقتی مرد هنوزم ریزه باشه.

پس با این حساب فقط پسر اقبال دارد که تو بیچه گی مرده باشی. درود به
 این اقبال!

برادرم آلکه Alexé موقعی مُرد که همه‌اش چند هفته - شاید هم چند ماه -
 از تولدش گذشته بود. درست یادم نمی‌آید. فقط مادرم ساعت تولد و مرگ او
 یادش است. وقتی آلکه به دنیا می‌آمد درد را تو پوست و گوشتش حس کرد؛
 وقتی دید تنش سرد شده نفسش پس زده و یک شمع دوپولی بالا گهواره‌اش
 می‌سوزد درد تو دل و جاننش افتاد.

مادرمان هیچ وقت دست نوازشی به سر و گوش ما نمی‌کشد، حتا موقعی که
 مریضم. فقط قیافه‌اش تاریک می‌شود و سگرمه‌اش تو هم می‌رود، همین و
 بس. اما اگر کسی به‌مان بگوید بالای چشم‌تان ابروست یا دست به روی‌مان بلند
 کند چنان مثل ماده شیر از جا می‌جهد که انگار الآن است او را از هم بدرد. اگر باد
 برای پدر و مادرم خبر می‌برد که اریاب و گوگو شوریک مرا آن‌جور زیر مشت و
 لگد له و لورده کرده‌اند پدرم چنگک خرمن را برمی‌داشت مادرم چماق
 کلوخ‌کوب را، و دوتائی دمار از روزگار این لندهورها درمی‌آوردند. یکی‌شان را
 هم زنده نمی‌گذاشتند. این است که من هم دهنم را چفت می‌کنم و از این موضوع
 لام تا کام حرفی نمی‌زنم.

برادرم آلکه از زنده گی چی فهمید؟ - پیش از آن که بتواند بفهمد روشنائی
 آفتاب چه زیباست و قبل از آن که مثل کبوتری به بغبغو کردن زبان باز کند
 چشم‌هایش به هم رفت.

- خاله ماریتزا، این چه اقبالی است که آدم تو کوچکی بمیرد!

— کی من همچین حرفی زدم؟ تصنیف این جور می‌گوید. تصنیف را هم لابد آدمی از خودش درآورده که دیگر از زور بدبختی کارد به استخوانش رسیده بوده. آخر غم و غصه و تنگدستی گاهی آدم را از زنده گی بیزار می‌کند. جوری که آدم از خدا می‌خواهد که عزرائیل را بفرستد سراغش. دلش می‌خواهد از زنده گی دست بکشد اما دست نمی‌کشد. از هرچه بگذری آدمیزاد روی زمین باشد خیلی بهتر از آن است که زیر زمین باشد. هر کسی یک عمری دارد. وقتی آدم مُرد حسابی وقت دارد که زیر خاک بخوابد.

ارباب یک‌هو ناخوش شده افتاده تو رختخواب. توی بالاخانه‌اش مانده و مدام از درد به خودش می‌پیچد. مدام صدایش بلند است که ناله می‌کند و فحش می‌دهد. اوقات تلخیش از این نیست که ناخوش احوال افتاده؛ از این است که خودش نمی‌تواند تو دکان پشت دخل بنشیند. آخر به احدالناسی اعتماد ندارد، حتا به پسر خودش می‌ناکه. می‌ترسد تو حساب‌هایش کلاه کلاه کند.

دهاتی‌ها می‌آیند پوست‌هاشان را که برای دباغی پیش ما گذاشته‌اند می‌خواهند. می‌روند تو بالاخانه پیش ارباب. ارباب پالتوکت و کلفتی را که فقط روزهای برفی می‌پوشد می‌پیچد به خودش تو تختخواب می‌نشیند تکیه می‌دهد به دیوار و دهاتی‌ها را می‌پذیرد. باشان گفت‌وگو می‌کند. ناله می‌کند. به عرش و فرش فحش عرض و ناموس می‌دهد. پول‌ها را ازشان می‌گیرد می‌ریزد جیبش و به گوگو دستور می‌دهد:

— پوست‌هاشان را به‌شان بده.

از وقتی ناخوش شده افتاده و نمی‌تواند از بالاخانه بیاید پائین دنیا به کام ماست و هر اسبی که داریم می‌تازانیم. کم‌تر کاز و بیشتر کون‌گشادی می‌کنیم. برویجه‌ها، غروب‌ها، همین که خاطر جمع می‌شوند دیگر هیچ کس مواظب‌شان نیست فلنگ را می‌بندند می‌روند شهر پی یل للی تل للی.

دوبریکا تون سو می‌آید می‌رود زیر جلد من:

— امروز یک کار بامزه‌ئی کردم.

- چه کاری؟
- بهات نمی‌گویم.
- تو که داشتی می‌گفتی.
- فقط گفتم کار بامزه‌ئی کرده‌ام، نگفتم که چه کاری!
- خُب، آخرش؟
- چهار لهی زده‌ام به جیب.
- نگه‌شان دار، خیرشان را بینی.
- اتفاقاً درست به عکس. هیچ خیال نگه داشتن‌شان را ندارم. امروز و فردا است که پیزی اریاب بزند تو بلند خود بیاید پائین یکی از این برویچه‌ها چانه لقی کند به‌اش برساند که من پول و پله‌ئی دارم، لابد درز و دورزم را می‌گردد و پیدایشان می‌کند، و آن وقت خرخره‌ام را می‌چسب و ازم می‌یرسد یک‌هم‌مچو پولی را از کجا به جیب زده‌ام. بعد هم آنقدر اشکلکم می‌کند تا مقرر بیایم. وقتی مقرر آمدم هم دیگر حسابم با کرام‌الکاتین است. آن قدر می‌زنم که گه نیخته بالا بیاورم... خُب. پس بهترین کار این است که امشب با هم بزیم به چاک برویم ددر و تهبش را بالا بیاوریم.
- گفت‌وگو ندارد؛ اگر دوبریکا این پول را از جیب کسی کش نرفته باشد حداقلش این است که از توی کوچه پیدا کرده. آخر اگر پولی بود که از راه شرافتمندانه به دست آمده باشد چه علت داشت این جور تر و فرز به دول‌گاوش بزند؟
- چهار لهی پول است. چه جوری می‌خواهی خرجش کنی؟ من که اهل مشروب نیستم.
- من هم نیستم. فوقش گاه به گاهی یک استکان عرق بیندازم بالا... چرا حالت نمی‌شود: چهار لهی پول دارم و می‌خواهم با هم خرجش کنیم.
- یعنی همین حالا؟ شبانه؟
- همین شبانه.

– چه می شود باش خرید؟

– حالا خواهی دید. با من بیا کارت نباشد.

– کجا؟

– دنبال من بیا، می فهمی.

دستها و صورتی را می شویم. دنبال کون دوبریکا راه افتادن برایم آس دهن سوزی نیست، متنها نخواستم به اش گفته باشم نه. هفته ها می گذرد که یک صفحه کتاب خوانده ام. از دل تنگی دارم می ترکم. همیشه وقتی آدم مجبور است مدام یک کار را تکرار کند، آن هم کاری که کمترین لذتی تویش نیست و با دلزده گی انجامش می دهد فقط برای این که لقمه ی نانی گیر بیاورد و وصله ی شکم کند، اوضاع به همین منوال است. حالا دیگر می دانم باید چه کار کنم: مدت زیادی این جا تو دباغخانه نخواهم ماند. فووش تا بهار. با ارباب یک قول و قرار چهار ساله بسته بودم که مجبورم می کرد به عنوان شاگرد برایش کار کنم و او علاوه بر خورد و خوراک و مسکن کار یادم بدهد. کار را حالا دیگر یاد گرفته ام. چیز چندان مشکلی نبود. حالا دیگر حسابی از پس کار دباغی کردن و آس دادن پوست گوسفند برمی آیم. حتا پوست گاو. پس دیگر حالا از این جا می روم و جای دیگر کاری پیدا می کنم. اما نه کار این جور که از کله ی سحر تا بوق سگ با پوست های بوگند و سروکار داشته باشم. پائیز که آمد سعی می کنم اسم را تو یکی از مدرسه ها ثبت کنم و دنبال تحصیل را بگیرم. از وقتی این جا کار گرفته ام حس می کنم هوش و حافظه ام دارد از دست می رود. حس می کنم گیج و گول و خنگ شده ام. – همچو چیزی نباید پیش بیاید. به هیچ قیمتی!

دستها و صورتی را می شویم، خیلی دلم می خواهد می توانستم لباسم را عوض کنم متنها چیز دیگری ندارم که بپوشم. سرپای خودم را نگاه می کنم و اندوه شدیدی بهم دست می دهد.

دوبریکا دلداریم می دهد:

– چیست که این جور خودت را تماشا می کنی؟ به عروسی خودت که

نمی خواهی بروی. از تو بی سر و پا تر هم تو دنیا زیاد است.

توک پا می‌خزیم بیرون.

دوبریکا می‌گیرید: - دنبال من بیا!

به طرف ته بن‌بست راه می‌افتد. برف زیادی رو زمین نشسته اما هنوز یخ نروده. برف زیر قدم‌های آدم آب می‌شود. فانوس‌های تک و توک گذر را با نور ضعیفی روشن کرده. آن ته در انتهای بن‌بست بالای یک درِ پخمه فانوس قراضه‌ئی می‌سوزد.

کم و بیش باید ساعت هفت باشد. شبِ پیش از نونل است. وسط‌های شهر، کوچه‌ها باید حالا پُر از جنب و جوش و زفت و آمد باشد. این جا همه‌اش سکون است و سکوت.

انگار دوبریکا راه را خوب بلد است:

درِ توبری خورده را چنان با سروصدا و ترق و تورق باز می‌کند که پنداری خانه‌ی خاله‌اش است. یکاراست می‌رود ته حیاط. حالا دیگر یواش یواش دارم می‌فهمم قضیه از چه قرار است. قلبم به شدت می‌زند. مثل این است که یکی تو مشتش گرفته فشارش می‌دهد. دست‌هایم یکاخرده می‌لرزد. با وجود این همان جور دنبال دوبریکا می‌روم جلو.



ت - و ساختمانِ ته حیاط که شیه باقی خانه‌های دو طرف گذر پوستدوزهاست انگار جشن و سرور مفصلی به راه است. کسی تصنیف و آوازی نمی‌خواند اما سرصداهای درهم برهمی شنیده می‌شود. و صدای خنده‌ها و قهقهه‌ها.

دوبریکا در را باز می‌کند. چون من هم درست پشت سرش هستم تقریباً با هم وارد اتاق می‌شویم و در پشت سرمان بسته می‌شود.

چرا خانه این قدر از بیرون کوچک به نظر می‌آید؟ آن اندازه‌ها هم کوچک نیست.

پهلوی در می‌مانیم.

اتاق، وسیع و بزرگ است. کف تخته‌ئی دارد. یک گوشه‌اش یک پیانو هست گوشه‌ی دیگر یک میز. بعد یک میز دیگر بزرگ‌تر از آن یکی. کنار دیوارها جای نشستن درست کرده‌اند. پشت میز کوچک پسرچه‌ئی نشسته که سن و سال مرا دارد و سرش تو کباب است. گاه به گاهی از خواندن دست می‌کشد تو دفتری چیزی یادداشت می‌کند دوباره سرگرم خواندن می‌شود. بعدش سرش را بالا می‌گیرد و در حالی که لب‌هایش تکان می‌خورد کمی فکر می‌کند. شاید درش را روان می‌کند. شاید خودش را برای امتحانی چیزی آماده می‌کند.

دخترکی دارد پیانو می‌زند. موهای بور بلندی دارد عینو موهای مادرم. چشم‌هایش هم آبی آبی است باز هم عینو چشم‌های مادرم. انگشت‌هایش روی انگشتی‌های پیانو می‌دود. مردی که سیل‌های پت و پهن بلند دارد و کلاه ملونِ خاکی رنگش را پس سرش گذاشته تنگ دل دخترک رو صندلی گردی که پشتی هم ندارد نشسته است و روی صندلی‌های دیگر دور میز بزرگ و کنار دیوارها دخترهای دیگری نشسته‌اند.

چندتا مرد هم تو تالار منتظرند. بعضی‌هاشان سن و سال دارتر بعضی‌شان کم‌سن و سال‌تر.

دستیار خانم رئیس می‌آید سراغ‌مان:

– سلام سالومیا Salomia.

– سلام تون سو این دیگر کیست؟

– یکی از بروبیچه‌هاست.

– از آن زن ندیده‌ها؟

– آره از آن زن ندیده‌ها.

– خُب بنشینید.

سالومیا با ما مثل آقاها تا می‌کند. می‌گیریم می‌نشینیم. خودم را جمع و جور می‌کنم. روی صندلیم تا می‌توانم خودم را جمع می‌کنم. اگر دست از وول خوردن برندارم نیم‌تنه‌ی هزار وصله‌ام سراپا سفید می‌شود چون که به دیوارها یک قشر نازک دوغاب آهک مالیده‌اند. شب پیش از نوئل است آخر. همه‌ی خلق‌الله خانه‌شان را برای نوئل رنگ می‌کنند، خُب، این خانه را هم دوغاب آهک زده‌اند دیگر. متها فقط تویش را.

سالومیا زن گت و گنده‌ی چاق و چله‌ی خرمائی موئی است و پیرهن بلندی پوشیده که دامش کف اتاق را جارو می‌کند.

تون سو می‌گوید:

— تا وقت است یک چیزی به‌مان بده، خاله سالومیا.

— حالا به‌تان قهوه می‌دهم کوچولوهای عزیزم.

یک چراغ الکلی روی یکی از میزها روشن است. سالومیا مشغول تهیه‌ی قهوه می‌شود. من تا حالا لبم به قهوه نرسیده. پس حالا می‌توانم مزه‌اش را بچشم.

در حیاط باز می‌شود. در اتاق باز می‌شود. اتاق از کف حیاط پائین‌تر است. یک کشیش، کشیش پیری که عزرائیل این گوشه کنارها فراموشش کرده لنگ لنگان از دوتا پله‌ی تالار می‌آید پائین. انگار ریشش را بید زده. ریشش باید روزی روزگاری سیاه بوده باشد، بعدها سفید شده و حالا به زردی نشسته آن هم زرد زردابی رنگی که علامت گندیده‌گی است. قبایش که غرق گل و شُل است زیر پایش را جارو می‌کند. دست‌هایش رعشه دارد. همین دست‌هایی که با یکیش صلیب را نگه داشته با یکیش گلاب‌پاش را. شب‌های نوئل رسم است که کشیش‌ها راه می‌افتند از این خانه به آن خانه می‌روند و آب دعا به مؤمنین پشنگ می‌زنند!... نوحه‌خوان کلیا به فاصله‌ی نیم قدم دنبال کشیش راه می‌آید و سطل آب دعا را با خودش می‌آورد. کشیش با همان صدای تودماغی که برای تلقین خوانی جان می‌دهد مشغول می‌شود به دعا خواندن. پیانو از صدا می‌افتد.

دخترها تو، همان وضعی که هتند، کشیش را دوره می‌کنند تا به‌شان آب دعا پشنگ بزند و اول دست و بعد صلیبش را ببوسند. بعد از همهی این کارها کشیش به چهار گوشه‌ی تالار و پریچه‌ئی که پشت میز نشسته مشغول درس حاضر کردن است هم آب دعا پشنگ می‌زند. من هم خواهی نخواهی از پشنگِ آب دعایش محروم نمی‌مانم. بعد هم دست و صلیبش را می‌آورد جلو که بیوسم. خُب، بالاخره یک دفعه‌اش کسی را نکشته. گو این که دوبریکا مرا برای این کار به این جا نیاورده بود.

سالومیا کیف کوچولوئی از زیر بند جورابش درمی‌آورد تویش را می‌گردد و ده‌له‌ی پول خرد درمی‌آورد کف دستش ردیف‌شان می‌کند می‌شمارد و دست آخر - همان جور که رسم است - می‌ریزدشان تو سطل آب دعا.

چشم‌های کشیش نزدیک‌بین است. خم می‌شود تو سطل را نگاه می‌کند. نوحه‌خوان سطل را می‌آورد بالا زیر پوز کلاغ نگه می‌دارد. کشیش با صدائی که پنداری از آن‌ور قبر می‌آید، با صدائی که انگار غم و غصه‌ها جویده‌اندش، موش‌کورها جویده‌اندش، با صدائی که به صدای ارواح و اشباح می‌ماند می‌پرسد.

- چند له‌ی تو سطل انداختی سالومیا؟

- ده‌له‌ی پدر جان. بیشتر نداشتم.

- همه‌اش همین سالومیا؟ خیال می‌کردم اقلأً یک سکه‌ی بیست‌تائی آن تو می‌اندازی.

- باید ببخشید دیگر پدر. خانم رفته بیرون. رفته خرید و می‌بیند که هنوز برنگشته. هرچه سر شب تا حالا دخترها کار کرده بودند به‌تان دادم دیگر.

ریش کشیش شروع می‌کند به لرزیدن. صورتش همین جور. لب‌هاش هم. از کوره دررفته:

- بنازم خدا را! بنازم خدای همهی شماها را! من، یک کشیش پیر مفلوک، این وقت شب پا می‌شوم می‌آیم دعواتان می‌کنم و برکت‌تان می‌دهم آن وقت شما دست می‌کنید مثل این که دارید به‌گدا صدقه می‌دهید همه‌اش ده‌له‌ی می‌اندازید

تو سطل. ها؟ خجالت نمی‌کشید؟ شرم نمی‌کنید؟ جورابت را باز هم بگرد کثافت! جورابت را بگرد و به بیست لای برسانش، اگر نه شیطان می‌آید حساب همه‌تان را می‌رسد. فهمیدید یا نه؟

– آخر، پدر جان! دیگر حتا یک پاپاسی هم ندارم: اگر دروغ گفته باشم خدا خودش سزایم را بدهد! به‌تان که گفتم: همه‌ی درآمده دخترها از غروب تا حالا همین بود. اگر یک‌خرده دیرتر آمده بودید باز یک‌چیزی، چون که هنوز چندتا مشتری با دخترها رفته‌اند. اگر می‌خواهید یک‌خرده بنشینید صبر کنید بیایند بیرون.

– خیلی خوب دختر جان، خیلی خوب. صبر می‌کنم.

کشیش رو یکی از نیمکت‌های کنار دیوار می‌نشیند. نوحه‌خوان هم می‌نشیند. سالومیا یک قهوه برای من یکی برای دوبریکا درست کرده بود. داغش به دل‌مان می‌ماند چون که قهوه‌ها را می‌آورد می‌گذارد جلو کشیش و نوحه‌خوان بعد می‌آید دم گوش ما می‌گوید:

– صبر کنید. پیره بز که گورش را گم کرد دوباره برای‌تان قهوه دم می‌کنم.

کشیش قهوه را هورت می‌کشد. نوحه‌خوان همین جور. بعد سر کشیش می‌افتد روی سینه‌اش. چرت می‌زند و چرت می‌زند اما مواظب است خوابش نبرد.

موقع رفتن همان جور دعا می‌کند، تبرک می‌کند و می‌رود.

– این کشیش مال کدام کلیسا است؟

دوبریکا به‌ام جواب می‌دهد: – مال کلیسای شیطانِ رجیم! چه می‌دانم: مال کلیسای نیکولای قدیس که همان پهلوی کارگاه‌مان است.
– یاالله دوبریکا، پرو تو. پسر کوتاه‌لیچی رفت.

دخترها همه‌شان ریخت و روز غم‌زده‌ئی دارند. وقتی می‌خندند مثل این است که آدم را ریشخند می‌کنند. خنده‌شان از ته گلوسست نه از ته دل. دل‌شان پُر از اشک است. غمِ عالم تو چشم‌هاشان برق می‌زند.

سالومیا از همه‌ی دخترها غصه‌دارتر است. آن پسرک همین طور. همان پسری که کتاب می‌خواند، که وانمود می‌کند هیچی را نمی‌بیند، که همان طور سرش تو کتابش است و چیزهائی یادداشت می‌کند و چیزهائی زیر لب زمزمه می‌کند که فقط خودش می‌تواند بشنود.

من تو تالار مانده‌ام. مردهای دیگر رفته‌اند. از لباس‌هایم گند و تعفن سنگینی بلند می‌شود. نشمه‌ها به این گند و بو عادت دارند.

قهوه‌ی خودم را خورده‌ام. قهوه‌ی دوبریکا را هم خورده‌ام. سالومیا که ناراحتی مرا می‌بیند می‌آید کنارم می‌نشیند دست می‌گذارد زیر چانه‌ام.

انگشت‌هایش خپله و گره‌دار و زیر است. شاید سال‌های سال کلفتی می‌کرده، شاید سال‌های سال کارش شستن ظرف و ظروف و کف اتاق‌ها و راهروها بوده. و ناگهان بغضم می‌ترکد. بغض فروخورده‌ی عمیقی که از مدت‌ها پیش انتظار این لحظه را می‌کشیده...



تنها چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کنم این است بروم به دیدن دائی تونه و قوم و خویش‌هائی که تو شهر دارم. حتا فکر این را هم نمی‌کنم. برایم مثل روز روشن است که اگر چنین کاری بکنم چه پیش می‌آید: همه‌شان چپ‌چپ نگاهم می‌کنند و دائی تونه هم یک چندتا پس‌گردنی حواله‌ام خواهد کرد و خواهد گفت:

— پیدا بود... مگر نگفته بودم پایت را این طرف‌ها نگذاری؟ خُب. چه شد پس؟... یاالله یاالله مثل برق بزن به چاک! زود!

گاه گاهی برحسب اتفاق به دخترهای دائی تونه که با پرها تو خیابان گردش می‌کنند برمی‌خورم. رویم را برمی‌گردانم وانمود می‌کنم که حواسم جای دیگر است و آن‌ها را نمی‌بینم. از پردائی می‌شو هم دوری می‌کنم.

یک بار به‌اش برخوردم و ازش پرسیدم:

– چه طوری می‌شو؟

چنان براندازم کرد که انگار از بیخ نمی‌شناسم.

می‌شو سر و وضع مرتبی دارد. خجالت می‌کشد با یک پسرچه‌ی ولگرد ببیندش. چون، درست است که من حالا برای خودم سرکاری هستم و گوشه‌ی تختی دارم که رویش بخوابم (که البته «خوابیدن» روی آن «گوشه‌ی تخت» را با کلمه‌ی دیگری باید نشان داد!) و ظهرها و شب‌ها هم یک ملاقه آب زیو جیره دارم، اما بیشتر از همیشه سر و ریختم به یک ولگرد بی‌سروپا شبیه است. به یکی از این پسرچه‌هایی که با هزار بدبختی امروزشان را به فردا می‌رسانند، کنار پرچین‌ها می‌خوابند و خواه برای گدائی خواه برای دزدی مدام دست‌هاشان دراز است. لباسی که تنم است چیزی جز یک شندره‌ی وحشتناک نیست.

شب، تلاش به کار می‌زنم که کپنکم را یک‌جوری راست و ریس کنم. ناچار شده‌ام به کار بردن نخ و سوزن را یاد بگیرم. اول‌ها کار مشکلی بود. سوزن مدام به انگشت‌هام فرو می‌رفت. حالا دیگر بالاخره استاد شده‌ام. گیرم این کافی نیست. حالا دیگر استادی در فن سوزن زدن و وصله پینه کردن هم برای رخت و لباس من کاری صورت نمی‌دهد. به یک دست لباس عوضی احتیاج دارم. هر قدر متعلم و پاره‌پوره باشد هم مهم نیست. فقط چیزی باشد که تنم کنم تا بتوانم گاه گاه این‌هایی را که تنم است و باشان تو دباغخانه کار می‌کنم درآرم آفتاب بدهم که باد بوگندی را که به تاروپودشان رخنه کرده از میان ببرد. من با این گند و بو ساختم‌ام. دیگران نه. اگر یک‌خرده بیشتر کنار کسی بمانم بی‌گفت‌وگو یک قدم می‌رود عقب. چه جوری می‌شود با این وضع زنده‌گی کرد؟

یک‌بار تو آبادی‌ما از یکی شنیدم که می‌گفت:

سای کاش خدا اندازه‌ی تحملِ آدمیزاد به‌اش بدبختی نده!
راستش آن چه من تحمل می‌کنم آن قدرها هم وحشتناک نیست. خیلی‌ها
هستند که حال و روزشان از من بدتر است.

تو شهر مثل مورچه و لگردد و بی‌خانمان ریخته. بی‌سر و پاهائی که نه جائی
دارند نه کاری. هر جور رسید زنده گی می‌کنند و هر چه دست‌شان آمد می‌خورند.
البته اگر چیزی دست‌شان بیاید. میان این جماعت آدم‌هائی به هم می‌رسند که
گردن کلفت و قلچماقند، و آدم‌هائی که ریغونه‌اند و ناخوش احوال. همه‌شان به
این نیت آمده‌اند شهر که کار کنند، اما کجا؟ حتا وقتی کاری پیدا می‌کنند هم،
مزدی که به چنگ‌شان می‌آید آن قدر ناچیز است که نمی‌دانند با آن نانی وصله‌ی
شکم کنند یا خوابگاهی پیشکش تن کوفته از خسته‌گی‌شان. و چون به هر حال با
چند شاهی مزدی که کف دست‌شان گذاشته شده نمی‌دانند به کدام برسند از
میخانه‌ها سر درمی‌آورند. شرابی بالا می‌اندازند یا عرقی به خندق بلا سرازیر
می‌کنند. چیزی که دل‌شان می‌طلبد اما از گلو پائین‌تر نمی‌آید!

یکی دو ساعتی خیال می‌کنند خوشبخت‌ترین آدم روی زمین‌اند. آدم همین
که دمی به خمره زد دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

من، هم از قوم و خویش‌ها دوری می‌کنم هم از هم‌ولایتی‌ها که جمعه به
جمعه برای فروش یا خرید چیزی راه می‌افتند می‌آیند شهر. دلم نمی‌خواهد مرا
بینند. چشم‌شان که به من بیفتد شروع می‌کنند به رشخند کردنم:

— تو را به خدا نگاه کنید ببینید شل و اوایلای خانواده‌ی تودور به چه روزی

افتاده!

اما آدم نمی‌تواند جلو اتفاقات روزگار را بگیرد.

تو خانه‌مان بارها صحبت برادرهای مادرم، دائی تونه و دائی لیاندر، پیش
می‌آمد. دائی تونه را حالا دیگر خوب می‌شناسم. که کاش رحمت خدا شامل
حالم می‌شد و دیگر تا عمر داشتم چشمم به رویش نمی‌افتاد! اما دائی لیاندر
را هیچ وقت ندیدم. دائی لیساندر در همان پائیزی به رحمت خدا رفت که مادرم

دور از آبادی، تو ساحل به‌لی توری، رو زمین‌های گوگو کریستوفور، در سحرگاه سرد یکی از روزهای ماه اکتبر، درست در گیرودارِ درو ذرت، زیر اریابه‌مان از درد به خودش پیچید و مرا به دنیا آورد که پدرم با داس بند نافم را بُرید. یله. بعد هم پدرم نافم را با یک تکه نخ قند بست. برای همین است که ناف من این قدر بیرون زده که همیشه، وقتی برای آب‌تنی می‌رویم لب رودخانه، برویچه‌ها دستم می‌اندازند و داد می‌زنند:

– تو را خدا گازو را تماشا کنید، انگار دوتا دارد!... آهای گازوی لعنتی! برای تو باید دوتا زن بگیرند!

و برای همین است که یواش یواش عادت کرده‌ام که پیش از رفتن توی آب دست‌هایم را جلو شکمم بگیرم.

کمی بعد از دائی لیاندر زنش هم از دنیا رفت. من بفهمی نفهمی خبر داشتم که از آن‌ها پری باقی مانده. پری که اسمش ئیانکو Iancou است و خانواده‌نی که بچه نداشته و حرتش را می‌کشیده به فرزندى قبولش کرده.

خیلی بعد خبر شدم که پسردائی ئیانکو وارد مدرسه‌ی «پیشه و هنر» شده، بزرگ شده بچه‌ی تندذهن باهوشی از آب درآمده و مثل یک دختر خوشگل و متین است. آنچه درباره‌اش می‌دانم همه‌اش همین است و هیچ وقت هم تا حالا نشده به یادش بیفتم. از همه چیز گذشته اگر قرار باشد آدم مدام کانی را که قوم و خویشی دور یا نزدیکی باش دارند یاد کند که دیگر فرصت نفس کشیدن هم برایش باقی نمی‌ماند. رو این حساب چه قدر اسباب تعجب می‌شود وقتی گوگوشوریک سیلو را می‌بینم که چهار یله یکی از یله‌کان زیرزمین تاریک می‌آید پائین سراغ من که دارم پوست‌ها را برای انتقال به انبار تا می‌زنم و زوی هم می‌چینم، و یک خرده مضطرب و ناراحت به‌ام می‌گوید:

– آهای، شله! یکی می‌خواهدت. یاالله برو بالا تو مغازه منتظرت است. اما اول کمی به خودت برس. یک آبی به سر و رویت بزنی بد نیست. این جورى دل آدم را به هم می‌زنی و باعث خجالت اریاب می‌شوی.

خُب. تو این وضعی که هستم چه آبی به سر و رویم بزتم؟
فکر می‌کنم خدا می‌داند تو خانه چه اتفاقی افتاده!... نکند پدر یا مادرم،
یکی شان آمده مرا از این جا درآورد ببرد پیش ارباب دیگری بگذارد؟...

– داداش گوگو! یارو دهاتی است؟

– نه. شهری است. یک جوانک است.

از پله‌ها می‌آیم بالا، می‌آیم تو دکان. ارباب که تازه به زحمت از چنگ
عزرائیل فرار کرده، زرد و تزار با قیافه‌ی تکیده پشت دخل نشسته چرت می‌زند.
این وقت روز از مشتری خبری نیست. نزدیکی‌های غروب است و تو دکان
تاریکی به روشنائی می‌چربد.

آقای خوش سر و وضعی را می‌بینم کنار در ایستاده. ظریف و جوان است.
خیلی جوان.

همان جوری با شندره پندره‌های بوگندوئی که تنم است می‌روم جلوش.
دستش را به طرفم دراز می‌کند. من هم دستم را دراز می‌کنم طرف او. دست سرخ
و باد کرده، انگشت‌های سوخته‌ی بی‌ناخنم را. جوانک زخم‌های دستم را می‌بیند
و بفهمی نفهمی کار دست دادن را «برگزار» می‌کند. بعد می‌کندم طرف در، تو
نور نگهم می‌دارد خوب نگاهم می‌کند برمی‌گردد طرف ارباب و می‌گوید:

– می‌خواستم یک ساعتی برایش مرخصی بگیرم. می‌خواهم کمی با
پسر عمه‌ام صحبت کنم.

پسر عمه‌اش؟ پس این آقا پردائی من می‌شود؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن
است؟ همه چیز را می‌توانم فکر کنم جز این که پردائی ثیانکو، پسر دائی
لیساندر، این جور غیرمنتظر بیاید دیدن من!

از دکان می‌زنیم بیرون.

– برویم یک خرده بگردیم. تو مرا نمی‌شناسی، نیست؟

– نه. نمی‌شناسم تان.

نگاهش می‌کنم. اولین دفعه است تو عرمم که مردی به این خوشگلی می‌بینم. دست‌کم این جور به نظرم می‌آید. رنگش روشن و یک‌خرده مهتابی، ابروهایش پریش و سیاه و چشم‌هایش تا بخواهی درشت است. تاحالا چشم‌هائی به این درشتی و به این سیاهی و به این عمیقی ندیده‌ام.

— من پردائیت هم: ثیانکو براتکو I. Bratescou.

خیلی آرام راه می‌رود و با وجود این سخته است پا به پایش بروم.

— پایت چه‌ش است؟ چرا این جوری راه می‌روی؟

— از بهار به این‌ور لنگ شده‌ام.

— راه رفتن برایت مشکل است؟

— اگر مجبور به دویدن باشم، نه.

پاییز دارد به آخرهاش می‌رسد. شهر لباس سبزش را کنده و حالا تمام زشتی‌هایش تو چشم می‌خورد: چینه‌های ویران، نرده‌های فرسوده و پوسیده، آلونک‌های توسری خورده و دیوارهای طبله زده. و باران‌های یکنواخت پایان‌ناپذیری بر این زشتی‌ها باریده است.

تو کوچه‌ها، برگ‌های زردی که باران‌های لاینقطع کم و بیش تو گل و شل دفن‌شان کرده یواش یواش دارند کارِ پوسیدن و تمام شدن را به آخر می‌رسانند. همان برگ‌ها که در بهار شهر را به سبزی می‌آراستند، حالا زشت و زرد و بی‌آبرویش کرده‌اند. درخت‌های عریان به آدم‌ها می‌مانند: لرزان، دست‌ها به جانب آسمان برافراشته، با پوست پُرجوش و پُردمل، سیاه و یخ‌زده.

شب که روی شهر می‌لمد زشت و زیبا را در ظلمتِ واحدی پنهان می‌کند. حالا دیگر به زحمت می‌توانم قیافه‌ی پردائیم را تشخیص بدهم.

— برویم توی یک کافه ارزانی^۱ بنشینیم؟

۱. «بیسترو» Bistrot که این جا به «کافه ارزانی» ترجمه شده، نوعی رستوران است که در آن تقریباً همه چیز به یک قیمت، و معمولاً به قیمتی ارزان، با دریافت مهره‌هائی که مشتری هنگام ورود می‌خرد به او فروخته می‌شود. طبیعی است که کمیت همه چیز در این نوع رستوران‌ها متناسب همین قیمت مقطوع است.

- هر جور ميل تان است.
- تو شهر، چيزی که فراوان است کافه ارزانی. هر طرف چشم بگردانی يکيش را می بینی.
- اولین کافه ارزانی که سر راه مان سبز می شود می چپیم توش.
- دو تا لیوان آبجو!
- پردائی ثیانکو آبجوش را با یک جرعه تمام می کند در حالی که هنوز من لب هایم را هم تر نکرده ام.
- تو آبجو دوست نداری؟
- نه. مزه اش گس است.
- گس؟ اقلأ یک ربع لیوانت را بخور خوشت می آید.
- دوباره لیوان را می برم دم دهانم. متوجه پردائیم می شوم که چهارچشمی رفته تو نخ دستی که لیوان را گرفته ام. یک جرعه که خوردم دست هایم را می برم زیر میز می گذارم روی زانوهایم که نتواند ببیندشان.
- حال چندان خوشی نداری پسر عمه، رنگت پریده است.
- می زنم زیر خنده که: – همیشه خدا همین جوری بوده ام.
- کی تو را گذاشت تو دباغخانه؟
- زن دائی فی نیکا و بابام.
- کار از این مهمل تر برایت پیدا نکردند؟
- چه مهمل باشد چه نباشد ناچارم دُمش را بچسبم.
- آخر می شد کار بهتری پیدا کنی.
- چه می دانستم.
- حالا راستی راستی تصمیم داری این کار را یاد بگیری؟
- چنین تصمیمی داشتم.
- می خواهی بگوئی که حالا دیگر نداری؟

- راستش، کار را یاد گرفته‌ام. گیرم ازش خوشم نمی‌آید. خودم دلم می‌خواست کار دیگری بکنم: دلم می‌خواست بخوانم، تحصیل کنم، این‌جا حتا لای کتاب را هم نمی‌توانم واکنم. حس می‌کنم روز به روز دارم گاو میش‌تر می‌شوم.

- باقی شاگرد دباغ‌ها چه وضعی دارند؟

- آن‌ها هم بدتر از من. یک مشت بچه‌ی دهات که فقط یک فکر تو کله‌شان است: سال‌های شاگردی را بگذرانند برگردند به آبادی نوبت استادکاری و اربابی خودشان برسد.

- کارگرها چه؟

- یک مشت گاو میش! آن قدر که دیگر هیچ چیزشان به آدمیزاد نمی‌برد... کار می‌کنند می‌خورند و مست می‌کنند. شب‌های شنبه و یکشنبه را هم می‌روند عیش... همین و همین.

- تو را هم با خودشان برده‌اند؟

- همه‌اش یک دفعه. پرکی هست که اسمش دوبریکا است. دوبریکا تون سو. او مرا برد.

- ممکن بود مرضی چیزی بگیری.

- دیگر آن جور جاها پا نمی‌گذارم.

- وسوسه چیز و حشتاکی است. سعی کن جلوش خودت را نبازی!... شهر آدم را می‌بلعد. خیلی باید هوای خودت را داشته باشی داریه. نگذار شهر تو را هم بلعد!

- شهر مرا نمی‌بلعد. نمی‌گذارم بیلعدم.

- من چند روز بیشتر نیست این‌جا هستم. مخصوصاً برای همین پا شده‌ام از بخارست آمده‌ام این‌ورها که بینم از قوم و خویش‌ها کی هست و کی نیست... عمو تونه و زن عمو فی‌نیکا این‌ها را دیدم، به‌ام گفتند عمه ماریا یکی از پسرهایش را گذاشته شاگرد دباغ بشود. ازشان پرسیدم این اواخر دیده‌اندت یا نه،

گفتند خودت را از آن‌ها قایم می‌کنی و رو نشان نمی‌دهی... راستی چرا؟ چه عیب دارد گاه‌گاهی یکشنبه‌ها بروی خانه‌شان؟ هیچی هیچی که نباشد دست‌کم یک شکم غذای خانه‌گی که می‌خوری. ها؟ دوباره زدم زیر خنده.

گفتم: - چه حرف‌ها می‌زید پسر دائی! انگار دائی تونه را نمی‌شناسید.
- راستش را خواسته باشی آن قدرها نمی‌شناسمش. درست یادم نیست: شاید دو یا سه دفعه تو همه‌ی عمرم باش همکلام شده باشم.
همه‌ی عمرش!... سر تا تهش! اگر بیست و یک یا بیست و دو سال داشته باشد. و آن وقت می‌گوید «تو همه‌ی عمرم»!... گو این که طفلک پسر دائی نیانکو عمر چندان درازی هم نخواهد کرد. عمرش کوتاه است و حتا بهتر است بگویم خیلی کوتاه، خیلی خیلی کوتاه.

- من هم در بخارست توانستم برای خودم کاری یاد بگیرم. من حالا خدای نکرده یک‌پا مکانیین شده‌ام. همان که تو ولایت‌مان به‌اش می‌گویند آهنگر... تا شنیدم تو این جایی راه افتادم آمدم بینمت بانت آشنا بشوم. می‌دانی که: من پدر و مادرم به مرض سینه مردند. تو مدرسه‌ی «پیشه و هنر» زنده‌گیم چندان راحت نبود. دکترها به‌ام گفتند هرچور شده از شهر فرار کنم. به‌ام توصیه کرده‌اند بروم تو دهات: وضع سینه‌ام جوری است که به هوای آزاد احتیاج دارد. این است که فردا راه می‌افتم طرف نومیدا. شاید بختم یاری کرد توانستم آن جا کارگاهی باز کنم.

- تصمیم دارید همین جور یالغوز بمانید؟

- اول کار، بله. بعدش زن می‌گیرم، زن سالم و نیرومند می‌خواهم. برای همین است که خیال دارم با یک دختر دهاتی عروسی کنم. دلم می‌خواهد برایم بچه‌هایی بیاورد که تندرست و سلامت باشند.

انگار چشم‌های پسر دائی برق تندتری پیدا کرده.

دوتا مطرب کولی که لباس پرپرکی تن‌شان است و از سرما مثل بید می‌لرزند می‌آیند تو. یکی شان و یولونی زیر بغلش است یکی شان گیتاری. دست‌های شان را به هم می‌مالند که انگشت‌های شان گرم بشود بعد شروع می‌کنند به نواختن.

پسردائی ئیانکو به طرفشان اشاره ئی می‌کند و می‌گوید:

– زحمت نکشید!

و دو تاهی به‌شان می‌دهد.

– بگیری!

جفت‌شان با هم به صدا درمی‌آیند که: – دست‌تان را می‌بوسیم قربان!
دوشاهی را می‌دهند به میخانه‌چی و یارو مثل برق دوتا پیک عرق می‌گذارد
جلوشان.

یکی‌شان می‌گوید: – زمستان دارد می‌آید با آن سرمای لعنتیش. هنوز هیچی
نشده استخوان‌هامان یخ زده.

– دل‌تان نمی‌خواهد یک‌خرده حرکت کنیم داداش ئیانکو؟
– باشد.

بی‌هدف تو کوچه‌ها راه می‌افتیم.

– در بخارست بد چیزهائی یاد نگرفته‌ام. وقتم را فقط صرف مکانیکی
نکردم. غیر از آن، یک مدرسه‌ی شبانه را هم طی کرده‌ام. طراحی و نقاشی هم یاد
گرفته‌ام. توی ده اگر فرصت شد تابلو هم می‌کشم. منظره‌ی درخت‌ها را،
کوچه‌های آبادی را، آن رودخانه را که یک چیزهائی ازش یادم است، مردم را،
همه این‌ها را نقاشی خواهم کرد.

ساکت و صامت کنارش راه می‌روم. حرف‌هایش را با ولع می‌بلعم.
می‌پرسد:

– هیچ مطالعه کرده‌ای؟

– بله. اما این جا فرصت سر خارانندن ندارم. از وقتی پایم را به این شهر لعنتی
گذاشته‌ام لای یک کتاب را هم وا نکرده‌ام.

– خیلی حیف است. کتاب آدم را روشن می‌کند. ذهن آدم را باز می‌کند. سعی
کن هر جور شده وقتی پیدا کنی به مطالعات برسی.
– گفتنش آسان است.

– هیچ چیز آسان نیست. به هر قیمت شده برای مطالعه وقتی به هم برسان. خیال داری همین جور تو دباغخانه بمانی؟

– ابدأ. می‌خواهم بروم پیش ارباب دیگری کار کنم. فقط این زمستان را تا آخر تابستان پیش می‌مانم که بتوانم صنار سه شاهی پول جمع کنم. خیال دارم پائیز سال دیگر بروم مدرسه. در تورنو البته. یک سال از چنگم رفته اما جبراناش می‌کنم.

– به شرطی که تا آن وقت جنگ درگیر نشود.

– جنگ؟

– بله، جنگ. دو سال است که خلائق مثل حیوان‌های درنده افتاده‌اند به جان هم و هم‌دیگر را می‌کشند. فقط چندتا کشور مانده که هنوز پای‌شان به جنگ کشیده نشده. یکیش کشور خودمان. گیرم دیگر مدت زیادی نمی‌توانیم مثل حالا خودمان را کنار نگه داریم. بعضی‌ها سعی دارند ما را به ضد متفقین بکشند توی داو، بعضی‌ها هم دنبال وسیله‌ئی می‌گردند که جلو آلمانی‌ها علم‌مان کنند.

– یعنی ما... ما باید وارد جنگ بشویم فقط برای این که دیگران دل‌شان این

جور می‌خواهد؟

– البته ما دو نفر نه!

و شلیک خنده را سر می‌دهد.

– پس چه؟ مگر مردم دیگر، مردم این شهر و مردم همه‌ی شهرها و

آبادی‌های کشور، دل‌شان می‌خواهد بروند به جنگ؟

– نه. بیشتر مردم دل‌شان نمی‌خواهد جنگ کنند. معمولاً آن‌هایی به جنگ

کردن علاقه دارند که خودشان به میدان جنگ نمی‌روند. یعنی ارباب‌ها. یعنی

آن‌هایی که به اصطلاح: کشور را رهبری می‌کنند.

– اگر جنگ شد شما هم می‌روید؟

– نه. فکر نمی‌کنم. پارسال که من به شورای تجدیدنظر رفتم لایق خدمت

نظام تشخیص ندادند. شورا نظر داد که من ناتوانم... امسال هم حالم بهتر از

پارسال نیست و مسلماً سال دیگر هم بهتر نخواهم شد.

— شما مریضید؟

— نه. مریض نیستم. متنها برای جنگیدن و تفنگ به دوش انداختن و توی خاک و گل خوابیدن بَیه ندارم.

دم درِ دباغخانه وقتی پسر دائی ثیانکو ازم جدا می‌شود از شب خیلی گذشته است.

می‌گویند:

— خُب. من فردا راه می‌افتم طرف ئومیدا. انشاءالله دوباره هم‌دیگر را

می‌بینیم.

دست باد کرده‌ی مرا لمس می‌کند و می‌رود. در طول دیوارها در دل شب

ناپدید می‌شود.

دم در می‌ایستم و به دور شدن صدای قدم‌هایش گوش می‌دهم. صدای پایش

هم خاموش می‌شود.

رو نوک پنجه می‌خزم تو خانه. لندهورها خوابیده‌اند و خورخورشان بلند است.

می‌چپم تو رختخواب.



پ— سردائی ثیانکو براتسکو همان جور که به من گفت رفته ئومیدا بساطش را همان جا پهن کرده. دم آبادی، کنار جاده‌ئی که به استانی کوتز می‌رود خانه‌ئی خالی گیر آورده که دور ساختمانش حیاط وسیعی هست. باغچه‌اش که خاک سرخ و ماسه‌ئی دارد سرازیر تا ساحل مشجر رودخانه ادامه پیدا می‌کند. اگر پسر دائی شب برود رو ایوان بایستد پشه‌ها و بوی بی‌مزه‌ی مرداب‌ها که زیر نور آفتاب سبز می‌زند با عطر تلخ بیدهای معجون همراه نسیمی که می‌آید می‌خورد

تو صورتش. زیر پنجره‌های خانه از تنگ غروب تا کله‌ی سحر وزغ‌ها که کله‌شان را از آب بیرون آورده‌اند به عشقِ ماه قورقور می‌کنند.
 پردائی خانه را تعمیر می‌کند، دوغاب آهک به دیوارهاش می‌مالد، کنار در و پنجره‌ها گل می‌کارد، پرچین را درست می‌کند و انبار را تبدیل می‌کند به آهنگرخانه.

شب‌ها می‌رود تو آبادی با خلاق‌الله اختلاط می‌کند. خدا می‌داند با چه مهربانی و محبتی با مردم حرف می‌زند!
 چیزی نمی‌گذرد که جماعت می‌روند سراغش: یکی تیغ‌ی گاوآهن می‌برد که تیز کند. یکی فلان ابزار را می‌برد که تعمیر کند.

پسر کوچکی تزان تزو Tzantzou را هم به شاگردی می‌برد پیش خودش..
 پرک که هم‌اش هفت سال دارد با همه‌ی زورش زنجیر دم آهنگرخانه را می‌کشد. و پردائی ثیانکو که دست‌های ظریف و انگشت‌های شفاف دارد اما بازوهایش سفت و پُرعضله است صبح تا شب مشغول پتک زدن می‌شود.
 یالقوزیش آن قدرها طول نمی‌کشد. برای خودش دنبال زنی می‌گردد و بالاخره تو آبادی هم‌ایه گی، تو استانی کوتز کسی را که می‌خواهد پیدا می‌کند:
 زن پردائی ثیانکو براتسکو زن سرخوشی است با اندام نیرومند و سلامتِ آهنین. اسمش سیتزا Sitzer است و من هم مثل همه‌ی برادرها و خواهرهایم «آبجی سیتزا» صداش می‌کنم.

از این که زن آهنگر شده کبکش خروس می‌خواند.
 غروب‌ها که برای وراجی با زن‌های هم‌ایه می‌آید دم در خانه می‌نشیند، به‌شان می‌گوید:

– ثیانکو نمی‌گذارد بروم زیر آفتاب تو صحرا کار کنم. دوستم دارد و لوسم می‌کند. کارم هم‌اش همین است که غذا درست کنم و لباس بشویم. متها امروز و فرداست که کار دیگری هم به کارهایم اضافه بشود: بچه آوردن!... آره. دلش می‌خواهد به هر قیمتی که شده برایش یک لشکر بچه بزایم... ولش! بگذار حالا

حالاها سماق بمکد! چی به خیالش رسیده؟ خیال کرده این قدر احمقم؟ ارواح باباش فقط یک دانه!

و دندان‌های سفیدش را که به دندان‌های حیوانات درنده می‌ماند با این حرف می‌اندازد بیرون:

– من می‌خواهم برای خودم زنده‌گی کنم، نه این که با بچه بزرگ کردن هتکم را جر بدهم!

پسردائی ئیانکو، عزب که بود، همین که یک خرده سرش خلوت می‌شد می‌رفت سراغ نقاشی. برای خودش از شهر رنگ و مقوا و قلم‌مو و مدادهای جورواجور خریده. منظره‌ی خانه‌ی خودشان و خانه‌ی همسایه‌ها و حتا کارگاه خودش را هم کشیده. حتا پسر تزان‌تزو را هم در حال دمیدن کوره‌ی آهنگری نقاشی کرده، سعی زیادی کرده از روی آبجی سیت‌زا هم نقاشی کند، اما زنک این حرف‌ها حالیش نیست. تو روی پسردائی ایستاده به‌اش دهن کجی کرده و گفته:

– تو را به خدا دیوانه نیستی؟ به خودت هم می‌گوئی عاقل؟ کار دیگری نداری بکنی؟ به خدا اگر می‌دانتم کله‌ات مثل کله‌ی باقی مردم کار نمی‌کند هزار سال سیاه زنت نمی‌شدم! متها آخر از کجا می‌توانستم بدانم؟ همه‌ی خلق دنیا کارشان که تمام شد یک چیزی وصله‌ی شکم‌شان می‌کنند کپی مرگ‌شان را می‌گذارند می‌گیرند می‌خوابند، فوقش می‌روند کوچه با همسایه‌ها گپ می‌زنند و اختلاط می‌کنند. فقط یک تونئی که می‌نشینی کنج خانه دماغت را فرو می‌کنی تو کتاب‌ها. آخرش عقلت را سر این کتاب‌ها از دست می‌دهی دیوانه می‌شوی. آخر چی از توی این کتاب‌ها گیرت می‌آید؟ من که سر در نمی‌آرم. می‌خواهی پشتت قوز دریاورد؟... تازه این هم کمش نیست می‌رود سراغ آن خلبازی دیگرش: آن نقاشی کردنش!... آخر تو را به خدا به من بگوئید این کارها چه دردی را دوا می‌کند؟... مرد حسابی! دلت می‌خواهد خانه‌ات را تماشا کنی برو تو حیاط جلو خانه و ایست آن قدر تماشایش کن که همان جا زیر پایت علف سبز بشود! می‌خواهی مرداب‌ها و بید مجنون‌ها را تماشا کنی بلند شو برو سر تپه

یک جای خوبی گیر بیاز تا نفس داری مرداب و بید مجنون تماشا کن!... آی خدا، آی خدا! آن پر شپسوی تزان تزو را بگو! صبح تا غروب تو کارگاه این کره خر را می بینی بست نیست که تازه می نشینی آن ریخت عینه اش را روی مقوا هم می کشی؟ آخه چه چیزش تو را این جور گرفته، مرد؟

زن های آبادی مدت درازی می روند تو کوک مقواهایی که پردائیم نقاشی کرده. بیشتر تصویر تزان تزو کوچولو را که با گونه های برافروخته ی خیس از عرق پشت دم آهنگری نشسته نگاه می کنند و می گویند:

– پناه بر خدا، انگار زنده است!... آن آتش را بگو: آدم فکر می کند اگر به اش دست بزنند انگشت هاش می سوزد!

همسایه ها آبجی سیت زا را ملامت می کنند که:

– لگد به بخت خودت نزن سیت زا! یک همچو شوهری همیشه گیر آدم نمی آید. او قریحه ئی دارد که از آن بالا بالاها به اش داده اند.

– می گوئید بگذارمش روسرم حلوا حلواش کنم؟... آخر از این که مقواها را خط خطی کند چی گیر من می آید؟ باز اگر می توانست آن ها را بفروشد با پولش برای من یک کلاه مثل کلاه های که خانم ها سرشان می گذارند بخرد یک چیزی! پردائی دستش می اندازد و می گوید:

– راستی هم که فقط همین را کم داری: یک کلاه! اما من فقط برای این تو را گرفتم که اهل کلاه سر گذاشتن نبودی، دختر شهری نبودی.

– من می خواهم مثل دخترهای شهری باشم، مثل خانم ها باشم. چرا که نباشم؟ می خواهم کلاه سرم کنم. چرا که نکنم؟

– به آن هم می رسی.

– کی؟ تو همه اش می گوئی «به آن هم می رسی. به آن هم می رسی»... آخر

پس کی؟



هفته‌ئی پنج وعده خوراک‌مان مامالیگا است و آب زیپوئی که اسمش سوپ لویا یا عدس است. پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها هم به‌مان نان می‌دهند با گوشت و کلم یا با راگو.

آقای موت‌زاتو به خودش باد می‌کند که:

– شماها تو دستگاه من عین پاشاها زنده گی می‌کنید. حق ندارید قرقر کنید که فکر آسایش‌تان نیستم. همه چیزتان روبه‌راه است: خانه‌تان، خورد و خوراک‌تان، سوخت‌تان...

برای این که پاهای لختم یخ نزنند لای یک مشت لته پاره قن‌داق‌شان می‌کنم. عینهو یک جفت بچه. وقتی می‌خواهم بروم کوچه چاروق‌هائی را که با خودم از ده آورده‌ام پایم می‌کنم.

از بس یکشنبه شب‌ها تو شهر پرسه‌ی یامفت زده‌ام این آخری‌ها توانسته‌ام با یکی از این الکی‌خوش‌های کبیر روزگار آشنائی به هم برسانم.

ازم پرسید:

– بچه‌ی دهاتی؟

– نج، مال ناف پاریم!

هری زد زیر خنده. خودم هم شلیک خنده را سر دادم. دیگر حسابی با هم ایام شده بودیم.

– پیش کی کار می‌کنی؟

– پیش موت‌زاتو.

– از این چس خور بی همه چیز ناکس تر هیچکی را گیر نیاوردی پیشش

بمانی؟

— من که نمی‌شناختمش. زن دایم مرا پیش او برد.
 دوروبر شهر، طرف قبرستان، گشتم. همین جور بریز ازم سوالات می‌کرد اما
 جز آنچه خودم عثقم بود چیزی به‌اش بروز ندادم.

وسط شهر، جایی که دوتا خیابان‌های عمده با کف سنگفرش و
 پیاده‌روهاشان هم‌دیگر را قطع می‌کنند بنای یادبود ژنرالی هست که تو هیچ کدام
 از میدان‌های جنگ ریغ رحمت را سر نکشیده.

این بنا به یاد حضرت ژنرال مانتو Mantou آن جا علم شده.
 تو آبادی خودمان هم یک‌چنین بنائی هست. گیرم نه سر چهارراه نه جلو مدرسه
 نه جلو بخشداری یا کلیسا، بلکه درست جلو خانه‌ی ایشپاش کاپ‌را! Ispas Capra.
 ایشپاش کاپ‌را سن و سال زیادی دارد. زنش هم هنوز حیات دارد. اما
 بچه‌هایش را خیلی خیلی وقت پیش‌ها، تو سال‌های جوانیش از دست داده.
 ثروت مختصری هم داشته اما بعد از مرگ بچه‌ها دیگر دل و دماغی برایش نماند
 که صنارش را سه شاهی کند. فقط همان قدر تن به کار می‌داد که بخور و تمیزی
 داشته باشد. قوم و خویش‌های دسته‌دیزیش که ساکن تورنوند سال‌های سال
 برایش کلک چیدند و هر روز بامبول تازه‌ئی برایش درآوردند تا آن جا که سر
 چند جریب زمین سر و کارش را به دادگاه انداختند که تازه بعد از هزار برویا و
 حرص و جوش نه نصیب کاپ‌را شد نه از گلوی قوم و خویش‌هاش پائین رفت،
 بلکه آخرسر به عنوان حق‌الوکاله گیر ویکا ژرژسکو آمد که خدای نکرده وکیل
 ایشپاش کاپ‌را بود و دربرابر تجاوز اقوام ناکس او از «منافع حقه‌ی موکل خود»
 دفاع می‌کرد!

تو تورنو در آن نقطه‌ئی که جاده‌ی بزرگ به آخر می‌رسد و باغ ملی شروع
 می‌شود از طرف مردم شهر به یاد سربازهایی که از دانوب گذشته در پالونا
 Palevna دوش به دوش روس‌ها با قشون تُرک جنگیده بودند بنای یادبود و
 صورت قبری ساخته شده.

ایشپاش کاپ‌را چشمش که به بنا افتاد خوش خوشانش شد و پرسید: - این دیگر چیست؟
 سپوری که داشت برگ‌های خشک دوروبر بنا را جارو می‌کرد گفت: - بنای یادبود است!

- بنای یادبود؟ خُب، به چه دردی می‌خورد این؟
 - مردم را وادار می‌کند سربازهایی را که سال ۱۸۷۷ تو جنگِ با تُرک‌ها کشته شده‌اند به یاد داشته باشند.

ایشپاش کاپ‌را از توضیحات سپور سخت تحت تأثیر قرار گرفت:
 - خُب، پس خلق‌الله این بنا و این مجسمه را این جا علم کرده‌اند تا آن‌هایی که روزگاری زنده بوده‌اند و خیلی وقت پیش‌ها به رحمت خدا رفته‌اند فراموش نشوند...

زنش ازش می‌پرسید:

- باز چه پدرسوخته‌گی به سرت زده که مدام تو فکری؟

- ای‌ی... یک چیزهایی از فکرم می‌گذرد دیگر.

محصولش را فروخت. یک قسمت از زمین‌هایش را هم به پول نزدیک کرد. بدون این که با احدالناسی حرفی بزند بلیت گرفت سوار قطار شد رفت به شهر، به تورنو، یکی از سنگ‌تراش‌هایی را که دم قبرستان کارگاه‌هاشان را علم کرده‌اند و سنگ قبر و مجسمه‌ی یادبود و صلیب و از این حرف‌ها می‌تراشند پیدا کرد و گفت:

- می‌توانید یک مجسمه‌ی یادبود برای من درست کنید؟

- کی تان مرده؟

- نه. کسیم نمرده. برای خودم می‌خواهمش.

- تو قبرستان؟

- نه، جلو خانه.

سنگ‌تراش حاج و واج ماند:

– جلو خانه؟

– آره. جلو خانه‌ی خودم. روبه‌روی جاده‌ی بزرگ.

– خُب. مجسمه‌ی یادبود را می‌خواهید چه کنید؟

– برای این می‌خواهم که بعدها مردم یادشان نرود که من، ایشپاش کاپ‌را، تو آن خانه زنده گی می‌کرده‌ام.

مدت درازی با سنگ‌تراش چانه زد تا بالاخره سرِ قیمت با هم کنار آمدند.

کاپ‌را پیره مزد سنگ‌تراش را داد و برگشت به خانه‌اش منتظر مجسمه ماند.

سرِ مدت مقرر سنگ‌تراش با دو تا از کارگرهاش وارد آبادی شدند.

کاپ‌را پرسید: – مجسمه کو؟

– با قطار می‌رسد. باید چندتا ارابه گیر بیارید که بیاریمش این جا.

کاپ‌را دو تا ارابه کرایه کرد بُرد ایستگاه. سنگ‌های تراشیده‌ی مجسمه که تو

جعبه‌هایی چیده شده بود رسید و کارگرها طبق قرارداد جلو خانه، روبه‌روی

جاده‌ی بزرگ، سوارش کردند. ستون سنگی بلندی است که بالای آن یک عقاب

مفرغی نشسته بال‌هایش را باز کرده و روی پایهی آن این کتیبه با حروف طلائی

نقر شده است:

این یادگار را، من
ایشپاش کاپ‌را
برافراشته‌ام
تا مردم زمانه مرا به یاد آرند.

زنش سرِ این قضیه قشقرقی راه انداخت که بیا و سیاحت کن! اما بالاخره به

این نتیجه رسید که پیرمرد یک تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌برد، و

دیگر کوتاه آمد.

این روزها ایشپاش کاپ را سخت ناخوش است. کنج خانه افتاده تو رختخواب و آه در بساط ندارد. زنش زمستان‌ها با لویای آب‌پز و تابستان‌ها با جوشانده‌ی گزنه شکم او را سیر می‌کند. دیگر یک پایش تو گور است. حسرت یک قلب شیر به جگرش مانده. دست به دامن زنش می‌شود که:

– تو را خدا یک ذره شیر برآیم بخر!

و زنک درمی‌آید که:

– وقتی چرچر متانت بود یاد زم‌تانت نبود! آن موقعی که قوه و بنیه داشتی عوض این که یک گاو برای خودت بخری برداشتی این ستون را جلو خانه علم کردی. خُب، حالا پاشو برو این کلاغ زاغی را که رو قبرت نشانده‌ای بدوش. یاالله دیگر! اگر دلت شیر می‌خواهد پاشو برو کلاغ زاغیت را بدوش!

ایشپاش آهی می‌کشد و می‌گوید:

– هیچی سرش نمی‌شود. این زن هیچی حالیش نیست... من گور مرگم از دنیا می‌روم اما مردم همیشه یادم می‌کنند. فهمیدی؟... خُب، حالا پاشو برو یک‌ذره شیر برآم دست و پا کن!

– کلاغه... باید پاشوی بروی کلاغه را بدوشی!

بازی وسط میدان شهر مجسمه‌ئی از ژنرال مان‌تو برپا است. این حضرتِ اجل تو همه‌ی عمرش رنگ میدانِ جنگ را به خواب هم ندید عوضش تو منطقه تا بخواهی زمین‌های وسیع و املاک مزروعی و جنگل‌های بزرگ داشت که حالا به ورثه‌اش رسیده. بارها به وکالت مجلس و سناتوری انتخاب شده بود. خانواده‌اش مجسمه‌اش را تو میدانِ شهر گذاشته‌اند که خلق‌الله فراموشش نکنند. مردم رهگذر به زحمت سری بلند می‌کنند تا به قیافه‌ی مفرغی و ریش دوشقه و سیل جنگیش نگاهی بیندازند. کلاغ‌ها که از این‌ور و آن‌ور پریدن خسته شده‌اند رو کله‌ی سربازِ وطن می‌نشینند و با چلغوزشان موهای منگوله منگوله‌اش را سفید می‌کنند.

جلو مجسمه، دوتا دکان در همسایه گی هم قرار دارد که از بس سقفشان محقر و کوتاه است آدم خیال می کند در برابر حضرت اجل به زانو درآمده اند. یکی از این دوتا «کتابفروشی طوطی طلائی» است و فروشنده اش پرک دیلاق خرمانی موئی است که من این اواخر ضمن ولگردی روزهای یکشنبه ام باش ایاغ شده ام. اسمش هرمرز نیکولسکو^۱ Nicoulescou است. مداد و گچ و کاغذ بسته بندی و گاهی هم - پائیز که مدرسه ها باز می شود - کتاب می فروشد. آن یکی مغازه ی «همه چیز فروشی» میه لو گوشه Miélu Gouché - ارباب جدید من - است که توی شهر به پوم نئاتا Pom Néata مشهور است و روی پنجره ها و بالای درش به خط جلی نوشته شده:

مغازه ی فرشته

برف می بارد. شب و روز چنان برفی می بارد که لامذهب انگار دارند ابرها را الک می کنند. در باغ های ساکت و خاموش، در کوچه ها و پس کوچه ها، در دشت و صحرا، همین طور یک نفس برف می بارد و به صورت فرشی که دم به دم کت و کلفت تر می شود همه جا را می پوشاند. سورچی ها درشکه هاشان را گذاشته اند تو درشکه خانه ها زنگوله ها را درآورده اند انداخته اند گردن یابوها یال و دم حیوان ها را با قیطان های رنگارنگ یافته اند بسته اندشان به سورتمه ها. سورتمه ها دوروبر مجسمه ی حضرت اجل منتظر مشتریانند. یابوها زنگوله هاشان را به صدا درمی آورند و سورچی ها که لباس های پرپرک تن شان است برای این که از سرما یخ نزنند دست ها را به هم می مالند و پاها را به زمین می کوبند. به ندرت کسی از میدان می گذرد. سورتمه ها و «طوطی» و «فرشته» مشتری ندارند. دکاندارها لب گزه می روند و می گویند:

۱. در متن - «اورموز» Oumouz، و دقیقاً همان «هرمز» است که به خاطر سهولت تلفظ ترجیح داده ایم.

– امان از این دهاتی‌های ناجنسِ پدرسوخته! همان جور چپیده‌اند تو
آلونک‌هاشان. آن تو می‌گندند و پا توی شهر نمی‌گذارند. تو کوچه‌ها پرندۀ پر
نمی‌زند!

اما آقای میه‌لو گوشه خیالش تخت است و با این حرف‌ها نومید نمی‌شود:
– از کجا معلوم که همین الآن تو شهر به این بزرگی یکی مشغول چانه
انداختن نباشد؟ راستی راستی خیلی بدبختی می‌خواهد که تو هوای به این
گندی یک نفر هم از سرما نترکد!... بالاخره یک متری سر و کله‌اش پیدا
می‌شود که یک شمع دوپولی بخرد. شاید یک‌جائی بچه‌ئی چیزی ناخوش
باشد. اگر این جور باشد که، مُردن روشاخش است و گفت‌وگو ندارد. وقتی مُرد
هم بالاخره پدر و مادرش هیچی که نباشد شمعی بالا سرش روشن می‌کنند!
– دیشب تو جنگل‌های شمال قطار تو برف گیر کرده.

گرگ‌های جنگل‌های اطراف وده Védé از زور گشنه‌گی به شهر حمله
کرده‌اند. تمام راه‌ها بند آمده.

– برو بگو برای من یک قهوه بیارند.

درست روبه‌روی فروشگاهِ «فرشته»، آقا میل‌تیاده‌ی قهوه‌چی Miliade
تخته‌های دکانش را برداشته.

از وسط میدان می‌گذرم سرم را می‌کنم تو قهوه‌خانه و می‌گویم:

– یک فنجان قهوه برای آقای گوشه!

یکی از شاگرد قهوه‌چی‌ها می‌گوید:

– آئی به چشم! همین الآن!

و از بالای تجیری که جلو دستگاه کشیده شده سفارش می‌دهد:

– یک قهوه‌ی تمیز برای عمو پوم نانا!

آقا میل‌تیاده چنان حاج و واج و شگفت‌زده به من نگاه می‌کند که انگار

دفعه‌ی اول است مرا می‌بیند. گو این که دیروز هم مرا دیده.

– صبر کن بیستم پسر! تو مال مغازه‌ی «فرشته»‌ای؟

— بله آقا.

— شاگرد پوم نثاتا شده‌ای؟

— بله.

— این معجزه کی اتفاق افتاده؟

— دیروز صبح.

— یاللعجب!

— خُب. قهوه‌ی ارباب یادتان نرود.

— خاطر جمع باش!

آقا میل تیاده تا وقتی که برمی‌گردم و داخل فروشگاه «فرشته» می‌شوم با همان نگاه حاج و واج به دنبالم نگاه می‌کند.

ارباب دوباره به‌ام می‌گوید:

— چیزی به ظهر نمانده. حس می‌کنم این جا زیر کمر بندم یک چیزی خالی است. بچه‌ی خوبی بشو جتی بزن دم خانه زنبیل ناهار مرا بگیر بیار. متها مواظب باش اگر یک چکه‌اش بریزد پوستت را قلفتی از سرت درمی‌آرم!

منزل ارباب درست آن طرف شهر است. طرف اسکریوشته Serioshté. رفتن

و برگشتش یک راه‌پیمائی حسابی است اما چاره چیست؟

برف زیر چارق‌هایم ناله می‌کند. باد و بوران مثل پر مرغ تو هوا چرخم می‌دهد به نرده‌ها و پرچین‌ها چنگ می‌اندازم که باد از جا نکندم. به چهارراه‌ها که می‌رسم سرم را می‌دزدم پشتم را می‌دهم به باد و پس‌پسکی راه می‌روم.

— دست‌تان را می‌بوسم سرکار علیه! ارباب مرا فرستاده‌اند پی ناهارشان.

— ناهارشان؟ چه‌گه خوردن‌ها! صبح که گورش را از خانه گم می‌کرد دست

کرد جیش صنار سه شاهی پول بدهد که یک زهرماری برای ناهار تهیه کنم؟

دیشب هم خیر سرش کله‌ی سحر بود که از عشرت‌خانه‌ها و قمارخانه‌ها برگشت.

دست‌کم خبر مرگش این را می‌داند که یک تکه هیزم تو خانه پیدا نمی‌شود؟ — نه.

روحش هم خبر ندارد. نه خبر دارد نه می‌خواهد خبر داشته باشد. مردکه‌ی پیروز

بی مصرف. آن وقت بی همه چیز پدر سوخته می فرستد از من ولیمه هم می خواهد. الهی زیر گل برود با آن تنه‌ی لشن!
چشم‌های زن ارباب از فرط گریه سُرخ و ورقلمبیده است. دوتا دختر کوچولوی ونگ ونگی رنگ پریده تو بغلش است با دهان آلوده به شیر و مَف اویزان.

– یاالله! این‌ها را بگیر یک‌خورده تکان تکان بده شاید یک دقیقه کپه‌ی مرگ‌شان را بگذارند. الهی همچین که دیگر تا قیامت بیدار نشوند!... خدا مرگ‌شان بدهد که یک دقیقه از دست‌شان آسوده‌گی ندارم!
دختر بچه‌ها را بغل می‌کنم. درست مثل این که از پیش با هم قول و قرار گذاشته باشند، تا می‌آیند بعلم سر تا پایم را به گه می‌کشند.
– آی شیطان‌ها! خُب، حالا دیگر درست و حسابی تر و تمیز شدی. زود بدو خودت را با برف‌ها پاک کن. دلخور هم نشو، عوضش شانس می‌آوری. کاش اول دفعه که ماما مرا توی لگن گذاشت رویم ریده بود که شانس می‌آوردم زن این میه‌لو گوشه‌ی پفیوز نمی‌شدم.

همین که ساعت زنگ ظهر را می‌زند ارباب زنبیل را باز می‌کند کاسه‌ها و بشقاب‌ها را روی پیشخون می‌چیند شروع می‌کند به خوردن. شب که من تک و تنها برمی‌گردم خانه زنبیل خالی را با خودم می‌آورم.
ارباب خودش خیلی دیر می‌آید خانه. گاهی بعد از نصف شب گاهی کله‌ی سحر.

من تو اتاق زینا کلفتِ خانه می‌خوابم. دخترکی است چاق و چله و کلوچه‌ئی که گوشت تر و تازه‌ی ورقلمبیده و دست‌های پت و پهن قرمز دارد. بیشتر به گاو میش‌ها می‌پردازد تا به کارهای خانه. تو اصطبل خانه چهارتا گاو میش هست: سه‌تاشان سیاه مثل قیر یکی‌شان سفید مثل برف. تصدق سر همین گاو میش‌هاست که زن ارباب می‌تواند هر جور می‌تواند جل خانه را از آب بیرون بکشد: شیرشان را به همسایه‌ها می‌فروشد.

نزدیک‌های نصف شب، اریاب گوشه در را آهسته می‌زند. زینا که مثل گربه خوابش سبک است می‌پرد در را به رویش باز می‌کند. من تا جایی که می‌توانم سعی می‌کنم خوابم ببرد. کم‌ترین تکانی نمی‌خورم.

- یارو چه کار می‌کند؟ خوابیده؟

- چنان خوابیده که دم گوشش توپ درکنند بیدار نمی‌شود.

اریاب رو نوک پنجه راهش را می‌کشد و می‌رود. ناگهان درها درق و دورق به هم می‌خورند و قیامت به پا می‌شود. زن اریاب فریاد می‌کشد:

- تنه‌اش بی‌غیرت، باز رفته بودی سراغ زینا؟ از یک سال پیش، از وقتی این دو تا کره‌ها را زائیده‌ام هر شب کارت همین بوده. نمی‌دانم چه جور می‌هنوز بنیه داری این هیکل قناس را سرپا نگه‌داری!

حیاط خانه‌ی اریاب خیلی وسیع است ساختمان درست وسط حیاط است. کوچه‌ی خالی که برف راه آمد و شد مردم را به‌اش بته تا تو مزرعه‌های بیرون شهر ادامه پیدا می‌کند.

زینا تو تاریکی ازم می‌پرسد:

- می‌شنوی؟

- می‌شنوم.

- این جا خانه نیست، دیوانه‌خانه است.

- از کی تا حالا پیش پوم نئاتا کار می‌کنی؟

- دو سال است.

- خسته نشده‌ای؟

- خسته شده‌ام. چرا. اما چه خاکی به سرم بریزم؟ هر جای دیگر هم بروم

همین بساط است. شاید از این هم بدتر.

زن اریاب کککت هم می‌زند؟

- نه.

- اگر دست رویت بلند کند چه کار می‌کنی؟

– چشم‌هایش را درمی‌آرم.

غلطی می‌زند خودش را گندله می‌کند لحاف را تا زیر چاقه‌اش می‌کشد بالا.

می‌گوید: – دیگر باید خوابید. چیزی به صبح نمانده.

خوابیدن! هوم... سعیش را که می‌کنیم، متها موفق نمی‌شویم. خواب، تو

تاریکی اتاق قیقاچ می‌رود. می‌آید جلو و می‌رود عقب. تختخواب وسیع است.

از این دیوار تا آن دیوار. یک گوشه‌اش من خودم را گلوله کرده‌ام یک گوشه‌اش

زینا.

می‌پرسد: – خوابی؟

– نه.

– من هم نه.

از جایم بلند می‌شوم پرده را پس می‌زنم. تاریکی اتاق رقیق‌تر می‌شود.

– بیرون خیلی سرد است. اتاق شده زمهریر.

کوچه دور است. با وجود این غرغر برف را زیر قدم‌های رهگذری که

دیروقت به خانه می‌رود می‌شنویم. سگ‌ها که تو حیاط ول می‌گردند با خشم به

طرف پرچین حمله می‌کنند.

کوچه از برف پوشیده شده. برف که شروع می‌کند به آمدن، کوچه خیلی

خوشگل می‌شود. سفید سفید. هر خانه شبکلاه پرزداری می‌گذارد سرش. هر

دستک و هر پرچین کلاه سفیدی پیدا می‌کند. درخت‌ها زیر بار این سفید خم

می‌شوند. اما برف بند می‌آید. آدم‌ها تو کوچه شروع به آمد و رفت می‌کنند و

زیر قدم‌هاشان، برف، پاکی و صفایش را از دست می‌دهد.

– باعث بدبختیت می‌شوم عزیز جان!

هوا که روشن شد لباسم را می‌پوشم می‌روم طویله.

پیش از آن، از هیکلم بوی تعفن دباغخانه و پوست‌های تو تیزاب مانده بلند

بود، حالا بوگند طویله می‌دهم و عطر کن‌در!

تو فروشگاه فرشته، میان جور به جور چیزهایی که می‌فروشیم فقط یک کندر است که بوی خوشی دارد. تابوت‌ها و متقال هم که از بیخ بو ندارد. طویله را تمیز می‌کنم. گاوها را قشو می‌کشم. آخورشان را از یونجه پُر می‌کنم. ظرف‌های شیر را می‌گذارم دم دست تا زینا بیاید حیوان‌ها را بدو شد. تو محله‌ی کله‌گنده‌های شهر تقریباً هر شب یکی از خانه‌ها را دزد می‌زند. هرچه دم دست‌شان بیاید می‌برند. دزد زده‌ها اغلب هیچی برای‌شان نمی‌ماند که بپوشند. شهر از دزدها غلغله‌ی روم است.

زینا مناب نصیحت به من می‌گوید:

– داریه، مبادا یک وقت با دزدها دست به یکی کنی ها! می‌گیرند چوب تو آسنت می‌کنند. آن وقت تا عمر داری باید کنج هلغدونی بمانی.
– من برای دزدی نیامده‌ام شهر. آمده‌ام کار بکنم از راه درست صنار سه شاهی پول گیر بیارم.

– پول گیر بیاری! هوم... و برای این کار آمده‌ای مانده‌ای پیش میه‌لو گوشه!... خدا خیرت بدهد!

– منظورت این است که مزدم را بالا می‌کشد؟

زینا همین قدر شانه‌ئی بالا می‌اندازد. حس می‌کنم مار سردی رو سینه‌ام می‌خزد.

– باید بدانم. آخر من خیال کارِ یامفت کردن ندارم.

تو فروشگاه فرشته همه جور وسایل کفن و دفن به هم می‌رسد: شمع مومی، متقال، لباس‌هایی که از بس پارچه‌اش پوسیده به هزار زحمت دوخته شده و دو دقیقه هم تن آدم زنده بند نمی‌شود، کفش‌های سرهم‌بندی به نمره‌های مختلف که تخت و پاشنه‌اش از خمیر کاغذ است.

تابوت‌ها ته مغازه روی هم گذاشته شده. توپ‌های متقال سفید و متقال سیاه همان جور دست نخورده تو قفه‌ها چیده شده. تابوت دختری را که پیش از شوهر کردن به رحمت خدا برود متقال سیاه می‌گیرند.

– مشتری بی‌نوا غمِ عالم به دلش است. تنها چیزی که فکرش را هم نمی‌کند چانه زدن است. هرچه به‌اش بگوئی می‌دهد می‌رود پی بدبختیش. عجله دارد که هرچه زودتر جنازه را از خانه بردارد. هرقدر هم یکی پشت عزیز باشد وقتی مُرد باید مثل برق ترتیب دفنش را بدهی. جنازه‌ی مُرده دست و پاگیر است مخصوصاً تابان‌ها که یک ساعت بعد بویش هم بلند می‌شود.

– داش هرمز! آن روز زیر پوستم رفتی بیایم پیش گوشه کارکنم که چه؟

– اولاً این هرمز و داش هرمز صدا کردن را بگذار کنار و مثل همه‌ی مردم مرا طوطی یا داش طوطی صدا کن.

– آخر طوطی که اسم دکان است.

– خیلی خوب، من برای مغازه‌ام هم اسمی را که روی خودم گذاشته‌ام انتخاب کرده‌ام و کلک را کنده‌ام. همه مرا طوطی صدا می‌کنند، تو هم طوطی صدام کن.

– برای چه و سوسه‌ام کردی بیایم شاگرد گوشه بشوم داش طوطی؟

– چون شاگردی او بهتر از شاگرد دباغی است.

– عوض حالا باید گاو میش داری کنم. زینا برای من شده خانم خانم‌ها!

– حُب، پس به گاو میش‌ها برس! تا بهار که راه‌ها بسته تو فروشگاه هیچ کاری نداری و باید جلو تابوت‌ها بنشینی دست رو دست بگذاری. این جا مردم هیچ عجله‌ئی برای مُردن ندارند. اگر بوم‌نئاتا می‌رفت تو اسکندریه دکان وا می‌کرد کارش بیشتر می‌گرفت.

– چرا؟ مگر شهریت اسکندریه بهتر از این جاست؟ بزرگ‌تر است؟

– نه. متها تو اسکندریه هر که انگشت رویش بگذاری تب لازمی است. بیشترشان تو بهار و پائیز ریغ رحمت را سر می‌کشند اما تو تمام سال روزی نیست که یکی دوتاشان گوز آخر را ندهند.

– این جا هم که تب لازم آن قدرها کم نیست.

— درست است، اما نه به قدر اسکندریه. اولاً دور خانه‌های این جا باغ و باغچه هست، ثانیاً خورد و خوراک خلق‌الله‌اش یک‌خرده بهتر است. از همه‌ی این‌ها گذشته مردمش اهل مطالعه هم نیستند و از این سال تا آن سال چشم‌شان به یک خط کتاب نمی‌افتد. پنداری می‌ترسند نکند کتاب خراب بشود تخم چشم‌شان را بترکاند.

یک لحظه می‌رود تو فکر و بعد ناگهان خشمش منفجر می‌شود:

— آخ که چه زاغ‌ئی، چه سوراخ کثیفی است! این جا شهر نیست، دوستاق‌خانه است. از یک سال پیش تا حالا حتا یک دانه کتاب نتوانسته‌ام بفروشم. چه زاغ‌های است! چه زاغ‌ی مُهمل کثافتی است این! خیلی دلم می‌خواست ازش کتاب می‌گرفتم اما کی می‌توانستم مطالعه کنم؟ اگر می‌هلو گوشه تو کتاب خواندن مچم را بگیرد گردنم را خرد می‌کند.

دست آخر هم از فرشته چیزی نمی‌ماید. وقتی مواجبم را ازش مطالبه می‌کنم کثو دخلش را می‌کشد بیرون می‌گوید:

— خودت بیا نگاه کن: دریغ از یک پاپاسی!... وقتی هیچ کس خیال مردن ندارد...

هفت پلی Poli^۱، هفت تا اسکناس آبی رنگ که گوشه‌هایش با کاغذ سیگار چسبانده شده و با دقت تا خورده تو یک تکه پارچه گره زده‌ام زیر پیرهن رو سینه‌ام قایم کرده‌ام. این پول حاصل یک دوره جان‌کندم است. برای این پول یک سال تمام پدر خودم را سوزانده‌ام. از دباغ‌خانه که ناخن‌هایم را انداخت و پوست دست‌هایم را سوزاند و انگشت‌هایم را مثل چرم چغندر کرد بعد از چهار ماه جان‌کندن همه‌اش دو پلی دستم را گرفت. حُب، خودش چیزی بود. پنج پلی دیگر را پیش آقای بانیکا وورته‌یان Banica Vourejan کار کردم.

سقط‌فروشی بانیکا تنگ دباغ‌خانه بود بانیکا مرد گردن کلفت ریشوی

۱. «پلی» اسکناس یا سکه‌ی رایج رومانی؛ معادل بیست «له‌ی».

گندم‌گونی بود که فقط یک نقص داشت: چپ‌چس بود. نه خدایا، یک نقص دیگر هم داشت: زیانش هم می‌گرفت. - پیشبند سبزی می‌بست و با پاهای کجش جلو دکان مثل اردک قدم می‌زد. درست مثل این بود که با «چوب‌پا» راه می‌رود. به دهاتی‌ها نمک و شمع و طناب و گاهی هم قیر می‌فروخت. مایع سیاه انگشت‌پیچ تو چلیک بزرگی جلو دهنه‌ی دکان زیر آفتاب برق می‌زد.

چون شاگرد نداشت به فکر قُر زدن من افتاد. در مقایسه با سگ‌دوی‌های دباغخانه کار مختصری که می‌بایست برای بانیکا انجام می‌دادم شوخی به نظر می‌آمد. عوض این که پوست‌های خام را رو دوشم بگذارم ببرم تو زیرزمین بیندازم تو لاک‌های تیزاب و چند هفته بعد درآرم ببرم زیر آفتاب رو بند آویزان کنم، عوض این که پوست‌های غرق تیزاب را با کاردک تمیز کنم و مدام تا مغز استخوان خیس باشم، عوض این که آن تعفن زنده‌ی خفه‌کننده با گوشت و پوست خمیر بشود، بله، عوض همه‌ی این‌ها می‌بایست تمام روز را تا هوا روشن است جلو دکان بایستم دمب قبای دهاتی‌ها را بچسبم چه بخواهند چه نخواهند بکشم‌شان تو دکان...

- از ما خرید کن همولایتی. ما از دکان‌های آن‌وری خیلی ارزان‌تر می‌دهیم. دکان‌های آن‌وری که خودشان هم همین کار را می‌کردند از ما دلخور نمی‌شدند.

راستش این اصلا «کار» نبود، به نظرم می‌آمد یک‌جور تفریح است و راستی راستی هم آن را با بگویند و بازیگوشی انجام می‌دادم.

سخت‌ترین قسمتش تکه‌های بزرگ نمک سنگ بود که باید هر روز صبح از دکان بکشم بیرون بیارم تو پیاده‌رو یک‌ورشان را بلند کنم تکیه بدهم به دیوار و شب دوباره یکی یکی ببرم یک گوشه رو هم بچینم. مشکل دیگر هم چلیک قیر بود. من یک طرفش را می‌گرفتم ارباب طرف دیگرش را. از زمین که بلندش می‌کردیم درق و دورق استخوان‌هایم درمی‌آمد، گیرم کار باید انجام می‌شد و... به هر بدبختی هم که بود انجامش می‌دادم.

اریاب پمربچه‌ئی داشت که او هم اسمش بانیکا بود. از شباهت با پدرش سیبی بود که دو نصف کرده باشند. لندهور و لاغر و گندم‌گون و چپ‌چس بود و زیانش هم می‌گرفت. فحش‌هائی به ناف من می‌بست که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. پدره از شنیدن آن بلبل زبانی‌ها کیفِ عالم را می‌برد. اگر عشقش می‌کشید طرف‌های عصر بیاید درِ دکان پیش پدرش منِ مادرمرده باید برگشتنا قلمدوشش می‌گرفتم همه‌ی جاده‌ی بزرگ را که تقریباً نصف شهر می‌شد از پاشنه درمی‌کردم آقازاده را برمی‌گرداندم دولت‌سرا.

آخ که اگر به همان وضع می‌بردمش قبرستان چه کیفی می‌کردم!



گ فتم قبرستان...

قبرستان رو تپه‌ئی است طرف غربی شهر. تقریباً همه‌ی قبرستان‌هائی که من تو عمرم دیده‌ام تنگ تپه بوده. اگر چشم مرده‌ها زنده می‌ماند و اگر نگاه‌شان می‌توانست از کفن و درز تابوت و خاکی که رو تابوت ریخته شده و غلفی که رو قبر درآمده بگذرد، می‌توانستند همان جور مدام شهر و خانه‌ها و کوچه‌ها و مردم و باغ‌ها و باغچه‌ها را تماشا کنند.

– چشم مرده زنده نمی‌ماند. پس بجنب که تا وقت داری از بینائیت کیف

بیری!

– آره ارواح ننه‌ات، دارم می‌جنبم!

یک روز بعد از ظهر من و داش طوطی گردش‌کنان تمام قبرستان را از پاشنه

درکردیم.

این داش طوطیِ ما که لوح و قلم و ابر می‌فروشد و توقع دارد تو شهر قصاب‌ها و کامبکارها که کسی اهل مطالعه نیست مردم کتاب هم بخرند یکی از آن بچه‌های عجیب غریبِ عالم است.

به‌ام گفتم: - نگاه کن تو را به خدا، این پولدارها حتا بعد از مرگ هم می‌خواهند به زور پول و پله‌ئی که دارند خودشان را به همه تحمیل کنند. تو قبرستان هم برای خودشان از آجر و سنگ‌های یک‌پارچه و حتا سنگ مرمر قصر و بارگاه می‌سازند. مرده‌ها زیر خاک این قصرها تو تابوت‌های فلزی می‌پوسند و می‌گندند و خاک می‌شوند، اما صلیب‌ها با حروف طلائی همین جور اسم آن‌ها را تو چشم آدم فرو می‌کند. می‌دهند تو مقبره‌شان تاج گل‌هایی آویزان کنند که از سرب ریخته شده باشد و هیچ وقت پژمرده نشود و نریزد! تف! من از قبرستان هیچ خوشم نمی‌آید.

- پس بهتر بود می‌رفتیم تو ساحل و ده‌آ Védéa می‌گشتیم داش طوطی، یا مثلاً تو جنگل.

- دفعه‌ی دیگر می‌رویم آن جا.

جلو مقبره‌ی بیار بزرگی و ایستادیم. در واقع کاخ بزرگی بود که چند خانوار آدم زنده می‌توانست توش زنده گی کند. جلو این قصر که از مرمر سفید بنا شده بود فرشته‌ئی گذاشته بودند که سرش را انداخته بود پائین داشت گریه می‌کرد. نوک بال‌هایش شکسته بود. روی پایهی بلندی نصب کرده بودند که یعنی دارد از آسمان پائین می‌آید. چشم‌های مرمریش را به کله‌ی مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ئی دوخته بود که روی پایهی کوتاه‌تری قرارش داده بودند. جنس مجسمه از مرمر بود. کف زمین هم. مجسمه‌ی نیم‌تنه از مفرغ بود و مردی را نشان می‌داد با قیافه‌ی جدی اما پژمرده و بی‌رنگ و رو که سیل‌های نوک‌تیز و ریش کوتاه داشت.

- این مجسمه‌ی آمده‌ئو کاراک Amedéou Carac است. در مریگولا Merigoula ولایت ما تمام املاک کنار رودخانه مال او بود. تو هزار و نهصد و هفت عده‌ی زیادی را با دست‌های خودش کشت... شورش ۱۹۰۷ یادت است؟

– یادم هست. جخ دیگر بزرگ و عقل بر من شده بودم.

– همی مملکت سر به شورش برداشته بود. تو مری‌گوالا Merigoala، آبادی ما، جماعت بس که از ارباب و نوکرهاش و ژاندارم‌ها وحشت داشتند فکر کرده بودند بهتر است یک خرده صبر کنند. تو تمام منطقه انبارهای اربابی را آتش زده بودند جز تو مری‌گوالا. همونایتی‌ها می‌خواستند سر فرصت فکرهاشان را بکنند. این بود که بدبختی خرشان را چسبید: ارباب دست پیش را گرفت و زودتر از آن‌ها دست به کار شد. همین جانوری که این جا جلو رویت است و شمایل کثافتش را از برنز ریخته‌اند. قشون را برداشت آورد سرشان. روی استاندار نفوذ زیادی داشت. سربازها را دسته دسته کرد به‌شان فرمان داد مواظب خانه و زنده گی و انبارهایش باشند. فرماندهی سربازها ستوانی بود که خواهرزاده‌ی ارباب می‌شد. خُب دیگر، حالا خوردت راحت می‌توانی فکر کنی چه اتفاقی افتاد: دائی و خواهرزاده با خیال راحت دست به کار شدند و به مراد دل شروع کردند به زهرچشم گرفتن از دهاتی‌ها. خود ارباب این را که یکی از دهاتی‌ها یک خوک شیریش را دزدیده پیرهن عثمان کرد. شاید بچه خوکش خیلی ساده قاتی گله‌ی سیصدتائی خوک‌های ده شده بود شاید هم خود سربازها بچه خوک را گرفته بودند کلکش را کنده بودند. چون نه تو خانه‌ها هیچ کس به فکر خورد و خوراک آن‌ها بود نه سر انبارها. بی‌نواها تو سربازخانه هم آن قدر که رؤسا به فکر تفنگ و فشنگ‌شان هستند فکر خورد و خوراک‌شان نیستند. ارباب ول‌کن معامله نبود: دهاتی‌ها شورش کرده بودند باعث خسارتش شده بودند. دستور داد نظامی‌ها خانه‌ها را یکی به یکی بگردند و هرچه خوک گیرشان آمد هی کنند بیارند تو حیاط اربابی. به عنوان جبران خسارت یک بچه خوک همی خوک‌های ده را مصادره کرد. تازه به این هم راضی نشد. ادعا کرد که دهاتی‌ها درهای انبارها را شکسته‌اند کل بنشن و غله‌اش را غارت کرده‌اند. اگر یادت باشد تابستان سالی که شورش راه افتاد خشکالی تمام محصول را سوزانده بود. دهاتی‌های بیچاره‌ی دست به دهن برای تهیه‌ی یک مشت غله که شکم گرسنه‌ی

زن و بچه‌شان را سیر کنند گاو و زمین‌شان را فروختند. ناکس به سربازها دستور داد هر جا که غله و بنشن دیدند ضبط کنند. حتا از سر یکی دو کیسه‌ی کوچک آرد ذرتی هم که چند نفری از دهاتی‌ها توانسته بودند تا آن وقت مثل چشم‌های خودشان حفظ کنند نگذاشت. نظامی‌ها شب و روز با تفنگ‌های پر حاضر به شلیک تو آبادی گشت می‌زدند. دیگر نه می‌شد حرکتی کرد نه می‌شد قدمی برداشت. انقلاب که درست و حسابی کوبیده شد، تو دهات اطراف شروع کردند به زیر آب کردن سر انقلابی‌ها. آمده‌نو کاراک دست‌هایش را روی سینه تو هم انداخته بود و تماشا می‌کرد... نگاهش کن. حالا زیر خروارها خاک خوابیده. اما آن روزها سوار می‌شد توی ده راه می‌افتاد و سربازها و خواهرزاده‌ی ستوانش را هم می‌انداخت دنبالش. هفت تیر به دست وارد حیاط مردم می‌شد، می‌رفت تو خانه‌ها و همین جور تخمی هرکس را که جلو چشمش می‌آمد می‌بست به گلوله. تو یک هفته خدا می‌داند خون چند نفر را ریخت. وقتی از آدم‌کشی خسته شد و فکر کرد دیگر آن قدرها از خلق‌الله زهرچشم گرفته که باعث عبرت‌شان بشود و بعد از این بی‌چون و چرا زیر بارش می‌روند، کُشت و کُشتار را گذاشت کنار و به کتک زدن و کت‌بسته به مرکز بخش فرستادن دهاتی‌ها رضایت داد.

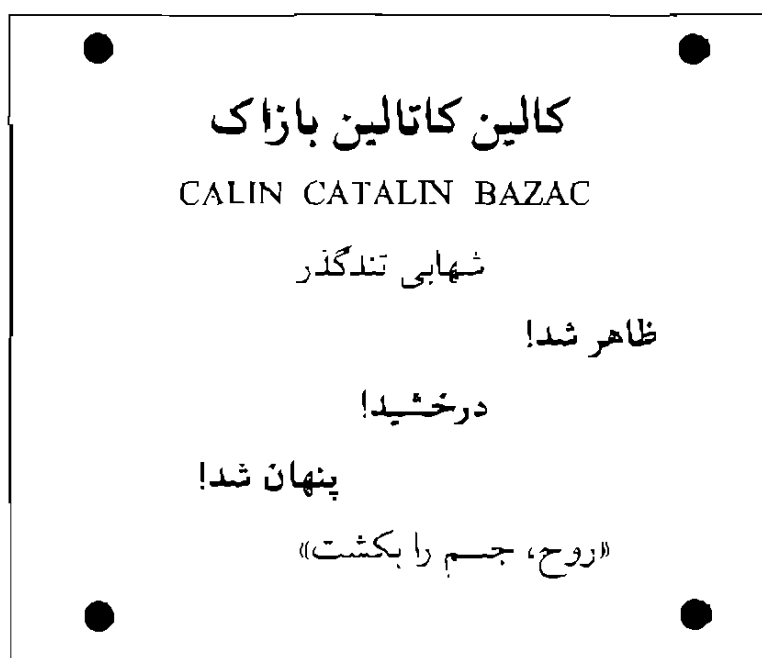
طوطی نفسی تازه کرد و گفت:

– مادر بدبخت مرا هم همین رذل بی‌شرف زد با گلوله کشت... گاه‌گاهی می‌آیم این جا که تقی به قبرش بیندازم اما هر دفعه که می‌آیم حال منقلب می‌شود. فایده‌اش چیست؟ تقم می‌افتد رو سبزه‌ها که هیچ گناهی ندارند. قبرستان خیلی بزرگ بود.

آن بالا نوک تپه یک ساختمان آبی رنگ شیشه‌ئی بود که زیر نور آفتاب برق می‌زد. از شهر هم این ساختمان را میان درخت‌های غان و آقاقیا می‌شد دید. از تپه به طرف ساختمان آبی رنگ بالا رفتیم.

دور بنا را با نرده‌ئی حصار گرفته بودند. راه باریکه‌ئی هم میان نرده و در مقبره کشیده بودند که با سنگ‌ریزه‌ی سفید پوشیده شده بود. این‌ور و آن‌ور جاده باغچه‌هائی غرق گل بود. زمستان‌ها پژمرده و محزون و بهارها شکفته و خندان.

از پشت دیوارهای شیشه‌ئی تو مقبره را نگاه کردیم. دیوارهای ته، تقریباً تمامش زیر عکس رفته بود به اندازه‌ی طبیعی که قاب خیلی گران‌بھائی داشت. عکس خود آن مرحوم مغفور بود. خیلی جوان بود. جوان و خوش‌بر و رو. بیست سالی بیشتر نداشت. ابروهایش نازک و کمائی بود و پشت لبش پرز محوی به چشم می‌خورد. بالای عکس کتیبه‌ئی گذاشته بودند:



دش طوطی به‌ام توضیح داد:

— پسر صاحب دواخانه‌ئی بود که روبه‌روی مغازه‌مان است. همان دواخانه‌ی پهلوی مغازه‌ی «عروس». دو سال پیش خودش را از بالکن خانه‌شان پرت کرد تو کوچه.

درست روبه‌روی «طوطی طلائی» و فروشگاه «فرشته» یک جفت ساختمان دو طبقه هست. چیزی که توی این شهر خیلی به ندرت دیده می‌شود. یکی از این ساختمان‌ها دواخانه‌ی کاتالین بازاک است یکیش فروشگاه «عروس» که یکسره از کله‌ی آفتاب تا بوق سگ باز است.

فروشگاه مال آقای آتانازه گوشه Atanase G است: برادر ارباب من می‌هلو گوشه. هیچ جور چشم و هم‌چشمی میان دوتا برادرها نیست. می‌هلو تابوت و سنج و متقال و لباس آخرت می‌فروشد، آتانازه چیزهایی که برای عروسی لازم است: تور و کفش سفید و لباس دوخته‌ی عروس که تنگی و گشادیش موقع فروش دستکاری می‌شود آن هم همان جا پشت مغازه در پستویی که همیشه دوتا دختر توش نشسته‌اند و دست به سوزن آماده‌اند.

بره‌کشانِ فروشگاه معمولاً فصل پائیز است.

تو دهات محصول ذرت که برداشته شد عروسی‌ها سر می‌گیرد.

فروشنده‌های مغازه‌ی «عروس» که رشته‌ئی طلائی به عنوان نشان به یخه‌ی نیم‌تنه‌شان زده‌اند صبح تا شب جلو فروشگاه می‌ایستند دهاتی‌ها را دعوت به خرید می‌کنند. گاهی هم خوشمزه‌گی‌شان گل می‌کند سربه‌سر فلان پیرزنی می‌گذارند که جلو مغازه می‌ایستد چهارچشمی به اسباب و بساط عروسی که پشت شیشه چیده شده خیره می‌شود و خاطره‌ی دوردست جوانیش را مزمره می‌کند. یک زن گچی پشت شیشه به نمایش گذاشته شده که مثل عروس بزرگ دوزکش کرده‌اند. عروسی که قرار است هیچ وقت به خانه‌ی بختش نرود! - گذشت زمان صورتش را ترک ترک کرده آفتاب لب‌های رنگ شده‌اش را قاچ داده. - بفرمائید تو دختر کوچولو، کفش سفید و تاج گل هم داریم!

پیرزن که لنگ‌لنگان دور می‌شود یک‌ریز نفرین‌شان می‌کند که: - مرده‌شوتان

ببرد! الاهی به زمین گرم بخورید!

اربابِ فروشگاه عروس قرقکنان می‌گوید:

- کاروبار برادرم می‌هلو روبه‌راه‌تر از من است. من آل و آشغال عروسی

می‌فروشم او بند و بساط کفن و دفن... این روزها مردم به آن اندازه که می‌میرند عروسی نمی‌کنند.

راستی هم که مرگ و میر این روزها زیاد است. کثیث‌های هر چهارتا

کلیای شهر مدام دست به کارند و باز هم نمی‌رسند مراسم را آن جور که باید

سر فرصت انجام بدهند. بیشتر مرگ و میرها مال بچه‌هاست. در قسمت پست شهر - چون درست نصف شهر تو دره واقع شده - هر سال بهار که رودخانه بالا می‌آید و از بترش سرریز می‌کند سیلاب کوچه‌ها را برمی‌دارد و آب که پس نشست تو خانه‌های خالی و حیاط‌های متروک مرداب‌هایی باقی می‌ماند که تبدیل به گنداب می‌شود. این گنداب‌ها تا زمستان که برف روی‌شان را می‌پوشاند روز به روز متعفن‌تر می‌شود. تبی که از این گنداب‌ها بلند می‌شود بچه‌ها را می‌خورد و می‌تراشد و مثل مگس به زمین‌شان می‌ریزد. و در فرشته میزان فروش تابوت‌های کوچک و متوسط زیاد می‌شود.

کاتالین بازاک جوانیش را با فروش جوشانده و شاف و کپول و مهل به پیری رسانده. تو دواخانه‌اش بیشتر از هر چیز روغن به فروش می‌رسد: روغن برای دفع شپش‌هایی که لای چین‌های پیرهن و لیفهی شلوار و زیر کمر بند هو می‌زند و روغن ضد جرب.

جمعه، روز بازار، دهاتی‌ها هجوم می‌آرند به دواخانه‌ی آقای بازاک. با کمروئی می‌آیند تو. برای‌شان سخت است رو موزائیک براق کف مغازه پا بگذارند. ابهت آن دوتاترازی کوچولوی زرد و درخشان روی پیشخوان و قفه‌های بلندی که شیشه‌ها روی طبقاتش چیده شده می‌گیردشان.

- چه لازم دارید؟

- بیسکویت می‌خواهم پسر جان. نوهام شکمش ورم داره. فکر می‌کنیم جانور داشته باشد.

- چه می‌خواهید آبجی؟

زن سرش را می‌برد جلو دم گوش سنگین دواخانه‌چی بیچ پچی می‌کند:

- روغن ضد جرب.

نوکرهای ارباب‌ها که تو انبارها کار میکنند، چوپان‌هایی که گله‌های گوسفند را نگه می‌دارند، گاوچران‌ها، خوک‌چران‌ها، همه‌ی این‌ها روغن ضد جرب

می‌خواهند. دواخانه‌چی روغن را تو قوطی‌های کوچولوی خاکستری رنگِ گردِ مقوائی می‌ریزد می‌دهد دست‌شان و من باب نصیحت به‌شان می‌گویم:

— باید یک‌خرده بیشتر خودتان را بشوئید!

— شستن که، البته خوب، می‌شوئیم. آخر ما هم آدمیم نه! متها وقتی پیرهن عوضی نداشته باشی، روزی صد دفعه هم خودت را بشوئی فایده ندارد. اگر بعد از سر و تن شستن مجبور باشی دوباره همان لباس‌های کبره بسته را تنت کنی چه جوری می‌توانی بگویی تمیزم! پنبه گران است آقا. دکتر هم همین جور. فقط محصول جان‌کندن ما است که قیمت چندانی ندارد.

تو دواخانه خلق‌الله کلاه‌شان را برمی‌دارند می‌گیرند دست‌شان. تو مغازه‌های دیگر نه. کلاه‌های پاپاخ‌شان را می‌زنند عقب، پس کلاه‌شان، و تا نفس دارند چانه می‌زنند. تو دواخانه چانه نمی‌زنند و هر مبلغی که دوا فروش بگوید می‌سلفند. دواخانه‌چی آدم ریزه‌نقش مریض احوالی است. به یک عروسک بزرگ بیشتر شباهت دارد. تنها چیز بزرگش کلاهش است. کله‌ی گنده‌ی تاس و عینک بزرگ کت و کلفت دارد. زنش یک سال پس از مرگ پدرشان از غصه دق کرد مُرد.

دش طوطی همان جور داشت تعریف می‌کرد:

— آره. پسره چتری را وا کرده بود گرفته بود دستش و، خودش را از بالکن

پرت کرد تو کوچه.

— دیگر چرا با چتر؟

— می‌خواسته ببیند می‌تواند تو هوا پرواز کند یا نه.

— احتمالاً دیوانه نبود؟

— شاید نه. اما بی‌گفت‌وگو وضع چندان عادی‌ئی هم نداشت.

— من سر در نمی‌آورم، بعضی از آدم‌ها برای چه با دست خودشان زنده‌گیشان را تمام می‌کنند. هر جور که فکرش را بکنی بالاخره خودِ آدم یک روز می‌میرد دیگر.

— از روی ضعف این کار را می‌کند. از روی سست عنصری. هر آدمی این شهادت را ندارد که با مشکلاتِ زنده‌گی بجنگد.

— آخر پسر یک دواخانه‌چی چه مشکلاتی می‌توانست داشته باشد؟

— تا دبیرستان می‌رفت همیشه شاگرد اول بود. پسر بازاک را می‌گویم. اسباب سربلندی خانواده‌اش بود. دواخانه‌چی می‌گفت پسرمان دانشمند بزرگی می‌شود. مردم هم همین عقیده را داشتند. بچه‌ی باهوشی بود و، خیلی هم عاقل. دبیرستان را که تمام کرد پدرش برای ادامه‌ی تحصیل فرستادش فرانسه. دلش می‌خواست پسرش مهندس بشود، چون هنوز تو همه‌ی مملکت هیچ کس مهندس نشده بود. تو پاریس پسر یک دل نه صد دل عاشق دختری شد. جنگ شروع شد و ناچار شد برگردد اما دختری را که دوست داشت نتوانست با خودش بیاورد. سر همین قضیه سیم‌هاش قاتی شد. خودش را از آن بالا پرت کرد تو کوچه و استخوان‌هایش خرد و خمیر شد. چند روزی از درد نعره کشید و آخرش هم غزلِ خداحافظی را خواند.

کالین کاتالین بازاک آن جور که عکسِ توی مقبره نشان می‌داد پسرک خیلی خوشگلی بوده. چشم‌های درشت براقی داشته. چشم‌هائی که از یک عکس خیلی زنده‌تر است.

— گور بابای این قبرستان، داش طوطی بیا برگردیم شهر.

از تپه آمدیم پائین. بهار به آخرهایش رسیده بود. اقایاها غرقِ گُل بود. پرچین دور گورستان زیر کف سفید معطر سرگیجه‌آوری پوشیده شده بود.

آفتاب پائین آمد. آرام آرام پیش می‌رفتیم. از بهار به این‌ور دیگر پابرهنه‌گزار می‌کردم. با احتیاط راه می‌رفتم که کله‌پا نشوم. از شر لباس شلنرها هم خودم را خلاص کرده بودم.



ی‌ک روز دختر عمه دیت‌زا از آبادی‌شان سه‌کارا آمده بود شهر. جلو دکان بانیکا وورته‌یان به‌ام برخورد آمد جلو و خوب از سر تا پا و از پا تا سر براندازم کرد. چندین و چند دفعه با آن چشم‌هائی که زیر ابروهای پریشتش فرورفته (ابروهائی که تازگی‌ها پُریشت‌تر و بلندتر از آن وقت‌ها شده) براندازم کرد و بالاخره گفت:

– هی داریه، این جا چه کار می‌کنی؟

لبش دیگر فاق ندارد. همه‌اش یک باریکه‌ی سفید پشت لبش هست که نشان می‌دهد یک روزی یک چیزی آن جا بوده. حالا دیگر برای خودش یک زن حسابی شده. یک زن چاق و چله با کمر پت و پهن و دست‌های گنده‌ی زُمنختی که جان می‌دهد برای کار کردن تو مزرعه.

به‌اش گفتم:

– خُب دیگر قیر می‌فروشم. قیر، نمک، طناب... تو از این جور چیزها لازم نداری؟

سعی کردم بخندم.

دیت‌زا آمد جلو دست‌هایش را گذاشت رو صورتم. یک دفعه‌ی دیگر هم خیلی وقت پیش‌ها یک شب که انگاری همه‌ی توفان‌های روی زمین افسار پاره کرده بودند همین کار را کرده بود. دست‌هایش را گذاشته بود رو صورتم.

– بگو بینم پسر جانم، برای کارت چی بت می‌دهند؟

– خورد و خوراک.

چشم‌هایم را پائین انداختم. لباس‌هایم فقط به درد این می‌خورد که پرتاب شود تو زباله‌دان.

– جمعه‌ی دیگر می‌آیم. منتظرم باش.

– منتظرتم.

رفت تو ارباب‌اش بی چیزی گشت. وقتی برگشت یک تکه بزرگ نان دستش بود.

– ممکن است گرسنه‌ات باشد. بیا این نان را بگیر بخور.

رفت و هفته‌ی بعد آمد دم دکان دنبالم و یک بسته‌ی بزرگ دراز کرد طرفم:

– یک پیرهن و یک شلوار برایت آورده‌ام. یک پیرهن کش هم برایت آورده‌ام.

تو صندوق پیدایش کردم. این‌ها همه مال پنتی‌لیه^۱ بوده. ممکن است کمی برایت گشاد باشد اما از این اشغال‌هائی که تنت است بهتر است. این‌ها را باید بیندازی تو آتش.

موهایم که ماه‌ها بود کوتاه نکرده بودم روی گوش‌ها و شانهم می‌ریخت. سربرهنه می‌گشتم و موهایم کثیف و وز کرده بود. باد که بلند می‌شد گرد و خاک شهر را حرکت می‌داد و تو خانه‌ها می‌گرداند موهایم را بیش از پیش آشفته می‌کرد. بدون اجازه و پنهان از چشم ارباب صابونی از تو دکان کش رفتم و زیر پیرهنم قایم‌ش کردم.

– ارباب اجازه بدهید یک ساعت از مغازه بروم بیرون.

کار عجله‌ئی تو مغازه نبود. اجازه‌ام داد.

– دیدن اقوام می‌روم.

– برو.

بسته‌ی دیت‌زا به بغل، شهر را از این‌ور تا آن‌ور از پاشنه درکردم. از خط آهن رد شدم. از جنگل کوچکی هم که لب رودخانه است گذشتم. چپیدم زیر پُل. لباسم را کندم و رفتم تو آب. یک ساعت بیشتر سر و تنم را صابون زدم. بعد رفتم وسط‌های رودخانه که چند پا گودتر است مدتی برای خودم شنا کردم. فقط با یک پا. آب حسابی خنک بود اما شنا گرم می‌کرد. آمدم کنار. شندره‌هایم را انداختم تو رودخانه و لباس‌هائی را که دیت‌زا آورده بود تنم کردم. پیرهنش خیلی

۱. برای «پنتی‌لیه» رجوع شود به صفحه‌ی

دراز بود. دامتش می‌رسید به قوزک پایم. شلوارش هم خیلی گل و گشاد بود. یعنی هم برایم بلند بود هم گشاد. پیرهن کش همین جور. اما همه‌شان تمیز بودند و به همین علت با همه‌ی کهنه‌گی و زیرتوئی به نظرم می‌آمد که تو همه‌ی دنیا تک است. به شهر که برمی‌گشتم، سر راه رفتم تو دکان یک سلمانی تُرک و موهایم را زدم. موهائی که زد یک زنبیل را پُر کرد.

– پولش باشد فردا. حالا ندارم. باید از ارباب بگیرم.

تُرک مرا می‌شناخت.

– باشد.

روز بعد یک سکه‌ی یکشاهی گردِ سوراخ‌دارِ زنگ زده برایش بردم.



تنگ گورستان در فاصله‌ی دوری پشت سرمان مانده است. حومه‌ی شهر هم رسیده بودیم به وسط شهر. شب روی شهر افتاده بود. شبی بسیار ملایم. شبی بسیار آبی.

داش طوطی پیشنهاد کرد: – برویم رقص یک‌خرده مسخره‌گی کنیم.

– برویم. رقص کجا هست؟

– تو کوچه‌های پائین. نزدیک دودسکو Doudesco.

زمستان‌ها، بین عید نوئل و هفته‌ی پاک، تو آبادی ما – نومیدا – هم مجلس رقصی ترتیب می‌دهند. تو حیاط مدرسه. می‌اندازندش به شنبه شب تا آنهائی که تا دیروقت رقصیده باشند بتوانند روز بعدش استراحت کنند.

همه‌ی ما بچه‌ها را به کار می‌گرفتند که نیمکت‌ها را از کلاس‌ها بکشیم بیرون بچینیم تو حیاط پای دیوارها. بعد هم جارو می‌کردیم و با آب مفصل کف سالن

را می‌شستیم نوارهای کاغذی به سقف آویزان می‌کردند و درزها و ریخته‌گی‌های دیوار را هم کاغذ الوان می‌گرفتند. خودمان را با دوده سیاه می‌کردیم تا بخاری آهنی را به ضرب سائیدن چنان کنیم که مثل نقره بدرخشند. حتا آن چندتا پله‌ی سنگی را هم که جلو مدرسه بود می‌شستیم.

رقص نومیذا همه‌ی کله‌گنده‌های دهات اطراف را هم می‌کشید می‌آورد. میرزاهای بخشداری، زن‌هاشان، دخترهاشان، مأموران مالیات، کشیش‌ها، و همه‌ی فُکلی‌ها و کلاه‌ملونی‌ها را. مطرب‌های کولی را از شهر می‌خواستند و می‌رفتند ایستگاه راه‌آهن پی‌شان. وقتی با درشکه از جلو خانه‌ی ما رد می‌شدند می‌دیدیم‌شان که چه جوری نشسته‌اند و یولن‌ها را رو زانوهایشان نگه داشته‌اند. چراغ‌های نفتی بخشداری و اداره‌ی پست را می‌آوردند و تالارِ مدرسه مثل روز روشن می‌شد.

رقص از غروب شروع می‌شد و تا کله‌ی سحر طول می‌کشید. ماها مثل مرغ رو نرده‌ها می‌نشستیم یا از پشت پنجره‌ها تماشا می‌کردیم. مطرب‌ها می‌زدند و جماعت جفت جفت آرام چرخ می‌زدند. آن قدر که دیگر از پایافتند.

- عجب کیفی می‌کنندها!

- چرا که نکنند؟ غم و غصه‌ئی دارند؟ تا نفس دارند می‌خورند و تا دل‌شان بخواهد می‌خوابند. دنیا به تخم‌شان هم نیست و از همه چیز گذشته هرکدام یک کیسه پُر پول هم تنگ بغل‌شان است.

ما هم به هر حال از این مجلس رقص نصیب و بهره‌ئی به‌مان می‌رسید: یاد می‌گرفتیم که زنده‌گی را بهتر بشناسیم.

نزدیک‌های سحر، یواش یواش مجلس به آخر می‌رسید. کله‌گنده‌ها می‌چیدند تو میخانه‌های ده و بخور و بنوش مفصلی راه می‌انداختند. ماها هم راه‌مان را می‌کشیدیم می‌رفتیم کپه‌مان را می‌گذاشتیم خواب‌مان را می‌دیدیم. گیرم خواب‌هائی که ما می‌دیدیم، همیشه هم خواب‌های خوشی نبود.

- پس کجا را می‌گفتی، طوطی، که مجلس رقص هست؟

- نزدیک دودسکو.

تالار مخصوصی نبود. مجلس تو هوای آزاد رو یک قطعه زمین برقرار شده بود. صاحب خانه‌ئی که جشن را جلو آن ترتیب داده‌اند زمین را حسابی آب و جارو کرده بود.

من و داش طوطی همان عقب‌ها و ایستادیم. مطرب‌ها داشتند «دائوب زیبای آبی» را می‌زدند. طنین والس در دل شب تا دوردست‌ها می‌رفت. پسرها و دخترهای چهارگوشه‌ی شهر آن جا جمع شده بودند. دوبریکا تونسو و سه تا از دخترهای بانیکا هم آن جا بودند. بابوآکا Baboaca - یکی از دخترها - آمد طرف من:

- تو این جا چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم رقص را تماشا کنم.

- یاالله، زود برگرد خانه. رقص به تو نیامده!

- که رقص به من نیامده!

کوچه‌های یهن خلوت تو نور آبی ماه غوطه می‌خورد.

خانه‌ی ارباب تقریباً بیرون شهر بود. نزدیک ایستگاه. یک خانه‌ی سه اتاقه بود. بس که کوتاه بود آدم خیال می‌کرد سقفش دارد دیوارها را له می‌کند. با وجود این به چشم من فوق‌العاده قشنگ می‌آمد. یک بار تو اتاق بزرگ عقبی هم رفته بودم. یک تختخواب خیلی پهن آن جا بود که ملافه‌های آبی داشت. ارباب و زنش آن رو می‌خوابیدند. بین پنجره و آینه هم یک دستشوئی حلی بود بالای دستشوئی یک چراغ بزرگ با حباب سفید.

اتاق دوم خوابگاه پنج تا دخترهای ارباب بود که همه‌شان رو یک تخت می‌خوابیدند. درست مثل خانه‌ی ما تو آبادی. با این اختلاف مختصر که تختخواب مثل تختخواب ما بی ملافه بود اما تشک داشت.

دخترها به ترتیب سن می خوابیدند. بزرگ بزرگه یک طرفش کوچک کوچکه طرف دیگر. وسط آن دوتا یک فاصله‌ی سی ساله بود.

دخترها هیچ کدام به شوهر نرفته بودند. ارباب با وجود کسب و کاسبیش آدم دست به دهنی بود. هم خودش و هم زین پیراهن‌های مشکوکی می پوشیدند که هزاربار وصله روی وصله خورده بود. جوان‌ترین دخترها هم پیرهن‌ها و دامن‌های دوپولی تن‌شان می کردند. فقط دخترهای بزرگ‌تر که می خواستند پا به خانه‌ی بخت بگذارند یک چیزکی تن‌شان بود. شنبه شب‌ها که دسته جمعی می رفتند خیابان جلو قنادی و تو میدان مجسمه‌ی ژنرال ماتو قدم می زدند، قر می ریختند و مثل کبکِ مت می خرامیدند و اطوار می آمدند.

بانیکا کوچولو - ته تغاری خانواده - هم تو همین اتاق دومی می خوابید. تو یک تختخواب آهنی عین تختخوابی که توی ده تو خانه‌ی استانسکو - میرزابنویس بخشداری - دیده بودم.

من دیروقت می رسیدم به خانه، در حالی که بانیکا روی کولم بود.

عزیز دردانه فکر می کرد من آن قدر که لازم است تند نمی روم. این بود که مدام پاشنه‌هایش را می کوبید تو آبگام که:

- هین، ن، اسبه! هین، ن، الاغه! هین، ن، قاطره!

موها و گوش‌هایم را می کشید. پنجولم می زد. تا وقتی پیش بانیکا وورته‌یان کار می کردم مدام صورتم خراشیده و زخم و زیلی بود. انگار شب‌ها تو لانه‌ی بچه گربه‌ها می خوابیدم.

میز غذا را تو باغچه می چیدند. زیر پنجره‌ها. یک میز دراز چوبی بود که سفره‌ی خاکی رنگی رویش می انداختند. دورش صندلی‌های فکنی چوب سفید ارزان قیمتی می گذاشتند. یک سر میز ارباب می نشست سر دیگر زنش.

غذا را دختر بزرگه می کشید. سوپ. مدام سوپ، آش سبزی، کله گنجشکی.

هیچ وقت چیز دیگری پخته نمی شد... ای، راستی چرا: چند دفعه هم لویا.

من آن پشت وامی ایستادم. سیر که می‌شدند ته‌مانده‌ی بشقاب‌ها را توی کاسه‌ئی می‌ریختند برای من.

شاید دل و روده‌ام از این غذا بالا می‌آمد. شاید. اما گشنه‌گی معجزه‌ها می‌کند. تو خانه‌مان که بودم قصه‌ی یک سگ تازی را شنیدم که بعد از چند روز گرسنه‌گی کشیدن با اشتهای کامل سیب کال خورده بود!

آخ که خدا می‌داند تو خانه‌ی بانیکا وورته‌یان اگر سیب کالک گیرم می‌آمد با چه اشتهایی به نیش می‌کشیدم! دست‌کم دیگر از دیدن سیب کالک دل و روده‌ام بالا نمی‌آمد. متها حیف که تو همه‌ی شهر چیزی که گیر نمی‌آمد سیب بود!

خانه‌ی سفید دو طبقه‌ئی که کمی بعد متوجه شدم بعد از ظهرها توش پیانو می‌زنند مال خانواده‌ی مارت‌سیان Martzian بود. نوازنده‌ی پیانو هم شمیلا Chémila بود دختر یکی یکدانه‌ی هراکله مارت‌سیان Heraclé M. صاحب چهار تا دِه شش دانگ، که تب لازم داشت و دردش را به زبان ساز بیرون می‌ریخت. شمیلا هر روز پشت پیانو می‌نشست اما هر روز ضعیف‌تر، با قدرتی کم‌تر می‌نواخت. طفلک در حال خاموش شدن در حال تمام شدن بود.

همه‌ی شهر بی‌صبرانه انتظار مراسم تدفین شمیلا را می‌کشید. اغلب می‌شنیدم که می‌گفتند:

— خدا می‌داند وقتی دختر مارت‌سیان بمیرد چه مراسمی برایش بگیرند! مراسمی که تا حالا دیارالبشری نظیرش را ندیده.

مارت‌سیان، مالک بزرگ ناحیه، سرهنگ بازنشسته‌ی قشون بود. یک شب تو باشگاه گفته بود دستور خواهد داد یک هنگ سوار با تجهیزات نظامی کامل، با لباس رژه و دسته‌ی موزیک، برای مراسم تدفین دخترش به آن جا بفرستند که جنازه را تا آرامگاه ابدیش تشییع کنند.

شهر پادگان نداشت. دخترها فقدان زرق و برق پاگون و جینگ و جینگ مهمیزها را با تمام وجودشان حس می‌کردند. تابستان‌ها محزون و غم‌زده با دانشجویانی که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند ددر می‌رفتند اما زمستان‌ها جز فروشنده گان مغازه‌ها به کسی دسترس نداشتند.

صدای پیانو گیجیم می‌کرد، شکنجه‌ام می‌کرد. شکنجه‌ی پُر از نوازشی بود که وسط روز، صلوة ظهر، مرا از خودم جدا می‌کرد، مرا از زمین می‌کند، از قطعات نمک سنگ و حلقه‌های طناب و چلیک قیر دورم می‌کرد. از یادم می‌برد که باید دُمِ نیم تنه‌ی دهاتی‌ها را بچسبم بکشم‌شان تو دکان.

— پس تو آن جا چه می‌کنی گوساله؟ چرتت برده؟

— نه. نه خیر آقای بانیکا.

با وجود این‌ها آنچه باعث شد دلم از کار کردن پیش بانیکا آشوب بشود و بالاخره یک روز حسابم را یا او روشن کنم و راهم را بکشم بروم چیز دیگری بود: در سومین اتاق خانه‌ی ارباب، در اتاق باریک و درازی شبیه یک نقب، کنار دیوار مقابل در تخت‌خوابی چوبی گذاشته شده بود که تشکی کاهی و لحافی پُر از وصله رویش انداخته بودند. خوابگاه من آن جا بود.

من از زور خسته گی چنان سنگین می‌خوابیدم که با صدای توپ هم بیدار نمی‌شدم. اما زیر تخت سطلی بود که امان از آن سطل!

خُب، طبیعی است که ظاهراً وجود سطلی زیر تخت‌خواب باعث نمی‌شود بی‌خوابی به سر آدم بزنند، آن هم آدم خسته و خُرد و هلاکی چون من. اما حقیقتش همین است که وجود این سطل نمی‌گذاشت دقیقه‌ئی چشم‌های خسته‌ی من روی هم بیفتد. وجود این سطل باعث شده بود که من از آن خانه و از آن کار و از آن ارباب و از همه‌ی زنده‌گیم سیر و بیزار بشوم.

سکوت شبانه شهر را در خود فرو می‌برد. چراغ‌ها یکی یکی خاموش می‌شد. از جایی آن دورها سوت پاسبانی شنیده می‌شد و نفس سنگین لکوموتیوی که در ایستگاه کار می‌کرد به گوش می‌آمد. خسته‌ها را خواب به دوش می‌گرفت و با بال‌های سیاهش از زمین پر می‌کشید تنها من یکی بودم که هنوز چشم‌هایم از خواب گرم نشده می‌بایست گرفتار بی‌خوابی شوم:

از اتاق دخترها صدای آهسته‌ی پاهای برهنه‌ئی بلند می‌شد. صدای نیم‌لا شدن دری را می‌شنیدم و در روشنائی ضعیف مهتابی که از شیشه‌های پنجره

می‌تایید سفیدی شبحی را می‌دیدم. هیكلی در پیرهن دراز خواب که دامنش به زمین کشیده می‌شد.

تو دلم می‌گفتم:

— این مارگریت است با آن دندان‌های تخته سنگی پُر قدرتش.

مارگریت، دختر بزرگه‌ی ارباب، زیر تخت پی سطل می‌گشت و بعد فاش‌ش‌ش‌ش... سطل را هل می‌داد سر جاش و می‌رفت.

سعی می‌کردم دوباره خوابم ببرد. احتمالاً خوابم هم می‌برد. یک صدای پای دیگر. یک شبح دیگر. و این بار یک شبح گرد و قلمبه، یک شبح خپله.

این فی فی Pifi است. دخترک تپلی گندم‌گون که خیال سیلگونه‌ئی رو لب بالایش سایه انداخته. دخترکی که آدم از فرط شباقت با مادرش عوضی می‌گیردش.

خُب، داریه! دیگر سعی کن بخوابی... و می‌خوابیدم. اما پنج‌تا دخترها تا صبح هر کدام چندین دفعه می‌آمدند زیر تخت پی سطل می‌گشتند.

کم‌کم عادت کرده بودم که سروصدا را تحمل کنم و بیدار نشوم اما آنچه بیدارم می‌کرد، آنچه منخرینم را به خار خار می‌انداخت تعفن تند و تیزی بود که از سطل بلند می‌شد و صبح‌ها چنان سرم را به درد می‌انداخت که چشم‌هایم می‌خواست از حدقه درآید.

— ارباب، تو را خدا حساب مرا بکنید!

— از ما خسته شده‌ای؟

— موضوع این نیست ارباب. اما حسابم را بکنید. تو را به خدا حسابم را بدهید بگذارید بروم!

کاملاً حسابش را داشتم که هفت «پلی» ازش می‌خواهم اما آخرش هم از پنج پلی یک شاهی بیشتر نداد. ناچار به همان رضا دادم.

گنجم را تو مضمّم گرفتم و از پیش رفتم. راه را بلد بودم. محله‌ی دودسکو را طی کردم. یک خرده ایستادم نفسی بگیرم بعد دوباره راه افتادم. ار شهر که خارج

می‌شدم از آخرین دکان نزدیک دروازه یک‌دانه نان گرم و یک‌خرده آلو خریدم. همان جور که راه می‌رفتم شروع کردم به خوردن. تا نزدیکی‌های غروب همان جور راه رفتم، گاهی از کنار جاده‌ی بزرگ گاهی میان‌بر.

خُب. حالا رسیده‌ام به خانه‌ی خودمان. مادرم کنار تنور چمبک زده دارد برای شب شام درست می‌کند.

تا از رختخواب ناخوشی پا شده ماشین را کار انداخته یک بچه‌ی دیگر داده بیرون: خواهرم استلا Stéla.

همان جور که کار می‌کند استلا را هم روی زانوش گذاشته پستانش را چپانده تو دهش.

– سلام مادر!

– برگشته‌ای؟

– اوهوم. برگشته‌ام.

– پایاده؟

– پایاده.

– گشنت است؟

– گشتم است.

– صبر کن بقیه هم بیایند.

تا آمدن باقی اهل خانه صبر می‌کنم. هیچکی از دیدنم تعجبی نمی‌کند. هیچ وقت هیچ کدام از اهل خانه تعجب نمی‌کنند، نه از رفتن‌های ناگهانیم نه از برگشتن‌های بی‌خبرم. هیچ وقت هیچ کدامشان چیزی ازم نمی‌پرسند، نه این که کجا بودم نه این که چه می‌کردم نه این که چرا باز دوباره برگشته‌ام که سربار خانواده بشوم و یک شکم دیگر کنار سفره‌ی بی‌برکت بنشانم.

پوستین کهنه‌ئی را که رو دیوار گلی میخ بود برداشتم پیچیدم دورم رفتم ته حیاط گرفتم خوابیدم. انگار از اول عمر تا آن وقت نخواییده بودم. خیال می‌کردم فوری خوابم می‌برد اما ساعت‌های دراز گذشت تا خوابم برد.

باد سروصدای برگ‌ها را درمی‌آورد. سپیداری که پایش بزرگ شده بودم از وسط حیاط غیب شده بود. جای خالیش را نگاه می‌کردم. انتظار داشتم ببینم همان طور سر جایش است - همان جور با آن قد رعنائیش - و آسمان را با نوکش سوراخ می‌کند. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. خیال کردم باز هم خش خش برگ‌هایش را می‌شنوم. اما نه خودش را می‌دیدم نه صدای جنبیدن برگ‌هایش را می‌شنیدم. جز ستاره‌ها که قبه‌ی آسمان را غریبال می‌کردند چیزی نمی‌دیدم. دوروبرم جز تنه‌های تاب برداشته و گره‌دار اقاها هیچی نمی‌دیدم.

هوای تازه و مرطوب تا مغز استخوان‌هایم رسوخ می‌کرد. خیال کرده بودم هوای خوش ده خاطرات شهر را ازم خواهد زدود... آخ، خواب دیده بودم! آخرهای ماه اوت بود. درو تمام شده بود. خرمن‌کوبی هم. ده، پیش از شروع شخم پائیزه و برداشت محصول ذرت خسته گی درمی‌کرد.

فکر می‌کردم هفت تا اسکناس دارم. فکر می‌کردم هفت تا اسکناس بیست لایی دارم. دست‌مالی‌شان می‌کردم. نگاه‌شان می‌کردم. تاشان کرده بودم بسته بودم گوشه‌ی دستمال زیر پیرهنم قایم کرده بودم که کسی ازم کش نرود، که از اهل خانه کسی بو نبرد پولی در بساطم هست. اگر نه هرکدام‌شان خرم را می‌چسبیدند یک‌خرده‌اش را می‌خواستند.

چیزی به بار شدن مدرسه‌ها نمانده بود. چیزی نمانده بود که به آرزوی دلم برسم و تو یکی از مدرسه‌های شهر اسم‌نویسی کنم. با هفت پلی می‌توانستم هفت ماه تمام زنده‌گی کنم. می‌رسد؟ معلوم است که می‌رسد. تازه، لابد کتاب و دفتر و لباس و چیزهای دیگر هم باید تهیه کنم. به! هرچور شده جُل خودم را از آب میکشم...

فکر می‌کردم: در تورنو به مدرسه خواهم رفت. آن جا کی بانیکای نمره‌ی دو را رو کول من دیده؟ دست‌هایم هنوز سوخته است، اما ناخن‌هایم دوباره دارد درمی‌آید. تا چشم به هم بزنم همه‌ی آثار عبور من از دباغ‌خانه پاک شده رفته پی کارش. دستم هم پوست نو می‌آورد و هیچ اثری از سوخته‌گی رویش نمی‌ماند.

بله. حادثه‌ئی که این جا باید درباره‌اش حرف بزنم یک روز پیش از نیمه‌ی ماه اوت اتفاق افتاد. اگر به این خوبی جزئیاتش یادمانده علتش این است که درست فردای روز بازگشتم به ده جنب و جوش عجیبی تو خانه راه افتاد. داداشم نیون انگار خردل به کونش مالیده بودند.

— فردا روز سنت ماری Ste Marie، عید روز مادر است.

البته نیون نه به فکر مادر خودمان بود نه به فکر عید او.

روز سنت ماری در شهر تورنو روز بازار مکاره‌ی بزرگ پائیز است. تمام سال پسرها و دخترهای دهاتِ دوروبر فکر و ذکری جز روز سنت ماری ندارند. آخر آن روز فرصتی به چنگ‌شان می‌آید که همه‌جور به خودشان برسند. از شش ماه پیش‌تر همه‌اش تو فکر هزاران جور کلکی هستند که برای کامل کردن عیش و نوش آن شب باید سوار کنند. تا شش ماه بعدش هم جز این کاری ندارند که درباره‌ی آنچه آن شب دیده‌اند و آنچه برای‌شان اتفاق افتاده و آنچه سر دیگران آمده روده‌درازی کنند.

آبجی ریت‌زا هم انگار رو تابه‌ی داغ نشانده‌اندش. دلش برای رفتن به جشن پر می‌زند. آخر دیگر بزرگ شده. میان تمام خواهرهای من فقط یک اوست که تن گوشت‌لود و برجستگی‌های چشمگیر به هم زده. تازه همین امسال پائیز بود که توانست وارد رقص هورا بشود. یکشنبه‌ها هم با پرها می‌رود رو تپه می‌گردد. داداشم نیون جخ از همین پارسال توانسته بود خودش را تو رقص‌های هورا جا کند.

خواهر کوچک‌ه‌ام الیزابتا التماس و درخواست‌کنان از پیش این می‌رود پیش آن:

— داداشم! برای من از بازار مکاره یک عروسک مرمری می‌آری؟ بگو!...

آبجی! تو بگو: از بازار مکاره برایم یک عروسک سنگی می‌آری؟

برادرم استفانه عروسک سنگی نمی‌خواهد. او اسباب‌بازی‌هایش را خودش برای خودش درست می‌کند. ترکه‌ئی که سوارش بشود در نظر او تبدیل به کره‌ی

بادی نمی‌شود که از منخرینش آتش بیرون می‌جهد. جل قابدستمالی که از سر زیاله‌ها پیدا کند و نوک چوبی ببندد در نظرش پرچم فوج جلوه می‌کند... تابستان‌ها در اطراف آبادی مانورهای نظامی صورت می‌گیرد. برادرم سربازها و پرچم‌هاشان را دیده است. از آن به بعد با بچه‌های هم‌سن و سالش نظامی‌بازی درمی‌آورد. او اسباب‌بازی نمی‌خواهد. چیز دیگری می‌خواهد:

– داداش! برای من کاج^۱ Kach می‌آری؟ یا الله، بگو!

کاج یک جور شیرینی است. بهتر بود بگویم مسقطی. با آرد جوشیده درستش می‌کنند و یک خرده بفهمی نفهمی شکر به‌اش می‌زنند. لب شیرین است. اول تُرک‌ها و بلغاری‌های دوره‌گردی که از شهر می‌آمدند به دهات و شیرینی و شربت می‌فروختند آن را باب کردند. بعد از آن که جنگ برای‌مان و با به سوغات آورد تُرک‌ها و بلغارها گم و گور شدند اما بچه‌ها کاج را فراموش نکردند. کاج دوست دارند و کاج می‌خواهند گیرم کسی به‌شان نمی‌دهد چون که دیگر درست نمی‌کنند. برادرم استفانه هم کاج می‌خواهد بدون این که اصلاً بداند چی هست.

داداش تیون و آبجی ریت‌زا شوق رفتن به بازار مکاره برشان داشته پول لازم دارند. این است که مرا دوره می‌کنند:

– تو داریه پول‌مولی با خودت از شهر نیاورده‌ای؟

– دریغ از یک قازش!

سعی می‌کنم مقاومت به خرج بدهم. تصمیم گرفته‌ام یک پایاسی هم به‌شان ندهم. خُب اگر پول می‌خواهند بروند از یک جای دیگر گیر بیاورند.

– همچنین کنسی دیگر خدا نیافریده...

آبجی ریت‌زا شقی‌تر است. نگاه دور و درازی به‌ام می‌اندازد. مخصوصاً بیشتر به پاهایم نگاه می‌کند. پای چپم را برانداز می‌کند. به انگشت‌های بی‌حسن

۱. چنانچه شرح آن در م‌طور بعد خواهد آمد، چیزی است نظیر کاجی، و شاید نام آن هم از همین کلمه گرفته شده باشد.

پایم و به زخم‌هایی که هنوز هم گاهی به خون‌ریزی می‌افتد اشاره‌ئی می‌کند و فقط دو کلمه از لای دندان‌هایش بیرون می‌پراند که مثل سنگی تو صورتم می‌خورد:

– چلاق نکبتی!

این کلمه پیش‌ترها برایم حکم ضربت تازیانه را داشت اما حالا دیگر چندان اثری بم نمی‌کند. خیلی وقت است که این جوری صدایم می‌کنند. عادت کرده‌ام. – فایده ندارد. فکر نکن با این حرف پول بیشتری گیرت می‌آید. – پس، داری.

چاخان می‌کنم که: – ندارم. اما اگر داشتم هم به تو یکی نمی‌دادم. با اوقات گه‌مرغی راهش را می‌کشد می‌رود.

نمی‌دانم چه بامبولی زدند و چه کلکی سوار کردند و چه جوری ترتیب کار را دادند. این قدر هست که شب خشم‌شان فرو نشسته بود: برای رفتن به جشن پولی تهیه دیده بودند. بعدها فهمیدم با کشیش بولبوک قرار مدار گذاشته بودند که موقع ذرت‌چینی هرکدام دو هفته برایش کار کنند به شرطی که پولش را حالا به‌شان بدهد و به این ترتیب نفری دو لهی به جیب زده بودند. یک رفت و برگشت تا تورنو نود سانتیم خرج برمی‌داشت. پس با این حساب برای هرکدام‌شان یک «لهو» Leu و دو شاهی پول توجیبی باقی می‌ماند. برای تفریح کردن یک گنج حسابی بود.

معدلک مرا از دست ردی که به سینه‌شان زدم نبخشیدند. از این که توانسته بودند به هر حال پول تهیه کنند کلی خوشحال بودند و کبک‌شان خروس می‌خواند اما همان جور از من دلخور بودند. نگاه‌شان که به من می‌افتاد انگار به باد تازیانه‌ام گرفته‌اند. نگاه‌شان این اندازه سخت و دردآور بود.

آبجی ریتزا و داداش ئیون و همراه آن‌ها بیش از نصف اهل آبادی از فرط هیجان رو پاهای‌شان بند نیستند. فردا صبح جشن شروع می‌شود و آن‌ها به هر قیمت که شده خودشان را به آن جا می‌رسانند.

فقط یک مادام پولین - زن پسرعمه‌ام نیکلائه دیموزل تحصیلدار پُست - است که انداً حوصله‌ئی برای این کار ندارد. مادام پولین پارسال تو جشن بازار مکاره شرکت کرد اما امسال نمی‌تواند برود: پسرخاله‌ام نیکلائه شق و رق با تن سرد و گلوی باد کرده تو رختخواب افتاده است.

مادرم بم می‌گوید:

پسرخاله‌ات نیکلائه امروز صبح مُرد.

- از چی؟

- خودش را با زهر کُشت.



پ - پسرعمه رفته بود از شهر زن گرفته بود. به‌اش مثل خانم‌ها لباس می‌پوشاند. زنک هم شورش را درآورده بود و هرچور که دلش می‌خواست خرش را می‌تازاند. داد برایش خانه‌ی خوشگلی ساختند؛ شوهره هم سنگ تمام گذاشت و خانه را به اسم او کرد.

زنش به‌اش گفته بود: - باید خانه را به اسم من کنی که اگر یک روز بلائی سر تو آمد من رو خاک سیاه نمانم. مرا از شهر برداشته‌ای آورده‌ای این جا مجبورم کرده‌ای توی ده زنده گی کنم. پس روا داشته باش که از این همه سیاه‌روزی دست‌کم یک مختصر سودی هم برده باشم.

مگر می‌شد پسرعمه این دلخوشی کوچولو را ازش دریغ کند؟ معلوم است که نه. - پس خانه به پول پسرعمه خریده شد و به اسم زن پسرعمه.

- از چی می‌ترسی نیکولائه؟ فکر می‌کنی یک روز دستت را می‌گیرم از

خانه‌ات می‌اندازمت بیرون؟ از ما دو تا که این قدر با هم یک‌رنگیم قباحه دارد!

البته آن دو تا خیلی با هم یک‌رنگ بودند: مادام پولین امریه صادر می‌کرد و پسر عمه‌ام امریه‌ها را اجرا می‌کرد! چه‌طور می‌شود گفت با هم یک‌رنگ نبودند؟
 - زنده‌گی خوب و سفره‌ی روبه‌راه و کفش و لباس آن‌جور که بهترش نباشد!
 اما پسر عمه یواش یواش به بد‌راهی افتاد: گرفتار اعتیادی شد که خیلی‌ها شکارش شده‌اند. اعتیادی که کارمندان دولت و نوکیسه‌های دهات بیشتر تو چنگش می‌افتند. اعتیادی که معمولاً از «احساس خشکی گلو» شروع می‌شود:
 پسر عمه تو پست‌خانه کار می‌کرد. حس می‌کرد گلویش خشک شده. مگر می‌شود آدم تو گرمای تابستان تمام وقت رو میز قوز کند و قلم بزند و گلویش هم که خشک شد هیچ اقدامی نکند آن هم در حالی که چاره‌اش به آسانی دم دست است؟

به مجردی که حس می‌کرد گلویش خشک شده - که رفته رفته هم این احساس بیشتر به‌اش دست می‌داد - از پشت میزش بلند می‌شد به ووئیکوی نامه‌رسان می‌گفت: «مواظب تلفن باش، چه‌بسا رئیس از تورنو مرا بخواند.» - آخر، تلگرام‌ها و نامه‌های آبادی ما و آبادی‌های کنار کال‌مات‌زوئی را از تورنو به تو میدا می‌فرستادند.

پسر عمه فقط باید کوچه را طی می‌کرد. همین. چون که روبه‌روی کوچه، میخانه‌ی توماس توکی همیشه و ابود.

- یک گیلان مارک، توماس.

گیلاس را لاجرعه سرازیر می‌کرد به خندق بلا. بعد یکی دیگر. و حس می‌کرد حالش بهتر است.

- یکی دیگر توماس.

کلاه ملونش را می‌رانند پس سرش و برمی‌گشت به اداره. صورت را پُر می‌کرد، ارقام را مرتب می‌کرد و جمع می‌زد. دوباره گلویش الو می‌گرفت. دوباره کوچه را طی می‌کرد و یک توکی پا می‌رفت تا میخانه... اول‌ها فاصله‌ی این «توک پا»ها زیاد بود: دو سه‌بار قبل از ناهار، دو سه‌بار بعد از ناهار، یک دفعه هم شب

پیش از خواب. بعد فاصله‌شان یواش یواش کم و کم‌تر شد: شد ساعتی یک توک پا و بعد هر نیم‌ساعت و بعد هر یک‌ربع به یک‌ربع. مواجب آدم هر چه قدر هم خیر و برکت داشته باشد وقتی بی‌رحمانه تکه تکه شد، وقتی قرار شد تو دخل میخانه‌چی خالی بشود، از برکت می‌افتد و دیگر به چیزی نمی‌رسد. عادت هم چیزی است که وقتی گرفتار شدی به آسانی نمی‌توانی از سر بازش کنی. البته اگر آدم خواست می‌تواند، متها پسرعه دیموزل خیال می‌کرد نمی‌تواند.

یک روز یک بازرس صاف زیر دماغ پسرعه سبز شد و دستور داد:
- گاو صندوق را واکنید!

پسرعه گاو صندوق را باز کرد.

- بشمرد!

شمرد.

- انبار دخانیات را واکنید!^۱

در انبار را باز کرد. بسته‌های توتون و سیگاری را که موجودی انبار بود شمرد.

- ققه‌ی تمبر را باز کنید!

بازرسی تمام شد. بازرس ارقام را زیر هم نوشت و جمعش را درآورد. در این فاصله پسرعه دوروبر مافوقش چرخک می‌زد و مثل کسی که دور مریض محتصری چرخ بخورد دست‌هایش را به هم می‌مالید.

بازرس از رفقای قدیمی خودش بود.

- بین داداش، من خیال ندارم به خاک سیاه بشانمت. دوهزار و بیست و دو

له‌ی کسر صندوق داری. من مخصوصاً یکی دو روز تو نومدا لنگ می‌کنم تا هرطور شده این پول را از یک‌جائی سرهم کنی بیاری بگذاری تو صندوق اگر نه ناچارم علیه‌ات اعلام جرم کنم و تقاضا کنم به عنوان اختلاس توقیف بشوی.

۱. ظاهراً پنخس فرآورده‌های انحصار دخانیات در بخش‌های کوچک رومانی به عهده‌ی تحویلدارهای پستخانه بوده است.

پرعمه دیموزل صمیمانه ازش تشکر کرد دوید طرف خانه و جریان بدبارش را برای زنش تعریف کرد.

مادام پولین در کمال خونردی به اش گفت:

- که چی؟ آمده‌ای این‌ها را برای من تعریف می‌کنی که چی؟ چش به من مربوط می‌شود؟ عرقش را خودت خورده‌ای خودت هم چشمت هشت تا می‌شود پولش را از یک‌جائی تهیه می‌کنی گلیمت را از آب می‌کشی بیرون.

- از کجا تهیه کنم؟ چه جوری؟ برای خرید زمین پول قرض کردم. برای ساختن خانه هم پول قرض کردم تا دینار آخرش را پرداختم. زمین و خانه به اسم تو است، بر منکرش لعنت، اما پولش از کار و سگدو زدن من پرداخت شده. این جوری ظرف یک شبانه‌روز نمی‌توانم یک‌همچو پولی قرض بگیرم. یک‌خرده فکر کن: دوهزار و بیست و دو لاهی است. کی می‌آید دلش را فقط به یک امضای خشک و خالی من خوش کند پول به این زیادی را بهام قرض بدهد؟ فقط یک راه دارد: راهش این است که از بانک قرض کنم و توبه عنوان صاحب‌خانه سفته‌ام را جیرو کنی. گرو. حالت شد؟...

- خانه‌ی من؟ خانه‌ی مرا گرو بگذاری؟ نکند خیال کرده‌ای مغز خر خورده‌ام؟ حتی فکرش را هم نمی‌کنم. خودت برو فکرهايت را بکن بین چه جوری می‌توانی سروته قضیه را به‌هم بیاوری!

- باز هم یک‌خرده فکر کن پولین جان. تا فردا را هم فکر کن!

راستش مادام پولین فکر کرد اما نه به گرو گذاشتن خانه، بلکه درست به یک چیز دیگر.

پرهش را عوض کرد کفش‌هایش را هم عوض کرد موهایش را مرتب کرد کلاهش را گذاشت سرش کیفش را گرفت دستش تو دامنش که از بس تنگ بود انگار دست‌وپاگیرش می‌شد تاتی تاتی کرد خودش را رساند به ایستگاه بلیتی گرفت و سوار شد رفت به روشی ده‌دهه پیش پدر و مادرش.

اول کار، پسرعه دیموزل به دلش بد نیورد و چندانی ناراحت و مثوش نشد. منتظر ماند که پولین جانش برگردد. هر ساعت قطاری می‌آمد که امکان داشت پولین با آن بیاید اما احدالناسی از بدبیاریش خبر نشده بود. مثل همیشه یک استکان مارک سفارش داد. بعد یکی دیگر و باز یکی دیگر. آن هم تو لیوان‌های بزرگ. خشکی گلویش که برطرف شد برگشت اداره. بازرس رفته بود. رفته بود میخانه‌ی روبه‌روی ایستگاه ناهار بخورد.

پسرعه آشپزخانه را گشت و تو یکی از قفسه‌ها یک کیه پرکات‌کبود پیدا کرد. آن را ریخت توی آب که حل بشود. آن وقت سیگاری روشن کرد و کشید. پشت سرش یکی دیگر. بعد یکی دیگر. آتش به آتش خدا می‌داند چندتا سیگار کشید. تا وقتی آفتاب روز بعد در آمد همان جور پشت هم سیگار کشید پسرعه نیکولانه دیموزل.

معمولاً هیچ کس پا تو خانه‌اش نمی‌گذاشت. پولین چفت پشت در را می‌انداخت و تا کسی خوب کف کفش‌هایش را پاک نمی‌کرد نمی‌گذاشت پا از درگاه بگذارد این‌ور. حالا دیگر نیکولانه کم‌ترین توجهی به این مسائل نداشت. ته‌سیگارها را همین جوری رو زمین و رو قالی پرت می‌کرد. کله‌ی سحر قالی زیر صدتائی ته‌سیگار غرق شده بود. ته‌سیگارهایی که یک پُک بیشتر به‌شان نزده بود. ته‌سیگارهایی که درست زیر پا له نشده بود و هنوز دود می‌کرد و جائی که افتاده بود قالی را می‌سوزاند.

هوا که روشن شد کاسه‌ی کات‌کبود را سر کشید پسرعه نیکولانه دیموزل. مرگش آنی نبود. شاید زهر فقط حلق و زبان و روده پوده‌هایش را سوزانده بود.

وقتی پیداش کردند رو تخت‌خواب افتاده بود دستش را چپانده بود بیخ گلویش.

پولین را پای تلفن خواستند که قضیه را به‌اش خبر بدهند.

میرزابنویس بخشداری تو گوشی تلفن گفت: - نیکولائه دیشب خودش را مسموم کرده.

پولین از آن‌ور سیم پرسید: - چی شده؟ مُرده؟
- متأسفم که به عرض تان می‌رسانم، جز این کاری ازم ساخته نیست: بله، مُرده!

مادام پولین گفت: - خیلی خوب.
و گوشی را گذاشت.

عمه دینا مادر نیکولائه را خبر کردند. آمد پسرش را که با گلوی باد کرده روی تخت دراز کرده بودند ببیند. چنان شیونی به راه انداخت که نگو! بعد ناگهان دست از شن و شن برداشت و از درخت‌ها که دور ساختمان خش خش می‌کردند پرسید:

- پسرکم را با چی دفن کنم؟ با چی؟

مادام پولین که با عجله خودش را از شهر رسانده بود به‌اش گفت:

- زرزرت را ببر دیگر! من خودم ترتیش را می‌دهم.

مادرم گفت: - تعجبی ندارد اگر حالا که دیگر نیکولائیه‌یی در میان نیست

یکی از این روزها بشویم که پولین می‌خواهد خانه را بفروشد!



در امتداد راه‌آهن به طرف ایستگاه می‌روم.

سر ساعت چهار قطاری می‌رود طرف دانوب.

بلیتی می‌خرم کمی بعد قطار سی‌رسد و سوار می‌شوم. میرزابنویس

بخشداری و معلم مدرسه هم تو قطارند. آن‌ها هم می‌روند به بازار مکاره.

روزهای سنت ماری قطارها پُر از مسافر است. همه می‌خواهند پیش از آن که سروکله‌ی دهاتی‌های اطراف با اربابه‌هاشان پیدا شود بازار مکاره را تماشا کنند. میرزای بخش‌داری و آقا معلم روزنامه‌هاشان را باز می‌کنند می‌خوانند و با هم اختلاط می‌کنند.

— ما هم وارد جنگ می‌شویم.

از این بابت کلی خوشحالتند. یادشان رفته سه سال پیش هم خلق‌الله را برای جنگ احضار کردند فرستادند به آن‌ور دانوب که از آن جا ویا را با خودشان سوغات آوردند.

چرا مردم بعض چیزها را به این زودی فراموش می‌کنند؟
قطار می‌دود. تا خرخره پُر از مسافر است. دیگر توک گرما شکسته.
خیلی وقت است که باران نزده. دشت، خشک و زرد و سوخته، تا جایی که چشم کار می‌کند گسترده است. جا به جا در آن مزارع ذرتی به چشم می‌خورد که محصولش از قد و بالای یک آدم هم بلندتر است. در دوردست، توده‌هایی از درختان اقاکیا.

یک دسته‌ی انبوه درخت نشانه‌ی انبار سه‌کارا است. این انبار را ارباب در محل انبار قبلی که دهاتی‌ها در شورش ۱۹۰۷ به آتش کشیدند ساخته.
قطار می‌دود.

خورشید نزدیک است غروب کند.

من به دانوب نگاه می‌کنم. زمین‌های آن طرفش سنگلاخ است. لم‌پزرع و خاکستری است.

این هم شهر.

حالا داریم تاکستان‌ها را دور می‌زنیم.

من که رو پله‌ی قطار ایستاده‌ام دستگیره‌ی مسی را محکم می‌چسبم. اگر پاهایم سُر بخورد و دست‌هایم از دستگیره ول بشود می‌افتم گردنم می‌شکند.
دستگیره را محکم ترک می‌چسبم.

بازار مکاره



دفعه‌ی اولم نیست که بازار مکاره را می‌بینم. آن وقت که پدرم هنوز گاوهایش را داشت هم بازار مکاره را دیده بودم: روز سنت‌ماری همه‌مان را بار ارابه کرد آوردمان به تورنو. گیرم ثروت و نعمت این دفعه‌ی بازار پاک یک معجزه به نظرم می‌آید.

این جا سیرک بزرگ مستقر شده. طرف چپ و راستش هم شعبده‌بازها و سیرک‌های کوچک‌تر باط پهن کرده‌اند. روبه‌رویش هم قایق‌ها و آلاکلنگ‌ها و چرخ فلک‌ها و چیزهای دیگر...

پولم را که تو سینه‌ام قایم کرده‌ام دودستی نگه می‌دارم. تو بازار مکاره چیزی که فراوان است جیب‌بر.

می‌روم شعبده‌بازی تماشا کنم، اما اول باید به سر و وضعم برسم. حالا دیگر می‌دانم موقع خرید چه جوری باید چانه زد. خیلی ضرر کرده‌ام تا این را یاد گرفته‌ام. حقه‌بازها دیگر نمی‌توانند سر مرا کلاه بگذارند.

وارد یکی از دکان‌ها می‌شوم و یک کلاه پوستی می‌خواهم سی تا کلاه را زیر و رو می‌کنم تا یکی را می‌پندم. می‌گذارمش کنار. بعد پیرهن کش‌های کُرکی را

امتحان می‌کنم. یک شلووار را هم امتحان می‌کنم، شلووار سیاهی که از بس پارچه‌اش کلفت است با تبر هم نمی‌شود شکافتش. آخر سر یک جفت هم کفش می‌خواهم. مدت درازی به‌اش تلنگر می‌زنم، بعد رنگی برمی‌دارم می‌کنم به تختش که نکند خمیر کاغذ باشد.

کامبیکار مات و متحیر رفته تو نخم:

– چیت که این جور به تختش ور می‌روی؟

– خیال ندارم کلاه سرم بگذارند.

– من اهل کلاه گذاشتن نیستم. برو ردِ کارت!

بگذار هرچه دلش می‌خواهد بگوید. کیست که باور کند.

چانه بازاری شروع می‌شود. یارو از چهل و شش لاهی شروع کرده است. سیخ

تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

– همه‌اش روی هم، سر تا ته، شانزده لاهی!

خودش را می‌اندازد روی جنس‌ها، از دستم می‌کشدشان بیرون. می‌خواهد

بگذارد سر جای‌شان تو قفسه‌ها.

با بی‌علاقه‌گی به‌اش می‌گویم:

– میل خودتان است. یک لاهی هم بیشتر نمی‌دهم.

با عصبانیت سرم داد می‌کشد: – بزن به چاک فلان فلان شده!

داد می‌زنم: – فلان فلان شده هم بودی!

دست و پایم را جمع کرده‌ام که احیاناً اگر جرئت کرد دست به رویم بلند کند

فلنگ را ببندم اما طرف همان جور جنس به بغل هاج و واج می‌ماند.

– خیلی خوب، سی «لهی».

– گفتم شانزده تا. غیر از تو مغازه‌های دیگری هم تو این راسته هست.

– یعنی حتی بیست و شش تا هم نه؟

– گفتم شانزده تا.

خوش دارم ادای مشتری‌ها را درآرم.

– خُب دیگر. بیست تا بده برو پی کون دادنت!
 برای این که فالش را بکنم تا هیجده تا هم راضی می شوم.
 – نوزده تا بده.
 – گفتم هیجده تا.
 – محال است.
 – چه بهتر!

رویم را برمی گردانم می روم جلو سیرک گشت می زنم.
 نوازنده ها دارند رو سکوهائی که دم در ورودی ترتیب داده اند جا به جا
 می شوند. یکی شان طبلی را می کوبد و قیافه می گیرد. دماغش را با رنگ قرمز
 کرده لباس چل تکه ی رنگ به رنگی هم کرده تنش. یکی دیگرشان تو شیپوری
 می دمد و سینه اش درق و دورق صدا می کند. دخترکی با دامن خیلی خیلی کوتاه
 و چکمه های قرمز کنارشان سبز می شود. پرهائی به موهایش زده و مومه ها را
 انداخته بیرون. او هم صورتش را حبابی نقاشی کرده.

یکی آستینم را می کشد. وقتی برمی گردم بینم کیست می گوید:

– صاحب مغازه خواهش کرد بیائید.

خودم را می زنم به کوچهی علی چپ:

– کدام صاحب مغازه؟

– همان که توش جنس انتخاب کردید.

– ازم چه می خواهد؟

– می گوید بیائید جنس ها را ببرید.

– بگو فردا می آیم می برم.

حسن می کنم یکی شان هایم را گرفته با ملایمت هلم می دهد. ته دل
 خوشحالم و خودم را به اختیارش گذاشته ام اما می خواهم وانمود کنم آنچه
 انتخاب کرده ام دیگر دلم را زده.

دکان دار با ترحم نگاهم می کند و می گوید:

– خیلی خوب. هیجده لهی را بده برشان دار.
 – هیجده لهی؟ من گفته بودم شانزده تا.
 – گفتم هیجده تا، بی سروپای بی پدر و مادر!
 – شانزده تا عرض کرده بودم، حضرت آقا! تازه از کجا معلوم است تو این فاصله چیزهایی را که من انتخاب کرده بودم عوض بدل نکرده باشی!
 – وا! نگاه کن بین همان‌ها هست یا نه.
 خیلی آرام، سر صبر، یکی یکی را معاینه می‌کنم. تکه به تکه: درست است.
 یک اسکناس بیست لهی بی درمی آرم نشانش می‌دهم:
 – چهار لهی رد کن بیاید.
 همه‌اش سه لهی رد می‌کند. خوب. عیبی ندارد.
 اجناس را می‌زنم زیر بغلم، از بازار مکاره می‌روم بیرون. پشت پرچینی لباس‌هایم را عوض می‌کنم. حالا ریخت و روز دیگری پیدا کرده‌ام. اما کفش‌های نخاله، بسی جوراب پایم را زخم می‌کند. – ولش، خودش خوب می‌شود! لباس‌های کهنه را پیچیده‌ام لای یک تکه روزنامه.
 بلیت قطار و کفش و لباس، تا حالا برایم هیجده لهی و ده سانتیم آب خورده. با یک «لو» و نود سانتیمی که از اسکناس بیست تائی برایم مانده عیش و عشرت کاملی به خودم وعده می‌دهم. تو چرخ فلک سوار اسب چوبی می‌شوم. آلاکلنگ بازی می‌کنم. به یکی از سیرک‌ها می‌روم و کُشتی دوتا پهلوان را تماشا می‌کنم. کُشتی‌شان راستی راستی جدی است؟ اما این‌ها به غول بیابانی بیشتر شباهت دارند تا به آدمیزاد. کله‌هاشان را از ته تیغ انداخته‌اند و پشت سرشان، چین بر چین، سه طبقه است. پیشانی‌شان کوتاه است و چشم‌هایی دارند قد نخودچی که تو صورت‌های گوشت‌الودشان ته نشسته. هیکل‌شان یک پارچه عضله است ران‌شان پت و پهن و سنگین. تن‌شان را روغن مالی کرده‌اند. با دست‌های چرب‌شان می‌خواهند هم‌دیگر را بچسبند، مثل ماهی از کف هم سر می‌خورند. نمی‌توانند با هم سرشاخ شوند. انگار دو قلوئند. شاید هم راستی

راستی دوقلو باشند، از کجا می‌شود دانست؟ یکی‌شان تنکته‌ی قرمز پایش است یکی‌شان کیود. به هر جای هم که خورد می‌زنند. اما گوشت تن‌شان آن‌قدر زیاد و آن‌قدر کلفت است که هر اندازه هم ضربه‌ها محکم باشد نباید حالی‌شان بشود. پس اگر ضربه‌ها قلابی هم هست باشد. سخت در کمین‌همند. مثل دوتا خروس جنگی دور هم چرخک می‌زنند. دست آخر موفق می‌شوند که با هم سرشاخ بشوند. عرق مثل آب روی تن براق جفت‌شان جاری است.

در بهار - وقتی که بادهای زمین را خشکانده است اما هنوز کار شخم را شروع نمی‌شود کرد، و در پائیز - پیش از آن که سر باران‌ها باز شود، برای پره‌های ده که جز دسته شدن و تو کوجه‌ها راه افتادن و آواز خواندن و پُرحرفی کردن کاری ندارند اغلب اتفاق می‌افتد که سر چیزی با هم دست به یخه بشوند. گاهی هم فقط برای این که زور هم را آزمایش کنند. - نیم تنه‌شان را درمی‌آرنند می‌اندازند رو زمین و راستی راستی با هم سرشاخ می‌شوند و آن که ضعیف‌تر است دراز به دراز می‌غلند رو زمین. پسر بچه‌های خیلی کوچک هم زور آزمائی را دوست دارند. آن‌ها هم تو هم سن و سال‌های خودشان دنبال حریف می‌گردند و با هم کُشتی می‌گیرند.

پهلوان‌ها میدان را خالی می‌کنند و سه تا کوتوله‌ی عجیب‌الخلقه، یک مرد و یک زن و یک بچه که کله‌هاشان خیلی خیلی گنده‌تر از کله‌ی معمولی کوتوله‌هاست جای‌شان را می‌گیرند. هنرشان این است که بشقاب‌هایی را روی هوا نوک چوب‌های باریک و بلندی به چرخیدن وامی‌دارند. هیچ خنده ندارد. برای یک چنین شیرینکاری پیش پافناده‌ئی چه لازم است که آدم حتماً کوتوله باشد؟ چند سال پیش یکی از «بچه‌های اردو» این شیرینکاری را به من یاد داد.

یک هنگ پیاده نظام بالای تپه پشت قبرستان اردو زده بود. تو استانی کوتز آبادی مجاور هم یک هنگ سوار اتراق کرده بود. سربازها تمام تابستان را به تمرین گذراندند و پائیز با هم به مانورهای مشترک پرداختند. شب‌ها که افسرها با

اونیفورم‌های قالبی و زرق و برقی پُر از آنگ و دولنگ‌شان برای شام جمع می‌شدند از پشت سرشان تا آخرهای شب صدای موزیک بلند بود. سربازها میان علف‌ها چُمبک می‌زدند و جیره‌ی غذائی‌شان را بی‌فائق همان جور با یقلاوی هورت می‌کشیدند. کسی برای آنها موسیقی نمی‌زد. وقتی از میان‌شان یکی می‌مُرد [چون شیوع امراض و بدی وضع غذا آمار تلفات آنها را به شدت بالا برده بود] قاضی عسگر دعائی بدرقه‌ی راهش می‌کرد بعد او را لخت و عور همان جور که به دنیا آمده بود تو گودالی خاکش می‌کردند.

– دیگر لخت و عور چرا؟

– آخر اونیفورم‌شان مال دولت است!

توی هنگ عده‌نی پسر بچه هم هستند که به اصطلاح «بچه‌های اردو» اند. آنها تو آشپزخانه کومک می‌کنند و چادرها را تمیز می‌کنند و برگ‌های خشک را از تو محوطه جمع می‌کنند و بعد از غذا ظرف و ظروف را می‌شویند و آنهایی که سن و سال بیشتری دارند نواختن شیپور و قره‌نی و فلوت را یاد می‌گیرند. بدبخت‌ها مدام سر هیچ و پوچ گرفتار عقوبت می‌شوند: توسری و آردنگ و شلاق تنقلات صبح تا شب‌شان است. نانی که تو هنگ به گلوی آدم می‌تپانند نان تلخی است! بچه‌ی اردو بچه‌ی هیچ کس نیست، یتیمِ توسری‌خور همه کس است.

اوقاتِ بیکاری را که برای‌شان حکم سیمرغ و کیمیا را داشت با ما مشغول بازی می‌شدند و چیزهایی به‌مان یاد می‌دادند که خوابش را هم توی همه‌ی عمر ندیده بودیم... میان‌شان پسرک کوچولوئی بود که در فرزی و چابکی لنگه نداشت. این پسر دشنه‌انداز بی‌نظیری بود؛ می‌توانست دیس و بشقاب را نوک چوب بچرخاند؛ چشم‌بندی و تردستی بلد بود و شیرینکاری‌های جورا جوری تو چنته داشت مثلاً یک توپ کوچولو را قورت می‌داد و بعد از تو گوشش می‌آورد بیرون. اسمش آلیکو آلیپ Alicou Alip بود و با یک دسته‌ی سیرک به سفرهای زیادی رفته بود اما یک شب گذاشته بود از سیرک فرار کرده بود و بعد گرسنه و تشنه افتاده بود تو تله‌ی هنگ. یعنی درست از چاله به چاه!... با من ایباغ

شده بود. از بس تو بازی‌ها و ردستش شدم فوت و فن شیرینکاری‌ها و تردستی‌هایش را یاد گرفتم. به عقیده‌ی من آن‌قدرها هم مشکل نیست.

با تهنه‌زدن‌ها و سقلمه خوردن‌ها از شلوغی سیرک می‌کشم بیرون. چندتا بولک‌ی داغ می‌خرم و با ولع فراوان می‌بلعم یک لیموناد زردرنگ هم پشتش سر می‌کشم. لیمونادش گرم و مزخرف است. آب خنک چیز دیگری است. اما تو بازار مکاره اگر از تشنه‌گی به خدا برسی هم کسی پیدا نمی‌شود یک چکه آب به لب برساند.

می‌روم تماشای سیرک بزرگ، سیرک آلمانی. این سیرک یک فیل دارد یک ماده زرافه یک جفت گورخر و یک شیر پیر بی دندان که خسته‌گی از پاهای لرزان و گوش‌های آویزان‌ش می‌بارد.

دلک‌ها پشتک و وارو می‌زنند و به زبان آلمانی چیزهائی بلغور می‌کنند که حالیم نمی‌شود. بعض تماشاچی‌ها می‌خندند بعضی‌شان حسرت می‌خورند بعضی‌ها هم وانمود می‌کنند.

چیزی که خیلی مرا می‌گیرد، آن اسب‌هاست. چهارتا اسب به سفیدی شیر و با کالسه‌ی کوچولوئی که به‌اش بسته شده‌اند می‌آیند تو میدان. سورچی‌شان فقط شلاقش را تکان می‌دهد. اسب‌ها مهاری ندارند. همین قدر که سورچی به‌شان بگوید وامی‌ایستند یا حرکت می‌کنند.

از این اسب‌های کوچولو که به کالسه‌ی نُقلی کوچکی بسته شده باشند و بی‌استفاده از شلاق فقط با یک کلمه حرف راه بیفتند یا بایستند و بی‌استفاده از مهاری از تپه بروند بالا یا بیایند پائین تو ولایت هم دیده بودیم. منظورم این است که اریاب دراکوله‌آ و فورکوله‌چی هم از این اسب‌ها داشتند.

این اریاب هیولیت دراکوله‌آ آدم مخصوصی بود. مردم می‌گفتند آدم بسیار باهوشی است و معلومات زیادی دارد. خُب، مردم خیلی چیزها می‌گویند. متها

در مورد هیولیت، نه آن هوش سرشار و نه آن معلومات فراوان، هیچ‌کدام مانع این نمی‌شد که اول ما خلق‌اللهش یک‌خرده عیب داشته باشد. فرستاده بود خدا می‌داند از کجا شش تا از این اسب‌ها برایش آورده بودند. هر شش تا کهر. آن‌ها را به کالک‌های کوچولوی کوتاهی می‌بست که چرخ‌های زرد رنگ داشت. یراق و ساز و برگ‌شان تو آفتاب برقی می‌زد که بیا و تماشا کن! - اریاب هیولیت با این اسب‌های کوچولو که هیچ وقت کالک‌ها را بر نمی‌گرداندند و برده‌وار گوش‌شان به فرمان صاحب‌شان بود صبح تا غروب به تاخت تو دهات ساحل کال‌مات زوئی گشت می‌زد و زمین‌هایش را سرکشی می‌کرد. اگر به نظرش می‌آمد که مثلاً آن زن برای سلام کردن به او آن‌جور که باید به سرعت از جایش نجنیده یا آن مرد از همان دور که متوجه او شده کلاش را بر نداشته فریاد می‌زد: - ایست!

و اسب‌ها سر جای‌شان می‌شدند.

از کالک‌ها جست می‌زد پائین خودش را می‌انداخت روی طرف می‌گرفتش به بادِ مشت و لگد. بیچاره‌ی بی‌نوائی که این‌جور گرفتار اریاب شده بود نصفه‌جان فلنگ را می‌بست. چهار دست و پا خودش را از دم دست او می‌کشید کنار و از دسترسش که دور می‌شد برمی‌خاست می‌ایستاد. آن وقت هیولیت صدایش می‌کرد و می‌گفت:

- هی! بیا جلو. بگیر، این یک له‌ئو مال تو. اگر ازم شکایت کنی و برای خاطر ایراد ضرب و جرح به دادگاهم بکشی طبق قانون یک له‌ئو جریمه می‌شوم...
خُب، این هم یک له‌ئویش. خودم قانون را اجرا می‌کنم!
آدم‌هائی بودند که تحت تأثیر او یا فقط از زورِ گرسنه‌گی و احتیاج صدقه‌اش را قبول می‌کردند اما کسانی که غروری داشتند به‌اش می‌گفتند:

- پول‌تان را بگذارید آن جیب‌تان اریاب، ما به این پول‌ها احتیاجی نداریم!
هیولیت تعجب می‌کرد. برمی‌گشت سوار کالک‌هاش می‌شد و اسب‌های کوچولوش را می‌کرد.

تو باغ منزلش قفس‌های بزرگی گذاشته بود و میمون‌ها از جنس‌ها و نژادهای مختلف، انواع خرس‌ها، انواع گرگ‌ها و همه‌جور درنده‌ی دیگر را که از کشورهای خارج وارد کرده بود توی آن‌ها نگه می‌داشت. غیر از این، انواع و اقسام پرنده‌ها را هم جمع کرده بود. پرنده‌هایی داشت که حتا رنگ‌شان هم برای ما ناشناس بود. تو صندوق‌های شیشه‌ئی جوریه‌جور مارهای زنده انداخته بود که بعض‌شان از کمرِ یک آدم هم کت و کلفت‌تر بودند و درازی‌شان به چند متر می‌رسید. برای تر و خشک کردن این حیوانات هم نوک‌های مخصوص داشت. همه‌ی کانی که گذرشان به آن‌جا می‌افتاد بازدید از حیوانات ارباب هیولیت جزو برنامه‌شان بود. چه باید کرد که علاقه به حیوانات برایش آمد و نیامد داشت: یکی از افعی‌ها نیشش زد و... خلاص!

موزیک، آهنگ والی می‌زند. اسب‌های کوچولو رو پاهای عقب‌شان بلند می‌شوند مثل ارباب‌ها شروع می‌کنند به والس رقصیدن. یعنی به شلنگ انداختن و دور خود چرخک زدن.

نزدیک‌های نصف شب است. هوای بازار مکاره ناگهان سنگین شده. چیز دلهره‌آوری تو فضا موج می‌زند که نفس آدم را تنگ می‌کند. ابرها آسمان را می‌پوشاند. در ماورای چراغ‌های بازار مکاره وجود جنگل‌های ظلمت را احساس می‌شود کرد. بادِ تندی سر کرده است. چادرها از باد ورم می‌کند. پرچم‌های رنگین لت می‌زند. شاید این همه مقدمه‌ی توفان باشد اما من حس می‌کنم آنچه این وحشت و دلهره را در فضای بازار دمیده توفان نیست.

زیر چادر میخانه، کولی‌های مطرب آهنگ پُر تب و تابى را می‌نوازند. برای امشب از شهرهای دیگر خواننده‌گان زن آورده‌اند.

تو یکی از چادرها به شوهر خواهرم آل‌ویتزا برمی‌خورم. شنگول است و

تردماغ و یکی از مادینه‌جات را نشانده رو زانوهایش. ویولن‌ها زرزر می‌کند و ضعیفه بر گردانِ تصیف هرزه‌ئی را در گوش شوهر خواهرم تکرار می‌کند:

«اینو می‌بینی؟ یار منه

دریست خریدار منه.

واسه‌ی دوشم پوس می‌خره

«.....»

عجب زن بدبختی است این آبجی او انگلین! از وقتی شوهر کرده یک چشمش اشک است یک چشمش خون. تقریباً خواهی خواهی زن آل‌ویت‌زا شد. چون دزدیده بودش جز این چاره نداشت. شروعش بد نبود: آل‌ویت‌زا یک خانه‌ی قشنگ داشت زمین و احشام داشت و از همه‌ی این‌ها گذشته پسر بسیار خوشگلی بود. خدمت نظام اخلاقتش را فاسد کرد ازش یک موجود عیاش و هرزه تحویل داد.

خدمتش را در یکی از هنگ‌های سوارنظام انجام داد. هفته‌ی پاک مرخصی گرفت آمد ده. بلوز سیاهی پوشیده بود با تکمه‌های طلائی و جادکمه‌هائی قرمز شلوار سفیدی با حاشیه و دستدوزی‌های سیاه چکمه‌های برقی با مهمیزهای پُر سرصدا و یک جفت سییل مُکش‌مرگ‌مای باریک پشت لبش به سیاهی چشم‌های درشتِ براقش. زن‌ها از در و دیوار ریختند سرش. با کوکوله‌آزا Coucouléasa ریخت رو هم. تو خانه‌ی افسری گماشته شده بود. تو ورق‌بازی و عرق‌خوری استاد شده بود. ورزاهاش را فروخت برای معشوقه‌اش تی‌تیش مامانی خرید و سراپا تونوارش کرد، باقی پولش راهم تو قمار باخت. بیچاره خواهرم که یک بچه تو بغلش بود یکی تو دلش، با صورت پُر از لک و پیس شده

بود عینهو چوب کبریت.

آل ویتزا خدمتش که تمام می شد از زمین هایش دیگر هیچی باقی نمانده بود: مرخصی می گرفت می آمد یک تکه از زمین ها را آب می کرد پولش را می زد به فلان گاو و می رفت. آن وقت شروع کرد به کلنجار رفتن با خواهرم، چون او انگلین راضی نمی شد زمین پشت قباله اش را بفروشد. بعد هم دستش به روی زنش بلند شد و دیگر کتک کاری با او جزو برنامه ی شبانه روزیش بود. حالا شده است دلال یونانی هائی که کارشان سلف خریدن است. او انگلین بی نوا زابه را شده و بچه هاش مدام تو خانه ی ما پلاسند. صبح می آیند شب می روند و هر چه پیدا بشود که ما خودمان بخوریم آن ها هم می خورند.

زنکه ی آوازخوان دماغ کوفته ثنی پت و پهنی دارد. پیدا است به ضرب مشت آن جور شده. صورتش از عرق و کرم برق می زند.

خودم را قاتی دسته ثنی می کنم که با حرارت مشغول بحث و گفت و گویند: نصف شب، زنگ خطر، بسیج عمومی اعلام می کند. ما هم وارد جنگ می شویم. از نیکوپوله تو ساحل روبه رو، شهر را به توپ خواهند بست. بعضی ها می گویند بلغارها توپ هائی که بُردشان این قدر زیاد باشد ندارند. بعضی دیگر می گویند آلمانی ها برای شان فرستاده اند.

از بازار مکاره، از شهر، می زنم به چاک...

اهل خانه خوابند. تو حیاط زیر درخت های توت می گیرم می خوابم. منتظر نصف شبم.

خُب. این هم نصف شب.

انگار سه سال طول کشید.

ناگهان ناقوس ها به صدا درمی آید و سکوتِ شبانه را به هم می ریزد. دیش دوباره شیورش را به صدا درمی آورد.

ده از خواب می جهد. زن ها می ریزند بیرون و تو درگاهی ها جمع می شوند گریه زاری راه می اندازند.

— بدبختی پشت بدبختی! ئیون، دوباره باید برگردی؟

پدرم رفته است بخشداری. وقتی برمی‌گردد به‌مان می‌گوید: — جنگ شده! از خانه‌ی ما هیچ کس به جنگ نمی‌رود. پدرم سنش گذشته و برادرم ئیون هنوز خیلی جوان است. اما عمه‌زاده‌ها و عموزاده‌ها و قوم و خویش‌های دورمان باید بروند. یک عالم‌اند.

همه‌ی پنجره‌ها روشن است. از همه‌ی خانه‌ها صدای گریه می‌آید.

شب گذشته. نه توفانی شد نه بارانی آمد. روز، آبی و صاف بالا آمده است.

ایستگاه کوچک که معمولاً آن‌قدر آرام است شده عین لانه‌ی مورچه.

قطارهای طولانی واگن‌های باری مدام خالی می‌آید و پُر می‌رود.

با چشم‌هایی که از سه سال پیش خیلی دنیادیده‌تر شده موج آدم‌هایی را که از دوردست‌ها می‌آیند نگاه می‌کنم. همه‌شان از خسته‌گی دارند از پا می‌افتند. ژاندارم‌ها، تفنگ به کول، آن‌ها را سینه کرده‌اند آورده‌اند. چشم‌ها از برقی تاریک می‌درخشند. رنگ چهره‌ها پریده. زن‌ها، کوچولو و خپله و شدرپندری و پاپتی، با چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده دنبال مردها می‌آیند. بچه‌بندی مردها را گرفته‌اند تو بغل‌شان. بچه‌ها لای دست و پای‌شان می‌پلکنند. مادرها دیگر توجهی به بچه‌ها ندارند. چشم‌هاشان فقط به آن‌هایی دوخته شده که عازم راهند.

— برمی‌گرددی کودینه؟ Codine

— اشتفانه، برمی‌گرددی؟

مردها ساکتند. انگار آرواره‌شان خشک شده.

یکی‌شان به حرف درمی‌آید و می‌گوید:

— این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست!

همه همین فکر را دارند: این دفعه دیگر قضیه خیلی آب برمی‌دارد!

قطارها همین جور یک‌بند خالی می‌آید و پُر برمی‌گردد.

یک روز و دو روز و سه روز گذشته و ایستگاه همان جور غلغله‌ی روم است. موج آدم‌ها انگار تمامی ندارد. روی سکوب‌ها و میان خطوط و دوروبر

ایستگاه دو پشته جمعیت ایستاده. قطار تا خرخره پُر می‌شود اما بی‌درنگ آدم‌های دیگری که انگار از زمین جوشیده‌اند جای‌شان را پُر می‌کنند.

میان آن‌هائی که عازم جنگند چشمم به پسر دائی ئیانکو می‌افتد. انگار آدم پخته‌تری شده. از آفتاب و باد سوخته و صورتش تیره‌رنگ شده اما قد و قامتش همان جور ظریف باقی مانده.

– خُب، که تو هم داری می‌روی، دادا ئیانکو؟

– آره، من هم دارم می‌روم.

– تو که به من گفتی معاف شده‌ای.

– معاف بودم. مقامات نظامی نظرشان برگشت. جنگِ دور و دراز و سختی در پیش است داریه. خیلی‌ها نغله خواهند شد. برو خوشبخت باش که هنوز سنت کم است. اگر نه...

اگر نه مرا هم با دیگران می‌ریختند تو واگن‌ها و می‌فرستادند جبهه.

– خیلی‌ها تو این جنگ نغله خواهند شد...

پسر دائی ئیانکو خیال می‌کرد خودش جزو این «خیلی‌ها» نیست. همه‌ی صحبتش از مرگ دیگران بود. اما خودش درست یک هفته بعد، پیش از این که به جبهه‌ی جنگ برسد «نغله» شد!

ایستگاه دوباره خلوت شده. دیگر تو دهات مردی پیدا نمی‌شود. هرچه هست زن است و پیرمرد و بچه. منشی‌های بخشداری و کشیش‌ها شده‌اند مالک‌الرقاب دهات و از آن‌ها بیشتر مأمورهای مالیاتی.

این که مالیات‌ها درست سر وقت پرداخت شود در زمان جنگ خیلی اهمیت دارد. همیشه من این را شنیده‌ام که می‌گویند: «جنگیدن پول می‌خواهد» اما هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم کدام پول؟ – لابد همان پولی که مالیات‌بده‌ها می‌سلفند.

زن‌ها هرچه پیدا می‌کنند و هرچه را که برای‌شان باقی مانده به جیب مأموران وصول مالیات می‌ریزند.

در فاصله‌ی دوری از ما جنگ در جریان است. غرش توپ‌ها را از طرف

دانوب می‌شنویم. خمپاره‌های زیادی به شهر تورنو افتاده خانه‌های زیادی را به آتش کشیده. شهری‌های وحشت‌زده خانه و زنده‌گیشان را ول کرده‌اند پناه آورده‌اند به دهات. همه‌ی دهات پُر از شهری‌های فراری است. ده ما همین جور. خانه‌ئی نیست که یک خانواده‌ی شهری را پناه نداده باشد. صبح به صبح شهری‌ها برای اعتراض جلو بخشداری جمع می‌شوند. آن‌ها نان می‌خواهند. نان سفید. ناچار رو حصیر می‌خوابند و غریب‌گذا حساب‌شان رامی‌رسند. هر شهری دهاتی‌ئی را که زیر بام خانواده‌ی خودش پناهش داده و دهاتی‌های همه‌ی مملکت و دهاتی‌های همه‌ی دنیا را تف و لعنت می‌کند که چرا بلد نیستند خانه‌ئی بازند که توش کک و غریب‌گر پیدا شود. خانم‌ها دست به دامن زن‌های دهاتی می‌شوند که رخت‌شان را بشویند. و چیز باورنکردنی این که دهاتی‌های بی‌چیز کثیف دست به دهن به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوند به رخت و لباس زن‌های غریبه دست بزنند!

سر کارت‌های پستی باز می‌شود: کارت‌های مجاله‌ی پُر چین و چروکی که پیداست باعجله، روی زانو، تو جیبه‌ها نوشته شده. همسایه‌ها کارت‌های‌شان را می‌آرند پیش من برای‌شان بخوانم. مضمون همه‌شان کم و بیش یکی است:

«دانسته باشید که حال و احوالات دعاگو خوب است.»

مال‌ها چه طورند؟ خیلی مواظب «ورزوها باشید.»

«نکنند آن‌ها را بفروشید. داریم پیروی «می‌کنیم.»

اوائل کار، خبرها همه ازین نوع بود. حالا خبرهای دیگری می‌رسد:

«داریم عقب‌نشینی می‌کنیم.»

ارتش‌های ما در ترانسیلوانی از گردنه‌های جبال کاریات دست به حمله زده بودند. همه جا جنگیده بودند و توانسته بودند دشمن را عقب بنشانند. دسته‌های

آلمانی که هم اسلحه‌ی بهتر داشتند هم ساز و برگ کامل‌تر و تکیه‌شان هم به نیروی هوایی بود به عجله از جبهه‌های دیگر احضار شدند و سربوشت جنگ را عوض کردند. ارتش بی‌سلاح هراندازه هم که شهادت و مردانه‌گی داشته باشد از پا درمی‌آید. سربازها گروه گروه به خاک افتاده‌اند. خبر مرگ‌شان به بخشداری می‌رسد. زن‌ها لباس عزا می‌پوشند و جلو خانه‌شان در محلی که قوراً تو چشم بخورد علم سیاهی می‌کوبند. لابد اگر قبری زیر چشم‌شان بود گریه‌ی مفصلی می‌کردند اما حالا قبری در کار نیست و اگر باشد بسیار دور است. حتی جایش را هم نمی‌دانند. کشیش تابوت‌هایی را به خاک می‌سپارد که توشان فقط لباسی هست جای تن و نیم چکمه یا چاروقی جای پاها. و صلیب محقری از چوب سفید هم روی قبر می‌نشانند.

قبر خالی است. این درست است. اما به هر حال برای زن‌ها همین قدر که جانی هست تا شمع روشن کنند و کُندری بوزانند و اشکی بریزند تلای خاطر می‌فراهم می‌کند.

روزهای یکشنبه زن‌ها پیش از طلوع آفتاب با یک کاسه‌ی کهنه و چند تکه کندر راه می‌افتند طرف قبرستان کنار گورِ اموات‌شان زانو می‌زنند و کندر می‌سوزانند. تمام ده بوی کندر گرفته. باد بلند می‌شود دود کندر را پخش می‌کند و اشک‌ها را می‌خشکاند.

– برای چه آلمانی‌ها ما را می‌کوبند؟

– برای این که ما اسلحه نداریم.

سروکله‌ی اولین ناقص‌العضوها و اولین دک و پوز نرم شده‌ها توی ده پیدا می‌شود.

– یک‌تکه خمپاره پاهای تاتائیکا Tataica را کند. تو مریضخانه مُرد.

– از گوت‌زا روشو Goutza Rochou هم دست‌هایش را برد. مادر مرده به سربازها التماس می‌کرد با یک گلوله خلاصش کنند. درد وحشتناکی کشید تا بالاخره همه‌ی خونش رفت و... خلاص شد.

– ئیون‌ئو دودوئی هم تکه‌ی خمپاره به شکمش گرفت... روده‌هایش را با دست‌هایش نگه داشته بود و سعی می‌کرد دنبال دیگران بدود. پایش گیر کرد و کله پا شد دیگر توانست بلند بشود.

– تیت‌زا اوئیه برگشته. چلاق شده بدبخت.

– از هفت تا پره‌های تئودوروریو Teodororiou تا حالا چهارتاشان کشته شده‌اند. خدا کند اقلأ یکی‌شان برایش بماند.

بابا تئودوروریو تکه پارچه‌ی سیاهی به کلاه پایاخش دوخته. رنگ به رو ندارد. گریه نمی‌کند. ناله و شکایتی هم نمی‌کند. فقط چماقش را تو دست‌هایش جابه‌جا می‌کند. همین و همین. انگار دنبال کله‌ئی می‌گردد که لایق خرد شدن باشد.

تیت‌زا اوئیه با نیم‌تنه‌ئی که یک آستینش خالی است از جاده‌ی بزرگ می‌گذرد. جماعت دوان دوان دوره‌اش می‌کنند و سراپا گوش می‌شوند که چه می‌گوید:

می‌گوید: – جنگ حالا حالاها طول می‌کشد. حالا کو تا تمام بشود؟ تا وقتی آلمان‌ها شکست بخورند این جنگ هست! آلمان‌ها اسلحه‌ی عالی دارند. ملل و توپ دارند. برویچه‌های ما که زیر آتش مسلسل‌های آن‌ها گیر می‌کنند درست مثل خوشه‌های گندم زیر تیغه‌های ماشین درو به‌کا می‌ریزند زمین. ما را با دست‌خالی فرستاده‌اند جنگ: با تفنگ‌های عهد بوق و چندتا دانه فشنگ و لخت و عور. درست مثل حیوان‌هائی که می‌فرستند کشتارگاه.

دومیترو دومیترسکو می‌گوید:

– جنگ ریخت دنیا را عوض می‌کند.

معاون استاندار هم جزو پناهنده‌های آبادی ماست.

سیرک آلمانی سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرده. زن و مرده‌های سیرک را با همان صورت‌های سفیداب زده انداخته‌اند تو یکی از اردوگاه‌ها. فیل و زرافه‌اش را سپرده‌اند دست یکی از دهاتی‌های ئولت. اسب‌های کوچولو را آلیستر مانزو

Llister Manzou — معاون فرمانداری — صاحب شده بسته به کالکهای انگلیسیش. چون اعتماد چندانی بهشان ندارد افسارشان کرده و وقتی رو جادههای پُر از گرد و خاک به چهار نعل رفتن وادارشان می‌کند کفل‌های ظریفشان را به تازیانه می‌بندد.

معاون فرمانداری، آلیستر مانزو که هنوز نوجوان ناقص عقلی بیشتر نیست دهات کنار کال‌مات‌زوئی را یکی به یکی سرکشی می‌کند. تو هرکدام از دهات به یک کمیون مصادره مأموریت داده اسپ‌های مردم را ضبط کنند جمع کنند تو حیاط بخشداری بفرستند شهر، تا از آن جا اعزام بشوند به جبهه که ببندندشان به توپ‌ها و به صندوق‌های مهمات و به گاری‌های بارکش.

توی جنگ فقط آدم‌ها نفله نمی‌شوند حیوانات هم نفله می‌شوند. گلوله‌ها انتخاب که نمی‌کنند. خمپاره هم مثل گلوله‌ها.

کمیون مصادره روی گاوها و ورزاها هم دست می‌گذارد:

— آخر سربازها هم باید خورد و خوراک داشته باشند، مگر نه؟ آن‌ها هم به گوشت احتیاج دارند.

— البته اگر گوشتی بهشان برسد و تو اتاق غذاخوری افرها بازداشت نشود! هرکس سه‌تا پیرهن داشته باشد باید برای خاطر سربازها از دوتاش چشم بپوشد و کسی که دوتا داشته باشد از یکیش. فقط یک‌لا پیرهن‌ها معافند و اکثر اهالی آبادی آدم‌های یک‌لا پیرهنند.

— می‌دانید شماها چرا این قدر فقیرید؟ فقط برای این که مردمی هستید تنبل و بی‌کاره.

آلیستر مانزو از این که مردم این قدر بی‌چیز و فقیرند دارد شاخ درمی‌آورد. حاج و واج مانده و متأثر شده. می‌گوید:

— خُب. ارباب‌ها برای جنگ چی می‌دهند؟

— گراسیه چه می‌دهد؟

— چرا گوگو کریتوفور را نمی‌گوئید؟

– سرهنگ پیه‌نارو مگر چیزی می‌دهد؟

– استاته پان‌تازی چه‌طور؟

– آفاناسیه Afanassie چی؟

مردم می‌خواهند بدانند. این است که با لحنی تلخ سوال بیچش می‌کنند.

معاون فرماندار می‌گوید:

– آن‌ها هم یک چیزی می‌دهند. نترسید، من کسی نیستم که به‌شان رحم کنم!

منتها یک‌خرده‌ی دیگر، وقتی که اوضاع یک‌ذره سخت‌تر شد. حالا از شما می‌گیرم بعد هم نوبت آن‌ها می‌رسد که از احتشام و اسب و خواریار هرچه دارند مصادره کنم. نترسید. به‌تان قول می‌دهم.

– به هر حال سختی‌ حنگ بالاخره رو دوش ما است.

– پس چه؟ شما مال این مملکت نیستید؟

– باز جای شکرش باقی است که گاه به گاهی دست‌کم حرفش را می‌شنویم!

مردم روز به روز غم و غصه‌شان بیشتر می‌شود. خبر پیدا کرده‌اند که جبهه شکافته شده سربازها هزارتا هزارتا به خاک می‌افتند و دشمن دم به دم نزدیک‌تر می‌شود. ساده‌لوح‌ترها امیدوارند که در ثولت جلو پیشروی آلمانی‌ها گرفته شود.

ثولت! انگار من ثولت را نمی‌شناسم. هزار گذار هم بیشتر دارد که بشود با اسب ازش گذشت. چه‌طور می‌شود جلو ارتش بزرگی را که در حال پیشروی است با یک همچین مانع کوچکی گرفت؟

آلمانی‌ها همین نزدیکی‌ها هستند. از طرف شمال وارد استان شده‌اند. فردا می‌رسند به این جا. همین فردا...

شب یک قطار بهداری تو ایستگاه ایستاده و دیگر حرکت نکرده. ارابه‌ها را برمی‌داریم می‌رویم پی زخمی‌ها و بیماران. دوباره نیمکت‌های مدرسه را می‌زیم کنار و کف کلاس‌ها کاه و کلش پهن می‌کنیم. زخمی‌ها را روی پوشال‌ها می‌خوابانیم. بدبخت‌ها غرق ریش و پشم و کثافتند و به دست‌ها و پاها و تن‌شان زخم‌های وحشتناک دارند.

دکتر گان چو جایش خالی است. فرستاده‌اندش جبهه. مأمور بهداری، سی‌رش، همین‌طور. ما بچه‌ها خودکشان می‌کنیم تا جای خالی آن‌ها را پُر کنیم: تو آبادی از این در به آن در می‌زنیم و حوله‌ی تمیز گدائی می‌کنیم جر می‌دهیم ازشان نوار زخم‌بندی تهیه می‌بینیم. زخم‌ها را می‌شوئیم و گوشت‌های کبود متورم را می‌بندیم.

چشم زخمی‌ها به دست ما است. به ما اعتماد می‌کنند. خیلی‌هاشان در حال چانه انداختند. فقط یک خواهش دارند: به‌شان آب بدهیم. مدام به‌شان آب بدهیم. لب متورم و قاچ قاچ هرکدام‌شان درست و حسابی به یک زخم زنده، به یک زخم جاندار می‌ماند. همین قدر می‌توانند با هزار جان‌کندن این یک کلمه را زمزمه کنند: - آب!

پس جنگ این است! حالا می‌فهمم. همه‌مان تازه حالا داریم می‌فهمیم که جنگ چه جور چیزی است.

هر روز صبح چندتا نعش از مدرسه می‌کشیم بیرون. سروته‌شان را می‌گیریم می‌آریم می‌گذاریم تو ارابه می‌بریم قبرستان و گودال‌های تازه‌ئی می‌کنیم. اگر مرده‌ها پنج‌تا باشند هم، هر پنج‌تاشان را تو یک گودال چال می‌کنیم. اگر دوازده‌تا باشند هم برای هر دوازده‌تاشان یک گودال می‌کنیم. بی‌تابوت. آن‌ها را بی‌تابوت دفن می‌کنیم.

کشیش دعائی بلغور می‌کند. نوحه‌خوان کلیسا بخوردانی را که مدت‌هاست بوی کُندری ازش بلند نمی‌شود تکان تکان می‌دهد. همه‌اش همین.

میرزابنویس بخشداری از روی دفترچه‌های تلفات نظامیان که برایش می‌رسد به دقت اسم مرده‌ها را تو دفترها ثبت می‌کند.

بعضی‌ها در حالی که دراز به دراز خوابیده‌اند جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کنند بعضی‌ها در حالی که مارگزیده‌وار به خود می‌پیچند و گلوله می‌شوند. بعضی‌ها قیافه‌شان آرام است؛ انگار مرگ پس از یک عمر زجر و شکنجه بالاخره

راحت و آرامشی را که همیشه در آرزویش بوده‌اند برای‌شان سوقات آورده. بعضی‌ها چنان قیافه‌ی منقبض شکنجه دیده‌ئی دارند که پنداری از مدت‌ها پیش از مُردن با مرگ دست و پنجه نرم کرده‌اند.

تو ده گفته می‌شود: - آلمان‌ها رسیده‌اند به دوروبانتزی Dorobantzi. فردا می‌رسند به این‌جا.

صبح، مرطوب و مه‌آلود است. یک روز مانده به نوئل. گشتی تو ده زده‌ام برای ناهار برگشته‌ام به خانه. چشم به راه پدرمانیم. برگشتش کلی طول می‌کشد. می‌نشینیم دور سفره تا این گرسنه‌گی را که هیچ وقت دست از یخه‌مان برنداشته برای مدت کوتاهی دست به سر کنیم. برادرم ثیون مرغی سر بریده - خدا نکرده عید است آخر! - و مادر با گوشت مرغ خورشی تهیه دیده. با مامالیگا تهبش را بالا می‌آوریم. خورش و مامالیگا خوراک خوشمزه‌ئی است. یک رانش قیمت من شد. انگشت‌ها و لب‌هایم را می‌لیسم.

پدر برمی‌گردد:

- آلمان‌ها آمدند. رسیده‌اند بالای تپه.

از اتاق می‌ریزیم بیرون از خاکریز راه‌آهن می‌رویم بالا.

در یک سنگ‌انداز فاصله چهار سرباز آلمانی، چهار سوار، با احتیاط می‌آیند جلو. کلاهخودهای فلزی سرشان است. اسب‌هاشان زورمند و فریبند و دُم کشیده‌ی پُریشت دارند.

چندتائی از سربازهای ما هنوز ایستگاه راه‌آهن را در دست دارند. سربازان طلیعه‌ی آلمانی سرخر را کج می‌کنند به سرعت فلنگ را می‌بندند. کلاهخودِ براقِ یکی‌شان می‌افتد رو زمین. برش می‌داریم می‌زنیمش گل چوب مثل یک غنیمتِ جنگی می‌آریمش تو آبادی. ژیکا استانسکوی میرزابنویس که بعد از چندی ریخت و روز بدهیت‌تری پیدا کرده به قصد خوش‌خدمتی به دشمن حمله می‌کند طرفِ ما و کلاهخود را از چنگ‌مان می‌کشد بیرون:

— آلمان‌ها امشب آبادی را می‌گیرند. لابد اول کاری که می‌کنند مطالبه‌ی کلاهخود است. جز این که پس‌شان بدهیم چاره‌ئی نداریم.

کلاهخود را می‌برد تو بخشداری با دقت تمیز می‌کند و برقیش می‌اندازد. یک ساعت بعد یک سوار تنها از آن طرف ده سر و کلاهش پیدا می‌شود و با ترس و لرز تا دم مدرسه می‌آید جلو. همه‌ی اهل ده از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. چند صد نفری مثل مور و ملخ می‌ریزیم دور یارو و دوره‌اش می‌کنیم. حاج و واج با کنجکاوی می‌رویم تو نخش. پوست روشن اسبش غرق کف است. حیوان می‌لرزد و از سوراخ‌های دماغش بخار بیرون می‌زند. سوار ریش چند هفته دارد. پشم و پیلی خودش هم به روشنی موهای اسبش است. چشم‌هایش سبز است سن و سالش زیاد. شلول پُر آماده به شلیکی تو دستش است. اسبش همان جور می‌لرزد سوار ریشو هم مثل اسبش.

یک مرد شهری که آلمانی بلد است می‌رود جلو باش مشغول گفت‌وگو می‌شود.

آلمانی می‌خواهد بداند هنوز هم تو آبادی سربازی هست یا نه.

— نه. نیست.

آلمانی می‌خواهد بداند سربازهای زخمی که سروکله‌شان از پنجره‌های مدرسه دیده می‌شود مسلحند یا نه.

— نه. نیستند.

بولبوک کشیش یک لیوان شیر می‌آورد به سرباز دشمن تعارف می‌کند. آلمانی دستش را پس می‌زند. می‌ترسد توش زهر ریخته باشند. بولبوک خودش یک قورت از شیر می‌خورد. سیلش شیری می‌شود. سوار خاطر جمع می‌شود لیوان را می‌گیرد یک نفس می‌رود بالا. تا تهش. و یک لیوان دیگر می‌خواهد. بعد باز هم یکی دیگر. آن وقت سرخر را کج می‌کند و چهارنعل برمی‌گردد. کمی بعد یک دسته سوار گشتی ایستگاه را اشغال می‌کند و به دنبال گشتی‌ها هم ستون سرباز آلمانی وارد آبادی می‌شود.

برای تماشای دشمن از نرده‌ها می‌کشیم بالا. همه‌شان یا خیلی جوانند یا خیلی پیر. یا پیرمردهایی هستند که به زحمت خودشان را رو زین نگه می‌دارند یا جوان‌های تازه بالغی مثل برادرم ئیون. آلمانی‌های میان‌سال همه‌شان تو جنگ کشته شده‌اند. چه قدر خسته و کوفته به نظر می‌آیند! - صورت همه‌شان تیر کشیده و رنگ و روی همه‌شان زرد و نزار و ریش و پشم همه‌شان بلند و ژولیده و چشم‌های همه‌شان از بی‌خوابی به دود و افتاده و تو حدقه‌ها ته نشسته. اسب‌ها هم که تا کفل غرق لای و گلند با وجود قدرت و سلامت انگار الآن است که از خسته‌گی نقش زمین بشوند.

افرها فرمانی صادر می‌کنند. سربازها پیاده می‌شوند اسب‌ها را ردیف هم می‌بندند به نرده‌ها. آشپزخانه‌ی صحرایی را روشن می‌کنند. سربازها دسته دسته می‌روند تو طویله‌ها یا حمله می‌کنند به مرغدانی‌ها و با بغل‌های پُر از مرغ و ماکیان می‌آیند بیرون. مرغ‌ها وحشت‌زده قدقد می‌کنند و غازها فریاد می‌کشند. صاحبان مرغ و ماکیان چپو شده از ترس جیک‌شان در نمی‌آید. بخندار و کشیش و منشی که به استقبال ستون رفته بودند به فرمانده آلمانی قول داده‌اند دهاتی‌ها سربه‌راه باشند. آلیستر مانزو - فرماندار - فلنگ را بسته. پناهنده شده به مولداوی که سربازهای ما گرسنه و عریان دارند از شتابان عقب‌نشینی می‌کنند!

- جنگ حبابی دم دروازه‌های مولداوی درگیر خواهد شد.

- ارتش‌های روس هم پهلو به پهلو ارتش‌های ما خواهند جنگید.

- حساب‌شان با کرام‌الکاتبین است آلمانی‌ها.

- از شرشان خلاص می‌شویم.

شهری‌هایی که به ده پناه آورده‌اند و آلمانی می‌دانند جرئتی پیدا کرده‌اند. سروکله‌شان تو خیابان پیدا می‌شود و با افسرها و سربازها به اختلاط کردن مشغول می‌شوند.

دشمن به گرگ قحطی زده می‌ماند. سوپ سیاه‌رنگی را که تو یقلاوی‌های

می‌شان ریخته‌اند مثل برق می‌بلعند و نان‌شان را به دله گی می‌جویند، نه فقط با دهان که با چشم و دست هم. برمی‌گردند به آشپزخانه و هرکس از نو با چشم‌هائی که می‌دود یقلاویش را از آب زیو پر می‌کند. سربازها جوجه و بوقلمون و غاز و هر چیز دیگری که تو طویله‌ها گیر آورده بودند همان‌جور قره‌قانی و ناشسته و نیم‌پر کنده انداخته‌اند تو پاتیل‌های بزرگ. پشت آسیاب از تو مرتع چهارتا گاو گرفته‌اند لب جاده سرشان را بریده‌اند تکه تکه‌شان کرده‌اند بار کرده‌اند تو دوتا ارابه. صاحبان گاوها، دوتا دهاتی کون‌لختِ یک‌لا قبابی استانی کوتس جرأتِ نطق کشیدن ندارند. پایاخ به دست یک‌گوشه ایتاده‌اند زار زار گریه می‌کنند. درست مثل این که دارند بچه‌هاشان را سر می‌برند و حتی از آن هم تلخ‌تر.

— آی خدا گاوهایم! آی خدا گاوهایم! بی‌آن‌ها چه بلائی سرم خواهد آمد!

امشب تو همی ده یک نفر هم چشم رو هم نمی‌گذارد.

آلمانی‌ها اسب‌هاشان را آورده‌اند تو حیاطها و تو باغها و باغچه‌ها و خودشان هم پهلوی آن‌ها رو یک بغل کاه و کلش یا ساقه‌ی خشک ذرت کپیده‌اند.

گشتی‌ها تو ده می‌گردند. همه جا را قراول گذاشته‌اند.

امشب مهتاب نیست. ستاره‌ها هم پیداشان نیست. ابر غلیظ سفیدی که

آسمان را پوشانده آن قدر پائین آمده که انگار به زمین می‌کشد. مه زمستانی کوهپایه را و آبادی‌ها را تو خودش غرق کرده.

طرف‌های صبح هوا شروع می‌کند به سرد شدن. باد آمده مه را پراکنده و

آفتابی کوچک و گرد و پریده‌رنگ، آفتاب دوردستِ زمستانی، در آسمان بالا آمده.

آفتاب آرام آرام به سوی قبه‌ی آسمان می‌خزد.

ستون‌های آلمانی رفته‌اند. راه افتاده‌اند طرف شرق. پیش از حرکت، قطارهای

باری را که تو ایستگاه از حرکت وامانده بود غارت کرده‌اند. هرچه را که خیال

می‌کردند ممکن است به دردشان بخورد زده‌اند به جیب. پس از رفتن آن‌ها مردم هم می‌ریزند تو ایستگاه و به طرف واگن‌ها حمله می‌برند. خدا بدهد برکت: لحاف، میز، صندلی، پرده، ظرف و ظروف، همه چیز هست. این‌ها واگن‌هایی است که خانه و زنده‌گی کله‌گنده‌های ثولت را بارشان کرده بود ببرد به مولداوی اما بر اثر اشتباه رئیس ایستگاه کوستیج تی Costehti که مغز خر خورده بود رسیده بود به دانوب!

داداشم نیون چنان دماغ است که اگر کاردش بزنی خونش در نمی‌آید: شستش خیردار شده که تو ایستگاه چندتا واگون مشروب هست که آلمانی‌ها آن‌ها را هم مثل واگن‌های دیگر شکسته‌اند و حالا خلق‌الله هرکدام با چندتا زنبیل پُر از بهترین مشروبات عالم می‌روند به خانه‌هاشان.

مادرم وسط دو تا لنگه‌ی در و امی ایستد و می‌گوید:

— هرکه بخوهد از خانه برود بیرون باید از روی نعش من قدم بردارد.

همه‌مان جا می‌زنیم.

داداش نیون به سرش می‌زند که از پنجره فلنگ را ببندد اما پنجره شبکه‌ی آهنی دارد!

به دنبال ستون‌های آلمانی که راه‌شان را کشیدند و رفتند از روز بعد سروکله‌ی اربابه‌های واحدهای اشغال پیدا می‌شود که مخلوطی است از سربازهای آلمانی و اتریشی. بعضی‌هاشان خانه‌ی را که پیش‌تر پاسگاه ژاندارمری بود اشغال می‌کنند. آخر سرکار میه‌لوچل شبانه حب‌جیم را خورده و البته بیشتر از وحشت مردم نه از ترس دشمن. بقیه هم تو ایستگاه راه‌آهن لنگر می‌اندازند.

وحشت مردم آرام شده. بیشتر سربازهای اتریشی رومانیایی بلندند. بچه‌ی ترانسیلوانی‌اند. خیلی زود توانسته‌اند با مردم بجوشند. بعضی‌هاشان از معلولین جنگند. یا چلاقند یا چندتا از انگشت‌هاشان را از دست داده‌اند. همه‌شان از جنگ بیزارند. قُرُقُر می‌کنند که:

— ما را امپراتور فرستاده جنگ. امپراتور و اعیان و اشرافِ دربار، که الاهی

مرده شو ریخت یک بُرشان را ببرد!

فرماندهی واحدِ اتریش و مجار اسمش گانتس Gantz است. تو ترانسیلوانی حلبی ساز بوده. تقریباً یادش رفته که نظامی است و افتاده به تعمیر بخاری و کماجدان و ظرف و ظروف اهل ده اما با آلمانی‌ها جور دیگر تا می‌کند.

فرماندهی آلمانی‌ها اسمش رودولف بورگر Rodolphe Burger است. نره‌خر گنده‌بکی است و سیلی دارد که تشخیص کار آسانی نیست. مدام دوان دوان آبادی را از این سر به آن سر گز می‌کند. می‌گویند برای این پرتش کرده‌اند به واحد اشغال که تو جبهه عقلش را از دست داده.

بورگر هم رومانی بلد است. خیلی وقت بعد کاشف به عمل می‌آید که جناب سروان تو یکی از شهرهای مجاور شاگرد قتاد بوده.

از چند روز بعد سربازهای بورگر شروع می‌کنند به مصادره‌ی آذوقه و احشام و البه‌ی مردم. بعد هم دیگ‌ها و ظروف می‌به طرف کارخانه‌های خمپاره‌سازی روانه می‌شود. ناقوس‌های کلیسا هم همین راه را پیش می‌گیرد. جبهه دور شده. رسیده به آن‌ور بخارست.

بعد خبری دهان به دهان می‌گردد که جایی دمِ دروازه‌های مولداوی راه پیشرفت آلمانی‌ها را بُریده‌اند و تُرک‌ها هم دوش به دوش آلمانی‌ها وارد جنگ شده‌اند.

مردم از هم می‌پرسند: - آخر این ترک‌ها دیگر چه پدرکشته‌گی با ما دارند؟

میرزای بخشداری روشن‌شان می‌کند:

- آن‌ها متفق آلمانند. این است که با ما و روس‌ها می‌جنگند.

حالا روزنامه‌های دیگری هم به آبادی می‌رسد: روزنامه‌هایی که یک رویش به آلمانی چاپ می‌شود یک رویش به رومانیایی. آن‌ها را به اسم میرزای بخشداری می‌فرستند او هم بلند بلند می‌خواند که خلق‌الله بشنوند.

تو این روزنامه‌ها فقط خبر پیروزی‌هایی چاپ می‌شود که در همه‌ی جبهه‌ها نصیب قشون آلمان شده، و فقط از نجبا و اشرافی تمجید می‌کند که سیاست

آلمان را تأیید کرده‌اند.

من از این چیزها چندان سر در نمی‌آورم. همین قدر گوش می‌دهم و سعی می‌کنم معنی کلیش را بفهمم.

از زخمی‌های مدرسه آن چندتائی را که زنده ماندند با دستپاچه‌گی بردند شهر. چندتای دیگرشان هم میان راه مُردند. اما بوی سنگین چرک و خون همان‌جور تو مدرسه باقی مانده.

هر روز صبح شنیده می‌شود که:

– دیشب رادو پسر تاتازه برگشته.

– پسر چیونکا Tchionca برگشته.

– پسر بادوئی Badoi هم برگشت.

سربازهایی که موقع عقب‌نشینی از واحداشان دررفته‌اند شبی نیست که وارد آبادی نشوند و خودشان را توی انبارها و دخمه‌ها قایم نکنند.

رودلف بورگر از قضیه بو می‌برد. همچو پیداست که استانکوی میرزابنویس مطلب را به‌اش رسانده. اگر میت‌زا – زن قصابِ ده – بتد را آب نداده باشد کار کار استانکو است.

این میت‌زا دختر یکی از آلمانی‌های ساکن تورنو است که با دیگر شهری‌ها به دهات پناه آورده و از وقتی آلمانی‌ها آمده‌اند دیلماج فرماندهی واحد اشغال شده.

رودلف بورگر امریه‌ئی صادر می‌کند به این مضمون که:

”

امروز بعد از ظهر ساعت چهار سربازانِ فراری که به خانه‌هاشان برگشته‌اند باید خود را به بخشداری معرفی کنند. هیچ‌کس حق مخفی شدن ندارد. فرمانده به هیچ وجه قصد ندارد آن‌ها را به اردوئی

تحویل بدهد. نیت اصلی دانستن تعداد آنهاست. این عده فقط تحت نظر قرار خواهند گرفت و هر شب حاضر و غایب خواهند شد که برای بازگشت به جبهه دهکده را ترک نکرده باشند. خانواده‌ی فراریانی که این امریه را مورد توجه قرار ندهند، بازداشت خواهند شد.

۶۶

دیش شپورش را به صدا درمی‌آورد و جماعت تو بخشداری جمع می‌شوند. منشی اعلامیه‌ی ساخلو آلمان را برای آنها می‌خواند و بعد به دیوار می‌خس می‌کند.

فراری‌ها حاضر غایب می‌شوند: هشتاد و شش نفرند. هشتاد و شش نفر دهاتی که با دلی سرشار از نفرت نسبت به جنگ به خانه‌هاشان برگشته‌اند. - چرا برگشته‌اید؟

- برای این که دیگر هرچه جنگیده‌ایم بس مان است. درجه‌دارها کتک‌مان می‌زدند افسرها خودشان تو پناهگاه قایم می‌شدند اما ماها را اگر حاضر نمی‌شدیم جلو برویم با تیر می‌زدند!

میره‌آ ساوو Miréa Savou دهقان پولداری که بورگر بخشدارش کرده پرخاش‌کنان داد می‌زند: - محال است راست گفته باشید! در راه دفاع از مادر وطن باید گشته شد!

پتره زگامایه Petré Zgamaïe به‌اش می‌گوید:

- هی! یک‌خرده یواش‌تر جناب بخشدار، با آن ننه‌ی وطن! فقط همین قدر

بگو بینم دست‌کم تو زمان صلح خدمت و وظیفه‌ات را انجام داده‌ای؟

- معلومه که نه. من پریکی یکدانه‌ی خانواده‌ام بودم. آب و ملک داشتیم و

لازم بود یکی باشد که به‌اش برسد.

– پس بهتر است در دهنات را چفت کنی. اگر قرار بود یک نفر حتماً برود خدمت نظام و حتماً برود به جنگ آن یک نفر توئی. آب و ملک داری، چنمت هشت تا بشود برو ازش دفاع کن! من از چه چیزم دفاع کنم؟ از شپش‌هام؟

– تو همیشه کارت همین مخالف خوانی‌ها بوده. کلهات بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. جنس خبیثت را تو جریان شورش خوب بروز دادی، می‌شناسمت!
– خُب. حالا که می‌شناسیم دیگر بهتر!

میره آ ساوو آدم شکم‌کنده‌ی پست قدی است. زمین و احشام فراوانی دارد. برای این که عنوان بخشدار را پیدا کند و از این طریق اموال و دارائیش را از بلای مصادره دربردارد از هیچ‌جور خوش‌خدمتی و چکمه‌لیسی واسه‌ی آلمانی‌ها عارش نمی‌آید. برای‌شان قسم خورده همه‌جور وفاداری نشان بدهد. شب‌ها جوان‌ترین زن‌هایی را که شوهرشان تو جبهه‌اند می‌کشد تو بخشداری روی میز یا کف اتاق می‌خوابد بغل‌شان. اگر جلو زبان‌شان را نگه‌داشتند از بیگاری و مالیات معاف می‌شوند.

به زنش اجازه نداده یک بچه بیشتر بزاید که بعد از مرگ مال و منالش تقسیم نشود!

معلم قریه‌ی آن‌ور رودخانه افر ذخیره بود. حالا فرستاده‌اندش جبهه و زن و دو تا بچه‌هایش بی‌سرپرست مانده‌اند.

زَنک راستی راستی محشری است. هم خوشگل است هم تحصیل‌کرده. دختر یکی از خرده‌مالک‌های دره‌ی نولت است. تحصیلاتش را در یکی از شبانه‌روزی‌های دخترانه‌ی بخارست تمام کرده آلمانی را مثل بلبل حرف می‌زند. او را اول از همه گانتز کشف کرد اما کمی بعد رودولف بورگر هم از وجود همچین لُعبتی خبردار شد. همه‌ی استفاده‌ئی که در این معامله گیر گانتز آمد همان چند ضربه شلاقی بود که بورگر به ماتحتش زد. گانتز بی‌نوا کتکه را خورد پاشنه‌ها را کوبید به هم سلام نظامی داد عقب‌گرد کرد و رفت ردِ کارش.

هر شب جناب سروان زودولف بورگر ضیافتی تو خانه‌ی بی‌وولاروی آموزگار علم می‌کند که تا نزدیک‌های صبح طول می‌کشد. گاهی شب‌ها اهل آبادی زن آموزگار را می‌بیتند که دست تو دست فرمانده آلمانی تو آبادی گردش می‌کند. خاله خام باجی‌های ده پشت سرش هزارجور لُغز می‌خوانند و تو کوچه پس‌کوچه‌ها که به‌اش برمی‌خورند ازش رو برمی‌گردانند.

حالا دیگر همه می‌دانند که آموزگار اسیر شده است و به نقطه‌ئی در آلمان اعزامش کرده‌اند. هر هفته نامه‌های دور و دراز و پُر سوز و گدازی به زنک می‌نویسد که دفتر تفتیش پاکت‌ش را باز کرده، برای همین است که نامه‌ها همان‌جور با پاکت باز به ده می‌رسد و روزها و روزها تو بخشداری معطل می‌ماند. اول منشی می‌خواند و کلی تفریح می‌کند بعد نامه‌رسان دست‌آخر حتا به نگهبان‌ها هم می‌رسد و این‌جوری است که همه‌ی ده کلمه به کلمه از مضمون نامه‌ها باخبر می‌شوند.

آموزگارِ مادر مُرده رنج می‌برد و امید بازگشت را پاک از دست داده. زنش را قسم می‌دهد که از بچه‌ها غفلت نکند. به یادش می‌آورد که او را چه قدر دوست می‌داشته و خود زن چه قدر به‌اش محبت می‌کرده. دست‌آخر هم ترغیبش می‌کند که پاکدامن بماند!



برکت از خانه‌ی توماس ئوکِی میخانه‌چی رفت و خانواده‌اش پاک از هم پاشید.

میخانه‌چی فلک‌زده انگار به تیرِ غیب گرفتار شد. ناگهان افتاد مُرد و زنش هم چند روز بعد دنبال او راه گورستان را پیش گرفت.

دخترهای رسیده‌ترش زاهی شهر شدند افتادند تو کار و دخترهای کوچک‌تر را هم قوم و خویش‌ها بُردند پیش خودشان. فقط می‌تیکا ماند که صاحب میخانه و ملحقات آن شد.

– باز هم خیال داری امسال پائیز بروی شهر دنبال تحصیل را بگیری

می‌تیکا؟

– حالا که بابام مُرده دیگر چه جوری می‌توانم؟

– پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

– هیچی. هرچه دارم می‌فروشم می‌خورم.

– بعدش؟

– بعدش هم خدا بزرگ است.

و راستی راستی هم همه چیز را فروخت: انبارها و دکان‌ها و گندم و ذرت و چوب‌هایی که توی حیاط انبار شده بود. همه چیز. فقط گاو و گوسفند نفروخت آن هم به این علت که گاو و گوسفندی نداشت. روزی یک مرغ سر می‌بُرید اروت می‌کرد رو آتش کباب می‌کرد و می‌خورد. مرغ‌ها که کلک‌شان کنده شد برای سیر کردن شکم تخته‌های در میخانه را فروخت آن هم به مفت. پیش از آن هم تخته‌بندی‌های قفسه و پیشخوان دکان را به پول نزدیک کرده بود قبل از آن هم میزها و صندلی‌ها و بطری‌ها و چلیک‌ها و بشکه‌ها را. لباس‌های پدر و مادرش را بخشیده بود به کولی‌ها چون هیچ‌کس حاضر نمی‌شد رخت و لباس صاحب مرده‌ی تب لازمی‌ها را بخرد.

– باز هم چیزی داری بخوری می‌تیکا؟

– نه. دیگر هیچی ندارم.

– خیال نداری جانی بایستی کار کنی؟

– همچنین خیالی ندارم. من اهل کار کردن نیستم. پدرم یک میخانه‌چی معتبر

بود. پس من پر یک میخانه‌چی معتبرم، مگر نه؟ در این صورت چه‌طور

می‌توانم پیش کسی کار کنم؟

– آخر پس چه خواهی کرد؟

– هیچی. چیزی نمی‌خورم.

– تا کی؟

– تا وقتی از گشنه‌گی بمیرم.

– مردم خیال می‌کردند سر به سرشان می‌گذارد. اما می‌تیکا سر به سرشان نمی‌گذاشت.

پائیز گذشته بود. وسط سیاه زمستان بود. می‌تیکا تو اتاقی که بیشتر از باقی اتاق‌ها در پناه بود اما مثل اتاق‌های دیگر نه در داشت نه پنجره با مقداری کاه و کلش برای خودش خوابگاهی ترتیب داد روش دراز کشید و منتظر ماند. یک کوزه آب گذاشته بود دم دستش. گاه به گاهی کوزه را برمی‌داشت جرعه‌ئی می‌خورد می‌گذاشتش سر جاش و دوباره بی حرکت می‌افتاد.

توده می‌گفتند: – می‌تیکا رو گاه‌ها خوابیده منتظر است بمیرد.

– مریض شده؟

– نه. مریض نیست فقط می‌خواهد هر جور شده بمیرد.

– آخر آدم سالم چه‌طور ممکن است بمیرد؟

– وقتی چیزی نخورد می‌میرد دیگر.

– اما آخر همچین چیزی ممکن نیست. هر چه نباشد یک انسان است نباید گذاشت از گشنه‌گی بمیرد.

تو دهات قحطی سختی است. آلمانی‌ها هر چه را که می‌توانستند ببرند برده‌اند. خانه‌ها و باغ‌ها را برای این که مبادا آذوقه‌ئی زیر خاک پنهان کرده باشند زیرورو کرده‌اند. خلاق‌الله که انتظار چنین پیش‌آمدی را داشتند آذوقه‌شان را چنان خوب پنهان کرده بودند که آلمانی‌ها از کندوکاوشان چیزی گیر نیاموردند. اما قحطی سخت‌تر از آن است که موفقیت در قایم کردن یک مشت غله تحملش را آسان کند. با وجود این مردم – و مخصوصاً همسایه‌ها – هر جور شده قطعه نانی

یا تکه پنیری کنار می‌گذارند می‌روند به حیاط متروک میخانه و می‌تیکا را تو اتاق‌های خالی گیر می‌آورند.

– بیا می‌تیکا برایت یک تکه نان آورده‌ام.

پسر میخانه چی همان جور بی حرکت افتاده. با هزار زحمت جواب می‌دهد:

– لازم ندارم دادا پانائیت Panaït من اهل صدقه قبول کردن نیستم.

– می‌میری می‌تیکا!

– من هم همین را می‌خواهم.

– حیف نیست؟

– چه حیفی؟ حالا که پدرم مرده بگذار من هم بمیرم. دلم نمی‌خواهد مردم

بینند من دارم کار می‌کنم. انگار تو کت شماها نمی‌رود که من پسر میخانه چی

بوده‌ام؟ چه‌طور ممکن است ترقی معکوس بکنم بروم تو صحرا کارگر مزرعه‌ی

این و آن بشوم زیر باد و باران جان بکنم؟ نه. نه. آن قدر همین جا می‌مانم تا بمیرم.

– خیلی خوب می‌تیکا، همین جور بمان. بمان تا بمیری!

یک زن هم می‌آید سراغ می‌تیکا. می‌گوید:

– پسر جان، یک بطری شیر و سه تا تخم مرغ برایت آورده‌ام. نگاه کن: دادا هم

که برایت یک خرده مامالیگا آورده. بخور دیگر پسر جان. د بخور دیگر!

زن تزان تزو بیوه‌ی دست به دهن فقیرترین آدم ده برای می‌تیکائوکی خوراکی

آورده!

– ممنونم خاله. اما من خیال چیز خوردن ندارم فقط می‌خواهم زودتر

بمیرم.

– پس بمیر می‌تیکا جان!

صدایش ضعیف شده. چشم‌هایش همین جور. چانه‌اش آویزان شده. مردم

مدام در رفت و آمدند. برای دیدنش پشت پنجره‌ی مخروبه جمع می‌شوند.

مدتی نگاهش می‌کند بعد شانه‌ها را می‌اندازند بالا. تو همه‌ی آبادی یک نفر

نیست که دیدن می‌تیکا نرفته باشد، که یک لقمه غذا برای می‌تیکا نبرده باشد. حتا بعضی‌ها وقتی سماجتش را دیده‌اند یک لقمه نان یا مامالیگانی را که آورده بوده‌اند گذاشته‌اند کنارش روزمین تا اگر از گرسنه‌گی به عذاب آمد و عقیده‌اش را عوض کرد چیزی برای خوردن دم دستش باشد.

اما می‌تیکا سر حرفش ماند. رأی‌اش عوض نشده. حالا دگر خیلی به زحمت می‌تواند دهان باز کند و چیزی بگوید. صدایش آن قدر ضعیف است که انگار از ته چاه می‌آید.

— باز هم خیال نداری چیزی بخوری می‌تیکا؟

— نه.

— داری می‌میری!

— می‌میرم. آره.

چشم‌هایش را می‌بندد. خوش ندارد با کسی حرف بزند. حالا سه هفته است که پسر میخانه چچی حتا آب هم نمی‌خورد.

زمستان سختی است. سرما بیار گزنده است. باد تو اتاق‌های بی‌در و پنجره زوزه می‌کشد. زوزه‌اش شوم و حزن‌انگیز است.

یک روز صبح می‌بینند می‌تیکائوکی مُرده.

آرزوش برآورده شده. روحش شاد!

— می‌تیکا را چه کارش کنیم جناب میرزا؟

— خواهرزاده‌ام را؟

می‌تیکا خواهرزاده‌ی میرزابنویس از آب درآمد.

توانبار میخانه چندتا تکه تخته گیر می‌آرند. تخته‌های کهنه‌ی غرق خاک و خُل. اگر می‌تیکائوکی از وجودشان خبر داشت حتماً به پول نزدیک‌شان کرده بود. با این تخته‌ها برایش تابوتی درست می‌کنند و به خاکش می‌سپارند. بی‌هیچ تشریفاتی.



زمان می‌گذرد. آهسته می‌گذرد اما به هر حال می‌گذرد.

همچنان برف است و همچنان پهنه‌های دراندشت سفیدی بی‌کران. آلمانی‌ها انبارهای اریابی سائله را پیدا کرده‌اند. تا خرخره پُر از غله. رودولف بورگر فرمان می‌دهد سیدتا ارابه ببرند غله را از محل به ایستگاه راه‌آهن حمل کند. منشی بخشداری صورتی ترتیب می‌دهد. فقط فراری‌ها از بیگاری معافند. نوکیسه‌ها هم که سبیل مفصلی ازش چرب کرده‌اند همین‌طور. فقط زن‌ها برای این کار در نظر گرفته شده‌اند. زن‌های کانی که جانی در مولداوی با آلمانی‌ها مشغول جنگند!

سیدتا زن، بعضی جوان‌تر و بعضی پیرتر، تو جاده‌ی بزرگ کنار ورزاهاشان از سرما می‌لرزند.

منشی حاضر و غایب‌شان می‌کند که ببند کی‌ها نیامده‌اند. بازرسی که تمام شد قطار بیگارها که انگار تمامی ندارد به حرکت درمی‌آید از تپه می‌گذرد می‌افتد رو جاده‌ئی که به انبارهای سائله می‌رسد. ورزها تو گل و شُل و امی مانند. راه بند می‌آید. زن‌ها برف‌ها را می‌زنند کنار. سکندری می‌خورند، می‌افتند، بلند می‌شوند، مثل زن‌ها گریه می‌کنند و مثل مردها فحش می‌دهند.

سرما گزنده است. لب‌ها و پشت دست‌ها قاچ قاچ می‌شود. باد مثل تیغ دلاکی پوست صورت و پاها را که توی جُل و کهنه قن‌داق شده می‌پُرد اما جز پیش رفتن چاره‌ئی نیست.

منشی و بخشدار و اعضای انجمن محلی تو میخانه‌ی بوچوک Boutchouc مشغول عیش و نوشند.

جناب سروان رودولف بورگر هم سروکله‌اش پیدا می‌شود، ظاهراً برحسب تصادف، و او هم چند استکانی بالا می‌اندازد.



عید بهاری پاک نزدیک است. داداشم ئیون خبر غیرمنتظره‌ئی به‌مان می‌دهد. گزارش قضیه را قبلاً به مادر داده.

تو خانه‌مان خبرهائی می‌شود!

ما یازده‌تا خواهر و برادریم.

از این یازده‌تا دوتاشان بچه‌هائی هستند که پدرم از زن اولش دارد: یکی گئورگه که خیلی وقت پیش‌ها خانه را ول کرد و رفت و حالا برای خودش کثیش است یکی هم له‌آنا دختری که زن عموجان ژینگوئی برش داشت بُرد پیش خودش و بعدها هم دیگر خودش نخواست برگردد.

دوتای دیگر هم بچه‌هائی هستند که مادرم از شوهر اولش دارد: داداش ئیون و آبجی او انگلین.

باقی می‌ماند ما که بعد از آن چهارتا دنیا آمده‌ایم و بچه‌های هردوشان هستیم.

مادرم هر وقت اسم گئورگه یا له‌آنا را به زبان می‌آورد فوری دنبالش اضافه می‌کند: «بچه‌های پدرتان». – و هر وقت حرف ئیون و او انگلین را می‌زند دنبال اسم‌شان می‌گوید: «بچه‌های خودم».

ازش می‌پرسیم:

– فقط آن دوتا بچه‌های تو شدن مادر؟ پس ما چی؟ ما بچه‌های کی هستیم؟

می‌گوید: - شماها؟... آخر شماها مال پدرتان هم هستید نه!

گاهی پدرم اوقات تلخی می‌کند. خوب، این چیزی است که تو هر خانه‌ئی اتفاق می‌افتد. این جور موقع‌ها مادرم با لحن تهدیدآمیز می‌گوید:

- دیگر چیزی نمانده پسر بزرگم مرد زنده گی بشود. دست بالا می‌کنم برایش زن می‌گیرم و خودم هم می‌روم پیشش می‌مانم. آن وقت است که تنها می‌مانی؛ همه‌تان تنها می‌مانید و می‌فهمید دنیا دست کی است!

انگار مادرم میان همه‌ی پسرها فقط یک ئیون را پسر حقیقی خودش می‌داند. که اگر روزی با شوهرش ساخت می‌تواند راه بیفتد برود پیش بماند.

مادرم همیشه هر وقت که اوقاتش سخت تلخ باشد به همین نتیجه می‌رسد و حالا آن لحظه‌ئی که خیال می‌کرد به این زودی‌ها نمی‌رسد ناگهان رسیده است.

- با کی می‌خواهی عروسی کنی؟

- با دختری که تو استانی کوتز پیدا کرده‌ام.

مادر از این جواب خوشش نمی‌آید. آخر او سال‌های سال پیش خودش فکر کرده و دختر یکی از همسایه‌ها را زیر سر کرده که روزی برای ئیون برود خواستگاریش: دختر بدقیافه‌ی ئیانکو بان! Jancou Ban.

توی ده آرزوی بزرگ هر مادری این است که پسرش با دختر زمینداری عروسی کند اما تعداد این جور دخترها چندان زیاد نیست. عوضش چیزی که فراوان است پسر... و خوشمزه این که (علتش را نمی‌دانم اما یک واقعیت است) دخترهای زمین‌دار از دم زشت و بدقیافه‌اند!

داداش ئیون حتا حرفش را هم حاضر نیست بشنود.

- با کی می‌خواهی عروسی کنی؟ با دختر بان؟

- زکی، با آن لب‌های قلوه‌ئیش! مرده‌شو!

- خوب آن که می‌خواهی بگیری چه جوری است؟

- بالاخره می‌بینیش.

– کی هست؟

– دختر استانیکا سافتو S. Saftou... «صرب»^۱ است.

استانی کوتز دهکده‌ی نوینادی است بالادست رودخانه‌ی کالمانت زوئی که نصف مردمش صرب هستند. وقتی این دهکده احداث شد عده‌ئی از صرب‌ها بُنه کن از آن ور دانبوب کوچ کردند آمدند آنجا لنگر انداختند. آن‌ها مردم ریزه‌نقش و گندم‌گونند و هیچ وقت نتوانسته‌اند از لباس‌های ملی خودشان چشم‌پوشند. اول‌ها یک کلمه هم رومانی بلد نبودند اما حالا چنان خوب حرف می‌زنند که اگر به خاطر لباس‌شان نباشد محال است بشود از رومانی‌های اصیل فرق‌شان گذاشت. با وجود این همچنان تو خودشان به زبان مادری اختلاط می‌کنند.

تا مدت‌ها رسم‌شان نبود با غیر خودی وصلت کنند. بعدها کم‌کم دخترهای‌شان زن رومانیایی‌ها شدند. از پسرهای رومانی خیلی‌ها چشم‌شان دنبال دخترهای صرب است.

– زمین چه قدر دارد؟

– من از کجا بدانم؟ تحقیق کردنش با شما است.

– خوشگل است؟

– من که ازش خوشم می‌آید.

داداش ئیون بچه‌ی بلندبالائی است. هیکلی دارد به نرمی مار. قیافه‌اش استخوانی و چشم‌هایش سیاه و عمیق است. سیبل ظریفی دارد که خوشش می‌آید نوکش را بتابد.

ما بچه‌ها هم از قضیه بو می‌بریم. خوشحال هم می‌شویم اما نه چندان. هرچه نباشد این هست که یک شکم دیگر هم به سفره‌ی خالی اضافه می‌شود!

– کجا می‌خواهند داداش ئیون و زنش؟

۱. «صرب» Serb شاخه‌ئی از گروه «اسلاو» جنوبی است که در منطقه‌ئی از یوگسلاوی ساکن‌اند.

مشکل را پدرمان حل می‌کند:

– وسط راهرو که یک تیغه بکشیم یک اتاق به خانه اضافه می‌شود... خُب.

گفتی خیال داری دختر که را بگیری؟

– دختر استانیا ساف تو.

– مرد خوبی است، می‌شناسمش. یک دور تیبیح بچه دارد و از کنس‌ترین

پُس خوزه‌های روزگار است.

ریت‌زا هم می‌خواهد چیزی کشف کند:

– خُب، آق‌داداش، نگفتی صرب عزیزت اسمش چیست.

– اسمش ئولنکا Olenka است اما این‌جا صدایش می‌کنیم لینا Lina. خود

من هم لینا صدایش می‌کنم.

با ازدواج داداش ئیون کسی مخالفتی ندارد. به ابراز علاقه برای دیدار

عروس خانم هم کسی اعتراضی نمی‌کند.

پدر و مادر طرفین با هم راه می‌آیند. در واقع دخالتی به زنده‌گی بچه‌هاشان

نمی‌کنند.

– کی خیال داری بیاریش؟

– فردا شب.

– باشد. منتها نمی‌توانیم برایت بزن و بکوب مفصل راه بیندازیم.

– من فقط می‌خواهم زن بگیرم. همین و بس. عروسی را همیشه می‌شود

رفت!

روزها هوا گرم است. برف آب شده. سیلاب‌هایی که زمین از هضم‌شان عاجز

مانده خشماگین و کف به لب تو رودخانه به حرکت درآمده. از صحرا بخار بلند

می‌شود. همین روزهاست که علف نیش بکشد. قحط و غلا به نهایت رسیده.

انبارها خالی است. پیدا کردن یک لقمه‌ی نان معجزه است. پیدا کردن یک‌تکه

مامالیگا هم چیزی است در همان حد. با وجود این از هرجا شده چندتا پیمان

آرد برای روزی که برادرم عروسش را به خانه می آورد، یعنی برای فردا، دست و پا می کنیم.

از ظهر به آنور مادر دست به کار می شود چندتا مرغ می گیرد می دهد به ئیون که سر ببرد بعد اروت شان می کند می ریزدشان تو دیگ.

سرشاخه ها ته تنور شعله می کشد. توی لاوک خمیر دارد ورمی آید. عطر نان گرم و خوراک مرغ خانه را برداشته.

آفتاب به کلی پریده. شبه شب است.

سروکله ی دخترها جلو خانه پیدا می شود. بعضی هاشان می آیند تو حیاط. نگفته معلوم است که آوندره آقره نی به بغل جزء اولین نفرات است گیرم هنوز دست به کار نشده.

داداش ئیون از درِ باغ که رو به خط آهن باز می شود می آید تو. دست زنش را گرفته و از خوشحالی با دُمش گردو می شکند.

آبجی ریت زا و پدرم و همه مان دوره شان می کنیم.

— خوش آمدید! خوش آمدید!

مادرم تو درگاه منتظرشان است. قیافه اش بفهمی نفهمی گرفته است. دختری که داداش ئیون دستش را گرفته دارد می آورد کوچولو و تپلی است. عینهو یک بشکه. فقط چشم هایش خوشگل است که سرزنده و شیطان به چشم های یک کره اسب چموش می ماند. چیزی که سرش نمی شود خجالت. صاف و سیخ تو چشم ماها نگاه می کند و کرکر می خندد. خنده اش یک خرده خل وضع است. دندان های ریزش عین دندان های گربه است، به سفیدی شیر.

از روز روشن تر است که دختره چنگی به دلِ مادرم نزده با وجود این باش دست می دهد و می گوید:

— سلام دخترجان. بیا تو.

عروس اطاعت می کند.

آوندره آ تو حیاط شروع می‌کند به قره‌نی زدن و هورا شروع می‌شود. اگر وقت دیگری بود رفقای برادرم درق و درق با پشتاب‌هاشان تیر درمی‌کردند، حالا این کار قدغن است. دهاتی‌های محتاط پیش از آن که پای آلمانی‌ها به آبادی برسد تپانچه‌ها و تفنگ‌های شکاری‌شان را زیر خاک چال کرده‌اند.



آنور خط آهن اسب‌های مان که به میخ‌طویله‌های چوبی بسته شده‌اند با پوزه‌هاشان میان کاه و کلشی که آنجا ریخته بی‌ریشه‌ی علفی می‌گردند. پدرم می‌رود جای‌شان را عوض کند. تیر را هم با خودش می‌برد تا با پشت آن میخ‌طویله را در خاک نرم بکوبد. سگ‌ها هم دنبالش می‌روند...

ما دو تا سگ داریم: یکی سفید، یکی سیاه که پشتش خال‌های قهوه‌ئی دارد. این سگ‌ها از وقتی که داداش نیون قدم‌های اولش را برداشت و به‌راه افتاد تو خانه‌ی ما هستند. زمستان‌ها موقعی که هنوز برف نرم است با آن‌ها می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بخت‌مان می‌گنجد و با دو سه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه بعضی وقت‌ها هم دست از پا درازتر.

پائیزها خرگوش ناگهان از زیر خار و خاشاک خشک که هم‌رنگ پوستش است جت می‌زند بیرون و پا می‌گذارد به فرار. سگ‌ها سر به عقبش می‌گذارند می‌رسند به‌اش جگرگه‌اش می‌کنند بعد پشت گردنش را می‌گیرند می‌آورند ما هم که با اسب دنبالش می‌تازیم سر می‌رسیم و می‌پریم پائین خرگوش را که حسابی زخمی شده می‌گیریم می‌اندازیم تو کیسه‌ی شکار و باز در تعقیب سگ‌ها که از فتح نمایان خودشان گلی مغرورند به‌گرده‌ی اسب‌ها می‌جهیم.

شکار خرگوش مخصوصاً زمستان‌ها که برف سنگینی آمده باشد خیلی کیف دارد.

آسمان چنان صاف است که انگار از بلور آبی تراشیده‌اندش. با این که آفتاب است سرما سخت است و گزنده. خرگوش‌ها می‌جهند تو شیارها. اگر چاق و سنگین باشند پاهایشان تو برف نرم فرو می‌رود و نمی‌توانند خوب بدوند و آدم خیلی راحت می‌تواند بگیردشان.

وسط‌های زمستان یک روز یکهو هوا گرم می‌شود. ناودان‌ها شروع می‌کنند به خواندن. طرف‌های سحر باران تندی می‌زند و بعد باد سر می‌کند. سوز بُرنده‌ئی که صحرا و راه‌ها را زیر قشر نازکی از یخ می‌پوشاند. سوار اسب‌ها می‌شویم و دنبال سگ‌ها از آبادی می‌زنیم بیرون. تا جایی که بتوانیم از آبادی دور می‌شویم. آن قدر می‌رویم که هوبره‌ها پیدایشان بشود. برای هوبره‌ها به خاطر گوشتالود و سنگین بودنشان و این که بال‌هاشان هم از یخ و سرما چغفر شده پریدن مشکل است. ناچار تا هر جا که بتوانند می‌دوند. اما سگ‌ها سر می‌رسند می‌گیرندشان. یک هوبره که به تور آدم بخورد سه روز تمام سیوروسات برقرار است.

هوبره پرنده‌ی نایابی است و از هوبره نایاب‌تر گرگ است. چون گرگ‌ها دیگر نه جایی دارند که قایم بشوند نه پناهگاهی که توله‌هاشان را بزرگ کنند. آخر دیگر از آن جنگل‌های عظیم چیزی نمانده. همه را زده‌اند تبدیل به زمین زراعتی کرده‌اند. از آن همه جنگل فقط یک‌تکه‌ی کوچک در آدان‌کاتا مانده است و یک تیغستان در حاشیه‌ی ثولت. از عقاب‌ها هم دیگر خبری نیست. قوش و قرقی هم دیگر به هم نمی‌رسد. فقط تو شیب‌های تند بانه‌آسا که آن سه تا چشمه با صافی اشک چشم جاری است هنوز چندتائی روباه باقی مانده. گاهی شب‌ها که سگ‌ها نتوانند بوی آن‌ها را تشخیص بدهند خودشان را می‌زنند به لانه‌ی مرغ‌ها و حسابی خرابی بالا می‌آورند.

یک‌بار داداش ئیون و آوندره‌آ تو یک پرتگاه توانستند یکی از این روباه‌ها را

بگیرند:

یابوها را برده بودیم به چرا. تنگِ غروب رفتیم حیوان‌ها را آب بدهیم. شییی که چشمه پائین پایش است پُر از سوراخ سُمبه است. ناگهان دیدیم روباهی که دُمِ سرخ کلفتش مثل شعله‌ی آتش می‌درخشد از وسط علف‌ها خزید و پیچید تو یکی از آن سوراخ‌ها.

آوندره‌آ به ما گفت: - بچه‌ها! شما همین‌جا مواظب باشید از سوراخ درنرود، من به تاخت می‌روم خانه و برمی‌گردم.

پرید رو اسب، رفت و با یک مشت فلفل قرمز برگشت. سرشاخه و بسته‌ی زیادی جمع کردیم دم سوراخ آتش زدیم و فلفل‌ها را گذاشتیم رو آتش. دود غلیظ تلخ خفه‌کننده‌ئی بلند شد و لانه‌ی حیوان را پُر کرد. روباهه تا جایی که توانست به روی خودش نیاورد اما بعد دیگر طاقتش طاق شد و جفتک‌زنان از سوراخ پرید بیرون و ما هم که چماق به دست دم لانه منتظرش بودیم زدیم کُتیمش. آوندره‌آ پوستش را تو هفته‌بازار فروخت. لابد تا حالا یک پوستدوز ازش یخه یا سراسُتین سرخ خوشگلی درآورده.

شهری‌هائی که از وقتی جنگ شد و چندتا گلوله‌ی توپ کشتی‌های جنگی اتریسیِ ناوگان دانوب رو شهر تورنو ترکید آبادی‌های ما را اشغال کرده‌اند همه‌شان پالتوهای یخه پوستی دارند. زن‌هاشان هم برای محافظت دست‌های خود از سرما دست‌پوش‌هائی دارند که از پوست روباه درست شده. درست به اندازه‌ی دستپوش‌ها و یخه‌های پوستی روباه شکار شده پس دیگر کمیابیِ روباه چندان تعجبی ندارد.

پناهنده‌های شهری تو کوچه‌های ده پُرسه می‌زنند یا جمع می‌شوند جلو بخشداری یا صبح تا شب تو میخانه و قهوه‌خانه‌ی دادا له‌آنکا لنگر می‌اندازند و ورق‌بازی می‌کنند.

برف می‌بارد. راه‌ها بند می‌آید. برای باز کردن راه بیچاره‌هائی را به بیگاری می‌کشند که یک‌تکه جُل پاره هم ندارند رو شان‌شان بیدازند تا از سرما یخ نزنند. راه‌آهن هم که از یک شکافِ تپه می‌گذرد بند آمده.

قطار تو برف مانده. فرمان صادر می‌شود که تمام دهاتی‌ها باید برای رفت و روب راه بروند بیگاری.

– خُب، جناب بحشدار! چه طور است که شهری‌ها را مجبور نمی‌فرمائید بروند بیگاری؟

– چه طور می‌توانند همچین کاری بکنند؟ شهری شهری است. آدم نازک‌نارنجی ترگل ورگلی است که نه می‌تواند بار کول کند نه بلد است بیل دست بگیرد.

– فقط بلد است بخورد و بخوابد!

یواش یواش دهاتی‌ها دارند از شهری‌های پناهنده که صبح تا شب جز وراجی کاری ازشان ساخته نیست متفر می‌شوند.

آن‌ها اوائل به کسانی که پای صحبت‌شان می‌نشستند می‌گفتند محال است آلمانی‌ها بتوانند کشور را اشغال کنند. حالا برعکس، اطمینان می‌دهند که آلمانی‌ها هرگز از این مملکت قدم بیرون نمی‌گذارند و هیچ قوه و قدرتی هم نیست از پس‌شان بریاید.

ما هم دیگر به اراجیف‌شان اهمیتی نمی‌دهیم و حرف که می‌زنند برای‌شان شانه بالا می‌اندازیم.

بابا بوردوله آدیگر به کلی پیر و شکسته شده. سی تائی داماد و نوه تو جبهه دارد. چشم‌هایش هنوز همان جور سالم و تیزبین است. گوش‌هایش همین‌طور. گیرم دیگر بی‌عصا راه رفتن برایش مشکل است. هنوز هم وقتی چشم‌اش به چندتا دختر و زن جوان می‌افتد دست‌شان می‌اندازد و به‌شان متلک می‌گوید. وقتی جلو شهرداری چرت و پرت‌ها و حرف‌های صدتا یک‌قاز پناهنده‌گان شهری را می‌شنود سرش سوت می‌کشد و نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد. می‌گوید:

– همین امشب فردا شب است که آلمانی‌ها زحمت را کم کنند. سر شب می‌بینیم مثل همیشه تو کوچه‌ها قراول و گشتی گذاشته‌اند اما صبح که از خواب پا می‌شویم می‌بینیم جا تر است و بچه نیست... خوب، از رفتن‌شان کک‌مان هم نمی‌گزد البته!

به جای آلیستر مانزوی بخشدار - که به مولداوی پناه بُرد و بالاخره هم نتوانستیم بفهمیم توانست سرِ سالم به آنجا برساند یا نه - فرماندار دیگری آمده. آدمی است به اسم می‌تیت‌زا بوزوآنکا Mititza Bozoanca. آدم پست قدی است با صورت آبله‌گون و پاهای کمانی. افسر قشون بوده محکوم به حبس شده فرستاده بوده‌اندش به یکی از اردوگاه‌ها، آلمانی‌ها که مملکت را اشغال کردند از آن تو درش آوردند. حالا هوادارِ آنهاست. بچه‌ی تورنو است و پدرش قاجر پنبه بوده. به مردم می‌گوید:

- آلمانی‌ها خیلی مقتدرند. خیال دارند همه‌ی کشورهای دنیا را بگیرند. بهتر است آدم برود طرف آنها دوست و هواخواه آنها باشد.
بابا بوردوله آخندان خندان در جوابش درمی‌آید که:

- دوستی ما و آنها هم مثل رفاقت اسب است و سوارش. ما می‌شویم اسب آنها می‌شوند سوار. ما زیر و آلمانی‌ها رو. این وضع تا یک مدتی دوام دارد. بعد، یک روز خوب خدا اسب عر و تیزی راه می‌اندازد جفتکی می‌پراند که سوار گوز معلق می‌شود گردنش می‌شکند و هرچه ناب‌ترش جر می‌خورد. چشم‌های ما از این جور چیزها زیاد دیده. آن وقت‌ها کی می‌توانست جلو تُرک‌ها عرض اندام کند؟ با وجود این مسیحی‌ها توانستند دُم آنها را بدهند کول‌شان تا آن‌ور شبه جزیره‌ی بالکان بدوانندشان... خُب، بله، بگذار آلمانی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند.

لامبه ریگوپول Lambé Rigopol - معلم شهری، که به ده پناهنده شده - خودش را قاتی صحبت آنها می‌کند و می‌گوید:

- مثال تُرک‌ها این‌جا مورد ندارد. چون که آن روزها روسیه برای خودش قوه و قدرتی بود اما حالا نیست: روس‌ها بلوا کرده‌اند تزار را برانداخته‌اند و سربازهاشان دیگر خیال جنگیدن ندارند. دارند زمین‌های ارباب‌ها را تقسیم می‌کنند. می‌دانید؟ انقلاب کرده‌اند.

تیت‌زا اوئیه درمی‌آید که:

— شست‌شان را بنامم! چه کار خوبی کرده‌اند! جنگ و فشار بدبختی کارد را به استخوان‌شان رسانده بود.

یک آستین تیت‌زا شُل و ول و خالی آویزان است.

حرف او فرماندار را از کوره درمی‌برد:

— اگر آزادی زده زیر دلت خبرم کن بدهم بیندازندت تو گاودانی!

— متنها با این کار انقلاب روس‌ها خاموش نمی‌شود جناب فرماندار!

خلق‌الله همه خبر شده‌اند که در جبهه‌های مولداوی، تو سرزمین وسیع روسیه، همه‌جا انقلاب درگیر شده. خبر شده‌اند که امپراتور را از تخت زربش کشیده‌اند پائین، خبر شده‌اند که شورش دارد همه گیر می‌شود، خبر شده‌اند که ارباب‌ها دارند فرار می‌کنند چون هوا را خیلی پس دیده‌اند... خلق‌الله همه این چیزها را شنیده‌اند و حالا چشم‌هاشان را وا کرده‌اند متظر دیدنش‌اند.

حالا آلمانی‌ها را می‌بینند که دم به دم پریشان احوال‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند. سربازهایی که به جبهه‌ی مولداوی فرستاده می‌شوند یا خیلی خیلی جوان و بچه سالند یا خیلی خیلی پیر و شکسته. سربازهایی هستند خیلی بچه سال‌تر یا خیلی پیرتر از سربازهایی که همین هفته‌ی پیش برای اعزام به جبهه از این‌جا گذشتند.

— آلمانی‌ها وضع‌شان عالی است.

— خیلی عالی است. راستی شما تاریخ خوانده‌اید؟



مادر!

— چه خبرت است؟

— ماده گاومان کارش زار است.

— چه طور مگر؟

— آن است ها: پدرم دارد از صحرا برمی‌گردد. پوست حیوان را نوک
چوبدستش آویزان کرده دارد می‌آورد!

مدتی است یکی از سربازهای فرمانداری آلمانی به اسم فرانتس Frantz
همه‌ی آبادی را به وحشت انداخته. او را تازه‌گی‌ها فرستاده‌اند به تومیدا. خپله و
بور و سیلو است. پای راستش می‌لنگد. از همه‌ی آبادی حسابی زهر چشم
گرفته. مدام مثل آدم‌های قره‌مست تو کوچه‌های ده ویلان است. بدا به حال کسی
که سر راهش پیدا شود: با شلاق می‌افتد به جانش به قصد کُشت کُتش می‌زند.
گرفتار جنونِ خشم است. پنج‌تا برادر بوده‌اند که با هم فرستاده شده‌اند به
جنگ. چهارتاشان کشته شده‌اند. فرانتس پنجمی بوده که فقط پایش زخم
برداشته و علیلش کرده. امیدوار بوده که دیگر معافش کنند متها آن‌جور که بوش
می‌آید اوضاع آلمانی‌ها از لحاظ نفر خیلی وخیم شده این است که فقط انتقالش
داده‌اند به «واحد اشغال». کینه‌اش به جوش آمده تا حدی که می‌خواهد از هرچه
موجود زنده است انتقام بکشد. دهن وانمی‌کند الا برای فحش دادن. شهری‌هائی
که آلمانی سرشان می‌شود می‌گویند یک‌ریز زیر و بالای پیشوا را که آتش به
همه‌ی عالم کشیده و همه‌ی دنیا را به جان هم انداخته می‌جنانند!
یعنی می‌شود حرف این دیلماج‌ها را باور کرد؟

باری. پدرم رفته بود جای اسب‌ها را میان کاه و گُلشی که آن‌ور ایستگاه
راه‌آهن پنخش و پلاست عوض کند و حالا دارد برمی‌گردد. تبری هم که برای
کوفتن میخ طویله‌ی اسب‌ها برده بود دستش است و ناگهان خود را رودرروی
فرانتس می‌بیند. سرباز دیوانه اول شروع می‌کند به غُریدن بعد با شلاق می‌افتد
به جانش و دست آخر با فرو آوردن ضربه‌هائی به شانه‌های پدرم به طرف
پاسگاه هُلش می‌دهد.

با بلند شدن صدای تیری که درمی‌رود رقص هورا یکهو قطع می‌شود و
دخترها و پسرها مثل یک دسته گنجشکِ ترسخورده متفرق می‌شوند.

من از دسته‌ی هم‌بازی‌هایم جدا می‌شوم رد پای سرباز آلمانی را تعقیب می‌کنم و بیرون، رو ایوان پاسگاه وامی ایستم. صدای فراتس که همان‌جور پدرم را می‌زند تو گوش‌هایم می‌پیچد. آلمانی خیال کرده پدر می‌خواسته با تبر بکُشدش. می‌خزم تو پاسگاه سعی می‌کنم قضیه را همان‌جور که اتفاق افتاده به دیلماج، زن قصاب، حالی کنم. زنک هم کوشش بی‌نتیجه‌ئی می‌کند که آلمانی دیوانه را از خر شیطان بیاورد پائین اما طرف آنقدر حواش پرت است که با توضیحات دیلماج خشمش بیشتر گُل می‌کند. تو کتش نمی‌زود که عوضی فهمیده. حاضر نیست قبول کند که حق ندارد کسی را آن‌جور کتک بزند.

پدر با دک و پوز خونی خودش را به زنکه‌ی مترجم می‌رساند و دست به دامنش می‌شود که:

— مادام میت‌زا، مرا از چنگ این جانور نجات بدهید یک غاز پیشم دارید.

— دوتا.

— باشد. دوتا. قبول.

— مادام میت‌زا می‌افتد وسط وز و ور حرف می‌زند تا این که آلمانی نرم می‌شود و به طرف‌مان اشاره می‌کند گورمان را گم کنیم.

از پاسگاه می‌آییم بیرون برمی‌گردیم خانه. پدر از جلو من از دنبالش. جشن کوچولوی خانه‌مان به هم خورده. فقط دو سه تا از همسایه‌ها تو حیاط‌مان باقی مانده‌اند. داداش ئیون از زور کج خُلقی چندتا شیشه عرق را خالی کرده تو خندق بلا. گونه‌هایش مثل آتش گُل انداخته. چشم‌هاش عین چشم گُرگ برق می‌زند با خشم اتاق را از این‌ور به آن‌ور گز می‌کند.

— می‌روم می‌کُشم!

و یک مشت فحش چارواداری ردیف می‌کند.

پدرم به‌اش می‌گوید: — بهتر است آرام بگیری. فوقش یک دوتاشان را هم

کُستی و گرفتند تیربارانت کردند. فایده‌ی این کار چیست؟

صورت غرقه به خونش را می‌شوید و مادرم روی زخم‌هایش آرد می‌پاشد.

همسایه‌ها رفته‌اند. فقط خودمان مانده‌ایم و خودمان.

برادرم با زنش تو راهرو می خوابند.

انشاءالله خوشبخت بشوند!

لخته‌های تاریکی به شیشه‌های پنجره می چسبند.

شب سیاه است. چنان کلفت و ضخیم که می شود با چاقو بریدش.

فردا صبح سرباز فرانتس می آید تو حیاطِ خانه‌ی ما. سگ‌ها که از سرما می لرزند یک گوشه روی گاه‌ها مچاله شده‌اند. آلمانی می رود نزدیک‌شان شلولش را می کشد گلوله‌ئی نذر هر کدام‌شان می کند. همه‌مان می ریزیم تو ایوان. سگ‌ها هنوز دارند دست و پا می زنند. پدر و داداش ئیون از خشم می لرزند. نزدیک است خودشان را بیندازند رو آلمانیه. مادر با چشم گریان آرام‌شان می کند.

سرباز فرانتس تا غروب همه‌ی سگ‌های شکاری آبادی را با گلوله می کشد و امر می کند لث حیوان‌ها را به حیاط مدرسه منتقل کنیم. ماهم لث سگ‌هامان را با چنگک بردیم به مدرسه.

بوزولیکا Bowzoulica و ئوانتزا Oantzsa، دوتا کولی‌هائی را که تو آبادی می نشیند، احضار می کند به‌شان دستور می دهد پوست سگ‌ها را بکنند. گاردینا Gardina زن ئوانتزای آهنگر می دود به خانه‌ی فرماندار دست به دامنش می شود که:

— شما را به خدا نگذارید شوهرم را به این کار وادارند... بگذار پای‌تان را

بیوسم...

— از من کاری ساخته نیست، زن. فرمان یک آلمانی فرمان مقدسی است! بوزولیکا و ئوانتزا مشغول اجرای وظیفه‌ی پوست سگ‌کنی خود شده‌اند. پوست‌ها را نمک می زنند زیر آفتاب پهن می کنند روی بند که خشک بشود. بعد هم لث سگ‌ها را دفن می کنند اما مصیبت به همین جا تمام نمی شود بلکه به عکس تازه اول عشق است.

آسیابی که با آب رودخانه می‌گشت خیلی وقت بود دیگر کار نمی‌کرد.
رودولف بورگر از بخشدار پرسیده: - تو آبادی کسی هست که از صابون‌پزی
سررشته داشته باشد؟

و بخشدار گفته: - زن‌ها همه‌شان این کار را بلدند قربان.
آلمانی‌ها پاتیل‌های بزرگی از شهر آوردند آسیاب را تبدیل کردند به
صابون‌پزخانه. خلق‌الله موظف بودند سگ‌هاشان را بیارند تو آسیاب بکشند.
دوتا کولی‌ها - یعنی بوزولیکا و ثوانت‌زا - برای کندن پوست حیوان‌ها
کافی نیستند. صبح تا شب پوست سگ می‌کنند و نمی‌رسند.
فرمان دیگری صادر می‌شود:

- هرکس سگی دارد که باید بیاورد به آسیاب موظف است خودش هم آن را
بکشد و پوستش را بکند.

حالا دیگر آبادی را پوست سگ برداشته. هر جا می‌روی پوست سگ است
که نمک زده‌اند پهن کرده‌اند زیر آفتاب که بخشد. آتش زیر دیگ‌هایی که در آن
پیه سگ و خاکتر و قلیا می‌جوشد هیچ وقت خاموش نمی‌شود. تو صابون‌پزخانه
زن‌ها و شوهرها دوشادوش هم کار می‌کنند برای آلمانی‌ها صابون سگ می‌پزند
و تف و لعنت‌شان می‌کنند.

- اگر حالا به این جا رسیده‌اند که ما را وادارند برای‌شان با سگ‌هامان صابون
پیزیم تا چند وقت دیگر کارشان به آن جا می‌کشد که از گوشت سگ‌ها هم برای
خورد و خوراک استفاده کنند. این کار معیش این است که دارند گوز آخر را
می‌دهند.

آلمانی‌ها صندوق تخم‌مرغ می‌فرستند به کشورشان و برای این که
تخم‌مرغ‌ها نشکند آن‌ها را لای گندم فرو می‌کنند.

- آن جا هم باید قحطی و حشتناکی باشد.

- همین روزهاست که جنگ را ببازند. خواهی دید که از امروز به فردا
نمی‌کشد.

– جناب فرماندار! حضرت عالی هم با آن‌ها تشریف می‌برید؟
 – تشریف ببرم؟ چرا تشریف ببرم؟ آلمانی‌ها برای ابد همین‌جا می‌مانند.
 با وجود این باد و بروت و کبر و غرور جناب فرماندار دم به دم رو به نقصان
 می‌رود. ته دلش آن یقین قاطع به پیروزی آلمانی‌ها رفته رفته ست می‌شود.
 چیزی بروز نمی‌دهد اما خلق‌الله حس می‌کنند که دیگر مثل سابق کبک حضرتش
 خروس نمی‌خواند.

تمام دره‌ی کال‌مات‌زوئی را بوی گوشت سگ، بوی آبگوشت سگ، برداشته
 است.

صابون‌ها را صندوق می‌زنند و راه آلمان را پیش می‌گیرد. از واگن‌ها تعفن
 سنگینی بلند می‌شود.

خیلی از زن‌ها دیگر فراموش کرده‌اند شوهری هم دارند که آن دور دورها
 مشغول جنگ است.

از بیج عمومی ماه‌ها و ماه‌ها گذشته.

از جبهه کم‌ترین خبری نمی‌رسد. نه نامه‌ئی نه پیغامی. گاهی خبر می‌شویم
 که میان طرفین برخوردهای شدید و وحشیانه‌ئی صورت گرفته. تو روزنامه‌هائی
 که به بختداری می‌رسد نوشته‌اند در مولداوی فقط جنگ کشتار نمی‌کند،
 تیفوس هم دست جنگ را گرفته.

عجب شانس آوردم من که به مولداوی نرفتم!

– ایله‌آنا Iléana، دلت هوای مردت را نمی‌کند؟

– اوخ‌خ، خیلی... متها چه خاکی به سرم بریزم؟

– نمی‌خواهی امشب دزدکی بیایم خانه‌تان یک خرده اختلاط کنیم؟

– بیا!

یوآش یوآش پیچ پیچه شروع می‌شود. اول دربارهی یکی از زنهای آبادی، بعد یکی دیگر و بعد باز یکی دیگر...

آبجی میت‌را - زن دادا میهالا که گاگیو Mihalaké Gagiou - همیشه غصه‌دار و گرفته است.

- میت‌را، می‌گذاری امشب بیایم پیشت؟

- خدا شاهد است دادا سیمون، اگر پایت را بگذاری تو خانه سگ‌ها را

می‌اندازم به جانت!

من و تورتوریکا تو جاده‌ی بزرگ آبادی داریم از کنار پرچین خانه‌اش

می‌گذریم. نگو آبجی میت‌را پشت پرچین دارد کشیک می‌کشد:

- کجا می‌روی داریه؟

- می‌رویم خانه‌ی مانوئیو Manoïou.

- برگشتنا در خانه‌مان را بزنی، جگر!

- آخر با تورتوریکا هتم.

- عیب ندارد، هر دو تان بیاید...

مانوئیوها درست آن سر آبادی می‌نشینند. پدر خانواده رفته جنگ. پسر ارشد

همین جور. مادری کور است. توی خانه فقط او مانده و سه تا دخترش. ما سر به

سر دخترها می‌گذاریم و دست‌شان می‌اندازیم. اما همه‌اش همین. فقط پسرهای

بزرگ‌تری که توی ده مانده‌اند بخت‌شان گفته و هر آسی که دارند می‌تازند.

در خانه‌ی آبجی میت‌را را می‌زنیم. یک‌بار به دوبار نمی‌کشد که در را باز

می‌کند.

- بیاید تو، بیاید تو، جگرهای من!

با گونه‌های برافروخته برمی‌گردیم. سراپا خجالتیم و خجالت...



راهرو با یک تیغه‌ی خشت و کاه گل دو قسمت شده. تیغه و در کار دستِ
عموجان پره‌ده آ Prédéa است که همه‌ی عالم از دروغ‌هایش به عذاب‌اند. صبح تا
شب مشغول دروغ بافتن است اما تو کار خودش لنگه ندارد.

اتاق داداش نیون یکی دو روزه حاضر شده. تخت‌خوابش همین جور.
اختلاف و دلخوری هم!

اختلاف درست از شب عید پاک شروع می‌شود:

صبر نکردیم که ناقوس‌ها رستاخیز مسیح را اعلام کنند. سر شب خوابیدیم و
حالا نزدیک نصف شب بیدار شده‌ایم.

چراغ نفتی را روشن می‌کنیم دست و روی مان را می‌شوئیم و بهترین
چیزهائی را که دم دست داریم و می‌شود اسمش را «رخت» گذاشت می‌کشیم
تن مان. هرکدام چندتا تخم مرغ رنگ کرده برداشته‌ایم ک برحسب معمول
می‌بریم تو حیاط کلیسا بعد از خاتمه‌ی مراسم می‌خوریم.

همه حاضر شده‌ایم. دست و رو شسته و ترتیمیز حاضر یراقیم که راه بیفتیم.
داداش نیون و لینا تنگ دل هم خوابیده‌اند. در اتاق‌شان را می‌زنیم که
بیدارشان کنیم.

مادر می‌پرسد: - مگر نمی‌آئید برویم کلیسا؟

داداش نیون با صدای خواب‌آلوده جواب می‌دهد:

- نه، ما نمی‌آئیم مادر.

- یعنی چی؟ توقع دارید پاک را برای تان بیاریم خانه؟

نیون پوستین به کول تو درگاهی سبز می‌شود و می‌گوید: - نه مادر. زحمت

نکش، من و لینا احتیاجی به مراسم مذهبی نداریم.

مادرم سر در نمی‌آورد. می‌پرسد: - احتیاجی به مراسم نداریم یعنی چه؟

منظورت چیست؟

— خُب دیگر، همین جوری.

— این دیگر چه اطواری است؟

— آخر ما «آدون تیسست» شده‌ایم.^۱

— کی تا حالا!

— خیلی وقت است.

مادر که از پی بُردن به این موضوع سخت ناراحت شده سرش را می‌اندازد پائین و راه می‌افتیم طرف کلیسا. پدرم شوخیش مَکَل می‌کند:

— پس ما تو خانه‌مان کافر هم داشتیم و نمی‌دانستیم!
از این موضع ذرة‌المثقالی ناراحت نشده.

میانه‌ی کشیش بولبوک با ما همان است که بود.

پس از سال‌های سال که چشم دیدن خانواده‌ی ما را نداشت یک‌بار بی‌مقدمه وضعی پیش آورد و به اصطلاح به پدرم فرصتی داد که پا پیش بگذارد و برای جوش دادن روابط فیما بین دستی بالا کند.

ماجرای مربوط به چهار سال پیش است:

برادرم گئورگه مدرسه‌ی طلاب علوم دینی را تمام کرده بود. بولبوک و پسرعمه نیکولائه دیموزل — تحویلدار پست — با هم دست به یکی کردند به امضای مادرم تلگرافی به گئورگه زدند به این مضمون که:

«پدر در حال احتضار. فوری حرکت.»

تلگراف موقعی به دست گئورگه رسید که یک ساعتی از تمام شدن آخرین ماده‌ی امتحانش گذشته بود. برای بلیت قطار پولی از دوستانش قرض کرد و راه افتاد. نصفه‌های شب بود که صدای در زدنش همه‌مان را از خواب پراند.

در را پدرم به روش باز کرد. گئورگه به جای سلام و احوال‌پرسی چمدانش را

۱. Adventisme، فرقه‌نی از مسیحیت است که از آمریکا آغاز شده. این فرقه بعثت جدیدی را انتظار می‌کشد.

پرت کرد وسط اتاق و حالا فحش نده کی فحش بده! - من که هنوز گیج خواب بودم هاج و واج نگاهش می‌کردم: بزرگ و خوشگل شده بود. لباس کژی سیاه و یخه‌ی سفید داشت. کلاهش را برداشت کویید زمین و گفت:

- این جور مرا دست انداختید که چی؟

از علت خشم و عصبانیتش هیچ سر در نمی‌آوردیم.

- کی دست انداخته؟

تلگراف را از جیبش درآورد برای ما خواند.

پدرم قاه قاه خندید:

- ما برای تلگرافی نفرستاده‌ایم. همین جور که می‌بینی من زنده‌ام و حالم هم خیلی خوب است. هرچه هست باید زیر سر پسرعمه‌ات نیکلایه دیموزل باشد. این شوخی بی‌مزه را لابد او با تو کرده. یا او و کش بولبوک با هم. چون تو میخانه‌ی توماس ٹوکی دیدم یک‌گوشه خلوت کرده بودند با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

کژیش دختر دم‌بختی داشت به اسم دومیت را. می‌خواست هرجوری شده او را به ریش گئورگه بندد.

برادرم کم‌کم خشمش فروکش کرد و با پدرم نشستند به مشاوره:

- خوب، به هر صورت حالا که من این جا هستم دیگر بهتر است فردا برویم پیش کلاغ راجع به این وصلت باش گفت‌وگو کنیم.

یک‌خرده بیشتر به هم چسبیدیم و روی تخت جانی هم برای خوابیدن گئورگه وا کردیم.

فردا صبحش وقتی دیدم گئورگه با یک بروس کوچولو که دسته‌ی باریکی دارد و خمیر قرمز رنگی که از یک لوله بیرون آورد شروع کرد به بروس زدن دندان‌هاش خدا می‌داند چه جور هاج و واج ماندم!

لباسش را پوشید ماهوت پاک‌کنش زد و با پدرم راه افتادند رفتند سراغ پسرعمه نیکولایه.

ظهر هر سه‌شان ناهار خانه‌ی کژی دعوت داشتند: گئورگه و بابام و پسرعمه.

طرف‌های غروب بود که برگشتند خانه. برادرم چنان از خنده ریه می‌رفت که بیا و تماشا کن!

قضیه را برای ما این‌جور تعریف کرد:

– آخ که این کشیش عجب موجود مُضحکی است! چنان پذیرائی گرمی ازمان کرد که انگار از بچه‌گی با هم بزرگ شده‌ایم. زنش ناهار مفصلی تهیه دیده بود. عرق مفصلی داد خوردیم مزه‌اش هم خوازک مرغ. بعد شراب آوردند باکباب. خُب، شراب و کباب را هم خوردیم. دومیت‌را با دست‌های نازنین خودش برای‌مان کلوچه پخته بود دستی تو خودش برده بود بزک‌دوزکی کرده بود و ناشیانه تو اتاق دور خودش چرخک می‌زد. از دست‌پاچه‌گی غذا خوردن هم یادش رفته بود. من هم زیر چشمی دیدش می‌زدم و وانمود می‌کردم دلم برایش رفته... آخرهای ناهار باشد از اتاق رفت بیرون. یعنی به بهانه‌ی آوردن قهوه و شیرینی. رو کردم به کلاغ و گفتم:

– خُب، پدر! پس شما خیال دارید مرا به دامادی قبول کنید.

– نهایتِ آرزوی من است پسر جان.

– یعنی میل دارید دومیت‌را زن من بشود.

– البته گئورگه جانِ دلم، البته، چرا میل نداشته باشم!

– خُب، بابا بولبوک، غیر از دومیت‌را دیگر چه می‌دهید؟

– بعله... دو «پوگون»^۱ هم زمین به‌انت می‌دهم پسر جان عزیزم.

– همه‌اش؟ این که خیلی کم است پدر جان.

– شما خودتان چه قدر در نظر داشتید گئورگه جانم؟

– نه چندان زیاد پدر جان.

– معذک بفرمائید.

– باشد. عرض کنم که برای شروع کار پانزده پوگون زمین لطف می‌کنید و...

– ای وای! کل زمین‌های من سرتاته بیست پوگون بیشتر نیست.

– این را که می‌دانم پدر.

۱. واحد رایج میان دهقانان رومانی. هر پوگون Pogon حدود نیم‌هکتار است.

– خُب، بعد؟

– یک خان‌ه‌ی قشنگ هم لطف می‌کنید برای‌مان بسازند. ورزش‌ها و اسب‌ها و گاوها‌تان را هم سرانه محبت می‌فرمائید و از قلمرو روحانی‌تان هم به نفع ارادتمند استعفا می‌دهید.

– عجب! آن وقت تکلیف خود من چه می‌شود؟

– خودتان هم می‌شوید وردست من، بابا بولبوک.

– گئورگه جانِ دلم! انشاءالله که دارید سر به سرم می‌گذارید.

– به هیچ جه. خیال می‌کنید من بلند شده‌ام بکوب بکوب از بخارست

آمده‌ام این‌جا سر به سر شما بگذارم؟

– گئورگه جانِ عزیزم! برحسب اتفاق مثلاً یکی دو استکان زیادی بالا

نرفته‌اید؟

– هیچ بعید نیست. به فرض که زیادی خورده باشم هم هیچ ربطی ندارد به

چیزهائی که من به عنوان جهیز از پدرزنم می‌خواهم. چون که قبل از آمدن به

این‌جا همه‌ی فکرهایم را کرده بودم.

کلاغ چنان رو صدلیش وول می‌خورد که انگار داشتند زنده زنده کبابش

می‌کردند.

دومیت‌را که پشت در گوش وایستاده بود و همه چیز را می‌شنید یکهو زد زیر

گریه. اول دوید طرف حیاط بعد خودش را پشت بید مجنون‌های دوربرکه قایم

کرد که بتواند بی‌سرخر آنقدر اشک بریزد تا دلش آرام بشود.

– خود کلاغ چه کرد؟

– رنگش شد عین میت. فهمید که دستش انداخته‌ام. با وجود این چندتا

پیاله‌ی دیگر شراب برای‌مان ریخت و بلند شدیم آمدیم.

آن وقت داداش گئورگه دست کرد تو جیش عکسی درآورد نشان ما داد و

گفت:

– بیائید! دختری که می‌خواهم باش عروسی کنم این است. اسمش ماریوآرا

است. Marioara

عکس را تماشا کردیم. دختری بود با چشم‌های متعجب و گیس‌های بافته‌ی بلندی که انداخته بود رو شانه‌اش.
 برادرم همان شب برگشت به بخارست و ما دیگر ندیدیمش که ندیدیمش. حالا جایی در یک دهکده تو کوه‌پایه کشیش است.
 از آن به بعد کشیش بولبوک دیگر دلش با ما صاف نشد. دیگر از ما اظهار تفر نمی‌کند، بدویبراه هم به‌مان نمی‌گوید متنها محل سگ هم به‌مان نمی‌گذارد. روزهای عزیز برای تیرک همه‌جا می‌رود جز خانه‌ی ما.
 ما هم دیگر عادت کرده‌ایم.



پسر ارشد بولبوک کشیش سه‌کارا شده. بالاخره به زور رشوه‌ها و هدایای پدرش توانست مدرسه‌ی طلبگی را تمام کند.
 کشیش سائله هم یکی از نوه‌دائی‌های مادرم است. یعنی لائور داوودسکو Laur Daoudescou که دختر بولبوک را گرفته. همان دومیت‌را که کلاغ می‌خواست بیخ ریش برادرم بچسباند.
 کشیش بانه‌آسا مرد میانه‌سالی است. تا چند سال پیش‌ها آدم خوبی بود اما او هم بالاخره پس از مدتی پالانش کج شد.
 کشیش‌های این سه تا آبادی در کمال بی‌شرمی از احساسات مذهبی مردم سوء استفاده می‌کنند.

برای غسل تعمید و خواندن صیغه‌ی عقد و شرکت در مراسم تدفین نرخ‌های سنگینی گذاشته‌اند، پول‌شان را هم پیش‌پیش می‌گیرند و اگر ندهی نمی‌آیند.
 دهقان‌ها عاصی شدند و دست به یکی کردند. با کشیش بخش بگومگوشان

شد، راه افتادند رفتند پیش اسقفِ ناحیه که تو شهرِ مجاور می‌نشیند شکایت.

اسقف با مهربانی و خوشروئی به شکایت‌شان گوش داد و گفت:

– خُب، بفرمائید بینم به عقیده‌ی شما کشیش‌ها چه جوری باید زنده‌گی کنند پس؟ آن‌ها حقوق و مواجب‌شان ناچیز است. اگر برای مراسم مذهبی این نرخ‌ها را معین نکنند خدام کلیای میح امورشان از کدام راه بگذرد؟ هیچ نشسته‌اید کلاه‌تان را قاضی کنید؟... تازه بهتر شما: موقع ازدواج از عقد چشم بپوشید، بچه‌هاتان را ول کنید تعمیر نداده بزرگ شوند، مرده‌هاتان را هم بدون کشیش به خاک بپرند. برای‌تان بیشتر صرف می‌کند!

عالیجناب اسقف آدم چاقی گت و گنده‌ئی است اهل یکی از دهات کنار دانوب. کلیاهای قلمروش را با کالسه سرکشی می‌کند. وقتی سوار می‌شود فنرهای کالسه با سروصدا می‌خوابد و زبان بسته اسب‌ها حتا اگر قدم معمولی بروند همان اول خیس کف و عرق می‌شوند شکمبه‌ی عالیجناب اسقف عین مشک است. مؤمنان، عصبانی و ناراضی، دست از پا درازتر برگشتند.

برادران ئیوویت زوئیو Iovitzoïou هر سال پائیز برای کار می‌روند به بخارست. بهار که برمی‌گردند تو بره‌هاشان پُر از کتاب است. مردم را جمع می‌کنند تو خانه‌ی خود برای‌شان وعظ می‌کنند:

– معنائی که کشیش‌ها تو کلیاهاشان از تعالیم میح می‌کنند نه خوب است نه درست. مزخرفات آن‌ها پاک عکس نوشته‌های متون مقدس است. و آن وقت برای مردم معانی اصیل انجیل را تشریح می‌کنند.

از آن به بعد تعداد کسانی که پا به کلیسا نمی‌گذارند روز به روز بیشتر می‌شود. زن‌ها که می‌زایند دیگر بچه‌ها را نمی‌برند کلیسا تعمیر بدهند، عروسی که می‌کنند به این که کشیش برای‌شان صیغه‌ی عقد جاری کند اهمیتی نمی‌گذارند، وقتی نشست‌شان بیرون می‌زند و گوزِ آخر را می‌دهند از این که کشیش بالاسرشان نباشد کک‌شان هم نمی‌گزد. به همین راضیند که یکی از برادران ئیوویت‌زوئیو کتاب را وا کند دعای مربوطه را بخواند!

کک به تنبان کشیش‌ها می‌افتد. آئین نو با سرعتی باورنکردنی میان مردم دارد طرفدار پیدا می‌کند. بیش از نصف اهالی تقریباً همگی آبادی‌ها آن‌کاره شده‌اند! از استاندار کومک می‌خواهند. او هم به ژاندارم‌ها دستور می‌دهد «گمراهان» را دستگیر کنند بپرند به استانداری. بیچاره استاندار بیخود خودش را با پرخاش کردن و ترساندن جماعت خسته می‌کند: زن‌ها و مردها و بچه‌ها مثل کوه رو آئین جدید خودشان ایستاده‌اند.

چون از این راه نتیجه‌ئی نمی‌گیرد امر می‌کند همه‌شان را بریزند تو زیرزمین استانداری غیر از آب هیچی به‌شان ندهند. مؤمان تو تاریکی زیرزمین یک‌انفس مشغول خواندن سرودهای مذهبی‌شان می‌شوند.

تمام شهر پشت نرده‌های استانداری جمع می‌شوند به این سرودها گوش می‌دهند. درست مثل بازار مکاره.

استاندار از درد لاعلاجی دستور می‌دهد همه‌شان را شبانه تحت‌الحفظ بپرند تحویل زندان بدهند.

سر چند روز، تمام زندانی‌ها - از مرغ‌دزد تا گردنه‌گیر - صدا به صدای آدون‌تیس‌ها می‌اندازند همراه آن‌ها به خواندن سرودهایی مشغول می‌شوند که از دیوارها می‌گذرد و تو همگی شهر شنیده می‌شود: حتا خود نوثیکا مدیر زندان هم با دیگران دم می‌گیرد!

آن وقت استاندار مؤمنان را سپرد دست فرمانده ژاندارم‌ری، گفت صبح و ظهر و شب شلاق‌شان بزنند و اشکلک‌شان بکنند. فایده نکرد. حتا یک نفرشان حاضر نشد سر دین و ایمان سابقش برگردد. چون دیدند از پس‌شان بر نمی‌آیند ناچار ول‌شان کردند. با رخت و لباس تکه‌پاره و نیمه‌جان از گرسنه‌گی.

از زهرچشم گرفتن استاندار هیچ کس جا نزد و آدون‌تیس‌ها روز به روز دازند بیشتر می‌شوند.

حرف حساب‌شان چیست؟ چه می‌خواهند؟

هیچی. هیچی نمی‌خواهند. آن‌ها معتقدند زمین و ستاره‌ها و ماه ساخته‌ی خداست. معتقدند که آدمیزاد باید رو زمین شریف و درستکار باشد و معتقدند

آدمیزاد برای این که در آن دنیا درهای بهشت را به روی خودش باز کند هیچ لزومی ندارد به کشیش جماعت باج بدهد و در و دیوار کلیساها را با پرده‌های نقاشی قدیسان ریغماسوی کون‌برهنه پُر کند.

زن برادرم خیلی پیش از این که عروس بشود ته دلش مایل بود آدون تیسست بشود. عروسی که کرد تک و تنها بی اطلاع برادرم رفت به سائله و یک‌پا آدون تیسست برگشت خانه و افتاد تو جلد تیون شوهرش.

تیون هم که، مثل خر و امانده متظر یک چُش بود.

جفت‌شان موضوع را پیش خودشان نگه داشتند تا این که شب عید پاک رسید و دیگر مجبور شدند قضیه را بریزند رو دایره.

مادرم پدر خودش را به خاطر می‌آورد، با آن ریش دراز زرد و کتاب‌های کت و گلفتی که شب‌ها زیر نور پیه‌سوز می‌خواند. چندان عقیده‌ئی به کشیش‌ها ندارد. همیشه به ما بچه‌ها تذکر می‌دهد که هیچ وقت نباید دروغ بگوئیم و هیچ وقت نباید دزدی کنیم و هیچ وقت نباید به چیزی که مال ما نیست چشم طمع داشته باشیم. معتقد است که خدا همه جا هست، توی ماه و تو خورشید و حتا تو هوائی که تنفس می‌کنیم. اگر به کلیسا می‌رود فقط از روی عادت است عادتی که تو اعماق وجودش لنگر انداخته: خُب، وقتی پدرها و پدربزرگ‌ها و مادرها و مادربزرگ‌ها این کار را می‌کردند لابد کار خوبی است... اما با همه‌ی این حرف‌ها از این که برادرم تغییر مذهب داده خیلی رنج می‌برد.



ک لیسا مثل کندو وزوز می‌کند. شمع‌های مومی و پیه تو چلچراغ‌ها می‌سوزد، اشک‌های سوزان‌شان چکه می‌کند روی ما و لای موها و رو رخت و لباس مان می‌بندد. آن ته، دم محراب، تو مجمرها گُندر می‌سوزانند. دود غلیظی

دارد اما بویش خوش است، بوی خوش کُندر بوگندی را که از تن‌های خسته‌ی تو هم تپیده‌ی مردم بلند می‌شود از بین می‌برد.
هنوز نماز تمام نشده.

نوحه‌خوان‌ها دارند تو شبستان نان متبرک را در بادیه‌های بزرگی پُر از شراب ترید می‌کنند. دارند ترتیب فطیر را می‌دهند.
دعای بزرگ رستخیز را می‌خوانیم. کشیش از درگاهی در وسطِ شبستان می‌آید بیرون و می‌گوید:

— مسیح دوباره زنده شد!

آن‌هائی که این‌جا تو کلیسا چیده‌اند یک‌صدا جواب می‌دهند:

— حق است! مسیح دوباره به عالم زنده‌گان برگشته!

اصلاً از پائین تنه‌ام خیر ندارم: نه می‌دانم روی پاهای کی دارم راه می‌روم، نه می‌دانم کیست که پاهای مرا دارد له می‌کند.

تقسیم فطیر شروع شده: نوحه‌خوان دم محراب ایستاده بادیه‌ی ترید نان و شراب را که یک کمچه هم توش است گذاشته روی محراب. برای رسیدن به محراب باید از جلو کشیش بگذری تا به پیشانی‌ت روغن متبرک بمالد و دستش را بدهد بیوسی و بعد بروی سراغ بادیه. به آن‌جا که رسیدی کمچه را برمی‌داری می‌زنی تو بادیه فطیر را می‌گذاری دهن‌ت می‌بلعی.

این جریان‌ات که تمام شد حق داری تخم‌مرغی را که از خانه آورده‌ای از جیب درآری پوست کنی بخوری بروی خوش باشی که مراسم کبیر پاک را انجام داده‌ای.

ناکس کلاغ با کومک چندتا میز از این سر کلیسا تا آن سرش یک‌جور سد به وجود آورده. یعنی میزها را طوری چیده که یک کوچی باریک به وجود آمده و خلق‌الله ناچارند برای رسیدن به محراب از لای آن عبور کنند و در نتیجه حتماً از جلو خودش بگذرند.

کشیش که دفتری جلو رویش باز است راه را می‌بندد. بزرگ‌ترِ خانواده

می‌رسد دست می‌کند جیش یک له‌ئو درمی‌آورد می‌دهد به نوحه‌خوان. نوحه‌خوان اسمش را تو دفتر می‌نویسد. آن وقت کشیش پیشانی او را روغن‌مالی می‌کند راهش می‌دهد که برود کمچه را بزند تو بادیه و اهل بیتش هم یکی یکی از دنبالش به فیض کمچه زدن نائل بشوند!

فطیر را که خوردی از درِ پستی می‌روی تو حیاط، که اگر دلت نخواست آن‌جا با دوست و آشناها بایستی به وراجی کردن راحت را می‌کشی می‌روی خانه‌ات شامت را بخوری.

آرنج و کنده‌ی زانو را به کار می‌اندازیم سعی می‌کنیم به ضرب سُقلمه و لگد زاهی واکنیم خودمان را برسائیم به کشیش.

رائی‌چیو Raïtchiou – پر پاول ئی لیوت‌زا Pavel Ilioutza نفر پیش از ما است. همین دو سه هفته پیش عروسی کرده.

پاول یک له‌ئو درمی‌آورد دراز می‌کند طرف نوحه‌خوان از تله‌ی کشیش رد می‌شود می‌رود سمت محراب. زنش هم از دنبالش. اما همین که پرش می‌خواهد بگذرد کشیش خرش را می‌چسبند:

– له‌ئو!

– الآن پدرم داد.

– تو هم باید بدهی. آخر ناسلامتی تو هم دیگر شده‌ای رئیس خانواده!

– هنوز که عروسی نکرده‌ام پدر. انشاءالله سال دیگر.

– تا وقتی ندهی نخواهم گذاشت دست به فطیر بزنی!

– پدر، الآن که یک شاهی هم همراه ندارم. دفعه‌ی دیگر تقدیم می‌کنم.

– رام دام دام! از این وعده‌های سرِ خرمن خیلی شنیده‌ام. همه‌تان یک مشت

آدم‌های قاچاق قالتاقید. خوب هواتان را دارم! اگر همین حالا پول را از

خرخره‌ات نکشم بیرون تا سال دیگر این وقت پایت را هم تو کلیا نمی‌گذاری...

تا سال دیگر هم کی مُرده و کی زنده! کی می‌داند سیب را که به هوا انداختی تا

برسد زمین چندتا چرخ می‌خورد؟

— عجب! مگر حالی تان نمی شود پدر؟ می گویم دست به نقد پول همراهم نیست.

— به جهنم سیاه که نیست! آدمی که پول همراهش نیست فطیر به اش نمی رسد.

جوانک کلاهش را پس و پیش می کند و دیگر نمی داند چه کند. کشیش جلو همه‌ی اهل آبادی برایش آبرو باقی نگذاشته سکه‌ی یک پولش کرده. عقبی‌ها سر صدایشان بلند می شود:

— بابا، بجنید! پدر، یک خرده زودتر! صبح شده و ما هنوز این جائیم. بگذارید برود بعد پول تان را می آورد می دهد دیگر.

پدرم حرصش درآمده. برمی گردد طرف ما و می گوید:

— اگر کشیش همچین کاری در حق من کرده بود ریش درازش را می گرفتم دور کلیسا می گرداندم فطیر را نشانش می دادم.

خلق الله که این را از پدر می شنوند جرأتی می گیرند صدایشان را بلندتر می کنند:

— بگذارید برود، پدر.

کشیش از کوره درمی رود:

— چی؟ حالا دیگر روی تان آن قدر زیاد شده که صداتان را برای من بلند می کنید؟... خیلی خوب. حالا که این طور است من هم دیگر نه روغن می مالم نه مراسم اجرا می کنم.

رو می کند به نوحه خوان که:

— لازار! Lazar برگرد تو فطیر را هم بردار ببر در را هم ببند. تا وقتی پول این یکی را تو خودشان سرشکن نکنند مراسم را تعطیل می کنم.

حالا دیگر مردم هم آن روی سگ شان بالا می آید. فحش و بدویراه است که مثل خفاش میان کشیش و مردم در پرواز است. کلاغه خیال از رو رفتن ندارد. تنگه را با هیکلش کور کرده نمی گذارد کسی به محراب نزدیک بشود. دست‌هایش را به هوا بلند می کند — به یک دستش صلیب است به یکیش

گلاباش - و فریاد می‌زند:

- اگر خفقان نگیرید لعنت تان می‌کنم، نفرین تان می‌کنم! پناه بر خدا از شر هرچه اوباش رذل و بی‌سروپاست!

مردم با خاطر آزرده خاموش می‌شوند. یک قدم می‌روند عقب. ته و توی جیب‌های‌شان را می‌کاوند. یک کلاه دوره می‌گردانند و بیست شاهی پولی را که این و آن به نام پسر تازه داماد پاول سرشکن کرده‌اند آن تو جمع می‌کنند. محتوی کلاه جلو نوحه‌خوان چپه‌رو می‌شود. کلاغ راه را باز می‌کند و به چرب کردن خلق‌الله با روغن متبرک ادامه می‌دهد. ما هم روغنمالی می‌شویم و فطیر می‌بلعیم. پدرم هنوز به دهان نبرده تفش می‌کند به کلاغ می‌گوید:

- کشیش بولبوک! من یکی که اگر بمیرم دیگر قدم تو این کلیسا نمی‌گذارم.

کلاغ جواب نمی‌دهد. سخت عجله دارد که زودتر قالی کار را بکند.

ناقوس همین جوریه ریز «زستخیز میح» را اعلام می‌کند.

سفیده که می‌زند همه‌مان تو خانه خوابیم.

روزهای بعد یک‌ریز کلمات تلخ و گوشه‌کنایه‌دار است که میان ما و برادرم نیون ردوبدل می‌شود. به طرز عجیبی نفوذناپذیر شده. تو چشم‌هایش برق تازه‌ئی می‌درخشند. تا پیش از این تو دنیا به هیچ چیز اعتقاد نداشت، حالا ایمان و عقیده‌اش اسباب تعجب است!

تو مدرسه با وجود آن همه کنکی که از معلم و از پدرم خورد حتا خواندن و نوشتن را هم یاد نگرفت. فقط با هزار زحمت توانسته بود این آخری‌ها یکی‌دوتا از حروف الفبا را یاد بگیرد! - حالا ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌نشند کتابی باز می‌کند می‌گذارد رو زانوش و با هجی کلمات و حتا جمله‌های بلند و مشکل سعی می‌کند به هر جان‌کنندی شده کتاب را بخواند و هر روز هم بهتر از روز پیش می‌خواند.

برای خودش لوحی خریده، گچ و اسفنجی خریده دارد نوشتن یاد می‌گیرد.

برای آن که زنش را هم نوشتن و خواندن یاد بدهد دیوانه‌وار جان می‌کند.

پشتکاری که به خرج می‌دهند اسباب حیرت مادرم شده اما ته دلش آرام و

قرار ندارد. چه قدر این زن بدبخت است! - برادرم و زنش را به چشم دوتا کافر به چشم دوتا بُت پرست نگاه می کند.

آن دوتا دیگر سر سفره‌ی ما نمی نشینند. دیگر در ظروف ما غذا نمی خورند و غذای شان را تو ظروف جداگانه می پزند. حتا برای آب شان هم کوزه‌ی دیگر خریده اند.

مادر دیگر با آنها همکلام نمی شود. کار به آن جا می رسد که بالاخره یک روز به تیون می گوید:

- دیگر نمی خواهم چشمم تو چشمت بیفتد. حتا تو مراسم تدفینم هم دلم نمی خواهد تو حاضر باشی!

پدرم دوباره می رود زیر بار قرض و برای مادرم رو همان یک وجب زمینی که پدرش تو استانی کوتز برایش ارث گذاشته خانه‌ئی می سازد. هنوز سقفش را نزده اند که تیون و زنش می روند تو خانه‌ی نوساز که هنوز نه در دارد نه پنجره مستقر می شوند.

آنها که رفتند مادرم روزها و روزها تو خانه کندر دود می کند و آب دعا به در و دیوار پشنگ می زند.

- مادر! چرا یکهو این جور با برادرم بی مهر شدی؟

- ایمانش را از دست داده. برای این. میح یک چهره بیشتر نمی تواند داشته باشد. تیون خیال می کند مسیح چندتا چهره دارد. درست مثل مُشرکین. کفر و الحادی که می گویند همین است!



م - هر روز بیشتر از روز پیش احساس می کنم که دیگر سر این سفره براریم جایی نیست.

و همین جور هم هست. از روزی که لنگ شده‌ام مرا به چشم آدمی نگاه می‌کنند که به هیچ دردی نمی‌خورم. می‌توانم گاو آهن برانم؟ وقتی برای خودم مردی شدم می‌توانم آدمی بشوم که بشود به‌ام تکیه کرد، بشود رویم حساب کرد؟ - شاید بله اما در هر حال نه به قدر یک آدم سالم.

برای کار کردن رفته بوده‌ام شهر. با صنار سه شاهی پول از شهر برگشته‌ام. برای زمان خودم کفش و لباسی خریده‌ام. خودم را حاضر کرده بودم برگردم شهر بروم دبیرستان متها جنگ آمد و همه‌ی نقشه‌هایم را به هم ریخت. مدرسه اصلاً باز نشد. یعنی هیچ‌کدام از مدرسه‌ها باز نشد. هیچ‌جا. پول را هم بالاخره باید یک روز از پناهگاهش می‌کشیدم بیرون می‌دادم پدرم.

در حال حاضر دوباره شده‌ام آدمی که از هیچ‌جا یک شاهی عایدی ندارد. مفت می‌خورم و ول می‌گردم. البته نه پدر از این بابت چیزی به من می‌گوید نه مادر، اما هوای خواهرها و برادرهایم را دارم و متوجه نگاه‌های چپ‌چپی که به‌ام می‌کنند هستم.

سر سفره که می‌نشینم انگار همه‌شان دسته جمعی لقمه‌هایم را می‌شمرند.

یواش یواش دازم خودم را غریبه حس می‌کنم.

از خودم می‌پرسم: - خُب، کجا بروم؟

زنده‌گی ادامه دارد



از آبادی ما که به طرف دانوب سرازیر بشویم اولین دهی که سر راهمان به‌اش می‌رسیم کارلومان است بعد پوتینه‌یول Poutinéioul و بعد سه‌کارا و بعد از سه‌کارا هم دراچه‌آ Dratchéa است.

چند سال پیش از این هم یکبار با پدرم به دراچه‌آ رفته‌ام. ملک اریابی خانواده‌ی گی‌نکو Ghinescou است. ممکن است بتوانم آن‌جا برای خودم تو دفتر املاک کاری دست و پا کنم. گرسنه‌گی دیگر برایم رمق باقی نگذاشته.

پیش از جنگ یکی دوبار تو ایستگاه راه‌آهن خانم مالک دراچه‌آ را دیده بودم: زنی بود بالابلند و استخوانی و گندمگون با دماغ کوفته‌ئی و دهانی که دورش پشم درآمده بود.

بی‌هیچ عجله‌ئی پیش می‌روم. از وقتی شل شده‌ام احتیاط می‌کنم. آرام راه می‌روم که کله‌پا نشوم.

از وسط مزارع میان‌بُر می‌زنم. جاده‌ی اصلی کج و پیچ زیادی دارد. راه فرعی صرفه‌اش بیشتر است.

راه فرعی را گرفته‌ام و می‌روم جلو.

نزدیک‌های ظهر می‌رسم به دریاچه‌آ. در حیاط اریابی را می‌زنم. نوکری در را باز می‌کند.

– چه می‌خواهی؟

– پی کار می‌گردم.

– کار نیست.

– گینه‌آسا Ghinéasca این جاست؟

– کی؟ نکند منظورِت سرکار خانم است؟

– ها، درست است سرکار خانم را می‌گویم.

– اگر دیدیش سلام مرا هم برسان! فلنگ را بسته رفته مولداوی.

– پس حالا کارها دست کیست؟

– دست مباشرها.

– نمی‌شود باشان حرف بزئم؟

– یاالله! شاخ را بردار بیئم!

کمربند چرمیش را باز می‌کند می‌آید طرف من. منتظر است دهن واکنم که به شلاقم بیند. تمه‌ی کمربند دراز و ضخیم است.

دوباره از میان کشت‌زارها به راه می‌افتم. این بار به طرف ثولوگی Ologi. این هم یک ده اریابی است، گرم نه‌چندان. چون که صاحبش اریاب یه‌نیکا دیاکو Jénica Diacon یک چس زمین دارد یک لشکر دختر رسیده‌ی دم‌بخت.

در را می‌زنم.

– می‌خواستم با اریاب دیاکو حرف بزئم.

– رفته مولداوی.

– او هم؟

– مگر به جاهای دیگر هم رفته‌ای؟

– بله به دریاچه‌آ هم رفته بودم. شما کاری برای من ندارید؟

– چه سوالِ مسخره‌ئی! این روزها فقط در کلکوچی یوف Clocotchiو کار

هست.

راه می افتم طرف کلوکوچی یوف. تنگی غروب می رسم به آنجا. تنها یک قصر ازبایش هفت پوگون وسعت دارد! جلوش ساختمانی است سه طبقه با برج و بارو که مثلش را هیچ جای دیگر ندیده‌ام. پشت قصر یک رشته خانه‌های دراز و کوتاه هست برای نوکرها و خدمه و، خیلی دورتر، اصطبل‌های بلند و جادار. تنگی یکی از بال‌های قصر سه تا اتاق بنا کرده‌اند با سقف کوتاه که دفتر املاک به‌شمار می‌رود.

از زنی که دارد از چاه آب می‌کشد می‌پرسم:

– می‌شود با یکی از آدم‌های این جا حرف بزنم؟

– با کی مثلاً؟

– با یکی از دفتری‌ها.

– برو سراغ آقای لاسکار Lascar. آن جا است.

و با انگشت به طرف دفتر اشاره می‌کند.

– بیائید تو.

– سلام آقا.

– سلام پسر.

آقای کوتاه‌قد سفیدمویی که صورت پُر چین و چروک و عینک پرسی دارد پشت یک میز چوبی نشسته دارد کاغذ سیاه می‌کند.

– چه می‌خواهی؟

– پی‌کار می‌گردم.

پیرمرد عینکش را برمی‌دارد با دستمال پاکش می‌کند می‌گذارد به چشم‌اش از پا تا سر و از سر تا پا خوب براندازم می‌کند و می‌گوید:

– تو بچه‌ی دهات نیستی. نه؟

– نه. اهل کال‌مات‌زویی علیا هستم.

– کوره سوادِی هم داری یا نه؟

– بله.

- مثلاً چه قدر؟
- تا کلاس پنجم ابتدائی
- خطت خوب است؟
- آن قدری که لازم است خوانا هست.
- خوب، بنشین آن‌جا بنویس ببینم.
- روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم کلاهم را می‌گذارم روی زانویم قلم و کاغذی برمی‌دارم و همین‌جور دزی‌وری چندتا جمله می‌نویسم. پیرمرد نگاهی سرسری به‌اش می‌اندازد و می‌گوید:
- خوب است. با ارباب حرف می‌زنم.
- میان دفتر دستک‌های زیادی که روی میز ریخته زنگ کوچولوئی هست. برمی‌دارد تکانش می‌دهد. پیشخدمتی می‌آید تو.
- امر بفرمائید آقای لاسکار.
- این جوانک را ببر آشپزخانه. بگو به‌اش غذا بدهند. این‌جا پیش ما تو دفتر کار خواهد کرد.
- خُب پس، اسم پیرمرد لاسکار است و هر وقت زنگش را به صدا درآورد باید به‌اش گفت: امر بفرمائید قربان.
- پیشخدمت مرا به سمت در می‌راند بعد به طرف عمارت هدایت می‌کند و به اتفاق وارد تالار بزرگی می‌شویم.
- آهای سافتا Saffa یک چیزی بده این بابا بخورد. امروز به فردا نمی‌کشد که این هم شروع کند به فحش دادن ما. آخر قرار است تو دفتر پیش آقای لاسکار مشغول کار بشود.
- سافتا می‌گوید:
- شاید اقلاً این یکی دیگر بدو بیراه بار ما نکند.
- زن چاق و چله‌ی استخوانداری است با ران و کفلی به کلفتی تنه‌ی درخت و پستان‌های گت و گنده‌ئی که مثل مشک آویزان است. پاهای لختش سوخته و

قاچ قاچ، انگشت‌های پایش پیچیده و ناخن‌هایش سیاه است. فقط دست‌هایش سفید است. لابد برای این که مدام تو آب است، سرِ شستن ظرف و ظروف و پاک کردن سبزیجات و این حرف‌ها.

پیشخدمت که می‌کوشد حرفش را به کرسی بنشانند می‌گوید:

– بات شرط می‌بندم که فحش‌مان بدهد! مگر گئورگیو اول دفعه که آمد این‌جا همین ریختی نبود؟ شکمش از گشنگی به پشش چسبیده بود شلواریش هم به کونش بند نمی‌شد. از این یارو هم خجالتی‌تر و توسری خورتر به نظر می‌آمد... خُب. حالا که شکمش گوشت نو بالا آورده و آبی زیر پوستش دویده فحش‌مان که می‌دهد هیچ با آن شلاق کوفتیش کتک‌مان هم می‌زند. شده دست راست آقای لاسکار.

– خیلی خوب دیگر تو هم! برو به کارت برس پسرک را بگذار راحت باشد.

پیشخدمت که رفت سافتا رو می‌کند به من که:

– مچل نشو. این گان‌یو Gan Jou اصلاً اخلاقش همین جور است. زبانش تلخ است اما باطناً آدم خوش‌قلبی است. محلش نده.

جائی برای نشستن بهم می‌دهد و روی میز کنار ظرف‌های تازه شسته یک کاسه پُر لوبیا می‌گذارد جلوم. یک تکه‌ی بزرگ مامالیگا هم توی بشقاب می‌گذارد پهلوی کاسه.

– خودت از آن‌جا یک قاشق بردار.

از میان صدها قاشق یکی برمی‌دارم خشک می‌کنم مشغول خوردن می‌شوم. خوردن که نه، در واقع می‌بلعم. سافتا که تو نخم رفته دوباره کاسه را پُر می‌کند:

– از راه خیلی دوری آمده‌ای؟

– نه چندان. همین امروز صبح از خانه راه افتاده‌ام.

– لابد هیچی هم نخورده‌ای؟

– هیچی.

سر صحبت را باش باز می‌کنم. از صحبت‌هایش دستگیرم می‌شود که ارباب

یکی از گردن کلفت‌ترین خریول‌ها منطقه است. تو قصرش بیشتر از صدتا نوکر و کلفت و خدمتکار دارد و یک گروه صدتائی کارگر هم از آبیگرهایش مواظبت می‌کنند. تو دره‌ها و روی تپه‌ها صدها خانوار کولی چادرها و آلونک‌هاشان را علم کرده‌اند که قسمتی از کارهای مزرعه را انجام می‌دهند. مرکز اصلی کار قصر اریابی است اما تو انبارها هم که بالای تپه است فعالیت و جوش و خروش زیادی هست.

— برایت زیاد بد نمی‌شود اگر بفرستند سر انبارها کار کنی. راستش این که هیچ کس دلش نمی‌خواهد تو این بیابان بماند.

دیگر شب شده. پنجره‌های قصر روشن شده است. کمی در آن محوطه‌ی وسیع پرسه می‌زنم. سگ‌ها وقتی از کنارشان می‌گذرم پارس نمی‌کنند، همین قدر مرا بو می‌کشند که بشناسند. دفتر املاک روشن است. در اتاق آقای لاسکار را می‌زنم.

— می‌پرسد: — غذا خوردی؟

— بله.

— برویم بینم می‌شود با اریاب حرف زد یا نه. دنبالم بیا. دنبال آقای لاسکار می‌روم. پای پله‌کان که رسیدیم من همان‌جا می‌مانم. پله‌کان وسیع و باشکوهی است با پله‌های مرمری. آقای لاسکار می‌رود تو و فوراً برمی‌گردد.

— اریاب می‌خواهد ببیند. کف پاهایت را خوب پاک کن.

پاهایم را با دقت پاک می‌کنم. فکر می‌کنم اریاب چه جور آدمی است.

به اتاق وسیعی وارد می‌کنند. با کم‌روئی روی قالی نرم می‌روم جلو. پاهایم با قندره‌هایی که پوشیده‌ام تا قوزک تو پُرز لطیف فرش فرو می‌رود.

آقای لاسکار با لحن چاپلوسانه‌ئی به اریاب توضیح می‌دهد:

— همین الساعه خودش را به قصر معرفی کرد. از طرف کالامات زوئی آمده

پی کار می‌گردد. خط و ربطش خوب است. می‌توانیم تو دفتر دستش را بند کنیم.

اریاب را نگاه می‌کنم: مرد هیکلدار خوش‌بینه‌ئی است که دیگر موهای شقیقه‌اش خاکستری شده، نه ریش دارد نه سیل. پوست گردنش از چربی برق می‌زند. رفاه و خوش‌گذرانی از قیافه‌اش داد می‌زند. صورتش را ته تراش کرده و پودر زده. سر و مویش مرتب است و شانه خورده. شیشه‌ی گردی جلو چشمش نگه می‌دارد با من شروع می‌کند به حرف زدن. رومانی را چنان با اشکال و با قرائت و تجوید حرف می‌زند که انگار زبان اصلیش چیز دیگری است.

– با من فرداخواهی آمد به انبار. آن جا به کسی احتیاج دارم. امیدوارم پسر فعال و خوبی باشی. خوارک و مسکن خواهی داشت و ماهی ده له‌ئی حقوق. می‌بینی که مزد شاهانه‌ئی است... حالا، لاسکار، بردار بیرش.

آقای لاسکار از سر تا پا همه‌ی تنش می‌لرزد. به خودم می‌گویم شاید از فرط خسته گی است. به اریاب شب‌به‌خیر می‌گویم برمی‌گردم می‌روم طرف در. اما خود آقای لاسکار پس‌پسکی می‌آید بیرون. تو پله‌ها در گوشم می‌گوید:

– فلک‌زده، پشتت را کردی به اریاب!

– اوقات‌تان تلخ نشود آقای لاسکار، نمی‌توانم پس‌پسکی راه بروم. آخر من خرچنگ نیستم که.

آقای لاسکار وامی‌رود اما سعی می‌کند لب‌خندی تحویلم بدهد.

– تو خیلی دل داری، طرف!

– خودم خبر نداشتم، اما حالا که شما می‌فرمائید...

– تو اتاق سافتا می‌خوابی.

– ممنونم.

تعظیم نوکرها به آقای لاسکار غلیظ‌تر از تعظیمی است که به اریاب می‌کنند.

– آقای لاسکار یک چیزی می‌خواستم از‌تان بپرسم.

– چی می‌خواهی بپرسی؟

– بی‌زحمت اسم اریاب را.

– آرگیر آریزان Argir Arizan.

بعد از یک لحظه زمزمه کنان می‌گوید:

– اوقاتم خیلی تلخ است.

– اوقات‌تان از چی تلخ است آقای لاسکار؟

– فکر کرده بودم دست را تو دفتر بند کنم. من دیگرمی‌توانم تک و تنها کارها را پیش ببرم. هر وقت یکی که خط و ربط خوبی داشته باشد می‌آید استخدام بشود به خودم مژده می‌دهم که کومک حال خودم بکنمش اما ارباب فوری می‌فرستدش سر انبارها. آن‌جا هم هیچ‌کس پاگیر نمی‌شود. هیچکس آن‌جا را خوش ندارد.

– چرا؟

– چه می‌دانم؟ شاید حوصله‌شان سر می‌رود. جای پرتی است.

– فکر نمی‌کنم حوصله‌ی من سر برود.

– جوجه را آخر پائیز می‌شمرند. خلاصه من یکی که دیگرمی‌توانم بس کاغذ سیاه

کرده‌ام چشم‌هایم ضعیف شده.

برمی‌گردم به آشپزخانه‌ی سافتا.

– آقای لاسکار گفت امشب را تو اتاق شما بخوابم. فردا صبح با ارباب

می‌روم سر انبارها.

– جریزه‌ئی درت نمی‌بینم!

– منظورتان از این حرف چیست؟

– هیچی.

اتومبیل بزرگی با سروصدای فراوان وارد حیاط قسمت پذیرائی ارباب می‌شود. کروکش پائین است. چهارتا افسر آلمانی پیاده می‌شوند. راننده می‌زند عقب و ماشین را که غرق گل و خاک است کنار حیاط جابه‌جا می‌کند. از بس تر جاده‌های پُر دست‌انداز و پُرچاله چوله به‌اش فشار آمده از موتورش دود و بخار بلند است.

اریاب سر پله‌ها با آغوش باز به استقبال مهمان‌ها می‌آید و آن‌ها را به آغوش می‌کشد.

سافتا قرقرکنان می‌گوید: - باز هم این آلمانی‌ها!

- خیلی این ورها پیداشان می‌شود؟

- مدام این جا پلاسند. بهترین دوست‌های اریاب هستند. رومانیایی‌های زندانی را می‌گذارند به اختیارش برای خرچمالی تو انبارها ازشان کار یامفت بکشد. اریاب به گردن گرفته که بدون احتیاج به قراول و مراقب نظامی، به مسؤولیت خودش ازشان کار بکشد. سر انبارها که رفتی خودت می‌بینی‌شان. امشب باز به خاطر آلمانی‌ها تو قصر بزن و بکوب حسابی راه می‌افتد.

آقای گئورگیو به تاخت وارد حیاط می‌شود. اسبش غرق کف و عرق است. گئورگیو می‌جهد پائین. سه‌تا از نوکرها می‌دوند اسب را می‌گیرند. یکی‌شان مشغول راه بردن حیوان می‌شود که نچاید و آن دوتای دیگر در همان حال زین و برگش را برمی‌دارند نمدی می‌اندازند رویش.

آقای گئورگیو می‌جهد تو عمارت اما چندان طولی نمی‌کشد که دوان دوان از پله‌کان سرازیر می‌شود.

- اسب! اسبم را بیارید!

نوکرها دوباره به سرعت دست به کار می‌شوند و در یک چشم به هم زدن اسب را زین کرده و آماده می‌آرند جلو.

آقای گئورگیو می‌پرد رو گرده‌ی اسب تازیانه‌اش را به حرکت درمی‌آورد. حیوان سر دو سُم بلند می‌شود و چهار نعل از حیاط به بیرون می‌تازد.

سافتا قرقرکنان می‌گوید:

- خیلی عجله دارد. باید برود دنبال زن‌های کولی.

سافتا فقط برای نوکرها و پیشخدمت‌ها آشپزی می‌کند. برای اریاب و مهمان‌هاش در یکی از قسمت‌های قصر غذای مخصوص درست می‌کنند.

تو آشپزخانه‌ی قصر برو و بیا و هیجان زیادی هست. سافتا را هم صدا

کرده‌اند به‌شان کومک کند. از پنجره‌هایش نه بوی لوبیا می‌آید نه عطر مامالیگا. برای آریاب غذاهای مخصوص می‌پزند: نان سفید، انواع و اقسام شیرینی، جوریه جور کباب، و خیلی چیزهای دیگر.

من تو اتاق سافتا می‌خوابم. حتا روی تختخوابش که یک تختخواب پت و پهن چوبی است و حصیری انداخته‌اند روش. درست مثل تختخوابی که تو خانه‌ی خودمان هست. پنج شش نفر به راحتی می‌توانند روی این تخت بخوابند... خودم را یک‌گوشه جمع می‌کنم لحاف را می‌کشم رویم. تازه حالا می‌فهمم چه قدر خسته‌ام. تقریباً تمام روز راه رفته‌ام بدون این که یک دقیقه جائی بنشینم خسته گی درکنم. کف پایم می‌سوزد و خسته گی مثل آب گندیده‌ئی تو تمام تنم پخش می‌شود.

نزدیکی‌های سحر بیدار می‌شوم. پشت پهن و دنبه‌دار و گرمی به پشتم چسبیده. پت سافتا است. به خواب سنگینی فرو رفته و خورخور می‌کند. سوت آهسته‌ئی می‌زنم: مثل سوتی که برای سگ‌ها می‌زنند. خورخورش بند می‌آید.

یکی از نوکرها می‌زند پشت شیشه:

— هی! جوانکی که دیشب آمده‌ای بلند شو آریاب می‌خواهدت.

تو تاریکی لباس می‌پوشم. هنوز هوا روشن نشده. بیرون، خنکی شبی که دارد به آخر می‌رسد به کلی خواب را از سرم می‌پراند.

نوکری که یم آمده راه را نشانم می‌دهد:

— آن است ها: سر پله‌ها منتظرت است.

در تاریک و روشن هوا سیاهی تنومند آریاب و اسبی را که آریاب رویش می‌جنبد می‌بینم. پهلوش اسب کوچولوی دیگری زین کرده آماده است.

— سوار شو!

نوکری دهنه را می‌دهد دستم. پای لنگم را می‌کنم تو رکاب قاچ زین را می‌چسبم خودم را با شکم می‌اندازم رو زین و بالاخره سوار می‌شوم. اسب زیر

پایم بی صبرانه می لرزد.

– سواری بلدی؟

– بله.

– مواظب باش!

با تازیانه اش ضربه‌ئی به کفل اسب می زند که بر اثر آن روی دو سُم بلند می شود شیهه‌ئی می کشد و مثل برق به طرف در می جهد. ارباب به دنبالم می تازد و از من جلو می زند. فریاد می کشد:

– مواظب باش نیفتی!

دودستی یال اسب و قریوس زین را می چسبم. پاهایم را می چسبانم به شکم اسب که به سرعت باد چهار نعل می رود. ارباب از من فاصله گرفته است. مثل اشباح سرگردانی دل شب را می شکافیم. حیوان خودش راه را می شناسد. در تاریکی می تواند هر چیز را که دیدنش برای من ممکن نیست به خوبی ببیند؛ یعنی اسب دیگر را که ارباب یکدم از شلاق زدنش کوتاه نمی آید.

از تپه می رویم بالا حصارهای بلند تاریکی دوره مان می کند. ناگهان سیاهی اسب ارباب و سوارش نوک تپه بر زمینه‌ی آسمان نقش می بندد. آن بالا به مجسمه‌ی غول پیکری بیشتر شبیه است.

اسب من چهار نعل نفس زنان از شیب تند بالا می آید و درست مثل این که از فرمانی اطاعت کرده باشد کنار ارباب می ایستد.

ارباب به خنده می افتد:

– ازت خوشم می آید. منتظر کله پا شدنت بودم.

– اسب هم انگار منتظر همچین چیزی بود، گیرم خودم را خوب به اش

چسباندم.

– امتحان اول را که خوب گذراندی.

مایه را سفت می کنم می پُرسم:

– امتحان‌های دیگری هم هست؟

- ممکن است.

تو تاریکی برق دندان‌هایش را می‌بینم. عینک یک چشمیش را هم دست می‌کند تو جیب شلوارش تپانچه‌ئی درمی‌آورد دراز می‌کند طرفم:

- تیراندازی بلدی؟

- خیر. بلد نیستم.

- باید یاد بگیری.

تپانچه را می‌گیرم و دستمالیش می‌کنم: سلاح جدیدی است. به خلاف ناغان مخزن ندارد.

- ضامنش را کشیده‌ام. دستت را بلند کن ماشه را فشار بده.

تو هوا قراول می‌روم و آهسته ماشه را می‌چکانم. انگار دستم می‌خواهد از کتف کنده شود.

برایم توضیح می‌دهد که: - تپانچه‌ی خودکار است. شانه‌ات را درد آورد؟

- یک خرده.

- بد هوش به من.

تپانچه را به‌اش برمی‌گردانم. دوباره پُرش می‌کند.

- همیشه لوله‌ی سلاح را رو به زمین بگیر!

با قدم آهسته به راه می‌افتیم. تاریکی یواش یواش زایل می‌شود. طرف مشرق، مغزی شفاف‌ی از روشنائی لبه‌ی سیاه افق را تو می‌گذارد. آبگیرهائی که آن‌ور آبادی گسترده است شروع به برق زدن می‌کند. جلو روی مان سیاهی درختی از زمینه‌ی آسمان بیرون جسته. در چند قدمیش دهنه‌ی اسب‌ها را می‌کشیم.

- تنه‌ی درخت را نشان کن و بزن. بزن وسطش. هوا که روشن شد

برمی‌گردیم بنیم چه قدر عُرْضه داشته‌ای.

دستم را دراز می‌کنم. سعی می‌کنم درست نشانه بگیرم. ماشه را فشار

می‌دهم.

یک تکان شدید دیگر!

تپانچه را پیش می‌دهم.

اسب‌ها را به تاخت درمی‌آریم و به راه می‌افتیم. تاریکی به کلی پریده است. سمت چپم در فاصله‌ی دوری آب گل‌آلود دانوب را می‌بینم که ماریچوار در گذر است. و آن‌ور دانوب، در ساحل بلغاری رودخانه‌ی عظیم، پرتگاه‌های تند را که هنوز در مهی غلیظ غوطه‌ور است.

اریاب برای روشن شدن من می‌گوید:

– ملک من خیلی وسیع است. بیشتر از ده‌هزار جریب.

– یعنی بیست‌هزار پوگون.

– اوهوم. بیست‌هزار پوگون. تازه دوتا ملک دیگر هم دارم. یکی در باراگان

Baragan یکی نزدیک برائیلای Braïla. بیشتر خوشم می‌آید این‌جا بمانم. به آن

دوتا ملک دیگر فقط گاه‌گاهی سری می‌کشم برای بازرسی کار مباشرها.

دشت از همه طرف بی‌انتهای به نظر می‌آید.

بهار است. علف دارد سبز می‌شود. گندم همین‌طور. جنج چند انگشتی بالا

آمده. چند روز پیش باران مبوطی باریده. زمین هنوز نرم است. شم اسب‌ها در

آن فرو می‌رود.

اریاب می‌خواهد به دهاتی‌ها سری بکشد بیند سرکار رفته‌اند یا نه.

صدای ارابه‌ها از دور می‌آید و آتش‌هایی این‌ور و آن‌ور چشمک می‌زند.

پاپتی‌ها پیش از روشن شدن کامل هوا، پیش از آن که ورزاها را به ارابه ببندند کنار

ارابه‌ی خود بوته و کاه و گلشی آتش می‌زنند تا دست‌های‌شان را گرم کنند.

به ردیفی از ارابه‌ها می‌رسیم.

همه می‌دانند که اریاب شب‌ها با اسب به املاکش سرکشی می‌کند. صدای

شم اسبش را می‌شناسند و از نزدیک شدنش خبردار می‌شوند. همه با هم کلاه‌ها

را از سر برمی‌دارند و همان‌جور که رسم است برای حضرت اریابی عمر دراز

مسئلت می‌کنند. اریاب با صبح به خیری به آن‌ها جواب می‌دهد و با لحنی جدی

می‌گوید:

– چرا این قدر دیر راه افتاده‌اید؟

– دیر نکرده‌ایم قربان.

– شماها الآن باید مشغول شخم باشید. مال کدام آبادی هستید؟

– پیات را Piatra.

– خیلی گود شخم بزنید ها. وگرنه وای به حال‌تان! خودم می‌آیم نگاه می‌کنم.

تا ته قطار ارابه‌ها می‌تازیم. ستون‌های دود چون اشباحی از پهنه‌ی دشت به آسمان برخاسته است.

به انبارها نزدیک می‌شویم. سیاهی ساختمان‌ها و درخت‌های دوروبرش بر زمینه‌ی آسمان نقش بسته است. اریاب همان‌جور یک‌ریز اسبش را که مدام چهارنعل تاخته شلاق می‌زند. من فقط رکابش می‌زنم اما حتا به این هم نیازی نیست. با گردن کشیده قدم‌هایش را با قدم‌های اسب اریاب تطبیق می‌دهد.

پنجره‌های انبار روشن است. وقتی کاملاً نزدیک شدیم هر دو لنگه‌ی در چهارتاق باز می‌شود. انگار دستی نامرئی هل‌شان می‌دهد.

به تاخت وارد محوطه می‌شویم و برای آن که خیلی ناگهانی اسب‌ها را از حرکت بازداریم گشتی دور آن می‌زنیم.

سیاهی کلاه به دستی پشت در ایستاده.

– بلند شده‌ای، آموس؟ Amos

– مثل هر روز کله‌ی سحر قربان.

اریاب از اسب پیاده می‌شود. من هم می‌آیم پائین. سیاهی، اسب‌ها را به اصطبل می‌برد. اریاب خودش راه را بلد است. من هم با دو قدم فاصله دنبالش می‌روم.

دری را باز می‌کند از پله‌کانی بالا می‌رود، در دیگری را باز می‌کند و به تالار بزرگ چهارگوشی وارد می‌شویم.

– قهوه حاضر است ئیلونکا؟ Ilonca

– حاضر است قربان.

اریاب رو می کند به من:

– ئیلونکا زن آموس است.

زن با چشم‌ها و دهانش به اریاب لبخند می زند. از قهوه جوشِ بزرگی بخار بلند می شود. ئیلونکا برای اریاب تو فنجانِ بزرگی قهوه می ریزد.
– به او هم بده.

ئیلونکا تو فنجان کوچکی برای من قهوه می ریزد.

آموس و زنش تنها ساکنان انبار نیستند. غیر از این دو تا یک بُر مستخدم دیگر هم آن جا زننده گی می کنند. آندره ئی Andrei را که می بینم این فکر را به کلهام می اندازد که باید کلاتر عمه‌اکره‌ی انبار باشد. لباس رسمی شاگردان دبیرستان تنش است. درست مال همان دبیرستانی که من خیال داشتم توش اسم بنویسم. او را هم جنگ غافلگیر کرده: تو سالِ سوم.

پسر یکی از خرده مالکان دره‌ی دانوب است. پدرش یک دورِ تیج نان خور پس انداخته آندره ئی را که از همه بزرگتر است فرستاده تو دستگاه اریاب کار کند. حالا چند ماهی می شود که آن جاست. تمام زمستان را تو این مزارع گذرانده. به ام می گوید:

– حیف که حالا آمده‌ای این جا. نمی دانی چه زمستان خوشی گذراندم! دشت وسیع و این آبادی‌ها که چنان ته دره چپیده و میان شکاف‌های دشت قایم شده که حتا زمستان‌ها هم تمی شود پیدایشان کرد. برف که می آید زیر یک شمد سفید پنهان‌شان می کند. فقط پرتگاه‌های بلندِ ساحلِ بلغاری دانوب است که قدبلندی می کند و جلو افق را می گیرد. تازه از آن‌ها هم که بگذری باز مزرعه‌های دیگری شروع می شود.

شب‌ها آتش‌هائی را که در فلات بلغار روشن می شود می توانیم ببینیم. آندره ئی برایم شرح می دهد که زمین‌های آن طرف بایر است و برای کشت و زرع مناسب نیست. این است که ازش فقط برای چرای احشام استفاده می کنند. برایم تعریف می کند که چه طور به شکار خرگوش رفته و چه طور با اسب

هوبره‌ها را جرگه کرده:

– با زندانی‌ها رفته بودم شکار هوبره.

تو محوطه‌ی انبارها در یک رشته ساختمان که به علت پیشآمد جنگ ناتمام مانده صدتائی زندانی زنده‌گی می‌کنند. ارباب آن‌ها را به مؤولیت خودش از اردوگاه تورنو به این‌جا آورده. همه‌شان دهاتی و کشاورزند. میان‌شان از بلغار و تُرک و همه‌جور آدمی پیدا می‌شود. ارباب جا و غذا به‌شان می‌دهد و عوضش از گرده‌شان کار می‌کشد. مطلقاً در بند این نیست که نسبت به آن‌ها ملاحظه و رعایتی بکند بلکه مشکل‌ترین کارها را به عهده‌ی آن‌ها می‌گذارد. میان‌شان کسانی هم بوده‌اند که خیالِ فرار به سرشان زده، اما خوب که فکرش را کرده‌اند دیده‌اند به صرف‌شان نیست. گرم فرار کردند، تازه کجا می‌روند؟ تمام آن دوروبر غیر از دشمن هیچی به هم نمی‌رسد. می‌گیرند می‌فرستندشان آن‌ور کوه‌های شمال پیش آلمانی‌ها. خُب، این‌جا دست‌کم چیزی دارند که وصله‌ی شکم‌شان بکنند. البته کارش سنگین هست، اما به‌اش عادت کرده‌اند دیگر.

عده‌ئی از سربازها فینه سرشان می‌گذارند. با آن‌ها رو هم می‌ریزم سعی می‌کنم ازشان تُرکی یاد بگیرم.

آندره‌ئی می‌بیند زبانم را هزارجور پیچ و تاب می‌دهم تا بتوانم کلمات را که حروف عجیب و غریبی دارد هرچه ممکن باشد صحیح‌تر تلفظ کنم. این است که شروع می‌کند به ریشخند کردنم:

– آخر تو چه مرگت گرفته که تُرکی یاد بگیری؟ باز اگر زبان غُرتی‌ها را یاد می‌گرفتی یک‌چیزی، چون ممکن است به دردت بخورد.

در نیمه‌راه میان آبادی و مزرعه‌ها سال‌های سال است که غُرتی‌های ارباب بساط زنده‌گی‌شان را در تکه‌زمین گودافتاده‌ئی علم کرده‌اند.

کشت بهاره شروع شده. دارند ذرت می‌کارند. اکثر کارها با زن‌هاست، چون که مردها یا تو جنگند یا تو اردوگاه‌های اسیران.

هنوز نوبت کار کردن تو مزارع به کولی‌ها نرسیده اما چیزی هم به نوبت‌شان نمانده.

روزها دراز می‌شود شب‌ها کوتاه. روزهایی هست که آسمان کیپ گرفته، روزهایی هم هست که باد و باران است و بعد، روزهایی که همه چیز آبی است، آبی آبی...

همین دیروز گندم تا قوزک آدم هم نمی‌رسید. امروز تا قلم پا بالا آمده فردا از زانوها هم بالاتر می‌رود. علف و گندم این جور است؛ زیر چشم آدم قد می‌کشد. خاک، سیاه و پُرقوت است. هر تُخمی توش پِاشی به سرعت نیش می‌زند. مردم این نواحی برای تعریف کردن از زمین می‌گویند: «عالی است، عینهو کره!» زمین مال ارباب است.

یک روز به آندره‌ئی می‌گویم: - ارباب‌مان خیلی زمین دارد.

می‌گوید: - خیلی. خیلی دارد.

- چه طور ممکن است یک نفر تنها این همه زمین داشته باشد؟

- خُب، آخر ارباب ما سرگذشت کوچولویی هم دارد.

اتاق ما بزرگ و جادار است و درست زیر بام عمارت قرار گرفته. پنجره‌های عریضی دارد. ارباب متظر تمام شدن جنگ است تا خانه‌های مکونی ناحیه‌ی انبارها را تمام کند. آن جور که بوش می‌آید انگار خیال دارد بیشتر اوقاتش را این جا بگذرانند.

شب است. ده خاموش است و احدالناسی زیر پنجره‌ها گوش نایستاده. اتاق آموس و ئیلونکا پائین، دم در است. زندانی‌ها تو طویله‌ها پادشاه هفتم را خواب دیده‌اند غُربتی‌ها آن دور تو اُترافگاه‌شان.

آندره‌ئی برای من شروع می‌کند به نقل آن «سرگذشت کوچولو»:

- دوتا پیرمرد هم توی قصر زنده گی می‌کنند: ئیورداکه آریزاب lordaké

و آریزاب و بابا ئیووکو Iovcou سن و سال هردوشان از هشتاد گذشته. بابا ئیووکو

برادر صلیبی^۱ ارباب ئیورداکه است. آخر ئیورداکه هم ارباب است. کفش‌های برقی پا می‌کند و لباس‌هایش را بهترین خیاط‌های بوخارست می‌دوزند. پیره‌نش همیشه اتوخورده است اما هیچ وقت کراوات یا پاپیون نمی‌بندد. به لباس اربابی عادت کرده، به کراوات نه. می‌گوید: «کراوات که می‌بندم مثل این است که تناب انداخته‌ام بیخ حلقم خودم را خفه کنم!». راستش برای فرار از یک‌همچین تناب داری بوده که نیم قرن پیش همراه بابا ئیووکو از آن‌ور دانوب زده به چاک خودش را انداخته این‌ور! جفت‌شان تو کوه‌های بالکان راهزن بودند و کلی طلا از این راه گیر آورده بودند. سوارهای امنیه تعقیب‌شان می‌کنند و روزهای زیادی می‌افتند دنبال‌شان. آخر این دوتا کلی خلی خدا را کشته بودند. عاقبت موفق می‌شوند با مهارت از چنگ امنیه فرار کنند از جنگل‌ها بگذرند خودشان را بیندازند این طرف دانوب... بابا ئیورداکه دست به کار می‌شود: یک تکه زمین تو جلگه‌ی باراگان Baragan برای زراعت اجاره می‌کند، زنی می‌گیرد و صاحب سه‌تا بچه می‌شود که دوتاشان می‌میرند و فقط یکی‌شان می‌ماند که همین ارباب خودمان باشد. زنش هم که یکی از دختر دهاتی‌های محل بود مرده... بابا ئیووکو هیچ وقت حاضر نشده از لباس‌های محلی بالکانی خودش دست بردارد: چاروق به پا می‌کند و شلوار گشاد می‌پوشد آن هم از پارچه‌ی دست‌باف. به سرش هم کلاه پوست بره می‌گذارد. اگر او را ببینی با یکی از نوکرها عوضی می‌گیری... انگار بابا ئیورداکه از مدتی پیش خیلی ضعیف و بی‌پیه شده. به ندرت از اتاقش می‌آید بیرون عصازنان تو باغ قصر چند قدمی راه می‌رود. عصائی دارد که سرش طلا است. زانو‌ها و دست‌هاش هم رعشه دارد. فقط پوست است و یک مُت استخوان... بابا ئیووکو درست به عکس: این جویری که نگاهش کنی باورت نمی‌آید پنجاه سال بیشتر داشته باشد. از کله‌ی سحر تا نصفه‌های شب نه خسته‌گی حالیش می‌شود نه استراحت می‌فهمد

۱. برادرخوانده‌گی میان دو مرد که به طریق پیمان خون (نوئیدن چند قطره از خون یکدیگر در جام شراب) صورت گرفته باشد.

چیت. می پرد روی اسب می رود سر آبیگرها با ماهیگیرها مرافعه راه می اندازد که چرا نتوانسته اند به اندازه ی کافی ماهی بگیرند... بعد راه می افتد می آید طرف انبارها. خودت او را خواهی دید... از این جا راه می افتد می رود سروقِ چوپانها با چوبدستی می افتد به جان شان تا می خورند کتک شان می زند. که چه؟ که فکر کرده گوسفند دوشیدن را خوب بلد نیستند، برای بره ها شیر زیادی ته پستان میش ها باقی می گذارند به اش ضرر می زند!... همین دیروز تو آغل گوسفند که ته دره است دیدمش. کار پشم چینی گوسفندها را شروع کرده بودند بابا ئیووکو فکر کرد چوپانها درست پشم چینی بلد نیستند: از اسبش پیاده شد یکی از گوسفندها را گرفت دراز کرد رو زمین قیچی خواست و گفت:

— حالا نشان تان می دهم پشم گوسفند را چه جوری می چینند!

و شروع کرد به قیچی کردن پشم حیوان. گوسفندی که می چید گوسفند پرواری درشتی بود. چنان لختش کرد که انگار با تیغ دلاکی پاکرانش کرده اند! از آندره ئی می پرسم:

— چه مرگش است این جور چهارچشمی مال و منال ارباب را می باید؟

— تو این قضیه هم رازی هست. ئیووکو سر سفره ی اربابی نمی نشیند. غذایش را با نوکرها می خورد عوضش برای خواب می رود اتاق خودش. برای خودش یک اتاق جداگانه دارد که توش یک تخت چوبی هست و روش پوست گوسفند پهن کرده... جوانی هاش هم رو همچین تختی می خوابیده: یعنی تو همان دوره ئی که راهزنی می کرده و سوارهای امنیه دُنبالش می گشته اند. چون مجبور بوده هر لحظه برای فرار حاضریراق باشد ناچار همان جور با لباس می خوابیده و کم کم عادتش شده. پیرهن و لباسش را هم دوهفته درمیان عوض می کند...

آندره ئی سکوت می کند و بعد ناگهان می گوید:

— اگر بیش از این ها توی قصر می ماندی ممکن بود می تیتزا را هم ببینی.

— این یکی دیگر کیست؟

– پسر اریاب.

– پس اریاب پسری هم دارد؟

– زن اریاب مُرده. این‌جا هیچ‌کس خبر ندارد کی مُرده یا کجا مُرده. بعضی‌ها معتقدند زنک نم‌رده بلکه اریاب را قال گذاشته و با یکی دررفته... باری، به اینش کاری نداریم، این قدر هست که روزی از روزها پسر بچه‌ئی که از راه دوری آمده بود وارد قصر می‌شود. دست و پائی داشته نازک عین نخ! خلاصه روی یکی از این صندلی‌های چرخ‌دار بزرگش می‌کنند. حالا بیست سال را شیرین دارد. مدام چنان لباس‌های تروتمیزی تنش می‌کند که انگار می‌خواهد برود به مجلس رقص. یکی از زن‌های کولی را فرستادند شهر که آرایشگری یاد بگیرد، فقط برای درست کردن ناخن‌ها و تراشیدن صورت و اصلاح سر و موی او! – زنک بیشتر وقتش را تنگِ دل اریاب‌زاده می‌گذراند. پره بیرون که می‌آید هیچ‌کس را لایق نمی‌داند باش کلمه‌ئی حرف بزند. حرف که سرش را بخورد، حتا کسی را لایق فحش دادن و بدویی راه گفتن هم نمی‌داند. اگر یکی دوبار ندیده بودندش که دارد با پدرش حرف می‌زند حتماً همه خیال می‌کردند لال است. قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی استخوانی دارد با یک جفت چشم درشت به موازات سرش!... تُخمِ راهزن!

آندره‌ئی خوابش می‌برد. ستاره‌ها تو کبودی پنجره برق می‌زنند.

آندره‌ئی تو خواب حرف می‌زند. میان کلماتی که جویده جویده من من

می‌کند فقط یک کلمه‌اش را می‌توانم دقیقاً تشخیص بدهم: – زامبِیلا *Zambila*.

یادم باشد فردا ازش بپرسم این زامبِیلا کیست.

هرچه می‌کنم خوابم نمی‌برد. به چیزهائی فکر می‌کنم که درباره‌ی اریاب و

درباره‌ی پدرِ اریاب و درباره‌ی پسرش و درباره‌ی بابا نیووکو دستگیرم شده.

پس پیرمردها تو کوه‌های بالکان راهزنی می‌کرده‌اند!

من از ماجراهای راهزنان و گنج‌هائی که با کُشت و کُشتار و حملات مسلحانه

به دست آمده سرگذشت‌های فراوانی شنیده‌ام. – سرگذشت گنج‌هائی که زیر

خاک قایم کرده‌اند و پاک از یادها رفته است.



همه‌ی سال‌های بیچه گی من با وسوسه‌ی پُرآزار گنجی گذشت که گویا تو خانه‌ی ما - یا همان دوروبر - پنهان بود و بهار به بهار که برف‌ها آب می‌شد و باد زمین را می‌خشکاند همه‌ی اهل خانه چشم انتظار آن بودند که یک شب ناگهان شعله‌ی آبی رنگی بیرون بجهد چند لحظه‌ئی برقصد و حیاط خانه را روشن کند!

تبریزی ته حیاطمان هم - که از بلندی به همه‌ی آبادی مسلط بود و از ولگردی‌هایم که به خانه برمی‌گشتم نوک سبزش را از دور می‌دیدم - سر همین گنج شد که از دست رفت.

پدر بزرگ پدرم از آبادی‌های ساحل ثولت زن گرفته بود. می‌گویند غول بی‌شاخ و دم عجیبی بوده.

در مرز آبادی ما، طرف به‌لیتوری، هنوز سنگ میله‌ئی به عنوان نشانه هست که پنج شش مرد خرزور هم از جابه‌جا کردنش عاجزند. جدم میت‌روئی گابونه‌آ Mitroï G. یکشنبه‌ها همه‌ی اهل ده را دنبال خودش ریسه می‌کرده می‌آمده کنار سنگ مرزی، خم می‌شده پاها را گشاد می‌گذاشته ستون سنگی را بغل می‌گرفته برش می‌داشته از سر شانه به عقب پرتابش می‌کرده... اگر پیش از آن چند بطری هم شراب به خندق بلا سرازیر کرده بود می‌توانسته بدون این که نفی بگیرد دوازده بار پشت سر هم این نمایش پهلوانی را تکرار کند!

جدم - که پدرم هم او را دیده بود و به یادش داشت - بارها اتفاق افتاده بود که خانه و زنده گی را به امان خدا رها کند و چند هفته‌ئی از آبادی غیث بزند. از راز این غیب شدن‌های ناگهانی که معمولاً پائیزها برایش پا می‌داد هرگز به کسی چیزی نمی‌گفت. انگار آن چند هفته یک قطره آب می‌شد و فرو می‌رفت تو زمین، چون نه کسی او را می‌دید نه کسی ازش حرفی می‌زد. حتا زنش هم

نمی‌دانست دوباره شوهرش را خواهد دید یا دیگر دیدار به قیامت است.
غیب شدن‌های اسرارآمیز جدم ادامه داشت تا این که رفته رفته بنیهی
نیرومندش تحلیل رفت موهای شقیقه‌اش فلفل نمکی شد و چند تار سفید توی
ابروها و سیلش درآمد. بعد از آن دیگر خانه‌نشین شد و زنش فهمید که شوهره
سربه‌راه شده است. پا گذاشته بود تو هشتاد!

خیلی وقت بعد از آن بود که کاشف به عمل آمد جدم و برادرهای زنش که
کنار رود تولت می‌نشستند و چندتا دیگر از قوم و خویش‌های ساکن آبادی افراد
دسته‌ی معروفی بودند که گاه به گاهی از دانوب می‌گذشتند و از جنوب بالکان تا
آن‌ورِ جبال‌کریات در شمال که مسکن ساکسون‌ها بود به غارت و راهزنی
مشغول می‌شدند و حتا به خاک تُرک‌ها هم دست‌اندازی می‌کردند!

وقتی پا به سن گذاشتند و پیری افسارشان رد حساب‌هاشان را وارسیدند و
غنائم چندین چند ساله را برادرانه تقسیم کردند و آن وقت بود که جدم یک شب
نزدیک سحر که به خانه برگشت کمر اسبش زیر سنگینی خورجین‌ها خم شده
بود. تو هر لنگه‌ی خورجینش دیگی بود پُر از سکه‌های طلا: لیره‌های ترک و
فلورن‌های امپراتوری و زوبل‌های بزرگ و سنگین... همان شبانه یک گوشه‌ی باغ
خانه که از نصف وسعت امروزی همه‌ی آبادی هم بزرگ‌تر بود چاله‌ی بزرگی کند
و طلاهایش را به خاک سپرد.

جدم هفت تا پسر داشت. هفت تا پسر و شش تا داماد، اما از آن همه پولی که
داشت دیناری به هیچ‌کدام‌شان نداد... پسرها و دامادها التماسش می‌کردند،
دست به داننش می‌شدند، به‌اش می‌گفتند:

— پدر! ما می‌دایم پول کلانی زیر سر داری. ناخن‌خسکی را بگذار کنار اقلأً
چندتا سکه به هرکدام‌مان بده.

به‌شان می‌گفت: — بالاخره تا شاهی آخرش مال شماها است. عجله نداشته
باشید، همین قدر طاقت بیارید تا شیطان مرا به اسفل‌السافلین گوز معلق کند
همه‌اش میراث شما می‌شود.

هشتاد و نه سال تمام عمر کرد و اگر گلوله‌ئی که شب عروسی یکی از

نوه‌هایش از تپانچه‌ی یک آدم بی‌خیالِ گیج شلیک شد تصادفاً به گیجگاهش نمی‌خورد و جابه‌جا نمی‌گشتش عمرش از صد سال هم می‌گذشت.

باری. پرها و دامادها جنازه‌ی جدم را به گورستان بردند، گیرم به جای گریه زاری با فحش‌های رکیک چارواداری! - آخر جدم آن قدر دست دست کرد و جای گنجش را بروز نداد تا تلنگش دررفت و رازش را به گور برد. حالا دیگر احدالناسی جای آن را نمی‌دانت.

باغ، اول به چهار و بعد به هشت قمت شد. آن موقع‌ها پدرم پنج شش ساله بود.

یک روز پدرش در محلی که امروز کلبه‌ی متروک عمو دیموزل بی‌صاحب افتاده سرگرم خاکبرداری بود تا برای چارپاهایش اصطبل بسازد. برادرش دیونیس Dyonis هم به کومک آمده بود که دستی زیر بالش کند. ناگهان پدر بزرگ احساس کرد تیغه‌ی کج بیلش به مانعی خورد و صدائی فلزی به گوشش رسید. شتتش خبردار شد. کج بیل را به زمین انداخت، دست‌هایش را به شکمش گرفت شروع کرد به نالیدن و فحش دادن:

- ای داد! ای وای دلم! دارم می‌میرم. انگار چیزی تو دلم چنگ می‌اندازد!

دیونیس خواست بلندش کند که فریاد پدر بزرگ بلندتر شد:

- برو راحت بگذار! نمی‌بینی دارم از درد می‌میرم؟ برو فردا بیا، امروز دیگر باید استراحت کنم.

پَر دیونیس را که کشید پاشد آمد خانه صبر کرد تا هوا تاریک بشود. آن وقت کج بیل را برداشت و با زنش برگشت به جائی که خیال می‌کرد محل دفینه باشد و اشتباه هم نکرده بود: تقدیر، طلاهایی را که پدرش به خاک سپرده بود نصیب او کرد!

دیگ سنگین‌تر از آن بود که بشود حرکتش داد. پدر بزرگ همان‌جا ایستاد تا زنش سکه‌ها را سطل سطل به خانه منتقل کرد.

برادر ارشد پدرم عمو ووئیکو که ماجرا را بهتر به خاطر دارد می‌گوید:

- مادرمان در اتاق پتوئی رو زمین پهن کرد و سکه‌های طلا را که سطل به

سطل می‌آورد روی آن خالی می‌کرد. من که هنوز بچه بودم از تخت پائین آمدم با سکه‌ها سرگرم بازی شدم. تودور و بچه‌های دیگر خواب بودند. با آخرین سطلی که مادرم آورد پدرم هم دیگ خالی را به اتاق منتقل کرد. دیگ مسی بزرگی بود که رطوبت بدنه‌اش را به رنگ سبز درآورده بود.

عمو ووئیکو هم خوابش گرفته بود و خوابیده بود. پدربزرگ و مادربزرگ تا کله‌ی آفتاب تلاش و تقلا کرده بودند تا نتوانسته بودند گنج را جای مطمئن‌تری پنهان کنند. روز بعد عمو دیونیس برگشت و پدربزرگ را برای ساختن اصطبل کومک کرد اما از آنچه گذشته بود بو نبرد.

درست یک هفته بعد از آن ماجرا مادربزرگ من - که هفتمین زن بابابزرگ بود - ناگهان می‌میرد: مادربزرگ به طلای گنج دست زده بود!

پدربزرگ به دلش برات می‌شود که مرگ زنش جز این علتی نداشته.

پدربزرگ برادری داشته به نام گرگان Gorgan، کوچک‌تر از خودش.

گرگان داماد می‌شود و پدربزرگ دو سکه‌ی طلا به‌اش هدیه می‌دهد تا برادرش را کومک کرده باشد که باط‌عیش و نوش مفصل‌تری بچیند؛ اما عروس، همان روز پیش از رفتن به کلیا یکهو مثل صاعقه زده‌ها پس می‌افتد و جان می‌دهد.

پدربزرگ به خودش می‌گوید: - نخب. این هم دومین مرگ و میر خانواده که

علتش همان طلاهای لعنتی است!

و سکه‌ها را می‌برد جای امن‌تری چال می‌کند.

سال‌ها گذشت.

یکی از قوم و خویش‌های پدربزرگ که در پونتی‌ئی Pontiníci می‌نشست یک روز آمد سراغ او سفره‌ی دلش را جلوش باز کرد. گفت و گفت و گفت و از بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایش نالید و دست آخر پیش پدربزرگ به التماس و درخواست افتاد که دو تا سکه‌ی طلا به‌اش بدهد تا از این همه بدبختی نجات پیدا کند.

پدربزرگ رو در ماند و داد. طرف به خانه‌اش که برگشت بچه‌اش را با گلوی باد

کرده به حال مرگ دید. دوا و درمان چاره‌اش نکرد و بچه مُرد.

— این هم سومین مرگ و میری که علتش این طلای شوم لعنتی است!

از آن وقت به بعد دیگر هیچ‌کس نتوانست بفهمد گنج تو کدام سوراخ قایم شده است. پدربزرگ قسم خورده بود که دیگر تا زنده است پنبه‌ی آن را از گوشش بیرون کند... پسر بچه‌هاش بالغ شدند و زن گرفتند. دخترهاش به آستانه‌ی بخت رسیدند و به شوهر رفتند. تو خانه‌ی پدربزرگ مدام این جمله تکرار می‌شد که:

— پدر! پس کی به مان می‌گوئی گنج را کجا چپانده‌ای؟

یا:

— برویم از زیر خاک درش بیاریم تقسیمش کنیم. به گور سیاه، هرچه باداباد!

اما پدربزرگ انگار نه انگار! عز و جز بچه‌ها را از این گوش می‌گرفت از آن گوش درمی‌کرد و در جواب‌شان می‌گفت:

— به‌تان که گفتم: تا وقتی من زنده‌ام هیچ‌کس دستش به گنج نخواهد رسید.

این پول پولِ شیطان رجیم است. پول لعنت شده‌ئی است که از قتل و غارت جمع شده. اگر یکی از شماها بختش زد و توانست جایش را پیدا کند حلالش!... بله، گنج همین جاها دوروبر باغ یک گوشه‌ئی خوابیده. امروز و فرداست که یکی از برو بچه‌های خانواده پیداش کند برش دارد.

کم‌کم پسرها پیر شدند، دخترها صورت‌شان چین و چروک برداشت و دندان‌هاشان شروع کرد به ریختن، پدربزرگ روز به روز پیرتر شد و بالاخره پسر ته‌تغارش را هم که پدر من باشد داماد کرد. دومیت‌را را برایش گرفت که سنش از سن پدرم بیشتر بود.

دومیت‌را برای بابام سه‌تا بچه آورد. بعد یک روز پدربزرگ زمینگیر شد و

دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد: پاهاش دیگر ازش فرمان نمی‌بُرد.

پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه و زن و بچه‌ی کوچولوش را هم می‌بُرد.

تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم گئورگه که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد. مواظبت! — البته اسمش این بود: چون به مجردی که جماعت پای‌شان را از خانه می‌گذاشتند بیرون گئورگه یک کوزه آب و یک

تکه مامالیگا دم دست بابابزرگ می‌گذاشت و خودش برای بازی با بچه‌ها می‌پرید تو کوچه.

یک روز صبح پدربزرگ حس می‌کند دارد دقایق آخرش را می‌گذرانند. برادرم را صدا می‌زند و به‌اش می‌گوید:

– گئورگه! پسرکم! بیا این‌جا. بیا جلوتر پیش من.

گئورگه می‌رود جلو.

پدربزرگ به‌اش می‌گوید:

– خوب گوش‌هایت را واکن. چیزی را که به‌ات می‌گویم باید پیش خودت نگه‌داری و به احدالناسی نگوئی، می‌خواهم جای گنج را به‌ات بگویم. باید به‌ام قول بدهی تا وقتی که جوان و عاقل نشده‌ای به‌اش دست نزنی. به پدرت هم نباید کلمه‌ئی بگوئی. می‌فهمی؟

بابابزرگ سالخورده و ناخوش بود اما چپش یک‌لحظه از دستش نمی‌افتاد. چپش سفالی و کهنه بود و نفس پدربزرگ گند توتون سوخته می‌داد. گئورگه که از بوی توتون عاجز بود پدربزرگ را که به طرفش خم شده بود هل داد عقب و گفت: – یفف ف! ولم کن دلم را به هم زدی. عجب بوگندی می‌دهد دهن‌ت! و دوان دوان زد به کوچه و با بچه‌ها سرگرم بازی شد.

غروب که اهل بیت از سر مزرعه برگشتند پدربزرگ هنوز زنده بود اما دیگر زیان تو دهنش نمی‌گردید. بعد از آن هم باز یکی دو روزی زنده ماند. اما چه زنده‌ای که دیگر نه صدائی ازش به گوش می‌رسید نه حرکتی به چشم.

پدربزرگ را پسرها و پسرهای پسرهای و دخترها و دخترهای دخترهایش دوره کرده بودند. ناله می‌کرد، سینه‌اش بالا می‌آمد و اشک‌هایی که یک عمر احساس کرده بود به پلک‌هایش فشار می‌آورد اما همیشه توانسته بود جلوشان را بگیرد سیلاب‌وار از چشم‌هایش جاری بود.

برای همه روشن بود که پدربزرگ از رازی که در سینه دارد عذاب می‌کشد. می‌خواهد آن راز را برملا کند اما دیگر وسیله‌ئی در اختیارش نیست. می‌دانستند این راز راز گنج است. می‌دانستند که می‌خواهد در این ساعت واپسین آرزین راز

پرده بردارد اما دیگر خیلی دیر شده بود. و پسرها و پسرزاده‌ها و دخترها و دخترزاده‌ها و همه‌ی خانواده به هر سکه‌ی این گنج چه نیاز دردانگیزی داشتند! - حالا دیگر گذشته‌ها گذشته بود. روزگار دیگری شده بود. دست پسرهای پدر بزرگ هم مثل باقی افراد خانواده از پُر برکتی و بی‌نیازی‌های سابق کوتاه شده بود. همه تو فقری نکبت‌بار دست و پا می‌زدند، رو زمین‌های این و آن از خسته‌گی کار به خاک می‌افتادند و با وجود این نان به نان‌شان نمی‌رسید.

پدر بزرگ مُرد و رازِ گنج را با خودش به گور برد.

گنج زیر خاک پنهان ماند.

قوم و خویش‌ها دست به کار شدند: رفتند پیش آهنگر گفتند برای‌شان چیزی شبیه به نیزه بسازد که سری به تیزی سوزن داشته باشد و دستگیره‌ئی در کمرش تعبیه کند که بتوان با همه‌ی سنگینی بدن به آن فشار آورد.

هفته‌های دراز باغ ما و باغ همسایه‌ها مو به مو کاویده شد. روز و شب نیزه‌های آهنی مثل آن که تو قالب کره فرو برود و در خاک فرو رفت اما به هیچ کوفتی گیر نکرد.

پدر بزرگ را تُف و لعنت کردند و دست از پا درازتر به خانه‌هاشان برگشتند اما حرفِ گنج از زبان‌ها نیفتاد. هر سال بهار پدرم به بهانه‌ی اصطیل ساختن به جان یک گوشه‌ی باغ افتاد. حتا موقعی که دیگر پشکل چهارپا هم تو خانه‌مان پیدا نمی‌شد ساختن اصطیل را بهانه‌ی کاویدن خاکِ باغچه‌ها می‌کرد!

ته باغ تبریزی بلندی داشتیم که انگار نوکش به آسمان می‌کشید. وقتی من تو شهر شاگرد دباغخانه بودم آن را هم انداختند. ئیون و پدرم با تبر به جانش افتادند. تبریزی بلند با سروصدای فراوان به خاک افتاد و چیزی نمانده بود که خانه را هم خراب کند. سرشاخه‌هایش را بریدند و ریشه‌هایش را از خاک بیرون کشیدند. پدرم به سرش افتاده بود که سراغ گنج را زیر ریشه‌های تبریزی بگیرد. تبریزی را انداختند و، نگفته پیداست، از گنج اثری به دست نیامد!

تنه‌ی تبریزی را اره کردند و هیزم شد. هیزم‌ها شکسته شد و سوخت.

همسایه‌ها هنوز شب‌ها تو نخِ باغِ ما اند. چشم ازش بر نمی‌دارند. با صبر و

حوصله منتظر آن لحظه‌اند که شعله‌های آبی رنگ روی گنج به رقص دربیاید.
 شاید راستی راستی نوری تو باغ ما می‌رقصد.
 شاید هم نه.
 که می‌داند!

روزگاری کندوکاو انبار خانه‌مان را خیلی دوست می‌داشتم. آن‌جا قره‌قاتی و درهم و برهم چیزهای عجیب و غریبی ریخته بود: تکه‌های ظروف، نی‌لبک‌های شکسته، سرند پاره، آستین پوستین، کج‌بیل، تبرهای دندان موشی شده، قُمقمه‌های کهنه‌ئی با شکمبه‌ی قرمز که پیدا بود سال‌هاست به کار نرفته...

بچه که بودم این چیزها مرا به یاد کسانی می‌انداخت که پیش از ما زنده‌گی کرده بودند. کسانی که با این بیل‌های شکسته خاک را زیر و رو کرده بودند، کسانی که با این تبرهای دندان موشی درخت‌ها را انداخته بودند، با این قُمقمه‌ها تشنه‌گی‌شان را فرو نشانده بودند. فکرم پی آدم‌هائی می‌رفت که تن‌شان را با این نیم‌تنه‌های پوستی که روزی گل سرخی بر آن دستدوزی شده بود و حالا گذشت زمان بی‌رنگش کرده است از سرما حفظ کرده بودند.

چیزی نداشتم بازی کنم. چیزی نداشتم مطالعه کنم. این بود که تصدق سر این نشانه‌ها و این ردپاها به مطالعه‌ی گذشته‌هائی وقت می‌گذراندم که زمان‌شان به کلی سرآمده بود. سعی می‌کردم زنده‌گی آن موجوداتی را مجسم کنم که من و برادرهایم خون‌شان را به ارث برده‌ایم؛ موجوداتی که از مدت‌ها پیش تو قبرستان تنگ تپه به گرد و غبار مبدل شده‌اند.

یک روز آن قدر آن خنزیر پتزرها را زیر و رو کردم تا چماق بلند سفیدی جستم. از بس سفید و براق بود آدم خیال می‌کرد استخوان بیار بزرگی بوده و گذشت سال‌های بسیار آن قدر صیقلش داده که به این صورت درآمده.

آوردمش پائین با دامن پیرهنم پاکش کردم. چیز فوق‌العاده ئی بود. تا شب باش وررفتم و بازی کردم.

پدرم که از سر مزرعه برگشت و چشمش به آن افتاد، پرسید: - این را کجا پیدا کردی؟

خشم گنگی صدایش را می لرزاند.

گفتم: - تو انبار، پدر.

- بدهش به من.

از دستم کشیدش بیرون راه افتاد رفت ته باغ سر به نیستش کرد.

از این کارش کُلی حیرت کردم.

سر سفره، چون خیال می کردم دیگر اوقاتش تلخ نیست ازش پرسیدم: - بابا!

چرا آن را از من گرفتی بُردی؟

- محض اِرا!

- این که جواب نشد. آخر چرا ازم گرفتیش؟ چیز به آن قشنگی!

- آن، چماق پدر بزرگم است. حالا که اصرار داری بدانی بدان! خدا

می داند کله‌ی چندتا آدمیزاد را با آن داغن کرده بوده!

فکر می کنم پدرم آن چماق را جانی چال کرده باشد. خیلی امکان دارد این کار

را کرده باشد. اما اگر خیلی گود چالش کرده باشد هیچ وقت نمی پوسد. نمی دانم

همچین اعتقادی را از کجا پیدا کرده‌ام. شاید برای این که به نظرم می آمد جنش

از استخوان است، آن هم از استخوانی که پوسیدنی نیست و فساد و خرابی

تأثیری رویش نمی گذارد. از سبکی عین قلم پائی بود که گوشت نداشته باشد. در

آن واحد هم سبک بود هم بسیار سنگین.



آ ندره‌ئی بیدار می شود. متوجه من می شود که روی تخت بی قراری می کنم و به

خودم می پیچم، درست مثل این که روی یک ماهیتابه‌ی داغ نشانده باشنم.

- خوب خوابیدی داریه؟

- آره. خوب خوابیدم.

می‌زویم پائین، تو حیاط انبار.

گندم‌ها بلند شده. تا یکی دو هفته‌ی دیگر سه قد این خواهد شد. سنبله‌ها بزرگ می‌شود و دانه می‌بتدد. هرکدام قد یک گنجشک. و دانه‌ها پُر می‌شود و سنگین.

امسال زمستان برف فراوانی آمد. برف برای گندم عالی است. امسال همه جای مملکت برف فراوان بود، تا آن‌ور خطی که سربارهای ما با دشمن مشغول جنگند.

زنداتی‌ها هم بیدار شده‌اند. این‌هاشان: صف کشیده‌اند و می‌روند تو آشپزخانه. کار هر روزشان است. این‌جا هم مثل سربازخانه پیش از رفتن سرکار یک ته یقلاوی آب زیبو سیاه رنگ گرم به‌شان می‌دهند که سر بکشند. اسمش صبحانه است. در واقع یک‌جور چای بدون چای.

حالا موقعی است که باید خارخسک‌ها را از گندمزارها وجین کرد. موقع به کار کشیدن کولی‌ها است.

شدره‌پوش و نیمه‌لخت و پاپتی، زن و مرد و بچه، چهار صدتائی می‌شوند. زمستان را تو اُتراقگاه ته دره گذرانده‌اند و باد با هوهوی شومش دوروبرشان پلکیده. چهارصدتا آدمیزاد که لخت و عور زنده گی می‌کند، تو هوای دمدمی زمستان و تو قلب‌الاسد تابستان. از پرنده هم لخت و عورتر که دست‌کم پرنده‌ها پری دارند. از مارها هم لخت و عورتر که دست‌کم مارها فلسی دارند.

رو برف‌های زمستان پاپتی گز کرده‌اند حالا هم زیر آفتاب داغ تابستان پاپتی گز می‌کنند.

بولی‌باشا Boulibacha - که یعنی کلانتر اُتراقگاه - اسمش بولاک بولانچه‌آ Boulac Boulantchéa است. بفهمی نفهمی همسن و سال ارباب است و با همان قد و قواره، متها انگشت‌های بولی‌باشا پُر از انگشتی‌های پت و پهنی و سنگین است و از انگشت‌های آرگیر آریزان هم کت و کلفت‌تر.

بولی‌باشا پاهایش برهنه نیست. چکمه‌هایی می‌پوشد که تا زیر زانوش می‌آید. به ساق‌هایش سکه‌های نقره دوخته شده، چنان کیپ هم که آدم خیال

می‌کند ساق چکمه‌هایش از نقره است. سکه‌ها به مرور سائیده شده تبدیل شده به سکه‌های کهنه‌ی نقره. میخ‌های کف چکمه‌اش هم مثل پاشنه‌اش از نقره است. شلوارش از کرک خالص است. رنگش نُخودی است و گلدوزی قرمز دارد. کمر بند عریضش هم غرقِ سکه‌های نقره است. یک جور قباقدک آستریوستی تنش می‌کند که نه آستین دارد نه دامن، و با دکمه‌های نقره بسته می‌شود. کلاه هشرخانش پردار است و یک بر می‌افتد روی گوشش. مدام قنوطش تو مُشتش است.

بولی باشا حُکمرانِ مطلقِ اُتراقگاه است. ارباب حتا یک نگاه هم به طرف کولی‌ها نمی‌اندازد. هر ساخت و پاختی که داشته با بولی باشا کرده. درست مثل سربازهایی که برده‌وار برایش جان می‌کنند، که هر ساخت و پاختی در موردشان داشته ترتیش را با فرماندار نظامی آلمانی تورنو داده. از همه چیز گذشته حتا مزد آن‌ها را هم یک جا به بولی باشا می‌دهد که هشت عُشرش را برمی‌دارد برای خودش باقی را تقسیم می‌کند میان کولی‌هایی که کار کرده‌اند.

بولی باشا آدم ثروتمندی است و تو همه‌ی اُتراقگاه تنها کسی است که سر و وضع حسابی دارد. با وجود این بچه‌هایش مثل کولی‌های دیگر لخت عور و کون‌برهنه‌اند زنش هم مثل کولی‌های دیگر شندره‌پوش و پاپتی. متتها بولی باشا یک مختصر امتیازکی به جفت خودش داده که به کارهای شاق و سنگین وادارش نمی‌کند. می‌فرستدش پیش زن‌های دهاتی که به عنوان پیشگوئی حکایت‌های شیرین دلگرم‌کننده تحویل‌شان بدهد. و البته نه مفت و مجانی بلکه دربرابر ذرت و آرد گندم.

حالا بولی باشا قنوطش را به صدا درآورده. شرق و شورقش را از تو محوطه‌ی انبار هم می‌شود شنید. و کولی‌ها مثل مور و ملخ تو مزرعه پخش می‌شوند.

کولی‌ها برای این که خودشان را از گودال اُتراقگاه به کشتزارها برسانند ناچارند با خزیدن روی زانو‌ها و چنگ انداختن به برجسته گی‌های زمین یا ریشه‌ها از آن شیب‌های تُند بالا بکشند. البته کوره‌راهی هم هست اما فقط خود

بولی‌باشا حق دارد از آن استفاده کند. کولی‌ها قبل از این که به کار روزانه بچسبند باید یادشان بیاید و با همه‌ی وجودشان حس کنند که زنده‌گی راستی راستی کار سخت و وحشتناکی است!

من و آندره‌ئی می‌آئیم لب پرتگاه. کولی‌ها تازه شروع کرده‌اند به بالا خزیدن از شیب. بولی‌باشا این بالا متظرشان است. سوار اسبی است به سیاهی قیر. گاهی قنوطش را به پشت عریان یکی از کولی‌ها حواله می‌دهد که بی‌نوا در همان حال که پوست دردناکش را با دست مالش می‌دهد پا به فرار می‌گذارد.

بولی‌باشا افراد مورد اعتماد زیادی دارد که مواظب کار دیگران هستند. این‌ها برای هرکس قطعه‌ئی را که باید و جین کند معین می‌کنند. کولی‌ها ناچارند میان مزرعه نوک پنجه راه بروند که محصول لگد نشود. خارخسک‌ها را که ساقه‌های درازشان غرق خارهای تیز سخت است و مثل سوزن تو دست فرو می‌رود گیر می‌آرند با احتیاط می‌گیرند و آهسته می‌کشند که مبادا ساقه‌های گندم هم با آن کنده شود. خارخسک‌هائی را که کنده‌اند باید تو بغل نگه دارند و هر وقت بغل‌شان پُر شد ببرند بیرون مزرعه خالی کنند. دست‌های سیاه کولی‌ها غرق خون می‌شود. سینه و بازوشان همین جور. ارباب حتا نیم‌نگاهی هم به آن‌ها نمی‌اندازد. او فقط زن‌ها را نگاه می‌کند آن هم با چه گشنه‌چشمی و دله‌هیزی عجیبی. بولی‌باشا می‌بنددشان به شلاق.

افراد طرف اعتماد بولی‌باشا همین‌طور.

خارخسک با دست لخت و جین می‌شود.

گندم از خرمنکوب‌ها تمیز و شسته رفته بیرون می‌آید.

روزها صاف و آبی می‌گذرد، زیر آسمان عمیق گسترده.

شب‌ها سیاه و دودآلوده می‌گذرد، زیر آسمانی به همان عمق و همان گسترده‌گی.

تازیانه‌ها مثل ششلول صدا می‌کند. و چون جز ارتفاعات بلغارستان در افق تپه ماهوری بر سر راه نیست که صدای‌شان را منعکس کند در گسترده‌گی صحرا ناپود می‌شود.

تازیانه‌ها به صدا درمی‌آید. تازیانه‌های مراقبان بولی‌باشا و تازیانه‌های مراقبان ارباب.

تازیانه‌ها بر قبیله‌ی کولی‌هائی که خارخسک وجین می‌کنند به صدا درمی‌آید و بر گرده‌ی این آدم‌های تیره‌پوستی که آمده‌اند رو قلمروهای اربابی کار کنند و بر گرده‌ی دهقانان هشت تا آبادی فرود می‌آید.

در مزرعه‌هائی که کار وجین کردن با نظامیان اسیر است به جای شپلاق تازیانه فریادِ محافظان به فحش و دشنام بلند است.

زندانیانی که فینه‌ی سُرخ سرشان است هنگام طلوع و غروب آفتاب پیشانی سجده به خاک می‌گذارند. آن‌ها نماز می‌خوانند و دیگران دست‌شان می‌اندازند:

— بیخود نماز می‌خوانید برادرها! ملا^۱ و الله شما را فراموش کرده‌اند. الله شما و خدای ما این روزها گرفتاری‌های دیگر دارند. از پنجره‌های آسمان تو کوک میدان‌های جنگ رفته‌اند از تماشای خیریت ما آدم‌ها از ته دل می‌خندند. جنی شده‌ایم و چنگ انداخته‌ایم به گلوی هم که یکدیگر را خفه کنیم و تازه بگو برای چه؟ — خُب، به این ارباب نگاهی بکنید: کاروبارش سکه بود. وقتی بلغارها به کشور ملط شدند از ترس این که مبادا ملکش را ویران کنند پاشد رفت ملاقات افرهای دشمن، با آن‌ها به زبان بلغاری گفت‌وگو کرد و برای‌شان سفره‌های شاهانه چید. مطرب‌های کولی را به قصر بردند. مجلس عیش و نوش چند شبانه‌روز طول کشید و منافع ارباب محفوظ ماند... چند روز بعد سروکله‌ی آلمانی‌ها پیدا شد. ارباب دوباره دست به کار شد مباشرش را به اُترآگاه کولی‌ها فرستاد تا خوشگل‌ترین دخترها را دست‌چین کند بفرستد به قصر که عیش و عشرتِ افرهای آلمانی کم و کسری نداشته باشد... حالا افرهای آلمانی هر هفته به قصر می‌آیند که با دخترهای کولی خوش بگذرانند... ارباب مرد ظریفی

۱. در متن به جای محمد hogéa به کار رفته و در حاتیه این کلمه «پیشوای مذهبی مسلمانان» معنی شده است. گمان می‌کنم منظور نویسنده کلمه‌ی «حاجی» بوده و آن را استباهاً پیشوای روحانی مسلمانان تصور کرده است.

است. عینک یکچشمی می‌گذارد. دنیا را گشته و به زبان‌های زیادی حرف می‌زند. چشم شیشه‌نیش را زیر عینک یکچشمی قایم می‌کند. آن چشمش را در ماورای دریاها از دست داده، موقعی که برای شکار جانوران درنده به کشورهای گرمیر رفته بوده... این آدم‌هایی که از کشورهای دیگر آمده‌اند کشور ما را تصرف کرده‌اند، این آدم‌هایی که ما را واداشتند به طرف‌شان شلیک کنیم و خودشان هم به طرف ما شلیک کردند، این آدم‌هایی که دشمن ما هستند برای ارباب «دشمن» به حساب نمی‌آیند... آلمانی‌ها آمدند ارباب پیشوازشان رفت. به زبان خودشان باشان اختلاط کرد و در نتیجه آلمانی‌های نابکار منافعش را حفظ کردند که هیچ برایش برده‌ی بی‌جیره و مواجب هم دست و پا کردند. - چون که مگر ما راستی راستی جز یک مشت برده چی هستیم؟ عوض صبح تا شبی که برای ارباب جان می‌کنیم چی به‌مان می‌دهند؟ - هفته‌ئی چندتا برگ توتون و شبی یک ملاقه آب ترتر و یک تکه مامالیگا... جز یک مشت استخوان چی ازمان باقی مانده؟

- پس آن خدای عادل و بخشنده‌ات کجاست ایلیه؟ کو آن خدای تو که به‌ات گفته ستایش کنی و به درگاهش نماز بگذاری؟... الله تو کجاست، محمد؟ کو الله‌ات که ادعا می‌کند یار مردم ستم‌دیده است؟ کی هوای زن و بچه‌ات را دارد؟ راستی محمد، چندتا بچه داری؟

- چهارتا... خدا برابم نگاه‌شان دارد!

ایلیه، سربازی که بچه‌ی مولداوی است، آهی می‌کشد که: - من هم سه‌تا بچه دارم.

با زندانی‌ها ایاغ شده‌ام. جورمان جور است. بیشتر وقتم را پیش آن‌ها می‌گذرانم. هروقت سر مباشرها را دور می‌بینم کنار مزرعه می‌ایتم به اختلاط کردن. یعنی آن‌ها وراجی می‌کنند و من گوش می‌دهم. از حرف‌هایی که می‌زنند، راجعه‌به زنده‌گی تو دهات مولداوی کلی مطلب دستگیرم شده. بعضی‌هاشان مال مناطق کوهستانی هستند بعضی‌هاشان مال تپه‌ها و مهورهای مولداوی.

زندانی‌هایی که اصلیت‌شان مال دوب‌روجا Dobroudja است تعریف می‌کند که تو ولایت آن‌ها در بیشتر آبادی‌ها چند جور ملیت از رومانیایی و تُرک

و تاتار و اسلاو، خوب و خوش تنگِ دل هم زنده گی می کنند. هرکدام هم با زبان و رسم و رسوم خودشان. و هیچ کی هم با هیچ کی کاری ندارد.

ایونیت زا کاریا Ionitza Carja می گوید:

– تو آبادی ما بلغار هم هست.

– بگومگوتان نمی شود؟

– برای چه بگومگومان بشود؟ هرکسی برای خودش زمینی و خانه ئی و چارپائی و شادی و غمی دارد. فقط سال ۱۹۱۳ بود که یک خرده دلخوری تو آبادی پیدا شد. بلغارهای آبادی زیر بار این خبر که قرار است با بلغارهای بلغارستان وارد جنگ بشویم نرفتند. گو این که خود ما هم از این قضیه دلخور شده بودیم. آخر مگر مصیبتی هم از این بزرگتر هست که آدم برود مردم ندیده شناخته ئی را که هیچ وقت از شان دلپری و دلخوری نداشته به گلوله ببندد یا بیخود و بی جهت خودش را به دست آن ها به کُشتن بدهد؟ معلوم است که مصیبت بزرگی است. منتها تصمیم این جور چیزها که با ما نیست. تو این جور چیزها دیگران جای ما تصمیم می گیرند... آن وقت، مثل این بار ژاندارم ها را فرستادند سراغ مان آمدند از تو خانه ها کشیدندمان بیرون فرستادندمان جنگ... خُب، اگر روشن بودیم و می توانستیم حرف هامان را بزیم و دست به دست هم بدهیم و خودمان تصمیم بگیریم که، بلند نمی شدیم برویم بیخود و بی جهت با بلغارها بجنگیم. آخر چه علتی داشت یک همچین کاری بکنیم؟ تازه چی گیرمان آمد؟ وبا!

من هم دوش به دوش کولی ها، زن ها و بچه ها، تو مزرعه کار می کنم. مراقبین بولی باشا روی من دست بلند نمی کنند. مراقبین ارباب همین طور. من یک جور کارگر مزرعه ام که به درد همه جور کاری می خورم. آخورها را تمیز می کنم، کفِ اصطبل ها را جارو می کنم، برای تهیه ی ممالیگا و تقسیم سوپ به آشپز کومک می کنم. از کار کردن خسته نمی شوم، به حال هم مفید است. کلی چیز یاد می گیرم که بعدها به دردم می خورد. از همه ی این ها گذشته به سختی های زنده گی هم عادت می کنم.

کولی‌ها از فحش و گتک زیاد متأثر نمی‌شوند. پشت و دست و پای‌شان مدام خون‌آلود است. به زبان خودشان نفرین می‌کنند و بعد به زبان خودشان آواز می‌خوانند. اغلب شب‌ها می‌روم به اُتراقگاه که حال و روزشان را بینم و ساعتی پیش‌شان بمانم. اوائل از من کنار می‌کشیدند و ازم دوری می‌کردند اما وقتی دیدند از همکاسه شدن با آن‌ها ناراحت نیستم و مثل خودشان کنار آتش چمبک می‌زنم یا دراز می‌کشم یا بی‌هیچ ناراحتی جلو چشم‌شان کک‌ها را می‌گیرم کم‌کم مرا هم از خودشان حساب کردند. حتا با یکی از پرها که سن و سالش هم کمی از من بیشتر است دوست شده‌ام. اسمش تاناسه Tanasé است. خواهری دارد به اسم کیرا Kira. سیزده سالی بیشتر نباید داشته باشد اما هیجده ساله به نظر می‌آید. چشم‌های آبی و پوست قهوه‌ئی مایل به زرد دارد. می‌خزد تو چادر و با گیوک^۱ Guioc مادر بزرگش برمی‌گردد. یک صدف بزرگ صیقلی که لبه‌هایش مثل گلبرگ‌های عجیبی که پژمرده شده باشد به طرف بیرون برگشته.

روی علف‌ها پهلوی من دراز می‌کشد به‌ام می‌گوید:

– گیوک را بگذار دم گوشت.

می‌گذارم.

– هیچی نمی‌شنوی؟

– چرا. صدای دریا را می‌شنوم. از دور. عینهو صدای آب است که میان

صخره‌ها کف کرده باشد.

– آخر این گیوک مال دریای سرخ است. پیش از جنگ با قبیله‌مان دنیا را

می‌گشتم. حتا یک‌بار تا مملکت تُرک‌ها هم رفتیم. من هنوز خیلی کوچک بودم.

حالا دیگر هیچ وقت به آن‌جور سفرها نمی‌رویم. بولی‌باشا ما را به ارباب این‌جا

فروخته. مجبور است تا هر وقت جنگ طول بکشد ما را وادار کند کار کنیم...

می‌خواهی آینده‌ات را تو گیوک بینم؟

۱. صدف بزرگ یا چیزی از جنس چینی به شکل آن، که کولی‌های اروپای مرکزی به وسیله‌ی آن پیشگوئی می‌کنند.

– البته که می خواهم.

آتش زیر دیگ‌های مامالیگا و آش سبزی قرمز می‌زند. آفتاب مدتی است که غروب کرده. بالا سرما آسمان غرقِ ستاره‌های کوچک زرد و سرخ است. کیرا قد و قامت باریک و ساق‌های کشیده دارد. رو گیوک خم می‌شود وزدهائی می‌خواند و حرکات اسرارآمیزی می‌کند.

– تو پانزده سالت است. گیوک این جور می‌گوید.

– آره. پانزده سالم است.

– چشم‌هایت زاغ است. گیوک این جور می‌گوید.

– کسی که نمی‌تواند چشم‌های خودش را ببیند.

– خُب، معلوم است... گیوک می‌گوید تو توی این بیابان تنها زنده گی می‌کنی.

– تک و تنها.

– تو مثل پره‌های دیگر نیستی. گیوک این را می‌گوید.

– مثل دیگران نیستم، می‌دانم. من چلاقم.

– دلت می‌خواهد دختری را بگیری تو بغلت.

– معلوم است که می‌خواهم.

– یک دختر کولی را.

– آره. یک دختر کولی را.

– اما اسمش کیرا نیست. آخر کیرا نامزد شده.

– نامزدت کرده‌اند؟

– نامزد شده‌ام، پس چی!

– باکی؟

– با یک کولی خوشگل.

– آخ، کیرای نااقلا! می‌خندد. غش غش می‌خندد و همه‌ی دندان‌هایش را آفتابی می‌کند. دندان‌های کوچولونئی که مثل شیر کاهو سفید است. شعله‌ی آتش صورتش را روشن کرده. من هم برای این که ریخت احمق‌ها را پیدا نکنم می‌زنم زیر خنده.

راستش هیچ سر در نمی‌آورم اوضاع و احوال از چه قرار است: از کیرا خوشم می‌آید و وقتی کنارش خیال می‌کنم همه‌ی فکر و خیالم پیش اوست و جز او هیچ‌کس را نمی‌خواهم اما زامبیللا Zambila را که می‌بینم زامبیللا را بیشتر دوست دارم. اگر دست خودم بود زامبیللا را انتخاب می‌کردم...

وقتی تو شهر روشی ده‌وده شاگرد سقط‌فروشی بانیکا بودم - که پائیز امسال یک سال تمام از آن روزها می‌گذرد - دختری را دوست می‌داشتم که پدرش تو پس‌کوچه‌ئی سر راه میان مغازه و خانه‌ی ارباب یک قهوه‌خانه‌ی محقر داشت.

بعض وقت‌ها دخترک را می‌دیدم تو درگاهی قهوه‌خانه ایستاده. چشم‌های سبز و صورت گرد سفید داشت. مرا که می‌دید لبخند می‌زد. حتا یک شب دو تا زردآلوی رسیده به‌ام داد گفت: - بگیر بخور، اسم من زوئیگا Zoïca است.

زنی از پشت دخل با صدای زق زقو صدایش کرد. بعدها فهمیدم بچه‌ی سرراهی بوده قهوه‌چی برش داشته بزرگش کرده حالا کارش ظرف شستن و رفت و روپ دکان است، پدر و مادرخوانده‌اش به بهانه‌ی تربیت آن‌قدر کتکش می‌زنند که گاهی مثل مرده پس می‌افتد. روزی یک فصل کتک رو شاخش بود. دیگر با هیچ دختری هم‌کلام نشدم که رنگ به آن سفیدی داشته باشد. هیچ وقت فراموشش نکرده‌ام. گاهی به خیالم می‌رسد که دارم جیغ‌هایش را می‌شنوم گاهی هم لبخندش مثل رویائی جلو چشمم می‌آید و صدایش تو گوشم می‌پیچد که: «بگیر بخور، اسم من زوئیگا است.»

زردآلوه‌اش شیرین و حسابی رسیده بود.

تاناسه رو بدجنی ازم می‌پرسد: - آینده‌ات را تو گیوک دیدی؟
- آره. دید.

و سه‌تائی می‌زنیم زیر خنده.

کیرا درمی‌آید که: - اگر سر انبارها ماندنی باشی پائیز برای جشن عروسم دعوتت می‌کنم.

- گمان کنم ماندنی باشم.

— امسال پائیز عروسی می‌کنم.

ازش نمی‌پرسم باکی.

زن کولی چاق و کوتوله‌ئی که مامالیگا را پخته و حالا طلائی و داغ از دیگ درش آورده گذاشته روی میز کوتاه صدامان می‌کند:

— یالله، بیائید بخورید!

دورِ میز می‌شینیم و مشغول خوردن می‌شویم. آش سبزی خیلی خوشمزه است.

— با چغاله‌ی آلوزرد عملش آورده‌ام.

تو خانه‌ی خودمان هم مادر آش گزنه را با چغاله‌ی آلوزرد عمل می‌آورد. چغاله‌ها را من خودم از درخت می‌چیدم. رو درخت که می‌رفتم خودم هم یک شکم سیر چغاله می‌خوردم. آن قدر که تمام دندان‌هایم کند می‌شد. اول‌های بهار هم انگم گوجه و زردآلو را می‌خوردم که از پوست درخت‌ها می‌جوشید. باز از هیچی بهتر بود!

— باز هم آش می‌خواهی داریه؟

— آره. می‌خواهم.

چهار دست و پا از شیب تند گودال می‌خزم بالا. به برجسته‌گی‌ها چنگ می‌اندازم یک قدم می‌روم جلو دنبال ریشه یا برآمده‌گی دیگری کورمال می‌کنم. به بالای گود که می‌رسم دیگر نفس برابم باقی نمانده.

تو تاریکی سایه‌ئی می‌آید طرفم.

خنجر دسته شاخی دودمه‌ئی دارم که از وقتی این‌جا هستم همیشه همراهم است، زیر کمر بندم تو غلاف چرمیش.

دستم را می‌گذارم رو قبضه‌ی خنجر و می‌پرسم: — کی هستی؟

— یک آدم سر به زیر!

یک قدم می‌رود عقب بعد دوباره می‌آید جلو: — می‌خواهم بات دو کلمه

۱. جوابی است که معمولاً دهاتی‌های آن سامان به سؤال «کیست» می‌دهند. نظیر «آشنا» در کتور ما... ضمناً پاسخ محافظه‌کارانه‌ئی است که در سایه‌ی آن می‌توان از بردن نام خود پرهیز کرد.

حرف بزتم.

– بنال بینم!

– دور کیرا را خط بکش!

به‌اش می‌گویم بیاید جلوتر. می‌آید جلو، یک قدمی من می‌ایستد. کولی جوانی است سیاه‌سوخته و لاغر می‌شناسمش. تنش تقریباً لخت است.

به‌اش می‌گویم: – خُب. صحبت کنیم.

– باشد.

– تو دودولیکا Doudoulica نیستی؟ دودولیکای آهنگر؟

– درست است. خودمم.

– خوب گوش‌هایت را واکن دودولیکا. من با کیرا سر و سری ندارم. یعنی

نه فقط با او، با هیچ‌کس. مطلقاً سرم تو فکرهاست که تو می‌کنی نیست.

– با وجود این می‌روی پیش کیرا. تو چادرش.. حتا خیلی هم زیاد می‌روی.

– من پیش تاناسه می‌روم نه پیش کیرا.

– اما با کیرا هم حرف می‌زنی.

– باش حرف می‌زنم، معلوم است.

– نامزد من است.

– به‌ات تبریک می‌گویم. پسر باغیرتی به نظر می‌آئی. تا دم انبار همراهم بیا

دودولیکا.

از من بزرگتر است. حداکثر باید هفده یا هجده سالش باشد.

– کیرا دعوت‌م کرده اگر این‌جا باشم پائیز بیایم جشن عروسی تان.

– خیال داری از این‌جا بروی؟

– خُب، ممکن است.

– ما هم می‌رویم. تا جنگ تمام شد راه می‌افتیم. بولی‌باشا تا آخر جنگ ما را

به زمین‌های اریاب میخ‌کرده.

– می‌ترسی کیرا از دست بروید؟

– آندره‌ئی مباشر دوروبرش می‌لولد.

— به اش می گویم پایش را بکشد کنار.
 — اگر دست بر ندارد یکی از همین شبهاست که کارد من لای دوتا کتفش
 فرو برد.
 — یعنی کیرا را آن قدر دوست داری که به خاطرش حاضری آدم هم بکشی؟
 — بله. همین طور است.
 — خودش هم این را می داند؟
 — البته که می داند. برای همین است که دوست دارد مرا بچزاند. بعد از
 عروسی حسابش را می رسم. روزی یک فصل کتکش می زنم.
 — کتکش چرا بزنی دیگر؟
 — برای این که زن را باید کتک زد.
 — مگر نمی گوئی دوستش داری؟
 — درست به همین دلیل.
 — او هم جادویت می کند که نزنیش.
 — جادو!... جادو را شماها به اش معتقدید. ما کولی ها خودمان به این چیزها
 اعتقادی نداریم.
 از هم جدا می شویم. مزرعه ها زیر باد می جنبند و خش خش شان در دل شب
 به گوش می رسد. ماه، گرد و سُرخ طلوع می کند.
 — اگر آندرهئی مباشر باز هم دوروبر کیرا بپلکد می کُشم!



این جا، به انبار، نه نامهئی می رسد نه روزنامهئی اما خبرها مدام می رسد. انگار
 باد خبرها را می آورد و اگر باد نبود نسیم، و لابد اهالی ده و زندانی های بیگار از
 همین راه خبردار شده اند که آنور جبهه ی مولداوی، تو روسیه کارگران کارخانه ها

و سربازها و دهقان‌ها که از جنگ و فشار به جان آمده بودند قیام کرده‌اند دست به شورش زده‌اند.

آنتون دیکوی Anton Dicou سرباز که اهلی یکی از دهات مولداوی است می‌گوید:

– ما هم سال ۱۹۰۷ شورش کردیم. چون نمی‌دانستیم چه جور با هم دست به یکی کنیم و همه یکهو با هم دست به شورش بزنیم ناچار تاوان این نادانی را با خون‌مان داده‌ایم. شورش که خاموش شد ارباب‌ها افتادند به جان دهاتی‌ها و تو دهات هرکس را که خواستند کُتند.

مانوله اسمه‌ئو Manolè Sméou سرباز دیگری از اهالی شمال مولداوی تعریف می‌کند که:

– تو آبادی ما بعد از انقلاب اوضاع‌مان از اول هم بدتر شد. زنده گی مشکل‌تر شد و تعمیر خرابی‌هایی که تو سه چهار روز انقلاب بار آمده بود زحمت‌مان را صدبرابر کرد. می‌دانی آن خرابی‌ها چه بود؟ همه‌اش چندتا خرمن کاه را آتش زده بودیم! آخر وقتی به قصر اربابی رسیدیم سربازها آن‌جا بودند متهامارا شورشی حساب نکردند. ارباب توی ده یک میخانه هم وا کرده بود که پاره‌ئی از هم‌ولایتی‌ها هرچی گیر می‌آوردند می‌بردند آن تو خرج می‌کردند اما خیلی‌ها مثل جن که از بسم‌الله درمی‌رود خودشان را از میخانه‌ی ارباب کنار می‌کشیدند. حتا برای این که پا توش نگذارند برای خریدن توتون بچه‌هاشان را می‌فرستادند ارباب هم کینه‌ی این‌ها را به دل گرفته بود منتظر بود بهانه‌ئی گیر بیاورد و حالا فرصتی دست آورده بود که ازشان انتقام بگیرد و گرفت! اسم‌هاشان را رو کاغذ ردیف کرد گفت این‌ها هستند که مردم را به شورش تحریک کرده‌اند! بالای همه‌ی اسم‌ها هم اسم آموزگار آبادی را نوشته بود. چون او مدام به مردم توصیه می‌کرد میخانه‌ی ارباب را ندید بگیرند. گیرم نه دهاتی‌ها به دادگاه کشیده شدند نه آموزگار: افرها آن‌ها را تا دم مرگ کک زدند همان‌جور غرق خون کت‌بسته با غل و زنجیر تو آبادی گرداندند بعد هم گذاشتندشان پای دیوار تیرباران‌شان کردند.

دراگو میر تروفیم Dragomir Trofim سرباز ذخیره هم وارد صحبت می شود:
 - من مرد پرزور و قوتی بودم که تو آن هنگامه نمی توانست قوه و قدرتش را
 برای خودش تنها نگه دارد. حالا از آن روزگار یک ده سالی گذشته... بعد از آن که
 خوب فکرهایم را کردم و فهمیدم چه کار باید بکنم خودم را انداختم تو دامن
 انقلاب. با همه ی روحم این کار را کردم. به خودم گفتم: خُب، بالاخره وقتش
 رسیده که حساب مان را با ارباب ها یک طرفه کنیم و همین کار را هم کردیم،
 دستکم با ارباب خودمان و تو ده خودمان... تازه شورش شروع شده بود. ارباب
 شجاعت فراوانی از خودش نشان داد. هیچ ترسید، حتا به فکر نیفتاد خودش را
 جایی قایم بکند. وقتی ریختیم تو قصر، بالای پله کان ایستاده بود تماشاگران
 می کرد. پرسید:

- چه می خواهید جوانمردها؟

- زمین می خواهیم، چون مائیم که رو زمین ها جان می کنیم. بله، زمین! بهتر
 است بساطت را جمع کنی راه بیفتی بروی شهر!
 - بروم؟ من؟! آخر چرا؟ زمین مال من است.
 - دیگر نیست. دیگر مال تو نیست. حالا دیگر زمین ها مال ما شده.
 به مان گفت: - احمق ها! مملکت قانون دارد.

- ما با آن قانونت کون مان را پاک می کنیم! آن ها «قانون مملکت» نیست «قانون
 ارباب ها» است. آن ها را ارباب ها درست کرده اند و برای خودشان درست کرده اند.

ریختیم طرف پله کان. تفنگ شکاری ارباب دم دستش بود. تو جمعیت تیری
 در کرد دوتا زن را انداخت که یکیش زن من بود. هیچ کس پس نشست بلکه به
 عکس خودمان را انداختیم روش کشیدیمش تو حیاط و با چوب و چماق
 حاش را رسیدیم. روز بعد سروکله ی توپ ها پیدا شد. همه زدیم به جنگل و
 آن تو قایم شدیم. یک هفته ی تمام توپ ها غریبند و فقط وقتی خفقان گرفتند که
 دیگر چیزی از آبادی باقی نمانده بود. سرتاسر سوخته بود و زیرورو شده بود. آن
 وقت ده را محاصره کردند همه مان را گرفتند. پنج سال آزرگار تو زندان اعمال شاقه
 بودم.

– اگر تو روسیه مردم بتوانند انقلاب‌شان را به یک جایی برسانند ممکن است به این‌ورها هم برسد. اگر این جور بشود شاید ما هم بتوانیم تو زنده‌گی مان چهار صباح آسایش داشته باشیم.

– ممکن نیست آن‌ها به جایی نرسند و کار را تمام نکنند. آخر سربازها هم طرف‌شان را دارند. اسلحه تو دست‌شان است و حکومت را هم انداخته‌اند. امپراتور هم که قالش کنده شده.

– گاهی وقت‌ها جنگ باعث می‌شود امپراتورها معلق بشوند.

زندانی‌ها همان جور دور آتش چُمباتمه زده‌اند. هوا گرم است. تابستان رسیده. اما جماعت نمی‌توانند از آتش دل بکنند. جلو آتش که می‌نشیند کم‌تر احساس تنهائی می‌کند. آتش زنده است، مثل قلبی که بتپد.

– ماران‌دا Maranda تو خانه‌مان در دوب‌روجا تک و تنها چه کاری ممکن است ازش ساخته باشد؟ با چهارتا بچه و یک مشت آرد ذرت ولش کردم به امان خدا. تازه پنجمی هم تو راه بود. نمی‌دانم پسر زائیده یا دختر. دلم می‌خواست دختر باشد. آخر آن چهارتای دیگر پسرند... البته اگر زنده مانده باشد.

هیچکس به ایشتراته Istratc جوابی نمی‌دهد. هیچکس نمی‌داند که راستی راستی ماران‌دا – اگر هنوز زنده باشد، اگر تو جنگ‌هائی که تو آن منطقه درگیر شده با چهارتا بچه‌اش نفله نشده باشد – در دوب‌روجا، آبادی به آن دوری، چه کاری ممکن است از دستش بریاید.

هیچکس از کس و کار خودش خبری ندارد. ایشتراته خودش هم از کسی انتظار جواب ندارد. فقط فکری را که از سرش می‌گذشته با صدای بلند گفته. فکرهائی که می‌خوردش، می‌خوردش، می‌تراشندش و آبش می‌کنند. این جور فکرها از سر همه می‌گذرد.

یکی دیگر درمی‌آید که:

– دیشب خواب دیدم دارم با کلک^۱ از رودخانه‌ی بیشت‌ریت‌زا Bistritza تو

۱ «کلک» یا «تراده» یا «تخته‌ی شناور» تعدادی تنه‌ی درخت است که به یکدیگر بسته می‌شود و از آن برای بارکشی در آب‌ها استفاده می‌کنند.

کوه‌های ولایت‌مان نه‌آمتس Néarnts می‌آیم پائین. رسیده بودم به نزدیکی تنگه‌های توآنچه Touantché. غرش آب‌ها را می‌شنیدم. خودم را محکم‌تر گرفتم... آخر اگر کلک را درست میزان نگیرند و اگر بست‌ها از هم وابشود و تیرها توی آن گرداب‌های کف کرده از هم وایرود بهترین کلک چي عالم هم از تنگه‌های توآنچه جانِ سالم در نمی‌برد... خُب، حالا تو خواب دارم می‌بینم که رسیده‌ام آن‌جا. آب آن قدر فشارش زیاد است که اختیار کلک از دستم در می‌رود و می‌افتم تو یکی از گرداب‌ها. داشتم دست و پا می‌زدم که، از خواب پریدم. فکر می‌کنید تعیرش چیست؟... لابد... لابد تعیرش این است که... یک اتفاق بدی تو خانه‌ام...

من هیچ وقت کوهستان را ندیده‌ام. دریا را هم ندیده‌ام. فقط جلگه را دیده‌ام و بس. و آبگیرها را و دانوب را.

می‌پرسم:

– شما تو کوهستان می‌نشینید، داداش نیکیتا؟

– تو کوهستان، بله، حاشیه‌ی جنگل. خانه‌ام فقط یک اتاق دارد و یک ایوان. یک خانه‌ی چوبی قدیمی است که از پدر و مادرم بم ارث رسیده. زمستان تو کارخانه‌ی چوب‌بری کار می‌کنم. در پیات را Piatra. تابستان هم کلک می‌رانم. زمستان‌ها اصلاً زخم را نمی‌بینم. برف راه‌ها را می‌بندد. آبادی‌مان بالای یک تپه است. حتا از این خانه به آن خانه هم نمی‌شود رفت. چند ماه تمام گرگ‌ها و خرس‌ها حتا می‌آیند زیر پنجره‌ی خانه‌ها بوی آدم که به دماغ‌شان خورد راه‌شان را می‌کشند می‌روند... پارسال که زخم با بچه‌ها تو خانه تک و تنها مانده بود یکی از بچه‌ها – یعنی پسرمان – مُرد. زخم پیچیدش لای یک کیسه گونی بُرد گذاشتش تو ابار، تو سرما. می‌دانید کی توانستیم به خاک بسپاریمش؟ بهار. عید پاک. موقعی که برف‌ها آب شد و سیل هرچه سر راهش پیدا کرد با خودش بُرد و زحمت را کم کرد. تازه آن موقع بود که من توانستم برگردم خانه... از شهر برای پسرم چاروق و رخت و لباس نو خریده بودم. همان‌ها را به‌اش پوشاندم و خاکش کردم... آره. طرف‌های ما اوضاع و احوال این‌جوری است. اگر یکی تو

زمستان به رحمت خدا برود جنازه‌اش را می‌برند بالا می‌گذارند تو انبار منتظر می‌شوند بهار بیاید تا بتوانند برایش تابوتی درست کنند ببرند قبرستان بسپرندهش به خاک. اگر کسی ناخوش بشود بیفتد هم جز این که خودش را بسپرد به رحم و مصلحت خدا چاره‌ئی ندارد. چون که برایش از هیچ‌کس هیچ کاری ساخته نیست.

مرد کوه‌نشین چشمش به بازی زنده‌ی آتش راه می‌کشد و خاموش می‌ماند. همه خاموش می‌مانند.

داداش نیکیتا دنبال حرفش را می‌گیرد:

— با وجود این من و کلک‌چی‌های دیگر مثل من، یعنی ما آدم‌های پُردل و جرأتی را که هربار جان‌مان را می‌گیریم کف دست‌مان و با سیلاب پُرجوش و خروش از شکاف کوه‌ها سرازیر می‌شویم به چشم مردهائی نگاه می‌کنند که از تقدیر و سرنوشت زده‌ایم جلو. درواقع ما مردم موجوداتی هستیم که با هر نفسی یک‌بار می‌میریم و زنده می‌شویم. اما آن‌هائی که بالاتر از ما یعنی تو دل جنگل‌ها زنده‌گی می‌کنند حال و روزشان از ما هم بدتر است. آن بدبخت‌ها حتا کلبه‌ئی هم ندارند بلکه تو حفره‌های زیرزمینی می‌چند. تمام زمستان را — که تازه زمستان کوه درازتر از زمستان جلگه است — هر اندازه هم که سرما سخت باشد باید بروند سرِ کار و درخت‌ها را بیندازند. تو این کار دست‌ها خیلی زود از کار می‌افتد. پاها که ممکن است همان اول یخ بزنند. چشم‌ها را هم دود کور می‌کند آخر زاغه‌های زیرزمینی دودکش که ندارد: دود باید از در بیرون برود، یعنی درست از همان جایی که سرما می‌آید تو... کنار آتش که می‌خوابند یک‌طرف‌شان کباب می‌شود یک‌طرف‌شان یخ می‌زند. مدام باید این پهلو آن پهلو بشوند... خسته‌گی از نا و رمق انداخته‌شان. می‌گیرند می‌خوابند. اما روی عادت مثل مرغی که به سیخ کشیده باشند مدام دور خودشان چرخک می‌زنند. وقتی که دیگر رمق کار کردن برای‌شان نماند، وقتی چلاق یا افلیج یا کور شدند، دیگران قلمدوش‌شان می‌کنند می‌برند تو شهرهای نزدیک ول‌شان می‌کنند که گوشه‌ی کوچه‌ها بنشینند بگویند «بده به راه خدا!»... البته وقتی آدم به یکی از

خودش فلکزده تر برخورد یک خرده ته دل از خودش راضی می شود اما وقتی آدم هائی را دید که بی هیچ کار و زحمتی تمام لذت ها و خوشی های دنیا را می برند به سرش می زند که تخماقی بردارد بزند مخ چند نفری را داغان کند... تعجبی ندارد که در شرق مردم قیام کرده باشند؟ بالاخره محرومیت و فشار بدبختی هم حد و اندازه‌ئی دارد.

آتش که مدام تیز می شود ترق و تورق می کند. باد دود نازک آبی رنگی را با خود می برد.

ایشتراته زیر لب می گوید:

- اگر عدالتی تو این دنیا وجود داشته باشد یک روز بالاخره سراغ ما هم می آید.

کلکچی می گوید:

- عدالت هیچ وقت با پای خودش راه نمی افتد بیاید. آدم باید برای حق خودش بجنگد. مردم شرق برای گرفتن حق خودشان جنگ کرده اند، و انایستاده اند که از آسمان برای شان بیندازند. باید خوب به این موضوعها فکر کنیم تا وقتی موقعش رسید بتوانیم کارها را آن جور که باید از پیش ببریم... سُبک و سنگین شده و رو حساب.
- بله. فکر می کنیم.

شبها گاهی با نیکیتای کلکچی دوروبر انبارها قدم می زنم. مرد پست قد گندمگون و پشمالودی است. از وقتی افتاده تو زندان ریش گذاشته.

به شوخی ازش می پرسم:

- خیال دارید کشیش بشوید داداش نیکیتا؟

- خدا نخواسته باشد!

- پس چی شده جلو ریش و پشم زاول کرده اید؟

- خیلی های دیگر هم این کار را کرده اند...

نیکیتا را خیلی دوست دارم. برای من از کوهستان صحبت می کند، از

سیلابه‌های زلال و پُر خشم و خروش، از گوزن‌ها و پازن‌ها.

— گاهی یک دسته از ارباب‌ها برای شکار می‌آیند به کوه. ماها را با کنجکاوی برانداز می‌کنند. از خانه‌ها مان، از زن‌ها و بچه‌ها مان عکس می‌گیرند. می‌شنویم که می‌گویند: «چه مردم خوشبختی هستند این‌ها! تو جنگل‌ها، تو هوای آزاد زنده گی می‌کنند نه مثل ما بدبخت‌ها تو شهر!». آن وقت، نگاه‌شان که می‌کنی می‌بینی از زور سلامت دارند می‌ترکند... می‌بینی چه جور مخلوقات هستند این جماعت پسر جان؟ حق‌شان است که همه‌شان را ما دهاتی‌ها مثل حلزون زیر پاشنه‌ی پامان له کنیم. گرچه، دیگر چندانی نمانده. حالا که تو جبهه‌ی شرق ترقه‌ی انقلاب ترکیده دیگر آخر و عاقبت‌شان نزدیک شده. همین قدر که این جنگِ لعنتی تمام بشود... فقط فکر کن: این کوه‌ها را خدای عالم وقتی با دست‌های خودش زمین را می‌آفرید خلق کرده. تخم این جنگل‌هایی را هم که کوه‌ها را پوشانده خدای عالم با قدرتِ مطلقِ خودش پاشیده. امروزه روز همه‌ی سلسله جبال کاریات تو چنگ یک مشت قرمساق‌های پیات‌را و ایاسی *Iassy* است. کارخانه‌های چوب‌بری و اره‌کشی هم مال آن‌هاست. درخت‌ها همین جوری باران و آفتاب می‌خورند و رشد می‌کنند. همه‌ی برکت‌های خدا می‌رود تو جیب ارباب‌هایی که مالک کوهستان هستند. آن مردهائی که درخت‌ها را می‌اندازند شل و افلیج می‌شوند و می‌میرند و تازه فقط خدا می‌داند پیش از مُردن این شل‌ها و افلیج‌ها چه قدرشان از گشنه‌گی تلف می‌شود! ماهائی هم که تنه‌ی درخت‌ها را با کلک‌ها مان به کارخانه‌ها می‌رسانیم، یا آن‌هایی که تو کارخانه‌های چوب‌بری و اره‌کشی کار می‌کنند، همه‌مان زنده‌گی‌های سخت و طاقت‌فرسائی را می‌گذرانیم و تازه وقتی بچه‌ها مان می‌میرند یک‌تکه تخته تو دست و بال‌مان به هم نمی‌رسد که برای‌شان تابوت درست کنیم... خُب. من دیشب خواب خواب خانه‌مان را دیدم. این خیلی بد است. شاید دیگر تو سرنوشت من نباشد که برگردم به خانه‌ام. موقعی که پسر من مُرد — خیلی پیش از جنگ — باز اقلّاً زخم بود که به بچه‌های دیگر برسد. اما اگر بخت ناسازگار خواسته بود که زخم بمیرد بچه‌ها از دم سر چند روز از گرسنه‌گی تلف می‌شدند. تو خانه که برف

راهش را بسته بود حبس می ماندند و از گشنگی می مُردند... تو آبادی ها این بلا سر خیلی ها آمده.

– اما حالا که تابستان است داداش نیکیتا. تا زمستان هم انشاء الله خودتان برگشته اید سر خانه زننده گی تان.

– اگر توانستم دربروم خودم را از وسط خطوط جبهه برسانم به آن طرف، شاید.

– راستی چرا امتحان نمی کنید ببینید می شود یا نه؟

– چندبار به سرم زده این کار را بکنم. فقط از اینش ترسیدم که تا پایم برسد به آن طرف، بگیرند دوباره بفرستندم جبهه... من دیگر از جنگ عقم می نشیند. دلم نمی خواهد حالا بمیرم. البته هیچ کس نمی تواند از چنگ مرگ فرار کند، منتها بعد از جنگ به مردهائی که بشود روشن حساب کرد احتیاج زیادی هست. بعد از جنگ خیلی کارها هست که باید انجام داد. تازه اول عشق است. شوخی بر نمی دارد. متوجهی؟

صورت نیکیتا زرد رنگا پریده است. دست هایش همین جور.

می گوید: – کوهستانها فوق العاده قشنگ است سیلابه ها سرد است و زلال... آخ اگر می شد آدم آن جا زننده گی بهتری داشته باشد!...

چیز زجر دهنده ئی روی جلگه، روی انبارها افتاده است که نفس آدم را پس می زند.

ایشتراته اهل دوبروجا است. به زبان تاتاری هم بلد است صحبت کند چون نصفی از اهالی آبادی شان تاتارند.

دوبروجا...

این کلمه را که تلفظ می کنم اشتیاقِ تندی به سفر کردن و رفتن به دوردستها – دوردست ترین جاها نسبت به این ناحیه ئی که مثل کف دست خود می شناسم – به دلم چنگ می اندازد. اشتیاق شناختن جاهای دیگر و مردم دیگر. اشتیاق این که چیزهای دیگر و چشم اندازهای دیگری از زیر نگاهم بگذرد...



در آن چند سالی که مدرسه می‌رفتم هرچه به دستم می‌رسید می‌خواندم: از مردمی که به هم‌ولایتی‌های من شباهتی ندارند، از سرزمین‌هایی که مناظرشان چیزی سوای مناظر اطراف ماست...

یک‌بار کتابی گیرم آمد که صفحاتش آن‌قدرها زیاد نبود. تو این کتاب به عکس پسر بچه‌ئی برخوردارم هم‌ن و سال خودم که نه فقط مثل من پاهایش لخت بود بلکه اصلاً هیچ چیز به تن نداشت، فقط تکه پارچه‌ئی بسته بود به کمرش. چماق دراز و کت و کلفتی دستش گرفته بود و پره‌های عجیب و غریبی فرو کرده بود به موهای پُریشت و زوزیش. زیر عکس نوشته بود:

أبو Abou ، سلطان اولالا Oulala

تو عمرم خیلی چیزها خوانده‌ام و خیلی از آن چیزها را هم فراموش کرده‌ام اما درست نمی‌دانم چرا شکل سلطان اولالا، شکل أبو، این جور مثل نقشی که تو سنگ کنده شده باشد به یادم مانده... صفحات این کتاب کوچک را کلمه به کلمه بلعیدم. دانستم که أبو سلطان جزیره‌ی اولالا است. به سرم زد که بفهمم این جزیره کجاست. یخه‌ی معلم‌مان را چسبیدم. گفت تو دریا‌های جنوب است، نزدیکی‌های جزایر سووا Souwa.

دریا‌های جنوب... دریا‌های جزایر مرجانی. دریا‌های همیشه گرمی که مردمش تقریباً همیشه لخت می‌گردند. مردمی که می‌توانند با آنچه درخت‌ها و گیاه‌ها به‌شان می‌دهند زنده گی کنند.

تو تعطیلات خودم را رساندم به انبار مدرسه نقشه‌ی کهنه‌ئی از دریا‌های جنوب گیر آوردم. گرد و خاک مفصلی را که رویش نشسته بود تکاندم. رفتم به آموزگار نشان دادم به‌اش التماس کردم که ببخشدش به من. راضیش کردم. نقشه

را آوردم خانه تو ایوان آویزان کردم به دیوار. این یکی از بزرگترین شادی‌های دوره‌ی بچه‌گیم بود. روزهای دراز از صبح تا شب نشتم به تماشای این نقشه و خواندن اسم جزیره‌ها. فاصله‌ی جزیره‌ها را با انگشت اندازه می‌گرفتم و سعی می‌کردم اندازه‌ی واقعی‌شان را تخمین بزنم.

جزیره‌ی اولالا را هم پیدا کردم. و جزیره‌های دیگری که اسم‌شان همان‌قدر رؤیائی بود. چه شب‌ها که تا صبح چشم به هم نگذاشتم و با رؤیای سفرهای خیالی تو این جزیره‌ها بیدار ماندم!

بعد ناگهان دلم را زد. شروع کردم از خودم پرسیدن که راستی راستی هیچ وقت برایم پا خواهد داد به آن سفرهای دور و درازی که تو عالم خیال رفته‌ام بروم؟ شاید یک روزی توانم بروم و شاید هم نه. شاید بهتر باشد که هیچ وقت رفتن به چنین سفری برایم پا ندهد. چیزهایی که آدم زیاد به‌شان فکر کرده و به نحوی جلو نظرش مجسم شده بعضی وقت‌ها همان بهتر که در عالم واقعیت دیده نشود.

آن وقت‌ها که تو دباغخانه یا فروشگاه فرشته یا سقط‌فروشی بانیکا چپ چسه کار می‌کردم؛ اغلب برایم اتفاق می‌افتاد، به خصوص شب‌ها، که فکر پدر و مادر و برادرها و خواهرهایم بیچاره‌ام می‌کرد. با چه دلتنگی و غصه‌ئی به‌شان فکر می‌کردم و برای دیدن‌شان چه بی‌طاقت می‌شدم! دلم برای‌شان پر می‌زد! اما وقتی بالاخره توانم خودم را برسانم به خانه، مادر ازم پرسید گرسنه‌ام، اما همان‌طور گرسنه‌ام گذاشت. به انتظار برگشتن دیگران. حتا فکر این را هم نکرد که به خودش زحمتی بدهد تکه مامالیگائی بدهد دستم! برادر و خواهرم برای تیغ زدن صنار سه شاهی پولی که از کار کردن پیش این و آن جمع کرده بودم چه جور با بهام چسبیدند و چه قدر بد و بی‌راه بهم گفتند و آخر سر هم خواهرم چه جور با دهن‌کجی درآمد و آن «چلاق کوفتی» را با آن همه نفرت و غیظ بارم کرد!

چه قدر آرزو داشتم دوباره خش خش شاخ و برگ تبریزی حیاط‌مان را بشنوم! — اما تبریزی همزم شده بود و خاکستر شده بود. اگر برگشتن تبریزی را سر جایش می‌دیدم شاید دیگر خش خش شاخ و برگش وقتی بر اثر وزش نیم به حرکت

درمی‌آمد برایم آن زیبایی و حالت اول را نداشت.

وقتی خسته‌گی از پا درم می‌آورد و غم و غصه‌ی عالم رو دلم می‌نشست یک‌چنین فکرهائی به سرم هجوم می‌آورد و مثل مه سیاه غلیظ تلخی لفافم می‌کرد. آن وقت به خودم هشدار می‌دادم که اگر بگذارم تو تور این جور دلزده‌گی‌ها بیفتم اراده‌ام پاک از دست می‌رود ناتوان و ضعیف می‌شوم و روز به روز فروتر می‌روم آن قدر که دیگر باید مثل حلزون کور بی‌بخاری باقی عمرم را تو لجن‌زارها بگذرانم. به خودم نهیب می‌زدم اراده‌ام را تقویت می‌کردم غم و غصه‌ام را مثل جبه‌ئی که زیر باران خیس شده باشد می‌انداختم کنار و دنبال نور و شادی و آواز می‌دویدم. از این رو به آن رو می‌شدم. آن وقت دیگر رسیدن به هیچ هدفی غیرممکن به نظرم نمی‌آمد. دلم می‌خواست برای کار کردن و چیز یاد گرفتن و شناختن زنده‌گی و مردم به شهر بزرگی سفر کنم. به خودم می‌گفتم: «خُب، دیر یا زود از یک‌چنان شهری سر درخواهم آورد.» این جمله را تو دلم تکرار می‌کردم و حس می‌کردم اعتماد به نفسم برمی‌گردد و اراده مثل قدرت تو همه‌ی وجودم پخش می‌شود. فکرم خیز برمی‌داشت و به دور دورها پر می‌کشید. با خودم می‌گفتم: «مدتی بعد راه می‌افتم تمام کره‌ی زمین را می‌گردم. آن هم نه تو عالم خیال، بلکه واقعاً. بگذار قدم‌هائی را که باید به طرف روشنی بردارم یکی یکی مشخص کنم!». انگشتم را می‌گذاشتم رو نقشه و تصمیم می‌گرفتم: - این جا شش ماه می‌مانم. این جا همه‌اش یک ماه. آن جا یک سال تمام لنگ می‌کنم. «تا بیست ساله‌گی دست‌کم یک دور باید دنیا را گشته باشم و هزاران هزار قیافه‌ی مختلف دیده باشم!» تو سرم آتش بود. تو دلم همین جور. شعله‌های خیالم تا ستاره‌ها می‌رسید و از ستاره‌ها هم می‌گذشت و با بال‌های آتشینش همه‌ی زمین را می‌پوشاند.

- چه مرگت است جلو این پرده این جور چشم‌هایت را از حلقه می‌آری

بیرون؟ انگار داری بالاخانه را اجاره می‌دهی!

برادرم «نیون» با این حرفم برم می‌گرداند به دنیای واقعیت.

به‌اش جواب می‌دادم:

– ممکن است. اما منظور؟ تو را کجا می برند؟
 – هیچ جا. فقط از این که می بینم عقل از سرت پریده غصه می خورم.
 – لازم نیست برای من غصه بخوری.
 – می بینی که می خورم.
 مادرم می افتاد وسط و داد می زد:
 – ولش کن یون. بگذارش به هوای خودش!
 یک ساعتی دورم را خط می کشید اما دوباره سروکله اش پیدا می شد:
 – این غربتی کون کلفت دیگر کیست؟
 – سلطان یک جانی است.
 قاه قاه می زد زیر خنده:
 – همین دده برزنگی کون برهنه؟
 – آره بابا. سلطان زیتونی رنگهاست. مال یک کشوری است که مردمش هم
 همه زیتونی رنگند.
 – دیگر حسابی خل شده ای پرجان؛ درست و حسابی!
 – باشد. تازه به خودم مربوط است، به تو چه؟
 – می بینی که به من هم مربوط است.
 – پس مرده شو ریخت را ببرد!
 صدای یک جفت کثیده ی آبدار طنین می اندازد.
 – به من چرند نگو که استخوان هایت را خرد می کنم، شل واویلا!
 تحمل می کردم. به خاطر گل روی آبوی اولالائی همه چیز را تحمل می کردم.
 هنوز هم سلطان اولالا را فراموش نکرده ام. سلطان آبو را نتوانسته ام
 فراموشش کنم. چشم های درختانی داشت و به گوشش حلقه هائی آویزان بود
 گنده تر از النگو هائی که دخترها به دست شان می کنند. پرهائی به موهایش زده
 بود که رنگ های عجیب و غریب شان را تا آن وقت ندیده بودم و چماق درازی
 دستش گرفته بود که احتمال داشت نشانه ی قدرت و اقتدارش باشد. پوست
 شکمش که مثل پوست تمبک کثیده و شق و رق بود از سیاهی به قیر می ماند.

پاهایش لاغر بود و تاب داشت.

سلطان اولالا...

فکر می‌کردم: - شاید گوشت آدم می‌خورد. یا شاید هم سربازهایش را وادار می‌کند با نیزه‌های‌شان آدم مورد نظرش را سوراخ سوراخ کنند...

آن وقت ناگهان دلم از علاقه نسبت به این پسر بچه‌ئی که تو عکس سیاه افتاده بود اما کتاب می‌گفت پوستش زیتونی رنگ است خالی می‌شد. بله. دلم مثل تُنگی که آبش را خالی کنند از همه‌ی علاقه‌ئی که به آبو پیدا کرده بودم خالی می‌شد. اما کمی که می‌گذشت دوباره از آب زلال و خنکی پُر می‌شد. شاید آبو یک برده بیشتر نباشد: برده و آلت دست یک جادوگر پیر... وگرنه یک بچه که نمی‌تواند به یک کشور سلطنت کند.



آ ندره‌ئی ازم می‌پرسد:

- داری با خودت چی بلغور می‌کنی؟
- هیچی.
- پس از قرار معلوم تو هم با خودت تو خواب حرف می‌زنی.
- نه. خیال نمی‌کنم. فقط گاهی یادم می‌رود که تنها نیستم، و شروع می‌کنم با خودم بلند بلند صحبت کردن. با خودم حرف می‌زنم.
- بگو ببینم، کتاب هم خوانده‌ای!
- آره. مقداری.
- خوشت آمد از‌شان؟
- از بعضی‌هاش.
- می‌دانی، کتاب خواندن برای من یک کابوس درست و حسابی است. پدرم

آب و ملکی دارد، اما نانخورش هم خیلی زیاد است. مرا مجبور کرده درس بخوانم. دلش می خواهد حابدار بشوم. اما خودم دلم می خواد توی آبادی مان بمانم. رو زمین کار کنم. به کتاب که نگاه می کنم سرم درد می گیرد. چه لزومی دارد آدم آن همه چیزهای جور به جور یاد بگیرد؟

برای این که دلش را به دست آورده باشم می گویم:

– شاید هم به هیچ دردی نخورد.

آندره‌ئی چهار سال بزرگ‌تر از من است. جوانک خوش برورویی است که چشم‌های سیاه دارد. پشت لبش تازه تازه دارد سبز می شود. اغلب وسط‌های شب می بینم از تختش می آید پائین پاورچین پاورچین از اتاق می رود بیرون و از پله‌ها می رود پائین. آن وقت شستم خبردار می شود که آموس را پی نخود سیاه فرستاده به قصر و تا فردا صبح بر نمی گردد. و ئیلونکا تک و تنها است. خیلی وقت‌ها هم تو صحرا دیده‌امش که با اسب به طرف مزرعه‌ی آفتاب‌گردان می تازد. این مزرعه پهلوی مزارعی است که وجینش با کولی‌هاست. زن جوان یا دختر رسیده‌ئی از کولی‌ها را زیر سر می کند دستش را می گیرد می کشدش زیر پوته‌ها. برگشتا دیگر آن جور اسبش را هی نمی کند، می گذارد به هوای خودش هر جور که می خواهد برود. و خودش سرخوش و راضی سوت می زند.

از من می پرسید:

– بینم: زامیلا را می شناسی؟

– آره. می شناسمش.

– به من گفت هوس کرده امشب بیاید این جا تو انبار.

– باشد. پس من می روم پیش زندانی‌ها شب را آن جا می مانم.

– چرا؟ تو می توانی بمانی، من می روم.

کاروجین تمام شده. کولی‌ها را فرستاده‌اند سر آبیگرها. آن جا هم کلی کار بوده که حالا تمام شده و باز کولی‌ها دسته دسته دارند برمی گردند به آتراقگاه‌شان. سیاه شده و از خسته گی به جان آمده.

آبادی با کوچه‌های باریک دراز و پُر پیچ و خمش تنگ تپه ولو است. از

آبادی که زدی بیرون می‌افتی تو چمن‌ها و علفچرها، بعد می‌رسی به مزارع ذرت. برای رسیدن به آبیگرها از مزارع ذرت باید مقدار دیگری راه بروی.

آندره‌ئی مرا با ارابه پی ماهی فرستاده. اسب‌های گردن کلفتی به ارابه بسته شده. ارباب برای گشت زمین‌هایش از آلمانی‌ها خواسته برایش چارپاهای حسابی تهیه ببینند. آن‌ها هم آبادی‌ها را از پاشنه در کرده‌اند به اسم مصادره دست گذاشته‌اند روچارپاهای خلاق‌الله همه را سینه کرده‌اند آورده‌اند تقدیم کرده‌اند حضورش. ارباب از آلمانی‌ها شیر مرغ هم که بخواد از زیر سنگ شده برایش فراهم می‌کند.

دودولیکا و تاناسه هم همراه من آمده‌اند که یکی تنها باشم یکی دستی زیر بالم کند.

ارابه آهسته آهسته پیش می‌رود. هیچ عجله‌ئی نداریم. شب را پیش ماهیگیرها می‌خواهیم کله‌ی سحرماهی‌ها را بار می‌کنیم برمی‌گردیم نزدیک‌های ظهر می‌رسیم به انبار.

– هین ن ن!

هین‌شان نکن دودولیکا عجله‌ئی نداریم که.

– بابت تند رفتن هین‌شان نمی‌کنم، این‌ها را اگر چیزی به‌شان نگوئی خواب‌شان می‌برد.

جنگلی از صلیب‌های چوبی کنار جاده پیدا می‌شود.

– تو این چمن‌ها پارسال موقع آمدن آلمانی‌ها جنگ وحشتناکی در گرفت. صدای تیراندازی را از توی گودال می‌شد شنید. جنگ که تمام شد مباشرها به دستور ارباب ما را وادار کردند بیایم کشته‌ها را خاک کنیم. البته رومانیائی‌ها را. آلمانی‌ها کشته‌های خودشان را خاک کرده بودند.

– جنگ چه جوری بود؟

– تماشایش تعریفی نداشت. سربازهای ما، یک هنگ سوار، از کنار بیدستان عقب‌نشینی می‌کرد. می‌خواست راهی پیدا کند خودش را برساند به بخارست. می‌توانست خودش را از آن مخمصه بکشد بیرون اما این‌کار را نکرد. یک ستون

از آلمانی‌ها که از بلغارستان آمده بود از دانوب گذشت راه عقب‌نشینی هنگ را بست. سرهنگی که فرماندهی سوارها بود حاضر نشد حتا یک قدم راهش را کج کند. آلمانی‌ها به سرعت سنگر بندی کردند و مسلسل‌هاشان را کار گذاشتند. سرهنگ فرمان حمله داد. سوارها سر نیزه‌ها را زدند سر تفنگ‌ها و دست به حمله زدند. آلمانی‌ها هم دورشان کردند. چندتائی از سوارها که توانسته بودند پیاده بشوند تو گودال‌ها قایم شدند با تفنگ زدند و چندتائی از آلمانی‌ها را کشتند. سرهنگ و افسرهای ستادش هم که آن عقب‌ایتاده بودند و جریان را تماشا می‌کردند بعد از آن که جانِ عده‌ی زیادی را مُفت و مسلم به باد دادند تسلیم شدند... اسب‌هاشان را هم یک خرده آن ورتر چال کردیم. البته بعد از آن که پوست‌شان را کندیم... پوست‌ها را بردیم انبار. ارباب آن‌ها را داد برای آدم‌هایش چاروق درست کردند.

قبرستان سه تای قبرستان آبادی است. صلیب‌ها را باران سیاه کرده و آفتاب ترکانده.

– بله. آدم‌ها و اسب‌ها... لاشه‌ها دیگر داشت بو می‌گرفت.

غازه‌های آبادی وسط صلیب‌ها سرگرم چریدن علف‌های پُریشتِ انبوهند.
دودولیکا می‌گوید:

– داریم می‌رسیم به لاکریمما *Lacrima*. آن است‌ها!

لاکریمما دهکده‌ی ماهیگیرها است کنار آبگیرها. یک مشت کپر است که باید چهار دست و پا توش خزید. کپرهای خزه بسته‌ئی که بی حساب ساخته شده است. پس و پیش و بی قرینه. هیچ‌کدام دودکش ندارد. دود از در و درزهای سقف‌شان می‌زند بیرون. تعجب می‌کنم باد که این جا کنار آب خیلی شدیدتر از جلگه است چه‌طور آن‌ها را برنداشته به هوا نبرده! دوروبر کپرهای حیاط‌های خشک و خالی است. گیرم جلو در بعضی‌شان یکی دوتا اقا قیا به چشم می‌خورد. گاهی این‌ور و آن‌ور مرغ دستاموزی خاک‌پلک می‌کند و چندتا خوک لاغر مُردنی گر گرفته‌ی موربخته. جلو کپرهای بچه‌های زنده‌پوش نیمه عریان تن به آفتاب داده‌اند. دم دست‌شان کدو قلیانی‌هایی هت که کار کوزه‌ی آب را می‌کند.

یکی از بچه‌ها روی تشک پاره پوره‌اش نیم‌خیز می‌شود دست دراز لاغر زردنبویش را دراز می‌کند کدو قلیانی را برمی‌دارد می‌برد طرف لب‌هایش.

تاناسه پیچ‌پیچ‌کنان می‌گوید:

– تب! تب! لامذهب!... بچه‌های لاکریمما همه‌شان گرفتار تب نوبه‌اند.

تب‌نوبه رُس همه‌شان را کشیده.

تو یک میدانچه لنگ می‌کنیم یابوها را از چاه آب می‌دهیم. آب کثیف بدمزه‌ئی است. ته چاه پُر از آشغال و کثافت است. پیرزنی تلوتلوخوران می‌آید جلو با التماس به‌مان می‌گوید:

– بچه‌های من؛ به خاطر خدا کوزه‌ی مرا هم آب کنید. نمی‌توانم اهرم چاه را

حرکت بدهم. جانم را ندارم.

ظرفش را پُر می‌کنیم. وقتی دارد برمی‌گردد ازش می‌پرسم:

– اهل آبادی کجا هستند پس، مادر جان؟

– تو مُردابند. مراقب‌های ارباب همه را برده‌اند نی‌چینی.

تا چشم کار می‌کند آبیگر است و نی‌بوری... نی را باید وسط تابستان چید گذاشت زیر آفتاب خشک بشود. ریشه‌های پُر زور دوباره جوانه می‌زند و سبز می‌شود. پائیز یک بار دیگر نی‌ها را می‌چینند.

ارابه را کنار مُرداب نگه می‌داریم جماعت برهنه را که تا کمر توی آبند و نی‌ها را می‌بُرند بارِ قایق‌ها می‌کنند تماشا می‌کنیم... هرکدام از قایق‌ها که پُر شد هُلش می‌دهند طرف خشکی. قایق‌ها غرق گل و لجن است.

روی خشکی نی‌ها را دسته دسته تل‌انبار می‌کنند که زیر آفتاب خشک بشود. بعد دوباره قایق را می‌کنند تو مُرداب می‌آرند جای اولش و باز مشغول بُریدن نی‌ها می‌شوند. صدها نفر آدم است و همان اندازه‌ها قایق و میلیون‌ها مگس و زنبور و پشه که تن‌های لخت را نیش می‌زنند و خون می‌اندازند... همه لخت و عور کار می‌کنند. زن‌ها یائین تنه‌شان را با تکه حصیری که از همان نی‌ها بافته شده پوشانده‌اند.

دودولیکا می‌پرسید: – اسب‌ها را واکنیم؟

– وایشان کن.

دنبال یک توده نی می گردیم که برای خوابیدن شب مرتبشان کنیم. آتش پُر دودی علم می کنیم که پشه ها را بتارانیم.

تاناسه درمی آید که: – ماهیگیرها تورها را پهن کرده اند. فردا کلهی آفتاب جمع شان می کنند.

– حالا کجانند ماهیگیرها؟

– این هاشان!

و با انگشت به نی چین ها اشاره می کند:

– روزها نی می چینند کلهی آفتاب ماهی می گیرند.

لب آبگیر با لا کریمانی ها شام می خوریم.

– ماهی چه طور؟ ماهی نمی خورید؟

– اجازه نداریم. ماهی مال ما نیست. ما فقط صیدشان می کنیم. حق نداریم

به شان دست بزیم.

– آخر چرا؟

– به هیچ چی حق نداریم دست بزیم. این جا هیچ چیزش مال ما نیست.

باید تعجب کنم؟... دهقان ها بذر می پاشند و گندم می کارند اما گندم مال

آنها نیست. تقریباً توی هیچ کلهی دهقانی نان به هم نمی رسد... ذرت می کارند

و درو می کنند اما هیچ وقت یک شکم سیر مامالیگا گیرشان نمی آید... ماده

گاوها و ماده گاو میش های اریاب را به چرا می برند اما روح شان هم از مزه ی شیر

خبر ندارد... خوکداری می کنند اما شب نونل مجبورند پشت مازه اش را ببرند

آشپزخانه ی اریاب دو دستی تقدیم کنند... عید پاک تخم مرغ هاشان را تقدیم

می کنند تابستان جوجه مرغ ها را پائیز جوجه اردک های چاق و چله را...

محصول انگور تاکستان هائی را که رویش کار کرده اند و عرق ریخته اند جمع

می کنند اما نمی توانند یک جبه انگور بگذارند دهن شان چون تا آخر موسم

انگورچینی به شان پوزه بند می زنند!

– تو هم پوزه بند به ات زده اند داریه؟

— هم به من هم به پدرم هم به مادرم هم به برادرهام هم به خواهرهام، همه،
به تمام کس و کار و قوم و خویش هامان.

ماهیگیر می‌گوید:

— با وجود این یک کارهائی اجازه داریم بکنیم: اگر از عمرمان سیر شده
باشیم حق داریم خودمان را تو آبیگر اریاب غرق کنیم یا به درختش دار بزیم.
می‌توانیم شپش هامان را بکشیم یا اگر خوش داشته باشیم می‌توانیم با علف‌های
اریاب کف پامان را غلغلک بدهیم. برای مرده هامان هم حق داریم زاری کنیم.
این‌ها بس مان نیست دودولیکا؟

دودولیکا می‌گوید:

— بیچاره ما! بیچاره ما!

— اگر دل‌مان بخواهد قورباغه هم می‌توانیم شکار کنیم بخوریم؛ گرم تقصیر
خودمان است که از قورباغه خوش مان نمی‌آید.

فردا صبح با اریابه‌ی پُر از ماهی برمی‌گردیم طرف انبار: ماهی‌های ریزی که از
یک انگشت آدم درشت‌تر نیست. ماهی کولی‌های درشت و قزل‌آلای خوشمزه
را بار اریابه‌های دیگر می‌کنند برای فروش می‌فرستند به زیمنی‌سه‌آ Zimnicéa و
تورنو.

قلب‌الاسد تابستان است. گندم بلند شده شروع کرده به زرد شدن. باد
تکان‌شان می‌دهد. گندمزرها به دریائی می‌ماند که مدام در جنبش و تلاطم
است. غروب‌ها، کبود و نارنجی و دودناک، دیرگاه فرا می‌رسد و صبح‌ها زود و
فرز. اول پریده رنگ بعد خاکستری بعد بنفش و دست آخر زلال و درخشان.

تو انبار شب‌ها گرم است. خواب از چشم‌مان می‌گریزد. از اتاق پائین صدای
بخراشیده‌ی آموس و غش غش صاف و روشن زنش را می‌شنویم. چه جفت
عجیبی!

از موقعی که آموس از یک گوشه‌ی پرت ترانسیلوانی آمده تو دستگاه اریاب
کنگر خورده لنگر انداخته مدت‌ها می‌گذرد. اول تو اصطبل‌ها مشغول کار شد،
بعد تو آشپزخانه. وقتی اریاب نیلونکای مجارستانی را از بخارست با خودش

آورد آموس هنوز تو آشپزخانه بود. دخترک مدتی آشپز بود بعد دیگ و ماهیتابه اش را گذاشت کنار زن آموس شد. این عروسی خلق الله را مدت ها به خنده انداخت و برای مسخره گی مضمون دست شان داد.

آموس و زنش بعد از عروسی فرستاده شدند سر اتبارها. هر روز صبح وقتی آموس لندلندکنان تو اصطبل های انبار مشغول سگدو زدن می شود ارباب می آید قهوه اش را پیش ئیلونکا می خورد.



هیچ برای تان پا داده شبی را در دشت بگذرانید؟

که گفته است درخت شب ها به خواب می رود؟ برعکس، دشت شب ها بیدار است و زنده گی می کند و چه زنده گی عجیبی! - هر ساقه ی علف با شور تمام زنده گی می کند. رو هر برگ گی حشره ئی می جنبد. حشره ها و جانورهای دیگر که تمام روز را لابه لای گیاه ها یا در شکاف های زمین پنهان می شوند.

که گفته است دشت شب به خواب می رود؟

زنده گی واقعی دشت هنگام شب است. مارمولک های دراز هم رنگ خاک با تن لزوج شان لای علف ها می خزند. هر ساقه ی علف هر ساقه ی گندم هر ساقه ی آفتابگردان یا ذرت شب ها چشم باز می کند و به تماشای آسمان عمیق می نشیند، دهان باز می کند و نفس می کشد، بغل وا می کند لطافت را تنگ به آغوش می گیرد. تر و تازه گی شب از اشک ستاره هاست.

شب نسیم هم زنده می شود. درست مثل یک آدمیزاد مثل یک مار مثل یک قوش.

شب آسمان هم زنده می شود. می شود دیدش که چه جور دور خودش می گردد.

سرِ شبِ دُب‌اکبر آن‌جا طرف شمال بود. حالا که سپیده‌ی سحر نزدیک است آن‌جامست، طرف جنوب، بالای جلگه‌های پُرچین و شکن بلغارستان. شب زمین هم زنده است.

هیچ برای تان پا داده شبی را کنار چشمه‌ئی بگذرانید؟
آب زنده‌تر و جاندارتر فواره می‌زند. غُلغُلش شادمانه‌تر است. اگر لیت را نزدیکش ببری قبول می‌کنی که طعم دیگری دارد: طعم خاک می‌دهد.

هیچ برای تان پا داده شبی در دشت بخوابید؟
پوستین یا پتوئی دورم می‌پیچم و در دشت می‌خوابم. خاک سفت است، روز که لگدش می‌کنی سفت است اما شب که برای خوابیدن روی چمن دراز می‌کنی و علف زیر تنت به اطاعت خم می‌شود زمین نرم و ابریشمی به نظر می‌آید. انگار از پُرز یا از پاره ابرهای شفاف ساخته شده.

هیچ برای تان پاداده شبی در دشت بخوابید؟
من اغلب در دشت می‌خوابم و در عین خواب هوشیار و آگاهم. خواب می‌بینم و می‌دانم که خواب می‌بینم. چشم‌هایم بسته است و با وجود این ستاره‌ها و روشنی ماه را می‌بینم. با پوست تنم می‌بینم. بله. می‌خوابم و می‌دانم که خوابیده‌ام. خوشحالم که چنین خوش و در عین حال سبک خوابیده‌ام. گوش‌هایم هم به خواب رفته و با وجود این صداهای عمیق دشت را می‌شنوم و می‌دانم که می‌شنوم. با انگشت‌هایم، با پاهایم، با همه‌ی تنم می‌شنوم. این صداها خوابم را به هم نمی‌زند و بیدارم نمی‌کند بلکه به عکس در گرمی شیرین خواب فروترم می‌برد و هرچه فروتر می‌روم با هوشیاری بیشتری احساس می‌کنم که خوابیده‌ام. ماه و ستاره‌ها را بهتر می‌بینم. شب را که نمی‌توانستم تنها به یاری چشم‌ها به آغوش کشم تنگ‌تر دربر می‌گیرم و صداهای دشت را واضح‌تر می‌شنوم. صدای عجیب پُر از رمز و راز دشت را.

صداهای دشت را که شب با هزار زبانِ گونه‌گون به سخن درمی‌آید و گوش تنها، نه می‌تواند آن‌ها را بشنود نه بفهمد.



عید خمین^۱ گذشته است.

چه عید پُرسر و صدا و پُرشور و هیجانی!

کولی‌ها از ارباب اجازه گرفتند برای خالتوری به دهات اطراف که ملک خود اوست کالوساری^۲ Caloushari بفرستند. اترافگاه سه گروه کالوساری ترتیب داد. اجازه آن‌قدرها هم مفت و مجانی به دست نیامد. هم کولی‌ها مال اربابند هم دهاتی که می‌خواستند بروند توش خالتوری. قرار شد یک ثلث درآمد دست‌ها مال ارباب باشد یک ثلث مال بولی‌باشا یک ثلث را هم رقااص‌ها تو خودشان قسمت کنند.

— به هر حال یک چیزی دست کولی‌ها را می‌گیرد. آن‌ها اهل رقص مُفتکی نیستند.

باری. کولی‌ها پاره پوره‌ترین چیزهایی را که تو بساطشان پیدا می‌شد کردند تن‌شان دیرک درازی گرفتند یک تکه پارچه و چندتا شاخه افستین بستند سرش. روز پیش از عید دست جمعی با سر و صدا و هیاهو رفتند لب دانوب. رئیس‌شان لالو^۳ و کالوساری‌هایش با سوگند خوردن به شاخ‌های شیطان مراسم

۱. Pontoculu، سالگرد نزول روح‌القدس بر حواریون است که پنجاه روز پس از احیای مسیح اتفاق افتاد.

۲. رقااصان ملی که تحت رهبری یک نفرگرد هم می‌آیند. این شخص به قید قسم پیمان می‌بندد که مدتی معین از حرف زدن خودداری کند. کلمه‌ی «کالوساری» از ریشه‌ی «کالوس» است که «دهان‌بند» معنی می‌دهد.

۳. کسی که حرف نمی‌زند. رجوع کنید به حاشیه‌ی بالا. این کلمه به عنوان معادل فارسی و از صفت «لال» ساخته شده.

تحلیف به جا آوردند و قسم خوردند در ظرف یک هفته‌ئی که رقص طول می‌کشد به هیچ عنوانی هیچ صدائی از دهان‌شان درنیاید. کالوساری‌ها علاوه بر آن قسم خوردند که کورکورانه از رئیس اطاعت کنند و اگر مجبور شد کتک‌شان بزنند هیچ کینه‌ئی ازش به دل نگیرند. موقع قسم خوردن دست‌شان را می‌گرفتند به آن دیرکِ دراز که بالته و شاخه‌های افستین تزئین شده بود.

بعد کالوساری‌ها هرکدام یک دسته افستین به پیر کمر بستند و شاخه‌هائی هم به کلاه‌شان زدند و مقداری هم زیر پیرهن رو تن‌شان گذاشتند. تعجبی ندارد. می‌گویند اگر در هفته‌ی خمسین افستین با خودت نداشته باشی اجنه می‌آیند سراغت عقلت را می‌برند.

ریش و سبیل کت و کلفتی برای رئیس ترتیب دادند. شمشر چوبی قرمز رنگی دادند دستش. یک پیشبند زنانه بستند کمرش. روی آن هم کمر بند چرمی پهنی بستند که مچ‌اچنگ چوبی نکره‌ی بنفش رنگی بش آویزان کرده بودند. ته دست خرچوبی قرقره‌ی کوچولوئی کار گذاشته بودند و نخ‌ی زیر پیشبند قایم بود که یک سرش به قرقره بسته شده بود یک سرش به یکی از پاهای لالو.

مطرب‌ها هم با دسته راه افتاده بودند: یک کولی با ویولون یکی با گیتار. کالوساری‌ها پیش از این که راه بیفتند طرف دهات یک مجلس تو قصر رقصیدند.

اریاب‌ها بالای پله‌کان تو صندلی‌های نرم راحت فرورفته بودند. افلیج‌خان را هم با صندلی چرخدارش آورده بودند. ما و نوکرها و عمله و اکره‌ی قصر هم تو حیاط ایستاده بودیم.

سه تا دسته‌های کالوساری همچشمی سفت و سختی داشتند، چون دسته‌ئی که بهتر می‌رقصید از اریاب جایزه می‌گرفت: یک سکه‌ی یک له‌ئوی نقره! در یک لحظه‌ی معین رقص لالو به کالوساری‌ها اشاره می‌کند که پل بزنند. همه چهار دست و پا را می‌گذارند زمین پشت‌شان را قوز می‌کنند. لالو همه را از زیر چشم می‌گذرانند که ببینند ردیف مرتب است یا نه. یکی از کالوساری‌ها کونش

از صف زده بیرون. لالو اوقاتش تلخ می شود می رود پشت سر یارو می ایستد پائی را که سر نخ به اش بسته شده حرکت می دهد مچاچنگ را راست می کند می گذارد به پشت کالوساری با فشردن آن می کندش توی صف. لالو که از ترتیب صف راضی شده مثل فرمانده جنگجویی که می خواهد دست به حمله بزند شمیرش را حرکت می دهد و آماده می شود که از پُل بگذرد. اما درست در همین لحظه یکی دیگر از کالوساری ها صف را به هم می زند، گیرم این یکی سرش از صف می آید بیرون. لالو به سرعت می دود طرفش با خزره چوبی می کوبد تو کله اش و دوباره آماده می شود از روی پُل حمله کند ولی باز اتفاق تازهئی مانعش می شود: کالوساریئی که وسط صف ایستاده است پهن می شود روی زمین و به این ترتیب وسط پُل سوراخی به وجود می آید. لالو با شمیرش چند ضربه به کالوساری می زند و بالاخره اشکالات برطرف می شود. حالا دیگر پُل محکم شده. لالو می رود روی پُل و از گردهی اولی و دومی و پنجمی می گذرد. اما شمی ناگهان وا می رود و در نتیجه لالوی جنگجو گوزمعلق می شود وسط خاک و خل ها. کالوساری ها ناگهان از جا می جهند. نوازنده ها که منتظرند و چشم هاشان برق می زند در همین لحظه به نواختن آهنگ تند و حشیانهئی شروع می کنند. کالوساری ها به چوبدستی هاشان تکیه می دهند و مثل جن زده ها مشغول رقص می شوند. چنان تند پا می زنند که پاهایشان را نمی شود دید. عرق از هفت چاکشان سرازیر می شود.

به زانوها و چاروقشان زنگوله آویزان کرده اند و جلینگ و جلینگی نقرهئی رقص را همراهی می کند.

لالو در دیوانه بازی دست دیگران را از پشت بسته. ناگهان یک کالوساری از جمع رقاصه ها می آید بیرون از درختی می رود بالا. لالو که این را می بیند رقص را متوقف می کند و به دنبال فراری می رود بالای درخت. فراری می رود بالاتر و لالو هم از دنبالش. بالاخره موفق می شود او را بگیرد و با شمیر خود کتک مفصلی به اش بزند. فراری می جهد به زمین. لالو هم پشت سرش. و رقص از نو

شروع می‌شود.

لالو می‌رود جلو و برای این که دایره را وسیع‌تر کند مردها را با شمشر سرخس می‌زند و ماس ماسک چوبیش را به دامن زنها فرو می‌کند. جماعت هر و هر می‌خندند. ارباب‌ها هم. حتا بابا ئیووکو هم از خنده ربه می‌رود.

کالوساری‌ها یک هفته‌ی تمام تو دهکده‌ها چرخیدند.

روز آخر هفته‌ی بعد از عید خمسین پس از غروب آفتاب کالوساری‌ها دوباره رفتند لب دانوب همان جایی که پیش از حرکت مراسم تحلیف به جا آورده بودند دیرک را شکستند انداختند تو رودخانه، شمشر و دست خرچوبی را همین جور و ریش و سبیل قلابی را هم به دنبالش. سوگند متفی شد و لالمانی شکست. آموس از طرز اجرای کالوس Caloush در ولایت ما خوشش نیامده. می‌گوید:

– شما این جایی‌ها خیلی از لوده‌گی و هرزه‌گی و چشم دریده‌گی خوش‌تان می‌آید. کالوس تو ولایت ما در ترانسیلوانی قشنگ‌ترین رقص‌ها است. خوش قیافه‌ترین و جدی‌ترین پسرها تو این رقص شرکت می‌کنند. قشنگ‌ترین لباس‌هاشان را می‌پوشند، سر و وضع‌شان را که بینی خیال می‌کنی می‌خواهند برونند عروسی.

– لباس‌های این‌ها فرق می‌کند.

– من خیال می‌کنم شماها این لباس‌های زشت حوزه‌ی دانوب را از تُرک‌ها گرفته‌اید. دیگر از این مزخرف‌تر نمی‌شود!
– ممکن است.

کالوس رقص مخصوص کولی‌ها است که فقط خود آن‌ها هم اجرایش می‌کنند. رقص اصلی دهات ما هورا Hora است. خدا می‌داند رقص‌های هورا چه قدر نجیبانه و قشنگ است. بعضی‌هاش آرام و سنگین است، به رودخانه‌ی آرامی می‌ماند که باشکوه تمام از میان دشت عبور می‌کند. و بعضی دیگرش تند و پُر حرکت است و با آهنگ‌های توفانی اجرا می‌شود...

هورا قطره‌ئی شادی است در دانتوب گل آنودِ غصه‌ها و تلخی‌ها.



کمی بعد از تاریک شدن هوا، زامبیلائی کوچولو خودش را می‌رساند به انبار. تنها نیامده. مادر بزرگش همراهش است متها بیرون پشت دیوارهای انبار رو یک توده‌ی گاه خوابیده.

پاهاش برهنه است. گیوه‌هایش که به دقت بافته شده از شانه افتاده به پشتش. پیرهن دست‌دوزی شده‌ئی تنش است. کمرش در حلقه‌ی تنگ دامن دهاتیش باریک‌تر به نظر می‌آید. خودش را می‌اندازد تو حیاط و از پله‌ها می‌آید بالا.

آندره‌ئی نیست. مرا تنها گذاشته تا صبح هم بر نمی‌گردد.
تو تاریکی صدای سایش پاهای لخت زامبیلا بر پله‌ها را می‌شنوم.
پنجره‌ها باز است.

کف دست‌هایم می‌سوزد از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زند گلویم خشک شده زبانم شده یک تکه چوب. یک کوزه آب را سرکشیده‌ام و با وجود این هنوز دهانم از خشکی می‌سوزد. انگار آتش بلعیده‌ام. مثل این است که سراپایم گُر گرفته و چیزی به خاکستر شدنم باقی نمانده. متعجبم که لباس‌هایم چرا الو نمی‌گیرد. متعجبم که تخته‌ی کف اتاق چرا از حرارتِ پاهایم مشتعل نمی‌شود.

سیاهی زامبیلا را لای در نیمه باز می‌بینم. غش غش می‌خندد. دندان‌هایش را که جرقه‌وار در تاریک روشن اتاق برق می‌زند می‌بینم. روی من خم می‌شود و می‌پرسد:

– ترست برداشته آقا؟

اولین دفعه است تو همه‌ی عمر یکی آقا صدایم می‌کند.

به اش جوابی داده‌ام؟ گمان نکنم. محال است بتوانم یک کلمه حرف بزنم.

تازه دارم پا می‌گذارم تو پانزده ساله گی.

– چند سالت است زامیلا؟

– چهارده.

– چرا با مادر بزرگت آمدی؟

– برای این که تنها باشم.

– من که ازت نخواسته بودم بیائی.

– خودم دلم خواست بیایم.

تنش بوی خاک می‌دهد موهایش بوی علف. علف تازه هم نه و علف چارپا چریده. اما این بو را دوست دارم. بوی علفی که سراسر تپه را پوشانده و تا دوردست‌ها رفته. تا کوه‌هایی که خیال می‌کنم می‌شناسم‌شان، از روی بادی که از جلگه‌های بلغار از آن‌ور دانوب از جبال بالکان می‌آید.

سفیده پنجره‌ها را بی‌رنگ می‌کند. تا یک ساعت دیگر آفتاب درمی‌آید و دوباره سر و کله‌ی روز پیدا می‌شود. روز بلند، آن‌قدر بلند که غروب باور نکردنی به نظر می‌آید.

– باز هم می‌آئی زامیلا؟

– البته که می‌آیم. همین که پایش بیفتد می‌آیم.

– از این که آمدی پشیمانی؟

دیگر برایش آقا بیستم. می‌گوید:

– احمق جان، چه طور ممکن است پشیمان باشم؟

و تلنگری به نوک دماغم می‌زند. تلنگر روی دماغ عجب درد پدرسوخته‌نی

دارد!– می‌رود بیرون و پاورچین از پله‌ها می‌رود پائین.

از پنجره خم می شوم با چشم بدرقه اش می کنم. بالا بلند و یاریک به ساقه ی آفتاب گردانی می ماند بی ریسه که در دل شب به گردش رفته باشد.
آفتاب بالا آمده. درست همان طور که فردا درمی آید و پس فردا درمی آید و تا آخر دنیا درمی آید...

شب بعد هم چشم به راه زامیلا ماندم اما نیامد. آندره ئی باز هم مرا تنها گذاشت اما زامیلا نیامد.

نصف شب می روم بیرون. می روم تو صحرا می خوابم.

– پاشو داریه، ارباب آمده انبار تو را می خواهد.

ارباب که معمولاً قیافه اش برافروخته است رنگ به رو ندارد. سراپا می لرزد. نه به قدر موقعی که قصرش سوخته باشد، به قدر وقتی که تمام املاکش را غرق شعله های آتش ببیند: همه ی زمین هایش. حتا نیتان های آبیگیرهایش که ماهیگیرها هر روز گُرگ و میش ده ها ارابه ماهی ازش صید می کنند تا درشت هایش را تو بازارهای شهر بفروشد و با ریزه هایش شکم کولی ها و مستخدمینش را سیر کند... خورد و خوراک من و آندره ئی هم از روزی که به خدمت ارباب چشم شیشه ئی درآمده ایم از همین ریزه ماهی ها است.

از من می پرسد:

– تو هیچ بخارست بوده ای؟

– خیر. هیچ وقت.

– تو آدمی هستی که پلاست را می توانی از آب بیرون بکشی. باید راه بیفتی بروی بخارست. این نامه را می بری به نشانی رویش می رسانی. می دهیش دست خانمی که اسمش رو پاکت نوشته شده. خانم کالسکه ئی می گیرد می آید این جا، تو هم باش برمی گردی. مواظب باش نامه را گم نکنی.

– کی باید راه بیفتم؟

– همین الآن.

– با اسب؟

— نه. تاگیورگیو Giourgiou را با قایق می‌روی از آن‌جا سوار قطار می‌شوی.
 — کی مرا می‌برد تاگیورگیو؟
 — لب دانوب قایقی منتظر است. قایقچی از آدم‌های مورد اعتماد خودم
 است.

نامه را می‌دهد به من زیر پیرهن می‌گذارم رو سینه‌ام.
 ارباب رو می‌کند به آندره‌ئی به‌اش می‌گوید:
 — تا دانوب همراهش برو. جای قایق را بلدی؟ اسبش را هم برمی‌گردانی به
 انبار.

صاف تو چشم‌های من نگاه می‌کند:
 — باید سه روزه برگردی.
 — به چشم!
 اما تو دلم می‌گویم: «البته اگر شد!» و ناگهان فکر دیگری به سرم می‌زند:
 «البته اگر دلم خواست که دوباره برگردم!»
 ارباب پنج له‌ئی خرج سفر به‌ام می‌دهد. از دست و دل‌بازیش ماتم می‌برد.
 — حاضری؟
 — حاضرم.

سوار می‌شویم راه می‌افتیم. ارباب مقداری همراه‌مان می‌آید بعد می‌پیچد به
 طرف راست می‌رود یک‌بار دیگر مال و منالاش را سرکشی‌کنند: گندم‌های سنگین
 خوشه را که منتظر دروند، جو و جو سیاه و ذرت را و جنگل‌های انبوه
 آفتاب‌گردان را.

اگر زمین پُرفوه باشد گندم تا زیر سینه‌ی اسب می‌رسد. آفتاب‌گردان از آن‌هم
 بلندتر می‌شود.

وقتی خورشید درمی‌آید آفتاب‌گردان به طرف مشرق نگاه می‌کند. ظهر
 راست بالا را نگاه می‌کند و شب مغرب را. هر ساقه به چشم گرد زردی ختم
 می‌شود که مژه‌های بلند سبز دارد جنگل آفتاب‌گردان با هزارها هزار چشم از
 سفیده‌ی صبح تا غروب تو چشم گرد و زرد خورشید نگاه می‌کند... آفتابگردان،

خودش هم عین آفتاب است.
 گندمزارها را نیم مثل سطح برکه‌ی آبی موج می‌دهد.
 اسب‌ها چهارنعل می‌تازند.
 آندره‌ئی از من مچل است.
 - چه طور شد که این ابلیس تو را فرستاد؟ چرا مرا نفرستاد؟ آخ که چه قدر دلم
 می‌خواست گشتی تو بخارست می‌زدم!
 - تا حالا هیچ آن‌جا رفته‌ای؟
 - معلوم است. یک‌بار هم نه و دوبار. یک‌بارش با پدرم رفته بودم
 خواهرهایم را بگذاریم مدرسه.
 از جلگه سرازیر می‌شویم. دانوب نزدیک است. میان ما و دانوب بیدستان
 بزرگی هست. از راه باریکه‌ئی که میان بیدستان است می‌گذریم. سرشاخه‌ها به
 صورت مان، به شانه‌ها مان می‌خورد.
 اسب‌ها را یوزتمه می‌پریم.
 دانوب با موج‌های درهمش آرام می‌گذرد. روشنائی بامدادی روی آن
 می‌شکند.
 آب‌ها، بیدستان‌ها، کشتزارها...
 مردی کنار قایق ایستاده چُپق دود می‌کند و دود را از دماغش می‌دهد بیرون.
 کنارش پریچه‌ئی ایستاده. بلندتر اما لاغرتر از من، رنگ‌پریده‌تر از من است. در
 بازگشت باید پدرش را در پارو زدن کومک کند.
 - سلام عمر ئوپ‌ریکور Opricor.
 قایقچی زیر لب غرغر نامفهومی می‌کند. آدم پُرحرفی به نظر نمی‌آید.
 - این آقا را می‌یری به گیورگیو.
 - سوار شود.
 با آندره‌ئی خداحافظی می‌کنم. دهنه‌ی اسب را می‌دهم دستش سوار قایق
 می‌شوم.
 آب، ته قایق برق برق می‌زند. می‌نشینم رو تخته مواظبم پاهایم خیس نشود.

قایقچی ریشو بدون این که چُپش را از دهنش درآورد می‌نشیند روبه‌رویم رو پارو تکیه می‌دهد که قایق را از ساحل دور کند بعد چندبار به قوت پارو می‌کشد تا به وسط آب برسیم.

حالا دیگر در جریان آب قرار گرفته‌ایم. فقط باید سکان را داشت.

قایق همراه آب پیش می‌رود. آرام پیش می‌رود.

بالای سرمان آسمان صبحگاهی است. صبح را کناره‌های پُر از بید با لرزش برگ‌ها و فریاد پرنده‌ها استقبال می‌کند.

دانوب از نزدیک زرد لیموئی است.

دستم را می‌کنم توی آب: سرد است. سرد و گل‌آلود.

قایق همان‌طور پیش می‌رود. از جلو آبادی‌ها می‌گذرد و بیدستان‌ها را یکی

یکی پشت سر می‌گذارد.

دانوب می‌گذرد.

قایق می‌گذرد.

قایقچی ریشو بی‌حرکت نشسته است و به چُپش پُک می‌زند.

– فکر می‌کنید کی به گیورگیو می‌رسیم، عمو ئوپ ری‌کور؟

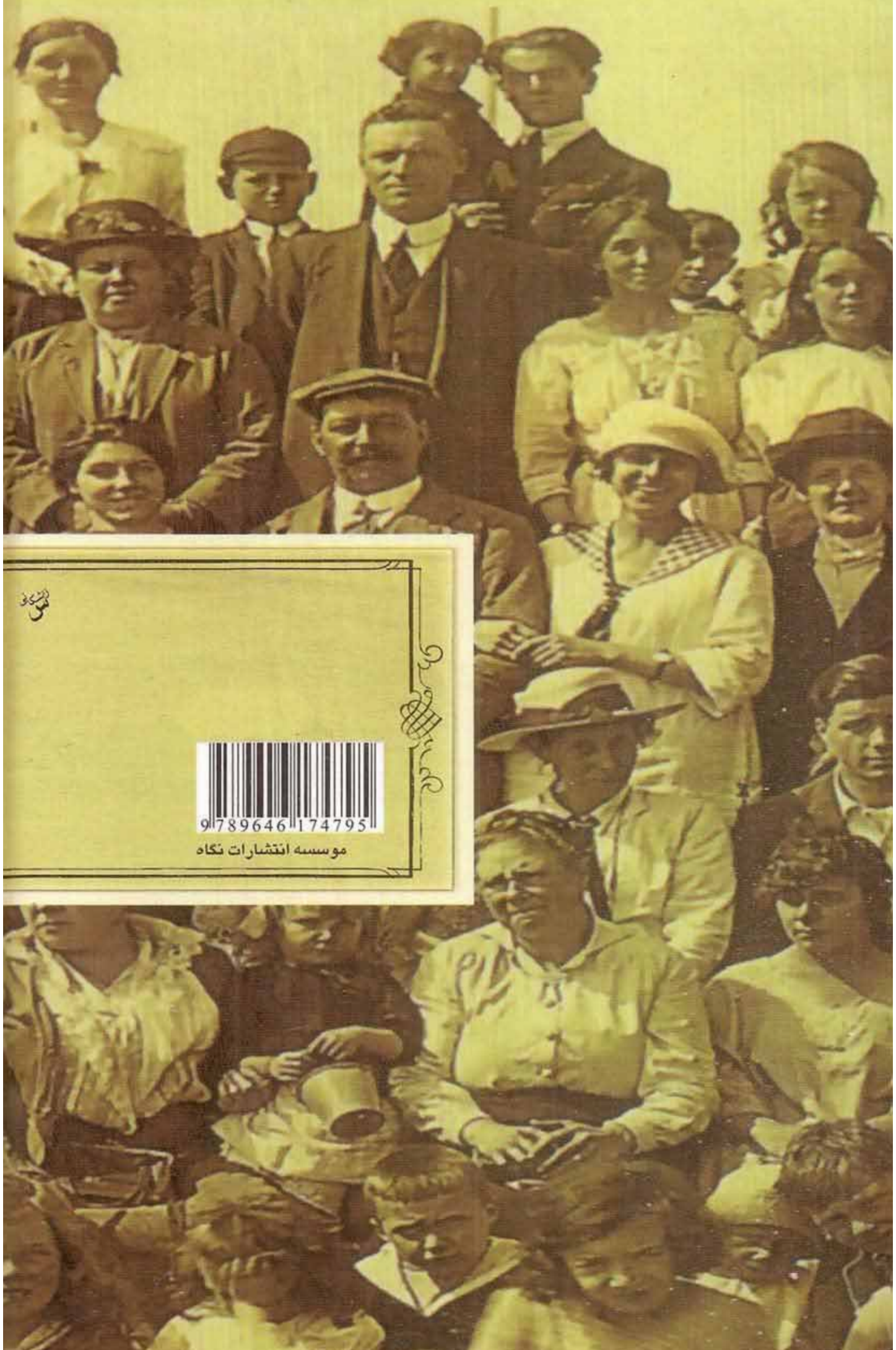
– طرف‌های عصر.

آفتاب بالای آسمان است و همه چیز در نورش غوطه می‌خورد: آب و

بیدستان‌ها و جنگل‌ها...

و ما نیز.

پایان



کتابخانه



9 789646 174795

موسسه انتشارات نگاه

